



سَكَنْتْ عَيْار

جلد سیم

سَكْبِ عَيْار

تألیف

فرامزین خداداد بن عبدالله الكاتب الراجانی

با تقدیر و تسبیح

پرویر مائل حاملری

جلد پنجم



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۳

سلك عيار

تألیف فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجاني

با مقدمه و تصحیح دکتر پرویز نائل خانلری

جلد پنجم، چاپ دوم، زمستان ۱۳۶۳

تعداد ۶۰۰۰ نسخه

(چاپ اول ۱۳۵۳، بنیاد فرهنگ ایران)

لیتوگرافی انتشار، چاپخانه نقش جهان، صحافی آیدا

حق هرگونه چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آلام محفوظ است

بے یار آرمان

فرزند شنید که دشمن دل از بیان تراویم
قصه ملایم پذیرش نیست دلیل بهم فرمود که شت
طوفیر را بسیار شکر دل خشن بزد
نگشتریز ف نقش را در بذر که

(پ. ن. خ.)

یادداشت

قسمت پنجم از داستان «سمک عیار» که در این جلد از نظر خوانندگان می‌گذرد نیمة دوم از مجلد سوم این کتاب است که پیگانه نسخه آن در کتابخانه بادیان اکسفورد محفوظ است و شماره این مجلد 981ous است. چهارمین جلد این طبع شامل ورقهای از آغاز تا ورق ۱۴۱ بود و این جلد از ورق ۱۴۲ تا ورق ۳۴۲ را متضمن است.

چنانکه خواننده گرامی ملاحظه می‌کند مطالب این داستان به ورق آخر این مجلد ختم نمی‌شود و مسلم است که داستان ذبالة دارد؛ اما نمی‌توان دانست که قسمت ساقط شده از آن چند ورق یا حتی چند جلد بوده است. جای تأسف است که ترجمة نرکی این کتاب که به دست آمده نیز ناقص است و بنابراین برای تکمیل آخر داستان به کار نمی‌آید.

در این نسخه پیگانه متن فارسی جای بجای افتادگیهایی هست که گاهی چند سطر و گاهی چند ورق است چنانکه ارتباط مطالب گسیخته می‌شود. در این چاپ گاهی به افتادگی اشاره کردیم و در چندین مورد نیز از اشاره به این نکته خود داری یا مسامحه شده است.

مشکلات واشتباهات دد بعضی از عبارتها یا الفاظ نیز فراوان است. چون نسخه دیگری برای مقابله وجود نداشت هر جا که صورت درست و اصلی عبارت را به قیاس توانستیم در باییم در متن اصلاح کردیم و صورت مکتوب در نسخه اصلی را نیز در حاشیه آوردیم تا اگر در این اصلاح قیاسی به خطأ رفته باشیم دیگران بتوانند خطاهای را اصلاح کنند. در موارد بسیار نیز دیدیم صورت صحیح میسر نشد، ناچار با دقت فراوان عین متن را ضبط کردیم، اما از ذکر شبهه دد صحت آن چشم پوشیدیم. اگر روزی نسخه دیگری از این کتاب به دست یابد شاید بسیاری از لین موارد را اصلاح بتوان کرد.

دستیار نگارنده دد این قسمت از کتاب سمک عیار آقای محمد سرور مولاتی دانشجوی زیرک و دانای افغانی در دوره دکتری ادبیات فارسی بوده که با دقت و تأمل شایسته کار استساخ و مقابله منن و تصحیح نمونهای چاپ را بر عهده داشته است و اینجا باید از او قدردانی کنم.

اینک چاپ منن « داستان سمک عیار » که نمونه برگسته‌ای از یک رشته بسیار مهم ادبیات فارسی است و در همانحال نمونه شایان توجهی از زبان فصیح فارسی دری است به انجام رسید.

پ. ن. خ.

پائیز ۱۳۶۳

خورشید شاه به تخت برآمد. همگان برخاستند و کمر خدمت بستند.
امراي دولت حاضر می آمدند و به خدمت برجای می بودند.

از آن جانب در سرای زنان همه شب با یکدیگر می گفتند که ما را عروسی کی خواهد بودن. اتفاق برآن کردند که تاعالم افروز بیابد. شروان گفت من فردا کار بسازم. چون روز روشن شد برخاست و به بارگاه آمد.

[پیش] خورشید [شاه] خدمت کرد. همه پهلوانان خدمت کردند و قیام نمودند. گفت ای بزرگوار شاه، بنده سخنی دارد، اگر دستوری باشد. از پس رنج راحت باشد و هیچ وقت خوشتراز این نیست. سبب آنکه شاهزاده به کام دل بیند. شاه می داند که گلبوی از خان و مان و پادشاهی برآمده است. اگر چه اکنون او را پادشاهی زیادت است؟ اما بسیار رنجها کشیده است و دیگر چگل ماه خداوند کلاهست و گیتی نمای خود شاه. جام حاضر است؟ حرمت وی صد چندان. و من نیز نمی گویم که نمی خواهم. کاشکی که فرخ روز مرا تنها بودی. اکنون شاه باید که بفرماید تا هم امشب فرخ روز با گلبوی خلوت سازد تا نوبت به ما رسد. گفت ای شاه، هیچ دختر وزن این نگوید؛ بلکه مرا شرم از چشم برخاسته است. خورشید شاه بخندید. روی به فرخ روز کرد.

گفت ای پسر، دلله چون می بینی؟ هر چه گفت راست می گوید. بیابد ساخت که وقت کارست. فرخ روز گفت فرمان شاه راست. خورشید شاه گفت مای شروان، برو و ترتیب فرمای کردن.

شروان پیش گلبوی آمد، بفرمود تا او را به گرمابه بردند و سر و تن بشست. چون بیرون آمد مشاطگان او را آراستن گرفتند. اگر چه حاجت نبود او را، که یزدان او را درازل به قلم قدرت نگاشته بود، اما رسم به جای می آوردند. شروان بشن بیامد و در حال صندوقی بیاورد. پیش گلبوی بنهاد. دستی جامه

از آن برآورد که مادر و پدر از بهروی ساخته بودند و دو تاج برآورد . یکی پیروزه و یکی لعل ، و عقدهای گوهر و زینت فراوان پیش گلبوی باز کرد . گفت ای ملکه جهان وای بانوی مشرق و مغرب ، بحقیقت که همه تراسزاوارست . بنده [را] این قدر ماحضر بود به خدمت آورد . اگر چه در خورد تو نیست . امروز به چیزی ساختن نتوانیم پرداخت . از این مایه کار به سر بریم تا به آهستگی می سازیم آنچه شایسته باشد . باید که قبول کند . گلبوی در آن همه باز مانده بود . گفت ای خواهر ، از این بهتر اگر نباشد شاید .

این بگفتند . شروان بشن بیرون آمد . کرم عیار باسلطان زنان و روز افزون با گلبوی گلرخ گفتند ای ملکه ، شروان بشن بسیار جوانمردی کرد و می کند . برآمید آنکه ملکه بر قول خویش وفا کند و عهد کرده به جای آورد . چنانکه فرمودی بعد از تو خلوت با فرخ روز او [را] بود . گلبوی گفت یاد دارم . کار او تمام کنم .

گلبوی به آراستن خویش مشغول ؛ شروان به بارگاه درآمد . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، ما ترتیب خود کردیم که شاهزاده امشب به خانه فرود آید . خورشید شاه گفت ای دختر ، زود کار بساختی . باش تا ما نیز کاری بسازیم . بفرماییم تا شهر بیار ایند و ترتیب داماد بدھیم . شروان گفت ای شاه ، دفع الوقت نمی توان کرد . به جان فرخ روز و به خاک پای شاه که رهانکنیم ، مگر امشب فرخ روز به خانه فرود آید که بنده درویشانه چیزی ترتیب داد . خورشید شاه گفت تو دانی . ما همه مهمان توایم .

شروان خدمت کرد . باز گشت . پیش گلبوی آمد ؟ که او را می آراستند . گلبوی گفت ای شروان ، به یزدان دادار که اگر نه از آن بودی که فرخ روز سوگند دارد که نخست با من خلوت بسازد و مراد هیچ زن دیگر ندهد که من

بگفتمنی تا اول با تو^۱ خلوت بساختنی تا دانی^۲ که از کار فراموش نیستم . اکنون تو نیز خود را برآرای و ترتیب ساز که فرخ روز یک زمان پیش من باشد، پس او را پیش تو فرستم ؛ که تو مرد بزرگتر خواهری و من خدمتکار توام ، تا در دلگمانی دیگر نباشد . بیش از این نتوانم کردن که هم در شب خویش ترا با فرخ روز خلوت سازم .

شروع بروی آفرین کرد . اونیز به آراستن خویش مشغول شد . گلبوبی با روز افزون گفت که پیش فرخ روز بگوی چنین می باید کردن . روز افزون پیش فرخ روز آن احوال بگفت^۳ که گلبوبی گلرخ چنین ترتیب نهاد تا دانی . فرخ روز گفت چگل ماه و گیتی نمای چه می کنند ؟ روز افزون گفت نشسته اند و نظاره می کنند ؛ که عدنان وزیر گفت ای شاهزاده ؛ دل فارغ دار و به کام خویش مشغول شو که ترا کاری باید کردن که امشب هر چهار خشنود گردانی . فرخ روز گفت از این کار هیچ غم ندارم . می بایستی که مردان دخت اینجا بودی تا مراد من تمام بودی و با ایشان در خلوت شریک بودی . گوراب گفت ای شاهزاده ، به کار خویش مشغول شو . تقدیر یزدان چنین است . هیچ نشاید کردن . خورشیدشاه گفت ای پسر ، خواستمی که برادر من عالم افروز حاضر بودی . مگر مصلحت چنین است . فرخ روز روز افزون را گفت : برو و چگل ماه و گیتی نما را بگوی تا به آراستن خود مشغول شوند .

روز افزون بیامد و ایشان را بگفت . هر چهار در پیش هم ، مشاطگان ایشان را می آراستند . گلبوبی از آن جامه ها که شروع آورده بود وزرینه هریکی را چیزی داد تا هر چهار بیار استند و بنشستند . گلبوبی ماه بود و ایشان ستاره ؛ تا شب در آمد . هریکی در حجره ای خالی شدند آراسته به دیباي زربفت و شمعه ای معنبر افروخته و مشک و عنبر در مجمره ای زرین بر سر آتش نهاده .

۱- اصل : او ۲- اصل : تا دادنی ۳- اصل : آن و احوال بگفت

پنداشتند که حجرهای بهشت است و ایشان حورالعین.

عروسي کردن گلبوی و دیگران با فرخ روز. چنین گوید خداوند حدیث که چون شب در آمد گلبوی با دیگران هر یکی در حجرهای رفتند و می بودند.

از آن جانب فرخ روز در بارگاه پیش پدر با پهلوانان شراب می خورد؛ که ناگاه شب در آمد. از دربارگاه سلطان زنان با کرم عیار و روز افزون هرسه بیامندند با کنیز کان و خادمان و شمعها دردست. در پیش خورشیدشاه خدمت کردند. گفتند ای بزرگوار شاه، وقت آمد که شاهزاده فرخ روز به خلوت خانه شادی خرامد. خورشیدشاه به پای برآمد. دست فرخ روز گرفت. عدنان وزیر و شاه جام و گوراب تا به در^۱ حجزه گلبوی گلرخ آمدند. همگان بر در حجره بایستادند، مگر خورشیدشاه با عدنان وزیر دست فرخ روز گرفته بیش گلبوی آوردند. گلبوی و فرخ روز بر بالای تخت چون ماه دوهفته با صدهزار خوبی که صفت وی نتوان کرد و نقاب فرو گذاشته. روز افزون بیامد. به حکم آنکه داماد و عروس او بود. گلبوی بر پای داشت. عدنان وزیر بیامد. دست گلبوی گرفت و در دست فرخ روز نهاد. ایشانرا به هم سپرد.

در حال خورشیدشاه با عدنان وزیر بیرون آمدند. با دیگران به بارگاه آمدند؛ که ایشانرا معلوم بود که فرخ روز در هر چهار حجره خلوت خواهد ساخت. آنجامی بودند تا سلطان زنان و کرم عیار بیامندند و بر در حجره می بودند باروز افزون. چون حجره خالی شد فرخ روز در گلبوی آویخت. دست فراز کرد و اورا به خود کشید و بوسه مهر بر رخسار ماه صفت او داد. پیش از آنکه در جامه خواب شدندی دست نیاز در دامن آز کرد و بندر ادخانه به سرانگشت ارادت بگشاد. پس اسب شاد کامی در میدان مهر بانی در جولان افکند و تاختن

[کردو] تیرشهوت در کمان قدرت نهاد و آز شست قضا و قدر بگشاد. به توفيق ربانی رها کرد. تیرچون پرتاپ گرفت راست بر نشانه وصال گلبوی آمد. تیر رحمان(؟) بر آماج گاه گلبوی آمد. هدف گلبوی مهر تقدير داشت. بدان تیر نشانه گرفت. زخم پیکان شهوت [را] از نهاد گلبوی چشمۀ خون روانه شد. چون فرخ روز گلبوی را چنان یافت که از مادر زاده بود، با مهر یزدان، باد هوا گرد بروی نافشانده، روزگار دست غرض بروی نانهاده، در دل مهر گلبوی اورا زیادت شد. چون کام ازوی برداشت مهردوشیز گی ازوی بر گرفت. تقدير ایزدی چنان بود که مهره از صلب فرخ روز در بطن گلبوی گلرخ افتاد بی خبر فاعل و مفعول. تا فرخ روز بیرون آمدن خواست که روز افزون و سلطان زنان و کرم در آمدند و جلاپ آوردند تا گلبوی باز خورد و به فرخ روز نیز دادند که کار وی کرده بود. ترتیب دادند؛ که فرخ روز بیرون آمد. بفرمود تا آب آوردن. به سر فرو می کرد؛ که خادمی بیامد و احوال با شاه بگفت. خورشید شاه و دیگران برخاستند. پیش فرخ روز آمدند. او را تهنیت کردند. پس دست وی گرفتند؛ تا به حجرۀ شروان آوردن. دیگران ایستاده تا شاه با عدنان وزیر دست فرخ روز گرفته در حجره بردند.

شروان بر تخت شادی نشسته و مشاطه در پیش. چون شاه در آمد اورا به پای داشت. خورشید شاه بنگرید. بسیار تفاوت بود از جمال گلبوی تا شروان. تاعدنان وزیر بیامد. دست شروان گرفت، در دست فرخ روز نهاد. بدان [گونه که] آئین بود ایشان را بهم سپرد و بیرون رفت. فرخ روز در حجله تنها بماند. روز افزون با مشاطگان بر در حجره؛ تافرخ روز نگاه کرد. چشمۀ مراد پیش خود دید. چون نیکو بنگرید سر چشمۀ بسته بود و بر درخانه شادی قفل برزده. دست فراز کرد و آن قفل بشکست و بند بگشاد که از تشنجی بی طاقت

بود. و شقة سراپرده شادی برافکند و در صحرای وصال شروان در جولان افکند؛ تا به درگنج خانه خلوت بیامد، نیزه کامرانی در دست. بدان نیزه حلقة شاد کامی بربود. در مهر سفت. مهرالهی از بستان عذر! شروان به دست هوا برگرفت. هردو به کامرسیدند باراحت دل؛ که روز افزون باجلاب در حجره شد. ایشان را جلاب داد. فرخ روز بیرون آمد. آب خواست و به سرفروکرد. با خورشید شاه بگفتند. برخاست. با عدنان و شاه جام و گوراب بیامدند. فرخ روز را آفرین کردند. دست وی گرفتند تا به در حجره گیتی نمای. او را دیدند آراسته. از دختر قاطوس نیکوتر بود. خورشید شاه بفرمود تا جام دست دختر گرفت و در دست فرخ روز نهاد و هر دو را به هم سپرد و بیرون آمدند.

روز افزون مادر فرخ روز بود. با مشاطه به در حجره بر قاعده می بودند؛ تا فرخ روز در گیتی نمای نگرید. او را خوش دید. در وی آویخت. به آغوش در آورد. لعل او در سنگ اشتیاق بند کرد. راه خانه کام ازوی جست تا به گنبد خانه شهوت رسید. ریسمان بازداشت پیرامون در آورده، و بند قهر بدان افکنده، به دست لطف بگشاد و آن ریسمان ببرید. در گنبدخانه باز کرد. بستانی دید پرگل و ریاحین، با سوسن و نسرین، در گوشه باغ چشمۀ آب حیات مهر بسر نهاده، همه پیرامون چشمۀ گل وصال دمیده، لاله خرمی برشکفت. فرخ روز بانشاط بلبل مهر خویش را پرواز داد تا بر شاخ گل و صل گیتی نمای نشست. زمانی ترنم کرد. ساعتی بخوشید؛ تا او را آرزو افتاد که آب خورد. به چنگال مهر از سر چشمۀ برداشت و به منقار آب خورد. آبی همه راحت، آبی همه سعادت، آبی همه با لذت، آبی همه با کام و شادی. چون از چشمۀ سر بسر آورد همه منقار او سرخ بود. از بی خودی چشمۀ پرخون بود.

می خورد و نمی دانست؛ بلکه می دانست و نمی توانست که نخوردی که همه راحت خویش در آن خون خوردن می دید. عجب کاریست.

فرخ روز کام از وی برگرفت به مراد، هم در ساعت بیرون آمد که اسب سمند و صال چگل ماه بر در حجره ایستاده بود تا شاه سوار گردد و به حجره وی خرامد. روز افزون به شراب دادن گیتی نمای مشغول، فرخ روز آب به سر می کرد؛ که مرد راه فرخ روز به خدمت خورشیدشاه خرامد که شاهزاده عزم سرابستان جمال چگل ماه دارد.

خورشیدشاه به پای برآمد. با عدنان وزیر وجام و گوراب روی به راه نهادند که همه شب از برای فرخ روز در بارگاه می بودند. چون بیامندند خورشیدشاه گفت ای پسر، اگرچه گوشهای از مردی این کارست، بلکه خود همه اینست؛ اما اگر به چهار شب کردی من دوست داشتمی. برخیز که چگل ماه محروم نتوان گذاشت. شادی بر تو باد!

دست وی گرفتند؛ تا به در حجره چگل ماه آوردند. اگرچه از همگان^۱ بزرگتر بود از گیتی نمای و شروان بسی نکوتر بود. با حلوات و ملاحت بر تخت نشسته و دست شرم بر رخسار گرفته؛ تا خورشیدشاه با عدنان وزیر در حجره آمدند. چگل ماه پیش از آنکه مشاطه او را برداشت برخاست از بهر حرمت. عدنان وزیر دست وی گرفت و در دست فرخ روز نهاد و بهم سپرد.

تا خورشیدشاه بیرون آمد حجره خالی شد، چگل ماه و فرخ روز. تا یک ساعت بود. چگل ماه خاموش می بود و فرخ روز هیچ نمی گفت و در چگل ماه می نگرید؛ تا گفت ای چگل ماه، تو هر روز با من سخن گفته. این ساعت خاموش چرا؟ چگل ماه گفت ای شاهزاده، وقت شرم است و سخن

ناگفتن . فرخ روز^۱ بدین بهانه خود را آسایش می داد ؛ که ناگاه پروانه شمع مراد فرخ روز در پرواز آمد . طلب لگن کرد ؛ تا اورا بیافت ، در شهرستان وطن چگل ماه پنهان شده اشتیاق فرخ روز باز جست . در سرای کام دید و بند عتاب^۲ بسته و نقاب حجاب در آن کشیده . فرخ روز دست راحت به کرشه^۳ عتاب فراز کرد و از اربند بگشاد و آن نقاب ازوی باز کرد . فرخ روز [را] آن پروانه بیاموخت . شمع کام را برافروخت تا از تاب فروغ شمع لگن بسوخت . خونابه از لگن روانه شد . فرخ روز شمع باز گرفت . همه درخون بود . این همه چیست ؟ دست بر چگل ماه در از کرد و کام ازوی بر گرفت . دختری وی بستد . هردو به راحت بودند که روز افزون در آمد و جلاب آورد و بخورد ایشان داد .

فرخ روز در یک شب در چهار میدان گوی زد ؛ بل که از چهار بستان میوه خورد و در چهار سرای شادی نمود . در چهار حجره شاد کامی فرمود . از چهار دختر مراد بستد . از چهار دلارام به کام رسید . با چهار ماه خلوت ساخت . با چهار آفتاب مباشرت کرد . خواست که به خلوت خانه گلبوی خرامد که از هر چهار چون او به خوبی نبود و رغبت با گلبوی بیشترداشت . چون نگاه کرد آفتاب فلکی بلند برآمده بود .

روی به بارگاه نهاد . پیش تخت خورشید شاه آمد . خدمت کرد . خورشید شاه در حجره جوهر داشت . صد دانه بر سر فرخ روز نثار کرد . عدنان وزیر و شاه جام و گوراب و پهلوانان لشکر همه نثار کردند . با خرمی و نشاط می بودند و از بیرون می آراستند و منادی می کردند که مخالف گیری نیست . هر که هست از خاص و عام با زینهارت . هر که خواهد باشد و هر که نخواهد برود . بازداشت نیست .

۱ - اصل : فرخ روز را ... ۲ - اصل : عتاب کردن ۳ - اصل : کرشمه

این منادی به گوش آن زن پیر، مادر قاطوس، رسید که قاطوس در سرای وی بود. گفت بروم و این احوال با خورشیدشاه بگویم تا قاطوس را بخواند و بنوازد و به شاهی باز رساند.

این بگفت و به بارگاه درآمد. بارخواست. او را پیش خورشیدشاه آوردند. خدمت کرد. گفت ای بزرگوارشاه، از قاطوس آگاهی دارم. در سرای من است. خورشیدشاه چون بشنید بفرمود تا خلعتی زیبا و اسبی خاص باچند پهلوان بروند و قاطوس را بیاورند.

پهلوانان با غلامان به سرای آن زن آمدند. در پیش قاطوس خدمت کردند. گفتند ای شاه، دل فارغدار که خورشیدشاه بر سر عنایت است و خلعت فرستاد و اسب خاص خویش، و ترا می خواند تا بر تخت شاهی نشاند. قاطوس چون بشنید خواست که چیزی گوید که از گنج خانه ادبیار بادی بوزید و نهاد وی بگرفت. گفت ای قاطوس، مرو. قاطوس گفت نمی آیم. بسیار شفاعت کردند؛ تا از گنج خانه ادبیار او را چنین نمود که خلعت مپوش و سوار مباش. همچنین برو.

قاطوس پیاده روی به راه نهاد و خبر به خورشیدشاه بر دند که قاطوس خلعت نپوشید و سوار نگشت. پیاده می آید. خورشیدشاه گفت او را ادبیار رها نمی کند؛ تا به بارگاه آمد. خدمت بگرد و بشنست. خورشیدشاه دانست که او را چه بوده است. بسیار شفاعت کرد. گفت مکن و از کرده پشمیمان شو تا پادشاهی ولايت به تو بازدهم. ترا دامادی چون فرخ روز هست. چه غم می خوری؟ قاطوس گفت نه دامادی فرخ روز خواهم و نه پادشاهی روز افزون.

از بسیار که خورشیدشاه شفاعت کرد و قبول نکرد [روز افزون] در آمد و او را کاردی زد و بکشت. گفت پای وی بگیرید و از بارگاه بیرون

کنید تاسگان اورا بخورند. او را زهره باشد که چون خورشیدشاه پادشاهی شفاعتی بهوی کند و او را به هیچ نگیرد؟ پهلوانان جمله در وی باز مانده بودند که خواهر شاه بود و او را پایگاهی عظیم بود. پای وی گرفتند و بکشیدند و دفن بکردند.

مردم شهر با خرمی و نشاط، تا بدان کار یک هفته برآمد. روزی بامداد پگاه خورشیدشاه بر تخت و امرای دولت حاضر، شاه گفت ای جام، ترابه سر ولایت باید رفتن. جام گفت فرمان بردارم. فرخ روز برخاست. گفت ای شاه، تو اینجا یگاه آرام گیر نا من به یاری عالم افروز روم. خورشیدشاه گفت مصلحت نیست. هر چند که خورشیدشاه می گفت فرخ روز گفت البته که بروم؛ تا خورشیدشاه روی به عنان وزیر کرد. گفت مصلحت چیست؟ بسر خیز و در طالع فرزند من بنگر و احوال این کار بدان تا چون باشد. عنان وزیر گفت فرمان بردارم.

برخاست و اصطراب جهان نمای برگرفت و در پیش خورشیدشاه آورد و به حساب جمله احوالها معلوم کرد. باز جایگاه خویش آمد. روى بخورشیدشاه آورد. گفت ای بزرگوار شاه، اگر خلق جهان به شهر پری روند مردان دخت پیرون نتوانند آوردن، مگر فرخ روز. و دیگر می نماید کهمادینه ای و آن روز افزون است و از رفتن فرخ روز بسیار کارها گشاده می شود و بسیار سختی و بند و زندان پریان بخورند و به عاقبت کار به مراد بود. فرخ روز گفت ایها وزیر، چون از رفتن چاره نیست بروم. خورشید شاد گفت تو دانی.

برخاست و به حجره زنان آمد پیش هر چهار زن. گفت شما را وداع می کنم که به طلب عالم افروز روم. گلبوی با شروان و گیتی نمای و چگل ماه گریه و زاری آغاز کردند. گفتند ای شاه، چه وقت رفتن است؟ دانیم که از

بهر مردان دخت می روی. عالم افروز اورا بیاورد. فرخ روز گفت خاصه از بهر عالم افروز می روم که خود این یکبار او را کار افتاد و به دنباله وی خواهم رفتن. ایشان را وداع کرد و پیش پدر آمد و او را وداع کرد. خورشید شاه گفت ای پسر، لشکر با خود ببر. فرخ روز گفت ای پدر، لشکر با پسری چه تو اند کردن؟ کاوه برخاست و طومار. گفتند ما در خدمت شاهزاده بیائیم. این بگفتند و هر چهار روی به راه نهادند و برگشتند. شاه جام روز دیگر برفت به شهر حامیه. چون ایشان رفته بودند عدنان وزیر با خورشید شاه گفت ما را می باید بودن تا فرخ روز باز آید که دشمن جز قابوس نداریم. اورا نامه باید نوشتند با خلعت و دلخوشی و بفرستیم. باشد که طلب پیکار نکند. خورشید شاه گفت چنین باید کردن آخر جهان آرام گیرد.

نامه نوشتند خورشید شاه به قابوس. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون خورشید شاه فرمود که نامه نویسد عدنان وزیر در حال دویت و قلم خواست و اطلسی اسفید و نامه نوشت به شاه قابوس. اول نامه نام بیزان یاد کرد که آفریننده جهان است و خالق عالمیان است. بعد از توحید و ستایش بر پیغمبران و گزیدگان بیزان و دعای شاه گفت^۱: «قابوس پادشاه هفتاد دره بداند که این نامه از پادشاه پادشاهان، خسرو زمان، فرمان ده مشرق و مغرب خورشید شاه؛ چنان نماید که چون بدین ولایت آمد و بیزان را بدین جایگاه افکند نه برسیل آنکه خون خلق ریخته شود یا کسی از ما آزار گیرد. ما نخواستیم و بیزان داند. چون این نامه صادر افتاد اورا باز یافته بودیم. بعد از آنکه این همه کارها افتاد و بسیار سر در خاک شد. تقدیر بیزان چنین بود. و دیگر نه از بهر نان می کوشیم [که] از بهر نام. اکنون فرخ روز من به شهر پری رفته است به طلب مردان دخت و عالم افروز، تا

ایشانرا بازآورد و ما را مقام پیش از آن نخواهد بود که فرخ روز من به سعادت بازآید و ما برویم و چون مابرویم ولایت محترقات با نواحی به تو ارزانی داریم. توانانی. ولایت و پادشاهی باید که چون دیگران نباشد و فرمان مر امطبع شود. اگر توانند آمدن که او را بدھیم و اگر نمی توانند آمدن به نامه و پیغام به طاعت آید. والسلام».

نامه بر خورشیدشاه خواند. گفت ای عدنان وزیر، در آخر نامه پاره‌ای عجز هست. عدنان وزیر گفت این ساعت چنین می باید. نامه مهر بر نهاد. بفرمود تا هفتاد دست خلعت ترتیب کردند از برای هر امیر و خلعتی زیبا از بهر قابوس و از بهر هندس وزیر خلعتی شایسته.

چون همه ترتیب دادند شاه گفت کی برود؟ هرمز گیل برخاست. خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده برو دوازجان خود اگر برود اندیشه ندارم. خورشیدشاه گفت ای هرمز گیل، باید که احوال قاطوس به زبان بگوئی که چگونه افتاد و عذر این خلعتها بازخواه.

هرمز گیل با بیست غلام نامه بر گرفت و خلعتها. روی به راه نهاد و برفت؛ تا به نزدیک هفتاد دره رسید. قابوس فرموده بود تا سر دره به گچ و سنگ برآورده بودند و دری آهنه آویخته و پهلوانی بر سردره گماشته تا نگاهداری می کند.

چون هرمز گیل بر سید پیش وی بازآمدند که کیستی تو. گفت رسول از خورشیدشاه. او را به سردره آوردند و بداشتند. کس پیش قابوس فرستادند تا احوال بگفت. قابوس گفت او را بیاورید. کس بیامد و هرمز گیل [را] به دره درآورد.

هرمز گیل چون در دره آمد نگاه می کرد. سر دره بر مقدار یک تیر وارتنگ بود و ناخوش و باقی دره جایگاه فراخ و بهر قدری راه که می رفت

راهی از جانبی دیگر پدیدار می‌آمد؛ تا به دره‌ای رسید فراخ. از هر جانب خیمه زده و خیمه‌ای بزرگ‌زده و تخت افکنده و قابوس بر بالای تخت نشسته. هرمز گیل در آمد. خدمت کرد و آفسزین گفت. برجائی نیک او را بنشانند. مردمان کوهی رسم جلاپ و قاعدة خوان نهادند و رسول داشتن چه دانستندی. قابوس گفت احوال قاطوس چیست؟ هرمز گیل گفت خداوند را بقاباد. قابوس بگریست. پس گفت او را بکشند یا بمرد؟ هرمز گیل چنانکه رفته بود باز گفت و نامه پیش قابوس نهاد و خلعتها. گفت خورشید شاه سلام می‌رساند که ما پهلوانان دره نشناختیم که هر یکی جدا خلعت فرستادمی و این خلعت از آن وزیر است و این از آن شاه. همه بنمود و احوال دیگر در نامه است.

CABOUS نامه برگرفت و به دست هندس وزیر داد؛ تا مهر برداشت و نامه برخواند و احوال معلوم قابوس کرد؛ چنانکه بود. قابوس برآشت. بفرمود تا آن خلعتها غارت کردند. گفت مردمان مرا به خلعت از راه خواهد بردن. بگیرید این مردک را.

هرمز گیل [را] بگرفتند. قابوس گفت سیاف بخوانید تا گردن این حرام زاده بزند. ای فرومایگان که شمائید با خورشید شاه که نامه^۱ به من نوشت، کار من بدان جایگاه رسید که چون خورشید شاه مردی قاطوس را بکشد و بداعقبت نامه به من نویسد که به طاعت من آی تا شهر به تو دهم. مگر نا مردانیم؟ مرا نمی‌شناسد. تا بدین غایت نخواستیم رفتن. اکنون بروم و جواب وی باز دهم. هزار چون وی باید که من ایشانرا ولايتها دهم. تاسیاف بیامد. هرمز گیل را چشم بازبست تا گردن بزند.

اگر خواهید که بدانید که احوال ایشان به چه رسید هر یکی یک بار الحمد

از بهر جمع کننده کتاب و نویسنده بخوانید تا خدای تعالی برایشان رحمت کند. آمرزیده باد که بخواند.

چون سیاف خواست که هرمزگیل را گردن بزند چنان افتاد که در آن دره مردی بود نام او برهمن . دویست و سی سال عمر وی بود و رهبان بود برسر آن دره . و در کوه بودی و عبادت کردی. بهمیان مردم نیامدی. پیوسته قابوس با امیران پیش وی آمدندی و به هر چند مدت روزی برهمن پیش وی آمدی .

در آن حال برهمن برسید . هندس وزیر پیش وی باز رفت . گفت ای برگزیده یزدان ، دریاب که رسولی آمده است و شاه او را بخواهد کشن . مگذار ؟ که سخن تو قبول کند . برهمن را حرمتی عظیم بود .

برهمن پیش قابوس آمد . سلام گفت . قابوس بسراخاست . او را در کنار گرفت و پرسید. پیش از آنکه بنشت برهمن گفت ای شاه این سیاست چیست؟ کراخواهی کشن؟ قابوس برخاسته بود . گفت یکی از آن خورشید شاه است که ما را دشمن است . برهمن گفت او را گرفته اند یا آمده است به چه کار . بگوی تا بدانم . قابوس احوال بگفت . برهمن گفت ای شاه ، او را باز خوان . نمی دانی . نه نیک است . مرا دویست و سی سال عمرست و پادشاهان بسیار دیده ام و نام ایشان شنیده ام، از جمله درین دره پدر ترا دیدم و در هر جایگاه دیگر که بودم تابدین جایگاه آمدم پادشاهان دیدم. هیچ کس بر رسولان بیداد نکردند . او را چه کنای است ؟ نامه آورد . جواب وی بازده تا برود . نام خود چرا زشت می گردانی . رسولان را بنوازنده خلعت دهنده . اکنون از کشن او چه فایده آید ؟ شاه گفت رسول را بیاورید . هرمزگیل بیاوردند . گفت برو شاه را بگوی که به جواب نامه خود خواهم آمدن که جواب تو باز دهم .

این بگفت و هرمزگیل روی پهراه نهاد و برفت. قابوس با برهمن و هندس وزیر گفت که اکنون چه سازیم. برهمن احوال خورشید شاه و لشکر وی پرسید. هندس وزیر از آنچه دیده بود بگفت و از شنیده چندی شرح داد. برهمن گفت ای شاه، با چنین پادشاهی کار به حساب شاید کردن. اندیشه کن و کار خود را دریاب تا پشمیمان نگردی که اگر چنین است که می‌نمایند نیک بود که او را سیاست نفرمودی که کینه زیادت‌گشتی. جهد کن که ترا رنجی نرسد. کار تو یزدان نیک برآورد که من بیامدم و این کینه برداشتم.

این بگفت و برفت و قابوس با وزیر و پهلوانان به شراب خوردن مشغول؛ تا قابوس گفت ما را چه تدبیر می‌باید کردن تا خورشید شاه بگذارم و بروم. اگر بباید جواب وی باز می‌دهم. هندس وزیر گفت کرینوس برادر قاطوس [را] در آخرولایت محترقات نامه باید نوشتند و او را از این مصافها آگاه کردن تا به یاری مآید. و پشت و پناه لشکر خورشیدشاه^۱ دو تن اند: یکی فرخ روز و یکی سملک عیار. چون ایشان از میان برداریم عالم مسخر ما شود و اگر اکنون به طاعت خورشید شاه رویم چون او برود کرینوس با ما جنگ کند. ندانیم چون باشد. اگر خورشید شاه از میان برداشته باشیم و سپاه وی چون سملک و فرخ روز باز آیند از ایشان چه خیزد؟ یا خود بباید کارها به کام ماگردد. قابوس گفت نیکو گفتی. نامه نویس.

هندس وزیر نامه نوشت و هر چه معلوم بود از کار و کردار قاطوس همه در نامه باز نمود و از قاطوس او را تعزیت باز داد. نامه مهر بر نهاد و به معتمدی داد و بفرستاد به هر مون شهر؛ و ایشان ترتیب می‌کردند.

تا از آن جاف نامه به کرینوس رسید. برخواند. فریاد برآورد و کلاه از سربینداخت. جامه بدزدید. برخاک نشست. گریه و زاری می‌کرد. پهلوانان

۱- اصل: لشکر فرخ روز

با وی در خاک نشستند و می‌گریستند تا کرینوس گفت خورشید شاه چه مردی باشد که برادر مرا بکشد . تعزیت برادر تمام نداشت . بفرمود تا سپاه جمع شدند . صد هزار سوار ترتیب داد و روی به راه نهاد . بتعجیل می‌آمدند . از آن جانب کرینوس می‌آمد و از این جانب قابوس ترتیب لشکر می‌داد . صد هزار سوار ترتیب داد و روی به راه نهاد از دره . از پیش هر مزگیل بر سید . پیش خورشید شاه خدمت کرد و همه احوال رفته باز گفت . خورشید شاه گفت شکر بزدان که ترا رنجی نرسید . اگر قابوس بدین جانب آید جواب دادن وی سليم باشد .

این بگفتندو برعزم پیکار کردن می‌بودند در شهر . از آن جانب کرینوس با صد هزار سوار می‌آمد و از این جانب قابوس با صد هزار سوار می‌آمد . ما آمدیم به حدیث فرخ روز و طومار و روز افزون و کاوه و رفتن ایشان به شهر پری و چگونگی احوالها . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون فرخ روز از پیش پدر با کاوه و طومار و روز افزون روی به راه نهادند و بر فتنده؛ تا پیش کاموی چوپان آمدند . کاموی چون فرخ روز دید پیش باز آمد . خدمت کرد و او را به جایگاه فرود آورد . از خورشید شاه خبر پرسید . از قاطوس احوال باز جست . فرخ روز گفت قاطوس کشته شد . کاموی چوپان گفت ای شاه ، اکنون اسبان بداع خود کن . فرخ روز گفت چه مقدار باشد؟ کاموی گفت صد هزار بود از آن قاطوس و امیران سپاه . فرخ روز گفت بدین تدبیر نپردازم که من از دنباله عالم افروز می‌روم . بیاور تا یکی داغ بکنیم و باقی هم تو بدان نشان می‌کن که بر تو اعتماد است . کاموی چوپان اسبی بیاورد تا فرخ روز داغ کرد به فرخی . پس ماحضر آنچه بود بیاورد . فرخ روز با دیگران بخوردند و روی به راه نهادند . از آن جانب عالم افروز چون روز افزون را بفرستاد و آن دو مرغ

برفتند پیش مهتر و گفتندای ملک الطیور ، دو آدمی در چشمۀ پریان اند . می خواهند که به خدمت آیند و ترا ببینند . اجازت می خواهند . مهتر مرغان گفت چرانمی آیند ؟ گفتند از خدمت کاران تومی ترسند . نشان شاه می خواهند . از دوستی که آن مرغان با آدمیان داشتند آن ملک الطیور برخود بلرزید . دو پر از آن خود جدا کرد . گفت این پرها بر ایشان برید تا هر یکی پری در دست گیرند و بیابند . آن مرغان پرها برگرفتند و روی بهراه نهادند ، تانزدیک عالم افروز آمدند و آن پرها بدادند و احوال بگفتند و برفتند . عالم افروز وابرك هر یکی پری در دست گرفتند و می رفتد . بر هر درختی از آن مرغان یکی و دو و ده نشسته بودند . روی به عالم افروز و ابرک می نهادند تا مگر ایشان را از هم بتوانند درید . چون پر می دیدند خدمت می کردند تا عالم افروز با ابرک به آخر بیشه رسیدند . کوهی دیدند از هم شکافته و در میان آن کوه شکاف تختی نهاده و آن تخت سنگ پاره‌ای بود فراغ و مرغی بدان سنگ نشسته بر مثال پیلی .

عالم افروز و ابرک خدمت کردند و ثنا گفتند . آن مرغ از دوستی که با آدمی داشت بالها باز کرد و هر یکی در زیر دستی گرفت و ایشان را پیش خود بنشاند و بپرسید . گفت چگونه بدین جایگاه آمده اید که هر گز آدمی بدین مقام نیامده اند . شنیدم که وقتی آدمی بدین جایگاه ما آمد خدمت کاران من از دوستی که با آدمی دارند او را بدریدند و بخوردند . تو اکنون آمدی ؟ اما این بار تو فارغ باش که با شما هیچ نکنند . بگوئید تا چه کار دارید .

عالم افروز در پیش آن مرغ احوال خوبیش و خورشید شاه و فرخ روز و مردان دخت بگفت که او را پری برده است و به طلب وی آمده ایم تا او را از دست پری بیرون آوریم . به خدمت تو آمده ایم تا ما را راهنمائی و چاره‌ای کنی . آن مرغ گفت من این چاره ندانم . ما [را] با پری هر گز هیچ نیفتداده

است . شما دانید . عالم افروز دلتنگ شد . گفت ای ملک الطیور ، آخر به امیدی پیش تو آمده ایم تا کار ما بسازی . آن مرغ گفت من با قبط پری هیچ نتوانم کرد و نیز اگر بالو سخنی از این جهت بگویم قبول نکند که او پیوسته بدین جایگاه می آید ؛ اما نه بدان غایت است که از این معنی سخن با وی شاید گفتن . عالم افروز گفت از خدمت باز می باید گشتن نومید . با این همه می نمایند که در این مرغزار داروئی هست که اگر کسی [را] رنجی باشد و آن دارو به خورد وی دهنده در ساعت بهتر شود ، یا نمیرد ، یا از آن درد باز رهد . ما را قدری بفرمای .

آن مرغ بفرمود تا آن دارو به وی نمودند . هر دو تو بره پر کردند و بر اسبان افکنندند و آن مرغان وداع کردند که بروند . مرغ گفت ای عالم افروز ، این دارو تو خواستی . من نیز چیزی بدhem تا از من یادگار باشد ترا که از پدر خویش آموخته ام .

مرغی را فرمود که فلان گیاه را بیاور . آن مرغ برفت و آن گیاه بیاورد ؛ پیش ملک الطیور بنها . گیاهی بود بر مثال آدمی رسته دست و پای و روی . گفت این برگیز . چون کوری مادرزاد باشد پاره ای از این دارو با قدری گرده پیه از آن گوسفند سیاه نر و ماده خرد بکوبد ، چنانکه مرهم گردد و بر چشم وی نه و باز بند یک شبانه روز . پس آنگاه بگشای که چشم وی روشن شده باشد به قدرت بیزدان .

عالم افروز آن گیاه بستد . دعا گفت . روی بهراه نهادند ؛ تا به سرچشمه باز آیند که زاه پری شهر بود .

حق تعالی تقدیر کرد که چون عالم افروز و ابرک به مرغزار رفتند ، هم در آن روز فرخ [روز] بادیگران بدان سرچشم هر سیدند . روز افزون گفت ای شاه ، مایش از این بیامدیم . عالم افروز و ابرک آنجا رها کردم و من به خدمت آمدم .

این بگفت و بدان چشمها سار فرود آمدند. روز افزون هر احوال می گفت فرخ روز گفت من به تماشا [ی] خرگور می روم . برخاست و سوار گشت و روی بدان جانب نهاد ؛ تا پیش خرگوران رسید. در آن بیابان خرگور فراوان دید. چون فرخ روز دیدند همه پیرامون وی برآمدند. فرخ روز کمند بگشاد و درمی انداخت تا یکی بگیرد ، نمی توانست. آواز داد . گفت ای فرخ روز ، بازگرد که ما [را] اینجا یگاه نه بدان بسته اند که تو ما را بگیری یا نیز [ه] توانی زدن ؟ که اگر ما را نه بسته بودندی تو خود ما را ندیدی . فرخ روز گفت شما را که بسته است ؟ گفت آنکس که مردان دخت ترا بردو در بند کرد . فرخ روز عجب داشت .

بازگشت تا پیش طومار و کاوه و روز افزون آمد و احوال می گفت که شب درآمد . آن جایگاه ببودند تا آن ساعت که گردش گردون دیگر گون گشت . فرخ روز از خواب درآمد با دیگران ؛ که فرخ روز نگاه کرد . در میان اسباب خویش خرگوری دید بر مثال نقره ، بلکه بر مثال تلی کافور سپید . خطی سیاه ازین دوش تا بدان دوش بر کشیده و خطی دیگر از میان دو کتف تابه سردنبال درآورده . پنداشتی که استادان چرب دست به قلم صنعت کشیده اند و طوقی زرین درگردن به جواهر مرصع و خلخال .

درست بدین صفت آن خرگور دید ایستاده . کاوه را گفت بر خیز و آن خرگور بگیر . پنداری که از آن پادشاهی است که چنین بهزروزیور آراسته و گستاخ . کاوه برخاست . پیش خرگور آمد . دست برگردن وی افکند . خرگور ایستاده ؛ تا کاوه خواست که او را پیش فرخ روز برد که خرگور برگشت تا اوراجفته زند . کاوه بگریخت . طومار گفت من بروم . پیش خرگور آمد . پنداشتی که با او بهراه آمده بود . طومار دست برگردن خرگور افکند . از جای حرکت نکردن طومار پای بگرداند و بر پشت وی نشست . خواست

که او را براند؛ که خرگور سر در میان دو دست خویش نهاد. بلسرزید. طومار از پشت خود بینداخت.

فرخ روز چون بدید گفت کار منست. برخاست. دشنه در دست گرفت. روی به خرگور نهاد. خرگور از فرخ روز بهرا سید. روی باز پس نهاد و رفتن گرفت. فرخ روز دنباله وی پاره‌ای برفت. چون باز پس نگاه کرد مقدار دو نیزه آمده بود. کاوه را گفت اسب من بیاور تا من این خرگور بگیرم. فرخ روز ایستاده تا اسب وی بیاور دند و خرگور نیز ایستاده، چنانکه کسی به انتظار کسی بایستد. تا فرخ روز سوار گشت. دنباله خرگور گرفت؛ تا مقدار پنج فرسنگ برفت. خشک رودی دید. چشمها ای آب روان. فرخ روز خسته بود. فرود آمد. اسب [را] شکیل نهاد، رها کرد و به چیزی خوردن مشغول گشت. فرخ روز نشسته، خرگور بیامد و با اسب چرا می‌کرد؛ تا فرخ روز بخفت و در خواب شد. چون بیدار گشت شب در آمده بود. گفت امشب اینجا یگاه باشم. این بگفت و می‌بود.

از این جایگاه چون فرخ روز برفت عالم افروز و ابرک برسیدند. چهار پایان دیدند ایستاده. چون ایشان عالم افروز را بدیدند پیش باز آمدند و او را در کنار گرفتند و بپرسیدند. عالم افروز ایشان را بپرسید که چه حالت است. پنداشت که خورشید شاه ایشان را فرستاده است تا او را باز پس بردند. ایشان گفتند مابا فرخ روز آمده ایم به طلب تو. عالم افروز پرسید که فرخ روز کجاست. احوال خرگور رفتن وی از دنباله بگفتند. عالم افروز آهی بکرد. گفت ای دریغا، کسی چنین کار کند؟ در جایگاهی چنین از دنباله خرگور برود؟ اکنون شما هم این جایگاه می‌باشید تا من از دنباله وی بروم و او را باز آورم.

این بگفت و روی بهرا نهاد تا برود. دیرگاه بود. طومار با کاوه و

روز افزون گفتند ای پهلوان ، شب در آمد . کجا بهوی توانی رسیدن ؟ هم این جایگاه می باش . تا اگر شب باز نباید فردا به طلب وی رو که دی روز به تماشای خرگور رفت و دیرگاه باز آمد .

عالی افروز بر جای می بود و همه احوالها می گفتند تا صبح روز برآمد . فرخ روز پیدا نگشت . عالم افروز گفت من به طلب فرخ روز می روم که مرا در دل چیزی می آید . این بگفت و روی براه نهاد .

از آن جانب فرخ روز چون روز روشن شد برخاست تا بازگردد و پیش باران رود . خرگور دید در پس اسب وی می گشت . با خود گفت اگر بازگردم کاوه و طومار مرا طعنه زنند و اگر باز نگردم ترسم که در بلائی افتم ؛ تا [یکی] از تقدیر خانه ازل گفت خرگور رها مکن که برود .

سوار گشت . دنباله خرگور گرفت و می رفت . بر مقدار چهار فرسنگ برفت . بالائی بود . بدان بالا برآمد . خرگور در آن جانب رفت . فرخ روز نگاه کرد . بیابانی دید و در میان بیابان درختی . خرگور بدان جانب می رفت ؛ فرخ روز دنباله وی ؛ تا بدان درخت رسید . مرغزاری دید خوش و خرم و آن درخت در میان مرغزار و چشمها ای آب . خرگور بیامد . پیش آن چشمها بایستاد . فرخ روز فرود آمد . گفت بیاسایم و بازگردم که راهی بسیار آمد . جماعت انتظار کنند . به چیزی خوردن مشغول شد که خرگور باز ندید . فرخ روز در آن چشمها و مرغزار نگاه می کرد ؛ که ناگاه کلاعی سیاه دید که بیامد و بر بالای آن درخت نشست تا فرخ روز نان بخورد و آب باز خورد . آن کلاع بانگ می کرد و فریاد می داشت . از آن درخت به زیر آمد و بر کنار مرغزار بنشست . بر مثال خرسی که از دنباله ماکیان می رود و پر در زمین افکنده . نعره می زد و پر در زمین کشان . گرد مرغزار می دوید . فرخ روز چشم در وی نهاده بود و بتعجب در آن می نگرید تا چه می کند . تا آن کلاع دو

سه نوبت برگشت و پر باز کرد و در هوا برفت. فرخ روز نگاه کرد. پیرامون مرغزار دیواری دید برآمده بلند؛ چنان‌که سر آن درخت از بیرون دیدار نبود و خود در میان دیوار با اسب فرو ماند. آن کلاع بر سر دیوار نشست. گفت ای فرخ روز، اگر نه از آن بودی که فریزدان داری و نیز ترا اجل مانده است که ترا هلاک کردمی؛ اما ترا در بندی افکندم. اگر جادوان عالم جهد کنند که این بند بگشايند و ترا برهانند نتوانند؛ اگر همه ضحاک جادو باشد. و دیوان و پریان با این بند هیچ بدست ندارند.

این بگفت و برفت. فرخ روز چون سخن آن کلاع بشنید عجب داشت. با خود گفت دانستم که این خرگور مرا در بلائی افکند. ندانستم که بدین عظیمی. برخاست تا بنگرد. پنداشت که او را به هزار زنجیر بسته‌اند. از جای بر نمی‌توانست خاستن و گرد برگرد خود دیواری دید کشیده. برخاست تا به چاره و جهد بسیار خود را پیش دیوار آورد. نگاه کرد. و دیوار نه از گچ و سنگ بود. بر مثال آینه می‌درخشید. عجب داشت که این چه تواند بود. این چه جادوئی است که کرد.

باز گشت تا به جای خویش باز آمد. بیامد و بنشست دلتنگ. نفرین بربخت خود می‌کرد و از روزگار می‌نالید و از نادیدن گلبوبی و دیگران غمگین. می‌گفت ای فرخ روز، این چه محنت است که پیش تو آمد. از گلبوبی و دیگران بیریدی تا مردان دخت به دست آوری. بد و نرسیدی و از همه باز ماندی. ای مردان دخت، این احوال من دانم که خبر نداری و مرا بی‌وفا می‌خوانی. من نیز چون تو به وفا در بلا و بند و زندان گرفتارم. از هر گونه سخن دلخواه با خود می‌گفت و بسر فراق این بیتها می‌گفت و می‌گریست: شعر^۱

کجا رفتی ای دلگسل یارمن مگر سیرگشتی ز دیدار من

نجستم بتا هرگز آزار تو
 چگونه است بی من بتا کار تو
 که بی توبه جانم رسید کار من
 ز من زار تر گردی اندر فراق
 اگر بشنوی ناله زار من
 بر تست زنهار جان و دلم نگه دار زنهار زنهار من
 و بسیار از این زار تر می گفت: مرا فراموش کرد اندر این حال و اگر
 نه هم بگفتمی . تن در قضا داده بود و اندر آن بند مانده .

تا از این جانب عالم افروز روی به راه نهاد و بر پی اسب می رفت ؛
 تا بدان خشک رود رسید . نشان اسب دید . سرگین دید و بسیار جفته گاه^۱ . با
 خود گفت فرخ روز دوش این جایگاه بوده است . عالم افروز روی به راه نهاد ؛
 تا بدان بالا برسید . در آن بیابان نگاه کرد . چهار دیوار دید و درخت . با
 خود گفت این جایگاه دهی باشد . مگر فرخ روز اینجا باشد .

روی بدان جانب نهاد تا پیش دیوار . کسی نمی دید و آواز کس نمی شنید ؛
 تا پیش دیوار پی اسب بود . عالم افروز آمده بود . گرد برخاست . دو سوار
 بدید که می آمدند . یکی طومار بود و دیگر کاوه . چون پیش عالم افروز
 آمدند خدمت کردند . گفتند ای پهلوان ، احوال چون است . و این دیوار چیست ؟
 پیرامون وی چرا می گردی ؟ ما را دل مشغول بود که فرخ روز نیامد و تو از
 دنباله وی بیامدی . ما نیز گفتیم برویم و از دنباله تو آمدیم . از فرخ روز چه
 خبر داری ؟ عالم افروز گفت تا بدین جایگاه پی اسب دیدم و این دیوار
 بدین عظیمی ؛ ندانم که از چه ساخته اند ؛ بر مثال فولادست . پیرامون برگشتم .
 هیچ اسب ندیدم و آواز اسبی نشنیدم .

در آن ساعت اسب فرخ روز بوی اسبان شنید . شبیه زد . ایشان گفتند
 اسب فرخ روز است . عالم افروز سنگی به دست آورد و بدان سنگ نوشت
 که «ما در خدمت ایستاده ایم . احوال تو چگونه بود .» و آن سنگ در دیوار

انداخت. به طلسم چنان بود که آواز آدمی نمی‌شوانید. چون سنگ در آن جانب دیوار انداخت فرخ روز بدید. گفت این آدمی انداخته است. بر خاست. پیش آن سنگ آمد. برگرفت. بوسه داد. برخواند. دانست که عالم افروز و کاوه و طومار از بیرون دیواراند. دویت و قلم در میان داشت. بیرون آورد و احوال خود بدان سنگ نبشت و به چاره بیرون انداخت. چون سنگ بدیدند بستاند و بخوانندند. بگریستند. عالم افروز گفت این خاشکدانها که آورده‌ایم همه در دیوار اندازیم تاز طعام وی فارغ باشیم که مارا بدست آید. طومار و کاوه خاشکدانها که آورده بودند بچاره در آن دیوار افکند[ند]. عالم افروز گفت ای پهلوانان، در این بیابان بگردید. باشد که جایگاهی به دست آید که کسی باشد یا راهی به دست آید یا بیشه‌ای که در آن میوه بود که بیاوریم و در این چهار دیوار اندازیم. مگر چاره‌ای دانیم که این طلسم گشاده شود.

کاوه و طومار هر دو روی براه نهادند. بر دست راست در بیابان بر قتند بر مقدار پنج فرسنگ؛ که ابری دیدند. نگاه کردند. کوه بود. پیش آن کوه آمدند. دره‌ای دیدند که آب از آن بیرون می‌آمد و آواز مرغان شنیدند. هر دو در آن دره رفتند. صد هزار گونه درخت دیدند و میوه‌ای بی اندازه و آب فراوان. چند میوه که شناختند بچیندند و باز گشتند. پیش عالم افروز آمدند و احوال بگفتند. شب در آمده بود. عالم افروز خرم شد. گفت دیرگاه است. امشب این جایگاه می‌باشیم. فردا برویم و بنگریم تا چگونه می‌باید کردن. پس [از] آن میوه چندی در آن دیوار انداختند تا فرخ روز گرفت و بخورد.

آن روز و آن شب آنجا بودند. روز دیگر با مدد پگاه برخاستند هر سه و بدان بیشه آمدند و در بیشه برگشتند. دو درخت عرعر بود. بیریدند

تمام بالا و از پوست درخت ریسمانها بافتند و آن درختها بهم بستند و بهر سه برگرفتند و پیش آن دیوار آوردند بر مثال نردهان . بدان دیوار نهادند . طومار گفت دل وزهره باید که بدین بالا شود . مگر طلسی باشد . عالم افروز گفت این کار مرا افتاده است . بدان چوب بر بالا رفت ؟ تا بهسر دیوار آمد . نگاه کرد . اسب فرخ روز دید که در مرغزار می گشت و فرخ روز بر کنار چشمہ تکیه زده و در آن حال با خود می گفت ای بخت ناسازگار و ای زمانه غدار و ای دولت ناپایدار ، این همه چه محنت است که بر من بیچاره می آید ؟ ای درینجا پادشاهی من . ای درینجا پدر من . ای درینجا زنان من .

از هر گونه با خود می گفت و بربخت خود نفرین می کرد و می گریست ؟ که عالم افروز از بالای دیوار گفت ای شاهزاده ، سلام بر تو باد . فرخ روز نگاه کرد . عالم افروز [را] دید . خرم شد . او را جواب داد . گفت ای پهلوان ، چگونه برآمدی ؟ عالم افروز احوال بگفت که چه ساختیم . اکنون کمند فرو گذارم و به بالا برآی . فرخ روز گفت ای پهلوان ، مرا چنان بسته اند که نشسته ام مرا هیچ رنجی نیست ، چون به پای بر می خیزم زور از دست و پای من می رود . عالم افروز گفت ای شاه ، من پیش تو آیم . فرخ روز گفت تو خود را در بلا می فکن . نباید که چون به زیر آیی در بند بمانی . غم ما یکی هزار شود و در بند هلاک شویم . تو بیرون باش و چاره ای می کن تا مرا از چنین جایگاهی برها نی . عالم افروز با طومار و با کاوه باز گفت . ایشان نیز به بالا برآمدند . فرخ روز را بدیدند و پرسیدند . پس ایشان به زیر شدند به جایگاه خویش .

عالم افروز بر بالائی بود و با فرخ روز سخن می گفت . یک نیمه زیادت از شب گذشته ، از آن جانب که بیشه بود و آن چوبها آورده بودند روشنایی دیدند بر مثال نوری که به آسمان پیوسته بود . عالم افروز با خود

گفت که نشان یزدان پرست می‌نماید. مرابدان مقام باید رفتن. باشد که کاری پدیدار آید و این بندگشاده گردد. گفت ای فرخ روز، دل فارغ دار که یزدان مرا راهی نمود و نشانی دیدم از آن بیشه که این درخت و میوه آوردم. می‌روم تابنگرم که چیست. از بالا به زیر آمد. با طومار و کاوه گفت شما این جایگاه می‌باشید تامن باز آیم که بدان بیشه خواهم رفتن که نشانی به دست آورم.

این بگفت و روی بدان بیشه نهاد. برمثال آن روشنائی می‌رفت بتعجیل. وقت صبح به کنار بیشه رسیده بود. پیاده گشت. اسب را بر درختی بست و در میان درختها بدان نشان می‌رفت که هنوز اثری می‌دید؛ تا به آخر بیشه رسید. بالائی دید و بر سر آن بالاگنبدی از سنگ برآورده و درخت فراوان پیرامون گنبد؛ ریاحین بسیار در زیر آن درختها. عالم افروز پیش آن گنبد آمد و بایستاد ساعتی بحرمت. پس گفت ای بندۀ یزدان، هر که هست و هر چه هست دستوری باشد که در آیم که حاجتی دارم. از اندرون گنبد آواز آمد که بدان چشمۀ آب رو و غسل کن و بیای تا چه حاجت است.

عالم افروز باز گشت. بدان چشمۀ آمد. غسل کرد. پیش آن گنبد آمد. در گشاده دید. در رفت و سلام گفت. مردی دید پیر نورانی. روی سرخ و ریش سفید تا بهناف، نشسته بر ساز عبادت. جواب سلام باز داد. در پیش خود او را بشاند و بپرسید. گفت ای آزاد مرد، تو کیستی؟ عالم افروز گفت آدمی. آن پیر گفت عجب کاریست. مرا سیصد سال عمر است و هرگز آدمی را ندیدم که بدین جایگاه آمد. عالم افروز گفت ای بندۀ یزدان، تو آدمی نیستی؟ پیر گفت من آدمی ام؟ اما نمی‌دانم که از کجا آمده‌ام و احوال من چگونه بوده است. مادر و پدر یاد ندارم. عالم افروز گفت این جایگاه چه می‌خوری؟ پیر گفت آن درخت که برابر تو. عالم افروز از کار وی عجب

باز مانده بود ؟ تا یزدان پرست گفت ای آزاد مرد ، بهچه شغل آمده‌ای و به چه کار ؟ حاجت چیست ؟

عالی افروز بنشست و دستوری خواست و احوال در بند افتادن فرخ روز و مردان دخت و بطلب وی آمدن ، بدان گونه که بود ، شرح داد . [پس گفت] پیش تو آمدم . پیر گفت من هیچ چیزی با پری نتوانم کردن . هر چند که عالم افروز شفاعت می‌کرد و می‌گریست ؛ تا آن پیر گفت چاره‌ای دامن . باید که به سر چشم روى و خود را پنهان داري که وقت آنست که آفتاب به حمل آيد و قبط پری بدان چشم رود و تن بشوید . باید که چون بر هن شود تو جامه وی برگیری که همه جادوی او در آن پیرهن است و آن شغالان کافراند و آن خرگور هم پری است . جمله قبط پری بسته است . و آتشی برسکن و زینهار تا جامه در آتش نیندازی که در هوا بروند و باید که به دست گیری تا بسوزد . اگر دست نیز بسوزد شاید . آنگه ریسمان در گردن قبط پری کن و پیش من آور تا مردان دخت و فرخ روز از بند بیرون آورم . اگر چه یقینم که دیدار من باز نبینی مگر یزدان این کار به دست تو برآورد و عالم از دست طلس این پری آسوده گردد . عالم افروز گفت اگر تو همت داری برآید . امید دارم که گفت تو خطأ نباشد . بر وی آفرین کرد . گفت ای بندۀ یزدان ، مرا یادگاری ده پیش از باز آمدن ؛ تا چون پیش خورشید شاه روم گویم از پیش فلان یزدان پرست یادگار این آوردم ، چنانکه از پیش یزدان پرستاند یگر آوردم . یزدان پرست گفت از پیش ایشان چه آوردی ؟ عالم افروز احوال یزدان پرستان بگفت . یزدان پرست گفت برو و از آن درخت ورقی بیاور عالم افروز بیامد و از آن درخت ورقی بیاورد . بر مثال سپری بود . یزدان پرست گفت ای آزاد مرد ، این ورق درخت با خود ببر . چون ترا جراحتی رسد ، یا ریشی ، یا دردی ، این سرگ به آب ترکن و بهوی بند . در حال

درست شود به قدرت یزدان . عالم افروز آفرین کرد . گفت دستوری باشد که از این میوه که بر آن درخت است یکی بخورم؟ یزدان پرست گفت چندانکه خواهی برگیر .^۱

عالم افروز برفت و قدری بخورد و قدری برگرفت؛ تا پیش فرخ روز و طومار و کاوه آمد . ابرک و روز افزون نیز رسیده بودند . احوال با ایشان بگفت . هر یکی [را] از آن میوه یکی بداد . باقی برگرفت و به بالای دیوار برابر آمد . پیش فرخ روز انداخت تا برگرفت و بخورد . قوتی در وی پدید آمد . گفت ای پهلوان عالم افروز، این میوه از کجا آورده؟ عالم افروز احوالهای یزدان پرست همه باز گفت . فرخ روز گفت یار تو یزدان باد . عالم افروز از بالا بعزمیز آمد؛ که شب در آمد . تا با مداد قدری برگرفت . اسب رها کرد پیش ایشان . گفت شما این جایگاه میباشید تا من باز آیم .

این بگفت . پیاده روی به راه نهاد؛ تا به سر چشم آمد . پنج روز مانده بود که آفتاب به حمل آید . با خود گفت از دست پری کجا پنهان شوم . اندیشه کرد تا او را حیلتنی یاد آمد . نیم چاهی بکند . آن طعام با خود ببرد و سرچاه از اندرون به خاشاک استوار [کرد] . چنانکه در چاه بود از بالا نظری می دید که کسی می آید یا می رود .

تا روزی با مداد نگاه می کرد . قومی دید که بیامدند و تختی بیاورند و در زیر آن درخت بنهادند و به فرش نیکو بیار استند . دختری چون ماه دید که بیامد و بر بالای آن تخت بنشست و بسیار دختران ماه روی پیش وی به خدمت ایستاده و نشسته . عالم افروز در آن دختر نگاه می کرد . هرگز بدان جمال و خوبی ندیده بود . صفت پری چگونه بتواند کردن . عالم افروز در جمال و خوبی و طراوت و حلابت و ملاحت و خوشی و دلکشی وی باز

مانده بود ، که بدان جمال و خوبی هرگز دختر ندیده بود . آن دختر ماهر روی بر بالای تخت نشسته و کنیز کان پری بالای سروی ایستاده . خرگوری دید که بیامد اسفید . طوق درگردن از زربه جواهر مرصع و خلخال زرین دردست و پای وی . عالم افروز با خود میگفت پندارم که قبط پری اینست . با خود اندیشه کرد که یزدان پرسست گفت که جامده او اگر بیابی بدست برپیچ و بسوزان . این پوست خرگور بیش از آن است که بدست برپیچند . این قبط پری نیست . چشم نهاده بود ؟ نا آن خرگور برخود بلرزید . پیری از آن میان بیرون آمد . پیش آن دختر خدمت کرد . آن دختر گفت چه کردی با فرخ روز و خدمت کاران وی و پدر من شاه قبط کجاست ؟ عالم افروز گفت این دختر قبط پری است و هنوز قبط نیامده است . تا آن پیر گفت ای ملکه ، چندان رنج به من رسید از این جوان پادشاه زاده ، فرخ روز ، که از هیچکس بهمن نرسید . پنداشتی که مرا بخواست خوردن . از فر یزدان که با وی بود عظیم از وی ترسناک بودم . بعاقبت اورا به سر آن چشم دوم بردم . پدر تو اورا در بند کرد . آن دختر گفت ای شمس ، پدرم گفت که آدمی دنباله مادر از بهر مردان دختر و فرخ روز نام و دیگر آن مرد که سمک خوانند او را و عالم افروز نیز گویند . و عالم افروز در آن چاه میشنید . گفت این حرام زاده نام من چگونه میداند ؟ از کجا آموخت ؟

ایشان در گفتار که کلااغی سیاه از روی هوا درآمد . بر آن درخت نشست و بانگی بکرد . آن دختر با دیگران همه برخاستند . آن کلااغ بیامد و بر بالا [ی] تخت بنشست . بر خود بلرزید . از آن میان صورتی بیرون آمد زشت . اگر چه پری بود اما از کفر و جادوئی که با وی بود سهمناک وزشت برآمده بود ؟ که این کفر و جادوئی سیمای مردم بگرداند . پس روی بدان

پیر کرد . گفت در این جایگاه سمک را طلب کن که طلبکار ماست و بدین
جایگاه آمده است که ما را بگیرد و پنهان شده است . او را به دست آور .
آن پیر در آن مرغزار بر می گشت . هیچ کس نمی دید ؛ تا به سر آن چاه
رسید . بوی آدمی شنید . نگاه کرد . سمک را بدید . دست او گرفت و پیش
آن شخص آورد . و او قبط پری بود . در سمک نگاه کرد . گفت ای شوخ
آدمی ، تو پنداری که با من آن توانی کردن که با دیگران کردی ؟ من احوال
تو شنیدم که با پریان و دیو مردمان چه کردی . مرا نمی دانی که کیستم که من
از دختر خواهر پدر کوسال دیو مردم زاده ام که پدر من قطناس پری او را
بزنی کرده بود . تو کوسال با فرزندان بگرفتی و در شهر اجرات در قلعه به
زندان در بند داشتی . آن همه احوال خبر داشتم که فرزند کوسال کابوس در
هریانه شهر به آتش بسوخت . اگر چه گناه از وی بود که غدر کرد ؛ اما
سبب تو بودی و کوسال با فرزندان دیگر در سیاه چال قلعه اجرات همه
بمردند ؛ که چون پدر خورشید شاه باز می گشت که به ولایت خود رود احوال
ایشان باز نجست و طلب کار نبود . مردم قلعه ایشان را فراموش کردند . از
گرسنگی بمردند . همه از کردار تو بود . اگر از کار و کردار تو گویم فراوان
بود و روزگار برود . خواستم که اکنون ترا به عوض خون ایشان بکشم ؛ اما
ترا هنوز اجل مانده است . ترا به علامتها و عقوباتها دارم تا چرا دنباله کار ما
داری . آدمی با پری چکار دارد ؟ عالم افروز گفت ای شاه پریان ، همه گناه
از من گفتی . ترا معلوم نبود که چه با ما می کردند و در جنگ حلوان نمی دهند .
اگر کسی عاجز شود او را بکشند . هر کسی خود را کوشد . با این همه اگر
من گناهی کرده ام از این کارها که تو گوئی مردان دخت چه گناه کرده است که
از هیچ خبر ندارد . اگر به کردار می گیری فرخ روز چه کرده است ؟ همه من

کرده ام و من به طلب ایشان آمده ام. ایشان را رها کن تا بروند و هر چه خواهی با من می کن . قبط پری گفت ای سماک ، دانم که ترا عالم افروز خوانند . آن کارها که می کردی بکن . آنست که مرا بخواهی فریقتن .

این بگفت و چیزی بخواند و بسروی دمید . هزار من بار بود که بر اندام سماک افتاد ، دست و پای وی سست گشت . قبط با آن پیر گفت او را برگیر و پیش فرخ روز بر که ندیم ویست ؛ تا با وی می باشد که به طلب وی آمده است تا او را از بند بیرون آورد . چاره ساخته است و نرده بان بر دیوار نهاده . شب و روز با فرخ روز سخن می گفت . خواست که پیش وی رود . اکنون تو او را پیش وی بر تا در آن جایگاه می باشد تا آن وقت که بمیرند . آن پیر ، خرگور گشت و سماک بر پشت گرفت . قبط گفت از طعامهای ایشان در حصار بر تا می خورند و هیچ با آن مردم که پیش حصارند ممکن ، امانربان که نهاده اند بر بند تا بالا نتوانند رفتن .

این بگفت . خرگور برفت و سماک را می برد ؛ تا پیش حصار آمد . طومار و کاوه و ابرک و روز افزون سماک را بدیدند بر خرگور سوار گشته و می آید . گفتند سماک آمد و قبط پری آورد ؛ تا نزدیک ایشان رسید . پیش وی باز آمدند . گفتند ای پهلوان ، چه کردی و این کیست ؟ سماک گفت نه من بر خرگور نشسته ام ، مرا بر نشانده اند .

تا این سخن می گفتند دوپر از زیر بغل خرگور بیرون آمد و برفت در هوا . طومار با کاوه و روز افزون گفتند این خرگور بدان ماند که فرخ روز را بدین جایگاه آورد و در بند کرد . عالم افروز را در بند می کند . سماک اندر حصار برد .

در آن ساعت فرخ روز نشسته بود و می گریست و بر خود نفرین می کرد و بر طالع خود زاری می کرد ؛ که از هوا آن خرگور درآمد . بر

خود بлерزید و یکی را از پشت خود بینداخت و آن طعامها پیش ایشان آورد و چیزی بدان نردهبان خواند و برفت. فرخ روز نگاه کرد. عالم افروز دید. گفت ای پهلوان، این چه حالت است؟ عالم افروز همه احوالها بازگفت. فرخ روز دلتنگ شد. گفت ای عالم افروز، تدبیر چیست؟ چه سازیم؟ دریغا که بیکبار هلاک ما برآمد. ای دریغا که دیدار پدر باز نبینم. مرا آن روز گمان افتاد که دیدار پدر باز نخواهم دیدن که عدنان وزیر گفت نمی‌گویم که برو و نخواهم گفت مرو. دانستم که در زیر آن چیزی هست. چون این قضا بود چه توانستی کردن؟ عالم افروز گفت ای شاهزاده، چاره نیست. می‌باید بودن تا یزدان چه خواهد.

این بگفتند و می‌بودند. از بیرون حصار طومار با دیگران گفتند که احوال عالم افروز چون افتاده است که او را آوردن و در این حصار کردن؟ بر بالا باید رفتن تا بدانیم. برخاستند و دست به چوب گرفتند و پای بر نهادند؛ که دست و پای ایشان بлерزید و بیفتادند. هر که دست بر آن می‌نهاد می‌افتد. عاجز ماندند. آن شب آنجا ببودند.

فرخ روز در حصار با عالم افروز گفت ای عالم افروز، من بر نمی‌توانم خاستن. تو می‌توانی برخیز و آن طعامها جمع کن. عالم افروز گفت ای فرخ روز، چه جای این سخن است؟ مرا چنان بسته‌اند که نمی‌توانم جنبیدن. آخر توبسته‌ای هیچ‌رنجی نیست. من که چنین هم باعذابم. بچاره فرخ روز آن طعامها جمع می‌کرد.

چون شب به آخر آمد روشنائی اندرجahan پیدا گشت؛ از بیرون حصار طومار با کاوه گفت ای پهلوان، ما [را] این جایگاه بودن مصلحت نیست. با این حصار هیچ نتوانیم کردن. تا اکنون بر دیوار می‌رفتیم و با فرخ روز سخن می‌گفتیم. تا عالم افروز به حصار در آوردن به سر دیوار نمی‌توانیم

رفتن . ما را پیش خورشید شاه باید شدن و احوال بگفت . باشد که چاره‌ای کنند . به فر پادشاهی فرخ روز بیرون آورد . روز افزون گفت شما بروید . من نمی‌آیم . چون در شادی با ایشان بسودم در غم با ایشان باشم . فرخ روز خویشتن پروردہ‌ام و رنج من خورده‌ام و عالم افروز مرا برادر است . حق بسیار بر من دارد و باهم برآمده‌ایم . این جایگاه‌می باشم . بدان گیرم که من نیز در بند گرفتارم . آخر احوال ایشان می‌دانم . یا مرا اجل رسد ، یا ایشان نجات یابند با یگدیگر باز آئیم . طومار با کاوه و ابرک می‌گفتند تودانی . ما می‌رویم که از بودن هیچ حاصل نمی‌آید .

این بگفتند و روی به راه نهادند و بر قبضه . و روز افزون یک شبان روز می‌بود . گرسنه شد . روی بدان بیشه نهاد . گفت بروم و چند میوه بخورم و قدری بیاورم و به ایشان اندازم . چون پاره‌ای راه برفت با خود گفت پیش یزدان پرست روم و احوال بگویم . باشد که کاری گشاده شود و از پیش وی این کار روش نشود . همچنان می‌آمد ، بدان نشان که عالم افروز او را گفته بود ، تا پیش صومعه آمد . بایستاد . آواز داد که دستوری باشد تادر آیم . یزدان پرست گفت بدان چشم را و غسلی بکن . آنگاه پیش من آی . روز افزون بیامد و غسل کرد . پیش یزدان پرست آمد . سلام گفت . یزدان پرست او را بپرسید . پیش خود بنشاند . گفت از کجا رفتی و احوال چیست .

روز افزون زبان بر گشاد و نام خویش و احوال فرخ روز و عالم افروز همه باز گفت . پس گفت ای یزدان پرست و ای برگزیده یزدان ، چاره‌ای کن که ایشان از این بند بیرون آیند . یزدان پرست گفت من هیچ تدبیر نمی‌دانم . با پری چه تو انم کردن ، خاصه جادو؟ و حصاری کرده است [که] تو صفت می‌کنی از آهن سختر . کسی با آن چه تو انم کردن؟ روز افزون گفت چون چاره

حصار نمی توانی کردن احوال مردان دخت بگوی . باشد که اورا بیرون
توانم آوردن .

روز افزون شفاعت می کرد و می گریست . یزدان پرست گفت ای
روز افزون ، دوش سروش به من آمد و راه نمود . گفتا به روز افزون گوی
اکنون تو[را] از این جایگاه می باید رفتن بدان چشمکه که اول بدان رسیدی؛ و
این عصا که پیش من نهاده است بسرگیر . چون به سرچشمکه رسی ، چنانکه
مرا گفتند با تومی گویم ، بر دست راست سه شبانه روز بروی . بالائی پیش
تو آید . بدان بالا ببروی . بیابانی سهمناک بینی؛ در آن بیابان بروی مقدار دو
فرسنگ ؟ درختی عرعر پیش تو آید . در زیر آن سرو کودکی ماه روی بینی
بر مقدار هفت ساله . گریه وزاری می کند . وای مادری ، وای پدری می زند .
چون ترا بیند گوید: «ای آزاد مرد ، زینهار به فریاد من رس که از مادر و
پدر گم گشته ام و ایشان از پس آن کوهاند . مرا پیش ایشان رسان ». زینهار
که به گفتار ایشان فریفته نشوی و دست به وی ندهی . این چوب بر سروی
زن و قدرت یزدان بین . چون از آن بگذری یک شبانروز بروی . بالائی^۱
پیش تو آید . بدان بالا ببروی . چون ترا بیند گوید: «ای آزاد مرد ، از فرزند
من چه خبر داری ؟ اورا کجا دیدی ؟ پیش من آی تا احوال از توبازدانم ».
زینهار که دست به وی ندهی . این عصا بر سروی زن تا خود چه بینی . چون
یک شبانروز دیگر بر سری همچنان بالائی پیش تو آید . بدان بالا ببروی .
نگاه کنی ؛ مردی پیر بینی . دق مصری پوشیده و دستاری مصری بر سر
نهاده و بر استری سوار گشته با ساخت زر، و طوق اسبی آراسته بر همه ساز
بر دست گرفته . چون ترا بیند گوید : «ای آزاد مرد ، احوال زن و فرزند من
چه دانی ». تو دیده ای و می دانی . هیچ مگوی . تا آن پیر گوید: «در این
بیابان چرا پیاده می روی . بیای و بدین اسب نشین تا بدان مقام رویم که

خواهی رفتن شهر پری» . زینهار اگر بر آن اسب سوار گردی تا تو باشی از بند رها نگردی . گستاخ پیش وی رو . این چوب بروی زن تا خود چه بینی . چون از وی بگذری مقدار دو فرسنگ در بائی پیش تو آید . تو پنداری که آب است . آب نیست . پای در نه و برو . بالائی پیش تو آید . از بر آن بالا پری شهر است . طلب مردان دخت می کن که یزدان چون باید ترا نماید . از آنچه گفتند بود [و] با من گفتند من با تو گفتم . روزافزون گفت ای بندۀ یزدان ، چون در میان پریان روم مرا بگیرند و در بند کنند . یزدان پرست چیزی برخواند و بروی دمید . گفت اکنون پریان ترا نبینند و تو ایشان را بینی . روزافزون گفت پیاده مگر نتوانم رفتن . چاره چیست ؟ یزدان پرست گفت ترا پیاده باید رفتن . از این میوه که پیش من است برین^۱ درخت دو سه برگیر . چون یکی بخوری ترا یک هفته هیچ نباید و دیگر رنج راه نیابی . مرا می باید که تا من در عبا دت باشم سخن نگویم و هیچ نخورم .

این بگفت روزافزون آن عصا برگرفت . از پیش وی بیرون آمد و از آن میوه چندی برداشت و روی به راه نهاد ؛ تا به زیر حصار آمد . گفت احوال خود با ایشان بگویم . پس از آن میوه یکی بستد و هر چه ساخته بود همه باز نوشت و در حصار انداخت . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، چیزی ازداختند . بنگرتا چیست . عالم افروز به جهد و چاره و بعچندان که مردی فرسنگی برود از پیش چشم به پیش دیوار آمد . مقدار بیست گز بود و آن میوه بستد . خط روز افزون دید . برخواند . احوال معلوم کرد . روز افزون گفته بود که من به طلب مردان دخت می روم . مرا به دعا یاد دارید . عالم افروز پیش فرخ روز آمد . احوال باز نمود . گفتند آفرین بر چنین زن باد که در وفا پای پیش مردان نهاده است .

رفتن روزافزون به شهر پری به طلب مردان دخت . چنین گوید

۱- اصل: برگ درخت

خداؤند حدیث وراوی قصه که چون روز افزون احوال خود باز نوشت بر میوه و در حصار انداخت روی به راه نهاد؛ تا به سر چشمه آمد. از آن جای بر دست راست روی به راه نهاد. سه شبان روز روی به راه نهاد؛ تا پیش آن درخت رسید. در زیر آن سرو کسود کی دید چون ماه. گریه و زاری می کرد. روز افزون را بدید. فریاد برآورد. گفت: «ای آزاد مرد، ازمادر و پدر گم گشته ام و ایشان در آن پای کوه اند. طلب من می کنند. نمی دانند که من این جایگاه ام. مرا پیش ایشان بر که ترا ثوابی باشد». روز افزون هیچ نمی گفت. پیش وی زفت و آن عصا بر سر وی زد. بر مثال غباری گشت و در هوای برفت. روز افزون احوال طلس م دانسته بود. بدان ده طلس اسفید دیو. و دیگر یزدان پرست او را گفته بود و اگر نه اورا [دل] ندادی که چنان کود کی را چوب زدی.

از آن جایگاه بگذشت و می شد؛ تا پیش آن زن رسید. زنی پیر بود. فریاد و زاری می کرد. وای فرزند می گفت و می گریست. چون روز افزون را بدید گفت: «ای آزاد مرد، فرزندک من کجا دیدی. پیش من آی و شفقی بکن که پیر و ضعیف ام و نمی توانم رفتن. دست من بگیر تا به طلب فرزند روم، که هم در این صحراء باشد، تا او را باز دست آورم». روز افزون پیش وی رفت و آن چوب بر سر وی زد. نعره از وی برآمد. بر مثال دودی سیاه گشت و در هوای برفت.

روز افزون در آن حالها باز مانده بسود تا چگونه است. از آنجا بگذشت؛ تا پیش آن مرد پیر رسید. بر استری سوار گشته و استر به طوق و ساخت زر آراسته و اسبی دیگر عنان در دست. چون روز افزون را بدید گفت: «ای آزاد مرد، زن و فرزند من کجا دیدی؟ بیا و بدین اسب نشین تا بدان مقام رویم که خواهی رفتن». در آمدو آن عصا بر وی زد. خروش

و زاری از آن مرد پیر برآمد. آتشی از وی پدیدار شد. همه روی صحرا آتش بگرفت؛ تا ساعتی برآمد. آتش نماند.

روز افزون روی به راه نهاد. با خود می‌گفت آنچه بزدان پرست باز نمود دیدم و راست برآمد. اگر بزدان خواهد کارها تمام شود. هم چنان می‌شد؛ تا پیش آن دریا رسید که نه آب بود. پایی دز نهاد و می‌رفت، چنانکه راه بود؛ تابه کنار شهر پری آمد. شخصی^۱ دید در صحرا ایستاده. پیش وی شد. گفت بنگرم که مرا می‌بیند؟ او را دست در پشت نهاد و بینداخت. آن شخص فریاد برآورد. گفت چه کسی؟ بامن چکار داری؟ برو. روز افزون چون آن حال بدید خرم شد. شکر بزدان کرد که پری اورانمی بیند. روی به شهر نهاد. از دروازه در شهر شد. بازار دید و دکانها؛ چنانکه آدمیان را باشد از هر جنس. روز افزون عجب داشت؛ تا پیش هر دکانی می‌گذشت و هر چه خواست بر می‌گرفت و می‌خورد. همه پریان در آن کار باز مانده بودند. گفتند^۲ این چه کار است؟ طعام از پیش مامی برند و کسی نمی‌بینیم. دانیم^۳ که سروش نیست که ایشان را حاجت طعام نیست و آدمی چگونه تواند بردن.

از هر گونه می‌گفتند و روز افزون در شهر بر می‌گشت. با خود می‌گفت مردان دخت از کجا به دست آورم؛ تا به درسرائی^۴ برسید. مردی پیر دید بر در آن سرای نشسته و چند غلام پیش وی ایستاده. با خود گفت مگر این قبط پری است. بیامد و او را قفایی سخت زد؛ چنانکه آن پیر از جای برجست. نگاه کرد. از پس غلامی دید که ایستاده بود. گفت: «تو زدی». بفرمود تا او را دستی ببرند. غلام گفت: «ای خواجه، من از این خبر ندارم». خواستند که او را دست ببرند. روز افزون بیامد و دست او بگرفت.

۱- اصل: شخص ۲- اصل: گفت ۳- اصل: نمی‌بینم. دانم ۴- اصل: سرای

گفت: « او را منجان . قفا من زدم . چرا بی گناهی می منجانی؟ » پیر چون بشنید بفرمود تا غلام را دست باز داشتند . گفت تو کیستی؟ روز افزون گفت منم، آدمی . مراروز افزون گویند . به طلب مردان دخت آمدام . راه بنمای و اگر نه ترا بکشم . آن پیر گفت ای آزاد مرد ، این منزلت از کجا یافته که از چشم پری پنهان باشی؟ هرگز من ندیده ام و نشنیده ام که آدمی از چشم پری پنهان تواند بودن . روز افزون گفت مرا یزدان فرستاد تا طلسها بگشادم . بدین جایگاه آدم . آن پیر گفت اگر ترا این منزلت هست مگر سروش به تو آمد؟ روز افزون گفت نه . که مرا یزدان پرست فرستاد و نام یزدان بر من خوانده است . اکنون راست بگوی تا مردان دخت کجاست و اگر نه دانی که چون طلسها بگشادم و از دیدار تو پنهانم ترا بتوانم کشتن . پیر گفت اندر سرای شاه است . اندر آن سرای که برابر است .

روز افزون روی به سرای نهاد . در سرای شاه رفت . جایگاهی بزرگ دید و از هر گونه پریان بر می گشتد . روز افزون در سرای برگشت . هیچ نشان ندید؛ تا برسید . دری دید گشاده و باعی . روز افزون گفت تماشای این باع بکنم . چون پای در باع نهاد باعی دید پر چمن و لاله . انار و سیب و ترنج و به و امروز^[و] نارنج و از هر گونه میوه صد هزار درخت سرد سیری و گرم سیری، برگ و شاخ برزده . روز افزون را خوش آمد که چنان باعی هرگز ندیده بود .

در هر جایگاه بر می گشت و تماشا می کرد . که ناگاه مرغی دید که پیش روز افزون آمد و دامن وی به منقار بگرفت . روز افزون عجب بازماند که مرغ چگونه او را دید؟ که هفت مرغ دیگر پیش وی باز آمدند همه بزرگ . پیرامون روز افزون بر آمدند . آن مرغ که دامن وی گرفته بود

او را می‌کشید و می‌رفت. آن مرغان بر اثر آن مرغ دیگر می‌رفتند. روز افزون با خود گفت چیزی می‌باشد. این مرغان مرا به جایگاهی می‌برند. با ایشان می‌رفت؛ تا به میان باغ رسید. نگاه کرد. حوضی ماهی دید پس از آب زلال و تختی در پیش آن حوض افکنده به فرش و اواني آراسته و قبه‌ای زربفت بالای آن تخت زده و بر بالای آن تخت در زیر قبه دختری ماه روی خفته در خواب خوش؛ دستی بر سینه نهاده و دستی بر پیشانی. روز افزون در قد و صورت و نهاد آن دختر می‌نگرید. عجب باز مانده بود. آن مرغ دامن وی می‌کشید؛ تا پیش تخت دامن وی رها کرد و به منقار و چنگال زمین بگرفت و می‌کند و در آن زمین کنده بخفت و خاک بر خود افشارند. روز افزون گفت این چه حالت است؟ گفت مرغان از شهر ما اید؟ مرغان به سر اشارت کردند که نه. گفت آدمیانید؟ اشارت کردند که بلی. روز افزون گفت چکنم؟ ترا در زیر خاک کنم؟ اشارت کردند که نه. گفت این شخص بکشم و در زیر خاک کنم؟ گفتند بلی. روز افزون گفت اگر او را بکشم شما را رستگاری باشد؟ اشارت کردند که بلی. روز افزون با خود گفت درینه باشد چنین صورتی کشتن.

دشنه بر آورد و پیش آن دختر آمد. بزد بر میانش، چنانکه او را به دو نیمه کرد. آن دختر برجست؛ بر مثال مرغی که بکشند بر طبید. گفت ای آدمی، جان از پدر من قبط پری کجا بری؟ این بگفت و بمرد. روز افزون اورا در زیر خاک دفن کرد. آن مرغان پرها بیفشاندند. هر یکی آدمی پدیدار آمدند همه بر همه؛ مگر آنکه روز افزون را می‌کشید پیرهنه حریب سفید پوشیده. همه در پای روز افزون افتادند و بر وی آفرین کردند. روز افزون گفت احوال شما چگونه بوده است و جامه شما کجاست؟ گفتند در آن باغ نهاده است و ما چنین بر همه ایم.

بدان جای آمدند و آن جامه‌ها به دست آوردند و در پوشیدند . پس گفت احوال خویش بگوئید تا به دست پری چگونه افتاده‌اید و چرا شما را بدین گونه می‌داشت ؟ آن مرغ گفت ای آزاد مرد ، بدان که من فرزند ملک نیم روزام . با این خدم خود به شکار بودم . این دختر پری مرا بدید . بر من عاشق شد . ندانم چون افتاد ؛ ناگاه خود را در این جایگاه دیدم . پس این دختر احوال عشق آوردن خود با من بگفت که ترا بدین جایگاه آوردم تا با من بسازی و این خدمت کاران تو را آوردم تا با تو همدم باشند . من گفتم با پری نتوانم بودن . آدمی با پری چگونه باشد ؟ و دیگر من دختر عم خویش دوست دارم و با اوی عقد بسته بودم . جنس با جنس تواند بودن . آدمی با پری چون باشد ؟ ندانستم که چنین خواهد بود . یک روز نشسته بودیم و چیزی می‌خوردیم . مرا شفاعت می‌کرد . گفت با من بساز . من گفتم نسازم . آخر روزی رستگاری یابم . گفت چون من نباشم تو رستگاری یابی . اکنون دانستم که چون او را بکشی ما خلاص یابیم . روز افزون گفت شما اکنون این جایگاه می‌باشید که من به کاری به شهر آمده‌ام . یکی از آن ما در بندها در این دختر است . نام او مردان دخت است که او را بیرون آورم . آن جوان گفت راست می‌گوئی . یکی در آن گنبد در پیش آن سرای دربند است .

روز افزون چون بشنید پیش آن گنبد آمد که بر کنار با غ بود و به سرای پیوسته . چون بیامد نگاه کرد . در گنبد گشاده دید ، بنگرید ، مردان دخت را بدید سر برزانوی تفکر نهاده و دراندیشه کار خویش و بلا و محنت فرو رفته . با خود می‌گفت ای فرخ روز ، کجا رفتی ؟ چرا طلب کار من بیچاره نمی‌باشی ؟ از من چه جفا دیدی که مرا بگذاشتی ؟ نه آخر وفاداری می‌کنم ؟ نه آخر گرذ تو صدو شصت من است ؟ مرا طلبکار نمی‌باشی ؟ مگر نمی‌دانی که من کجا در بنده گرفتارم ؟ ای عالم افروز اگر فرخ روز مرا طلب [کار]

نیست معدورست که اورا کار پادشاهی نگاه باید داشتن. تو باری مرا طلبکار باش. ای درینما که من عاجز در وفا کمر بسته ام تا از وصال تو کام یابم. ای فرخ روز، از بخت بد چنین عاجز و حیران شدم و در بند پری گرفتارم. از این معنی می‌گفت و می‌گریست؟ که روزافزون سلام کرد. مردان دخت نگاه کرد. روز افزون را دید. از خرمی نعره‌ای بزد. برخاست که پیش روز افزون آید. در گاه گنبد باز ندید. باز گشت و به جای خود آمد و بنشت. گفت ای روزافزون، به طلس مرا در بند کرده است که مرا بند بردست و پای نیست؛ اما چون بر می‌خیزم راه بسته می‌شود. مگر چون در آئی راه پیدا گردد. روز افزون گفت ای ملکه، باید که چون در آیم راه بر من بسته شود عاجز بمانم. مردان دخت گفت تو چگونه آمدی و با تو کیست که مرا دو مرغ آمده بسوند و پیغام از عالم افروز آورده که به طلب من خواهد آمدن. [او] با تو نیست؟ تو تنها ای؟ احوال فرخ روز و عالم افروز من چونست؟ چرا به طلب من نیامده‌اند؟ روزافزون گفت احوال ایشان ناگفته‌نی است؛ که فرخ روز با عالم افروز از بهر طلب کردن تو در بند قبط پری گرفتار آمده‌اند، چنانکه چاره بدان نمی‌توانند کردن.

احوال چنانکه رفته بود همه شرح داد. مردان دخت بگریست. گفت ای درینما که گمان من نه چنین افتاد. پنداشتم که دلارام من از من فراموش کرده است و به کام دل با عز و پادشاهی و مراد با زنان خویش نشسته. و فای من نگاه نداشته و بهتر که من گفته است. چه دانستم که محروم ام از دیدار دلارام. ای روز افزون چه مژده‌گانه بود که به من دادی. کاشکی من تنها بودمی و او به کام و مراد. روزافزون گفت ای ملکه، نه ترا می‌توانم رهانیدن و نه ایشان [را]. و به هزار غصه و رنج بدین جایگاه آدم. مردان دخت گفت ای خواهر، طلبکار شمس پری باش. آن پیر که تراراه بدین سرای نمود

که او وزیر قبط پری است؛ تا مگر چاره‌ای بکند. هر چه خواهد بتواند کردن. روز افزون گفت فرمان بردارم.

این بگفت و بازگشت و به طلب آن پری اندر همه جایگاه می‌گشت و او را طلب می‌کرد. نبود. غلامی از آن او بسید. او را بگرفت و مشتی زد. گفت راست بگوی تا خواجه تو کجاست و نام وی چیست. آن غلام گفت مرا از بهر چه می‌زنی؟ خواجه مرا نام شمس است، وزیر قبط پری. دنباله‌ی وی رفته است تا او را آگاهی دهد که دختر وی کشته‌اند و بندیان از بند بیرون آورده‌اند.

روز افزون دست از وی باز داشت. به باغ آمد پیش فرزندملک نیم روز. همگان خدمت کردند. گفتند ای پهلوان، چه کردی؟ مردان دخت از بند بیرون آورده‌ی؟ روز افزون گفت او را به طلسما بسته‌اند و شمس پری، وزیر قبط، تواند گشادن. به طلب شمس رفتم. گفتند از دنباله قبط پری به شهر بابل رفته است تا او را بیاورد.

ایشان بگریستند. گفتند ای پهلوان، زینهار به فریاد مارس. اگر قبط بیاید با تو هیچ نتواند کردن. ما را هلاک کند. تدبیر ما بکن و چاره کار ما بساز. روز افزون گفت راه دورست. شما پیاده مگر نتوانید آمدن که راهی دشخوار است. فرزندملک نیم روز گفت ای پهلوان، بچاره وجهد بیایم ولیکن روزگار بروود و ترسم که قبط پری ما را به راه دریابد و مارا هلاک کند. روز افزون گفت چاره بیش از آن نیست که برویم. من شما [را] از چشم پریان نهان دارم. [فرزند] ملک نیم روز گفت ای پهلوان، مرا یاد آمد چاره‌ای. روز افزون گفت چیست؟ ملک زاده نیم روز گفت قبط پری دو جوان آورده است. از دختر وی شنیدم که دو فرزند شاه هریانه [اند]. ندانم که از کدام ولایت؟ اما دانم که به عوض فرزند کوسال دیو مردم آورده

است و ایشانرا در بند باز داشته است بر مثال دو اسب . ایشان را از بند بیرون آوریم . باشد که بر پشت ایشان بتوانیم رفتن . روز افزون گفت کجااند ؟ گفت در آن گنبد برابر .

روز افزون بیامد با ایشان . گنبدی دید کوچک . دری آهنین بر وی آویخته و بسته . جهد کردند که بگشایند ؛ نتوانستند . روز افزون آن عصا^۱ که یزدان پرست او را داده بود بر آن در نهاد . به فرمان یزدان گشاد دش . در آن گنبد دو اسب دید ایستاده و سر در پیش افکنده و قطره قطره آب از دیده ایشان می چکید . روز افزون پیش ایشان آمد . گفت شما آدمیان اید ؟ اشارت کردند که آری . گفت اگر شما [را] از این بند بیرون برم باما می آئید ؟ اشارت کردند بلی . روز افزون گفت اگر یکی از ما بر شما نشینند طاقت دارید ؟ اشارت کردند که بلی . روز افزون ایشان را بگشاد . از آن گنبد بیرون آورد و بر در باغ بداشت که شما می باشید تا من احوال با مردان دخت بازگویم .

باز گشت ؛ تا به در گنبد آمد . مردان دخت نشسته بود و می گریست و بر بخت خود نفرین می کرد وزار می گریست ؛ که روز افزون سلام کرد . مردان دخت جواب داد . گفت ای روزافزون ، چه کردی ؟ روز افزون گفت به طلب شمس پری رفتم . از دنباله قبط رفته است که او را بیاورد که بندیان از بند بگشاده ام^۲ و دختر وی کشته ام . از پیش وی بخواهم گریخت که بندیان پیش یزدان پرست برم تا مگر چاره ای سازد که فرخ روز از بند بیرون آورم و تو [را] از این جایگاه بیرم . مردان دخت گفت چون پیش فرخ روزرسی او را از من سلام برسان و عالم افروز را دعا گوی و بگوی که مردان دخت می گوید که نه تو گفتی که من ده طلس اسفید دیو بشکستم و فرخ روز از کوه

جهان بین به زیر آوردم ؟ چون به من رسیدی از کار فرو ماندی ؟ که از تو نیست ، تقدیر بزدان است.

این بگفت و روز افزون برفت . پیش آن مردمان آمد . گفت اکنون به نوبت بدین اسباب می نشینید دو دو بر می نشینید . و روز افزون در پیش ایستاده و می رفند .

از آن جانب شمس پری روی به راه نهاد و برفت ، تا پیش قبط پری آمد به شهر بابل ؛ بگریست و خود را بر زمین زد و فریاد کرد . قبط گفت چه بوده است ؟ شمس گفت ای شاه ، روز افزون آمد و بسیاری خواری بر من کرد و مرا قفاشی زد تا غلام خود را بخواستم کشتن که گفتم این قفاتو زدی ؟ تا همو گفت که منم روز افزون و این قفا من زدم . به طلب مردان دخت آمدم و از من نشان خواست . او را گفتم در سرای شاه است . دانستم که او را بیرون نتواند آوردن ؛ اما در باع رفت و دختر ترا بکشت و آن بندیان گشاده شدند . آمدم تا ترا آگاهی دهم تا کار خود را دریابی . قبط چون بشنید برجوشید . گفت آدمی دختر مرا بکشت ؟ گفت بلی . قبط گفت با وی هیچ نتوانستی کردن ؟ مردان دخت از بند ببرد ؟ شمس گفت ای شاه ، من هرگز آدمی ندیدم که از چشم ما پریان پنهان باشد ؛ مگر این شخص که من او را نمی دیدم و تامن می آمدم هنوز مردان دخت از بند بیرون نیاورده بود . ندانم که تواند آوردن یا نه . قبط گفت محل آدمی بدان رسید که با پری می تواند کوشیدن ؟ او را این یاری که داده است ؟ شمس گفت از روز افزون شنیدم که بزدان پرست .

قطط بر آشفت و درهوا برفت . با شمس به شهر خویش آمدند . قبط به سرای آمد . کنیز کان و خدمتکاران دید در تعزیت نشسته ، جامه ها دریده و خاک بر سر نهاده و فریاد و زاری می کردند . قبط به باع آمد و دختر از

خاک بر آورد . او را دید بدان گونه کشته . بگریست . او را در صندوق کردند و دفن ساختند . پس طلب روز افزون و دیگران کرد . پریان گفتند ایشان بر فتند .

قبط پری بدان گنبد آمد که اسبان باز داشته بود ؟ ندید . پیش مردان دخت آمد . او را دید نشسته . گفت ای مردان دخت ، روز افزون آمده بود که ترا ببرد . مگر نتوانست ؟ دختر مرا بکشت و بندیان دیگر ببرد . ترا می بایست بردن . اگر بدین کار آمده بود خواستمی که در پیش تو آمده بودی تا بدانستمی که کار ما چون بودی . شیر در بیشه نبود و رو باه آمدو هر چه خواست کرد . باوی بگویم که چون می باید کردن .

این بگفت و به جایگاه خویش آمد با شمس گفت به کدام راه بروند که راه راست بروند . از بهر آنکه روز افزون گفت که من حلسمها بشکstem . قبط گفت ای شمس ، با چندین پری از دنباله من بیای . این بگفت و در هوای برفت . روی به راه نهاد و از دنباله روز افزون و دیگران می شد .

روز افزون و دیگران به سر چشمme رسیده بودند ؛ که ناگاه فرزند ملک نیم روز دید که دودی سیاه از دنباله ایشان می آمد . بر مثال ابری سپید از پس آن سیاهی روی به ایشان نهاده . گفت ای پهلوان روز افزون ، گناه ما بود که قبط پری آمد با سپاه خویش ، آن سیاهی که روی به ما دارد . ایشانرا جمع آورد . آن نام یزدان که آموخته بود از یزدان پرست و گفته بود که « چون مردان دخت بیرون آوری برخوان تا پری او رانییند و به وی آموز تا می خواند » برایشان دمید و خود در پیش ایشان بایستاد .

چون قبط پری با دیگران بدان مقام رسیدند هیچ نشان آدمی ندیدند . قبط گفت ای شمس ، مگر از این راه نیامندند که پدیدار نیستند و دانم که بدین زودی به ولایت خود نرفته اند پیش پدر فرخ روز . شمس گفت ای شاه ،

از چشم ما پنهان بسود . قبط گفت اگر روز افزون پنهان بود دیگران کجا رفتند ؟ شمس گفت این معنی نمی‌دانم . قبط گفت شما این جایگاه می‌باشید تا اگر از راهی دیگر بر سند ایشان را بگیرید تا من به جزیره یزدان پرست روم . باشد که اورا هلاک بتوانم کردن که این همه کارها از کردار وی پدید آمده است . این بگفت و روی به راه نهاد و برفت . شمس^۱ با پریان در چشم سار می‌بودند . چون قبط پیش جزیره یزدان پرست آمد آن جایگاه بوی عطر و بخور شنید . زهره نداشت که پیش آن صومعه رود ؛ که ناگاه از آن صومعه آواز آمد ای قبط ، باز گرد و آنچه نمی‌باید کردن مکن و اگر نه ترا بسوزانم .

قبط بترسید و بازگشت . بدان چشم سار آمد . شمس گفت ای شاه ، ما کسی ندیدیم . تو چه کردی ؟ گفت رفتم بدان پیشه و صومعه دیدم . پیش وی نتوانستم رفتن . از صومعه آواز آمد که باز گرد و گر نه ترا بسوزانم . با یزدان پرست هیچ نتوانم کردن و دیگر نشان آدمی تا بدین جایگاه پدیدار است . ایشان [را] هم این جایگاه طلب کن . قبط در چپ و راست با دیگران می‌رفتند که شمس ناگاه پیش روز افزون رسید . [روز افزون] با خود گفت به چه ایستاده ام که مردان دخت گفت این بند و طلس من شمس می‌داند . او را بگیرم . در جست و شمس را بگرفت . شمس فرباد برآورد . گفت ای قبط ، دریاب که مرا گرفتند . گفتم ایشان از چشم ما پنهان اند . قبط چون بدید گفت با یزدان پرست هیچ بدست نداریم . بنگر که آدمی چون از چشم مانده است . پیش وی روم تا شمس از دست وی بیرون آورم ترسم که مرا بگیرد و هلاک کند . غم شمس نتوانم خوردن . بروم و آنکه در بند است نگاه دارم .

این بگفت و در هوا برفت و شمس رها کرد . روز افزون چون دید که قبط برفت شمس را برپست با دیگران و روی به راه نهاد؛ تا پیش حصار آمدند که فرخ روز و عالم افروز آنجا در بند بودند . پس همه احوال رفته و کرده و ساخته از آن ساعت که برفت تا بدان ساعت که باز آمد نبشت و بگفت . گفت اکنون با جماعت که از بند بیرون آورده ام و شمس پری که گرفتم پیش یزدان پرست خواهم رفتن . ونوشه در حصار انداخت . فرخ روز و عالم افروز بدیدند . گفتند چیزی انداختند . برگشته و برداشتند . خط روز افزون بود . برخوانند . خرم شدند از آن کار . به روز افزون آفرین کردند : تا روز افزون با دیگران برفت تا پیش آن صومعه رسیدند . روز افزون به صومعه آمد . سلام گفت . ساعتی بود . یزدان پرست گفت ای روز افزون ، به کام رسیدی ؟ روز افزون گفت ای برگزیده یزدان ، مردان دخت نتوانستم آوردن ؛ اما چند آدمی از بند قبط برهانیدم و شمس وزیر قبط آوردم . یزدان پرست گفت او را بدان چشم برو و آب برو وی فرو ریز که بوی گند از وی می آید .

روز افزون شمس را بدان چشم آورد و آب بر سر وی فرو کرد و او را بسته پیش یزدان پرست آورد . شمس از هیبت یزدان پرست می لرزید؛ تا یزدان پرست ایشان را بشاند و شکر یزدان کرد که آنچه گفتم به جای آوردم . روز افزون گفت این شکر از بهر چیست و چه گفتی و به جای آوردی ؟ یزدان پرست گفت ای روز افزون ، گفته بودم که تا تو پیش من رسی به عبادت مشغول باشم و هیچ نخورم . از آن ساعت که تو بر قبیل اکنون فارغ گشتم . نه طعام خوردم و نه از صومعه بیرون رفتم . اگرچه قبط پری آمد و قصد من داشت . اگر نه می رفت او را می سوختم و کلمه [ای] با وی گفتم در این مدت که تو رفتی و آمدی .

پس روی به شمس آورد . گفت ای شمس ، می‌دانی که بخواهی مردن . مرا سیصد سال عمرست و این جایگاه عبادت می‌کنم و به جای رها خواهم کردن که بروم ؛ از بهر آنکه این جهان بر کسی نخواهد ماند و جز نیکی کردن در این جهان دستگیر آن جهان نباشد . و دیگر آنکه اگر نه‌اجل من نزدیک رسیده است کار شما باختتمی با این نا جوانمردی که می‌کنید ؟ اما می‌گویم بدین قدر زندگانی که مانده است آزار کس نجویم . اکنون تو از کرده پشیمان شو که آنچه می‌گویم از برای مصلحت تست . قول من بشنو که راه کافری داری و خدمت قبط جادو کنی . به خدمت یزدان بازگرد که عذاب قیامت سخت است و قبط پری به فریاد تو نرسد . چرا ؟ از بهر آنکه عذاب وی از آن تو زیادت تر باشد . بهشت بهترست که دوزخ . جامه کفر بر کن و از کارهای بد توبه کن و به عهد ما در آی که سود کنی . آخر می‌دانی که بخواهی مردن . چون بسلامت میری بهتر بود . بعد از من گفтар من ترا باد آید . گوئی که فلان راست گفت . از یزدان بترس و تن خود از عذاب جاودان برهان . راحت از جهان به دست آور که این جهان به نیک و بد گذرد .

بسیار نصیحت شمس پری کرد و چندان بگفت که شمس پری بگریست . گفت ای برگزیده یزدان ، اگر تاکنون بدی در دل داشتم اکنون از دل بیرون کردم و از کرده پشیمان گشتم و به راه راست باز آمدم و پذیرفتم که بعد از این خلق خدای از راه نبرم و آزار ایشان نکنم و به صلاح باز آیم .

یزدان پرست او را در کنار گرفت و برگشاد . گفت ای شمس ، اکنون چاره کن که این کار ترا افتاده است تا این شاهزاده با دیگران از بند بیرون آیند . شمس گفت من این بند و طلس را نمی‌دانم ؛ که قبط کرده است و او چند نام از نامهای یزدان می‌داند که ما ندانیم و بدان کارها

می کند؟ اما طلس مردان دخت دانم. یزدان پرست گفت این دو مرد اسب کرده است. چاره دانی که بگشائی؟ گفت دانم. پیش ایشان آمد. چیزی برخواند، برایشان دمید. پوست اسب از ایشان برفت. دو جوان بیرون آمدند.

تا فرزند ملک نیم روز و آن هفت مرد همه بدان چشمۀ آب غسل کردند. پیش یزدان پرست آمدند و او را زیارت کردند. یزدان پرست گفت شما در این بیشه می باشید تا روز افزون کارها تمام کند.

ایشان در بیشه رفند و می بودند. شمس گفت ای روز افزون، برخیز تا ترا به شهر خویش برم و مردان دخت از بند بیرون آور. روز افزون گفت چگونه از بند بیرون باید آورد؟ مرا بگوی تا بدانم. شمس گفت من ترا در پشت گیرم و به نزدیک شهر برم و خود بروم. تو به شهر اندر آی و بدان در گنبد رو که مردان دخت در آن است و تو مردان دخت را بگوی که باید و تو سه قدم در گنبد نه. بیش نه. زینهار که بیش نروی که کارها به زیان آید و بند و طلس در گردن تو بماند و تا جاودان آنجا بمانی و کسی نباشد که شما را بیرون آورد و آن گشاد و بند قبط می داند و هیچکس دیگر نه. چون مردان دخت پیش تو آمد دست او بگیر و بیرون آور. و بنمود که سه قدم چند باشد. روز افزون گفت چنین کنم. پس روی به یزدان پرست کرد. گفت ای برگزیده یزدان، این جماعت جوانان که گفتی این جایگاه می باشند تا من باز آیم. ایشان را از آن میوه دو سه بفرمای تا بخورند که هر که میوه آن می خورد یک هفته او را حاجت نباشد به طعام. ایشان را دستوری داد تا از آن میوه می خورند و خود به عبادت مشغول شد.

شمس خود را خرگوری ساخت. روز افزون بر پشت وی نشست و در روی هوا برفت؛ تا نزدیک پری شهر آمد. گفت ای روز افزون، اکنون فرود آی که من به شهر خواهم رفتن. تو به شهر آی و چاره کن.

این بگفت. روز افزون از پشت وی به زیر آمد. شمس به شهر شد. پیش قبط رفت و خدمت کرد. قبط شمس پری دید. گفت ای شمس، چگونه از دست آدمی بیرون آمدی؟ مرا غم تو بود. گفت ای شاه، اگر صفت کنم که به چه رنج و سختی و محنت از دست وی بیرون آمدم... ای شاه، مرا پیش یزدان پرست برداشت. بیم بود که از هیبت وی هلاکشوم و خود را می دیدم که هیچ باقی نمانده بود. به عاقبت مرا بخواست کشن و بسیاری خواری نمود. گفت بیایم و قبط را قهر کنم و مردان دخت بیرون آورم و از آنجا باز گردم و بدین حصار آیم و فرخ روز و عالم افروز بیرون آورم تا زهره قبط پری باشد که چنین کارها کند و قصد هلاکت من کند. قبط بر آشافت. گفت ای شمس، کسار یزدان پرست بدان رسید که با من در می آویزد؟ بگوییم که با وی چه می باید کردن. من پنداشتم که ما پیش وی نمی توانیم رفتن. چون تو رفتی اندیشه نیست. هم اکنون بروم و سریزدان پرست پیش تو آورم. چون از وی باز پردازم دانم که با فرخ روز و سمک و مردان دخت چه باید کردن. ای شمس، آنگاهه دنباله کسار روز افزون گیرم تا او را به دست آورم. از این معنی بسیار بگفت و در روی هسا برفت.

روز افزون از این جانب پیش شمس آمد که باز پس مانده بود. گفت ای شمس، قبط کجاست؟ باشد که او را بتوانم گرفتن. بی رنج کار ما برآید. شمس گفت قبط برفت. [گفت] می روم که یزدان پرست را قهر کنم. از بهر آنکه من چنین و چنین گفتم. از من بپرسید که از دست ایشان چون توانستی جستن. من نیز بگفتم. روز افزون گفت اندیشه نیست. با وی هیچ بدست ندارد.

پس روی به در گند نهاد که مردان دخت آنجا بود. چون برسید

مردان دخت ديد ، گريه و زاري مى کرد و در آن ساعت با خود مى گفت اى مردان دخت ، اين چه حال بود که پيش تو آمد ؟ اين کار از کجا افتاد ؟ تا عشق فرخ روز بر تو کامکار گشت يك روز شاد نبودي و کس از خويشن خوارتر نمی بیني . هر روز که مى آيد کار من دشخوار ترست .

از هر گونه با خود مى گفت و مى گريست . و روز افزون سلام کرد . مردان دخت سر برآورد . روز افزون را ديد . خرم شد . گفت اى خواهر ، شير آمدی که چنين دير آمدی ؟ روز افزون گفت بrixiz که وقت رستگاري آمد . از اين بند بيرون خواهی آمدن .

مردان دخت بريخاست و روی به در نهاد . روز افزون آن نام يزدان برخواند و سه قدم ، چنانکه شمس پری گفته بود ، در نهاد در آن گنبد . مردان دخت گفت پيشتر آى که اگر قدمى ديگر برمى نهم ترا باز نبيشم . روز افزون گفت بيش از اين نتوانم آمدن . تو پاي درنه و دست به من ده . مردان دخت پاي درنهاد و دست دراز کرد . روز افزون دست وی بگرفت و از آن گنبد بيرون آورد . گنبد در آن حال ديدند که چون چرخى برگشت و به زمين فرو شد . بر چشم ايشان چنان نمود . مردان دخت از روز افزون عجب داشت که آن کار چگونه دانست . بر وي آفرین کرد . پس آن نام يزدان به مردان دخت آموخت تا برخواند و برميد تا از چشم پری نهان شد .

پيش شمس پری آمدند و سلام کردند . مردان دخت از غم و نخوردن ضعيف گشته بود . اگر چه او را طعام بسيار مى بود از غم نمی خورد ؛ تا شمس پری چيزی بياورد . معجون ساخته پيش وی بنهاد . مردان دخت را گفت بخور که ترا سود دارد . مردان دخت از آن پاره‌ای بخورد . راحتی به دل وی رسید . قوتی در نهاد وی پدیدار آمد . گفتند اکنون يادگاري ما را ده . شمس گفت مى باشيد يك زمان تا من باز آيم .

این بگفت و برفت . ساعتی بود . بیامد و صندوق دو بیاورد . پیش ایشان بنهاد . گفت ای مردان دخت ، این صندوقها از آن دختر قبط پری است که روز افزون او را بکشت . به شما ارزانی داشتم که سزاوار شماست . مردان دخت صندوقی بگشاد . در آن جامه‌ها [ی] فراوان که در همه عمر بدان نیکوئی جامه ندیده بود . مردان دخت با روز افزون در آن عجب ماندند ؛ تا صندوق دیگر سر بگشاد . پیرایه فراوان بود باتاج زر و جواهر بی اندازه . مردان دخت چون آن همه جامه‌ها و پیرایه‌ها و جواهر فراوان دید گفت ای روز افزون ، احوال گلبوی با چگل ماه و گیتی نمای با فرخ روز به چه رسید و احوال شروان بشن به چه افتاد ؟ عروس بودند ؟ با فرخ روز خلوت ساختند ؟ به کام دل رسیدند ؟ مراد خویش یافتند ؟

روز افزون احوال چنانکه بود باز گفت و بی مرادی فرخ روز به نادیدن مردان دخت باز نمود و همه کارها که افتاده بود شرح داد . مردان دخت را اگر چه ناخوش آمد ؛ اما گفت شکر یزدان که ایشان به کام دل رسیدند . باشد که من نیز به کام دل رسم . با فرخ روز خود آسوده بنشینم . چنانکه من از بند نجات یافتم فرخ روز من نیز از بند بیرون آید و من او را بیشم با شادمانی . [شمس پری گفت] اکنون این جامه‌ها و پیرایه هدبیه به زنان فرخ روز خواهم بردن [و از خورشید شاه آگاهی] بیاورم . مردان دخت و روز افزون بر وی دعا گفتهند که بهتر از این کار نباشد . شمس گفت اکنون شما پیش یزدان پرست روید که من از پیش خورشید شاه بدان جایگاه آیم .

این بگفت . مردان دخت و روز افزون روی بهراه نهادند [فرخ روز] و عالم افروز در آن جای بودند . مردان دخت پرسید که این حصار چیست ؟ روز افزون بگریست . گفت ای ملکه ، شاه جهان فرخ روز و عیار زمانه عالم افروز در

در این حصار در بنداند . مردان دخت گفت چرا دیوار سوراخ نمی‌کنید که بیرون آیندواین چوب که نهاده است بر مثال نردهان ، چرا بربالانمی روید که ایشان [را] برآورید از این جایگاه؟ روز افزون گفت ای ملکه ، این دیوار سوراخ نمی‌شاید کردن و نه بدین چوبها برمی‌شاید رفتن احوال چنانکه رفته بود باوی بگفت . مردان دخت پیش دیوار آمد تا بنگرد . پنداشت که از آهن ساخته‌اند . دست بدان چوب نهاد تا بر بالا رود که دست و پای وی بلرزید و بیفتاد . روز افزون همه احوال برسنگی نوشت که چنین کردم و مردان دخت آوردم و شمس پری پیش خورشید شاه رفت که احوال باز داند و آگاهی بیاورد . پس آن سنگ به چاره در حصار انداخت .

فرخ روز با عالم افروز نشسته بودند و از هر گونه درد دل می‌گفتند . ساعتی فرخ روز می‌گفت چه چاره سازم ؟ ممکن باشد که پدرم از دنباله من بباید و به چاره ما را از این بند برها ند ؛ که هیچ کس ندانم که غم خوار من باشد مگر خورشید شاه ، پدرم . دانم که از کوه جهان بین سخت تر نیست . عالم افروز می‌گفت ای شاه ، امید می‌دارم که به دست روز افزون این کار گشاده شود که استاد کارست و طالعی قوی دارد و همتی بلند .

ایشان در گفتار ؛ که آن سنگ ذر حصار افتاد . عالم افروز گفت ای شاه ، روز افزون آمد . برخاست . به چاره بیامد و آن سنگ برداشت . پیش فرخ روز آورد . برخواند . فرخ روز از نشاط از بند بیرون آمد و پیش حصار رسید . یک نعره زد ، چنانکه آواز نعره وی به گوش مردان دخت رسید . چون مردان دخت نعره فرخ روز شنید او نیز نعره زد و از هوش برگشت .

ساعتی بود . به هوش آمد . گریه و زاری آغاز کرد . چندانی بگریست

که دیگر باره بیهوش گشت . روز افزون سروی برکنار نهادتا به هوش باز آمد . گفت ای درینگاه چون از بند بیرون آمدم بندی گران بر دل دارم که دلارام من در بند ؛ که چاره نمی توان کسردن و او را نمی شاید دید . روز افزون گفت ای ملکه ، از این همه گفتن سودی نیست . مارا پیش یزدان پرست می باید رفتن . گریه و زاری سودی ندارد .

این بگفت . برخاستند . هر دوروی بهرا ذهن اند ؟ تا بدان پیشه آمدند . پیش آن جوانان رسیدند . چون آن جایگاه رسیدند آن جماعت [را] دیدند که پیش صومعه بر می گشتند . چون روز افزون و مردان دخت را بدیدند پیش ایشان باز آمدند . خدمت کردند . روز افزون پرسید یزدان پرست از صومعه بیرون آمد ؟ گفتند نه . روز افزون با مردان دخت پیش صومعه آمدند . سلام گفتند . ساعتی بود . جواب داد . گفت ای روز افزون ، چه کردی ؟ مراد به حاصل گشت ؟ روز افزون گفت مردان دخت آوردم . یزدان پرست گفت نه ترا چند نوبت گفتم که ادب نگاه دارید ؛ بدان چشمۀ آب بروید و غسل کنید .

هر دو بیامدند . به سر چشمۀ بنشستند و غسل کردند . پیش یزدان پرست آمدند . سلام کردند . یزدان پرست ایشان را بنواخت . پیش خود بنشاند . از بند وزنان بپرسید . ایشان احوال بگفتند . یزدان پرست گفت شمس پری کجاست ؟ احوال آن صندوقها بگفتند که ما را هدیه داد و خود بگرفت و بزمین محترقات برد که به ایشان رساند . چون صندوقها پیش خورشید شاه برد احوال ما بگوید و احوال وی باز داند بباید و ما را بگوید . یزدان پرست گفت اکنون این جایگاه می باشد تا شمس پری بباید . ایشان در آن مرغزار و پیشه می بودند تا شمس پری برسید .

ما آمدیم به حدیث شمس پری که پیش خورشید شاه رفت . چنین گوید خداوند حدیث که چون از پری شهر شمس پری مردان دخت

و روز افزون [را] پیش یزدان پرست فرستاد و خود صندوقها برگرفت ، به راه بی راه تا قبط پری او را نبیند ، روی به راه نهاد ؛ تابه شهر محترقات آمد . ناگاه در حجره گلبوی آمد و آن صندوقها پیش وی برد ، چنانکه گلبوی بترسید . خواست که فریاد برآورد . شمس پری گفت ای گلبوی ، متوجه که این هدیه شما را مردان دخت فرستاده است . از بند بیرون آمد و شما را می پرسد . گلبوی خرم شد . گفت تو کیستی ؟ شمس گفت منم شمس پری وزیر قبط پری که به جادوئی مردان دخت بگرفته بود . گلبوی کس فرستاد پیش چگل ماه و گیتی نمای وشروان بشن و ایشان را بخواند . در حال بیامد [ند] و آن احوال معلوم کردند . خرم شدند . با شمس پری گفتند که یک زمان باش تا احوال خورشیدشاه [را] بگوئیم .

هر چهار زنان برخاستند . پیش خورشیدشاه آمدند . هر که بسود بیرون رفتند مگر عدنان وزیر . ایشان بنشستند و احوال باز می گفتند که یکی از هوا درآمد و دو صندوق بنهاد و چنین سخن گفت و مژده‌گانه داد که مردان دخت از بند بیرون آمد . خورشیدشاه در آن حال زخم یافته بود و خفته . چون سخن ایشان بشنید گفت آن کیست که آمده است ؟ او را پیش من خوانید . گلبوی گفت ای شاه ، شمس پری است .

ایشان در گفتار که شمس پری آشکار شد . بسر بالین خورشیدشاه نشست و همه احوال بگفت از آنچه مصلحت دید . [پس گفت] اکنون روز افزون و مردان دخت پیش یزدان پرست رفته‌اند تامگرفخرخ روز و عالم افروز از بند بیرون آورند به یاری دادن یزدان پرست . من این صندوقها آوردم تا احوال شما بازدانم و پیش ایشان روم . خورشیدشاه گفت ای شمس ، به یزدان بر تو که فرخ روز من بهسلامت است ؟ شمس گفت بهسلامت است ؛ اما در بند قبط پری مانده است . این همه لشکر چیست که پیرامون شهر

فرو آمده‌اند؟ خورشید شاه گفت اشکر قابوس است از هفتاد دره و لشکر کرینوس برادر قاطوس . وما را بسیار مصاف افتد . بسیار پهلوانان از ما بگشته‌ند : فلان و فلان و فلان . چند کس بر شمرد و به عاقبت ما به هزیمت در شهر آمدیم . لشکر دشمن پیرامون شهر فرود آمده‌اند . مرا چندان زندگانی می‌باید که دیدار فرخ روز باز بینم . شمس گفت اگر یزدان خواهد زود برسد . به چاره کار ایشان خواهم رفتن . این بگفت و برفت .

از آن جانب مردان دخت و روز افزون بر در صومعه نشسته ، منتظر شمس پری تا بباید . چون یک روز و دو روز بگذشت روز سیم بامداد پگاه بزدان پرست ، مردان دخت و روز افزون را پیش خود خواند . گفت شمس پری دیر می‌آید که با وی کار شما و آن فرخ روز بساختمی . و دوش من خوابی دیده‌ام و اجل من نزدیک من آمده است و بخواهم رفتن . باید که چون من از دنیا بروم شما دست بر من بنهید که زنان اید ؟ اما فرزندان هریانه و فرزند ملک نیم روز را بگوئید تا غسلی پاک بگنند و مرا پاک بشورند و با این جامه که پوشیده‌ام از گیاه ، در این صومعه که عبادت گاه منست گوری بگنید و مرا دفن کنید . مردان دخت گفت ای برگزیده یزدان ، در خواب چه دیدی که ترا اجل رسیده است ؟ و می‌دانی که ما را بسیار به تو امیدواری است . اکنون می‌گوئی که بخواهم رفتن . یزدان پرست گفت ای مردان دخت ، صد سال زیاده باشد که مرا در دل بگذشت که اگر بمیرم مرا دفن کی کند . [در خواب مرا گفتند] اکنون بیش از آن فرستادیم که ترا به کار باید . بمیرا اکنون ، غم مخور که ترا به روی زمین نگذارند . مرا آن اندیشه صد سال که فراموش کرده بودم بیاد آمد . دانستم که وقت رفتن است . مردان دخت گفت ای برگزیده یزدان ، با فرخ روز چه کنم و عالم افروز ؟ یزدان پرست گفت اگر پیش از آن که مرا اجل در رسید شمس پری بباید به چاره و جهد شفاعت کنم که ایشان

از بند بیرون آورد . پس اگر نه ؛ شما شفاعت می کنید و چاره می سازید . و از این میوه ها چندانکه توانید بردارید که چون من بمیرم این میوه ها برباد شود و نماند ؟ بعد از من نباشد . روز افزون گفت با قبط پری چکنم ؟ یزدان پرست گفت آن نام یزدان که شما را آموخته ام می خوانید که با شما همچو نتواند^۱ کردن .

این سخن می گفت که روح از کالبد وی بیرون رفت . جان به حق تسلیم کرد . مردان دخت و روز افزون بگریستند . گفتند ای دریغا که فرخ روز و عالم افروز از بند بیرون آورده می . آن جوانان [را پیش] خوانند^۲ و احوال بگفتند . ایشان نیز بگریستند و بدان چشمها رفتند و غسل کردند . بیامندلو به هرسه او را نیکو بشستند . با آن جامه گیاه او را برگرفتند و بدان صومعه آوردنده که گوری بکنند واو را دفن کنند . گوری دیدند کنده سخت خوب و اورا دفن کردند . همه بر ساز بود نهاده و ساخته .

هنوز ایشان بر بالین گور یزدان پرست نشسته ؛ که شمس پری بر سید . گفت یزدان پرست کجاست ؟ گفتند فرمان یافت . شمس بگریست . گفت ای دریغا ، نیکو مردی بود . به یاری دادن وی ما را بسیار کار برآمدی . مگر مصلحت چنین بود . مردان دخت گفت ای شمس ، دیرآمدی . کجا بودی و چه کردی ؟ آن هدیه ها بردی ؟ خورشید شاه دیدی با زنان فرخ روز ؟ احوال ایشان چیست ؟ بگویی . شمس گفت اول دیر آمدن من از برای آن بود که چون شما [را] بدین جانب فرستادم بعد از دو روز ، تا کارها بساختم ، هردو صندوق برگرفتم و براهی که قبط پری [را] بدان گذر نباشد بر قدم تامرا نبینند . و دیگر آن صندوقها گران بود؛ به آهستگی بردم . اول پیش گلبوی رفتم و صندوقها بنهادم . احوال بگفتم . بخواست^۳ ترسیدن ، چون مرد بدانست

۱- اصل: نتوانند ۲- اصل: آن جوانان برخوانند ۳- اصل: بخواست

چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن بخواند . احوال بگفت . ایشان خرمی کردند . پیش خورشید شاه رفتند و احوال بگفتند . من نیز پیش خورشید شاه شدم و بروی آشکارا گشتم . ایشان [را] غم و محنت چندان رسیده است که به هیچ کس نمی پردازند . احوالهای ایشان همه باز گفت . مردان دخت و روز افزون گفتند ای شمس ، اکنون ترا کار فرخ روز می باید ساختن که ایشان را مگر از قبط به دست توانیم آوردن ، گشادن ایشان[را] .

این بگفت و برفت . مردان دخت گفت ای روز افزون ، من بخواهم رفتن پیش خورشید شاه تا احوال ایشان بدانم و ایشانرا مددی باشم که فرخ روز آنجا نیست و پهلوانان کشته شدن و خورشید شاه زخم دارد . من کاری می کنم تا فرخ روز بباید . روز افزون گفت ای ملکه ، ترا دل دهد که فرخ روز رها کنی و بروی ؟ مردان دخت گفت تدبیر چیست ؟ اگر صد سال این جایگاه می باشم چه توانیم کردن ؟ پیش خورشید شاه روم . باشد که از آن جایگاه کاری پدیدار آید . روز افزون گفت تو دانی . من نمی آیم ، تا ایشانرا بیرون آورم که من در همه جهان بیش از این هردو ندارم به سعادت خورشید شاه فرخ روز مرا پادشاه و فرزند است و عالم افروز مرا برادرست .

این بگفتند . از آن میوه ها قدری [بر] داشتند . با آن جوانان روی به راه نهادند ؟ تا به زیر حصار آمدند . مردان دخت گفت ای روز افزون ، مرادر این راه اندیشه ای افتاد . به زمین دررویم . به زیر دیوار سوراخ کنیم . جهد کردند و نتوانستند . آن احوالها و آن خورشید شاه به جملگی بر ترنجی نبیشند و در حصار انداختند . عالم افروز بر گرفت و آن ترنج نبشه دید . پیش فرخ روز آمد . برخوانند . از آن احوال غمناک شدند . به روز افزون آفرین کردند بدان وفاداری و شفقت که می نمود ؟ تا از بیرون مردان دخت با آن ده مرد که از بند پری بگشاده بودند روی به راه نهادند ؟ تا بسه سر

چشمۀ پریان آمدند . شب آنجا بودند .

دد احوال مردان دخت بادیگر ان که به سر چشمۀ پریان به چهار سید .
چنین گوید خداوند حدیث که چون مردان دخت از پیش حصار طلس
که فرخ روز آنجا در بند بود با عالم افروز ، با فرزندان هریانه و فرزند ملک
نیم روز و آن هفت مرد ، خدمت کاران ایشان ، روز افزون [را] رها کرد و روی
به راه نهاد ؛ تابه سرچشمۀ پریان آمدند . مردان دخت گفت امشب این جایگاه
بیاسائیم که شب آمد .

آنجا ببودند و بر سر چشمۀ سار همه بخفتند . مردان دخت آن نام
یزدان که از روز افزون شنیله بود ، که او از یزدان پرست آموخته بود تا
از چشم پری پنهان باشد ، برخواند و برخود دمید و بخفت . چون دو بهر
از شب گذشته بود از روی هوا آواز آمد که ای مردان دخت ، بسلامت
باش که ما را برداشت . مردان دخت از آن نهیب از خواب درآمد . نگاه کرد .
فرزند هریانه و پسر ملک نیم روزندید . غمناک شد . آن مردان دیگر دلتگ
شدند . مردان دخت گفت ما را غافل گرفتند . افسوس بود که آن جادو سه
آزاد مرد باز برد . چاره نیست اکنون .

روی به راه نهادند پیاده ، تا بعد از دو سه روز پیش کاموی چوپان
رسیدند . کاموی چون ایشان را دید پیش باز آمد که کیستید . ایشان احوال
بگفتند . کاموی چون مردان دخت را بدید اورا بدانست . خدمت کرد . او را
دعا گفت . به جایگاه خویش آورد و بنواخت و عندر خواست . در
حال ماحضر بیاورد تا بخورند . احوال فرخ روز و عالم افروز و
روز افزون پرسید . مردان دخت همه احوال شرح داد . پس گفت احوال
خورشید شاه چه دانی ؟ کاموی چوپان گفت ای ملکه ، ایشان در شهراند
و لشکر قابوس و کریمous پیرامون شهر فرود آمده اند و شهر به حصار گرفته .

کاموی از آنچه معلوم داشت باز می‌گفت . مردان دخت گفت ای کاموی چند خدمت کار داری ؟ کاموی گفت مگر هزار باشد . مردان دخت گفت همه را حاضر کن تا بنگرم که چون می‌باید کردن . کاموی کس فرستاد و از هر جای مردان بازخواند تایامندند . به دوروز جمله حاضر شدند . مردان دخت از آن مردان چهار صد برگزید و بفرمود تا سلاح پوشیدند . اسبی کامکار از میان گله به دست آورده زین برنهاد . سوار گشت .

روی به راه نهاد با آن چهار صد مرد ؛ تا نزدیک شهر آمدند . مردان دخت نگاه کرد ، لشکر پیرامون شهر فروگرفته و قابوس و کرینوس بارگاه نزدیک هم زده ؛ که برابر آن گرد پیدا شد . مردان دخت نگاه می‌کرد و با سواران می‌آمدند . پهلوانی در پیش کرینوس ایستاده بود ؛ نام او مهرک . اورا گفت بنگر تا کیستند .

مهر[ک] سوار گشت . روی به راه نهاد . پیش ایشان باز آمد . مردان دخت در پیش ؛ که مهرک بانگ بر وی زد که کیستی ؟ این سپاه با تواز آن قابوس اند یا از آن کرینوس ؟ مردان دخت گفت ای فرومایه که شما اید با قابوس و کرینوس . منم مردان دخت . گفت ای ناکسان ، من آمدم و فرخ روز از دناله من می‌آید .

مهرک چون بشنید باز گشت . پیش کرینوس آمد . گفت ای شاه ، مردان دخت می‌گوید من آمدم و فرخ روز از دناله من می‌آید . کرینوس بانگ بر وی زد . گفت ای نا جوانمرد ، دشمن چرا رها کردی ؟ باز گرد و او را قهر کن .

مهرک را گمان بود که کرینوس راست می‌گوید . با وی چیزی به دست دارد . با چند سوار باز گشت . پیش مردان دخت آمد . بانگ بر وی زد . بگفت ای مردان دخت ، شاه کرینوس بسر آشافت و مرا بسیار سقط گفت . مردان دخت گفت چرا ؟ مهرک گفت از بھر آنکه ترا زنده رها کردم و

بازگشتم . مردان دخت گفت جهد کن تا چه می‌توانی کردن . مهرک گفت
ملز می‌کنی ؟ آمد . از این نوبت که ترا قهر کردم تا فرخ روز نیز باید .
دانم که با وی چه می‌باید کردن . شما را چه محل باشد که این همه رنج از
شما می‌باید کشیدن .

این بگفت و به مردان دخت در آمد . نیزه در دست برآند تا بر وی
زنده . مردان دخت بخندید . نیزه اورابگرفت . از دست وی بسته و بینداخت .
در آمد : کمر بند مهرک بگرفت . گفت ای فرومایگان ، حال مردان دخت
بدان رسیده است که چنین مردی مرا نیزه می‌زند ؟ او را از پشت اسب بر
گرفت . به سر دست آورد و گرد سر بگردانید و او را بر زمین زد . او را
هیچ رنجی نرسید اما بمرد . سیصد مرد که با وی بودند چون آن حال بدیدند
روی به مردان دخت نهادند . مردان دخت تیغ بر کشید . به بک ساعت مقدار
پنجاه مرد بکشت . باقی به هزیمت بر قتند ؛ تا پیش کرینوس آمدند و احوال
بگفتند که چون افتاد و مردان دخت چه کرد . قابوس گفت ای شاه ، در
مردان دخت به غلط افتادی ؛ زنهار تا در کار وی غره نشوی و فریفته نگردي .
تو گوئی او را زنی است ؛ اما از صدرستم زیادت است . تا مردان دخت
بر خاست . سلاح بر تن راست کرد و سوار گشت .

از آن جانب قابوس با کرینوس بفرمودتا لشکر سوار گشتند . دویست
هزار مرد صفها بر کشیدند و از این جانب چهارصد مرد چوپان با مردان دخت
صف بر کشیدند ؛ تا ساعتی بود . مردان دخت اسب در میدان جهانید . نعره
زد و اشتم کرد . گفت هر که مرا دانید و اگر ندانید ، منم مردان دخت
فرزند گوراب ، بندۀ شاه جهان خورشیدشاه . هر که مردانه تر در میدان آئید .
این سخن می‌گفت که سواری در میدان آمد [تا] با مردان دخت نبرد
آزماید ؛ که مردان دخت پیش وی باز آمد . او را نگذاشت که کاری کند .

نیزه‌ای زد . او را بکشت . دیگری آمد . همچنین تا پنجاه مرد را به نیزه بینگند . از غلبه و آشوب خلق شهر بر بالای حصار بر آمدند ، تا بنگرند که چه می‌باشد که لشکر از شهر بیرون نرفته‌اند و آن غلبه و آشوب از چیست . نظاره می‌کردند . لشکر دیدند صف کشیده . از یک جانب لشکر فراوان و از دیگر جانب اندک . عجب داشتند که آن جانب لشکر کیستند . می‌نگریدند که از آن جانب لشکر فراوان بود . یک یک در میدان می‌آمدند و آن سواری که در میدان بود ایشان را می‌کشت . باز مانده بودند که کیست ؛ تا در میان جنگ مردان دخت نعره‌زد و نام خود بگفت . مردم از بالای حصار بشنیدند که مردان دخت است . خرمی و نشاط می‌کردند .

آوازه در شهر افتاد که مردان دخت باز آمد . طومار چون بشنید به بالای حصار آمد . نگاه کرد . مردان دخت دید چون شیر می‌غیرید . نعره می‌زد و مرد می‌افکند . تا یک بار مردان دخت نگاه کرد . طومار دید بسر بالای حصار . نعره زد و آواز داد . گفت ای طومار ، مرا از جهان آواره کردی و خود چون زنان در پس پرده نشستی ؟ مردان دخت احوال طومار از روز افزون شنیده بود که به طاعت آمده است . از این معنی می‌گفت که چرا در شهر می‌باشی ؟ گفت ای طومار ، مردی و بهلوانی تو کجا رفت ؟ این قوم را چه محل باشد ؟ اگر تا اکنون من در بند زندان پری بودم اما اکنون جواب دشمن باز ده .

طومار چون بشنید بفرمود تا دروازه‌ها بگشادند و از شهر بیرون آمد . خود را بر سپاه دشمن زد . از هم بدرید ؟ تا پیش مردان دخت آمد . خدمت کرد . مردان دخت گفت ای پهلوان ، تو در شهر و دشمن چنین خیره گشته و شهر به حصار گرفته ؟ طومار گفت ای ملکه ، ما را غم خورشید شاه بی خود کرده است و گرفتار او بوده‌ایم و پروای کار نداشتم . دیگر من تنها

با چند هزار سوار چه توانستمی کردن . هم پشتی نبود .
این بگفتند و پشت بهم باز دادند و تیغ در لشکر قابوس و کرینوس
نهادند و سیلاپ خون براندند . بهر دو آن لشکر دشمن از پیش دروازه
براندند ؟ تا لشکر از شهر بیرون آمد و در لشکرگاه ایشان افتادند و مرد
می کشند و غارت می کردند .

مردان دخت با طومار پشت به شهر بازدادند و نعره می زدند ؛ تاشب در آمد .
طلب^۱ آسایش بزدند . هر دو لشکر فرود آمدند . مردان دخت گفت ای
پهلوان طومار ، تو امشب لشکرگاه نگاهدارتا من به شهر روم پیش خورشید
شاه ، و او را ببینم و پدر و عم و برادر و خویشان باز بینم . طومار گفت
روا باشد .

مردان دخت روی به شهر نهاد ؟ تا به سرای آمد پیش خورشید شاه .
او را دید خسته و نالان . سروی در کنار گرفت و بگریست . خورشید شاه
گفت ای مردان دخت ، فرخ روز من کجاست ؟ از هر معنی می گفتند که
آوازه به سرای زنان رسید که مردان دخت آمد . زنان فرخ روز همه برخاستند
و بیامندند و مردان دخت را در کنار گرفتند . از فرخ روز خبر پرسیدند .
مردان دخت همه باز گفت و می گریستند . مردان دخت گفت امید دارم که
فرخ روز به زودی به سلامت برسد .

ما آمدهیم به حدیث فرخ روز ، که در حصار پری بود ، و
چگونگی آن . چنین گوید [خداوند] حدیث و راوی قصه که چون
مردان دخت از پیش حصار برفت با آن چند مرد ، و روز افزون در پیش حصار
می بود^۲ . بعد از دو روز عالم افروز گفت ای شاه ، به هیچ گونه این
طلسم برنمی توان داشت . اکنون کار از یزدان می رود که به فریاد ما رسد .

تو پادشاهی و دعا کن که مستجاب گردد.

فرخ روز نزدیک چشمه بود. به سر چشمہ آمد و سرو تنو بشست و جامه درآب زد. چون خشک شد درپوشید. شب درآمده بود. فرخ روز هم بر جایگاه روی بر خاک نهاد و تصرع و زاری کرد و یزدان را بخواندو زار زار بگریست. گفت ای چاره بیچارگان، و ای دست گیر درمندگان، و ای فریاد رس بی کسان، و ای شادی ده غمگنان، و ای دارنده زمین و آسمان، و ای روزی دهنده انس و جان، و ای راه نمای بندگان، و ای پشت و پناه عاجزان، و ای خدای غیب دان، قادری که به فریاد من بیچاره رسی و از این بلا برهانی و از این بند و زندان مرا نجات فرستی که به جز تو کسی نتواند. چون تو دست گیری به صد هزار دیوستبه و جادو مر از پای نتوانند آوردن. چون مرا یار باشی بدی همه جهان مرا چه زیان دارد؟ چون تو مرا از بند نجات دهی به صدهزار قبط پری و بدکردار و جادو مرا در بند نتوانند آوردن. ای خالق خلقان، تو دانی که همه دانی و فریادرسیدن من تو توانی.

از این گونه زاری می کرد و می گریست. چندان بگریست وزاری کرد که بیهوش بیفتاد. در حال یزدان دعای او اجابت کرد. فرمان داد تا حضر و الیاس عليهما السلام بدان حصار بگذرند و کار فرخ روزبازاند.

در حال و ساعت حضر و الیاس عليهما السلام بدان حصار درآمدند پیش عالم افروز و فرخ روز. با هم گفتند که این قبط بدکردار بنگر که چه می کند. اگر نه یزدان به فریاد این فرخ روز می رسیدی تا جاودان هیچ کس این دیوار ناچیز نتوانستی کردن. از جادوی و بد کرداری چنین پادشاه در بند کرده است. حضر گفت ای فرخ روز، سر بردار که یزدان دعای تو اجابت کرد و ما را فرستاد که شما [را] برهانیم. هر یکی نبامی از

نامها[ی] بزدان با ایشان آموختند. گفتند این نامها برخوانید و بروید. این بگفتند و نا پدید گشتند؟ چنانکه فرخ روز و عالم افروز خواستند که با ایشان سخنی گویند نتوانستند. فرخ روز و عالم افروز آن نامهای بزدان برخوانند و باد بر دمیدند. به قدرت بزدان حصار نا پدید شد. روز افزون در خواب بود. به بالین وی آمدند. او را بیدار کردند. چون چشم بگشاد. ایشان را بدید. خرم شد. برخاست. از شادی هر دورا در کنار گرفت. احوال پرسید. فرخ روز و عالم افروز چنانکه رفته بود باز گفتند. روز افزون شکر بزدان کرد.

پس اسب فرخ روز ایستاده بود. سوار گشت. عالم افروز و روز افزون هر دوان پیاده. اگر چه فرخ روز شفاعت می کرد که هر ساعتی یکی بر نشیند قبول نمی کردند و می رفتد؛ تا به سرچشمه پریان رسیدند. هم در ساعت شمس پری آنجا رسید. ایشان[را] دید. خرم شد. احوال باز پرسید. عالم افروز احوال سراسر با شمس باز گفت. شمس گفت بزدان به فریاد شما رسید و اگر نه بندی بودی که هرگز هیچ جادو بدان هیچ نتوانست کردن. من بازمی گردم که پیش قبط پری روم که مرا دشمنی پدیدار آمده است. او را بکتابش^۱ می خوانند. شب و روز با قبط ندیم است. می خواهد که مرا به تهمتی بازبند و معزول کند تا هرچه می تواند می کند. عالم افروز گفت به چه آمدی که چنین دشمنی دنباله تودارد. شمس گفت مرا دل مشغول بود. از بهر شما می آمدم که احوال باز دانم و شمارا ببینم. عالم افروز گفت هیچ اندیشه نیست. اکنون مرا برگیر و به شهر محترقات رسان تا مژده کانه ببرم پیش خورشید شاه.

او را بر گرفت و به یک ساعت به شهر محترقات آورد. در پیش حجره خورشید شاه بنشاند. خورشید شاه از خرمی بیهوش گشت. چون

۱- اصل : در همه موارد بکتابش است.

به هوش باز آمد او را بپرسید و در کنار گرفت و بر چشم او بوسه داد. گفت ای برادر عزیز، فرخ روز من کجاست؟ عالم افروز گفت ای شاه، به سلامت است. با روز افزون می‌آیند. مرا شمس پری آورد. پس احوال خضر و الیاس علیهم السلام که آمدند همه باز گفتند.

از آن جانب شمس پری باز گشت. پیش قبط پری آمد. در آن ساعت بکناش پیش قبط نشسته بود و می‌گفت شمس اکنون جاسوس آدمیانست. قبط می‌گفت مرا نیز در دل می‌آید؛ که شمس خدمت کرد. قبط گفت از کجا می‌آئی؟ شمس گفت از پیش یزدان پرست که از دنیا رفته است و فرخ روز و حصار همچ نیست. قبط گفت ای بکناش، زود باش و بنگر تا راست می‌گوید یا نه. بکناش گفت ای شاه، بفرمای تا او را بند نهند که این کار ممکن باشد که این کرده است و ایشان از بند برها نیده. قبط بفرمود تاشمس را بند بر نهادند.

بکناش روی به راه نهاد، تا به سر چشمه آمد. نه حصار دید و نه طلس و نه فرخ روز. پیش قبط آمد. گفت ای شاه، ایشان رفته اند. قبط برآشت. گفت در جهان کسی باشد که آن طلس بتواند شکستن؟ روی به شمس پری کرد. گفت تو بند آن طلس داشتی که بشکنی؟ شمس گفت ای شاه، مرا با طلس و بند پادشاه چکار که من خود نمی‌دانم. بکناش گفت دروغ می‌گوید. قبط گفت اگر خواهی که ترا وزیری دهم برو و فرخ روز را بند کن. بکناش گفت فرمان بردارم.

او را دو پسر بود. یکی نام شموط و یکی شمات. هر دو را بر گرفت و روی به راه نهاد [و] برفت. شب بسود. بکناش بر سر راه مقدار نیم فرسنگ نشسته بود و آتش کرده و قدری گوشت داشت. بر آتش می‌افکند و بریان می‌کرد. فرخ روز با روز افزون از دور آتش بدیدند که شب تاریک

بود . گفت ای روز افزون ، ما را پیش آن آتش می باید رفتن تابنگرم که
کیستند. مگرچیزی یابیم که بخوریم .

روی بدان آتش نهادند؛ تابرسیدند. نگاه کردند. از راه برگوش‌های بود
مردی پیر نشسته بود و دو جوان گوشت بریان می کردند . فرخ روز گفت
ای پیر، از کجایی و چکار داری در این جانب؟ بکناش گفت مردی صیادم
و شب و روز در کوه و دشت صیادی می کنم . فرخ روز گفت چیزی داری
که بخوریم؟ بکناش از آن مردار پاره‌ای به ایشان داد تا بخورند. سبب آن بود
تا نام یزدان فراموش کشند .

چون فرخ روز و روز افزون بخوردند روی به راه نهادند . بکناش با
فرزنдан از آن پیش بیامد و بر سرراه ایشان چهار دیوار فرزندان خود[را] گاو ساخت
دری در آن پدیدار کرد و نزدیک آن چهار دیوار فرزندان چاشتگاه بدان مقام رسیدند.
و زمین می شکافت؛ که فرخ روز و روز افزون چاشتگاه بدان رسیدند.
مرد[ی] دیدند که گاو در پیش کرده و زمین می شکافت. بکناش چیزی برعواند
و بر اسب فرخ روز دمید . در حال اسب او لنگش شد و نمی توانست رفتن.
فرخ روز گفت اسب مرا چه رسید؟ روز افزون گفت ای شاه ، بسیار آمده‌ایم.
پیش آن مرد آمدند . گفتدای پیر ، هیچ داری که بخوریم؟ بکناش گفت
پاره‌ای گوشت دارم . هم از آن گوشت مردار پاره‌ای بیرون آورد و به ایشان داد تا
بخورند . نام یزدان فراموش کردند که پلیدی به شکم ایشان رسیده بود .
فرخ روز گفت ای مرد ، علف چهار پایان چیزی به دست آید که این اسب من
بخورد؟ بکناش گفت قدری از بهر این گاو از در آن چهار دیوار نهاده‌ام.
بروید و برگیرید . فرخ روز گفت تا پیش چوبانان چه مقدار مانده است?
بکناش گفت مگر ده فرسنگ باشد . فرخ روز گفت این جایگاه بیاشیم تا این
اسب من پاره‌ای علف بخورد؛ آنگاه برویم .

هر دوری بدان چهار دیوار نهادند. چون در شدند هیچ علف ندیدند. خواستند که بازگردند؛ که از چپ و راست بنگریدند هیچ نبود. روی به بیرون نهادند. راه نبود. فروماندند. میگفتند این چه حالت است؛ که بکناش پری از روی هسوای آوازداد. گفت ای فرخ روز، از بند بجستی و بیرون آمدی. ترا دیگر در بند افکنیم. در آن بند عالم افروز یار توبود و در این بند روز افزون یار است. اگر خضر والیاس ترا از آن بند بیرون آوردند ایشان را گذار آنجا بود. هر روز این جایگاه نیایند. و دیگر شمس پری که دوست شماست در بند قبط است. شما این جایگاه میباشید که شمس اینجاست. شما را اجل نیامده است و اگر نه کار شما تمام کردمی و این بند این جایگاه از بهر آن کردم که بی آب نباشد و آن پاره زمین که بلند است بشکافید که سرچاهی است پوشیده تا شما را آب باشد. این بگفت و برگشت. فرخ روز و روز افزون فرو ماندند. فرخ روز بگریست. روز افزون گفت چه تدبیر؟ تن در قضا دادند. بیامند و سر آن چاه بکنند تا ایشان را آب بود. دل بنهادند کام و ناکام.

رسیدن عالم افروز پیش تخت خورشیدشاه. چنین گوید خداوند حدیث کسه مردان دخت پیش خورشید شاه نشسته بود با زنان فرخ روز؛ که عالم افروز را شمس پری بیاورد پیش ایشان. سلام کرد. همه رادر کنار گرفت. خورشید شاه از فرخ روز خبر پرسید. عالم افروز گفت به سلام است. با روز افزون میآید که مرا شمس پری آوردن ترا دلخوشی دهم. هر احوالی میگفتند؛ تا آن ساعت که روزشد. مردان دخت بفرمود تا لشکر آنچه بودند از شهر بیرون شدند. آواز کوس حری برأمد. لشکر قابوس و کرینوس عزم میدان کردند. چون صفها راست کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید مردان دخت بود. بر اسب سوار، به چهارده پاره

سلیح رزم آراسته روی به میدان نهاد . ساعتی جــولان کرد . طرید و ناورد نمود . مرد خواست . سواری از آن کرینوس در میدان آمد . پهلوانی عظیم بود نام [او] کردون . پیش مردان دخت آمد . بانگــ بروی زد . گفت ای رعنا ، این همه شطارت چیست واز خود پهلوانی نمودن ، بیاورتا چه داری . مردان دخت به اول حمله او را بیفکند . دیگــ آمد و بیفکند . قابوس و کرینوس عجب مانده بودند . گفتند در مرد وزن غلط نشایدش . پهلوان باید که باشد .

هر که خواهی گــیر . و در این معنی گــتفه اند : شعر

شیری که وطن به مرغزاری دارد	هر روز به نو تازه شکاری دارد
در مرد غلط مشو که تنها بینی	پشت سپه گــران سواری دارد
مردان دخت است که پشت سپاه نگــاه می دارد . پهلوانی باید که در	
میدان رود .	

پهلوانی بود نام او غورمند . اسب در میدان جهانید پیش مردان دخت . چون اورا بدید دانست که مردانه است . با وی در آویخت . بسیار بکوشیدند . کسی مظفر نشد ؛ تاغورمند گــفت ای مردان دخت جهد کردم که کار خورشید شاه تمام کنم ؛ اما بر نیامد . از پیش من بگــریخت ؛ اما زخمی زدم . دانم که سخت باشد . مــگــر خود بدان هلاک شود . مردان دخت گــفت ای فرومایه ، زخم شاه جهان تو زدی که دستت بر یده باد .

اسب از جای برانگــیخت و تیغ بر سر وی زد تا به سینه بشکافت . بی مراد از اسب درافتاد . کرینوس چون چنان دید فریاد از نهاد وی برآمد . بانگــ بر سپاه زد که به یکبار حمله برید . اورا در میان گــیرید و قهر کنید . لشکر به یک بار روی در میدان نهادند و درهم افتادند . سیلاب خون براندند ؛ کــه ناگــاه خادمی بر سید کــه خورشید شاه سخت رنجور است .

عالی افروز بفرمود تا طبل آسایش بزدند . مردم به شهر باز آمدند . مردان دخت و عالم افروز چون شاه [را] چنان دیدند فریاد ازنهاد ایشان برآمد . عالم افروز گفت من او را چنین نمی توانم دیدن . در حال داروی دو یک به خورد وی داد . باز نشست و تن درست شد . به قدرت یزدان باز نشست و خرمی و نشاط می کردند ؟ تا طعام خواست و بخورد .

آوازه در شهر افتاد که خورشید شاه تن درست گشت و فردا بیرون خواهد آمد . همه مردم شهر بدان کار که به خورشید شاه رسیده بود غمناک بودند . چون آوازه بشنیدند که بازحال صحت آمد خرم شدند ؟ تا روز دیگر شاه به بارگاه آمد تا خاص و عام وی را بدیدند . خرمی می کردند ؟ که جاسوسی خبر یافت . پیش کرینوس و قابوس آمد . گفت آوازه است که خورشید شاه بهتر شد . قابوس گفت دروغ می گوید که مرده است و این از بهر آن می گویند که مرا دل بشکند .

تا از آن جانب خورشید شاه روز دیگر بفرمود تا دهل جنگ بنواختند . لشکر که بیرون از شهر بودند جمله روی به میدان نهادند . از آن جانب قابوس و کرینوس بفرمود تا سپاه عزم میدان کردند . چون خورشید شاه را بدلند در زیر چتر ایستاده عجب داشتند . گفتار که به دروغ می شمردند دانستند که راست بود . تا صفحها بیار استند .

از لشکر قابوس پهلوانی بود نام او عجیج . اسب در میدان جهانید ساعتی جولان کرد . مرد خواست . سواری از آن خورشید شاه در میدان رفت . عجیج او را بیفکند . دیگری و دیگری ، تا هفت مرد را بیفکند ؟ که سنگین برادر مردان دخت اسب در میدان جهانید . پیش هجیج آمد . بانگ بروی زد . عجیج او را می دانست . گفت ساکن باش . نباید که دروغ آید . آواز به جنگ بر می آوری که نیست . ترا حمیت می بایستی و نفس .

سنگین گفت ای فرو مایه ، بسیار مگوی . بیاور تاچه داری .
 این بگفت . نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند . بسیار بکوشیدند که عجراج در آمد و او را نیزه‌ای زد و بکشت . گوراب چون بدید که فرزند وی را بکشتند بگریست [و] زاری کرد . مردان دخت بانگ بروی زد . گفت گریه چیست ؟ شرم نداری ؟ ناچار هر که زاد مرد .
 این بگفت و روی به میدان نهاد ؛ تا پیش برادر رسید . او را دید در خاک و خون بهزاری افتاده . آب از دیده اوروان شد . گفت ای جان خواهر ، کاشکی من بود می کشته . این بگفت [و] پیش عجراج آمد . بانگ بروی زد . گفت ای فرومایه ، یکی را کشته که از صد چون تو به بود . بیاور تا چه داری .

این بگفتند و نیزه بر نیزه یکدیگر افکنندند . بسیار بکوشیدند ؟ کسی مظفر نشد . دست به تیغ بردنده . بسیار بر سرو فرق یکدیگر زدند ، کسی ظفر نیافت . دست به گرز گاو سار بردنده . مردان دخت در آمد که گرز بر عجراج زند که عجراج عنان اسب باز گرفت . گرز بر سر اسب آمد و اسب بیفتاد . پیاده بماند . مردان دخت طیره شد . از پشت اسب به زیر آمد . در جست و کمر بند عجراج بگرفت . چون او آگاه شد او را به سر دست آورد و بر زمین زد . عجراج پایی بر آورد تا بر سینه مردان دخت زند که مردان دخت پایی بر پایی وی نهاد و قوت کرد و اورا از هم بدرید . گفت ای عجراج کار زنان بنگر که چونست . قابوس و کرینوس در آن کار مردان دخت بازماندند ؟ تا کرینوس بانگ بر لشکر زد که به چه ایستاده اید ؟ اورا در میان گیرید . به یکبار لشکر از جای بر آمدند و پیرامون مردان دخت ^۱ فرو گرفتند . مردان دخت پایی به اسب در آورد و تیغ بر کشید ؛ به ایشان در نهاد . هر دو لشکر در هم افتادند ؛

سیلاب خون براندند ؟ تا شب در آمد . بفرمود و طبل آسایش بزدند . لشکر از هم بازگشتند .

خورشید شاه روی به شهر نهاد . عالم افروز گفت من از دنباله فرخ روز می‌روم . این بگفت و روی به راه نهاد . لشکر از هر دو جانب آرام گرفتند . طلایگان بیرون فرستادند .

قابوس در بارگاه باهندس وزیر و کرینوس و جمجاش وزیر و پهلوانان حاضر ؟ همه حدیث مردان دخت می‌کردند . از هر معنی می‌گفتند . [که] مارا چاره‌ای باید کردن که مردان دخت از میان برداریم . هر یکی سخنی می‌گفتند تا جمجاش گفت ما را خندقی می‌باید کنند که چون به میدان جنگ آید سواری باوی در آویزد و روی به هزیمت نهد تا او از دنباله بباید و در خندق افتند . همه بدان ترتیب قراردادند . در شب خندقی بکنند و سر آن به خال استوار کردند . چون شب دیر انجام به آخر آمد خورشید شاه بفرمود تا لشکر عزم میدان گنند .

جمله سپاه روی به میدان نهادند از هر دو جانب ؟ که ناگاه از دست راست لشکر خورشید شاه آواز کوس حربی بر آمد . خورشید شاه کاوه را فرمود که بنگر تا کیستند . مقدار نیم فرسنگ برفت کاوه ؟ که علمی از دها پیکر دید و جوانی چابک و چالاک در زیر علم وسی علم دیگر بیارمون وی . کاوه او را نشناخت . پیش وی آمد . از یکی پرسید که کیستید و از کجا می‌آئید ؟ گفتند ما خدمتکاران خورشید شاهیم . با پهلوان قمقام آمده‌ایم . ما را شاه جام فرستاده است . کاوه خرم شد . گفت بروم و شاه را خبر دهم .

باز گشت . پیش خورشید شاه آمد . خدمت کرد . گفت ای شاه ، پهلوان قمقام است و جام اورا فرستاده است باسی هزار . پهلوانی عظیم است . از قضا مردان دخت در پیش خورشید شاه ایستاده بود . چون نام قمقام شنید بر

خود بлерزید و رنگ از رخسار وی برفت . شاه او را بدید . گفت ای ملکه ، ترا چه رسید ؟ مردان دخت گفت افتاده ویم . روزی به شکار بودیم . او خر گوری زده بود و پیش من باز افتاد و من بکشتم و به آتش بریان کردم و می خوردم ؛ که قمقام بررسید . با وی در آویختم . مرا بیفکند . روی من بدید بر من عشق آورد . گیسوی من بگرفت تا با خود کشد و بوشه بر رخسار من دهد . من تن خود باز گرفتم و این سخن آن روز به زبان من برفت که هر که مرا بیفکند بزن وی باشم . او را گفتم ای پهلوان ، من این عهد کرده ام و تو مرا افکندي . اکنون من آن توام . یک ساعت باش . هنوز با هم سخن نگفتم و آشنا نگشتم و دیگر تا به جایگاهی مقام کنیم و اگرنه تا شراب دو سه باز خوریم و شرم از چشم ما برود . این همه او را به حیلت می گفتم و این عهد بر زبان من آن روز رفت . پس شراب آوردیم که من داشتم و او نیز داشت . به شراب خوردن بنشستیم . ای شاه ، من دایه ای داشتم و او مرا نصیحت کرده بود که چون در میان مردان می باشی باید که بیهشانه پیوسته با خود می داری . مرا انگشتی در انگشت بودو بیهشانه در زیر نگین بود . مرا آن باد آمد . چون قدحی شراب باز خوردم قدحی از شراب در دست گرفتم . پیش قمقام به زانو در آمد . گفتم این شادی تو باز خورم ^۱ . پس قدح پر از شراب کردم . دندان بزدم و نگین انگشتی بکندم و از آن بیهشانه در قدح افکندم ، چنانکه قمقام ندید . قدح به دست وی دادم . باز خورد ؟ بیهوش گشت . من انگشتی و کمر وی بر گرفتم و بر فتم . از آن روزگار ، بعد از آن روز بدان مرغزار به شکار نرفتم و در این ساعت چون نام وی شنیدم مرا از آن باد آمد و شرم زده گشتم . اکنون ای شاه ، شما را کاری می باید کردن که مرا به مردان دخت نخوانید و توران دخت مرا گوئید که دختر عدنان وزیرم . شاه با دیگران گفتند چنین کنیم .

۱- اصل : او را . ۲- اصل : خوردم .

پس بفرمود تا پهلوانان استقبال کردند و چون قمقام نزدیک خورشید شاه رسید پیاده گشت. خدمت کرد. رکاب شاه بسوسه داد. گفت پهلوان از کجا رفته است. قمقام گفت ای بزرگ‌سوارشاه، بندۀ از پیش جام به خدمت آمده است و جام دعا و خدمت وزمین بوس می‌رساند و سیصد هزار سوار و پیاده از ولایت جمع کرده است و به خدمت خواهد آمدن و بندۀ را با سی هزار سوار مقدمه فرستاد از بهر آنکه آوازه ناخوش از جهت شاه بررسید که او را چشم زخمی کار کرده است. شکر یزدان که چنان نبود که دشمنان گفتند.

پس نامه‌ای داشت از آن جام. بیرون کرد و به دست شاه داد. گفت ای شاه، این جام داده است از بهر عذر شاه. خورشید شاه نامه به دست عدنان وزیر داد. گفت برخوان تا بدانم که احوال چیست. عدنان وزیر نامه باز کرد و خواندن آغازید. اول نامه نام یزدان نبشه بود. پس گفت «این نامه از جام کمترین بندگان به شاه جهان پادشاه مشرق و مغرب، خسرو روی زمین، خورشیدشاه تاج‌بخش فرخ بخت. بداند و آگاه باشد که چون بندۀ از خدمت بارگاه عالی شهنشاهی به دستوری بدین جانب آمد به اقبال پادشاه عادل جهان آرام گرفته بود و خاص و عام سر بر خط امر و فرمان نهاده بودند. اگر چه بندۀ ترتیب می‌ساخت که به خدمت آید؛ اما آوازه ناخوش بدین بندۀ رسانیدند که شاه جهان را چشم زخمی رسیده است. سخت غمناک شدم. خواستم که به تعجیل به خدمت آیم اما بی ترتیب بودم. بی علوفه نمی‌توانستم آمدن. پهلوان قمقام به خدمت فرستادم و احوال قمقام، شاه بداند که مردی خویشن رایست و پوشیده نیست تا بدین غایت با بندۀ برآشته بود و بهیچ گونه خدمتی نکرد و التفاتی نمی‌نمود به من. چون شنید که شاه جهان چه بزرگواری با بندۀ کرد و شفقت بی اندازه نمود اورا رغبت خدمت شاه افتاد.

از من بنده درخواست که به خدمت پایگاه عالی آید و رکاب شاه بوسه دهد.
او را با سی هزار سوار به خدمت فرستادم. شاه این مایه بر بنده درگذارد.
او را به مراد خویش رها کند تا^۱ میدان داری چنانکه خواهد کند که مردی
بلند همت است. دست کس بالای دست خود نمی‌تواند دیدن و هر ناصوآبی
که ازوی در وجود آید عذر آن ناهمواری بنده بخواهد تا شاه هرچه او کند
به کرم ازوی درگذارد».

خورشید شاه او را بنواخت و گرامی کرد. کاوه در میدان رفت و
مرد خواست. هر که در میدان می‌آمد کاوه اورا می‌افکند تا ده مرد را بکشد؛
که مردی بود نام او کیاد؟ پهلوانی عظیم بود. در میدان آمد پیش کاوه. با
وی زمانی جنگ کرد که ناگاه نیزه‌ای بر بازوی کاوه زد. خسته شد. کاوه
بازگشت.

قمقام اسب در میدان جهانید. پیش کیاد آمد. بانگ بروی زد. گفت
پهلوانان نیزه چنین زنند. با ری اگر میدانداری خواهی کسردن نیزه زدن
بیاموز. این بگفت. مکابر در آمد. نیزه براند بر سینه کیاد، چنانکه نیزه از
پشت وی بیرون شد. گفت نیزه زدن بیاموز. این بگفت. هم چنین نیزه رها
کرد. عنان اسب او بگرفت، تا پیش خورشید شاه آورد. خدمت کرد.
نیزه باز خود آورد تا کیاد بیفتاد و بمرد.

قمقام بازگشت. به میدان آمد. مرد خواست. هر که در میدان می-
آمد قمقام ایشان را می‌افکند، تا دوازده مرد را بکشد. قابوس گفت مارا
از مردان دخت رنج بود. اکنون قمقام آمد که صد چند مردان دخت است.
مردی بود پهلوان، نام او عاد. پهلوانی عظیم بود. در میدان آمد.
بانگ بر قمقام زد. گفت همه به چوب دست مصاف دانی کردن تا نزدیک

خضم نباید رفتن؟ از دور مصاف می‌کنی . قمّام گفت بلی ای پهلوان ، مسا چنین ایم . کالای برده خواهی یا دزد؟ تودشمن بین که چون برهم افکنده‌ام . خواهی به چوب دست و خواهی به باد دهان ، اما با این همه به شمشیر قدری جنگ توانم کرد . با تو به شمشیر مصاف بکنم .

این بگفت و دست بزد و شمشیر برکشید . گفت ای پهلوان ، پای دار و بنگر که شمشیر کار می‌توانم بستن یا نه . این بگفت و مکابر درآمد . تیغ فروگذاشت تا بر سر عاد زند که عادسپر بر سر نهاد . قمّام تیغ بگردانید . بزد بر زیر بغل عاد ، چنانکه سر و دست وی بینداخت . گفت این زخم شمشیر است .

پس برادر عجعاج که اورا مردان دخت کشته بود به میدان آمد نام او عنجان . با عجعاج شکاری افکنده بودند و بریان می‌کردند و می‌خوردند . قمّام به ایشان رسید . اورا بنشاندند و با هم بخوردند . از آنجا آشنائی افتاده بود . چون عنجان پیش قمّام رسید خود از سر برگرفت . سلام گفت . خدمت کرد . قمّام چون او را بدید خدمت کرد و برسید . پس گفت برادرت عجعاج کجاست؟ چگونه است؟ نه او را رنجی نیست؟ عنجان بگریست . گفت ای پهلوان ، ترا بقاباد که او را بکشتند . قمّام گفت کدام پهلوانی بود که توانست اورا کشتن؟ عنجان گفت ای پهلوان ، کاشکی او [را] مردی کشته بودی . به دست زنی کشته شد . گفت کدام زن بود که این کار کرد؟ گفت مردان دخت دختر گوراب از سیه دره . قمّام چون نام مردان دخت شنید او را یاد آمد . گفت مردان دخت کجاست؟ عنجان گفت آن سوار است که پیش خورشید شاه ایستاده است . او را به زنی به فرخ روز داده‌اند . قمّام چون بشنید که اورا به فرخ روز داده‌اند لرزه براندام وی افتاد . با خود گفت چکنم . اگر باز گردم گویند بترسید و اگر باز نگردم نباید که عنجان

بر دست من کشته شود که مرا در دل بگرفت. چاره آنست که اورابگیرم. این بگفت؛ با عنجان در آوبخت. از خشم در آمد و کمر بند او بگرفت و از خانه زین برداشت. همچنان به سر دست برآورد، پیش خورشید شاه بیفکند تا او را بربستند. خورشید شاه آنچه پوشیده داشت باز کرد و در پشت قمقام گرفت و اسبی خاص آراسته با طوق^۱ و صد تخت جامه به وی داد. قمقام گفت ای شاه، مرا از این هیچ نمی‌باید. دو آرزو دارم، برآور. شاه گفت بگوی. قمقام گفت ای شاه، یک آرزوی من آنست که مردان دخت به من دهی که زن من است؛ با من عهد کرده است. شاه گفت مردان دخت کجاست؟ قمقام گفت آن سوار که در خدمت تو ایستاده است. و اشاره به مردان دخت کرد. خورشید شاه گفت این را توران دخت خوانند، دختر عدنان وزیر. قمقام گفت ای شاه، مردان دروغ نگویند، خاصه پادشاه، علی الخصوص چون توی. گفتی او را توران دخت می‌خوانند؛ هیچ نقصان نیارد و گفتد دختر عدنان وزیر است، راست گفتی که دختر پهلوانان دختر وزیر باشند؛ اما به جان فرخ روز تو که راست بگوی تا نام او چیست؟ شاه گفت نام او مردان دخت است فرزند گوراب.

قمقام چنانکه مردان دخت گفته بود همچنان بگفت و احوال هماشرح داد. گفت زن منست. او را به من می‌باید دادن. خورشید شاه گفت ای پهلوان، مردان دخت اکنون زن فرخ روز است. اگر ترا مراد زنست چون به شهر رویم عدنان را بگوئیم تا دختری ماه روی از بهر تو طلب کند و بهزمنی به تو دهم. قمقام گفت ای شاه، که نه من آن پسرم که پدر خود را گفت: «من عاشقم. پدرش گفت جان پدر، به کدام زن عاشقی تا چاره کنم و او را از بهر تو بخواهم پیش از آنکه عشق بر تو کار کند. پس [پسر]

گفت ای پدر ، این همه نیست . هر زن که باشد شاید . پدرش گفت ای پسر ، خود بگوی که من زنی می خواهم که با وی مبادرت کنم ، نه می گوئی من عاشقم بر هر که روا بود ». من از آن نه بیشم . مرا زن خود می باید . اگر می دهی و اگر نه تو دانی . از گفتاره^۱ هیچ حاصل نیاید . مرادی دیگر به حاصل کن . بگذار تا بروم . آمدم و ترا خدمتی کردم چنانکه تو وانستم . بروم چنانکه آمدم . بدان گیر که من خود نیامدم . شاه گفت ای پهلوان ، مقصود تو چیست ؟

از آنجا مردان دخت گفت ای شاه ، چندین سخن چرا می باید گفتن ؟ من زن فرخ روزم . او مرا بیفکند . باد زهره ندارد که نام من به خطاب به زبان برد . تا در همه جهان کسی را زهره باشد که به چشم زناشوهری در من نگاه کنده جز فرخ روز ؟ و اگر می گوید که من با وی [پیمان] کردم چه زیان دارد ؟ به حیلت خود را بازداشت . نه نیکو کار بودم که او را نکشتم ؟ و با این همه این معنی هم نگویم . اگر مرا می خواستی و می دانست که من با وی قول کرده ام خواستار من بودی تا پدر مرا به زنی به وی دادی . بعد از چندین وقت از خواب درآمد : من با وی سخنی به حیلت گفتم . هیچ کس بر قول ما گواه بود و کسی را معلوم شد ؟ از راستی قول خود می گویم که چنین گفتم و آن قول باد ببرد که نه من از حقیقت گفتم و نه ترا بایست بود . و قول با فرخ روز به حضور شاهان و پهلوانان و پدرم و برادرم . اگر من رضاندادمی که به زن فرخ روز باشم پدر مرا به وی دادی . عهد کودکان درست نباشد ، خاصه کودک نا رسیده . و اگر عهد کند بشکند و اگر سوگند خورد خلاف کند ؛ که کودکان جز بازی ندانند ، خاصه دختران و دختر نا رسیده خود را به شوهر نتوانند دادن یا برادر پدر یا برادر یا خویشاوندی از آن وی چون او را کسی نزدیک نباشد . و اگر او را کسی نباشد حاکم . اکنون مرا پدر به

شوه ر داد . این سخن گفتن تو از آن است که به زور و مردی خود غره شده پنداری که بدین پنج مرد عاجز که بیفکنندی کاری عظیم کرده ای . اگر راست می گوئی و مردی داری با من در میدان آی و زمانی دست در کمر زن^۱ و در میدان هردو خود را برآzmائیم . از روزگار گذشته باد نکنیم . وقت خود امروز دانیم . گفت ای شاه ، قول می کنم اگر مرا بیفکند هم به زن وی نباشم . دستوری است که مرا بکشد . نشاید که من زن فرخ روز شده و از من کام نادیده زن وی باشم . قول و رضای من کشتن است . و اگر من او را بیفکنم دانم که با وی چه می باید کردن تا بعد از این در پیش مردان چنین سخن نگوید که من با دختر کی جنگ کردم و او را بیفکندم و او را شرم باشد اگردارد؛ و از بی شرمی اکنون گوید چنین خواهم کرد . مگر پادشاه جمله جهان اوست که هرچه خواهد بکند و چنانکه مراد اوست برآورد؟ قمقام از آن گفتار مردان دخت بر خود می لرزید . گفت ای مردان دخت، بسیار گفتی . روا باشد . من با تو فردا در میدان آیم . در پیش شاه و پدرت و پهلوانان عهد کن تا فردا نگوئی که بر قول زنان اعتماد نیست . شاه گفت ای مردان دخت، بهتر ک این کار بگوئید تا فرخ روز بباید . باشد که دل قمقام خوش تواند کردن که از سر این کار برود . مردان دخت گفت ای شاه، او را کینه در دل رفت . مگر او را دست آزمایشی نمایم تا او آرام گیرد و اگر نه نتواند بودن . نمی داند که گرز من صد و ده من است . قمقام گفت ای مردان دخت، بسیار لاف مزن که اگر گرز تو صدو ده منست گرز من صد و بیست منست ؟ ده من زیادت . هزار من زور زیادت به کار می باید . مردان دخت گفت نیکو کاری کردی که ده من گرز تو زیادت آمد . دو زن با یک مرد نهاده اند . بایستی که گرز تو دویست و بیست من بودی تا مقابل آمدی .

خورشید شاه دانست که کار ایشان الا به جنگ بر نیاید . کس فرستاد پیش قابوس که ما جنگ نخواهیم کردن . قمقام [را] با مردان دخت مناظره افتاد از به مردمی و ایشان هردو با هم جنگ خواهند کردن . ساعتی نظاره کنیم .

از هر دو جانب لشکر به نظاره که مردان دخت روی به میدان نهادو قمقام . با هم در آویختند . به نیزه و تیغ و تیر و کمان و گرز بسیار با هم بکوشیدند . کسی مظفر نشد . قمقام گفت ای مردان دخت ، داد مردم بدادری . پیاده گردیم و جنگ کنیم . مردان دخت گفت ای قمقام ، من زن فرخ روز باشم که گرز وی صد و شصت من است . من با تو در میدان پشت دو تا کنم تا اندام من پدید آید ؟ همچنین جنگ می کنم . اگر اسبان کوفته شده اند بدل کنیم .

این می گفتند و بر می گشتند ؛ که قمقام در آمد و کمر بند مردان دخت بگرفت . مردان دخت نیز کمر بند قمقام بگرفت . قمقام بر کمر بند مردان دخت قوتی کرد که اگر بر کوه کردی از جای بکنندی ؛ مردان دخت را نتوانست جنبانیدن . پس قوتی دیگر کرد . مردان دخت خود را نگاه می - داشت ؛ تا قمقام از کار فرومیاند . مردان دخت گفت ای قمقام ، یک نوبت گفتم که دو زن با مردم برابرست و بهمه جایگاه دو زن و مردمی گفته اند نه زنی و دو مرد . و دیگر زنان را پیش دستی باید کردن ؛ اما ترا این نام و ننگ بس . بایستی که چون تو قوتی کردی من دو قوت کردمی . اکنون توزنی و من مرد . اکنون نوبت مراست .

این بگفت و قوت کرد و قمقام از خانه زین از پشت اسب بر گرفت و به سر دست آورد و روی باز پس نهاد . عدنان وزیر چون بدید گفت ای شاه ، چون قمقام را بیاورد تو او را خلعت ده و گرامی دار و دلگرمی نمای

که از این کار دشمنی پیداگردد . . .

این می‌گفت که مردان دخت او را پیش شاه آورد و بیفکند . گفت ای شاه ، او را بنتگر که دعوی مردی کرده است . و گفت من وقتی کودکی را بیفکنم شاه در حال او را خلعت داد و بنواخت . گفت ای پهلوان ، اندیشه مدار که بسیار از این کار باشد .

همه لشکر آفرین بر مردان دخت می‌کردند ؛ تا مردان دخت روی به خورشید شاه کرد . گفت ای شاه ، خود را از این مرد نگاه باید داشت که مردی بد فعل است و کینه در دل گرفت و کاری به دوستی بکند که صد دشمن نتواند کردن . قمّام گفت ای شاه ، این همه از دل خود می‌گوید . مرا ایک آرزو در دل است . می‌خواهم که مردان دخت بامن پیاده بگردد تا اگر مرا بیفکند کار تمام کرده باشد و اگر نه من او را بیفکنم . داند که احوال چون باشد . خورشید شاه گفت این کار تا فرخ روز بباید در شهر در میدان سرای باهم در خلوت بگردید . قمّام گفت ای شاه ، مرا در ملا خلق افکند . من نیز خواهم که اگر او را بیفکنم بر ملا باشد . مردان دخت گفت روا باشد . این کار فردا چنانکه ترا مقصودست بحاصل آوریم . اکنون دیر گاه است .

این بگفتند و باز گشتند . لشکر به شهر باز آمدند . چون خورشید شاه به سرای آمد مردان دخت گفت ای شاه ، من بر قمّام ایمن نیستم که از من کینه در دل دارد . چون مرا پری ببرد فرخ روز به طلب من آمد . اکنون من نیز به طلب فرخ روز خواهم رفت . زینهار که قمّام نگاه دارید که بد فعل است . این بگفت و برفت .

ما آمدیم بحدث عالم افروز . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز از پیش خورشید شاه روی به راه نهاد و پیش فرخ روز باز شد ، تا بداند که احوال وی به چه رسیده است که دیر می‌آید ، می‌شد تا پیش

کاموی چوبان رسید . برخاست و او را در کنار گرفت و بپرسید . بر جایگاه بنشاند . ماحضر آورد و بخوردند . گفت ای پهلوان ، از کجا رفتی ؟ احوال چیست ؟

عالمافروز احوال خویش و فرخروز و در بند افناون و بیرون آمدن تا بدان ساعت که پیش وی رسید ، چنانکه افتاده بود ، با کاموی باز گفت . پس گفت ای برادر ، هیچ کس اینجایگاه گذشت ؟ کامو[ی] گفت تا مردان دخت بگذشت هیچ کس دیگر را ندیدم . عالمافروز گفت اسبی بیاور . کاموی اسبی بیاورد و خاشکدان طعام و مطهره آب با ترتیب .

سوار گشت و روی به راه نهاد ، تابه سر راه رسید . چهار دیواری دید . عالمافروز گفت دو سه نوبت بدین راه گذشم و این دیوار ندیدم . بنگرم تا چیست . پیش آن حصار آمد . بر گشت . هیچ در ندید و راهی و رخنهای ندید . چهار دیواری دید . با خود گفت ممکن باشد که قبط با ایشان رسیده و در بندشان کرده است و این دیوار برآورده است .

با خود در اندیشه ، که برگوش‌های از آن مرغان سخن گوی دیدیکی . افتاده و پرها سوخته ، از بھر آنکه چون عالمافروز را بدید آواز داد که ای آدمی ، بیای تاچه داری . عالمافروز بگفت وی رفت و سلام کرد . گفت ترا چه بوده است که پرها سوخته است ؟ گفت ای آدمی ، مرا با جفت خود گفتاره بود . به خشم وی بیامدم و این دیوار دیدم . بر سر دیوار نشتم . هنوز تمام ننشسته بودم که پرها من بسوخت و بیفتادم . عالمافروز گفت این چه جایگاه است و در این جای کیست ؟ آن مرغ گفت اینجایگاه یکتاش پری کرده است و فرخروز و روز افزون اینجایگاه در بنداند .

عالمافروز چون بشنید دلتنگ شد . سنگی برگرفت . دویت و فلم در میان داشت . بر آن سنگ نوشت که «من آدم و دانستم که شما اینجایگاه‌اید .

به جزیره مرغان می‌روم. باشد که از آنجا کاری گشاده شود». سنگ در حصار انداخت. روز افزون گفت سنگی انداختند. برگرفت. پیش فرخ روز آورد و برخواند. فرخ روز تابدان حصار اندر مانده بود شب و روزمی گریست. چون سنگ نوشته برخواندند روز افزون گفت ای شاهزاده، دل فارغ‌دار که چون عالم افروز دانست که ما اینجا یگاه‌ایم جهد کند و ما را از این بندها ببرهاند. عالم افروز نیز جهد کرد که آن نام بسازد که از خضر و الیاس علیهم السلام^۱ آموخته بود باز یاد آورد. فراموش کرده بود. از تقدیر الهی عاجز فرو ماند. پس آن خاشکдан طعام که داشت در حصار انداخت. پس با آن مرغ گفت که اگر من ترا برگیرم و به جزیره مرغان برم مرغان شما را چیزی گویند؟ آن مرغ گفت ترا هیچ رنج ننمایند^۲ و مراعات کنند.

عالم افروز آن مرغ را در پیش گرفت تا بدان مرغزار آمد. آن مرغان چون عالم افروز دیدند مرغ را در کنار گرفته او را خدمت می‌کردند و دعا می‌گفتند؛ تا پیش ملک مرغان رسید. خدمت کرد. ملک مرغان بال باز کرد و عالم افروز در کنار گرفت؛ پیش خود بنشاند. احوال پرسید. عالم افروز از آن ساعت که از پیش وی رفته بود تابدان ساعت که پیش وی باز آمده بود هرچه افتاده بود و رفته همه باز گفت.

ملک الطیور از بهر فرخ روز غمناک شد. گفت ای عالم افروز، دوش یکناش اینجا یگاه بود. اگر تو آمده بودی او را توانستی گرفتن؟ اما فردا شب در چشم پریان خواهد بود. اگر توانی رفتن که او را بگیری کار فرخ روز نیکو شود. عالم افروز گفت یکناش به چه کار اینجا یگاه بود؟ ملک الطیور گفت در این بیشه و مرغزار گیاهی چند هست. ایشانرا به کار می‌آید. قدری بچید و ببرد.

عالی افروز در اندیشه فرو رفت . با خود می گفت به چه حیلت او را بگیرم . برخاست . اندیشه کنان در آن مرغزار می گشت تا مگر چاره ای یاد آورد ؛ که ناگاه گیاهی چند بدید . بشناخت . خرم شد ؛ که از آن گیاه او را حیلتی یاد آمد . از آن گیاهها ^۱ قدری برگرفت . پیش ملک الطیور آمد و آن گیادها ^۲ بنهاد . ملک مرغان گفت این گیاه چیست که از اینجا یگاه به دست آوردی ؟ عالم افروز گفت ای ملک الطیور ، بدین گیاهها ^۳ چاره خواستم کردن . مگر یکتاش پری بتوانم گرفتن . ملک مرغان گفت به چه کار باز آید ، بگوی . عالم افروز گفت هر که این گیاه بخورد آماس گیرد ، چنانکه او را مرده پندارند . چون از این گیاه دیگر بخورد ساکن شود . ملک مرغان گفت چکنی بدین ؟ عالم افروز گفت اکنون یک حاجت به تو دارم . دو مرغ با من بفرست تا بر آن درخت نشینند تا من این گیاه در زیر آن درخت بخورم و آماس گیرم . چون یکتاش پری باید گویند ای دریغا ، سمک جان در سر کار فرخ روز نهاد و بعد . این سخن از بهر من می گویند که من خود چاره کنم . ملک مرغان گفت روا باشد . دو مرغ را بفرستم . آن دومرغ که اول سمک را دیده بودند گفتند ما برویم . مرغان برفتند و بر درخت نشستند .

عالی افروز روی به راه نهاد ، تا به سر چشم می آمد . اسب [را] یک شکیل بر نهاد و در مرغزار بله کرد و آن گیاه بخورد . آماس گرفت . گیاه دیگر پیش خود بنهاد . عالم [افروز] افتاده چون کسی که مرده باشد ؛ که ناگاه یکتاش پری بیامد برسورت مرغی . بر آن درخت نشست . مرغان دانستند که یکتاش است . یکی با یکی گفت ای دریغا ، این آدمی که بسیار رنج برد و به عاقبت بعد بی مقصود بماند . یکتاش گفت این کیست ؟ مرغان گفتند تو نمی دانی ؟ سمک است به طلب فرخ روز آمده بود که اورا از بند بیرون آورد . اینجا یگاه با ما

احوال آمدن می گفت و بمرد.

این بگفتهند و بر فتند. یکناش بری با خود گفت کار من راست برآمد که از این مرد عظیم ترسناک بودم. بامداد او را سربرم و پیش قبط برم. کار نیکو کرده باشم. این بگفت و پر از خود باز کرد و بدان تخت رفت و بخفت. در خواب شد. بر مثال شبرمی غرید.

عالی افروز آن همه گفتار ایشان می شنید و یکناش را می دید، تا آن ساعت که بخفت. چون دانست که در خواب شد آن گیاه که پیش نهاده بود بخورد. در حال باد از دهان وی و بینی وی [و] از زیروی بیرون شد. چنان شد که اول بود. برخاست و جامه پری بر گرفت و در زیر خالک پنهان کرد. به بالین یکناش آمد. حلقة کمند در پای وی افکند و بر درخت بست؛ که یکناش از خواب درآمد. عالم افروز کارد کشیده بود و پیش وی ایستاده. یکنash گفت تو کیستی؟ گفت ای فرومایه، منم عالم افروز. یکنash گفت ای سمک طرار مکار، نه مرد بودی؟ این چه حیلت بود؟ فرخ روز را چه خواهی کردن؟ عالم افروز گفت ای یکنash، ترا مرد بودم. نه همه جادوئی و مکر و حیلت شما دانید. ای بد فعل، چرا فرخ روز در بند کردی؟ با توجه بد کرده بود؟ راست بگوی که طلس وی چگونه باید گشادن. یکنash گفت من نمی دانم. ایشان تا جاودان آنجا مانند؛ هلاک شوند و شمس پری که دوست شماست او نیز در بند است. توهر چه خواهی بامن بکن که ایشان از بند بیرون نیایند. عالم افروز او را بربست. گفت من از تو به زخم چوب اقرار بستانم. یکنash گفت من ندانم.

عالی افروز او را بر اسب افکند و بربست و پرهای او را بر گرفت و روی بمراه نهاد؛ تا پیش آن حصار آمد. گفت ای یکنash، بگوی تا ایشان را از این طلس بگشایم. ترا چه عداوت با ایشان افتاده است؟ با توجه کرده اند؟ یکنash گفت نمی دانم. عالم افروز گفت ایشان را آب از کجاست؟ یکنash گفت من ایشان را

آب نموده ام. عالم افروز خرم شد. سنگی بر گرفت و احوال گرفتن یکتاش باز نمود. گفت اکنون او را پیش خورشید شاه خواهم بردن . باشد که از آنجاییگاه کاری بگشاید. سنگ در حصار انداخت.

فرخ روز با روز افزون آن سنگ بدیدند. بر گرفتند و برخواندند. خرم شدند. بر عالم افروز آفرین کردند ؟ تا سمک روی بهراه نهاد . پیش کاموی چوپان آمد. کاموی چون عالم افروز بدید خرم شد. او را در کنار گرفت . گفت ای پهلوان، چرا باز گشتی و این کیست ؟ گفت یکتاش پری است که فرخ روز را دربند کرده است. خامی اگرداری بیاور و اگر نه اسبی بفرمای کشن. یکتاش گفت هرچه فراغ است.

برخاست و خامی بیاورد و یکتاش را در خام گرفتند. عالم افروز گفت ای برادر، اورا بر گیر و پیش خورشید شاه بسو بگوی که سمک یکتاش را بگرفتو به خدمت فرستاد. فرخ روز [را] باروز افزون این پری دربند کرده است. با من نگفت. جهد کن که با تو^۱ بگویید که ایشانرا چون از بند بیرون می باید آوردن که من بازمی گردم . باشد که گشايشی پدیدار آید . کاموی گفت ای پهلوان، کار من نیست او را پیش خورشید شاه بردن که پری است و جادو و در خام گرفته. اگر از دست برود چاره او ندانم. بامن بیای تا پیش خورشید شاه رویم ، آنگاه باز گرد . عالم افروز گفت آخر این همه راه اورا آوردم. در خام نگرفته بود. او را نگاه داشتم. کاموی گفت کارت تو جدا باشد. عالم افروز گفت تو می باش تا من خود او را پیش خورشید شاه برم . این بگفت و روی بهراه نهاد .

از این جانب عالم افروز می رفت که از آن جانب مرداندخت پیشوی باز آمد . عالم افروز چون مرداندخت را بدید خدمت کرد. گفت ای ملکه ،

کجا می روی؟ مردان دخت گفت از دنباله تو می آیم به طلب فرخ روز. عالم افروز گفت باز گرد که فرخ روز با روز افزون دیگر باره در بند افتادند و یکتاش پری ایشان را بست و من یکتاش را گرفتم و آوردم؛ پیش خورشید شاه می روم. باشد که از اینجا کاری بگشاید و شاه شفاعتی بهوی کند تا بگوید. عالم افروز گفت باز گرد که مصلحت نیست. نباید که خطای افتاد که قبط پری زنده است و طلب کار ماست و ما را غم بر غم زیادت شود. هردو باز گشتند تا به شهر آمدند.

آوازه در شهر افتاد که عالم افروز آمد و یک پری بسته آورد؛ تا عالم افروز به بارگاه آمد. پیش خورشیدشاه خدمت کرد. خورشیدشاه در مردان دخت نگرید. گفت چرا باز آمدی؟ گفت ای شاه، عالم افروز باز گردانید. عالم افروز در حال زبان برگشاد و هر چه رفته بود و آمده همه با شاه باز گفت. خورشید شاه چون بشنید که فرخ روز دیگر باره در بند گرفتار گشت دلتنگ شد. نگاه کرد. یکتاش پری دید در خام گرفته. گفت ای یکتاش، مگر هیچ فرزند نداری که غم فرزند ببریدن نمی دانی؛ که اگر کسی فرزند تو در بند کند ترا چه غم به جان آید؟ مرا از غم فرزند دل خون گشت. چرا فرزند من در بند کردی و جان من به درد آوردی. مگر مرا ندیده بودی؟ بermen پیر ترا اشقت نبود؟ آخر از بدی با توجه کردم؟ مکن و از یزدان بترس و بر من بیچاره ببخشای.

از این معنی می گفت و می گریست؛ چنانکه یکتاش نیز بگریست. گفت ای شاه، دل فارغ دار. اگر تا اکنون نه با شما بودم اکنون از شمام؛ اما این بند که فرخ روز در آن است به دست من نیست که چون او را در بستم بند آن قبط پری از من بستد و اکنون خود عالم افروز پر و بال من بشکست. خورشید شاه گفت چاره پر و بال تو نشاید کردن؟ یکتاش، گفت ای شاه آدمیان، این

پر بیکارشد. اگر برود عالم افروز من او را نشانی دهم پربال من بیاورد و شمس پری از بند بیرون آورد تا شمس پیش من آید. با هم یار باشیم. چاره‌ای که باشد بسازیم. باشد که فرخ روز از بند بیرون آوریم. عالم افروز گفت بگوی تا چه می‌باید کردن. هزار جان من فدای فرخ روز باد.

خورشید شاه بادیگران آفرین کردند. یکتاش گفت ای سمک!.. خورشید شاه گفت او را عالم افروز نام است. گفت ای عالم افروز، از این جایگاه به جزیره ملک الطیور رو. درختی است بر مثال درختهای مورد و بر[گ]های او چون پنجه آدمی. بدستوری ملک الطیور یک برگ از آن درخت برگیر. پس خود را بشور و این برگ در خود بمال و به شهر پری شو که بوی آدمی از تو نباید و شمس پری[را] از سرای شاه از بند بیرون آور و از باعث شاه، در آن باعث که دختر قبط، روز افزون او را بکشت، درختی صنوبر عظیم بزرگ و برگ بروی، هر یکی بر مثال چادری. یکی از آن برگ بیاور، چنانکه شکسته نگردد و دریده نشود و شمس پری با خود بیاور تا من از آن برگ جامه خود بسازم.

عالم افروز دراندیشه بود. یکتاش گفت به یزدان دادار کردگار که راست می‌گویم. عالم افروز گفت: ای شاه، یکتاش راهم‌چنین در بندمی دارید تا من باز آیم. خواست که برود. مردان دخت گفت من نیز باتو بیایم. عالم افروز گفت مصلحت نیست. توهمند اینجا یگه می‌باش. مردان دخت احوال قمقام بگفت که من از بهر این کار می‌آیم. عالم افروز روی به شاه آورد. گفت پشت و پناه لشکر مردان دخت است. چرا او را رها می‌کنی؟ قمقام را به مال غره کن. مردان دخت بنشست. گفت فرمان بردارم. عالم افروز برفت. رفتن عالم افروز به شهر پریان. چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز از پیش خورشید شاه روی به راه نهاد تا پیش کساموی

چو پان رسید احوال باوی بگفت. نان و گوشت قدری گرفت، زیادت از آنچه داشت، از بهر فرخ روز و روز افزون. روی به راه نهاد؛ تا پیش آن حصار آمد. نگاه کرد. بسیار مرغان دید از هر جنس، پرها سوخته. عالم افروز گفت فرخ روز و روز افزون آب دارند و دانم که از این مرغان بسیار در آن جانب افتاده باشند. از غم طعام ایشان فارغ. سنگی برگرفت و احوال بر آن نوشت و در حصار انداخت، با طعامی چند که آورده بود.

فرخ روز چون احوال بدید با روز افزون پیش طعام آمدند. برگرفتند و خرم شدند. آن سنگ برگرفتند و برخواندند. بر عالم افروز آفرین کردند و از یزدان او را نصرت خواستند.

پس عالم افروز روی به راه نهاد؛ تا به سر چشم می آمد. بنشت و چیزی بخورد؛ که ناگاه مرغی دید که بیامد و بدان درخت نشست، از آن مرغان آدمی دیدار. با عالم افروز گفت ای آزاد مرد، شاه ما در انتظار تست تا خود چه کردی. عالم افروز گفت به خدمت می روم که احوال بگویم.

سوار گشت. روی به راه نهاد؛ تابه مقام مرغان رسید. پیش ملک الطیور شد. خدمت کرد. آن شاه مرغان بمال بگشاد و عالم افروز [را] در برگرفت. گفت از جهت دوستی خواستم که از دنباله تو بیایم. بگوی تاخود چه کردی. عالم افروز احوال همه باز گفت، چنانکه رفته بود، از گرفتن یکناش و پیش خورشید شاه بردن و احوال فرخ روز و طلس و گفتن یکناش که بند آن طلس به دست من نیست. مرا نشانی داده است و به خدمت تو فرستاده است که بروم و شمس پری از بند بیرون آورم تا بباید و باشمس و یکناش فرخ روز از بند بیرون آورند. مرغان گفتند چیست که یکناش نشان بدین جایگاه داده است؟ عالم افروز گفت مرا گفت به خدمت تو آیم و از این درخت که پیش تو می بینم ورقی بهمن دهی تاخود را بدان بیالایم و به شهر پریان روم تابوی

آدمی از من نیاید.

چون مرغ این سخن بشنید بسر خود بلرزید ، چنانکه چند پر از وی بیفتد . خشم گرفت . بانگ بر سلمک زد . گفت برخیز و از پیش من برو که اگرنه از آن بودی که حق و حرمت بامن داری و ما خود آدمی را دوست داریم که این ساعت ترا به چنگال بدریدمی . این بگفت و بلرزید و چند پر دیگر بیفکند . چند مرغ پیش امیر به خدمت ایستاده بودند . اشارت به عالم افروز کردند که برخیز .

عالمافروز برخاست . دلتنگ بر اسب سوار گشت . روی بهراه نهاد ، تا به سرچشمه آمد . با خود گفت چکنم . مگر یکناش حیلتی ساخته بود که مرا این مرغ هلاک کرده بود که خود نمی توانست کردن . شکر یزدان که مرا رنجی نرسید . اگر این مرغ مرا هلاک کرده چگونه افتدی ؟ اکنون چه سازم ؟ اگر باز گردم نه نیک باشد و اگر به شهر پری روم آدمی در میان پری چگونه تواند بودن . روز افزون که برفت بنام یزدان از چشم پری پنهان بود و طلسها بشکست که اگر طلس بودی من خود نتوانستم رفتن .

از هر گونه اندیشه با خود می کرد تاچه کند که یکی از آن مرغان بیامد و بر آن درخت نشست . گفت ای عالم افروز ، مرو که شاه ما بر تو شفقت نمود . عالم افروز گفت بگوی تاچه بوده است و مرا راهی بنمای . آن مرغ گفت چون شاه ترا از پیش خود برآند و تو دلتنگ از پیش وی بیامدی و هبیع نگفتی و حرمنش نگاه داشتی و ادب کار فرمودی از کار تو عجب داشت . مرا گفت که برو و او را باز آور . عالم افروز گفت احوال آن درخت چیست که مرا یکناش فرستاد . مگر از بهر آنکه مرا ملک الطبور هلاک کند ؟ درخت هست یا نیست ؟ اگر هست چرا منع کرد و مرا خواری نمود ؟ مگر خاص است ؟ و اگر نیست چه معنی داشت مرا راند ؟ مگر از بهر آنکه مرا دروغ

گفت. احوال بگوی. آن مرغ گفت یکتاش ترا فرستاد. بدرستی آن درخت هست. احوال آن درخت بدان که دختری پری بسود از آن سیناس پری و بدین شاه ما عاشق شد و شاه ما نیز با وی خوش بود. اگرچه میان ایشان همیج گونه وصلت نبود بدبدار باهم دوست بسودند مدت بیست سال. آن دختر شبی ناگاه بمرد. پریان بیامند و او را هم آنجایگاه پیش ملک الطیور دفن کردند؛ بدان مقام که می‌بود. پس از گور وی این درخت برست. ملک الطیور هر روز برود و آن درخت ببیند و زمانی بگرید. از ما همیج کس زهره ندارد که پیش آن درخت بگذرد. اکنون باید که چون تو پیش شاه مارسی خدمت کنی و تواضع نمائی و همیج سخن نگوئی ناشاه گوید برو اکنون واز آن درخت برگی برگیر. یکبار و دوبار بگوید؛ سیم نوبت برو. تادانسته باشی. مرغ این بگفت و برفت. عالم افروز سوار شد. روی به راه نهاد تا پیش ملک الطیور آمد. خدمت کرد. شاه او را در بر گرفت. گفت ای عالم افروز، از من آزرده گشته و دلتگ از پیش من برفتی. دلم برتو شفقت نمود و بر فرخ روز که در بند گرفتار است. باشد که از بند رستگار شود. برو اکنون و یک برگ از آن درخت برگیر. عالم افروز خدمت کرد. گفت ای شاه، زینهار که مرا رنج تو نمی‌باید. چون دانستم که از آن برگ دلتگی تو خواهد بود مرا نمی‌باید. اگر دانستم که احوال چنین است بربان نیاوردمی. آن روز مباد که من این کار کنم و آزار دل تو جویم. مرغ گفت روا باشد. برو یک ورق برگیر که ترا از بهر این باز خواندم. دانستم که دل مانده شدی. عالم افروز گفت فرمان تراست. درخت کجاست؟ گفت بسو در این برابر که درخت بینی و جایگاه نشست.

عالم افروز روی به راه نهاد. مقدار دو تیروار از راه برفت. آن مرغ

بزرگ مرغی را گفت برو و بنگر تایک ورق بیش می‌گیرد یانه. مرغ بیامد و عالم افروز نگاه می‌داشت. عالم افروز بیامد. جایگاهی خوش [و] خرم دید. تخت افکنده و ظارم بسته و قبه زده و آن‌گور دید درپیش تخت و آن درخت از میان‌گور برآمده. با خود اندیشه کرد. گفت حرمتی بدین ملک مرغان می‌باید آوردن که بی‌شک مرا نگاه دارند که چه می‌کنم. دانم که مرا این برگ بدهد. پیش آن درخت آمد. خدمت کرد و آفرین گفت. مرغ گفت چند برگ برگرفتی از آن درخت؟

در این سخن عالم افروز باز گشت. پیش ملک الطیور آمد. خدمت کرد. ملک الطیور گفت برگ برگرفتی از درخت؟ عالم افروز گفت ای ملک الطیور رفتم و آن درخت دیدم و آن جایگاه. درجهان کسی را از دل آید که برگی از آن درخت باز کند؟ اگر هزار جان من برود دوست‌تر دارم که برگی از آن درخت برگیرم. از بهر فرخ روز می‌خواستم. اگر او را اجل مانده است دیگر باره از این بند بیرون آید. من این درخت ناهموار نتوانم کردن. آن مرغ بزرگ آفرین کرد. گفت ای عالم افروز، ندانستم که تا بدین جایگاه در تو مردی است. پشیمانم بدانکه ترا بیازردم. نمی‌دانست که عالم افروز دبه در پای شتر می‌اندازد. مرغی را فرمود که برو از آن درخت برگی بیاور تا این آزاد مرد را رنجه نباید شد. مرغی برفت و برگی بیاورد و به عالم افروز داد. آن مرغ گفت اکنون برگیر و بدان چشم پریان رو و خود را بشور و این برگ در خود بمال. اگر چیزی بازماند نگاهدار و در میان پری رو که طالعی قوی داری واقیاً بیار تست.

عالم افروز برخاست و آن مرغ را وداع کرد. روی به راه نهاد؛ تا به سرچشمه آمد. خود را بشست و آن برگ را در خود بمالید. قدری باز ماند. نگاه داشت. روی به شهر پری نهاد. به یک هفته به شهر پریان رسید.

از اسب پیاده گشت . اسب را شکیل برنهاد و در مرغزار رها کرد و خود در شهر به میان پریان در آمد . پریان او را می دیدند و هیچ نمی گفتند ؛ تا عالم افروز به سرای شاه آمد . با خود گفت اول شمس را بیرون آورم تا با من بار باشد .

در سرای شاه برمی گشت ؛ تا در پس پرده آمد . آوازی شنید که می گفت ای دریغا ، مگر آن خواب که بهمن گفتند که ترا آدمی از بند بیرون آورد دروغ بود ؟ این سخن می گفت که عالم افروز پیش وی رفت . سلام کرد . شمس نگاه کرد . او را بدانست که آدمی است . گفت کیستی ؟ بهجه کار آمدی ؟ مگر قبط ترا فرستاده است که مرا بیرون ببری و هلاک کنی . عالم افروز با خود گفت مرا نمی شناسد . گفت ای شمس ، دل فارغ دار که منم سمک عبار ، خدمت کار تو . از برای آن آدمد که ترا از بند بیرون برم . شمس گفت چگونه باشد ؟ مگر قبط به حیلت این را فرستاده است تا بداند که دل با آدمی دارم یا نه . مرا می فربینی ؟ سمک کیست ؟ ترا قبط فرستاده است که مرا آزمایش کنی که با آدمی دل دارم . عالم افروز گفت ای شمس ، دل فارغ دار که منم سمک . بگوی تا ترا چگونه می باید گشادن . اگر مرا نمی دانی بدان نشان که من با فرخ روز در حصار بودم ، خضر و الیاس عليهما السلام می را بیرون آوردند و تو مرا برگرفتی و پیش خورشیدشاه بردی . شمس گفت من [را] بدین از راه نتوانی بردن . از این خبر ندارم . عالم افروز دانست که از قبط اندیشه می کند . گفت ای شمس ، منم عالم افروز ، دل خوش دار و برگشادن خود چاره کن . شمس گفت اگر تو سمکی چرا بوی آدمی از تو نمی آید . چه ساختی و بدین جایگاه چون آمدی ؟ عالم افروز گفت ای شمس ، یکتاش پری گرفتم و پیش خورشیدشاه بردم و هنوز در بند است و مرا گفت به فلان مقام رو . رفتم و برگ فلان درخت برگرفتم و بر خود مالیدم و بدین جایگاه

آدم تا برگ فلان درخت ببرم و یکتاش به جامه خود سازد .

همه احوال بگفت . شمس گفت اکنون راست می گوئی . زودبند از من بگشای پیش از آنکه قبط پری بباید که رسولش آمد و خواهد رسیدن و فرزندان یکتاش باویند ؟ ما را رنج رسد . عالم افروز گفت چگونه بگشایم ؟ شمس پری او را بیاموخت که چگونه کن تابند من گشاده شود . سمک آن بند از وی برگرفت . هردو روی به باع نهادند : تا پیش آن درخت آمدند . شمس گفت ای عالم افروز ، بر درخت رو که به دست تو برآید که طالعی قوی داری که کارها به دست تو بر می آید که هرگز کسی نتواند کردن و به دست هیچ آفریده بر نماید . این درخت همه پر و بال پریانست . کسی که سوخته باشکسته شود پادشاه ایشانرا از این درخت برگی بسدهد تا برخود مالد . در حال شفا یابد که درخت خاصه از آن پادشاه است ، قبط پری .

عالم افروز بر درخت رفت و از آن ورقی ببرید . به آهستگی به زیر آورد . شمس پری آن ورق در پیچید ، چنانکه شکسته نشد . پس گفت ای عالم افروز ، پر و بال من در خزانه قبط است . برو و بیرون آور که به دست تو برآید . عالم افروز گفت خزانه کجاست ؟ شمس پری او را به در خزانه آورد . عالم افروز نگاه کرد که چونست . دری زدین دید آویخته و قفل بر زده . گفت ای شمس ، کلید کجاست ؟ شمس گفت بشکن که به دست تو این شکسته شود . حاجت به کلید نیست . عالم افروز عجب داشت . قفل به دست گرفت . قوت کرد و بشکست . در خزانه رفت . شمس گفت آن صندوق برگیر و بیاور که پر و بال من در آنست . عالم افروز صندوق برگرفت ، پیش وی آورد . شمس در صندوق بگشاد . پر و بال خوشتن بیرون آورد . از پوست خرگور بود . در پوشید . گفت بر نشین . پیش از آنکه قبط پری بباید ما برویم . زنهار در چپ و راست و پیش و پس نگاه می کن تا اگر نشانی پدیدار آید مر آگاه کنی .

این بگفت و خرگور در هوا برفت؛ تا به سرچشمہ پر بیان آمد. شمس گفت زمانی اینجا یکاه بیاسائیم. آنجاییکاه بنشستند؛ که ناگاه از دست راست ایشان از دور ابری سیاه پدیدار آمد. عالم افروز گفت ای شمس، از آن جانب دست راست ابری سیاه روی به ما دارد و می‌آید. شمس گفت قبط آمد. دست عالم افروز گرفت و چیزی بروی خواند و بدان چشمہ آب فرو رفته و عالم افروز [را] با خود در آب برد.

در آن چشمہ می‌بودند؛ که ناگاه قبط برسید. شموط و شماط فرزندان یکتاش با وی بودند. بدان درخت بنشستند. شموط و شماط گفتند ای شاه پریان، پدر ما پدیدار نیست. قبط گفت سمک پدر شما بگرفت و پیش خورشید شاه برد و به عهد وی آمد و سوگند با وی خورد؛ شماندانید. شموط گفت ای شاه، فرخ روز در بند است. قبط گفت فرخ روز در بند جاودانی افتاد. تا بمیرد آنجاباشد. مگر خضر والیاس علیهم السلام به وی رسند دیگر او را از بند بیرون آورند که بند آن طلسم من نهان کردم. هرگز پری و دیو و آدمی بدان جایگاه نتوانند رفتن. شموط و شماط گفتند ای شاه، توبه سعادت برو که ما از این جانب برویم. باشد که پدر خود به دست توانیم آوردن و احوال وی بدانیم تا چگونه افتاده است. قبط گفت مصلحت نیست شما را رفتن. دیگر شما دانید. قبط این بگفت و برفت.

هرچه ایشان می‌گفتند شمس در آب می‌شنید. گفت ای عالم افروز، فرزندان یکتاش گرفتم. تا شموط و شماط به سرچشمہ آمدند و بنشستند. پوست از خود بیرون کردند و بنهادند و برس تخت نشستند. عالم افروز در آب گفت ای شمس، مرادم بگرفت. شمس گفت يك لحظه صبر کن تا قبط به ولایت برسد.

ساعتی بود. شمس دست عالم افروز گرفت و از آب چشم به بالا

برآمد . شموط و شمات شمس را بدیدند . گفتند ای حرامزاده ، چگونه بدین جای آمدی ؟ ترا از بند که بیرون آورد ؟ ای درینجا قبط برفت و اگرنه ترا هلاک کردی .

این می گفتند . از جای برآمدند که تا جامه برگیرند و در پوشند ؛ که شمس پری به دستی شموط بگرفت و به دستی شمات . هر دو را بربست و پرهای ایشان برگرفت . گفت اندیشه مدارید که من چون شما بسکردار نیستم . شما را پیش پدر خواهم بردن . درحال شمس خرگور گشت . عالم افروز را فرمود تا برپشت وی نشدت .

با شموط و شمات روی به راه نهادند ؛ تا پیش حصار آمدند . عالم افروز گفت ای شمس ، از بالای حصار با فرخ روز سخن نتوانیم گفتن ؟ شمس گفت وقت نیست . این بگفتند و برفتند . وقت صبح به دروازه شهر محترقات رسیده بودند . از هر دو جانب آواز کوس حریبی برآمده بود . لشکر قصد مصاف می کردند . شمس گفت ای عالم افروز ، مصاف خواهند کردن . عالم افروز گفت هم چنین پیش خورشید شاه رویم .

شمس همچنان درهوا به شهر شد . خورشید شاه هنوز دربارگاه بود . ترتیب می ساخت که بیرون رود ؛ که از در بارگاه خرگوری دید که درآمد و عالم افروز برپشت گرفته . همگان عجب داشتند . خورشید شاه گفت ای پهلوان ، این چه حالتست . این خرگور کیست ؟ عالم افروز از پشت خرگور به زیرآمد . خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، شمس پری است ، دوست ما . قبط پری او را گرفته بود و در بند کرده . به اقبال تورفتمن و اورالاز بند بیرون آوردم . [شمس پری] بر خود بلرزید . از آن پوست بیرون آمد ، پری نورانی . پیش خورشید شاه خدمت کرد . او را بنواخت . پیش خود بنشاند ؛ تا شمس گفت ای شاه ، یکتاش پری حاضر گردان تا بنگریم . شاه بفرمود تا یکتاش را

بیاوردند بند بر نهاده . بفرمود تا او را بگشادند . یکتاش نگاه کرد . شموط و شماط فرزندان خویش دید بسته . گفت این چه حالت است ؟ هردوان خدمت کردند . گفتند ای پدر ، ما را شمس گرفت و به خدمت تو آورد . خواست که سخنی گوید خورشید شاه گفت ای یکتاش ، پیش از آنکه سخنی گویم و احوال جویم از بهر یزدان و از برای دل من هر کینه که در دل داری از شمس از دل برگرفتی و با وی آشنا کردی و به صلاح آمدی ؟ یکتاش گفت همه از دل برداشم و با وی مرا اکنون دوستی است . شاه گفت ای شمس ، تو نیز هیچ از وی در دل نداری ؟ شمس گفت ندارم . هردو یکدیگر [را] در کنار گرفتند؛ تا یکتاش روی به فرزندان کرد . گفت ای پسران ، من در عهد شاه آدم و از کرده پشیمان گشتم که را [ه] کفر بداست . باید که شما نیز به طاعت آئید و خلق خدای را نیازارید . هردو خدمت کردند . گفتند ما خدمت کارانیم . یکتاش گفت ای پهلوان عالم افروز ، هر چه گفتنی و کردی نیکست . درخت نیاوردی از بهر جامه من ؟ عالم افروز گفت آوردم . آن برگ درخت پیش وی نهاد . یکتاش باز کرد . درست بود . برمثال چادری در خود پیچید . بر خود بلرزید . خرم شد . گفت ای پهلوان عالم افروز اگر مرا بشکستی عوض آوردي آفرین بر تو باد . شاه گفت ای یکتاش ، همه کار شما راست برآمد . اکنون بنگر که احوال من چون است که فرزند من در بند گرفتار و پیش من نیست . از بهر شفت کار فرخ روز من بسازید تا بیرون آید . شمس گفت ای یکتاش ، تو او را بند کردی ؟ به چه بند او را بستی و آن بند کجا بردي که از قبط پری شنیدم که جایگاهی^۱ پنهان کرده ام که کسی نداند و راه بدان نبرد . و قبط با من نگفت ؛ که مرا خود در بند کرده بود . چگونه بگفتی که به دشمنی مرا بسته بود ؟ دانم که تو دانی . ندیم و

رازدار قبط بودی . یکناش گفت او را به هفت بند بسته ام و بند آن قبط پری از من بستد . شنیدم که به ظلمات برده است .

شمس چون بشنید فروماند . گفت ای یکناش ، کسی چنین کار کند که تو کردی ؟ یکناش گفت مرا قبط فرمود و بند از من بستد . گفت نباید که ترا بر روی شفقت آید . مرا چه گذاه ؟ نه او را از سرچشم ببردی تا قبط بیامد و او را در بند کرد ؟ نه عالم افروز نیز تو بردی ؟ پیش عالم افروز فرخ روز در حصار بند کردی . تو همچون من فرمان بردار بودی . اکنون چاره چیست ؟ شمس گفت آن خود رفت . از گذشته سخن نشاید گفت . تدبیر باید کردن که ایشان را از بند بیرون آوریم . یکناش گفت از ما کسی آنجایگاه نتوانیم رفتن . مگر عالم افروز برود . عالم افروز گفت شما که پریانید نمی توانید رفتن من چگونه بروم ؟ مگر راه نمایید . یکناش گفت ناچار شمس و من و فرزندان با توبیائیم و ترا به سر ظلمات ببریم و بگوییم^۱ که چون می باید کردن و ترا همه سازها بنماییم ، الا به دست تو برپایید . عالم افروز گفت اگر دانید که چنین است و به دست من برآید هزار جان من فدای فرخ روز باد . من بروم و آن بند بیاورم . خورشید شاه گفت این ظلمات چگونه است ؟ [یکناش] گفت ای شاه^۲ ، در زیر زمین پادشاهان نهانی ساخته اند و گنج شاه پریان آنجاست و آنرا نام ظلمات نهاده اند . عالم افروز گفت نشان آن بند چیست که از آن ظلمات بیرون می باید آوردن ؟ یکناش گفت گاوی استاده است آن گاو را می باید کشن که آنچه اندر شکم ویست بیرون آوری تا ما بند بگشائیم . عالم افروز گفت روایت . شاه را وداع کردند . عالم افروز بر خرگور نشست . روی به راه نهاد و بر فتند تا چون باشد .

ما آمدیم به حدیث شاه قابوس و نامه نوشتن ایشان به قمقام و

۱- اصل : بگویند . ۲- اصل : ای پهلوان .

چگونگی احوالها چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز با شمس پری و یکتاش و دیگران از پیش خورشید شاه روی به راه نهادند و برفتند لشکر عزم میدان کرده بودند بیکار شدند و مصاف نکردند که خورشید شاه بیرون نیامد که به کار راستی ایشان مشغول شد، تا از هردو جانب لشکر بازگشتند.

از آن جانب قابوس و کرینوس به بارگاه آمدند. پهلوان حاضر شدند. کرینوس گفت ندانیم که از بهرچه به مصاف نیامدند. بامداد کوس جنگ نواختند و لشکر بیرون آمدند، خورشید شاه بیرون نیامد. سببی هست. با ایشان چه چاره باید ساخت. قابوس گفت کار با ایشان دشخوار است. ما را تا اکنون رنج از مردان دخت بود. اکنون قمقام نیز آمد. چه تدبیر سازیم؟ هر یکی سخنی می‌گفتند. جمجاش وزیر گفت یک چاره دانم و پسندیده است. ما را نامه باید نوشتن به قمقام و او را به خود خواندن که او را با مردان دخت گفتاره بوده است و به دست مردان دخت زشت گشته است، چنانکه همگان دیده‌اند. دانم که، کینه در دل دارد. منتظر آن باشد که کسی او را گوید به چه بازمانده‌ای که در حال بیاید. او را به مال و سخن بباید فریقتن تا بدین جانب آید. همگان گفتند نیکو گفتی. ما را این معنی فراموش بود. نامه‌ای نویس، چنانکه باید و او را بخوان.

جمجاش وزیر در حال دویت و قلم و کاغذ پیش خواست تا بیاورند و نامه‌ای نوشت. اول نامه نام یزدان یاد کرد. پس گفت «این نامه از شاهان قابوس و کرینوس به پهلوان قمقام، بداند و آگاه باشد که مردی چون تو هرگز به خدمت هیچ پادشاه نرفتی و به خدمت خورشید شاه آمدی. ترا محل نشناخت و آزم نداشت. زنی را برتو اختیار کرد و برگزید. اگر صد سال باشد زن به جای زن باید داشت. خورشید شاه پیر و خرف گشته است،

قدر مردان نمی‌داند. خواستیم تا ترا معلوم باشد. باید که بدین جایگاه آئی. ترا جای خویش است که ما همه آن توئیم. فرمانده و شاه و پهلوان تو باشی. جهد کنیم که مردان دخت به دست آوریم و در کار تو کنیم و از ولایت محترقات و حامیه هر کدام که خواهی پادشاه تو باشی. جهد کنیم که مردان دخت به دست آوریم که چون تو از این جانب باشی ایشان را محلی نباشد. والسلام».

نامه مهر برنها دند و ده دانه گوهر ترتیب دادند. چون ترتیب داده شد مردی بود نام او سام. بخوانند و به وی دادند. گفتند این نامه در شب می- باید بردن و به دست قمقام دادن با این گوهر. سام نامه برگرفت و گوهر. می‌بود تا شب درآمد. روی به راه نهاد.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که تا قمقام از دست مردان دخت بیفتاده بود به شب در شهر نیارمیدی. هر شب به طلایه او رفتی با پهلوانی از لشکر آن شب با کاوه به طلایه بود با دوازده هزار سوار و قمقام پیوسته با خود اندیشه کردی که این چکار [بود که] بر من افتاد. در میان چندین هزار خلائق مردان دخت مرا بیفکند. در پیش مردان چه سخن گویم. چه نام و ننگ باشد. گویم از دست زنی بیفتادم؟ جگر خود می‌خورد و در اندیشه‌ها افتاده که چاره سازد؟ که ناگاه در آن شب تیره سام برسید. قمقام پیش وی باز آمد. بانگ بروی زد که کبستی؟ و این سام قمقام را دیده بود و می‌شناخت. او را بددید و بدانست. گفت آشناست. پهلوان قمقام را می‌خواهم که کاری با وی دارم. قمقام گفت چه کارداری؟ منم قمقام، بگوی! سام خدمت کرد نامه به وی داد. قمقام روشنائی بخواست. مشعله بیاوردند. نامه باز کرد. سراسر برخواند. خرم شد. نشاطی به دل وی برآمد. چون کوری بود که

عصا به دست وی دادند . چون بوزی گرسنه که او را به شکاری آموزنده، با خود گفت من از بزدان این خواستم که کسی مرا دلبلی کند . کاوه با وی بود . بفرمود تا او را بگرفتند .

با آن سواران روی به لشکرگاه نهاد خرم و نشاط کنان . سام از پیش برفت . قابوس و کرینوس [را] احوال بگفت که قمقام آمد . ایشان خرم شدند و سوار گشتند . پیش قمقام باز آمدند . چون به هم رسیدند قمقام پیاده گشت . ایشان نیز پیاده گشتند از بهر حرمت . یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسیدند . سوار گشتند . هر سخنی می گفتند ؟ تا به بارگاه آمدند ؟ کاوه با ایشان بند برنهاده . قابوس گفت این کیست ؟ قمقام گفت کاوه پهلوان . کرینوس گفت او را سیاست باید کردن . قمقام گفت او را نه از بهر آن آوردم که به سیاست کنم . مرا با وی کارست . و دیگر کاوه از من بیگانه نیست . پیغام به خورشید شاه خواهم فرستادن . کار کاوه است که این پیغام ببرد .

در حال نامه به خورشید شاه نوشت که «این نامه از من که قمقام ام به تو که خورشیدشاهی، بدانکه من به خدمت قابوس رفتم از بهر آنکه اگرچه در پادشاهی پیر گشته ای هبیج نمی دانی^۱ و قیمت مرد نمی شناسی ؛ که چون من مردی که به خدمت هبیج پادشاه کمر نبستم و طاعت ننمودم به نام و آوازه تو به خدمت آدم و آنچه شرط خدمت بود به جای آوردم ، مرا خوارداشتی و زنی بر من زیادت کردي و او را بر من دست دادی و افزونی نمودی . اگر مرا حرمت داشته بودی چون من گفتم که او را بینکند و در عهد من است دل من خوش می بایست کردن و او را به شفاعت از من خواستن و اگر نه بگفتنی تا فرخ روز باید تا دل من خوش بودی و این کینه نیفتادی و من بر جایگاه خویش بودمی ، نه خود مرا به هبیج نداداشتی و او را بر من چیره

۱- اصل: پیر گشته و هبیج نمی دانی

گردانیدی تا مرا در میدان نزشت گردانید. اگرچه من اورا افکنده بودم فرهمای تو بود که بر مردان دخت افتاد تا بر من دست یافت. و پسندیده بودی که چون ما جنگ خواستیم کردن رها نکردی. اکنون من به سایه قابوس آدم. در میدان آیم، تو آنگاه مردان دخت در میدان فرست تا بنگری با وی چه خواهم کردن. والسلام».

نامه نوشت و به دست کاوه داد و او را در کنار گرفت. گفت این نامه به خورشید شاه رسان و احوال من به زبان خود بگوی که به نادانی مرا از دست بدادی. هرچه از من آید، بینی که چه کارها کنم با تو و با سپاه تو. باید که هم بدان دل باشی که مرا داشتی.

این بگفت و کاوه روی به راه نهاد و برفت با نامه و پیغام تا به شهر آمد هر کسی پرسیدند که قمقام کجاست؟ لشکر طلا به کجا رفته؟ ما ایم غمناک. تا لشکر طلا به و پهلوانان چرا بازنمی آیند؟ بگوی تا بدانیم. چون کاوه بشنید گفت برفته تا به بارگاه آمد. پیش خورشید شاه خدمت کرد. از غم حدیث نتوانست گردن؟ تا شاه گفت چه بوده است؟ کاوه نامه پیش وی بنهاد. گفت ندانم. خورشید شاه گفت ای کاوه، عظیم فرومانده‌ای. آخر چیست؟ این نامه از کجاست؟

کاوه زبان برگشاد و آنچه دانست بگفت. شاه از غم فرومانده بود. نامه به دست عدنان وزیر داد تا برخواند. احوال سراسر معلوم گردانید. خورشید شاه دلتنه کشد. سر در پیش افکنده، بی خود از غم زبان بسته، تا مردان دخت گفت ای شاه، چرا دلتنه کشدی از چنین نامه و پیغام؟ سعادت تو باد. به یزدان دادار گردگار و بمخاکپای تو و به جانپاک فرخ روز شاهزاده جهان که اگر همه جهان مرد چون قمقام گیرد یک ذره اندیشه نکنم. صبر و آرام نکنم و باک ندارم. به اقبال تو همه را قهر کنم. چه محل باشد

پیش من قمقام ضعیف حال را که چون تو شاهی از بهر وی دلتنگ شوی . قمقام در پیش من کم از طلفی است و کمتر از زنی شناسم او را که اگر از عهد برگشت روا باشد . می دانم که ظالم اوست . فعل حرام زادگی پیدا کرد . مرا چنان در دل است که خود نیامدی . دانم که عظیم پهلوانی است اما پیش دیگران نه پیش من . بفرمای نا لشکر بیرون شوند و تماشا کن . منم غرفنه شیر . بنگر که در میدان این کنیزک تو چکار کند با سپاه قابوس و قمقام . فارغ دل باش .

خورشید شاه بفرمود تا کوس حربی بنواختند . خلق شهر به حصار آمدند . مردان جنگ از شهر بیرون می رفتند ؛ که از پس شهر آواز دمامه و کوس حربی برآمد . شاه گفت بنگرید تا کیستند . دوست اند یا دشمن تا غافل نباشیم . لطیفه ای ما را یزدان پدید آورده است . کاوه با سواری هزار در ساعت با همه مردان روی بدان جانب نهاد و برفتند .

از این جانب قابوس و کرینوس ناگاه آواز کوس حربی شنیدند ؛ تا سپاه بیامدند و در میدان بایستادند بر ساز ، و نقیبان صفحه راست می داشتند ، تا آن آواز کوس حربی از جانب شهر بشنیدند لال وار بر جای بماندند که این خود کیستند . کاوه بیامد . از کوه تا کوه لشکر دید و علمی ازدها پیکر در پیش همه و دو جوان در زیر علم و مردی کهمل در پیش ایشان و شصت علم دیگر از دنباله هریکی از دیگر گونه ای . کاوه پیش رفت . از یکی پرسید که کیستید ؟ از کجا می آئید ؟ از خدمت کاران قابوس یا از آن کرینوس یا دوستان خورشید شاه ؟ آن مرد پیر پیش آمد و گفت ای پهلوان ، در همه جهان قابوس و کرینوس کیستند و که باشند . بندگان خورشید شاهیم . شاه غریب است و برادر وی غارب . کاوه چون نیکو نگاه کرد در پیش میلاسب دید . خدمت کرد . گفت ای پدر ، ترا نشناختم . غریب و غارب به ایشان رسیدند

کاوه پیاده گشت. خدمت کرد. رکاب غریب بوسه داد. رئیس گفت ای شاه کاوه پهلوانست. غریب او را در کنار گرفت و بنواخت. از خورشید شاه پرسید که آن رنج کمتر شد؟ کاوه گفت به اقبال تو به سعادت است. احوال فرخ روز پرسید. گفت در بند پری مانده است. غریب گفت چگونه؟ کاوه احوالها بگفت. غریب گفت اکنون بازگرد پیش خورشید شاه و از بند او را خدمت کن وسلام رسان و بگوی بندگان غریب وغارب به خدمت آمده‌اند با شصت هزار سوار و کمر بر میان بسته‌اند. از بهر آنکه اینجا یگاه علوفه نیست برای خدمت صد هزار خروار حبوب آورده‌ایم و صد هزار گوسفند باز پس مانده‌اند. قرار خواهم کردن تا همه بر سند. فرمان چیست. کاوه باز گشت. پیش خورشید شاه آمد. احوال بگفت. شاه خرم شد. گفت ایشان را از این جانب فرود باید آمدن تا دروازه بگشائیم و می‌آیند و می‌روند تا ترتیب ایشان بسازیم.

این بگفت و از شهر بیرون آمد. صفحه‌ها بر کشیدند و می‌آراستند؛ تا کاوه باز گشت. پیش غریب آمد. احوال بگفت و سلام برسانید. گفت شاه جهان می‌فرماید که از آن جانب شهر به دامن کوه سرخ فرود باید آمدن تا به شهر پیوسته باشد. دروازه بگشائیم و می‌آئیم و می‌رویم و با دشمن کاری نداریم. غریب چنان فرمود.

از این جانب چون صفحه‌ها بیار استند از میان لشکر خورشید شاه سواری اسب در میدان جهانید نام او شهزاد. امیری بزرگ بود. ده هزار غلام درم خریده خویشن داشت و تیراندازی به غایت کمال بود. در میدان جسولان می‌کرد؛ که از آن جانب سام جاسوس پیش قابوس آمد. احوال بگفت که غریب از شهر شطران با شصت هزار سوار و چندین علوفه و گوسفندان آمد. قابوس دلتنگ شد و کرینوس غمناک. قمقام گفت دلتنگ مدارید تا

ایشان فرود آیند و ما از این جنگ باز پردازیم امروز، که اول این جنگ تمام باید کردن که مرد در میدان آمده است. پس یک شبیخون برم وهمه را قهر کنیم و مال بیاورم.

این سخن می‌گفتند که سواری در میدان رفت. شهزاد او را تیری زد و بیفکند. دیگر درشد. بیفکند؛ تا بیستو سه مرد از آن قابوس و کرینوس بیفکند. هیچ کس دیگر در میدان نمی‌رفت. قمقام برآشافت. اسب در میدان جهانید. نعره زد که شهزاد تیری از شست^۱ رها کرد. قمقام رد کرد. دیگری انداخت. از خود بازداشت، تا قمقام گفت ای پهلوان، تو تیراندازی می‌دانی اما برعلم آنچنان قادر نیستی. چون سه چوب تیرانداختی و خصم تو رد کرد شرمدار و تو نیز یکی بگیر و بیاموز. بعد از این اگر تیراندازی چنین انداز.

این بگفت و یک چوبه تیر در کمان نهاد. نظری راست برگرفت. از شست رها کرد. شهزاد سپر پیش داشت. تیر قمقام بر سپر آمد، بگذشت. شهزاد سپر بگردانید تا تیر از جانبی دیگر بیرون رود که تیر بر پهلوی شهزاد آمد از آن پهلوی دیگر بیرون شد. شهزاد سراسیمه گشت که زخم تیر ناخوش بود. از اسب درافتاد. غلامان گریه و زاری آغاز کردند.

پهلوانی بود نام او عاق. جاندار شهزاد بود. اسب در میدان جهانید. پیش قمقام آمد. بانگ بروی زد. گفت ای ناکس، مردی را کشتنی که بهتر بود از صد هزار چون تو؛ اما هم اکنون بگوییم که با تو چه باید کردن. بیاور ناجه داری. هنوز این سخن می‌گفت که قمقام اورا تیری زد و بکشت؛ تا هفت غلام [را] به تیر بیفکند. جولان می‌کرد. هیچ کس در میدان نمی‌رفت. قمقام برابر قلب آمد. گفت ای خورشید شاه، کجا شد مردان دخت که دعوی

مردی و پهلوانی می‌کند و شوهر شماست؟ من در همه جهان دیدم و شنیدم که مردان بر زنان شوهران باشند. ندانستم که زنان بر مردان شوهرند، چنانکه شما راست. بگوئید تا در میدان آید و بنگریم که چه خواهد بودن که آن روز نه مردان دخت مرا بیفکند. تو بیفکنده که فر سعادت تو با او بود.

مردان دخت ایستاده بود تا شاه در گوراب شاه نگاه کرد. مردان دخت گفت ای شاه، این سخن تو می‌گوئی که چون او را افکنده بودم می‌بایست کشتن که من احوال وی می‌دانم که بد فعل و حرام زاده است. به اقبال خورشید شاه و دولت فرخ روز در میدان می‌روم و جواب وی باز دهم. شاه روی به عدنان وزیر کرد. گفت چون می‌بینی؟ عدنان گفت ای شاه، مردان دخت طالعی قوی دارد. بسیار دیده ام از گردش فلک در طالع وی که کارهای عظیم به دست وی برآید بیش از آنکه تو انم گفتن. شاه خرم شد. گفت ای مردان دخت، در میدان رو که یزدان یارتست.

چون شاه این بگفت مردان دخت پیاده گشت. زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد سلیع بر تن بیاراست. بندها سخت گردانید. پای به اسب در آورد. روی به خورشید شاه کرد. گفت ای شاه، در میدان می‌روم پیش دشمنی عظیم. چنین که تو می‌بینی از دو بیرون نیست یا مرا بکشد یا من او را قهر کنم. زینهار اگر مرا بکشد که ناچار پیش مرگ باز می‌روم. باید که چون فرخ روز به سعادت بباید سلام من بدو برسانی و احوال من در وفاداری بگوئی که از بهر و فای تو بر دست دشمن هلاک شدم و بگوی تا خون من باز خواهد.

بیامد و پدر را در کنار گرفت. او را بدرود کرد. اسب در میدان جهانید پیش قمقام. دانگ که برفی زد. گفت ای بی‌نام و ننگ و حرامزاده بد فعل

نایاک، این چه کار بود که تو کردی؟ شاهی چون خورشید شاه رها کردی و بر فتنی و به عاقبت از دست من افتادی. مرا هم نبرد می خواهی و شرم نداری؟ بیاور تا چه داری.

قمقام مردان دخت با آن هیبت و سیاست می دید که سقط می گفت. طراقا طراق در اعضای وی افتاده بود. بر خود می لرزید؛ تا قمقام زبان بر گشاد. گفت ای مردان دخت، بسیار مگوی. بیاور تا چه داری.

این بگفتهند و نیزه بر نیزه افکنند. بسیار با هم بکوشیدند تا نیزه ها بشکست. بینداختند. دست بزدند و تیغها از جفت جدا کردند. سپر ها در سر آوردند. بر سر و فرق بکدیگر می زدند تا تیغها بشکست. دست به گرز گاو سار بردن. بسیار بکوشیدند. اسبان از کار فرو ماندند. به جای آب خون ریختند و خون از دهان اسبان روانه شد. قمقام عنان اسب باز گرفت. گفت ای مردان دخت، داد مردی بدادی. با خود گفت اگر به جنگ باوی برنمی آیم به حیلت و مکر بدام باید آوردن. گفت ای مردان دخت، مکن واژ کرده پشمیمان شو. بدان عهد که با من کردی و فاکن. مردان دخت بانگ بروی زد. گفت ای حرامزاده به مردی با من برنمی آئی، مرا به حیلت از راه خواهی بردن؟ قمقام چون سخن مردان دخت شنید فروماند. با خود گفت به هیچ گونه نرم نمی شود. عظیم جگری است که دارد. گفت ای مردان دخت، نه چنانست که تو می پنداری. هیچ توانی کردن که از این همه دعوی تو پیاده بگردیم؟ مردان دخت از پشت اسب بجست. به زمین آمد. روی به خورشید شاه کرد. گفت ای شاه، از طعنۀ زبان قمقام پیاده گشتم که گفت از هر دو جانب سپاه می دافند که تو زنی. راست می گوید. زینهار تا هیچ کس از جای خویش حرکت نکند که ما را دل مشغول شود. به نعره یاری می دهید.

این بگفت . جوشن باز کرد و بینداخت . کمر استوار در بست . دامن زره بروی فرو گذاشت . قمقام نیز پیاده گشت . جوشن باز کرد و خود از سر برگرفت . رکاب داران بیامدند . اسبان بگرفته و سلاح بستند . مردان دخت پیش آمد . قمقام کمربند وی بگرفت . مردان دخت نیز کمربند قمقام بگرفت . قمقام گفت زور کن . مردان دخت گفت چنین است که می گوئی . در همه جهان مردی با دو زن نهاده اند . ناچار دوزور من بکنم و یکی تو . اکنون من خود را مرد ساختم و ترا زن می دانم تا بدانی که چه کسی . از بهر آنکه گفتی اول تو زور کن . من می گویم که تو دو زور بکن که چون تو [را] به جای زنان داشتم کارزنی باید کردن . قمقام را اگر چه آن سخن ناخوش آمد بدانکه زور اول بهوی داد خرم شد . گفت او را بیفکنم . یک قوت کرد بر کمربند مردان دخت که اگر بر کوه کردی از جای بکنندی . پای مردان دخت از جای نجنبید . قمقام فروماند . مردان دخت گفت زور اول به تو دادم . خود را آزمودی . زور دیگر بکن تا ترا هیچ بهانه نماند و بدانی که در مردی هیچ ندانی و ترا زنی درست شود . زور کن و مترس . قمقام فرومانده دیگر باره قوت کرد . چندان قوت کرد که خون از دماغ وی روانه شد . لشکر نظاره می کردند و نعره می زدند . مردان دخت گفت ای قمقام ، بدانستی که در تو هنر مردی نیست . اگر قوت می کنی چنین کن . کمربند او بگرفت و قوت کرد . بی رنج او را از جای برداشت ، به سردست آورد تا بر زمین زد ؛ که خورشید شاه کاوه بفرستاد و طومار و گوراب که رها نکنند که او را بکشد . ایشان بیامدند . گفته ای ملکه ، شاه جهان می فرماید که او را مکش . بیاور تا بنگرم که چه خواهد بودن .

چون مردان دخت قمقام را از جای برگرفت ، غریبو از لشکر قابوس برآمد . گفت به چه ایستاده اید ؟ حمله برید . مردان دخت رها مکنید که برود .

باشد که او را بتوانید گرفتن. لشکر از جای بجنبیدند. روی به میدان نهادند. مردان دخت چون دید که قصد وی کردند قمقام از دست به طومار و کاوه انداخت. گفت او را ببرید و بر بندید. کاوه او را بر بست و به لشکر گاه آورد. مردان دخت پای به اسب در آورد؛ که لشکر قابوس به وی رسیدند و گرد وی فرو گرفتند^۱. مردان دخت تیغ بروکشید و درایشان نهاد. پهلوانان لشکر خورشید شاه به یاری آمدند. تیغ در یکدیگر نهادند. نعره ایشان به فلک بر می‌شد. از بالای حصار نعره می‌زدند. آوازه در لشکر غریب دادند که به چه می‌باشد. سپاه در هم افتادند و جنگ می‌کنند.

از هردو جانب شصت هزار مرد روی به مصاف گاه نهادند. غریب گفت ای برادر، با سی هزار سوار روی به راه نه از پس لشکر گاه قابوس تا ما از پیش برویم. آن لشکر آسوده گرد ایشان فرو گرفتند. چندان از یکدیگر بکشند که راه بسته شد. اسبان نتوانستند رفتن. خورشید شاه گفت ای عدنان، این همه خلق می‌بینی که کشته می‌شود؟ بفرمای تا طبل آسایش بزنند تا بیش از این خلق تباہ نشود. پس عدنان وزیر بفرمود تا طبل آسایش بزندند که شب نزدیک رسیده بود. هردو لشکر باز گشتند.

مردان دخت با پهلوانان و غریب و غارب پیش خورشید شاه آمدند. خدمت کردند. غریب و غارب رکاب شاه بوسه دادند. شاه ایشان را بناوخت و گرامی کرد. غریب را در کنار گرفت و بپرسید. دلخوشی داد. مردان دخت گفت ای شاه، پیش از آنکه به شهر رویم بفرمای تا قمقام بیاورند^۲ و گردن وی بزم که دشمن [کشته] بهتر و مردی حرام زاده است و بیهوده گوی. شاه گفت ای مردان دخت، او را در بند و زندان باز داریم و نامه نویسیم به جام و احوال بگوئیم که قمقام چه کرد تا دل آزرده نشود.

۱- اصل: فر گرفتند. ۲- اصل: بیاورندند.

اور ابه کاوه سپر دند تا به شهر برد و بند کرد و موکلان بروی گماشت . غریب و غارب گفتند ای شاه . بندگان قدری علوفه آورده اند و از پس باز مانده است . بهر آن به خدمت نیامدیم تا بر سد . بیرون شهر فرود آمده ایم به فرمان شاه و نگاه داری می کنیم . نباید که دشمن مکری کند . خورشید شاه گفت شما را مسلم است . هر آن جایگاه که خواهید می باشید . ایشان را به جای خویش فرستاد و طومار [را] بالشکر به طلايه بازداشت و خود روی به شهر نهاد . از هردو جانب لشکر چندان کشته بود که بعد نمی دانستند . چون کوه مرد برهم افتاده بودند بر تقریر آنکه چند روز مصاف نکنند تا کشنگان را دفن سازند .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز و پریان که به طلب فرخ روز شدند و احوال وی با پریان تا بچه رسید . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز باشمس پری و یکتاش و فرزندان وی شموط و شمات از پیش خورشید شاه روی به راه نهادند تا پیش آن حصار آمدند که فرخ روز در آنجا بود . شموط با یکتاش گفت ای پدر ، این بند تو کردی ؟ گفت بلى . گفت اکنون بگشای . یکتاش گفت ای پسر ، آن بند قبط پری از من بسته شموط گفت ای پدر ، اگر ما از بالای حصار در رویم و ایشان را برآوریم نشاید . یکتاش گفت ای جان پدر ، نه از بالا بیرون شاید آوردن و نه از زیر زمین و پیرامون خود دیوارست . این بند نه چون بندهای دیگرست . شموط گفت من بروم و اورا بیرون آورم . پدرش گفت مرو . قبول نکرد .

در هوا برشد و در میان حصار به زمین آمد که آتش در روی افتاد . فریاد برآورد . بیچاره خود را پیش پدر انداخت و بمرد . یکتاش و شمات و عالم افروز بسیار بگریستند . اورا هم آنجا دفن کردند . عالم افروز احوالها بر سنگی نوشت و در حصار انداخت . فرخ روز آن سنگ برگرفت و برخواند .

خرم شد؛ تا شمس عالم افروز برگرفت با یکتاش و شمات و در هوا می‌رفتند. می‌گفتند ای عالم افروز، نگاه می‌دار. اگر نشانی بینی ما را خبر ده. این بگفتند و می‌رفتند.

از آن جانب خورشید شاه چون آن شب بگذشت روز دیگر نامه فرمود به جام و آنچه قمقام کرده بود در آن نامه یاد کرد و در آخر نامه یاد کرد که «من پنداشتم که مرا مددی فرستادی که یاری کند و دشمن قهر گرداند. ندانستم که دشمنی است. اکنون دربند است. او را به تو فرستم یا سراو؟ [اورا] خواستم کشن. از بھر دل تو باز داشتم». نامه مهر نهاد و ابرک را بخواند. نامه به وی داد. از هر دو جانب در جنگ بسته.

از آن جانب ابرک به شهر حامیه رسید. مردمان شهر او را بدیدند. خرم شدند. خبر به شاه بردند که ابرک آمده است. شاه بفرمود که اسپی خاص پیش وی باز برید و او را به حرمتی عظیم به بارگاه آوردند. چون ابرک پیش جام آمد خدمت کرد. دست وی بوسه داد. جام او را در کنار گرفت از بھر حرمت داشت خورشید شاه، که ابرک از جمله خاصگیان بود. از خورشید شاه پرسید. گفت بسلامت است. واحوال عالم افروز و یکتاش و شمس پری همه شرح داد. جام گفت قمقام در خدمت کردن چگونه است. ابرک گفت ای شاه، آنچه هست در این نامه است و این نامه همه احوال قمقام است و من از بھروی به خدمت آمده ام.

نامه بیرون آورد. بوسه داد. پیش جام نهاد. جام چون بشنید برخود بلرزید. گفت نباید که خطای افتاده است و شاه از آن دلتنگ شده. نامه برگرفت و به دست وزیر داد. وزیر نامه باز کرد و برخواند. جام از گفتار و کردار قمقام شرم زده و خجل می‌گشت تا نامه به پایان رسید. آنجا نیشته بود که پنداشتم که مرا مددی فرستادی؟ ندانستم که دشمنی از همه

دشمنان عظیم‌تر.

جام نگاه کرد. قمقام را فرزندی بود پهلوان . نام او علقوم. از پدر در میدان داری زیادت. در خدمت جام ایستاده بود و کردار پدر می‌شنید؛ تا جام گفت ای علقوم . این نیک است که پدر تو با من کرد؟ مرا در پیش خورشید شاه شرمزده و خجل‌گردانید . مكافات شما چیست؟ سزای شما آنست که آتش در زند و به عقوبتهای قهر کنند . شما حرام زادگان اید و بد فعل . اورا بگیرید و سرای او غارت کنید . وزیر خدمت کرد . گفت ای شاه، زینهار تا این کار نکنی . اگر پدر گناهی کرد فرزند چکند؟ زن و فرزند وی چه کرده‌اند؟ سرای وی چرا غارت باید کردن؟ بیداد مکن . علقوم را بنواز و دلگرمی ده و باسیاهی گران به خدمت خورشید شاه فرست تا برود و عذر از بهر پدر بخواهد . باشد که قمقام از بند بیرون آید که پهلوانی عظیم است و خورشید شاه نیز دلخوش گردد که این خطاب از جهت مردان دخت رفته است و ازوی کینه در دل گرفته و چنین کار کرده است .

علقوم چون شنید که وزیر در حق وی سخن می‌گوید گستاخ شد . خدمت کرد . گفت ای شاه، قصاب جرم کند کفسنگر ملامت کشد؟ بند برود و عذر گناه پدر از شاه جهان باز خواهد و چندان خدمت کنم شاه را که صد چندان باشد که عذر گناه . جام اورا بنواخت و خلعت داد . بیست هزار سوار نام زد کرد تا با خود ببرد . همچنان پهلوانان در پیش جام حاضر؛ که ابرک [را] نیز خلعتی زیبا داد و گفت هر که مرا دوست دارید ابرک را چیزی دهید . چندان مال ابرک را دادند که اندازه نبود . از جمله هزار اسب بود و از برای خورشید شاه پنجاه خروار خزانه ترتیب کرد و پنجاه هزار خروار علوفه از هرجنس و زرادخانه و فراش خانه [و] آنچه اسباب پادشاهانه بود . روی به وزیر کرد که جواب

نامه نویس چنانکه دانی و عذر قمّقام باز خواه و فرستادن علقوم در نامه یاد کن. وزیر نامه نوشت. اول نام بزدان یاد کرد. پس گفت: «این نامه از کمترین بندگان به بزرگترین پادشاهان مشرق و مغرب، بداند و آگاه باشد که بنده آنچه کرد بر امید بهی کرد. قمّقام فرستادم تا کمر خدمت بر میان بندد، ندانستم که فعل بد و حرام زادگی در میان دارد. اکنون فرزندوی علقوم به خدمت آمد تا عندوی باز خواهد تا به کرم معذور دارد و من بنده در این کار [امید] عفو دارد و پهلوانان در آن کار افرار دادند که جام آنچه کرد از بهر مصلحت کرد و خدمت شاه، نه از بهر آنکه چنین کار بحاصل آید. دانم که شاه بزرگوار جام را معاف دارد. والسلام». نامه مهربرنهاد، ترتیب دادند که بروند.

علقوم به سرای آمد تا ساز راه تمام کند. اورا خواهی بود ناموی شیرین دخت. پیش برادر آمد. اورا دلتنگ دید و ترتیبی می ساخت. گفت ای جان خواهر، ترا دلتنگ می بینم. چه بوده است و ترتیب چه می کنی؟ علقوم احوال پدر بگفت و رفتن وی از بهر عذر پدر تا باز خواهد. شیرین گفت ای برادر، دشخوار کاری بود که پدر ما کرد. پادشاهی چون خورشید شاه بر خود بیازرد. اکنون اگر تو خواهی رفتن، مرا نیز با خود ببر تا تو در پیش خورشید شاه عذر خواهی و من در سرای پیش گلبوی و چگل ماه و گینی نمای و شروان بشن شفاعتی می کنم. باشد که دل شاه بر پدر ما خوش گردد. علقوم گفت ترتیب راه کن تا برویم. همه ترتیب کردند و روی به راه نهادند. شیرین دخت در مهد باوی. شاه گفت ای علقوم، به کاری می روی. ترا از کنیزک ناگزیرست؟ علقوم خدمت کرد. گفت ای شاه، خواهر بنده است. ترتیب کرده ایم که او به سرای زنان رود و در پیش ملکه گینی نمای و دیگران شفاعتی می کند و من در پیش شاه عذر می خواهم و خدمتی می کنم.

باشد که شاه بر وی دلخوش کند . جام گفت نیک آمد . تو بهتر ساختی . چون ایشان بگذشتند ابرک در رسید با آن همه مال . پیش جام خدمت کرد . جام گفت ای ابرک ، چندانکه توانی مرا از خورشید شاه عذر خواه . گفت فرمان بردارم . این بگفتند . جام به شهر باز آمد . ایشان بر فتند؛ تا یک شبانه روز برآمد . ابرک آنچه داشت به علقوم سپرد . گفت من از پیش بخواهم رفتن که احوال بگویم .

این بگفت و برفت ، تا به دروازه . در شهر شد که دروازه گشاده بود . خلق می آمدند و می رفتد و کشتگان دفن می کردند از بسیاری که بود . تا ابرک به بارگاه آمد . در پیش تخت شاه خدمت کرد . شاه گفت چه کردی ؟ ابرک همه احوال بگفت و آزادی از جام کرد که چه غم خوارگی نمود و چه رنج به دل وی رسید و احوال آمدن علقوم به عذر خواستن . خورشید شاه خرم شد . گفت ما را استقبال می باید کردن از بهر حرمت جام .

از قضا جاسوسی در شهر بود از آن قابوس . احوال معلوم کرد . روی به راه نهاد ، تا پیش قابوس آمد . احوال بگفت . کرینوس گفت ما را الشکر باید فرستادن و آن مال آوردن با فرزند ق مقام . هندس وزیر گفت ای شاه ، مصلحت نیست که اگر مال الشکر فرستیم بی شک جاسوس ایشان اینجا یگاه باشد خبر بیرون و ایشان نیز لشکر بیاورند . ناچار مردان دخت با ایشان باشد . خلقی بسیار کشته شوند و بدنامی حاصل گردد . بایستی که کسی بودی و به شهر شدی و ق مقام از بند بیرون آوردی تا پیش فرزند باز شدی و او را با خود بیاوردی بامال ، که فرزند میل پدر بیش کند که بیگانه . قابوس گفت نیکو گفتی . کیست به شهر رود و ق مقام از بند بیرون آورد ؟ از پهلوانان هیچکس برنخاست . دیگر بار گفت . سیم بار گفت .

از قضامردی بود نام او علیل ، خدمت کاری از آن مطبخی کرینوس ،

ایستاده بود . خدمت کرد . گفت ای شاه، من بروم و اور از بند بیرون آورم؛ اما از شهر بیرون نتوانم آوردن . کرینوس گفت اگر تو این کار بکنی و قمّام از بند بیرون آوری ولایتی به تو ارزانی دارم که هرسال صدهزار دینار حاصل آید . علیل خدمت کرد . نشان خواست . کرینوس انگشتی به ونی داد . علیل انگشتی بست . به خیمه آمد . بدان چاره که دانست ترتیب کرد .

روی به شهر نهاد، تا به دروازه آمد . در شهر شد . بر می گشت تا به در زندان آمد . در زندان گشاده دید . یک مرد نشسته دید که زندان بان بود . علیل در اندیشه تا چاره به دست آورد . برفت و غربالی و جاروبی بخرید بر مثال خاکروبی . به در زندان آمد و زمین می رفت . آن مرد که بر در زندان بود گفت ای مرد، در این زندان رو و پاک کن . علیل در زندان شد . زمین پاک می کرد . هیچکس در زندان ندید مگر قمّام . پیش وی رفت . گفت ای پهلوان، آمده ام که ترا از زندان بیرون برم . چه چاره سازم؟ بگوی که تو بهتر دانی که من بیش از این ندانستم که پیش تو آمدم . ناچار این ساعت بیرون باید رفتن بی مقصود بمانم . قمّام خرم شد . گفت اینجا کلید نهاده است و قفل . کلید برگیر و بپرسوهانی به دست آور که ایشان قفل بر در زندان می کنند و می روند . تو به شب بیای و در زندان بگشای که کلید با تست و بند از پای من برگیر تا هردو برویم . علیل گفت چنین کنم . بیامد و آن کلید برگرفت و پنهان کرد و بیرون آمد و برفت که گاز و سوهان از لشکر گاه با خود آورده بود .

چون شب در آمد موکلان بیامدند وزندان بنگریدند . قمّام بر جای بود . قفل برگرفتند و بر در زندان . طلب کلید کردند؛ نبود . گفتند در زندان رها کردیم . اکنون برویم تا فردا از بام به زیر رویم و اگر آهنگر بیاوریم

تا بگشاید.

این بگفتند و بر فتند که بند از بیرون بسته بود و در آن شب شاه در شهر نبود؛ که به استقبال علقوم رفته بود و کاوه با شاه بود. چون شب در آمد علیل به در زندان آمد. قفل برگشاد. در زندان رفت. بند که برای قمّام بود بیرید. قمّام [را] از زندان بیرون آورد. در زندان قفل بر زدند. روی از شهر بیرون نهادند که دروازه‌ای گشاده بود. می آمدند و می رفتد. تا قابوس و کرینوس علیل را فرستاده بودند همه روز و شب در انتظار؛ که ناگاه قمّام و علیل بر سیدند. پیش ایشان خدمت کردند. قابوس و کرینوس خرم شدند. قمّام رادر کنار گرفتند و احوال آمدن علقوم بگفتند که لشکر خواستیم فرستادن تا آن مال با پسر تو بیاورند. هندس وزیر گفت کار پهلوان قمّام است که او برود و پسر خویش بیاورد. علیل بدین کار فرستادیم تا ترا آورد. اکنون می خواهیم که تو بروی واورا بدین جایگاه آوری و پیش خود می داری، پیش از آنکه به خورشید شاه رسدو کار از دست ما برود. قمّام گفت مرا اسبی توانا باید که پیش از خورشید شاه به وی رسم که خورشید شاه دی روز رفت. اسبی بیاورند که از باد سبق بردی. قمّام پای به اسب در آورد.

هم در ساعت روی به راه نهادند. چنان راند که روز روشن شده بود پیش علقوم رسید. علم فرزند بدید. بشناخت. روی به وی نهاد؛ که علقوم از برابر نگاه کرد. قمّام را بدید که روی به وی نهاده بود و چون باد اسب می تاخت. گفت آن سوار به پدر من ماند؛ اما او در بند است. چگونه تواند آمدن. مهد خواهر در پیش وی بود. گفت ای خواهر، آن سوار که می آید پدر ماست؛ تا قمّام نزدیک رسید علقوم پیش قمّام نزدیک رسیده بود. خدمت کرد. پسر اورا دد کنار گرفت. علقوم گفت ای بزرگوار پدر، این

چه حادثه است که پیش تو آمد؟ همه احوال شنیدم . ترا عقل نبود که خود را با زنی برابر می کردی؟ زنی را چه محل باشد که مردی باوی برابری کند و اگر همه جهان در زیر نگین دارد. ناچار چون بازن در آویختن خود را نام زشت گردانیدی . و دیگر شاه جام ترا فرستاد که خدمت خورشید شاه کنی تو برفتی و باوی تبعیغ زدی؟ نه نیک بود . خطأ کردی . قمقام گفت ای پسر، اگر زندگانی باشد جواب مردان دخت و خورشید شاه بازدهم . علقوم گفت ای پدر، چه می گوئی؟ کسی چنین کار کند؟ قمقام گفت ای پسر، [نه] بدان آمده ام که تو مرا سخنها گوئی بدان آمده ام که ترا پیش قابوس برم . علقوم گفت ای پدر، چه می گوئی؟ خاموش باش . این کار نکنم و با تو پیش قابوس نبایم . من بدان آمده ام که عذر گناه تو در پیش خورشید شاه باز خواهم . کار چنین خواهم کردن تامن نیز بدنام گردم؟ قمقام گفت من ترا ببرم . علقوم گفت چنین با تو نبایم . مرا چگونه ببری؟ قمقام گفت چنانکه مردان را برند . اگر خود بیائی بهتر بود و اگر نه ترا به زور ببرم .

این سخن می گفت . علقوم تند گشت . خشنمانک در آمد . گریبان پدر بگرفت، گفت او را بربندید که دیوانه شده است . خدمت کاران در آمدنده و دست و پای قمقام در بستند: که ناگاه از برابر رایت دولت خورشید شاه پدیدار گشت . علقوم در حال پیاده شد. پیش بازمی رفت و خدمت می کرد؛ تا خورشید شاه نزدیک رسید . علقوم زمین را نماز برد . رکاب شاه بوسه داد . برشاه آفرین خواند . گفت ای بزرگوار شاه، بنده عندر گناه پدر می خواهد و از بهر عندر دستارچه ای آوردم و عندر پدر می خواهم . خورشید شاه او را بنواخت . گفت ای پهلوان، این چیست که تو می گوئی؟ علقوم گفت ای شاه، آنکس که از بهروی عندر می خواهم قمقام پدرم بعد دستارچه آورده ام عندر نمی خواهم از آن سبب . شاه گفت چه می گوئی؟ او در شهر به زندان اندرست . علقوم

گفت بیاورید اورا .

قمقام [را] بسته بیاوردند پیش خورشید شاه بنشانندند . خورشید شاه گفت ای قمقام ، چگونه از بند بیرون آمدی؟ قمقام جواب نداد . خورشید شاه یک بار و دوبار باز گفت . جواب نداد . علقوم تازیانه بر سر پدر زدو بشکست چنانکه خون روانه شد . گفت ای ناکس ، آنچه کردی نه بس بود که دیگر کارها می کنی؟ آمده ام تا عنیر توبخواهم . توگناه زیادت می کنی . نه شاه جهان با تو می گوید؟ چرا جواب وی نمی دهی؟ بگوی که چون بیرون آمدی واگرنه بگوی آدم و خود همین^۱ . ای بی عقل و ناکس . قمقام با خود گفت این ناخلف مرا بخواهد کشن . گفت ای شاه ، چون بگویم؟ زندان خالی بود . بند بشکستم و بیرون آدم . خورشید شاه روی به کاوه کرد که این چگونه بوده است . کاوه خدمت کرد . گفت ای شاه ، بند در خدمت بوده است . نمی دانم که احوال چیست و چگونه افتداده است .

همگان روی به شهر نهادند . علقوم^۲ شیرین دخت خواهر خویش را با خادمان و کنیز کان[و] نثار فراوان به سر ای زنان فرستاد و خود با شاه به شهر آمد؛ تا به بارگاه رسیدند . چون شاه به تخت برآمد پهلوانان بر جای آرام گرفتند . علقوم برخاست . پیش از آنکه جلاب آوردند و چیزی بخوردند نامه بیرون آورد و بوسه داد . پیش خورشید شاه نهاد . شاه نامه برگرفت و به دست عدنان وزیر داد تا برخواند . آن همه بندگی دید . شاه آفرین کرد . علقوم بفرمود تا آن مالها بیاوردند و عرض کردند و هر چه بود مشرفان بنوشتند و بر شاه عرض کردند . شاه آنچه بود همه در بارگاه به پهلوانان بخشید که هیچ به خزانه نفرستاد . از آن همه هیچ به علقوم نداد . از خزانه خویش ده خروار خزانه بخواست از زر و جامه و جواهر . به علقوم داد با

۱- اصل : هم این ۲- اصل : و شیرین دخت

بیست غلام و بیست کنیزک و پنجاه اسب نامدار با ساخت زر و قباو کلاه و کمر گوهر نگار. علقوم خرم شد. آفرین کرد.^۱ با خود گفت پادشاه چنین باشد. از آن شاه جام هیج به من [نه] داد از بهر آنکه من با دیگری نگویم که آنچه خود آورده بودیم به ما داد. پس جلب آوردند و باز خوردن. خوان بنهادند. چون از نان خوردن فارغ شدند به شراب خوردن بنشستند بانشاط و خرمی. تا از آن جانب شیرین دخت به سرای زنان آمد. پیش گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن خدمت کرد و آنچه در خور بود نثار کرد. او را بنواختند و بر جایگاه بنشانند. در حال جلب آوردن و باز خوردن. و طعام آوردن و بخوردن. دستها بنشستند. گلبوی بادیگران از شیرین دخت احوال پرسیدند. شیرین دخت احوالها می گفت. در میان سخن از پدر خویش احوال گفت که من و برادر به شفاعت آمده ایم. برادرم در خدمت شاه و من به خدمت شما آمدم که به شاه شفاعت کنید^۲ و پدر مر را بخواهید. ایشان قبول کردند. گفتند تقصیر نرود.

از این معنی می گفتند تا شب در آمد. خورشید شاه به حجره رفت به آرام گاه. هر چهار زن از آن فرخ روز بسر خاستند. پیش خورشید شاه آمدند و خدمت کردند. شاه ایشان را^۳....
گفتار به شراب خوردن مشغول شدند.

انفاق [را] از آن قابوس جاسوسی^۴ در شهر بود. از آن کار خبر یافت. روی به راه نهاد تا پیش قابوس و کرینوس آمد. احوال بگفت. دلتنگ شدند. گفتند چه تدبیر سازیم اگر قمقام باز عهد خورشید شاه رفت و مردان دخت با ایشان، چه طاقت داریم؟ کرینوس گفت فردا به میدان رویم. خود را بسر آزمائیم. اگر توانیم بودن؛ پس اگر نه برویم و هفتاد دره به حصار گیریم که

۱ - اصل: آفرین کر ۲ - اصل: کنم. ۳ - از اینجا به مقدار چند

سطری با صفحه‌ای افتاده است. ۴ - اصل: جاسوس

لشکر جهان با ما هیچ به دست ندارند . این می گفتند .
 از آن جانب خورشید شاه به شراب خوردن مشغول ؛ تا شب درآمد .
 روی به آسایش نهادند ؛ تا روز روشن شد . خورشید شاه به تخت برآمد .
 عدنان وزیر در خدمت ، پهلوانان بر قاعده ، هر یکی می رفتند تا همگان حاضر
 شدند ، شاه به تخت برآمده ؛ مردان دخت را ندیدند . با عدنان وزیر گفت
 که مردان دخت نمی آید ؟ عدنان وزیر گفت ای شاه ، از مادل آزرده شده است
 از بھر فمقام . دانم که بدین سبب نمی آید .

از آن جانب مردان دخت در سرای بود . بامداد گوراب گفت بسر
 خیز تا به خدمت شاه رویم . گفت نمی آیم . نه خدمت کار شاهم . من از
 دنباله فرخ روز بروم یا به سیاه دره روم و می باشم که بیش از این خدمت
 نمی کنم و نخواهم کردن . خدمتی که حرمت در آن نباشد به ترک گفتن بهتر .
 گوراب بر خاست و به بارگاه رفت . خدمت کرد و به جایگاه بنشست .
 خورشید شاه چون گوراب دید گفت ای گوراب ، مردان دخت چرانمی آید ؟
 گوراب گفت دور از سعادت شاه پاره ای رنجور است . شاه گفت این مگر
 دشوارست ؟ چنانست که نمی تواند آمدن ؟ شاه دانست که او را چیست . با
 عدنان وزیر و کاوه گفت بروید و او را بیاورید .

عدنان وزیر با کاوه روی به بارگاه نهادند ؛ تا به در سرای مردان دخت
 آمدند . خادمی ایستاده بود . چون ایشانرا بدید در سرای شد . گفت ای
 ملکه ، عدنان وزیر با کاوه به خدمت آمده اند . مردان دخت گفت او را
 در آورید . چند خادم بیامندند . خدمت کردند . گفتند ملکه می فرماید
 که به سرای آنید . از اسب پیاده گشتند و به سرای در شدند . پیش مردان
 دخت خدمت کردند . مردان دخت ایشان را بنواخت . به جایگاه نیکو
 بنشاند . خواست که جلب آورد . عدنان وزیر گفت ای ملکه به چیزی

خوردن نیامده ایم . شاه جهان می فرماید که ملکه چرا به بارگاه نمی آید . مارا بی دیدار وی خوش نیست . مردان دخت گفت ایها وزیر ، اگر شاه می خواستی که من در خدمت بودمی دشمن بermen اختیار نکردی . اکنون شاه را با من سه کار باید کردن : یارها کند که از دنباله فرخ روز بروم ، یا به سیاه دره روم ، یا چون زنان در پس پرده نشینم که بیش از این خدمت چون مردان نخواهم کردن . عدنان وزیر گفت ای ملکه ، این سخن باما نیست . ترا با شاه باید گفتن . مردان دخت گفت همچنین که می گویم با شاه بگوی . آخر این قدر مرا حرمت پیش توهست که از من پیغامی به شاد رسانی و نیز شاه آخر ترا به کاری فرستاده است . من نمی آیم . عدنان گفت ترا باید آمدن و سخن خود بگفتن که آنچه تو بگوئی نه چنان باشد که من بگویم . واگر شاه چیزی گوید جواب آن در حال تو باز دهی که من آن معنی ندانم و اگر بگویم چنان نباشد که رضای تو بود . مردان دخت گفت فرمان تراست . مقصود تو آنست که ترا دیگر باز نباید آمدن . من بیایم و عذر کرده تو بخواهم . اگرچه نه تو کردی ، اما از تو پدیدارست . تا نگوئی که من هیچ نمی دانم . این بگفت و برخاست و با عدنان و کاوه به بارگاه آمد . پای بر نهاد و به بالای همگان رفت . پیش تخت شاد خدمت نمود و بایستاد؛ که نساگاه آواز کوس حریقی از بیرون شهر برآمد . خورشید شاه گفت دشمن جنگ می خواهد . پهلوانی باید که امروز بیرون رود . بالشکر غریب یار باشد و مصاف کند تا ما بیاسائیم . هیچ کس بر نخاست تا مقام گفت بفرمای تا که بیرون رود . در همه نگاه کرد . روی به مردان دخت کرد . گفت بالشکر بیرون رو . گفت نمی روم . نه بدان به خدمت آمدم که به جنگ بیرون روم . از بهر آن آمدم که با من سه کار بکنی : یا بگذار تا از دنباله فرخ روز بروم ، یا دستور باش تا به سیاه دره روم تا چون بسعادت فرخ روز بیاید ، یا رها کن تا در پس [پرده] نشینم چون زنان دیگر . خورشید شاه چون بشنید خشم گرفت .

گفت من خود بیرون خواهم رفتن . برخاست تا برود . مردان دخت گفت ای شاه ، چکنم ؟ شاه گفت [هر] سه راه نهاده است . هر کجا که خواهی برو . این بگفت و برفت . مردان دخت به سرای آمد . ترتیب می کرد که برود . خادمی بیامد و احوال با گلبوی بگفت . با دیگران بیامند و او را به دست فرو گرفتند . گفتند ماترا رها نکنیم . اگر شاه به خشم چیزی بگفت از وی در گذار از بهر دل فرخ روز . چون ما در پس پرسده می باش تا ایشان خود مصاف می کنند . مردان دخت گفت از دنباله فرخ روز خواهم رفتن که بیش از این طاقت ندارم . ایشان گفتند ماترا رها نکنیم . به جهدی بسیار اورا بنشانند؛ تا خورشید شاه با لشکر از شهر بیرون آمدند . صفحهای بیار استند . کاوه اسب در میدان جهانید . زمانی لعب نمود . مرد خواست . هر که در میدان می آمد کاوه او را می افکند؛ تاسی مرد بیفکند . مردان دخت در سرای آرام نمی گرفت . اورا هوس بود تا بنگرد که مصاف چون می کنند . گلبوی و دیگران [را] گفت بر خیزید تا به تماشا رویم . هر پنج با خادمان و کنیز کان بسر خاستند و به بالای حصار آمدند و نظاره می کردند .

آن ساعت بود که کاوه مرد می افکند؛ که ناگاه پهلوانی بود نام او قباد . اسب در میدان جهانید . و این قباد برادر خوانده قمقام بود . [قمقام] چون بدید^۱ که کاوه چنان مردی می کرد بر جان قباد بترسید . گفت نباید که او را بکشد . و دیگر به چه ایستاده ام که وقت کارست . مکری بسازم . پیش خورشید شاه خدمت کرد . گفت ای شاه ، این مرد که در میدان^۲ آمد قباد است . مردی مردانه . کاوه مردوی نیست . اورا باز خوان تا بنده برود و این حدیث بکند . شاه گفت تودانی .

قمقام اسب در میدان جهانید . کاوه را گفت باز گرد که نوبت من است .

۱- اصل: چون بدیدند ۲- اصل: میان

کاوه بازگشت. قمقام پیش قباد آمد. قباد چون اورا بدید خدمت کرد. قمقام نیز خدمت نمود. قباد گفت ای پهلوان، این چکار بود که تو کردی؟ شاهی چون قابوس رها کردی و به خدمت خورشید شاه رفتی که ترا از زنی کمتر می دارد. قمقام گفت ای پهلوان، نه من رفتم که مرا ببردند. به حیلت باز آمدم.^۱

این بگفت و نیزه بگردانید. بیامد رکاب قابوس بوسه داد. خورشید شاه چون این بدید گفت این حرام زاده فعل بد رها نکند. در علقوم نگاه کرد. اورا دید رنگ از رخسار شده. گفت ای علقوم، می بینی که پدرت چه کرد؟ پاداش من اینست؟ علقوم خدمت کرد. گفت ای شاه، من بنده گفتم که او را بکش. چون اورا کشتن نفرمودی لاجرم از فعل بد چنین کار کرد. این سخن می گفتند قباد همچنان در میدان مرد می خواست و هر که در میدان می رفت می افکند تا بیست مرد را بکشد؛ که علقوم اسب در میدان جهانید چون دیو آشفته. بیامد بانگ بروی زد. از گرد راه نیزه بگردانید. بزد بر سینه قباد و از پشت وی بیرون کرد و بیفتاد.

قمقام چون آن حال بدید برآشافت. روی به میدان نهاد. پیش علقوم آمد. بانگ بروی زد. گفت ای پسر، این چیست که تو می کنی؟ خورشید شاه از ما کیست؟ بیای تا پیش قابوس رویم و هر دو پشت به پشت باز نهیم و عالم از دست دشمن بستانیم و جهان ما را مسخر باشد. علقوم گفت ای پدر، تو عقل نداری؟ هم آن سخن می گوئی که پیش از این گفتی. چرا این کار کنی که فردا پشیمانی بار آورد؟ که خورشید شاه از آن مردان نیست که مارا با او دشمنی باشد. از این ولایت نرود. دانم که زود باشد پادشاهی قابوس

و گرینوس زوال نمود . و دیگر پادشاه هریب و آشنا چون بود ؟ پادشاه است گو هر کجا که خواهی باش ، تو بر خود ببخشای و مکن کاری ناپسندیده که پشمایی سرمه دارد .

لِقَامْ حَدَّصَنَاللهُ شَدَّ ، لَبَزَهُدَرْ دَسْتَ بَكْرَدَانَيَدَ ، بَهْلَقُومْ دَرَآمَدَ ، هَلَقُومْ لَبَزَهُ بَرَلَزَهُ بَهْلَوَانْ بَوَدْ شَفَقْنَىْ مَىْلَمَدَ وَهَدَ رَبَىْ رَحَمَ مَسَ كَرَبَيدَ ، چَنَدَ طَعَنَهُ مِيَانَ اِيشَانَ رَدَهَ ، لِقَامْ نَبَزَهُ بَرَانَهُ بَقَوتَ وَجَهَدَ لَسَا بَسَرَ سَبَنَهُ بَسَرَ زَلَهُ كَهْ لِقَامْ سَهَرَ یَشَ دَاهَستَ . نَبَزَهُ بَرَدَ ، بَرَسَهَرَ بَكَلَهَستَ ، بَرَبَازَرَیْ لِقَامْ آمَدَ ، خَسَنَهُ شَدَّ ، چَنَالَكَهُ اِزَكَارَ فَرَوْمَانَهُ ، اِزَ یَشَ بَرَدَرَ بَسَارَ گَهَشتَ ، لِقَامْ نَعَرَهُ لَدَ وَلَهَشَلَمَ كَرَدَ ، مَرَدَ خَواستَ ، هَرَ كَهَ درَ مَيَانَ مَىْ رَفَتَ مِنَ الْكَنَدَ ، كَسَ طَالَتَ لِقَامْ لَدَاهَستَ ،

بعد مردمی که لِقَامْ مِنَ الْكَنَدَ مَرَدانَ دَخَتَ اِزَ بالَّاَيْ حَصَارَ بَهَشَتَ دَسْتَ بَهْ دَلَدانَ مِنْ كَنَدَ اِلَهَرَوَ جَورَ ، تَاهَيْ طَالَتَ گَهَشتَ . بَرَخَاستَ ، سَلَبَعَ بَرَلَبَيدَ ، یَاهَيْ بَهْ اَسَبَ دَرَ آَرَدَ ، اِلَهَرَوَالَهَ بَهَرَونَ آمَدَ . یَشَخَوَرَهَيدَ شَاهَ رَسَيدَ ، لَهَدَهَتَ گَرَدَرَ روَى بَهْ مَيَانَ نَهَادَ اِنَاهَ یَهَشَ لِقَامْ آمَدَ . بَهَانَگَهُ بَرَوَیْ لَدَ ، گَهَشتَ اِيْ حَرَامَ زَادَهَ ، اِزَعَهَدَ خَوَرَهَيدَ شَاهَ بَرَگَشَنَىْ وَهَهَ لَهَدَهَتَ غَاهَوسَ گَرَهَى رَلَهَى ؟ جَوَابَ كَارَ نَوَهَالَ دَهَمَ ، لِقَامْ گَهَشتَ اِينَهَمَهَ مِنْ گَوَنَىْ نَوَ خَوَدَ گَهَستَ ؟ لِقَامْ اوْ رَأَى لَعَنَهَنَاخَتَهَ ، اِلَهَرَ آَلَكَهُ بَهْ سَلَاحَى دِيَگَرَ بَهْ مَيَانَ آمَدَهَ بَوَدَ وَ اَسَبَيْ دِيَگَرَ . مَرَدانَ دَخَتَ گَهَشتَ اِيْ لَاكَسَ ، مَلَمَ جَانَ سَنَانَ نَوَ مَرَدانَ دَخَتَ ، لِقَامْ چَونَ لَامَرَى شَنَيدَ بَرَخَوَلَرَلَهَ ، طَرَالَهَ طَرَالَهَ درَاعَصَائِيْ بَرَى اللَّادَ ، لَهَبَهَسَ بَهْ دَلَوَى رَسَيدَ ، گَهَشتَ اِيْ رَهَنَهَ ، لَهَ نَوَ بَهْ بَهْ مَيَانَ نَعَى آمَدَهَ وَ خَوَرَهَيدَ شَاهَ تَرا بَرَانَدَ ؟ [مَرَدانَ دَخَتَ گَهَشتَ] نَبَكَوَ كَرَدَ . مَنَ دَانَمَ وَ شَاهَ . قَمَامَ گَهَشتَ بَهَادَرَ نَاهَ دَارَى کَهَ مَنَ دَرَجهَانَ لَهَرَدَ تَرا مِنَ خَواهَمَ .

اِينَ بَكَلَهَتَ وَنَبَزَهُ بَرَلَزَهُ الْكَنَدَلَهُ ، بَسَيَارَ بَكَوَهَيدَلَهُ تَا لَبَزَهُهَادَرَ دَسْتَ

ایشان بشکست . کسی مظفر نشد . تیغها از جفت جدا کردند ، در آنها در صر آوردند . بسیار بر سر و فرق یکدیگر زدند . بسرهم ظفر نیافتند ، دست به گرزگاوسار بر دند؛ که مردان دخت قوت کرد و کمر بند قعماق به گرفت « با خود گفت جای ایستادن نیست . هنوز قعماق راست نمای ایستاده بسرد کس مردان دخت قوت کرد و او را از جای برداشت . خواست کس اورا بزرگمن زند . با خود گفت اگر اورا بکشم نباید که علقوم دل آزرده دود و از هر پدر کینه در دل گیرد . ما را عیش ناخوش باشد ، اورا پیش خورشید شاه برم تا چه فرماید . هر چه خواهد باوی بگند .

همچنان اورا پیش خورشید شاه آورد . خدمت گرد ، گفت این مرد؟ بنگر که دعوی مردی می کند و شرم ندارد . او رامی آوردم و می گریزد . اگر او را از مردی چیزی بودی خود چه کسردی ، این چنین مرد گس هارنی برزمی آید شاید که نام مردی بر زبان آورد و به احبت می خواهد که مرا دد کنار گیرد؟ در جهان مرد نبود که من زن چنین مردی باشم؟ او را دیگر باره آوردم . خواستم که در میدان او را بکشم که با شاه گفته بودم؟ اما از بهر دل علقوم او را زنده آوردم تا از من آزرده دل نشود . آنچه شاه محواهد و پرسش باوی می کند . که اگر من او را بگشتم علقوم [رام] هامن گهنه القادی ، از این معنی چندمی گفت که علقوم در آمد و نهایی بزد و صریبد بهند است ، گفت ای شاه ، از بهر دل مردان دخت گردم تا اورا دل خوشن باشد . مردان دخت در دل شکر یزدان کرد که دشمن هلاک شد هر دست لر لله خوبیش ، خواستند که هم از این معنی سخنی گویند کس از آن جانب قابوس گفت به چه ایستاده اید؟ لشکر را نگین کنید تا دولت کرا یاری گند هر چه خواهد بود پدیدار آید .

این بگفت و بفرمود تا به یکبار لشکر از جای بجنیبدند اخورد را بر

اشکر خورشید شاه زدند. دولشکر گران در هم افتدند. کس کس باز نشناخت. در میان آن دو سپاه تیغ سخن می‌گفت؛ تا چندان از یکدیگر بکشتنند که اندازه نبود. تا به عاقبت شکست بر اشکر قابوس افتاد. روی به‌هزیمت نهادند. قابوس و کرینوس برفتند. خورشید شاه گفت از دنباله هزیمتی مروید که کارها پدیدار نباشد. لشکر خورشیدشاه در لشکر گاه قابوس افتادند و غارت کردند. خورشید شاه به شهر باز گشت. آن شب و روز دیگر غارت به شهر می‌آوردند. همگان آرام گرفتند.

روز سیم خورشید شاه به تخت برآمد. غریب به شهر آمد و در بارگاه خدمت کرد. شاه او را بنواخت. پهلوانان حاضر گشتند. شاه جمله [را] بنواخت و گرامی کرد. همه شهر خرمی و نشاط کردند. آن روز شراب خوردن و بیاسودند؛ تا شب در آمد. همگان پراکنده شدند؛ تا روز دیگر با مدد پگاه خورشید شاه به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت آمدند. غریب حاضر؛ مردان دخت در آمد. خدمت نمود بسر جایگاه بنشست. زمانی بود. روی به خورشیدشاه کرد. گفت‌ای بزرگوارشاه، از کار دشمن فارغ گشتم که به‌هزیمت رفته‌ام. شاه را دشمنی نیست. باید که جاسوس برود و احوال بازداش که ایشان کجا خواهند بودن و چه می‌سازند که من به طلب فرخ روم که بیش از این طاقت‌فرق ندارم. شاه گفت تو دانی. علقوم خدمت کرد. گفت بدستوری که من در خدمت مردان دخت بروم و خدمتی شاهزاده را بکنم. شاه گفت مردان دخت داند. مردان دخت با خود گفت مرا مونسی باشد. زیان ندارد و نیز جوانی باعتماد است. گفت‌ای شاه، علقوم از ماست. اگر او را مراد است که با من باید روایا بشد.

در ساعت هردو سوار گشتند. از بارگاه روی به راه نهادند و برفتند؛ تا پیش کاموی چوبان رسیدند. کاموی چون مردان دخت را دید پیش باز آمد. خدمت کرد. ایشان را فرود آورد. ماحضری چیزی که بود بخوردند؟

تا کاموی چوپان احوال پرسید . مردان دخت احوال چنانکه بود بگفت . چوپان خرم شد ؟ تا مردان دخت گفت ای کاموی ، ما را دو اسب کامکار توانا می باید که این دواسب لاغراند و ما به طلب فرخ روز می رویم . راه دور و دشخوار [است] . کاموی چوپان برخاست و به گله رفت و دو اسب نامدار بیاورد ، چنانکه مردان دخت را خوش آمد . هر دو اسب که داشتند در گله کردند و بدان اسبان سوار گشتند و روی به راه نهادند .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز با شمس پری و یکناش و دیگران که احوال ایشان به چه رسید . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز با شمس و یکناش و شموط پیش حصار آمدند و آن حالت دیدند و فرزند یکناش بسوخت و اورا دفن کردند روی به راه نهادند ؛ تا به سر چشمۀ پریان آمدند . آنجا بیودند تا بیاسایند . ناگاه از آن مرغان آدمی روی مقدارده دیدند که بیامدند و بر درختی نشستند . بر عالم افروز سلام کردند او را بپرسیدند . گفتندای آزاد مرد ، باز آی و مارا بنگر که احوال چیست . عالم افروز گفت چه بوده است ؟ پیش من آئید . مرغان بیامدند . گفتند ای عالم افروز ، قبط پری بیامد و دمار از ما برآورد . از بهر آنکه شاه ما آن برگ درخت به تو داد آتش در مرغزار ما زد و از مابسیار بکشت و باقی هر دو سه از جائی آواره شدیم و شاه ما را بگرفت و برد . اکنون به فریاد ما رس و داد ما از قبط پری بخواه از برای حق و حرمت .

عالم افروز بگریست . روی به شمس پری کرد که تو وزیر قبط پری بودی و بایکناش ، که تو اورا ندیم بودی ، بهر دوان چاره بکنید تا اورا از خلق خدای باز داریم . ایشان گفتند ماندانیم که با وی کسی برنمی آید . عالم افروز گفت اورا هیچ دشمن ندانید که ما پیش وی رویم . باشد که قبط را قهر توانیم کردن . شمس گفت او را دو دشمن اند . هر دو در بند کرده است .

هالم افروز گفت که جاست تا بروم و ایشان را بگشائیم . شمس گفت یکی خسرو مگران اند که در این بیابان می گردند و از این جانب دیگر شغالان . هالم افروز گفت ایشانرا ندیده ام ؛ اما شنیده ام احوال ایشان [را] . کبستند و هندا ایشان چیست تا مگر بچاره ایشان را بیرون گشائیم . شمس گفت جماعت مگران ، هادشاه ایشان [را] نام طبطون است و ایشان را در آن بیابان بسته است و دایبه خود را ایشان موکل کرده است و نام آن دایه دایان است . عالم افروز گفت دایبه چگونه است ، شمس گفت بر مثال بمری عظیم . ایشان را نگاه می دارد . اگر دایه را بکشید ایشان گشاده شوند که به مزگ دایه بند ایشان بسته اند و موکل شغالان دختر دایبه است ، نام او دوان بر مثال گرگی . او را باید کشتن تا گشاده شوند . هالم افروز گفت اکنون پیش از آنکه به ظلمات روم بخواهم رفتن . باشد که ایشان را از هند بتوانم گشادن مگر شر قبط پری کفایت کنم .

ایشان دد گفتند که از برابر گرد بر خاست و دوسوار بیرون آمدند . مردان دخت و علقوم بودند و حصار فرخ روز به راه در ندیده بودند که بر گوشهای دیگر بگذشتند . عالم افروز ایشان را بدید . پیش باز آمد . خدمت گرد . از سپاه پرسیدند و از علقوم که این کیست . مردان دخت احوال گفت . هالم افروز از علقوم آفرین کرد . اورادر کنار گرفت . عذر خواست کجا در هند است ؟ عالم افروز گفت از آن در گذشتی . مردان دخت گفت اکنون بچه باز مانده ای . عالم افروز زبان بر گشاد و سر گذشت مرغان مردم و میلار گفت . [شمس گفت] از هر این کار باز مانده ایم . مردان دخت روی به علقوم کرد . گفت این کار ما را افتاده است و ما را می باید کردن . توبه شفالان را نا من به خرمگران . باشد که به اقبال فرخ روز کاری برآبد و ایشان گشاده شوند و ما را یاری دهند تا قبط پری را قهر کنیم . علقوم گفت یکی

باید که با من باید و راه نماید، پکنایش گفت من بایم اما از دور می‌باشم که
بیش ایشان نتوالم آمدن، علقوم گفت چنین گن.

پکنایش و علقوم از آن جانب برگشتند، فیض با مردان دخت همراه شد
از بهر دلهی! تا نزدیک گوران رسیدند، گفت ای مردان دخت، من بیش از
این نتوالم آمدن که داینه قبط از بُوی من آگاه شود، می‌باشم، تو برو.

مردان دخت روی به راه نهاد، پاره‌ای راه بیامد، بالایی بود، بر آن
بالا برشد، نگاه کرد، از آن جانب بیان دهد و فراوان خرگور، مردان دخت
اسب در میان ایشان راند، خرگوران بیرامون مردان دخت برآمدند و به دست
و پای خالکه بروی من افشا نند و خود را بر اسب وی می‌مالند، مردان دخت را
ساخت در میان گرفته بودند، چنان‌که نمی‌توانست رفتن، گفت ای آزاد مردان،
این چه راه گرفتن است؟ من بدان آمده‌ام که فیما را از بند نجات دهم، داینه
قبط بُری، دایان، کجاست؟ ایشان چون بشنیدند از جای بجنیدند، از آن
میان طیطون بیش آمد، گفت اگر دایان داینه می‌خواهی دد دامن کوه خطا است،
آدم گاه وی آنجاست، مردان دخت گفت تو کبستی از این گوران؟ گفت نم
طیطون پادشاه این قوم، مردان دخت گفت مرا پاری کنند.

هم چنین اورا^۱ در میان گرفته، تا نزدیک آن ببرآمدند، مردان دخت نگاه
کرد، بر مثال کوه پاره‌ای دید خفته و دستها دراز کرده و سر در میان هردو دست
نهاده و در خواب، مردان دخت در دل بایزدان مناجات می‌کرد و نصرت خواست
از چنان بلائی، در بازو کمان داشت، بیرون کرد و لزک مر تیر بگشاد، چوبه
تیر در کمان نهاد، بمحبت در آورد، بمنظیری راست بر گرفت، به قام بزدان نز
هست رها کرد، بر مثالی ببرآمد، چنان‌که نهرالدر الدرون وی افاد، ببر از
جای بمحبت، لغزه لد، گفت ای آدمی، دست بربده باد، چنین لند لهر؟ بده

تیر دیگر مرا از پای در نتوانی آورد . یکی دیگر بزن . طیطون گفت ای پهلوان ، زینهار که اورا تمام شد . نباید که اورا تیر دیگر زنی که ما را و ترا زیان دارد و به جان باز نرهیم .

این می گفت که آن بیر بر می طپید . می افتاد تا بمرد . آن گوران در روی بیابان بر قتند؛ که شمس پری بیامد و پیش ایشان بگرفت . گفت ای شاه طیطون ، آدمی آمد و ترا از بند رهانید با سپاه تو و دشمنی چون دایه قبط ، بیر ، بکشت . خود همین بود که شما بروید . از وی نپرسید که کیست و این چرا کرد . آخر به کاری آمده است . چون کار شما برآورده کار او برآورده . طیطون گفت چه کارست او را ؟ تو می دانی ؟ بگوی . شمس گفت من نمی دانم و او را بدین کار من داشتم . می خواهد که بمقابل قبط پری رود که دشمنی عظیم است ما را و شمارا . طیطون گفت این کار به جان بکنم که من خود طلب کار این می باشم . هم اکنون بروم . این بگفت و روی بمراه نهاد با سپاه و برفت . مردان دخت با شمس بازگشته اند و روی به عالم افروز نهادند تا پیش وی روند .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب علقوم با یکتاش به کنار پریان آمدند . یکتاش گفت ای علقوم ، پیش از این نتوانم آمدن . من اینجا یگاه باشم و گوش داری می کنم . علقوم روی به راه نهاد تا پیش آن شغالان آمد . شغالان گرد علقوم فرو گرفتند و او را رنج می نمودند و به وی می جستند و او را به دندان می گرفتند . علقوم گفت ای آزاد مردان ، شاه شما کدام است که من بدان آمده ام تا شما [را] از این بند برهانم . ایشان آرام گرفتند ؛ تا شاه طحنون^۱ گفت چه می گوئی ؟ گفت دختر دایه قبط کجاست ؟ آن شغال گفت گرگیست که در آن مرغزار می گردد . علقوم روی بدان گرگ نهاد ؛ تا نزدیک آمد . تیر در کمان در نهاد . هنوز مسافتی دور مانده بود که تیر از شست رها

۱- اصل: طیطون.

کرد، که علقوم تیر اندازی بکمال بود. تیر بر پهلوی گرگ آمد، چنانکه برشکم وی افتاد. از گرگ نعره برآمد. گفت ای آدمی مکار بد فعل، اگر مرا کشته به حیلت جان از دست مادر من کجا بری؟ علقوم گفت ای کافر بد فعل، اول مادرت کشم و طیطون از بند رها شد.

این سخن می‌گفتند که آن گرگ بیفتاد. شغالان در روی هوا بر فتند تا بروند؛ که یکتاش پیش ایشان باز آمد. گفت [ای] شاه طحنون، آدمی، اگر چهو فا ندارند در این کار وفا نمودند بجای شما؛ که شما را از بند برهانید. به امیدی کرد از بهر آنکه شاه ایشان در بند قبط مانده است، باید که با سپاه به جنگ قبط روید و شر او از آدمی و دیو و پری کفایت کنید. طحنون گفت طیطون کجاست. یکتاش گفت اورا هم بدین کار فرستادیم. طحنون گفت من نیز بروم. این بگفت و با سپاه خویش برفت. علقوم نیز می‌گفت. گفتند از کار قبط فارغ شدیم. این بگفتند و روی به ظلمات نهادند و ایشان دیگر به جنگ قبط.

ما آمدهیم به حدیث قابوس و کرینوس و چگونگی احوال ایشان. چنین گوید خداوند حدیث که چون قابوس و کرینوس با سپاه از پیش لشکر خورشید شاه بهزیمت بر فتند خورشید شاه در محترقات قرار گرفت. ایشان به هفتاد دره مقدار دوهزار سوار با قابوس بودند. آنجا فرود آمدند. از هفتاد دره خیمه و بارگاه خواستند و بر دند. آنجا بزدند و فرش واوانی آنچه بکار بایست. یک هفته برآمد. از چپ و راست لشکر می‌آمدند تا چهار هزار سوار بر قابوس و کرینوس گرد آمدند و آن دره ها که نزدیک بود به سر دره بکی دره بهلان خواندند. هر که در آن دره پادشاه و فرمانده بود او را بهلان خواندندی. بهلان باده هزار سوار بخدمت آمد و از دره دیگر، که نام آن دره بور بود، پهلوانی بود از آن دره نام بورین. با پنج هزار سوار به خدمت آمد و از دره دیگر که نام شمور بود پهلوان آن دره نام سمنان، با هفت هزار مرد به خدمت آمد. و

بهلان^۱، مردي بود جلد، گر بز، در عيارى چيزى دانست و مکرو حبلىت بسیار دانست. همه در پيش قابوس بودند و هر سخنی می گفتند؛ تا قابوس گفت ما را از مردان دخت رنج بود، هیچ کس ديگر نه، مردي چون قمقام بدان خوارى از ميدان می برد. اين سپاه ما مردان دخت قهر کرد. اگر وي نبودي کارما بدین زاري نيفتادی؛ که از خورشيد شاه و ديگران کاري نیامدی؛ که فرخ روز در بند پريان گرفتار است. در آن ميان بهلان خدمت کرد. گفت اي شاه، اگر مردان دخت را ياورم بسته پيش تو مراجه دهی؟ قابوس گفت هرچه خواهی. بهلان گفت اي شاه، بامن عهد کن که اگر مردان دخت ياورم دختر خويش را بهمن دهی. قابوس را دختری بود سخت با جمال. نام او شروان دخت. با بهلان گفت عهد کردم و رضا دادم. و پهلوانان برخود گواه گرفت. بهلان گفت اي شاه، اکنون شما اينجا يگاه می باشيد تا لشکر جمع می آيند تامن باز آيم.

این بگفت و بمخيمه خويش رفت. زره پياده در پوشيد و دشنه در ميان فرو کرد و آنچه او را به کار آمدی از داروها و آلات؛ و بالاي زره قبای کهندر بست و چارخ در پاي کرد و روی بعراه نهاد. يك شبانروز برفت. چشمه‌اي آب بود. بر سر آن چشمه بنشت و نان می خورد.

از قضا چنان افتاده بود که خورشيد شاه لشکر قابوس به مزيمت کرد و به شهر باز آمد و مردان دخت و علقوم بعد از دو سه روز از دنباله فرخ روز بر قتند. ايشان آسوده می بودند مقدار چند روز. شاه ابرك را گفت که ترا باید رفت و لشکر قابوس نگاه کردن تا کجا رفته‌اند و چه می سازند.

ابرك بعراه افتاده بود و می آمد. در آن ساعت که بهلان بر سر چشمه بنشت از دور ابرك را دید. بهلان گفتيم که در احتیال دست داشت وال هر گونه داروها بسيار داشتی و دانستی از هر نوع کار فرمودن. دارویی از که شه

برآورد . در روی بمالید تا زرد گشت مانند کسی که بیمار باشد ؟ که ابرک پیش وی رسید . یکی را دیدزرد و نالان . سلام گفت . او را بپرسید که کیستی و از کجای آثی و کجا خواهی رفتن . بهلان به زبانی شکسته گفت مردی خلمنت کارم از آن قابوس و بمهزیمت می آمدم . سواران بر من افتادند . چیزی که داشتم بستندند . من رنجور و عاجز مانده‌ام . به آهستگی می‌روم . تو از کجا می‌آثی ؟ ابرک گفت من از لشکر خورشید شاهم . هیچ دانی که لشکر قابوس کجا رفته‌اند ؟ بهلان گفت ندانم . تو چه نامی و به چه کار آمده‌ای ؟ گفت مرانام ابرک است . آمده‌ام تابنگرم که ایشان چه می‌سازند .

بهلان چون نام ابرک شنید ، احوال وی از شاه و دیگران شنیده بود که شاگرد سمک است . با خود گفت کار من راست برآمد . این یکی بگیرم . گفت ای ابرک ، بنشین و نان بخور که راه بهفتاد دره نزدیک است . ابرک نیز تو بره بنهاد و نان می‌خورد . بهلان دراندیشه که اورا چگونه بگیرد . تا ابرک بربخاست و پیش چشمہ رفت و آب می‌خورد . قدری که مانده بود بیهشانه براندود . اگر چه بهلان پهلوان بود و با ابرک برآمدی اما اندیشه کرد که این شاگرد سمک است . نباید که با وی درآویزم . به حیلت مرا از پای درآورد . که ابرک بازآمد و نان و حلوا تمام بخورد . ساعتی بود . بیفتاد و از هوش برفت .

بهلان بربخاست و او را بربست و گفت آخر بی‌رنجی بهدام افتاد . بهتر بود . او را برگردان گرفت تا بیرد . پاره‌ای راه برفت . خسته شد . گفت چرا او را برگردان می‌باید برد . بهوش بازآورم تایباید بهپای . او [را] پیش آورد . بنشاند و بجناید تا قی کرد و بهوش بازآمد . نگاه کرد . خود را بسته یافت و بهلان [را] که با وی در سرچشمہ بود . گفت ای آزاد مرد ، چه کرد هام ؟ بهلان گفت ای ابرک ، مرا نمی‌دانی که کیستم ؟ مرا بهلان حیلت گر خوانند . خواستم آمدن که ترا با استاد تو سمک و مردان دخت که پهلوانست شما را بگیرم و

بیارم. اکنون ترا یافتم. بهفتاد دره برم و در بند کنم. پس به طلب کار ایشانروم. بهلان این سخن می گفت. ابرک با خود می گفت این از من است که بر من آمد. تا چرا چندین سال دعوی عیاری کنم و کار دانی و این مایه نمی دانم که در پیش هر کسی نام خود نمی باید گفتن. چون گفته بود که من از لشکر قابوس ام چرا می گفتی که من ابرک ام؟ لا جرم چنین روز می باید دیدن . مگر مرا اجل آمده است . با تقدیر بزدان چاره نیست.

این بگفت ودل به غم داد. بهلان اورا دست باز پس بسته، ریسمان در گردن کرد و می دوانید؛ تا او را پیش قابوس آورد. قابوس نگاه کرد. بهلان را دید. گفت ای بهلان، چرا بازگشتی و این کیست . بهلان گفت ای شاه ، ابرک است. قابوس چون نام ابرک شنید راست بنشست و در وی نگاه کرد . گفت ابرک توئی ، شاگرد سمک؟ ابرک گفت ای قابوس شاه، ابرک منم اگر کاری داری. قابوس گفت چرا خود را دردام افکندي؟ از استاد نیاموخته بودی؟ ابرک گفت ای قابوس، تو چرا از پیش خورشید شاه بگریختی؟ از پدر جنگ نیاموخته بودی و نمی دانستی؟ این سخن چه معنی دارد؟ به حیلت و مردی از قضا توان گریختن؟ چون با قضا چاره نیست آنچه بودنی است بیاشد. قضا [را] به چاره و دانش واستادی باز نتوان داشت ؛ که اگر می توانستی دفع قضا کردن تو از پیش خورشید شاه نگریختی. تقدیر بزدان چنین است. بهر چه خواهد باشد. قضا بر همه دانش و توانش و مردی و حیلت و عیاری چیره^۱ است. گفتار سود ندارد. هر که باعیب است در عیب دیگران سخن نگوید.

قابوس در گفتار ابرک بازمانده بود تا گفت ای ابرک، اگر خواهی که ترا به جان زنهار دهم راست بگوی تابه چه کار آمده ای. ابرک گفت مرا خورشید شاه فرستاد تا بنگرم که شما را مقام کجاست . از من به جز این کار نباید. پیکی

کنم. نامه برم و نامه آرم. قاپوس گفت احوال مردان دخت چیست. گفت ای شاه، مردان دخت با علقوم به طلب فرخ روز رفتند. قاپوس چون بشنید که مردان دخت در لشکرگاه نیست خرم شد. بفرمود تا ابرک را بند برنهادند. ابرک گفت ای شاه، قول تو چنین است؟ گفتی راست بگوی تا ترا آزاد کنم. و فانکردی. قاپوس گفت ای ابرک، ترا به جان آزاد کردم. نگفتم ترا رها کنم تا بروی. تو راست گفتی، اگر هم نگفتی من راست بر گرفتم. من قول خود به جای آوردم. بدین حیلت از دست من بتوانی شد؟ دربند می‌باش تا وقت آید. بنگرم که چون می‌باید کردن.

او را به دست بهلان داد. گفت به جایگاه خویش بر و موکلان بروی گمار که این به کار آید. بهلان او را به دره خویش برد و در سیاه چال کرد؛ تا قاپوس گفت ما را لشکر باید کشیدن و رفتن و دمار از لشکر خورشید شاه بر آوردن که مردان دخت آنجا نیست و فرخ روز دربند پری است. بهلان گفت ای شاه، من چاره‌ای دانم. بفرمای تا هزار نفاط ترتیب کنند و ده هزار مرد تیرانداز و چهارصد مرد دهل زن و چهار صد مرد صناج و چهارصد مرد با طبل و دمامه و چهل کوس حربی و هزار مرد بهلوان باسلح تمام پیش روایشان باشد. تو این ترتیب کن و ساکن می‌آی. بیش از این نمی‌باید. تا من از پیش بروم و بنگرم که به چه چاره ایشان را قهر بتوانیم کردن.

این بگفت و روی بمراه نهاد و برفت. قاپوس آن همه ترتیب داد. گفت باید که آهسته می‌روید تا به کنار^۱ لشکر خورشید شاه و به شب^۲ خود را بر ایشان زنید. باشد که کاری بر آید. این بگفت و با لشکر روی به راه نهاد. از پیش بهلان می‌آمد.

خورشید شاه[با] لشکر از بیرون، که ناگاه مردی دیدند که می‌آمد. شاه

گفت اورا بنگرید تا کیست. بیامدند و پیش خورشید شاه آوردند. خدمت کرد. خورشید شاه گفت ای مرد، از کجا بدین جایگاه آمدی؟ بهلان گفت ای شاه، از هفتاد دره؛ قابوس ترتیب لشکرداده است و عزم جنگ دارد. آمدم تا شاهرا خبر کنم. شاه اورا دعا گفت و به دست عدنان وزیر سپرد. گفت اورا تیمار می‌دار. از آن جانب قابوس می‌آمد. وقت آنکه آفتاب فروشده بود به نزدیکی لشکرگاه خورشید شاه رسیده بود بی غلبه و آشوب. پس آن هزار مرد پهلوان بر سر راهها بایستادند. گفتند تا هیچ کس از میان ما نگذرد که اورا خبر کند. حق تعالیٰ تقدیر کرد که مردی صیاد بر کوه بود. آن لشکر بدید ایستاده. با خود گفت شک نکنم که لشکر دشمن اند و از بهر آن ایستاده‌اند که شب در آید؛ بر لشکر خورشید شاه زند و شبیخون برنند. بهتر از آن نیست که بروم و شاه را آگاهی دهم. دام بر گرفت و به سر کوه به راه بی راه می‌آمد؛ تا به لشکرگاه رسید. پیش خورشید شاه راه خواست. اورا پیش شاه بردند. خدمت کرد. احوال لشکر آمدند و ایستادند بگفت. شاه طومار و کاوه را فرمود با چند سوار که بروید و بنگرید تا کیستند.

کاوه با طومار و چند سوار روی به راه نهادند. دانگی از شب گذشته بود که هردو لشکر بهم رسیدند. لشکر قابوس چون سپاه دیدند آتش برافروختند. لشکر بر نشانه آتش روی به جنگ نهادند. لشکر خورشید شاه غافل که دست تیر برایشان گشادند. خلقی بسیار بکشند. باقی روی بمهزیمت نهادند. لشکر قابوس دنباله ایشان گرفتند تا در لشکرگاه خورشید شاه افتادند. پیرامون لشکرگاه فرو گرفتند. آن همه ^{کوس} حربی و دهل و صنج و دمامه و طبل باز فرو کوختند و نفاطان آتش روانه کردند و در خیمه و خرگاه می‌زدند و آن همه تیر اندازان دست تیر بر لشکر خورشید شاه بر گشادند. خورشید شاه با سپاه غافل؛ که فریاد و جزع و فزع و خوش از لشکرگاه برآمد.

هر کسی از جای خویش بر می‌جستند. چندی مست افتاده و چندی در خواب و گروهی بی‌سلاح نمی‌دانستند که چه می‌کنند. یکی جامه با جگونه می‌پوشید و یکی ایزار پای در سر می‌پیچید و یکی دستار در پای می‌بست. یکی می‌گریخت. هر یکی برگونه‌ای نمی‌دانستند که چه می‌کنند که زلزله در جهان افتاده بود. خورشید شاه از آن نهیب سوار گشت. بانگ بر لشکر می‌زد که جایگاه نگاه دارید. از هرجانبی اسب می‌تاخت، هیچ مقصودی نمی‌پیوست تا خلقی بی‌اندازه از لشکر خورشید شاه کشته شدند. باقی از هرجانبی پراکنده روی بهزیمت نهادند. گروهی در شهر شدند. لشکر قابوس غنیمت یافتند چندان مال که اندازه نبود. اذ قضا خورشید شاه در آن هزیمت اسب می‌تاخت. شب تاریک ندانست که کجا می‌رود تا برفت. به جایگاهی افتاد شومیز کرده و آب در آن داشته. اسب در آن گل بماند، خورشید شاه اسب را نازیانه زد و جهد کرد. اسب از آن شومیز نتوانست آمدن، چاره ندید. پیاده گشت؛ تا پای در نهاد که برود. لجم بود. خورشید شاه در لجم بماند. جهد کرد که از گوشه‌ای بیرون رود. نتوانست که آب و گل بود، حاجز وار بر جای بماند. طاقت نداشت. بر جای می‌بود؛ که نگاه بورین پهلوان بدان مقام رسید. یکی را دید در لجم باز مانده و فریاد می‌کند، آواز داد که تو کیستی. خورشید شاه با خود گفت اگر بگویم که از لشکر خورشید شاهم مرا بکشد. دانم که این [از] لشکر من نیست. گفت از لشکر قابوس ام. دنباله هزیمتی می‌رفتم. در این جایگاه بماندم. بیرون نمی‌توانم آمدن، مرا دست گیر. و اسب خورشید شاه به چاره خود را بیرون افکنده و رفته بود. بورین گفت پیاده بودی؟ خورشید شاه گفت اسب داشتم و در گل بماند که شب تاریک بود. من پیاده گشتم تا مگر بیرون تو انم رفتن؛ راه ندانستم. بورین پیاده گشت. از گوشه‌ای بیامد. دست وی گرفت و از گل برآورد. خورشید شاه هر چه پوشیده داشت شاهانه بود اگرچه به گل سیاه گشته بود. باز

کرده و انداخته بود. گفت این بلائیست. نباید که مرا بشناسند .
 چون بورین اورا بیرون آورد سوار گشت و به لشکر گاه رفت. خورشید
 شاه بیچاره وار از جانبی دیگر آن روز تا شب راه کرد به راه بی راه تا مگر
 خود را به شهر تواند افکندن. راه دور بود نتوانست. درختی بود. در زیر آن
 درخت عاجز و درمانده و گرسنه و تشنه در میان خاک و خاشاک بخفت .

از آن جانب چون لشکر به هزیمت در شهر شدند هیچ کس پرواای خود
 نداشت خاصه از آن دیگری. هر کسی با غم خود چندان بود که نه به شاه می -
 پرداختند و نه به کس. بچاره جان خود می رهانیدند و به شهر می افکندند، تا روز
 روشن شد. غریب و غارب با کارب و گوران و طومار و کاوه وعدنان وزیر و
 پهلوانان به بارگاه آمدند . طلب شاه کردند. نبود. کس به حجره فرستادند
 پیش زنان. نبود. از هر کسی او را خواستار شدند. کس نگفت که من شاه را
 دیلم. همگان دلتنگ شدند. عدنان وزیر گفت نباید که او را در میان غله و
 آشوب کشته باشند، او را زخمی رسیده است و افتاده . کس بیرون فرستادند
 تا در میان کشتگان شاه طلب کردند . نبود. همگان غم ناک . خروش و زاری
 از همه برآمد. عدنان وزیر بفرمود تا دروازه ها استوار کردند. گفت شهر نگاه
 می دارید تا نشانی از شاه بیاییم، یافر خ روز بسعادت بر سد و اگر دیر خواهد رسیدن
 بنگریم تا چه می باید کردن. این بگفتند و غمناک می بودند. بهلان چون معلوم
 کرد که شاه پدیدار نیست و لشکر در حصار نشسته گفت دنباله کار مردان دخت
 گیرم. باشد که او را به چنگ توانم آوردن. این بگفت و روی به راه نهاد و
 برفت .

دد احوال عالم افروز و مردان دخت و علقوم و رفتان ایشان به
 ظلمات. چنین گوید خداوند حدیث که از آن جایگاه عالم افروز و مردان
 دخت و علقوم با شمس پری و یکتاش و شماط چون از سر چشمۀ پریان روی

بمراه نهادند و می رفتند بالائی پیش ایشان آمد. از آن بالا نگاه کردند. آتشی دیدند افروخته. پریان گفتند ای سمک، ما از این پیشتر نتوانیم آمدن که آن آتش طلسما است که قبط پری کردست، چنانکه برراه شهر بود و روز افزون باطل کرد. و ناچار پیش آن آتش می باید گذشتن. در پیش آن آتش مردی پیر ایستاده است. چون کسی را بیند پیش خود خواند. هر که دست بهوی دهد در ساعت هلاک شود. زنهار که دست بهوی مدهید چون شمارا بخواند. عالم افروز گفت شما بروید و آن طلسما بگشائید. ایشان گفتند ما پیش آن نتوانیم رفت که آتش در ما افتد. جز آدمی کسی پیش آن آتش نتواند رفت. عالم افروز گفت چه می باید کردن؟ شمس پری چیزی بیرون کرد چون خطی نبیشه. به دست عالم افروز داد. گفت چون پیش آن پیر مرد رسید و او شمارا می خواند هر که از شمامردانه تر و با دل وزهره، این خط به دست گیرد و پیش آن پیر مرد رود، چنانکه دست در دست وی می نهد. زینهار تا دست در دست وی نزند.

این بگفت. پریان باز ایستادند. عالم افروز و مردان دخت و علقوم هرسه روی به راه نهادند؛ تانزدیک آن آتش رسیدند. پیری دیدند ایستاده. چون ایشان را دید گفت ای آزاد مردان، بیائید که راه از این جانب است [به] آبادانی. از این جانب باید رفت که از آن جانب راه بیابانست. مردان دخت گفت ای عالم افروز، مرا دل می ترسد که پیش وی روم. هراسی در دل خود می بیشم. علقوم گفت من هیچ از این نیستم و ندانم و طلسما نشناشم و با جادوان کاری ندارم. عالم افروز گفت من این مایه خود دانم که از شما کاری نیاید.

خط به دست خود گرفت و گستاخ پیش آن طلسما آمد. پیر دست فراز کرد که دست سمک را بگیرد که عالم افروز آن خط در دست وی نهاد. گفت این برخوان تا چیست که من نمی دانم. چون خط از دست سمک در دست پیر افتاد پیر دیدند که از جای برخاست و در آتش جست. چون کسی که می سوزد

طرافاطراق دروی افتاد، چنانکه همگان می‌هراستند. تا زمانی برآمد. نه آن آتش بود و نه آن پیر سوخته. راهی پدیدار آمد. در حال شمس و یکتاش و شماط بیامدند. در دست و پای عالم افروز افتادند. بروی آفرین کردند. گفت شادباش ای مرد، کاری کردی که تاجهان بود کس نکرد و نتواند کردن نه از دیو و نه از پری، علی‌الخصوص آدمی. اقبال و دولت یار تست.

این بگفتند و روی به راه نهادند؛ تا به سر ظلمات رسیدند. شمس و یکتاش پری گفتند ای عالم افروز، اکنون شما را بدین ظلمات می‌باید رفتن که ما اینجا یگاه می‌باشیم. چون برمقدار دوتیر وار بروید بربراه گاوی ایستاده است و پوز در زمین نهاده و به دست زمین می‌کند. آن‌گاو را بکشید که صندوقی زرین در شکم ویست. به دست آورید که بند گشادن حصار در آن صندوق است. عالم افروز گفت چرا نمی‌آئید شما که گاو را بکشید. ایشان گفتند ما پریانیم. عهد داریم که چنین کار‌ها نکنیم و اگر عهد بشکنیم هلاک شویم. عالم افروز چون بشنید با مردان دخت و علقوم در آن ظلمات شد. عظیم تاریک بود. باز گشتند. پیش پریان آمدند عالم افروز گفت تاریک است ما را روشنایی باید تا راه دانیم و گاو را ببینیم. شمس پری برفت. ساعتی بود بیامد. قارورهای بیاورد و چرا غدان افروخته در آن نهاده. گفت ای عالم افروز، چنین باید تا باد چرا غ را نشاند.

عالم افروز [روشنایی] در دست گرفت و پیش ایستاد. مردان دخت و علقوم باوی؛ تا پیش گاو رسیدند. گاوی عظیم دیدند بدان حفت که پریان گفته بودند. هیچ یک زهره نداشتند که پیش گاو روند. مردان دخت گفت این گاو به تیر باید زدن. پس تیر در کمان نهاد. بینداخت. بر چشم گاو زد، چنانکه آن گاو کالیوه شد. چون شیر بغرید که علقوم یک چوبه تیر بمسینه گاو چنان زد که در شکم وی افتاد. گاو بر خود بپیچید. در زمین افتاد و برخاست. عالم افروز گفت نوبت

مراست. روشنایی از دست بنهاد. دشنه بر کشید و مکابر به گاو در آمد. گفت شما از دور کار می کنید و بر نظاره جنگ آسان است. مرد باید که خود را در میان آتش اندازد و آندیشه نکند.

این بگفت و پیش گاو آمد. گاو چون سمک را بدید سرو کرد که عالم افروز را بگیرد و از جهان ناپدیدار کند. عالم افروز بر گشت و دشنه بر پهلوی گاو زد. سراسر بردرید که مردان دخت پیش آمد و تبع زد و سر گاو بینداخت؛ که یکتاش و شمس بر سیدند. شمس دست در شکم گاو کرد و آن صندوق برآورد که گاو ناپدیدار گشت. همگان بر عالم افروز آفرین کردند. گفتند زخم تو زدی و کار تو کردی.

باز گشتند و از ظلمات بیرون آمدند. مردان دخت گفت در این ظلمات هیچ نیست. خود این گاو بود. ما را نشانی باید که پیش خورشید شاه برمی. شمس و یکتاش و شماط هرسه در ظلمات رفتند. زمانی بود. بیامند و سه صندوق بود بیاورند. پیش ایشان بنهادند. شمس گفت در این ظلمات چندان مالست که در جمله جهان به دست نیاید. مردان دخت گفت این صندوقها چیست؟ گفتند در این صندوقها آنست که اگر کسی خواهد که پادشاهی مشرق و مغرب بگند از آنچه درین صندوقهاست بتواند کردن. این قدر که ما آوردیم. مردان دخت گفت سر این صندوقها بگشائید تا بنگریم که چیست. گفتند ای ملکه، این مهر قبط پری نهاده است پادشاه پریان. الا پیش پادشاه نشاید گشادن و ترسم که اگر بگشائیم ما را از راه ببرد. برخیزید تا برویم به جایگاه خویش و می گشائیم.

این بگفتند و صندوقها بر گرفتند. همگان روی به راه نهادند و می رفتند که ناگاه ابری سرخ دیدند که می آمد. پریان گفتند ای دریغا که طحون پری به هزیمت می آید. ایشان در گفتار که بر سیدند. یکتاش و شمس پیش ایشان باز

رفتند. گفتند چه بوده است؟ گفتند قبط ما را به هزیمت کرد و می‌رویم تا نه ما را دیگر بساز بگیرد و در بند کند. و بسیار زخم به طحنون رسیده بود. یکتاش گفت طبیون کجاست. گفت هنوز جنگ می‌کند. ما طاقت نداشتم که برویم. تا لشکر بگذشتند؛ که ناگاه ابری سپید پدیدار آمد. گفتند طبیون آمد. فرود آمدند که طبیون با لشکر بر سیدند. یکتاش [گفت] که چگونه بود که شما را هزیمت کرد؟ طبیون گفت قبط نه پری است. مگر از آهن است. بعاقبت مارا هزیمت کرد که طاقت وی نداشتم. طحنون کجا رفت؟ گفتند [اورا] دیدیم به جایگاه خویش مگر رفته باشد. قبط کجاست؟ طبیون گفت از دنباله ما می‌آید.

این بگفت و برفت. شمس و یکتاش و شماط با ایشان به سرچشمۀ پریان آمدند. یکتاش با شمس گفتند ای پهلوانان و برادران، با برادران تا به سرگور پیش نیایند و چون کاری خواهد بودن که رنجی به جان ایشان خواهد رسیدن، آن دوست‌تر دارند که رنج به برادری از آن وی رسد که به تن وی. دانیم که ترا معلومست که چون مادر در آب غرقه می‌شود فرزند خویش در زیر پای می‌گیرد. ما کار خود کردیم و تا به جان با شما کوشیدیم تا بدین غایت. اگرچه شما را نخواهیم رها کردن؛ اما همین ساعت قبط پری با لشکر بسیار برسد و ما را به جان زیان رسد، یا در بندی و جایگاهی افکند. یقینم که ما را به جان زنهار ندهد و با شما هیچ نکند. ایشان برونده، مایل‌ایم و با شما یار باشیم. عالم افروز گفت تاچه کنیم. چرا باما هیچ نکند که دشمن عظیم ما ایم آن قبط [را] اگر هلاک نکند در حصاری و بندی افکند. شمس گفت ای عالم افروز، از آن برگ درخت که از جزیرۀ مرغان آورده دانم که هنوز با تو قدری مانده است. بر خود مالید و هم اینجا یکه برگوش‌های می‌باشید. چون قبط باید شما را بوى

آدمی نباشد؛ که آدمی و پری هردو بربیک صورت‌اند. به بوی پدیدار آیند. چون از شما پرسند که کیستید بگوئید که از لشکر قبطایم. از دنباله هزیمتیان آمده بودیم تا بدین جایگاه رسیده بودیم. مردان درخت گفت این صندوقها چه کنیم؟ ایشان گفتهند ما بیریم. خواستند که صندوقها برگیرند؛ که از دور ابری سیاه پدیدار آمد. شمس و یکتاش گفتهند قبط آمد و ما رفیم. صندوقها بر-گرفتند و برگردند.

عالی افروز آن ورق درخت بیرون آورد. هنوز یک نیمه مانده بود. به سه قسمت کرد و هر یکی در خود می‌مالیدند و برگوش‌های ایستاده؛ که قبط پری بر سید و بر آن درخت نشست. لشکر فراوان باوی. پریان را گفت بنگرید تا هیچ کس از آدمی و پری اینجا گاهاند، که مقام اینجا گاه است. پریان می-گشتند؛ تایش عالم افروز و دیگران رسیدند. گفتهند کیستید؟ عالم افروز گفت خدمت کاران قبطایم. دنباله هزیمتی آمده بودیم. کسی را ندیدیم. اینجا گاه می‌آسودیم که شاه بر سید. پریان پیش قبط آمدند. گفتهند هیچ کس نیست مگر خدمت کاران شاه که از دنباله دشمن آمده بودند. قبط گفت بروید و طلب کنید. هر کرا ببینید از پری و آدمی پیش من آورید. پریان از هرجاتی پراکنده گشتند.

عالی افروز نظاره می‌کرد؛ تاقبط از بالای درخت به زیر آمد. پیش چشم‌های آب بنشست. برخود بلرزید. پراز خود باز کرد و بنهاد و در آب شد تا خود را بشوید. عالم افروز با خود گفت وقت کار آمد. یاجان برباد دهم یا او را بگیرم و قهر کنم. ساکن یامد و آن پرقط بگرفت و به دست مردان درخت داد. دشنه برکشید و روی به قبط نهاد؛ که قبط از آب برآمد. نگاه کرد. پرخود ندید. یکی دید دشنه کشیده و روی به وی نهاده. گفت تو کیستی؟ عالم افروز گفت ای جادوی بدکردار، منم سملک عیار. قبط چون

نام سمک شنید در وی آویخت تا دشنه از دست وی بستاند . مردان دخت و علقوم یامدند و قبط را بگرفتند و به هرسه او را بر بستند . قبط گفت ای سمک ، چگونه بدین جایگاه آمدی^۱ و این هر دو که بتوانند کیستند واز کجا آمدند و بوی آدمی از شما چرا نمی آید . عالم افروز گفت ای حرام زاده ، مرا نمی - شناشی . این مردان دخت است که تو او را از چاه ببردی و این برادری از آن و بست . تو مرا نمی شناسی که پری و دیوگرفتن یزدان بردست من آهان [کرده]^۲ است . آگاهی^۳ نداری که من رفتم به ظلمات و طلس مجادوئی تو شکستم و گاو کشتم و صندوق از شکم گاو بیرون آوردم و سه صندوق دیگر . می روم که فرخ روز از بند بیرون آورم .

ایشان دد گفتار که شمس و یکتاش بر سیدند . هر یکی قبط را قفایی زدند . گفتند ای حرام زاده جادو ، چون در بند افتادی . برخیزید تا برویم پیش از آنکه لشکر وی باز گردند و بیایند و کار بر ما در از گردد . قبط چون ایشان را بدید گفت من دانستم که سمک این کار نتواند^۴ کردن بی کسی که او راه نماید . ای یکتاش ، تو همه روز از کار شمس پری سخن می گفتی که با آدمی است . تو نیز با آدمی پیوستی ؟ شمس گفت ای قبط ، چنین باشد . تا عالم افروز گفت پربال وی کجاست ؟ گفت با مردان دخت است . شمس آتشی برافروخت . گفت آن پر و بال بیاور . مردان دخت به وی داد . شمس بر آتش نهاد تا بسوخت .

بر خاستند و روی به راه نهادند . قبط را بسته ، تا پیش فرخ روز آمدند . عالم افروز گفت قبط را بکشیم . به چه می داریم ؟ و حصار بگشائیم و برویم که روز گار بگذشت . یکتاش و شمس گفتند زینهار که قبط را خصم بسیارست . یکی چون طیتون از برادر وی زاده است و یکی چون طحنون که او را هم

خویش است. اگر شما او را بکشید میان پری و آدمی خون^۱ افتاد و آدمی آرام نتواند گرفتن. یک زمان صبر کنید که ایشان برسند که ایشانرا مرد رفته باشد که آگاهی دهد.

ایشان در گفتار که ابر سرخ پدیدار آمد. شمس گفت طحنون آمد با سپاه. چون طحنون بر سید پیش ایشان قبط را دید بسته. گفت ای قبط، با ما بر می آمدی. کجا رفت آن همه مردی وجادوی تو که به دست آدمی چنین اسیر گشتی؟ قبط سردر پیش افکنده؛ که ناگاه طیطون با سپاه بر سیدند. پیش قبط آمد. او را در کنار گرفت. گفت ای شاه، اگر چه من از تو آزردهام چاره چیست؟ خوبی نمی توان انداخت. تقدیر چنین بود که تو به دست آدمی گرفتار گردی.

طیطون با قبط در گفتار، هر که می آمد از پریان سلام به شاهی به طیطون می کردند. خاص و عام ولشکر قبط نیز همه خدمت طیطون می کردند. قبط دلتنهک و طحنون از آن کار خشنمناک شده که هر کسی سلام بر طیطون می کردند. تاقبیط طیطون را پیش خود خواند. سروی در کنار گرفت که ای عم، اگر کاری کردم نادانی بود. بر کرده و گذشته عنز نتوانم خواستن. اگر من ترا بر اندم یزدان ترا بر گرفت و پادشاهی داد بی رنجی. اکنون اگر خواهی که پادشاهی با تو بماند، که حق خود آن تست، طحنون از میان بردار که دشمنی عظیمت و شمس و یکتاش را قهر کن که ایشان سری کشند و پیوسته شمارا خصومت باشد. من دانم فعل ایشان که بامن چه می کردند و دیگر با آدمی سوگند خور و ایشان را سوگند ده که میان شما خصومت نباشد و یکدیگر را نیازارید که آدمی شوخ و ناباکاند و به هر چه دل نهد به دست می آورند. با آدمی کسی بر نیاید؛ چنانکه می بینی که چون من شاهی [را] چگونه اسیر کردند. و دیگر شما را از بند من

بیرون کردند و به ظلمات رفند و طلس مرا بشکستند. اگرچه پری ایشان را راه نمود چنین، اما آدمی جهد کرد. و سدیگر این صندوقها که از گنج آورده‌اند به ایشان مده که ایشان قدر آن ندانند که چیست. و دیگر من از پدر خود شنیده‌ام که مرگ من آنگاه باشد که پربال من بسوزند. اکنون سوختند. می‌دانم که مرا اجل رسیده است و در خود می‌بینم که هم اکنون کار من تمام شود. تو این نصیحتها از من گوش دار تا پشمیان نگردی. خواست که چیزی دیگر گوید که باز افتاد و بمرد. او را برداشتند. طیطون بفرمود تا او را دفن کردند.

چون هر کسی سلام به شاهی به طیطون می‌کردند طحنون گفت ای طیطون، پادشاهی به حساب توانی کردن، ناچار یا توباشی یا من. توایه من رها نکنی و من به تو نگذارم. کار ما جز به تیغ بر نیاید و پادشاهی به شمشیر توان کردن. بیا تا جنگ کنیم. اگر تو مرا بکشی پادشاهی از آن تست و اگر من ترا بکشم من دانم و پادشاهی. طیطون گفت فرمان تراست. اندیشه‌داشتم که قسمت کنیم. چون بدیدم پادشاهی به انبازی نشاید کردن و به تو ندهم چنانکه گفتی جنگ کنیم تا قسمت کراست. اما پیش آدمی جنگ نتوانیم کردن که ایشان را دل بجوشد. ایشان را در حصار بریم. عالم افروز گفت ای شاه، زینهار که مرغ بر بالای این حصار نمی‌تواند گذشتن که سوخته می‌شود. بسیار مرغان دیدیم سوخته و شموط فرزند بکنایش خواست که در حصار شود^۱ بسوخت. طیطون گفت ای آزاد مرد و پهلوان، پیش از این چنان بود اکنون نیست؛ که به طلس صنیوق شکم گاو بود. طلس هوا گشاده شد. اکنون همه کس توانند رفتن.

این بگفت. ایشان را برگرفند و بدان حصار آورند. فرخ روز چون عالم افروزدید و مرداندخت و دیگری با ایشان آهی بکرد و غمناک شد. فرماند.

پنداشت که ایشان را در بند آوردند. عالم افروز در شاه بدید که بی خود گشت. گفت ای شاه، اندیشه مدار که ما بر احت آمده ایم. فرخ روز خرم شد. برخاست. ایشانرا در کنار گرفت تابنشستند و هر کسی احوال خود می گفتند و آن صندوقها در پیش ایشان نهاده؛ تا از بیرون حصار پریان در هم آویختند. بسیار پریان با طیلون بودند. سه شب انروز مصاف کردند. زیادت پریان هوا خواه طیلون بودند، سبب آنکه به راه راست بود، تا طحنون به مرگ آمد و یکتاش کشته شد و شمس را قهر کردند و بسیار پری به هلاک آمدند و کسانی که از ایشان فته آمدی بگرفتند و در بند کردند.

چون کار تمام شد و دشمن قهر کردند طیلون بر همگان ظفر یافت. از پیکار فارغ شد. پریان جمله به خدمت طیلون کمر بستند، تا طیلون^۱ برخاست و به حصار درآمد. در پیش فرخ روز خدمت کرد. فرخ روز برخاست و او را در کنار گرفت. یکدیگر را بپرسیدند. عالم افروز گفت ای شاه، شکر یزدان کشته که بر دشمن ظفر یافتنی. شمس و یکتاش کجا رفته‌اند؟ طیلون گفت ایشان کشته شدند. عالم افروز درین خورد. گفت ای شاه، ایشان با ما بودند و با ما عهد و پیمان داشتند که کار نا واجب نکنند. طیلون گفت اگر ایشان را نکشی پادشاهی بر من قرار نگرفتی که ایشانرا اندرون ناپاک بود و این معنی قبط پری با من گفته است. عالم افروز گفت آنچه مصلحت کار تست چنان می‌باید کردن. کارت وهم تو بهتر دانی. اکنون کار ما را باید ساخت. فرخ روز گفت ای شاه پریان، ما را چه می‌باید کردن. طیلون گفت ای فرخ روز، ترا سوگند باید خوردن که تو و خدمت کاران تو هیچ کار با پری ندارند و قصد ایشان نکنند و هلاکت ایشان نطلبند و نفرمایند و رضا ندهند بهیچ معنی. فرخ روز گفت بر آنچه دانیم و ما را آگاهی باشد اگر در ولايتی که از رعیت ما باشد قصد کار

پریان کنند و ما را آگاهی نباشد برم چیست؟ طیطون گفت نه تا بدین غایت . تو سوگند خور که کار دیگران سلیم است . فرخ روز گفت تو نیز هم عهد کن که آدمیان را نیاز ازی و قصد هلاک ایشان نکنی و رضا ندهی . طیطون گفت چنین کنیم . هردوان سوگند خور دند چنانکه بایست . عالم افروز گفت ای شاه پریان ، من نیز حاجتی دارم . طیطون گفت ای پهلوان ، این همه کارها که می سازیم همه از آن تست . بگوی تا آن چیست که ترا می باید خواست . عالم افروز گفت ای شاه ، می خواهم که شاه مرغ مردم روی در بند است با فرزند ملک نیم روز و پسران هریانه . ایشان را به جایگاه خویش باز رسانی . طیطون گفت بر خود گرفتم که من بروم و مرغ مردم روی به جایگاه خویش خویش برم و دیگران که پراکنده اند کس فرستم و همه به جایگاه خویش بنشانم و نگذارم که ایشان را رنج نمایند و آسوده دارم ایشان را از همه ناشایست و با آدمیان خود سوگند خورده ام که رنج ننمایم^۱ ، الا چنانکه گفته آمد : اگر کسی ما را رنج نماید اورا مكافات کنیم [و] ایشان را به جایگاه خویش فرستیم .

چون این همه بگفتند فرخ روز گفت ای شاه ، مر . ل در این حصار بگرفت . مارا بیرون بر و این حصار هم بگذار تا می باشد . طیطون گفت ای شاه ، رها نشاید کردن که بند پریان است . می خواهم که خود بنگرم تا چون بسته اند و گشادن آن بدانم که مرا معلوم نیست . اگر نه بدین سبب بودی شما را از بالای حصار بیرون بردی . عالم افروز را گفت آن صندوق که از ظلمات یاور دی بیاور تا بنگرم . بیاورد . پیش وی بنهاد . طیطون در آن نگاه کرد . گفت دانستم که چیست . اکنون چشمها بر هم نهید و گوشها بیاکنید . ایشان گوشها سخت کردند و چشمها بر هم نهادند . طیطون آن صندوق بگشاد . بر مثال جیفه چیزی در آن بود . برداشت و آن صندوق بشکست . پس آن جیفه در دیوار حصار

بگردانید. چون پیرامون حصار برآمد ناگاه برمثال آنکه صدهزار کوس حربی بزنند غلبه و آشوب در افتاد، چنانکه از آن نهیب چند پری بمردند. ساعتی بود. حصار ناپدید گشت و آن آشوب و غلبه بنشست. طیطون دست بر ایشان نهاد تا چشمها باز کردند و گوشها بگشادند. نه دیوار دیدند و نه نشان حصار دیدند. اسب فرخ روز [را] از بی علفی کشته بودند و خورده. فرخ روز گفت ای شاه پریان، مارا اسبان بفرمای که پیاده نتوانیم رفتن. طیطون پریان را فرمود که چند اسب زود بیاورید که هیچ اسب با ایشان نبود؛ که اسبان مردان دخت و علقوم و عالم افروز رها کرده بودند. [از] آنک پریان ایشانرا می بردند. پریان بر فتند. ساعتی بود. پری بیامد و اسی بیاورد باساخت زر آراسته و برگستوان بر افکنده و گرzi از زر به قربوس فرو گذاشته در پیش فرخ روز بداشت. فرخ روز بادیگران در آن اسب بازمانده گفتند این اسب از کجا آوردی؟ پری گفت از در بارگاه شاه قابوس. فرخ روز گفت از پدر من چه خبرداری؟ پری گفت دانم که لشکر قابوس پیرامون شهر فرو آمده‌اند و حصار شهر می‌دهند. اما احوال پلرت ندانم؛ که ایشان در شهر بودند. به شهر نرفتم.

فرخ روز دلتگ شد. مردان دخت گفت ای شاه، ما ایشانرا بهزیمت کردیم و بیامدیم. مارا بباید رفتن. تا چند پری بیامدند و چند اسب بیاورند. فرخ روز گفت ای شاه پریان، از این صندوقها چیزی با خود بیریم؟ طیطون گفت ای شاه آدمیان، شما طاقت این ندارید. با هر که باشد از این کار باز ماند و از کار خود بازماند. فرخ روز گفت چرا؟ طیطون گفت از بهر آنکه صندوقی گوهر شب چراغ است. از خزانه پادشاهان و دریاها بدست آورده و جمع کرده پریان است و قیمت هر یکی بیزدان داند و یک صندوق زمرد ولعل و پیروزه است همه گزیده. هر یکی در عالمی به دست نماید. و یک صندوق خود کیمیا است. این چنین با آدمیان نشاید که باشد. عالم افروز گفت ای شاه پریان، در ظلمات

خود همین بود؟ طبیون گفت نه که بسیار دیگر از هر گونه هست. عالم افروز گفت ما را در خزانه صدهزار خروار جواهر مانده است، بیشتر، که از چند سال با خورشید شاه از شهر شیث بن آدم می آمد از خدمت شاه شمشاخ، که دختر وی زن خورشید شاه بود، و در راه گنجی بیافتم از آن کیومرث چهل خنب خسروانی. همه جواهر بود از یک خنب بیست از این صندوق تمام بودی و آن همه با خود بیاوردیم. بسیار بخرج کردیم و هنوز فراوان مانده است. تو بفرمای تا برگیرند و به جایگاه خویش برنند. طبیون گفت ای عالم افروز، غلط می پنداری که در آن همه که تو می گوئی چنین یک گوهر از این گوهرها که در این صندوق است به دست نیامدی. تو نمی دانی.

این بگفت و صندوقی بگشاد و از آن گوهر شب چراغ دو دانه برآورد هردو سفته. هردو به فرخ روز داد. گفت این هردو به یادگار می دار. هر یکی بر مثال خایه مرغ بود. قیمت آن یزدان داند. گفت ای عالم افروز، چنین گوهرها دیدی در هیچ گنج و خزانه؟ عالم افروز گفت بسیار دیدم. از جمله در شهرستان عقاب گنجی به نام فرخ روز نهاده بودند. چون بگشادیم مگر پنجاه گوهر شب چراغ در آن گنج بود. از این کم نبود. آن خود رفت. جدائی نیست، از آن شما و ما. همه یکی است.

این بگفتند و یکدیگر را وداع کردند. پریان ناپدید شدند و بر قتند. فرخ روز با دیگران سوار گشتند و روی به راه نهادند. یک شب انروز بر قتند. چشم و مرغزاری خوش پیش ایشان آمد. فرود آمدند و آنچه داشتند می خوردند که پریان ایشان را طعام بسیار آورده بودند؛ که ناگاه از برابر ایشان گرد برخاست. نگاه کردند. پیاده ای می آمد و آن بهلان بود؛ تا پیش ایشان رسید. عالم افروز و روز افزون پیش وی باز آمدند که تو کیستی و از کجا

می آئی و کجا می روی ؟ بدین جانب که تومی روی هیچ آبادانی نیست. بهلان در سخن گفتن ایشان نگاه کرد. به جای آورد که ایشان خدمتکاران خورشید شاه اند. گفت لاشک مردان دخت با ایشان است . سخن آرائی کرد . گفت از محترقات می آیم. عالم افروز گفت چه خبرداری از خورشید شاه ؟ بهلان گفت لشکر قابوس و کرینوس آمدند و لشکر خورشید شاه بهزیمت کردند . ایشان در شهر اند . قابوس به حصار شهر نشسته .

او را پیش فرخ روز آوردند . خدمت کرد . فرخ روز گفت احوال خورشید شاه چیست؟ بهلان در فرخ روز نگاه می کرد. روی موی و دیدار و کوپال وی می دید و فر پادشاهی از دیدار وی می تافت . بجای آورد که فرخ روز است . هیچ نگفت تا فرخ روز گفت ای آزاد مرد ، نه ترا می گوییم از خورشید شاه چه خبر داری؟ بهلان گفت تو فرخ روزی که من به طلب فرخ روز می آیم. فرخ روز گفت منم. بگوی تابه چه کار آمدی؟ بهلان گفت ای شاهزاده، قابوس و کرینوس با لشکر بسیار آمدند و با لشکر ما مصاف کردند و لشکر خورشید شاه بشکستند و باز شهر کردند که شب تاریک تاختن آوردند . روز دیگر طلب خورشید شاه کردند . پدیدار نبود ؛ تا غایتی که عدنان وزیر کس به میان کشتگان فرستاد و طلب کردند . نبود .

فرخ روز چون بشنید آب از دیده روان کرد . عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، تو به چه کار آمده ای و چه نامی ؟ گفت مرا نام بهلان است و بدان آدم که پیش فرخ روز باز آیم و احوال با وی بگوییم تا هرچه زود تر روی به شهر آورد و کار دریابد و مرا چیزی دهد که مردی سپاهی ام و هرچه داشتم بیرون در این شیوخون که بیاورند. مرا این اندیشه افتاد که به خدمت شاهزاده آیم تا مرا کارسازی کند و احوال با وی بگوییم . عالم افروز گفت ای بهلان، این شاه زاده فرخ روز است که در بند پری بود. بسلامت بیرون آمد. چون

به شهر آید هرچه ترا باید بدهد . بهلان خدمت کرد پیش فرخ روز . گفت شکر یزدان که بسلامت از بند پری نجات یافت . بنده به امیدی آمده است از کرم شاهزاده بدیع نیست که بنده را نا امید نگرداند که به طمع شحنگی محترقات آمده ام تا به من ارزانی دارد . فرخ روز گفت ای بهلان ، نه مژدگانهای^۱ خوش بود که ترا چیزی باید دادن و نوازش کردن . بدین چیز که تو آوردي هدیه دادن درخور نیست ؛ اما پذیر فتم که چون بسعادت به تخت شاهی رسم و به دیدار پدر بزرگوار خرم گردم واو را به شادمانی بازبینم شحنگی محترقات به تودهم . احوال پدر من بگویی تا خود چه بود و به چه رسید^۱ . بهلان گفت ای شاه ، ندانم کجا شد ؛ اما دانم که پدیدار نبود و بدین آمدم تا ترا آگاهی دهم تا زود بشتابی .

فرخ روز فرو ماند و دلتنگ شد . گفت ای درینگا ، ممکن باشد که دیدار باز نبینم . گوئی کجا رفته باشد ؟ او را کشته‌اند یا در دست دشمن گرفتار آمده است ؟ تدبیر چیست این کار [را] ؟ فرخ روز گفت ای عالم افروز ، از این بتر چیست ؟ که می‌بینی و می‌شنوی که چه بهلان می‌گوید . عالم افروز گفت اندیشه مدار ای شاهزاده ، که کار مصاف از این بسیار باشد . خاصه در شب به جایگاهی رفته باشد و پناه گرفته . شک نکنم که باز شهر شده باشد . گفت ای بهلان ، تو چه وقت از شهر بیرون آمدی ؟ بهلان گفت آن شب [که] مصاف بشکستند . بامداد طلب شاه کردند ؛ نبود . من روز دیگر بیرون آدم . عالم افروز گفت ای شاه ، می‌بینی ؟ دل فارغ دار که شاه به شهر شده باشد . اگر بیرون نتواند به شب در شهر رود .

فرخ روز را دل آرامی داد . بهلان نگاه کرد . اسب قابوس دید و آن اسب از بهلان بود که به قابوس داده بود چون به سر دره پیش قابوس آمده

بود . عجب ماند تا چون به دست وی افتاد . روی به فرخ روز آورد . گفت ای شاهزاده ، مرا اندیشه‌ای می‌باشد ؟ ندانم چگونه است . این اسب از کجا آورده‌اید که من این اسب از بالای حصار دیدم که قابوس برشته بود . فرخ روز گفت این اسب از بارگاه قابوس پریان به من آوردند . بهلان گفت اندیشه من راست آمد . هم چنان آراسته قابوس [را] دیدم بروی نشسته .

این بگفتند واز آنجا روی به راه نهادند؛ تا بر سیدند . بالائی بود . بدان بالا رفند . نگاه کردند . از آن جانب خیمه‌ها دیدند بسیار زده ، از آن چوپانان . و کاموی چوپان با صد سوار پیرامون گله‌ها[ای] اسبان می‌گردد ؟ که ناگاه چشم او بر فرخ روز افتاد و عالم افروز و علقوم و مرداندخت و روز افزون و بهلان . بجای آورد که کیستند . بانگ بر خدمتکاران زد که پادشاه مشرق و مغرب فرخ روز آمد . پیش وی باز شدند . پیاده گشتند و خدمت کردند . کاموی یامد . رکاب فرخ روز بوسه داد . عالم افروز را در کنار گرفت . مردان دخت را خدمت کرد . هم چنان شاه را به خیمه آورد . ما حضر آنچه بود پیش آورد و بنهد . چون از نان خوردن فارغ شدند کاموی شراب آورد . فرخ روز گفت مرا شراب نمی‌باید که دلم از بهر پدر مشغول است و مرا چیزی در دل می‌آید که دیدار پدر باز نبینم . عالم افروز گفت ای شاه ، این چیست که تو دل بدان نهاده [ای] . پادشاه نباید که دل در چیزی بندد .

احوال با کاموی چوپان بگفتند . کاموی گفت من از گم شدن شاه آگاهی ندارم ؛ اما شنیدم بعد از آنکه مردان دخت و علقوم از من در گذشتند به طلب شاه آمدند . گفتند که قابوس آمد و لشکر ما بشکست و در شهر گرد حصار نشسته است . پیش از این مرا معلوم نیست . ای شاهزاده ، دل فارغ دار که رنجی نباشد . اگر چه ترا خود رنج در دل است کار مرا باید ساخت که آرام نمی‌توانم گرفتن از دست این حرامزاده زیاد چوپان بد فعل که با قابوس

بکی شده است و در عهد وی شده و در من عاصی گشته است و مقدار دو هزار مرد جمع کرده است و هر یک چند باید واز اسبان ما چندی ببرد و اگر کسی از ما قصد ایشان کند جهد هلاکت وی کند . مقدار پنج هزار اسب از آن ما برد و در آن پیش کوه سپاه پناه گرفته است . اگرچه ما پیوسته با سلاح باشیم و بر عزم کار، با ایشان بر نمی آئیم . چند کرت خواستم که گلمراها کنم و به خدمت خورشید شاه روم و احوال با شاه بگویم بر نیامد . اکنون تو به سعادت آمدی . چاره کار من بساز . فرخ روز گفت بروم و ایشانرا قهر کنم تا این باشی . مردان دخت خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده کمر خدمت بر میان بند . امشب بروم و جواب ایشان بازدهم و ایشانرا قهر گردانم؛ چنانکه بامداد چون به خدمت آیم با فتح و ظفر باشم به اقبال تو، تا شاه [را] رنجی باید کشید . هم اینجا یگاه می باش . فرخ روز گفت تو دانی .

و مردان دخت بر خاست و در خیمه رفت . سلیح پوشید و بیرون آمد . پای به اسب در آورد . وقت آن بود که آفتاب فرو رود . بهلان همه را دانسته بود که کیستند . چون دید که مردان دخت به تنها به جنگ می رود با خود گفت من به طلب وی آمده ام و تنها خواهد رفتن؟ جهد کنم که با وی بروم و کار وی تمام کنم . پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، بنده با وی بروم بخدمتکاری و رکاب داری که ناچار خدمتی باید کردن اورا . فرخ روز از بھر آنکه از مردان دخت فارغ بود گفت برو .

مردان دخت روی بدراه نهاد . [بهلان] . در خدمت وی می رفت . با خود می گفت ای بهلان ، به کام رسیدی . بیزدان کار تو راست برآورد . می رفتد تا به بالانی رسیدند . دانگی از شب گذشته بود . مردان دخت گفت ای بهلان ، تو هم اینجا یگاه بدین بالا می باش و علم به زمین فرو بر ، که نشانه از پیش کاموی آورده بودند ، و آتشی نرم می افروز تا من خود را بر سپاه زنم .

جنگ می کنم و نشانه نگاه می دارم . بهلان گفت فرمان بردارم . علم به زمین فرو برد . خاشاک جمع کرد و آتش برافروخت و می بود . مردان دخت از بالا به زیر آمد که چوپانان فرود آمده بودند . طبل فرو کوفت . نعره زد . گفت ای فرومایگان ، منم مردان دخت . چوپانان از جای برآمدند . دست تبغ بگشادند . مردان دخت خود را برایشان زد . تبغ در نهاد و افکنند گرفت . دو هزار مرد پیرامون مردان دخت برآمده ؛ تا آن ساعت که بانگ خروس از روی عالم برآمد مقدار هزار مرد کشته بود ؛ که ناگاه زیاد نعره زد .

پیش مردان دخت بازآمد . مردان دخت بدانست که زیاد است . باوی درآویخت . او را تیغی زد و بکشت . نعره زد . گفت ای حرامزادگان ، اگر از بھر زیاد بسود او کشته شد . چوپانان چون بشنیدند گرد مردان دخت فرو گرفتند و تبغ بروی گشادند که مگر او را قهر توانند کردن . مردان دخت نه از آن حریفان بود که به دست چوپانان بهلاک آمدی چون شیر می غرید . تبغ می زد و مرد می افکند . به عاقبت چوپانان طاقت نداشتند . روی بهزیمت نهادند و در پس کوه رفتند . مقدار هفتصد مردمانه بود . مردان دخت درخون غرق بود . چون کسی را ندید روی بدان بالا نهاد . صبح برآمده بود . پیش بهلان آمد . آب خواست . مطهره آورد تا دست از خون بشست . زره و جوشن باز کرد . گفت ای بهلان ، چیزی بیاور تابخوریم . بهلان خاکشکان طعام که داشت جمله بیهشانه براندوه بود . پیش مردان دخت نهاد . کسی ازاول شب تابامداد جنگ کرده باشد و تبغ زده چون طعام یابد چگونه خورد آچه داند که چیست یاد ر آن چیزی کرده اند . مردان دخت نان می خورد غافل ، تابخار در دماغ وی کار کرد . سروی به گردش درآمد . بهلان دانست . از پیش وی باز پس ایستاد . مردان دخت گفت ای حرامزاده ، با این همه ازمن چه بدی به تور سید ؟

باتوچه کار ناواجبو کرد هام؟ ترا از کجا شناختم؟ تو مرا چه دانستی؟ این چه
عداوت بود که تو مرا بیهشانه دادی؟

این بگفت و بیفتاد. بهلان گفت ای دریغا، نشاید، که زنست و پهلوان و
اگرنه او را بکشتم. ترسم که راهی نباشد که بروم. هر کجا که باشم مرا
بگیرند. و دیگر می خواهم که او را پیش قابوس برم تا نامی کرده باشم. این
اندیشه کرد. مردان دخت برپشت گرفت و برابر افکند؛ تا پیش کوه آورد
که در پس سنگی پنهان کند؛ که ناگاه سوراخی دید. خرم شد. در آن سوراخ
برد و بیفکنند، دست و پای وی بسته در سوراخ به سنگ برآورد.

باز گشت. پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. آفتاب نیک برآمد بود.
گفت ای شاه، مژدگانه که مردان دخت زیاد را کشت بالشکر بسیار و گروهی
بهزیمت رفتند و بر سر آن بالا انتظار می کند شاه را. فرخ روز خرم شد.
گفت ای کاموی، از غم تو فارغ شدیم. گفت اکنون لشکر چند داری؟ گفت
ای شاه، مقدار چهار هزار باشد. شاه گفت حاضر کن تا چند کس برگیریم
و با ایشان پیش خورشید شاه رویم. تو شاه را بیین. گفت فرمان بردارم.
کس فرستاد و چوپان را می خواند که از لشکر زیاد یک یک و دو دو
می آمدند سرو پای بر هنر زینهار خواهان، که ما را از راه ببرد آن حرام زاده؛
لا جرم سزا ای خود دید. کاموی همه را می نواخت و به خدمت باز می داشت.
تا فرخ روز گفت چون سپاه جمله بیایند ترتیب می ساز تامن بروم پیش مردان
دخت. کاموی چوپان گفت فرمان بردارم.

فرخ روز با عالم افروز و روز افزون و علقوم و بهلان روی به راه
نهادند؛ تا بدان بالا برسیدند. اسب مردان دخت دیدند ایستاده. مردان دخت
پدیدار نیست. فرخ روز گفت ای بهلان، مردان دخت کجاست؟ بهلان گفت
ای شاه، من اینجا یگاه او را رها کردم. نشسته بود نان می خورد. سلاح و

ساز نهاده بود . همچنان بر جای است واسب ایستاده . او را ندانم کجا شد . فرخ روز گفت او را طلب کنید . بهلان گفت من بروم . عالم افروز بانگ بروی زد . گفت در همه جهان تو ما را کیستی ؟ باش تا روز افزون برود که او زنست . روز افزون برخاست و در همه صحراء برگشت و کسی را ندید . باز آمد و گفت ای شاه پیدا نیست . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، این چه بوعجی است دیگر باره ؟ که پیش ما آمد ؟ گفتم از محنت و غم رستم . دیگر باره ما را محنتی و بلائی پیش آمد . بروید و در میان کشنگان طلب کنید ، بهلان گفت ای شاه ، چون به خدمت آمدم این جایگاه نشسته بود و هیچ دشمن نبود . چگونه او را در میان کشنگان طلب کنیم ؟ فرخ روز گفت طلب کنید .

برفتند و در میان کشنگان بنگردیدند . نبود . فرخ روز در کار فرماند . غمناک و دلتنگ شد . گفت چه تدبیر سازیم ؟ عالم افروز نظاره می کرد و در اندیشه فرو رفته ؛ تا بهلان گفت ای شاه ، مگر او را پری برده باشد . عالم افروز چون بشنید با خود گفت بهیزان دادار که بهلان از کار مردان دخت خبر دارد^۱ . روی به بهلان کرد و گفت ای بهلان ، مرا نمی شناسی و نمی دانی که کیستم و مرا چه خوانند . مرا عالم افروز خوانند به نام سمک عیار . تو در حقیری من نگاه می کنی ؟ من آن مردم که مردان جهان و حیلت گران زمانه و طراران گیتی و مکاران زمانه و فیلسوفان دهر و استادان صنعت و عیاران با دانش در دست من عاجزند و در کار و کردار من زبون . تو آمده ای که مرا به حیلت اسیر خود گردانی و فریفته کنی ؟ راست بگوی تا مردان دخت کجاست که تو می دانی و از حال وی تو خبر داری و هر چه به وی رسیده است از کردار نست و اگر نه بهیزان دادار کردگار که به زخم چوب دمار از تو برآورم

تا بدانی که با من چنین استادی نشاید کردن. بهلان با خود گفت ای دریغا که در دست سمک افadam . استاد صنعت است . با وی چون سازم ؟ اگر بروی دست یابم کاری کرده باشم که تا جاودان مرا نام باشد.

هر اندیشه می کرد با خود : تا گفت ای پهلوان عالم افروز ، اگرچه در خدمت تو نبوده ام نام تو شنیده ام و دانم که مردان جهان در پیش تو عاجزاند. اگرچه نادانم این قدر دانم که مرا با تو در نباید آویخت که اگر من پنجه با تو افکنم پنجه من شکسته شود . تو بر من گمان بد می بروی و آنچه بر من می - بندی خطأ اندیشه کرده ای . از من این نباید . من از مردان دخت چندان آگاهی دارم که اینجا یگاه نان می خورد که من به خدمت شما آمدم ؟ او مرا فرستاد که شاه را بخوان . این چیست که تو بر من می گوئی ؟ با مردان دخت مرا چه کینه بود ؟ او را کجا بردم ؟ سوزنی بود که او را پنهان توان کردن ؟ به خدمت آمدم که نام یابم ؛ فعلی می کنم تا از نان و جان برآیم ؟ از من هر گز کاری نباید بد . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، بهلان چه کینه داشت ؟ او را کجا برد ؟ مگر جایگاهی رفته باشد .

عالی افروز به گوشة چشم در فرخ روز نگرید . روز افزون در پیش فرخ روز نشسته بود . آن حالت بدید . گفت ای شاه ، هیچ مگویی که او بهتر داند . ما ندانیم . آنچه او به دست آورده روشن کند که هزار از این کار دشخوار تر به دست آورده است . تا سمک گفت ای شاه ، چنین ما را عقل نیست که اسب و سلاح وی اینجا یگاه است و او پیاده جایگاهی رفته است . تو خاموش باش .

روی به بهلان کرد . گفت اکنون نمی دانی و خبر از این کار نداری . ترا کینه نیست . روا باشد . با من بگویی که ترا از شهر که فرستاد . اگرچه یکبار گفته بود دیگر بار او را می آزمود تا چه می گوید . مگر چیزی به دست

تواند گرفت.

بهلان فرو ماند. گفت او را چه مقصود است؟ نه او را گفتم که خود آسلم؟ اکنون چرا می پرسد؟ با خود اندیشه کرد. گفت سملک نه از آن حریفان است که او را بتوان فریفت. اگر گویم که مرا کسی فرستاد مرا به شهر برنده، پیش آن کس دروغ زن باشم. با من عقوبت به علامت کند. گفت ای پهلوان، نگفتم که خود آمدم مرا هیچکس نفرستاد؟ عالم افروز گفت خود آمده کینه جوی باشد. راست بگوی تا یا مردان دخت چه کردی تا من ترا معاف کنم که آن خود خطای بود. بهلان گفت چه بگویم؟ هنوزمی گوئی؟ عالم افروز گفت هنوز می گویم و خواهم گفت.

علقوم را گفت او را بیفکن. علقوم او را بیفکند. زره پوشیده داشت در زیر قبا. عالم افروز گفت این چیست؟ بهلان گفت این زره است. از برای آن پوشیده ام تا از دشمن ایمن باشم. مردانرا چه زیان دارد که سلاح دارند.

عالم افروز همه باز کرد، زره و دشنه و کمند آنچه داشت، و همه اندام وی بجست تا هیچ دارو بیند. نبود؛ که بهلان همه بخورد مردان دخت داده بود. پاره‌ای معجون در زیر کف پای وی بود. عالم افروز آن بدید. به جای آورد که مرد حبلت است. چوب به دست روز افزون داد. گفت او را بزن. بهلان با خود گفت ای تن، جای مردی است. چوب برخود جای کن و دندان در دندان بگذران. چوب خور و مردی کن اگر خواهی که به کام رسی.

روز افزون او را چوب می زد تا هفت اندام وی پاره گشت و خون روانه شد. فریاد می کرد و می گفت ای شاه، خون من در گردن تست که بهتر کخان و مان بگفتم. به امیدی به خلمت تو آدم تا مرا به دست ظالuman بازدهی؟

مردان دخت بخوردم؟ او را کجا بردم؟ آخر از پزدان نمی‌ترسید؟ داور من و تویزدان خواهدبود. فرخ روز[را] بروی شفقت آمد و گفت ای عالم افروز، او را رها کن که اگر مردان دخت با وی بودی، یا اگر از حال او دانستی بگفتی و بازدادی. مردان دخت کجا خواهد بودن؟ اگر تقدیر کرده است بیزدان که دیگر باره در بندی و بلاشی افتاد هیچ نتوانم کردن. عالم افروز گفت ای شاه، تو ندانی در این کار. من دانم که مردان دخت این دارد و داند که کجاست. رها کن تو که من او را به دست آوردم. فرخ روز گفت این چه محالست؟ اگر دانستی چنین چوب بخوردی؟ عالم افروز گفت ای شاه، به چند نوبت گفتم که چون من کاری کنم تو در آن سخن مگوی که بکن یا مکن. به هیچ گونه آرام نمی‌گیری؟ اگر فرمان تو نمی‌برم نه نیک باشد و اگر فرمان تونگاه می‌دارم زیان می‌باشد و هیچ زیان بیشتر از این نیست. اکنون تو ندانی.

او را رها کرد. فرخ روز گفت ما را بباید رفتن. برخاستند و بهلان بر اسب افکنند؛ تا به خمیمه کاموی^۱ چوبان آورند. کاموی چوبان مردان جمع کرده بود و همه سلیع پوشیده. فرخ روز هزار سوار اختیار کرد تا برونند. عالم افروز با خود اندیشه کرد که من از آن مردان باشم که بعد از چندین سال که مردان جهان بفریفته ام چون بهلان مردی بباید و مرا فریفته کند؟ بیزدان دادار که از این جایگاه نروم تا کار بهلان روشن کنم.

این بگفت و دست به شکم بازگرفت. فریاد برآورد که مرا درد شکم می‌کند. فرخ روز سوار گشته بود با لشکر که برود. روز افزون گفت بهلان با خود ببریم. شاه گفت او را بگذار تا برود. کجا خواهیم برden؟ نگاه کرد عالم افروز ندید. گفت کجاست؟ چون طلب کرد او را دید دست بر شکم

نهاده و فریاد می کرد . شاه گفت ای پهلوان ، ترا چه بود ؟ برخیز تا بروم . گفت ای شاه ، چه جای رفتن است ؟ مرا درد شکم می کند . فریاد می کرد و در خاک می غلتبد بدروغ . فرخ روز گفت براسب نشین تا پیش خورشید شاه رویم . عالم افروز گفت ای شاه ، تو احوال درد من نمی دانی . نمی توانم جنبیدن . پیش پدر تو بمسعادت برو تا من درپیش چوپانان می باشم تا بهتر گردم و از دنیاله شما بیایم . فرخ روز گفت من بی تو پیش پدر چون روم ؟ عالم افروز گفت برو احوال من بگوی که من خود به خدمت رسم . تو شاه را از من سلام برسان . فرخ روز گفت چه جای این سخن است ؟ برخیز تا ترا براسب نشانم و بروم . عالم افروز گفت ای شاه ، چند گوئی ؟ مرا بر درد خود رها کن و برو که بیش از این نمی توانم گفتن .

فرخ روز از سخن وی طیره شد . روی به راه نهاد و برفت . روز افزون گفت ای شاه ، بدستوری که من پیش عالم افروز باشم تا بهتر گردد آنگاه بیایم ؟ فرخ روز گفت نه . روز افزون برفت .

چون ایشان رفته بودند بهلان را بیاوردن و مداوات^۱ می کردند . عالم افروز در قوام کار وی می بود و فریاد می کرد از درد شکم . تا در آن کار سه شب ایروز بگذشت . بهلان بهتر شد و از آن زخم چوب آسوده شد . چون شب در آمد بهلان با خود گفت سه شب ایروز گذشت که مردان دخت [را] اندرا آن سوراخ بسته ام . نباید که هلاک شود و رنج من برباد آید .

شب تاریک برخاست و روی به راه نهاد . عالم افروز آن بدید . با خود گفت پیش مردان دخت می رود . او را جایگاهی پنهان کرده است . دنیاله وی گرفت . از میان چوپانان بیرون رفت تا به صحراء رسید . بهلان پیش بود . با خود اندیشه کرد که نباید که کسی دنیاله من باشد . از میان مردم

بیرون آمد . هر ساعت می نشست و گوش در زمین [می] نهاد ؛ تا يك راه که در زمین نهاد آواز پای یکی شنید . با خود گفت دانستم که یکی دنباله من گیرد . راه بگردانید . شب تاریک بود . عالم افروز پنداشت که او به قضا حاجتی نشست . ساعتی بایستاد . کس برنخاست . پیش رفت . کس ندید . گفت این حرام زاده بدانست که کسی دنباله وی دارد . بگریخته است . شک نکنم که مردان دخت در این کوه پنهان کرده است . ای دریغا که سه شب ایروز زیادت است که مردان دخت پنهان کرده است . ندانم که احوال وی به چه رسید . از کردار این حرام زاده مرده باشد یا زنده ؟ چیزی خورده است یا نه ؟ از کجا خورده باشد ؟

این بگفت و می رفت . بهلان بهراه بی راه می رفت . عالم افروز هم بدان راه راست می رفت ، تا پیش کوه رسید . هنوز تاریک بود . با خود گفت اینجا یگاه می باید بودن تا روز روشن شود . در این کوه او را طلب کنم . این بگفت و می بود .

حق تعالی تقدیر گرد که مردان دخت در آن سوراخ باز هوش آمد . خود را در بند یافت ، دست و پای وی بسته . از درد بر نمی توانست جنبیدن . فروماند . گریه بروی فروافتاد . می گریست و زاری می کرد . بربخت نفرین می خواند و می گفت ای بخت وارون وای دولت نامیمون وای روزگار دون ، این چه محنت است که پیش من می آورید ؟ از من بیچاره چه می خواهید ؟ زمانی در بند پری و گاهی در بند دشمن گرفتار و ساعتی در غم و محنت و خواری . این چه طالعی است که من زاده ام ؟ کاشکی هر گز نبودم یا فرخ روزرا ندیدم و دل بدوندادم که درجهان هر گز مرد نمی شناختم . آسوده بودم شادان و باکام دل می آدم و می شدم . اکنون تا با فرخ روز پیوستم يك روز از بند و بلا وغم خالی نبودم و هیچ بند از این بتر نیست تا از این چه پیش من آید .

مرا غم جان نیست ، غم رسوائی است . این مردک از کجا آمد ؟ با من چه کینه داشت ؟ از من چه می خواهد ؟ این چه بلا بود که پیش من آمد ؟ این چه قضا بود که برسر من نبسته بود ؟ با این همه بعد از قضا گناه فرخ روز بوده است که هر کسی [را] به خود راه می دهد و پیش خود جای می دهد و نادیده و ناشناخته بروی اعتماد می کند . از کار شاه مرا عجب نیست ؛ عالم افروز که در مردی و عباری در جهان به سر آمده است و این چنین کار بروی پوشیده می شود ! مردی غریب از راه درآمده برقولوی اعتماد می کند و او را برهجه هست به معمول می دارد . لاجرم چنین کارها پدیدار می آید .

از این معنی با خود می گفت و می گریست ؛ که ناگاه روشنائی دید از برابر . بچاره برگشت و نگاه می کرد تا پیش آن روشنائی آمد . نگاه کرد . درگاه بود به سنگ برآورده . از شکاف سنگها بنگرید . مرغزار دید و دامن کوه . با خود گفت چه چاره کنم ؟ اگر پهلو زنم و این سنگها بیندازم نباید که سنگی بermen آید و هلاک شوم و دیگر کس نباشد که مرا بگشايد . می باید بودن تا این حرام زاده که ترا بدین جایگاه آورد آخر بیايد . بدان خواری از آن شکاف سنگها نگاه می کرد و از هرگونه با خود می گفت و می نالید . ساعتی بر فراق فرخ روز می گریست . می گفت ای دل پنداشتم که توبه کام رسیدی . چون می بنگرم خود از وی اکنون جدا گذشتی . شربت [فراق] اکنون خواهی چشیدن . رفع هجران اکنون خواهی کشیدن ؛ اما بسیار جایگاه از این عظیم تر عالم افروز راه بدان برده است . امید می دارم که زود نجات یابم که فرخ روز و عالم افروز مرا فرو نگذارند .

از هرگونه می گفت تا یک شب‌نوز در آن سوراخ بروی بگذشت که ناگاه از تقدیر یزدان و قدرت سبحان چون از گردش فلك صبح روز برآمد و جهان روشن شد فی الجمله در آن ساعت بود که عالم افروز در آن پایان

کوه می‌گشت. مردان دخت چون او را دید خرم شد. فریاد برآورد و به نام او را بخواند. عالم افروز آواز مردان دخت شنید و بشناخت. روی بدان سوراخ نهاد. چون بیامد سنگها دید به در آن سوراخ برآورده و فریاد می‌داشت مردان دخت؛ تا عالم افروز برسید. آن سنگها برگرفت. مردان دخت را دید بسته. گفت ای عالم افروز، بیزدان یار تو باد. در جهان ترا شاید مرد خواندن. عالم افروز او را بگشاد. مردان دخت باز نشست. دست و پای او بوسه داد. عالم افروز گفت ای ملکه، این معاملت با تو که کرد؟ گفت بهلان.

احوال رفته عالم افروز می‌گفت با مردان دخت؛ که مردان دخت گفت ای پهلوان، آب نداری؟ گفت نه. از وی پرسید که تا بهلان ترا بدین جایگاه آورد هیچ نوبت آمد. گفت نه. گفت شک نکنم که دوش پیش تو می‌آمد. اکنون باید که از من بگریخت. دانم که راه گم کرده است. او را باید گرفتن. سنگها باز جای نهادند و هر یکی بر گوشه ای بایستادند تا چون باید او را بگیرند.

ایشان ایستاده از آن جانب چون بهلان نشان عالم افروز یافت که از دنباله وی می‌آید بگریخت و راه گم کرد. در کوه برمی‌گشت. تا روز روشن شد. راه طلب کرد. بدان سوراخ آمد. سنگها برداشت تا در سوراخ رود که عالم افروز درآمد و او را بگرفت. گفت ای حرام زاده و دروغ زن، ندانی و خبر از مردان دخت نداری و او را بر بالا رها کردی؟ چون می‌بینی که من از آن مردان باشم که با من از این معاملتها توانی کردن؟ تونمی دانستی که من کیستم؟ چگونه پیش از تو بدین جایگاه آمدم؟

بهلان چون چنان دید پنداشت که هنوز مردان دخت نرسیده است. خواست که با عالم افروز درآویزد و او را قهر کند، که به دست وی آسان

بود که بده مرد از عالم افروز بمزور باوی بر نیامدنی. هنوز بر خود حرکت نکرده بود که مردان دخت بیامد. بهلان چون چنان دید فرو ماند. دانست که اگر دست بجنیاند او را بکشد. هیچ نگفت، تا عالم افروز او را بربست. مردان دخت گفت ای پهلوان، او را بکش. عالم افروز گفت ای ملکه، او را پیش فرخ روز خواهم برد تا بداند و مرا از هر کار باز ندارد که من کارها دانم که او نداند و از من قبول نکند که آنچه گوییم و کنم به دانش باشد که خورشید شاه پدر وی تا مرا ندیدی هرگز هیچ کار نکردی بی دستوری من و هرچه کردی چنان خواستی که رضای من بودی. فرخ روز به کودکی مرا از کارها باز می دارد، لاجرم چنین کارها می بیند. یک نوبت در شهر حامیه دختر روئین زرین کیش [را] در بند آورد و او را مطالبت کردم، از بهر آنکه دانستم که نه بصلاح آمده است. مرا بازداشت که روز افزونرا تیغ زد؛ تا من رها کردم و بر قدم تا زرین کیش آنچه خواست کرد. آبان دخت مادر فرخ روز [را] بکشت و عمه وی قمر ملک و مادر جمشید جهان افروز و ماه در ماه [را]، چهار زن که در جهان نظیر نداشتند. و پیش از این گفتم که بدیدار چکل ماه مرو و فرمان نبرد و برفت و در بند افتاد که از آن بند وی تا بدین غایت سرگردانم. هنوز پدیدار نیست که مارا کی آسایش باشد. با صد هزار جیلت او را از بند چکل ماه بیرون آوردم و چکل ماه مسخر شد. بیش از این اگر گوییم روزگار برود. همه از بی فرمانی. من بهلان [را] پیشوی خواهم بردن تا بداند که آنچه اندیشه کردم و گفتم راست بود.

بهلانرا دست بسته رسماً در گردن در پیش کسردن و روی به راه نهادند؛ تا پیش چوپانان رفتند. چوپانان چون بهلان و مردان دخت دیدند و عالم افروز، احوال پرسیدند. عالم افروز همه احوال باز گفت. همه بر بهلان نفرین کردند. تا چیزی بخوردن. اسباب آوردند و سوار گشتند و روی به راه

نهادند و به تعجیل بر فتند.

از آن جانب فرخ روز با دیگران می رفتند. دو شب امروز بر فتند و فرود آمدند بر سر چشم. فرخ روز گفت مصلحت نیست که من بی عالم افروز پیش پدر روم؟ خاصه که مرا این همه غم خوارگی کرده است و از بند پری برهانید و دیگر مردان دخت که مرا رنجها کشید. او را چگونه رها کنم؟ اگرچه مردان دخت پیدا نیست بیاساییم تا عالم افروز بیابد مگر از مردان دخت نشان یافته باشد.

این بگفتند و می بودند. یک شب امروز بگذشت. کسی نیامد. فرخ روز روی به کاموی چوپان کرد. گفت یکی را بفرست تا احوالی از آن عالم افروز بداند که چگونه است. مگر او را تواند آوردن و بگوید تا بهلان را با خود بیاورد.

کاموی سواری بفرستاد. روی به راه نهاد و می رفت؛ که از آن جانب عالم افروز با دیگران پیش وی باز افتادند. مرد چون ایشانرا بدید عالم افروز [را] گفت ای بهلوان، شاه مرا به طلب تو فرستاد. گفت بهلانرا با خود بیاور. این هردو کیستند؟ عالم افروز گفت این یکی مردان دخت است و این که بسته است بهلان.

مرد باز گشت. به تعجیل پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. گفت ای شاه، عالم افروز آمد و مردان دخت و بهلان با وی. فرخ روز خرم شد. شکر یزدان کرد که بی مراد نرفت. برخاست. سوار گشت. پیش ایشان باز آمد. عالم افروز پیاده گشت. او را در کنار گرفت. عالم افروز گفت ای شاه و شاهزاده، از بهر من پیاده مگرد و سخن سخت مگوی. فرخ روز گفت ای عالم افروز، گستاخی با تو می توانم کردن. یقینم که نافرمانی تو بسیار می کنم و بدان پشیمان می باشم. آخر فرزند توام. از من در گذار تا نیک شوم.

پس مردان دخت را بپرسید . گفت ای پدر عالم افروز ، اندیشه تو خطأ نبود .
گفتار تو برصواب آمد . هرچه می کنم ناپسندیده آمد ؟ اما دل من شفقت می -
نمود . عالم افروز گفت ای شاه ، گفتار تو بر جایگاه است و آنچه من گفتم
راست بود و نیکو برآمد .

احوال چنانکه بود بگفت . مردان دخت آن نیز که از بهلان به وی
رسیده بود بگفت . فرخ روز روی به بهلان کرد . گفت ای حرام زاده بد فعل
این چه کار بود که تو کردی ؟ ازما گناه بود . مردی بیگانه که یک زمان پیش
ما آمد او را نمی دانیم و نمی شناسیم معتمد داریم لاجرم چنین باشد . ای بهلان ،
راست بگوی تا از کجا و به چه کار آمدی واگرنه ترا هلاک کنم . بهلان با خود
گفت چاره آنست که راست بگوییم و احوال خود باز نمایم واگرنه مرا بکشد
واگر کم و بیش گوییم عالم افروز نه از آن حریفان است که دروغ مرا باور
دارد که [اگر] این سمک با وی نبودی همه را از راه بیردمی .

چاره آن دید که زبان برگشاد واز اول کار از آن ساعت که از دره بیرون
آمد از پیش قابوس و حیلت ساختن و روی به راه نهادن و دیدن ابرک در راه
و گرفتن او و بردن پیش قابوس و احوال دروغ گفتن و سپردن شاه او را به
عدنان وزیر و آمدن لشکر و جنگ کردن و ناپدید شدن خورشید شاه و آمدن
وی دنباله ایشان به چاره ساختن و آوردن مردان دخت را به جنگ زیاد و رفتن
با وی و کار ساختن و بیهشانه دادن او را و بردن بدان کوه و در سوراخ پنهان
کردن و پیش ایشان آمدن همه باز گفت . مردان دخت گفت ای شاه ، او را
باید کشن که فعل بد دارد . عالم افروز گفت ای ملکه ، او را کشن مصلحت
نیست که پهلوانی است . دانم که کسی طلبکار این باشد . بدhem و ابرک بازستانم
که ابرک خدمتکاری نیک است .

این بگفت . بهلان را بربستند . روی به راه نهادند . فرخ [روز] روی

به کاموی چوپان کرد . گفت بازگرد تو و به جایگاه خویش رو . نباید که از لشکر زیاد کسی مانده باشد . باید و سپاه ترا رفع نماید . نیکو نیاید . بازگرد و نگاه داری جایگاه خویش می کن تا چون وقت آید^۱ پیش شاه توانی آمدن . کاموی^۲ خدمت کرد و باز گشت با سپاه خویش . ایشان هر پنج روزی به راه نهادند . فرخ روز و عالم افروز و علقوم با بهلان می رفند .

ما آمدیم به حدیث قابوس و کرینوس و مصاف کردن و احوال کار خورشید شاه تا چگونه افتاد و به وی چه رسید و کشته شدن خورشید شاه و رسیدن فرخ روز . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون قابوس و کرینوس مصاف کردند و لشکر خورشید شاه [را] تاراج دادند و به هزیمت کردند خورشید شاه ناپدید گشته بود و لشکر قابوس پراکنده به طلب شکاری که بیابند ؟ که از هفتاد دره سه پهلوان بررسیدند . یکی از دره اکبر نام او پهلوان اکبر کوچک و یکی از دره سوران نام شارن و یکی از دره دو راه نام او کال با ده هزار سوار از هرجانب فرود آمدند و ترتیب حصار شهر می دادند تا چون به دست آورند .

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب خورشید شاه در زیر آن درخت خفته ، تشه و گرسنه ؟ که ناگاه او را از کمین غیب رسول فراق جهان رسید . مقدمه مرگ پیش وی آمد . تب جدائی اورا بگرفت . چگونه تبی بود که اورا از مرگ رسول بود . تبی که او را از پادشاهی و تخت و تاج و زن و فرزند جدا می کرد . آن تب که از وی بازنگشت تا او را به زیر خاک نبرد . خورشید شاه را چون تب گرفت برخود بلرزید . گفت ای درینگا که رسول مرگ آمد . تدبیر چیست ؟ و جایگاهی چنین مانده . کاشکی دیدار فرخ روز باز دیدمی یا احوال وی بدانستمی که از بند پری بیرون آمده است . ای درینگا آن همه

پادشاهی و مال و گنج و حشم و خدم . از آن همه بدین خواری افتاده ، در آرزوی یک نان مانده ، ورسول مرگ مرا گریبان گرفته . ای دنیا[ی] غدار وای جهان ناپایی دار ، از تو خود همه رنج و بلا و مشقت باشد . این چه عمل است که تو به دست داری ؟ این چه مشعبد بازی است که تو می کنی ؟ پادشاهی که دی روز با گنج و نعمت و شادمانی بود امروز او را اسیر نانی گردانی و درخاک خواری افکنی . ای درینما ، با این همه مرا هیچ غم نیست که از کردار تو کسی نرست و نخواهد رستن . من طمع رستگاری دارم ؟ جهان به کام دل دیدم و آنچه مرا بود یافتم و زیادت از آن بود که خواستم . بدین یک آرزو مرا نخواهد شکست که دیدار فرخ روز باز نبینم . اگر او را دیدار باز بینم همه کام جهان بermen تمام شد و این را ممکن نیست . ای جان پدر ، دنباله مراد دل بر قتی و در بلا گرفتارم و در محنت و خواری مانده ام و امید زندگانی ندارم . ای عالم افروز ، کجا رفتی ؟ مگر از من سیر شدی که طلب کار من نیستی ؟ اما جرم تو نیست که به طلب فرزند من رفته ای . چه دانستی که مرا چنین حال پیش خواهد آمدن ؟ و اگر نه مرا بجان نگذاشتی که مرا برادری مشق بودی . از این معنی چون بی دلان با خود می گفت و می گریست و این بیتها بر فراق فرخ روز می گفت ؛ چنانکه از درد دل وی عالم می خروشید و دل خلائق می جوشید . شعر^۱ :

که عیشم تبه کرد و رویم سیاه	کنم آه از این چرخ گردنده آه
که من تن سپردم به خاک سیاه	تو بدرود باش ای گرانمایه پور
که هم عمر و هم عیش من شد تباہ	مبادا تبه بر تو بر عیشم تو
همی برد خواهم به پیش اله	دلی سوخته در غم مهر تو
گسته شد امید [و] کوتاه راه	درینما که از روی تو مر مرا

از این معنی با خود می‌گفت . پنداشتی که او را آگاهی رسیده است که اجلش آمده است و دیدار فرزند بازخواهد بیدند . اگرچه خود چنین است که چون فراقی خواهد بودن دل اندیشه می‌کند و زبان می‌گوید ؛ چنانکه خورشید شاه بود نالنده وزارنده و گوینده و گرینده ؛ که ناگاه از لشکر قابوس بورین پهلوان بدان مقام رسید ، که در چپ و راست بر می‌گشتند تا چیزی به دست آورند . چون بورین بدان زیر درخت آمد یکی را دید خفته . اسب آنجا راند . نگاه کرد . شخصی دید سخت با جمال و نورانی از درد تب می‌نالید . از اسب فرود آمد . پیش وی بنشست . دست برپیشانی وی نهاد . خورشید شاه چشم باز کرد که او را نه آن تب بود که از جهان خبر داشتی . گفت ای آزاد مرد ، آبی ده . بورین برخاست . مطهره برفترانک اسب بود . بگشاد . بیاورد . آب در گلوی وی ریخت . آن آب روزی باز پسین بود که می‌خورد . بورین در وی می‌نگرید . آن فر پادشاهی ، اگرچه پژمرده بود ، می‌دید که هنوز از وی می‌نافت و آن انگشتی ملک در انگشت . با خود می‌گفت از بزرگان یکی تواند بودن . از لشکر ما نیست . تا بنگرم که خود کیست . گفت ای آزاد مرد ، کیستی ؟ خورشید شاه گفت از لشکر خورشید شاهام . آن شب که بهزیمت شدیم من از لشکر باز ماندم . بدین جایگاه رسیدم . مرا تب گرفت و بیفتادم . اکنون نمی‌توانم رفتن . عاجز و فرومانده‌ام و اسب من برفت . تو از لشکر کیستی ؟ بورین با خود گفت نباید گفتن که من کیستم . گوییم از لشکر غریب‌ام تا بدانم که این کیست . باشد که پهلوانی باشد . او را بنوا پیش قابوس برم تا می‌دارد . گفت ای آزاد مرد ، من از لشکر غریب . خورشید شاه گفت احوال خورشید شاه و پهلوانان به چه رسید ؟ بورین گفت ایشان در شهراند و قابوس به حصار شهر نشسته است . من در شهر نتوانستم رفتن . از هرجانبی می‌گردم تا راه یابم . خورشید شاه گفت توانی

که مرا به شهر بری تا ترا از مال قارون کنم . بورین گفت در شهر خورشید شاه پدیدار نیست . طلبکار وی اند و من نیز او را طلبکار می باشم . خورشیدشاه گفت مرا به شهر بر که من خورشید شاهم . بورین نام خورشید شاه شنید . خرم شد . گفت کار به کام برآمد . گفت برخیز تا ترا به شهر برم .

او [را] در پس اسب گرفت . روی به لشکرگاه نهاد ؛ تا به دربارگاه قابوس آمد . خورشید [شاه] چون حال چنان دید در غم فروماند . امید از جان برداشت . دانست که لشکرگاه قابوس است از آن دشمن و در دام گرفتار شد . دم در بست تا بورین پیاده گشت . خورشید شاه را در دست گرفت و به بارگاه در آورد . قابوس و کرینوس و پهلوانان حاضر ؛ که بورین پیش قابوس خدمت کرد . گفت ای شاه ، مژدهگانه که شهباز دشمن در چنگال عقاب شاه گرفتار آمد و نهال سرکشیده بد خواه نگونسار شد و لاله سلطنت عدو پژمرده گشت . خورشید شاه در بند افتاد و او را به خواری آوردم بعد از آن که در جهان ناپدیدار بود . قابوس با کرینوس به پای برآمدند . گفتند کجاست ؟ بورین گفت اینست . دست خورشید شاه گرفت ، پیش ایشان آورد .

خورشید شاه چون پیش ایشان آمد سر در پیش افکنده بنشست . همگان در وی باز مانده بودند . دانستند که چرا خدمت نکرد ؛ تا قابوس گفت ای شاه ، خود را چون می بینی ؟ کجا رفت آن سلطنت و پادشاهی تو ؟ فرخ روز تو کجاست تا بباید و ترا از دست ما بیرون برد ؟ مردان دخت [را] بخوان تا ترا باز ستاند . پنداشتی که در همه عالم کس نباشد که جواب کار تو بازدهد ؟ چون دیدی به یک تاختن که آوردم چه کردم ؟ او را بند برنهید . کرینوس گفت چه جای این سخن است و بند برنهادن ؟ کشنده براادر منست . من او را ببعوض خون برادر سیاست کنم ، که این همه جنگ و پیکار ما از بهر این بود .

چون شاه از میانه برداشتم دیگران [را] چه محل؟ گوسفندان بیشبان باشند. قابوس گفت او را کشن مصلحت نیست. خسون پادشاه نشاید ریختن. کرینوس گفت برادر من از این کمتر بود؟ نه پادشاه بود که او را بکشند؟ هندس وزیر و جمجاش گفتند ای شاه، راست می‌گوئی؛ اما خورشید شاه پادشاهی عظیمت و او را خصم بسیاراند؛ خاصه چون فرخ روز که به تنها سیماپ شهر نگاه داشت و شهر حامیه بستد و محترقات همو بدست آورد. دانم که شنیده باشی؛ خاصه اکنون که مردان دخت با وی است. بگذار تا او را بند برنهیم و می‌داریم تا احوال بدانیم که فرخ روز کجاست و چون خواهد کردن و بهلان باز آید که با مردان دخت چه کرده است. کرینوس گفت اورا خصم بسیاراند و برادر مرا کس نبود. نه آخر من بدین کار میان بسته ام که خسون برادر باز خواهم؛ و عوض خسون برادرم جز خورشید شاه کسی نیست. طشت بیاورید و سیاف بخوانید.

خورشید شاه تا این همه سخن می‌گفتند دم در کشیده بود. می‌شنید و هیچ نمی‌گفت؛ تا سیاف بیامد و طشت زرین بیاوردن^۱. چون حال چنان دید بگریست. سر برآورد و گفت ای شاه، این همه چیست؟ از کشن من چه آید؟ من پیر گشتم. بر پیران شفقت نمای تا به درجه پیری بررسی. و اگر بخواهی کشن تو دانی. رو باشد. دانم که مكافات زود بیابی. اکنون مرا مکش. بند بر بنه و می‌دار، چندانکه دیدار فرخ روز باز بینم که اکنون مدت هشت ماهست تا او را ندیده ام. غم جان ندارم. فراق وی بermen از این کشن سخت تر است؛ که اگر مرا دیدار فرخ روز بنمایی از خون من ترا پاداش نباشد. و دیگر من برادر ترا نکشم که چون به شهر شدم از من پنهان شد. هر چند که منادی بیش کردم واو را زنهار دادم پدید نیامد. به عاقبت چون مرا خبر

آوردند اورا خلعت فرستادم و اسب خویش^۱ و به اکرام و اعزاز به بارگاه آوردمش.
بر زبردست خود بنشاندم و او را مرا عات^۲ کردم و دلخوشی دادم و آن گفتم
که سزاوار بود و پادشاهی محترقات بهمی دادم با آنچه او خواستی نه بدانکه
به طاعتی آمد که مرا با وی خوبیشی افتاده بود که دختر وی به فرخ روز دادم.
هر چند که بیش گفتم سربنیاورد و سخن نگفت. ناگاه خود را دشنه زد و از قهر
هلاک کرد. مرا از کشن وی غم بسیار بود. چه می توانستم کردن چون
گناه من در آن نبود. مكافات آن چرا می باید کشن؟ تقدیر یزدان چنان افتاد
که او خود را بکشد. نه من فرمودم و نه رضا دادم و نه مرا بر مرگ او راحتی
بود. مکن و بمن بیخشای تا هر چه ترا مراد باشد به تو ارزانی دارم و مقصود
تو بحاصل آورم که از کشن من هیچ نباید مگر آشوب و فتنه در جهان^۳ و
خلقی سرگردان شوند. کرینوس گفت ای خورشید شاه، بسیار مگوی که
هیچ سود ندارد. ترا سر بیرم که نتوانم دید و چگویم که برادر من در خاک
و تو بر تخت پادشاهی.

خورشید شاه چون دید که چاره‌ای نیست و او را بخواهند کشن
بگریست و زاری کرد و بر فراق فرخ روز می گریست؛ چنانکه همه کس
می شنیدند. خاص و عام [ر!] از آن زاری کردن برگفتار وی گریه افتاد.
می گفت ای فرخ روز، به چه بازمانده‌ای؟ بیای و پدر خود را بنگر که چگونه
می کشند^۴. ترا خود شفت نیست که پدر ترا چون گوسفدان سر خواهند
بریدن؟ بر تو جرمی نیست که اگر اینجا یگاه بودی مرا به جان نگذاشتی که در
دست دشمن بمانیم^۵. اگر چه تقدیر یزدان بر فته است. باقضای الهی چاره نیست.
ای عالم افروز، چگونه شوی که احوال من ترا بگویند و این خواری کردن
بر من بشنوی و کار من به گوش تو رسد؟ از من بدرود باش ای یار نیک و ای

۱ - اصل : مراتعات ۲ - اصل : می کشد ۳ - اصل : بمانندی.

برادر عزیز و ای مهر پرور با وفا وای نام گستر خوب سیرت ، زینهار فرخ روز من در گردن تست که اگر از پشت من است فرزند تست . حق توبروی بیش داری^۱ که من . ای دریغا که مرا زمان نمی دهنده که برخود و روزگار خود بکریم . چون مرا به گریستن نمی گذارند شما برمن بکرئید که من شمارا نیک بودم و مهربان و مرا سزاوار یاری و فرزندی بودید .

این سخن دردهان^۲ داشت که سیاف درآمد و سرخورشیدشاه بکرفت ، چنانکه گوسفندان ، در طشت زرین برند . دریغا شاهی بدان عزیزی ، و پادشاهی بدان کامرانی و خسروی بدان کامکاری و چنان دولت ، که بدان خواری بکشند تا بدانی که این جهان ناپایدار با کسی هرگز وفا نکرد و نکند . هر کسی را چون فرزند بناز بپرورد و با صد هزار شادی برآورد . چون وقت آن باشد که در خود نگاه کند او را فرو می شکند و همه را [ه] مرادها از وی باز می دارد و از کامها او را دور می کند . نفرین بر چنین روزگار باد و بر عالم بی وفا که هرگز کاری نسازند که نه آن بر باد دهد و چیزی نکنند که یک روز کسی از آن شادمانه گردد و از ایشان راحتی بعدل هیچ آفریده نرسد . خود این فعل درنهاد عالم سرشنست و سیرت او جز ناهمواری نیست . عاقل دل در جهان نبندد چون می داند که جهان ناپایدارست ؛ اما جهل برآدمی مسلط است . غفلت او را فریفته می گرداند . به پادشاهی غره می گردد . عجب کاریست ! همه خود این کار داریم . چه پادشاه و چه رعیت ؟ توانگر و درویش دست از جهان باز داشته ایم ؛ اما پای پیرامون عالم در آورده ایم . همه تقدير یزدان است . فی الجمله چون خورشید شاه [را] سردر طشت زرین بریدند درحال باد برآمد . گردنی و غباری بر خاست و سیاهی در عالم پیدا شد . همه جهان تیره و تاریک شد . پنداشتی که جهان برخواهد خاست .

۱— اصل : دارد . ۲— اصل : درهان

چنان شنیدم که راوی قصه گفت از مصنف حدیث که از آن نهیب و باد سه هزار و چندین آدمی هلاک شدند و چهار پایان [را] عدد نبود که ایشان را باد از زمین بر می گرفت و می انداخت و خیمه‌ها بر می کند و بر مردم و چهار پایان می زد و می کشت. فی الجمله هر یکی بر گونه‌ای چنانکه تقدیر بود. در شهر عدنان وزیر با گوراب و شاه غریب و پهلوانان در بارگاه نشسته بودند از بهر خورشید شاه دلتنگ؛ که ناگاه آن باد و غبار و سیاهی از روی عالم برخاست، چنانکه جهان تاریک شد و در همه سرایها چراغ بر-افروختند. از تاریکی همگان غمناک شدند. عدنان وزیر گفت حالتی می باشد. این باد و سیاهی که در جهان افتاد بی علتی نیست. شک نکنم که خون پادشاهی دادگر ریخته شده است. ای دریغا، نباید که خورشید شاه ما باشد که پیدا نیست. دشمن او را دریافتہ است و هلاک کرده.

این معنی می گفتند و دلتنگ می بودند؛ تا زمانی برآمد. مقدار دو بهر از روز بگذشت. آن دود و غبار بنشست و تاریکی روشن شد. عدنان وزیر برخاست عظیم غمناک. و اصطرباب رازگوی نهان نمای [را] در دست گرفت و در پیش نظر آفتاب رفت و از رفتن خورشید فلك سکونت خورشید زمین طلب کرد و در گردش فلك، رفتار و درجتها [ی] بروج و سیر انجمان نگاه کرد. هرچه او را در دانش دستگاه بود در آن حالت به جای آورد و جمع کرد؛ نا آنچه او را مقصود بود به دست آورد. از طالع خورشید شاه و طالع وقت وارتفاع آفتاب معلوم کرد. از حساب و مدار فلك در دوازده خانه طالع هر یکی بنگرید. در طالع عمر اندر زندگانی نیافت. در دوم خانه سفر کوچک و خانه حیات^۱ هیچ نبود. سیم خانه کیسه و دستگاه خالی یافت. چهارم

طالع پدرش نشانی پیدا نبود. در پنجم خانه طالع فرزند او [را] دور دید. در ششم خانه از طالع حیات رسولی و هدیه [ای] نمی‌نمود. هفتم خانه زنان و جفت بیکار بود. در هشتم طالع در ممات نیکو تامل کرد. او را کشته یافت. از نهم خانه سفر بریده دید. طالع سلطنت برخلاء^۱ بود. در یازدهم دوستانرا برگشته دید. در دوازدهم دشمنانرا مظفر و کامران دید.

چون در همه طالع نگاه کرد همه [را] خراب دید و او را کشته یافت. دستار از سر بینداخت. جامه بدرید و خاک بر سر نهاد. غلامان مویها بیریدند. پلاسها در گردن افکندند. کنیز کان گیسوها بیریدند. زنان فرخ روز جامه‌ها^۲ چاک زدند؛ خروش برآوردند؛ گریه و زاری آغاز کردند. همه شهر در جزع و فزع افتاد. دکانها همه بربستند. خاص و عام به تعزیت خورشید شاه مشغول شدند. در همه زبانی نام خورشید شاه بود. کودک شیرخوار در گهواره از بهر خورشید شاه می‌گریست و بر مرگ وی زاری می‌کرد! نیکو پادشاهی بود. از بسیاری خروش و زاری کردن مردم شهر مرغان در هوا بهزاری آمدند. فریشتنگان در فلك بگریستند. بر مرگ چنان شاهی دریغ خوردند. آن روز و آن شب در تعزیت داشتن و زاری کردن بودند.

حق تعالی تقدیر کرد که از بیرون شهر چون آن باد و سیاهی برآمد و آن همه جانور و مردم و چهارپایان بهلاک آمدند دیگران روی به کرینوس نهادند. گفتند: این از شومی گناه تست. کسی [که] چنین پادشاهی بکشد لاجرم بهلاک آید.^۳ بنگر کمچه می‌بینیم. همگان دلتنه؛ تا آن باد فرونشست. پروای آن نداشتند که چیزی کنند؛ تا کرینوس بفرمود که سر خورشید شاه بردار کنید و به نزدیک دروازه برید تا مردم شهر بدانند که شاه ایشانرا اکشیم

و دل ایشان شکسته شود . پهلوانان گفتند : این کار فردا توانیم کردن که روی به جنگ آوریم و کار ساخته نزدیک دروازه رویم . از بهر آنکه ناچار چون مردم شهر سر خورشید شاه بیستند به جنگ بیرون آیند .

این بگفتند و می بودند تا آن شب بگذشت . روز دیگر با مداد پگاه لشکر ساز جنگ کردند و روی به میدان نهادند . آواز کوس حریق برآمد . در شهر عدنان وزیر چون بشنید که دشمن عزم میدان کردند پهلوانان [را] حاضر آورد . گفت اگر شاه برفت بیش از یکی نبود . سعادت فرخ روز باد . ما را بیرون باید رفتن و مصاف کردن تا چون فرخ روز باید ما کاری کرده باشیم .

این بگفت . لشکر روی از شهر بیرون نهادند و صفوها می آراستند ؟ که ناگاه سر خورشید شاه بردار کرده به میدان آوردند و بداشتند . لشکر چون بدیدند خروش برآورده و فرباد کردند . عدنان وزیر اسب در میدان راند . برابر ایشان آمد . گفت شمارا شرم از یزدان نیست که پادشاهی چون خورشید شاه [را] کشته اید و بعاقبت سروی بردار کرده ؟ این چه بی حرمتی است ؟ خواری بر جان پیری کردن . مكافات این چه خواهید یافت ؟

کرینوس چون بشنید آواز داد که شمارا دل بر شاه می سوزد ؟ او را به زرباز خرید تا با وی علامتها نکنیم . عدنان وزیر گفت اورا به چند خواهید فروخت ؟ گفت به صد هزار دینار . عدنان وزیر گفت بدهم . سروی با تن بفرستید . پس عدنان وزیر کس به مخزینه فرستاد و صد هزار دینار نقد به میدان خواست و بیاوردند . همچنان بیش کرینوس و قابوس فرستاد و تن خورشید شاه با سروی بستد . گفت امروز جنگ نخواهیم کردن تا فرخ روز باید . پس به کار خورشید شاه مشغول شدند و او را دفن فرمود . ترتیب هر چه نیکو تر چنانکه سزاوار بود . همه شهر به تعزیت خورشید شاه مشغول بودند .

از آن جانب چون قابوس و کرینوس آن زر بستند و خورشید شاه کشته بازدادند به بارگاه آمدند شادمانه و خرم ؛ که دشمن را فهرکرده بودند. به شراب خوردن مشغول شدند؛ که ناگاه بورین فرزند بهلان برخاست. پیش قابوس خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، کاری نیک برآمد که خورشید شاه کشته شد و فرخ روز پیدانیست و مردان دخت دنباله وی رفته . شنیدم که علقوم فرزند قمقام با وی است و پدر بنده مردآمد که در شهر نیست. بیش دنباله مردان دخت رفته است . من بنده از دنباله پدر بخواهم رفتن با لشکر . باشد که کاری برآید و مردان دخت [را] به دست آوریم. به مردی یا به مجاره کار تمام گردد. قابوس گفت تو دانی . برو :

بورین با ده هزار سوار آراسته روی به راه نهاد و می رفت تا به منزلی فرود آمد. از قضا فرخ روز با دیگرانمی آمدند. بالائی بود^۱. بدان بالابر آمدند. نگاه کردند . از آن جانب مرغزاری دیدند و خیمه‌ای فراوان زده و در میان خیمه‌ها چهار طاقی از ابریشم برپای کرده . فرخ روز گفت بنگرید تا لشکر کیستند. مردان دخت اسب در تاخت تا پیش ایشان رود؛ که یکی از آن لشکر پیش وی باز آمد. بانگ بروی زد که تو کیستی واژ کجا می آنی و آنسواران کیستند؟ مردان دخت گفت بگوی تا تو کیستی و اگرنه منم مردان دخت و آن سوار فرخ روز است و علقوم و عالم افزو و روز افزون . آن سوار گفت یکی بر اسب بسته است. کیست؟ گفت بهلان حرام زاده . شما چه کسانید؟ آن مرد چون نام بهلان شنید گفت ای مردان دخت ، من بهمنگ نیامده‌ام . بازمی گردم که ایشانرا آگاهی دهم ؛ که فرزند بهلان است بورین ؛ که آمده است از دنباله پدر تا بنگرد که چه خواهد کردن . مردان دخت گفت برو .

۱ - اصل : به بالای بود

بازگشت . پیش بورین آمد . احوال بگفت . بورین برآشافت . لشکر
بفرمود تا سوار شدند . روی به ایشان نهادند .
مردان دخت بازگشته بود . پیش فرخ روز ایستاده بسود و احوال
میگفت؛ که آن سواران [را] دید که روی به ایشان نهادند . فرخ روز گفت به
جنگ ما خواهند آمدن . اسب از جای برانگیخت . با مردان دخت و علقوم
چون سه شیر گرسنه در میان ایشان افتدند .
عالم افروز با روز افزون بهلانرا نگاه میداشتند؛ تا ایشان چندان از آن
لشکر بکشند که راه بسته شد .

ناگاه فرخ روز به بورین رسید . او را کمر بند گرفت و از اسب برداشت .
بیاورد پیش عالم افروز و روز افزون و مردان دخت . و بینداخت . گفت او
را بر بند دید که فرزند بهلانست .

تا مردان دخت روی به علم دار نهاد تا او را بیفکند؛ که علم دار بانگ
بر لشکر زد . گفت او را در میان گیرید . و نام علم دار سیاهک بود .
سپاه مردان دخت را در میان گرفتند . مردان دخت چون شیر میغزید
که ناگاه به سیاهک رسید . خواست که اورا تیغی زند . [سیاهک] علم بینداخت
و برفت . لشکر چون دیدند که علم بیفتاد روی بهزیمت نهادند .

بورین در پیش پدر بسته . ایشان احوال بهیکدیگر میگفتند که ما چه
کردیم و خورشید شاه [را] سر بریدیم . بهلان گفت زینهار ، این سخن بر زبان
میاور و اگر نه ما را بکشند . باید که اگر ترا گویند که به عهد ما در آی بهزبان
عهد کن و جهد کار فرمای که مرا بتوانی بردن .

این سخن میگفتند . عالم افروز و روز افزون نمیدانستند که چه
میگویند . بنگر که چه زبانی بود که عالم افروز که همه زبانها بدانستی آن
سخن نمیدانست ؛ اما گوش میکرد . گمان نمیبرد که چون توان یافت .

ایشان با هم در سخن و عالم افروز گوش به ایشان داده؛ تا دیگران از جنگ فارغ شدند و آن مال غنیمت کردند. فرخ روز در چهار طاق بنشست. و شراب بسیار با بورین بود. فرخ روز گفت ای پهلوان عالم افروز، روز گاری شد تا ما شراب نخوردیم. امروز شراب خوریم، فردا برویم. عالم افروز گفت ای بورین، راست بگوی تا به چه کار آمدی. به جنگ یا به طلب پدر کامکار که او را یار باشی؟ بورین گفت ای شاه، به طلب پدر می آمدم. تقدیر چنین بود. فرخ روز گفت مگر توهم بدان کار آمدی که پدر تو آمده بود. بورین گفت از احوال پدر خبر ندارم. دانم که از من به خشم یامد. اورا باز نمی دیدم. بعاقبت از یکی پرسیدم. گفت به شهر محترقات بود پیش خورشید شاه ایستاده. او را طلب کردم؛ تا گفتند در شهر نیست. از هر طرفی او را طلبکار می بودم تا بدین جایگاه رسیدم. من از احوال شما آگاهی نداشتم. من ندانم که پدر من چه کرد. دانم که خطائی کرده باشد تا شاه او را چنین در بند کرده باشد. هم چنان که من کردم. بنادانی تیغ در روی شاه کشیدم. با وی پنجه افکندم. لاجرم چنین حال می بینم. فرخ روز گفت از احوال پدر من چه خبر داری. گفت ای شاه، من ندانم که از هفتاد دره می آیم. ولیکن قابوس و کرینوس بالشکری بسیار به جنگ رفته اند به شهر محترقات، تا احوال چیست. فرخ روز گفت تو چه خواهی کردن. در عهد من می آئی؟ یانه که پدر ترا بسیاست کنم. که پدر ترا از بهر آن می دارم که خدمتکاری از آن من بگرفته است و در بند قابوس کرده. تا او را بدهم و خدمتکار خود بازستانم. بورین گفت ای شاه، مگر ابرک است؟ شاه گفت بلی. بورین گفت به عهد اندر آیم ای شاه، بشرطی که پدر مرا نیازاری و بدھی و ابرک [را] بازستانی. و اگر چنان باشد که دلش نرم شود به عهد اندر آید. من بروم و بچاره‌ای ابرک را بیاورم. شاه گفت نیکو گفتی.

سو گند خورد به زبان؛ چنانکه شاه را می‌بایست. پس روی به بهلان کرد. گفت فرزند تو به طاعت آمد. تو نیز در عهد آی تا ترا بگشایم. بهلان گفت ای شاه، فرزند من جوانست. هنوز شاخ نشکسته است. و من پیر گشتم و خداوند کلامم در هفتاد دره. بعد از چندین سال از عهد برگردم نام زشته باشد. مرا مرگ از این خوشت. نام و ننگ برباد ندهم.

فرخ روز بفرمود تا بند از دست و پای بورین برگرفتند. عالم افروز گفت ای شاه، ایشانرا با بند رها کن؛ تا پیش خورشید شاه رویم. آنگاه اگر داشتنی است بداریم و اگر نه بسیاست کنیم. فرخ روز گفت ای پهلوان، تو خود مرا بهیچ نمی‌نهی. هرچه من کنم گوئی نه نیکست، مکن. و هرچه گویم گوئی خطاست. یزدان خود همه عقل و دانش به تو داد؟ بهیچ کس دیگر نداد؟ بمن نیز هم داده است. قدری که بدان توانیم بود. عظیم به هرچه کنم مرا باز دهی؟ عالم افروز گفت ای شاه، من آنچه دانم بگویم تا چون پدیدار آید نیک و بد ناگفته نمانده باشد. من گفتم باقی تو دانی. هنوز یک هفته نگذشت که از گفته من پشیمان گشته و ترا معلوم شد که آنچه گفتم راست بود. من در باقی کردم.

این بگفت و خاموش گشت. تا دست و پای بورین بگشادند و بشراب خوردن با خود بنشانند. بهلان با بورین گفت وقت کارت. ایشان [را] بیهوش گردان. بیهشانه پاره‌ای در کف پای منست؛ برگیر. بورین گفت من خود قدری دارم.

عالم افروز در آن ساعت [از] سخن گفتن ایشان قدری در بافت که چیزی می‌گویند و حیلی می‌سازند. گفت شک نکنم که ایشان بد فعلی خواهند کردن. تن در باید داد؛ اگرچه ایشان خود مست بودند.

عالم افروز دم در کشید و سر بنهاد که شب در آمده بود. یعنی در خوابم.

تا بورین بیهشانه در شراب افکند و به خورد ایشان داد. هر چهار بیفتادند.
عالمند افروز نگاه می کرد. با خود می گفت دیدی که مکری ساختند؟
تابورین برخاست. به بالین مردان دخت آمد. دست و پای او را بیست
و برا سب شاه افکند. به بالین پدر آمد که بند از دست و پای او بگشايد. عالم
افروز او را چنان بسته بود که دشخوار توانستی گشادن. مگر بشکستنی.
بورین^۱ جهد می کرد که بگشايد. عالم افروز با خود می گفت خاموش می باشم
تابند برگیرد. آنگاه من چگونه با ایشان برآیم؟ کار از دست برود.

این بگفت. دست در میان کرد و از آن معجونها که ساخته بود و
پیوسته داشتی پاره ای برآورد و در کف دست مالید و از پس پشت بورین
در آمد؛ چنانکه بورین [را] معلوم نشد. دست بر دماغ وی نهاد تا بورین
آنگاه شد که کیست. بوی دارو به دماغ وی کار کرده بود و افتاده. در حال
او را بربست. پس مردان دخت و بهلان و بورین هریکی [را] بر اسبی
افکند. مقدار یک فرسنگ خشک رودی بود. آنجا بیفکند و اسب شاه در پیش
ایشان بیست و اسبان دیگر به جای خویش آورد و باز بست و بر جای خویش
بخفت.

بامداد شاه بیدار شد. علقوم را آواز داد. گفت برخیز و ایشانرا بیدار
کن تا برویم و اسب من بیاور. علقوم بانگک زد. عالم افروز و روز افزون
برخاستند. علقوم پیش اسبان آمد. اسب شاه [را] ندید. گفت ای شاه،
اسب نیست. گفت هیچ اسب؟ گفت نه. اسب شاه نمی بینم. فرخ روز گفت
بورین را بخوان. طلب کردند. نبود. گفت ای شاه، اسبان همه بر جای
ایستاده اند مگر اسب شاه. و بورین که نمی بینم و مردان دخت نیز پدیدار نیست.
بهلان نمی دانم کجاست. فرخ روز فرومیاند. گفت چه می گوئی؟ علقوم گفت

آنچه می‌شنوی .

فرخ روز به پای برآمد . نه مردان دخت دید و نه اسب و نه بورین و نه بهلان . گفت این حرامزاده بورین بنگر که چه کرد . ما را بفریفت . با خود می‌گفت عالم افروز نیکودانسته بود و آنچه گفت نیکوبود . من اورا بهیج نگرفتم و قول او را باور نداشتم . لاجرم بنگر که چه می‌بینم .

عالم افروز نشسته بود و هیچ نمی‌گفت ؟ تاشاه ساعتی غم خورد . گفت ای عالم افروز ، این چه محنت است که ما را بگرفته است که یک روز شاد نمی‌توانیم بودن . عالم افروز گفت ای شاه ، تو دانی که اعتماد در هر کسی می‌کنی و گفتار دروغ هر کس باور می‌داری و راست ما در پیش تو قبول نیست . می‌بینی هم آن سخن است که من گفتم . مردان دخت [را] بهلان برده بود و من گفتم . باور نداشتی تا به عاقبت او را پدیدار آوردم . دوش گفتم که بورین را بگشای که از ناکس و بد فعل زاده کار نیک نیاید و بر قول ایشان اعتماد نباشد . از من نشیدی و بر مراد خود کردی . لاجرم بنگر اکنون که چه می‌بینی . من هیچ نخواهم گفتن . تودانی . آنچه خواهی کن . مردان دخت زن تست . کار او را چاره می‌ساز ؟ که درگردن تست .

فرخ روز فروماند که سخنی سخت بود که بگفت . زمانی سر در پیش افکنند بود . گفت بنگرید . مگر نشانی پدیدار آید . علقوم و روزافزون از هر جانبی چپ و راست بر قتند . کس را ندیدند . باز آمدند . گفتند ای شاه ، کسی پیدا نیست . فرخ روز گفت . بهلان بدین کار آمده بود که مردان دخت را ببرد . جهد کرد . تمام نشد . فرزند وی آمد و او را برد . اکنون چاره نیست . ما را به شهر باید رفتن تا نشان وی پدیدار آید . او را به دست می‌آوریم . اینجا بگاه نتوانیم بودن . عالم افروز گفت ای شاه ، این نه آن سخن است که مرا گفتی تو هیچ نمی‌دانی ؟ دعوی کردن و باز ایستادن شرط نیست . به چه مردی باشد

که زنی از میان ما بیرون و رها کنیم و برویم؟ فرخ روز گفت از کجا بدست آوریم؟ چکنیم؟ چاره چیست؟ اینجا یگاه در غم می‌باشیم. عالم افروز گفت ای شاه، تو گفتی من نیز عقل دارم. چنین کارها نه به عقل افزون باشد. مرد هست که صد چندان عقل دارد که مرا است. و بسی هستند که از تو عقل بیش‌دارند، نه از آنچه تو توانی کردن یکی توانند کردن و نه از کارهای من یکی چاره توانند ساخت. ترا نباید گفتن که من چه کارها کرده‌ام در جهان که هیچ کس نکرد و نتوانند کردن. عاقلان در آن عاجز بوده‌اند. نگویم آنچه ترا دل ماندگی بود. اکنون سوگند خور که بعد از این هرچه بگویم فرمانبری بر نیک و بد؛ چنانکه پدر تو خورشید شاه. و سوگند خور، که برقول تو اعتماد نیست. دانم که ترا این سخن از من سخت آید؛ اما چاره نیست از گفتن که در هیچ قول وفا به سر نبردی و مرا این معنی از تو ناپسند آمد.^۱ می‌خواهم که تو چنان باشی که از تو جز نیک نامی حاصل نباید. چون سوگند خوری مردان دخت به دست تو بازدهم و بهلان و بورین. پس از این جایگاه برویم تا بدانی که آنچه من می‌دانم توندانی. فرخ روز گفت ای پدر، می‌دانم که به صد هزار ازمن بهیک روز تو نرسد؛ اما از شطارت جوانی سخنی می‌گویم و از آن بازنمی‌توانم آمدن و بدان سرگردانی حاصل می‌آید. حق به دست قست. سوگند خورد که هم‌مرضای عالم افروز جوید و کار بی‌خواست وی نکند.

این بگفت. عالم افروز برخاست. دست وی گرفت. با علقوم و روز افزون بدان خشک رود آورد. ایشان را بنمود. هرسه [را] دید افتاده و اسب فرخ روز در پیش ایشان بسته. عجب ماندند؛ تا عالم افروز گفت ای شاه، شاید که چون شما مردان چنان بی‌خود باشید که در بالین شما چنین معاملتی کنند و شما را آگاهی نبود. به جای من اگر دشمن بودی با شما چه کردی؟ و

۱ - اصل: جکنم ۲ - اصل: آمد مرا.

دشمن عظیم تراز بورین نباشد؛ که اگرنه من بودمی آنچه خواستی بکردي.
بر گیريدشان تا برویم.

هر سمرا بر اسباب افکندند و به جای خویش آوردند. بر گشادند و باز هوش آوردند. عالم افروز گفت ای شاه، از بورین باز پرس که چگونه بوده است؛ تا شاه داند که من تخلیط نکرده ام و این کار من کرده ام به دانش و رای و تدبیر. شاه گفت ای بورین، راست بگوی و اگرنه ترا سریبندازم.

بورین در کار عالم افروز باز مانده بود. چاره ندید از گفتن. احوال خویش چنانکه بود، زبان بر گشاد و از اول تا به آخر بگفت. شاه در گفتار و کردار عالم افروز باز مانده بود؛ تا عالم افروز روی به مردان دخت کرد. گفت شاید که شراب چنین خوری که بدین گونه مست شوی تا ترا برمی بند و می برد. اگر ترا رسوا کند چه چیز^۱ باشد جز نام زشتی تا جاودان؟ چرا چنین باشی؟ بنگر که چند نوبت کارها پیش تو آمد و هنوز نیک نمی باشی و خود را نگاه نمی توانی^۲ داشت.

مردان دخت دست عالم افروز گرفت و سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به جان تو که مرا برادری که تا من باشم به ناجایگاه شراب نخورم و تا زنده باشم بدین عهد باشم و شراب نخورم و اگر ناچار بودم. مگر به جایگاه پسندیده شراب خورم. عالم افروز آفرین کرد. مردان دخت با شاه گفت ایشان را گردن بزنم که از این هردو بنگر که چه بر من آمد. عالم افروز گفت مصلحت نیست. ایشان را با خود بیریم.

هردو را بربستند و بر اسباب افکندند و با آن ممال روی به راه نهادند.

عالم افروز گفت ای شاه، تو آهسته می آی تا من از پیش بروم و شاه را خبر دهم از رسیدن تو؛ ولشکر به استقبال آیند و شهر بیارایند که اکنون ملت

۱ - اصل : خبر . ۲ - اصل : نمی توان داشت

هشت ماه و زیادت است تا شاه ترا ندیده است . تا به خرمی دیدار تو نشاط کنان در شهر آیند و چنین می باید کردن . گفت تو دانی . هرچه که توانی می کن ..

رسیدن عالم افروز به شهر از پیش فرخ روز و آگاه شدن از مرگ خورشید شاه . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز از پیش فرخ روز روی به راه نهاد تا پیش شهر محترفات رسید لشکر [را] دید پیرامون شهر فرود آمده . به چاره پیش دروازه آمد . دروازه دید سیاه کرده . آهی بکرد ، گفت ای دریغا ، که هرچه دردل من آمد آن بود؛ که خورشید شاه نمانده است ، که بهلان گفت او را باز نمی بینند . به دروازه آواز داد که منم سمک . او را بدیدند . دروازه بگشادند .

چون سمک در شهر شد ، خروش از خلق شهر برآمد . مردم شهر چون سمک را می دیدند گریه و زاری می کردند . آشوب و غلبه در شهر افتاد . همه گریان و زاری کنان از بهر شاه تا به سرای شاه آمدند . عدنان وزیر با پهلوانان در بارگاه؛ که سمک در آمد . همگان برخاستند وزاری کردند . سمک گفت بگوئید تا چه بوده است . خورشید شاه کجاست . غریبو از همگان برآمد . گفتند او را بکشند .

پس احوال چنانکه بود باز نمود . سمک خروش برآورد . بگریست ؟ تا عدنان گفت فرخ روز کجاست . سمک گفت از پس می آید . زینهار از این گریمزاری مکنید ولشکر [را] استقبال فرمای و دروازه ها اسفید کنید تا چون باید در حال نداند که چیزی به دل وی رسد . واگر گوید پدر من کجاست بگوئید که او را بگرفته اند و در بند است تا من هم اکنون بروم و چاره کنم که کرینوس [را] بیاورم . تا چون فرخ روز به تخت برآید من او را بگرفته باشم و آورده . واگر پیش از آن باید که من آمده باشم و طلب من کند بگوئید رفته

است که خورشید شاه [را] از بند بیرون آورد؛ تا چون من کرینوس [را]
بیاورم چنانکه سرخورشید شاه ببرید سر وی درپیش فرخ روز برم. و آنگاه
احوال من بگویم چنانکه باید گفت.

عدنان وزیر منادی فرمود تاهمه مردم شهر خاموش گشتند و دروازه‌ها
سفید کردند و دکان داران به کار خویش مشغول گشتند و خود با لشکر
استقبال کرد.

عالم افروز در حال به سرای زنان آمد. همه را دید مویها بریده و
رویها خراشیده. چون سمک را بدیدنلخوش برآورده. سملکزمانی با ایشان
بگریست^۱ و زاری کرد و برسلامتی فرخ روز ایشان را دل خوشی داد؛ پس گفت
نخواهم که یکی از شما زاری کنید. و چون فرخ روز باید واژشما پرسد که
احوال پدر من چیست گوئید^۲ در بند است تا من بازآیم و بگویم که چون
می‌باید کردن.

این بگفت و همه را خاموش کرد. به جای خویش آمد و ترتیب ساخت
و داروئی در روی خویش مالید و به گونه‌ای خود را بیاراست که کس او را
نشناختی. روی از شهر بیرون نهاد و از هر گونه حیله‌ها یاد می‌آورد. با خود
می‌گفت بیزان چگونه سازد؛ تا به لشکرگاه آمد. از مردان قابوس هیچکس
عالماً فروز را نشناخت، مگر هندس وزیر که او را دیده بود و مدت سالی بود
تا او را ندیده بود.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که هزینه‌ی این به لشکرگاه رسیده بودن لواح احوال
گرفتن بهلان و بورین گفته بودند. قابوس و کرینوس دلتگ^۳. عالم افروز هر-
جایگاه برمی‌گشت و حیله‌ها می‌اندیشید؛ تا به درگاه آمد. گستاخ دربارگاه شد.
گفتند چه کسی و چه کارداری. عالم افروز گفت پیغامی دارم به شاه از بهلان و

۱ - اصل : باشان نگریست . ۲ - اصل : کویند .

بورین؛ و مهم است. او را در بارگاه آوردند. پیش قابوس و کرینوس خدمت کرد. ایشان گفتند کیستی و چکار داری. عالم افروز اگرچه او را می‌دانست اما خود را به نادانی برآورد. گفت شاه کرینوس از شما کیست. کرینوس گفت منم. عالم افروز گستاخ بیامد^۱ و در گوش کرینوس گفت ای شاه، بدانکه فرخ روز با مردان دخت به شهر آمد و بهلان و بورین هردو [را] آوردند. به دست من داده‌اند که ایشان را نگاه می‌دارم. از بس گریه و زاری که می‌کردندمرا بر ایشان شفقت آمد. گفتم اگر شما را برهانم چه دهید. مرا ده هزار دینار پذیرفته‌اند. گفتم پیش از آن که بر ایشان کار دشوار گردد ایشان را برهانم. سواین سخن از بهر آن ساکن می‌گفت نباید که جاسوس بشنود و کار به زیان آید – پرسیدم که کجا روم؟ مرا به تو فرستاد تا تو چاره کنی و معتمدی به دروازه فرستی تا من ایشان را از بالای حصار فرو گذارم و به خدمت آورم. کرینوس گفت باش تا شب در آید و معتمدی با تو بفرستم. عالم افروز در بارگاه بنشست و قوام کار بر می‌گرفت و چاره می‌ساخت که چگونه می‌باید کردن.

رسیدن فرخ روز به شهر محترقات^۲ و آگاهی یافتن از قتل پندش و به تعزیت نشستن. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز از پیش فرخ روز بیامد و آن کارها [را] دید فرخ روز از دنباله وی روی به راه نهاد؛ تا به نزدیک شهر آمد. لشکر استقبال کردن. پیش فرخ روز رسیدند. همگان پیاده گشتدند. خدمت کردن. فرخ روز همه را در کنار گرفت. یک یک را می‌نواخت؛ تا خاص و عام برسیدند. پدر خود [را] ندید. با خود گفت پیراست؟ نمی‌تواند آمدن؟ تا من پیش وی روم و

خدمت کنم . روا باشد و چنین می باید .

همچنان به شهر آمد تا به بارگاه رسید . خلق شهر بروی دعا می کردند ؛
تا به تخت برآمد . پدر [را] ندید . گفت ای عدنان ، پدر من کجاست که در
بارگاه نیست . نه اورا رنجی رسیده است ؟ غریبو از همگان^۱ برآمد . فرخ روز
گفت چه بوده^۲ است . عدنان وزیر گفت ای شاهزاده ، شاه بزرگوار در بند
دشمن است . فرخ روز برآشت . گفت چگونه ؟ همچنان فریاد می کردند تا
احوال شیخون و ناپیداشدن شاه^۳ و آمدن عالم افروز و به طلب وی رفتن همه
بازگشتند . [فرخ روز] همچنان در بارگاه بود . از دلتنگی به سرای زنان
نرفت .

از آن جانب عالم افروز در بارگاه کرینوس نشسته بود و قوام کار بر-
می گرفت تا چه سازد ؛ که ناگاه قابوس برخاست و برفت . پهلوانان پراکنده
شدند . بارگاه خالی شد . کرینوس ماند با دوغلام . با عالم افروز گفت ای
آزاد مرد ، اندیشه می کنم خود با تو خواهم آمدن که مرا برکس اعتماد
نیست . چون ایشان را خواستند از قابوس به من آمدند . من نیز ایشان را شفقت
نمایم که بهلان و بوربن دو پهلوان اند و کار نیک به جای ایشان کرده باشم که
اگرنه مرا خواستندی پیغام به من نفرستادی . عالم افروز گفت نیکو گفتی .
با من به دروازه آی و در آن مقام که می باید ترا بدارم . من به شهر روم که
گاه و بیگانه مرا در شهر باز باشد . در حال ایشان را به تو رسانم . آنگاه تو
دانی . باید که زر قرار تو به من بازرسانی . اگرچه ایشان سوگند خورده اند
بر قول تو اعتماد بهتر دارم . کرینوس گفت چون ایشان آمدند ترتیب زر کنم
و به تو رسانم ؛ چنانکه کسی آگاه نگردد .

۱ - اصل : همه گان ۲ - اصل : حیوذه

۳ - اصل : و نا پیدا شدن شاه بگشتند و

چنین سخنها می‌گفتند و می‌بودند و شراب می‌خوردند. عالم افروز با خود گفت او را چگونه بیرم؛ تا چشم وی بر صندوقها افتاد که در پیش تخت نهاده بود و آن خزانه بود. خرم شد. گفت کار من راست برآمد. او را در صندوق بیرم. گفت ای شاه، خدمتکاران [را] از پیرامون بارگاه دور کن تا چون می‌رویم کسی ما را نداند.

کرینوس بفرمود تا همه خدمت کاران برگشتند. عالم افروز قبح شراب در دست داشت که چون پهلوانانو قابوس برگشت [کرینوس] را به شراب خوردن بنشاند و در آن حال ساقی بود. بیهشانه در افکند و به دست کرینوس داد. کرینوس باز خورد؛ که شراب خورده بود بسیار. بخار دارو در وی کار کرد و بیفتاد. آن غلامان [را] نیز به چاره بخوابانید.

برخاست و از آن صندوقها دو صندوق بیاورد و همه جواهر بود و زرینه وزر و جامه، چنانکه ما را از آن صد خروار بکار می‌باید اگر بودی. یک صندوق از آن هرچه بهتر بود در نهاد و کرینوس [را] در صندوقی دیگر خوابانید. سر صندوقها در بست و از بارگاه بیرون آمد. اسب خاص کرینوس بسته بود و رکاب دار در خواب. ناگاه او را حلق بگرفت و بکشت و بچاره آن صندوقها [را] بر استر افکند و در بست. زمام استر بگرفت و می‌کشید که ناگاه یکی پیش وی آمد. گفت تو کیستی. عالم افروز گفت معتمدی از آن شاه کرینوس. به کاری می‌روم. تو کیستی؟ آن شخص گفت منم سیاهک^۱ علم دار بورین. عالم افروز نام وی شنیده بود در مصاف گاه که پیش ایشان رفته بود. گفت ای سیاهک^۱، با من بیای تا برویم که مرا شاه کرینوس به کاری فرستاده است و در آن ما را نفعی خواهد بودن و چیزی نیک به تو رسد. سیاهک^۱ با وی همراه شد و می‌رفتند. هر که پیش ایشان باز می‌آمد نگاه

می کردند که ایشان کیستند. چون سیاهک را می دیدند هیچ نمی گفتند؛ تا از لشکرگاه بیرون رفتند. چون نزدیک شهر شدند سیاهک گفت کجا می روی و چه خواهی کردن. با من بگویی. عالم افروز سر درگوش سیامک نهاد. گفت شاه کرینوس می گوید که سیاهک را بکش.

این بگفت و حلق او بگرفت و بکشت. روی به راه نهاد. چون به دروازه رسیده وقت صبح بود. آواز داد. دروازه بگشادند و در شهر شد؛ تا به بارگاه آمد. پرسید که فرخ روز آمد. گفتند بلی.

در بارگاه آن صندوقها بنهاد. فرخ روز بر تخت خفته بود و در خواب از غم پدر. عالم افروز به حجره زنان رفت. با ایشان گفت من پیش فرخ - روز می روم. شما فریاد کنید و گریه وزاری آغازید تا شاه از خادمان پرسد که در سرای زنان چه افتاده است و این فریاد و گریه چیست. من خود آنچه می باید گفتن بگویم.

زنانرا بدین کار بداشت و خود به بارگاه آمد. فرخ روز نشسته غمناک و سردر پیش افکنده؛ که عالم افروز خدمت کرد. فرخ روز گفت ای پهلوان عالم افروز وای پدر مردان جهان عالم افروز، با خورشید شاه پدر من چه کردی که از سرای زنان فریاد برآمد. عالم افروز بگریست. کلاه از سر بینداخت. جامه بدرید. فرخ روز گفت چه بوده است؟ عالم افروز گفت ای شاه، ترا صد ساله بقاباد. پدر به حق رسید. او را بکشند. فرخ روز آهی بکرد و از عقل برفت و بیغناه. فریاد از جمله پهلوانان برآمد. دیگر باره جامه ها بدریدند. خوش برآوردهند و زاری آغاز کردند.

غلبه و آشوب در شهر افتاد. عدنان وزیر با گوراب و دیگران و عالم- افروز جامه ها دریده و خاک برسر کرده و زاری کنان در بالین فرخ روز. تا به هوش باز آمد. جامه بدرید و خاک برسر کرد. خوش و زاری کرد. فریاد

برآورد . گفت ای پدر عزیز و ای پشت و پناه من ، کجا رفتی و این کار با تو
که کرد . چه بود که پیش تو آمد . این معاملت با تو که کرد . این چه آتش
بود که در جان من افتاد . این چه رنج بود که به دل من رسید . ای دریغا پدر
بزرگوار من ، تخت و تاج بی تو چگونه بیشم . این چه قضا بود که بر سر تو
آمد . این چه تقدیر بود که بیزدان رانده بود . ای دریغا ، کاشکی از پیش تو
نرفتی تاترا بدیلمی ؛ که تابودم ترا به مراد ندیلم . اگرچه بی مراد می گنردد
اما اگر آنجایگاه بودمی با تو یار بودمی . فریاد از این زمانه بی ساز ، زینهار
از این عالم غدار ، از این جهان بی وفا ، که بر چنان شاهی نبخشودند . ای دهربر
جفا و ای چرخ بی وفا ، این چیست که با من بیچاره کردي .
از این معنی می گفت و می گریست . خاص و عام در خوش . و این بیت
می گفت : بیت :

خورم بر تو ای مهرتابان دریغ که پوشیده گشته به تاریک میخ
دریغا چنان شاه کشته بزار دریغا دریغا دریغا دریغ
از بس که فرخ روز گریه و زاری می کرد خلق در غریبو آمده بودند .
شهر در زلزله افتاده ، عالم افروز در بارگاه میان خاکستر نشسته و خاک بر سر
زاری کنان هر ساعتی می گفت : ای شاه زاده ، آرام گیر . زمانی صبر کار فرمای .
یک لحظه ساکن باش . فرخ روز می گفت ای عالم افروز ، چگونه ساکن باشم
که مرا پشت و پناه بود . همه امید من به وی بود . پادشاهی و کام من او بود .
مرا این گریه بر خود است که بی کس و عاجزم . بی پدر من کبیستم ؟ مرا اکنون
هر کسی چه خواند ؟ نام من بدروشن بود . بی کس و بی نامم . اکنون و ای
بر من . و ای بر جوانی من .

از بسیاری که بگفت عالم افروز [را] آتش در جان زیادت شد . فرخ -

روز نعره می‌زد. تا زمانی بود. عالم افروز با فرخ روز گفت ای شاهزاده، آرام گیر که چاره‌ای نیست. این کاری است که به همه بخواهد رسیدن. یکباره خود را بی‌حال نتوان کردن. فرخ روز گفت ای عالم افروز، امروز از من بتر کس نیست. کاشکی بدانستم که او را کدام حرام زاده کشته است تا او را به دست آوردمی و به دندان شکم‌وی بدریلمی مرا دردی کمتر بودی. عالم افروز گفت می‌گویند که او را کرینوس کشت برادر قاطوس. فرخ روز چون بشنید به پای برآمد. گفت من زنده باشم و خصم کشنه پلر من زنده رها کرده‌ام؟ تا پلر من در گور چه گوید؟ از من با یزدان چه گله کند؟ گوید خون من باز نخواست. سلیح من بیاورید تا در پوشم و بروم و خود را بر سپاه دشمن زنم تا کشنه پدر بکشم، یا مرا هلاک کنند و پیش پلر روم که طاقت درد ندارم. عالم افروز گفت ای شاه، یک زمان صبر کن که مرا این درد بر جان از تو بیشتر است و من کرینوس آورده‌ام تا چنانکه پلر [را] سر در طشت زرین برید، که مرا معلوم کردند، تو سروی در خاکستر بر؛ که اگر هزار از این بکشیم درد از دل ما نزود. اگرچه تو اورا فرزندی، من با وی برآمدم. مرا او از جان و دیده عزیزتر بود.

این بگفت. فرخ روز خرم شد. گفت ای پهلوان، او کجاست؟ بیاور. عالم افروز صندوق پیش فرخ روز آورده بگشاد. کرینوس به هوش آمده بود. از آنجا برآمد. در ایشان نگاه کرد. بارگاه دید و خلقی بسیار^۱ جامدها دریلده و خاک بر سر کرده، و می‌گریستند وزاری می‌کردند. تا فرخ روز گفت ای حرام زاده، بر چنان پیری شفقت نبود؟ بر شاهی چون خورشید شاه ترا رحمت نیامد و او را بکشتنی و زود او را سر بیریدی؟ به چه بر پیش من برپای است تا او را می‌باید دیدن؟ چه محل او را که با وی سخن گویم؟

خاکستر بیاورید . در همه بارگاه خاکستر بود . عالم افروز و پهلوانان در خاکستر نشسته . عالم افروز سروی در خاکستر برید . همگان بر عالم افروز آفرین کردند که به یک شب این کار چگونه بکرد . مگر او را در سرای خود بنشانده بود . چون از کشتن وی فارغ شدند فرخ روز به تعزیت بنشست و بفرمود تا سر کرینوس بردار کردند . همه شهر خاص و عام در تعزیت نشسته : فرخ روز روز و شب گریان و نوحه کنان ، عالم افروز از وی زارت ، عدنان وزیر بی خود گشته زاری کنان ، پهلوانان هریکی بر گریه خروشان ، مردمان شهر در تعزیت داری .

از بیرون شهر چون روز روشن شد قابوس به تخت برآمد ، پهلوانان به خدمت می آمدند . کس فرستاد به بارگاه کرینوس که بباید تا ترتیب سازیم که چه می باید کردن . چون کس بباید گفت دوش یکی از پیش بهلان و بورین بیامد سخنی با شاه بگفت اکنون نمی دانیم که کجاست . قابوس دلتنگ شد . از هرجایگاهی واز هر کس او را باز جست . نبود . جاسوس به شهر فرستاد تا احوال باز داند . مرد به شهر رفت . در شهر همه سرای ها و جایگاه ها گریه و زاری بود از بهر خورشید شاه . هرجای برمی گشت و احوال آمدن فرخ روز می شنید تا به در سرای آمد . سری بریده دید بردار کرده . پرسید که این کیست ؟ گفتند سر کرینوس که خورشید شاهرا بکشت . عالم افروز رفت و وی را آورد و عوض خون خورشید شاه سروی برید . مرد چون بشنید باز گشت . پیش قابوس آمد و احوال بگفت . قابوس گفت عظیم مردی است این سمک ، این چنین کارها می کند . خود را از وی نگاه باید داشت . در حال بارگاه ساخت و احوال با پهلوانان بگفت . جمجاش وزیر گفت ای شاه ، چون کار چنین افتاد نامه باید نوشتند به هر مون شهر به فرزند کرینوس ، کرنگ ، که مردی عظیم پهلوانست و احوال گفتند ، تا بباید و خون پدر بازخواهد . قابوس گفت چنین

باید کردن.

در حال نامه فرمود تا بنوشتند که ای پهلوان، بدان و آگاه باش که پدر تو آمد و خورشید شاه که عم تو، قاطوس، کشته بود بگرفت و سروی در طشتزدین برید. اگرخون بازخواست لشکری بسیار از آن وی کشت. مردی او باش نداشت و دزد نام او سملک، آمد و پدر تو برد تا فرزند خورشید شاه سروی برید. اگرخون پدر بازمی خواهد برخیزد و باید تا پشت بهم آوردیم چنانکه با پدر تو، خورشید شاه [را] قهر کردیم باشد که فرخ روز نیز باز داریم وجهان به دست ما بماند والسلام.

نامه مهر برنهاد. مردی بود نام او طومان، نامه به وی داد تا بیرد. طومان به راه افتاد و برفت. از قضا چون دو شبانروز برفت بالائی بود. در آن سر بالا آمد. نگاه کرد. از کوه تا کوه لشکر دید. طومان ترسید. نامه را در زیر خاک پنهان کرد که ناگاه سواری از آن لشکر به وی رسید. گفت کیستی و از کجا می آنی؟ طومان گفت شما لشکر کیستید؟ آن سوار گفت ما خدمتکاران کرینوس ایم. طومان گفت من خدمتکار قابوس ام به ولایت هر مون می روم پیش پهلوان کرنگ فرزند شاه کرینوس. آن مرد گفت این لشکر از آن کرنگ اند. کرنگ در آن بارگاه است، به خدمت پدر می رود. طومان با وی همراه شد تا به بارگاه آمدند. طومان پیش کرنگ خدمت کرد. او را دعا گفت. کرنگ احوال پرسید که تو کیستی و از کجا می آنی و احوال پدر من چیست؟ طومان گفت لشکر خورشید شاه در محترقات اند و لشکر ما به حصار نشسته، احوال چنانکه هست در نامه است و در آن جایگاه پنهان کرده ام که چون شما را بدیدم بترسیدم، پنداشتم که لشکر دشمن اند و مرا رنجی رسد، گویند جاسوس است^۱. کرنگ گفت چون دانسته بودی که ما کیستیم چرا با خود نیاوردی؟ طومان گفت هنوز مرا یقین نبود. گفتم نباید که حیلتنی باشد. یك

شخص با من بفرست تا نامه بیاورم. طومان با سواری بدان مقام آمد که نامه پنهان کرده بود . برداشتند پیش کرنگ آوردند . کرنگ نامه باز کرد و می- خواند تا بدان جایگاه بر سید که پدرت سر خورشید شاه در طشت زرین برید . آهی بکرد . گفت ای ناجوانمرد که پدر من است ! کسی [را] دل دهد که چون خورشید شاه پادشاهی [را] بکشد ؟ پادشاه هفت اقلیم که نام و آوازه وی شنیدم به داد و عدل وی هیچ پادشاه نبوده است تا پدر من [را] از این کردار چه پیش آید . این بگفت و نامه می خواند و دریغ می خورد تا بدان جایگاه بر سید که یکی آمد و پدر ترا برد و سرش برید . کرنگ گفت هر که چنان کند چنین بیند . بد کردن پاداش بدی باشد . اگر به وی نرسیدی به من آمدی . این بگفت و زمانی بگریست و زاری کرد زمانی . پس فرمود تا کوچ کردند . طومان از پیش برفت . خبر به قابوس برد که کرنگ در راه پیش من باز آمد . احوال بگفت . قابوس گفت مرا کس به شهر باید فرستادن چنانکه ایشان سر خورشید شاه باز خریدند ما نیز سر کرینوس باز خریم تا چون کرنگ^۱ باید از ما دل خوش باشد . پس آن مال ، صد هزار دینار ، که بسته بودند ترتیب دادند که بفرستند و بورین که خورشید شاه [را] از زیر درخت آورده بود و به دست خون بازداده ، با قابوس گفت ای شاه ، این مال من بیرم . گفت روا باشد . مال به وی داد . بورین روی به راه نهاد تا به دروازه رسید . آواز داد که رسول از قابوس و پیغامی دارم . بر فتند با فرخ روز [گفتند . فرخ روز] گفت مرا چه غم رسول و پیغام است ، مرا چه کار به رسول داری و پادشاهی کردن است ، مرا چه کار با ولايت و گنج و خدم و خیل و حشم است ؟ بروید بگویید که من دست از پادشاهی بداشتم . تعزیت پدر خواهم داشتن که بروم ، آنگاه شما دانید با لشکر و پادشاهی . عالم افروز با عدنان وزیر گفتند ای

شاهزاده، این چه سخن است، به هفتاد سال این پادشاهی به دست آمده است از دست می‌توان دادن؟ او را بخوان تا پیغام بشنویم که چیست. فرخ روز گفت مرا دل شاهی کردن نیست. عالم افروز گفت ای شاه، چنین باید، تا ما این جایگاهیم در پادشاهی می‌باید بود. فرخ روز گفت او را بیاورید. بر قند حاجبان و بورین را به شهر درآوردند. چون به میان شهر درآمد هر که او را می‌دیدند می‌دانستند که بورین است که خورشید شاه [را] پیش کرینوس برد تا اورابکشت، از بهر آنکه آن احوال شنیده بود[ند]، چون به میان بازار-گاه بر سید از قضا مردی بود قصاب، نام او گرده بازو، جوانمرد بود و رفیقان بسیار داشت. چون بورین را بدید گفت این مرد است که خورشید شاه را بکشت که او را پیش کرینوس برد. او را بباید کشتن. از رفیقان وی مردی بود پیر، گفت ای سالار، او را بگذار تا پیش شاه رود و پیغام بگزارد تا خود چه می‌گوید. دانم که معلوم شاه کنند که این کیست که خاص و عام می‌دانند؛ اگر شاه او را بکشد خود بهتر بود، پس اگر نه، بیرون آید او را بکشیم. گرده بازو گفت: نیکو گفتی.

پس همچنان بورین [را] به بارگاه آوردند؛ فرخ روز نشسته؛ تخت و چهار بالش خاک. همه پهلوانان در خاک نشسته؛ که بورین خلمت کرد. زمین را نماز برد و آن مالها عرض کرد. گفت: شاه قابوس می‌گوید که ما خورشید شاه را باز فروختیم و به شما دادیم، اکنون شما نیز این مال بستانید و کرینوس کشته [را] بد ما دهید. فرخ روز چون بشنید بانگ بروی زد. گفت: ای حرام زاده، که شما ابداً پدر من از آن مردان بود که او را به زر بازمی‌بایست فروختن یا مرا به زر از راه خواهید بردن؟ به یزدان دادار کردگار و خاک گور پدرم که بهر تاری موی که بر سر پدرم بود الا پهلوانی و تاجداری بکشم تعالیان بدانند که پدر من پیش از آن بود که او را به زرباز خرند یا به خواری

سر وی بر دار کنند؛ بر گیر این مال و باز پس بر؛ کرینوس او را دهید، سگی کشته را چه قیمت باشد.

در حال کرینوس [را] سر بریده و تن به وی دادند. با آن مال روی به راه نهاد تا برود. چون به در دکان گرده بازو رسید، گرده بازو او را بدید گفت شینی عظیم باشد که او [را] زنده رها کنیم، که چنان کار کرد و باعثت چنین در شهر می‌آید و می‌رود. از دکان به زیر جست؛ کارد کشیده در دست، گریان بورین بگرفت واز اسب به زیر کشید و کارد برسینه وی چنان زد که از پس پشت وی بیرون شد. گفت: ای حرام زاده، چون تو مردی باشد که خورشید شاه، پادشاه مشرق و مغرب، شاه عادل چوان مرد و جوان بخت راهلاک کنی و باعثت به شهر در آئی یعنی که من چنین پهلوانم و شما را در چشم من نمی‌آید. هنوز کارد تمام نخورده بود که هر پاره‌ای ازاندام وی به دست یکی رفته بود؛ و آن مال [را] غارت کردند و سر کرینوس [را] با تن وی به بالای حصار برآوردند و آتش در زدنده [و] خاکستر به باد بردادند.

این احوال با فرخ روز بگفتند. فرخ روز گفت بروید و این مرد [را] بیاورید. سرهنگان بیامدند؛ گرده بازو [را] پیش فرخ روز برداشت. خدمت کرد. فرخ روز گفت تو مردی بازاری، نشاید که کارهای چنین بکنی بی-اجازت پادشاه. گرده بازو خدمت کرد. گفت: به اقبال شاه پاداش بمنه خلعت است؛ ای بزرگوار شاه، مكافات بدین کار نیکی کردن است؛ ترا معلوم نیست که بمنه چه کرده‌ام و آگاهی نداری که این مردک حرام زاده چه کسی بود؟ کشندۀ پدر بزرگوار شاه این بود؛ مرا غیرت و حمیت رها نکرد که چون خورشید شاه پادشاهی به دست این حرام زاده بمرگ آبد و باعثت بیاید و در شهر می‌رود یعنی که منم؛ ما نتوانستیم دیدن که خورشید شاه ما در خاک و این زنده، که اگر مرا دست رسیدی با بر سد هر که در خون وی موافقت نموده

است جگر وی از شکم به دندان بر آوردی و خسون ایشان بخوردمی؛ او را چنان کشم که هر ذره‌ای به دست یکی شد و مال [را] همه رعیت و درویشان شهر تو برداشت که ایشان بخورند بهتر از آن که دشمن بیرد؛ و کرینوس را آتش در زدم که چنان مرد [را] سزاوار نبود که دفن کنند. آنچه کردم به اقبال تو بهتر از این خواهم کرد.

فرخ روز چون بشنید آفرین کرد. گفت: نیک آمد اگر یزدان خواهد بحق تو برسم که اکنون وقت نواخت و خلعت نیست. گرده^۱ [بازو] بیرون آمد.

از آن جانب تقدیر یزدان چنان بود که جاسوس از شهر بیامد و احوال بورین و آتش زدن کرینوس بگفت. قابوس دلتنگ شد که مرد آمد گفت کرنگ پهلوان رسید. قابوس با پهلوانان استقبال کردند تا او را به بارگاه آورد و بنشاند.

دقرا در دادن کار فرخ روز و نشستن به جای پدر به پادشاهی چنین گوید خداوند حدیث که فرخ روز در تعزیت پدر نشسته شب و روز دلتنگ، و تعزیت می‌داشت سخت؛ نه چنان که پادشاهان دارند. که پادشاه تعزیت ندادند؛ درویشان باشند که ایشان را غم بر جان بود. فرخ روز در تعزیت مشغول تا بلک هفته برآمد.

یک روز همگان در بارگاه آمدند به قاعدة تعزیت هر کسی بر جای خویش، که عدنان وزیر با عالم افروز گفت: ای پهلوان در این کار بنگر که لشکر مشمر مانده بود و شهری چنین، لشکر دشمن پیرامون شهر بحصار نشسته؛ فرخ روز در تعزیت کاری دیگر هست واو^۲ از کار لشکر و پادشاهی غافل؛ او را جامه تعزیت بیرون آور و بر تخت ملک بنشان که تو او را به جای

پدری ؛ و بجز تو کسی این کار نتواند کردن ، که طالعی قوی داری و کار پادشاهان بر دست تو بر نظام می شود و راست بر می آید ، تا چون کار پادشاه روشن گردد بنگریم که با سپاه دشمن چه می باید کردن ، که ما را خبر آمد که کرنگ فرزند کرینوس بالشکری بسیار خواهد رسیدن ، واژه هفتاد دره لشکری گران آمدند ؛ ما نیز ترتیب لشکر کنیم . عالم افروز گفت : رواست . چاره بسازم . برخاست پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه و شاهزاده ، بدان و آگاه باش که هیچ پادشاهان هرگز چندین تعزیت نداشتند و ندارند پیش از یک روز یا غایت سه روز ؛ تعزیت داری تو از حد گذشت . هر چند که خورشید شاه عزیز بود اما کام جهان دیده بود و پیر گشته ، نه از بهر آن می گوییم که ما را غم مرگ او نیست ، که تازنده باشیم او را فراموش نکنیم ، و این درد از دل ما نرود ، فی الجمله چاره نیست که ما را هم این راه در پیش است . اگر نه امروز فردا برویم ؛ خاص و عام کسی نخواهد ماند ؛ که ما را برخود می - باید گریستن ؛ که خورشید شاه به نام نیک از جهان رفت و عمل های نیک با خود بدان جهان برد و تا جاودان ناموی به نیکی بماند ، علی الخصوص که نام برداری چون تو رها کرد . فضل بزدان برخود بشناس و خود را فرو مگذار و کار پادشاهی از دست مده و بساز دادن مملکت مشغول گرد ، که کار لشکر و رعیت بی سرو سامان است ؛ جامه تعزیت بیرون کن و لباس بزم و طرب در پوش که وقت کار است ؛ روز [را] یهوده رها مکن و دشمن برخود شادمان مگردان و یقین دان کمهر چمخواهد بود بیاشد ؛ و این حال به همه کس بخواهد رسیدن . فرخ روز گفت : ای پهلوان عالم افروز و ای پدر عزیز و ای کارساز و مهر بان و ای دلدار مشق ، این همه کار و کردار من از تست ؛ آنچه تومی گونی مرا مصلحت کار است ؛ این معنی دانم که گفته اند : شعر^۱

به گیتی نماند کسی جاودان

همه مرگ رائیم پیر و جوان

هر آنک آفرید ایزدادگر
 بدو داد جان مرگش آرد بسر
 این مایه دانم که هیچ کس از مرگ نخواهد رستن ؛ اما دردی ناخوش
 است و سوزی برآتش است . شربتی تلخست و شرابی ناگوار ؛ عظیم دلخسته
 و رنجور گشته‌ام ؛ پروای پادشاهی کردن ندارم ، علی‌الخصوص بی دیدار
 پدر [از] من خودکار پادشاهی نیاید . چون کنم و به‌چه دلخوش نشینم ؛ گریه
 وزاری می‌کنم تادرد دل من ساکن گردد و تلخی فراق از گلوی من برود . بدین
 گونه که منم حال و احوال وی از پیش چشم من برخیزد ؟ و یقینم که برخیزد
 و سوخته دل من آرام نگیرد ؛ دانم که نیارامد ؛ و جانم از غم پاک گردد ؟ دانم
 که نگردد ؛ اندیشه من آنست که سرخویش گیرم و درجهان بروم ؛ مرا پادشاهی
 نمی‌باید .

عالم افروز گفت : ای شاه ، راست می‌گوئی که دل سوخته است و
 و جان در غم افروخته ؛ و نتوانی دیدن جایگاه و تخت شاهی بی‌پدر ؛ اما چاره
 چیست ، این درد به روزگار برود و تلخی فراق آنچه کرد برخیزد ؛ با این همه غم
 ترا پادشاهی باید کردن که لشکر مشمر مانده‌اند و رعیت سراسیمه گشته‌اند ؛
 چون صلهزار از این لشکر باشد چون به ایشان سالاری نباشد هیچ کار از ایشان
 نباید ؛ گوسفند بی‌شبان چگونه چرا کند ؟ و اگر چرا کند چون او را نگاه داری
 نباشد ناگاه او را گرگ بر باید و خداوندش بی‌گوسفند بماند ؛ مثال پادشاه و
 لشکر هم این معنی است ؛ ای شاه ، این بدان گفتم که پادشاهی نگاه داری و
 ترتیب ملک بکنی و ساز مملکت بسازی و داد دولت بدھی که بسیار غصه
 کشیده ایم تا این پادشاهی به دست آورده ایم . جایگاه پدر نگاه دار و پادشاهی
 کن .

تا این می‌گفت دستی جامه شاهوار خواسته بود آورده بودند . برخاست
 و جامه تعزیت از وی بیرون کرد و او را جامه شاهان پوشید . دست وی گرفت

وبه بالا برآورد و در میان چهار بالش شاهی نشاند؛ تاج گوهر نگار برسروی
نهاد و به شاهی بروی سلام کرد؛ از تخت به زیر آمد؛ باز پس شد؛ خدمت کرد؛
زمین را نماز برد و این بگفت : شعر^۱ :

ای فخر ملک ملک به تو سرفراز باد
بخت جوان و نازه و عمرت دراز باد
از چرخ برخ تو همه تأیید و سعد باد
وز دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
باغیست این سرای و در او رسته گلبنان
هر گلبنی به حشمت تو سرفراز باد
از بهر رامش و طرب تو در این سرای
حور غزل سرای و بت چنگ ساز باد
جام شراب ساقی تو ماه و مشتری
با ماد و مشتریت شب و روز راز باد
بر ما بدولت تو در غم فراز شد
بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است در خانه تو باز
بر روزگار تو در اقبال باز باد
تا باز صید گیر کند در شکار کبک
خصم تو همچو کبک و ولی همچو باز باد
تا خلق را به رحمت خالق بود نیاز
از خلق روزگار دلت بی نیاز باد
تا جامه را کنند طرازی بر آستین
نامت بر آستین سعادت طراز باد

چون او را دعا گفت روی به عدنان وزیر کرد؛ گفت: بنگر از شمار ستارگان و گردش فلك تا این ساعت چگونه وقتی است که من اورا به پادشاهی بنشاندم؛ پهلوانان می آمدند و نثار جواهر می آوردند و به شاهی بر وی سلام می کردند.

فرخ روز همه را می نواخت و کارها می ساخت و جایگاه ایشان هر یکی پیدا می کرد تا عدنان وزیر برخاست و اصطراب فلك شکل عالم نهاد گردون سیرت در دست گرفت و پیش نظر آفتاب رفت و ارتفاع طلوع خورشید از بهر طالع فرزند خورشید شاه برگرفت و معلوم کرد که طالع وقت چیست. به جایگاه خویش آمد و در دوازده خانه فلك بروج و خانه ستارگان در درجات شرف [و] بال و هبوط و حضیض و حطوط و سعادت و نحوست و کار پادشاهی و سلطانیت و فرمان دهی و کام یافتن بر هر چیز که درجهان باشد و طالع زندگانی و اسباب کارها و نظام مملکت بدید و بخندید. گفت ای عالم افروز اگر منجمان عالم گرد آمدندی تا چنین ساعتی به دست آوردنی نتوانستندی؛ سخت عظیم مبارک ساعتی است؛ بسیار کارها دیدم که بر سروی بگذرد و خرمیها بیند به دلیل که هم اکنون باشد که او را مزدگانه آورند به خرمی.

ایشان در گفتار که از سرای زنان خادمی بیامد. پیش فرخ روز خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه از بهارگاه وصال گلزار شاه گلبن گلبوی گلرخ گل طرب بشکفت و بهار سعادت برآمد و میوه خرمی بر آورد. از صلف شاهی دری نابسود پدیدارشد. پسری چون بدری ظاهر گشت. همگان از گفتار وزیر عجب داشتند که نیکو بدانسته بود؛ تا عدنان وزیر گفت ای شاه، دلیل مبارکی ساعت است که فرزند آمد؛ بروید و او را بیاورید. خادم برفت و فرزند یک ساعته در قماط پیچید و بیاورد و در کنار فرخ روز خوابانید. فرزند یک ساعته خندان روی دید؛ عجب داشت؛ روی به عدنان وزیر کرد که او را

چه نام نهیم ؟ عدنان گفت او را خورشید شاه خوان تا نام پدرت بر جای باشد اگرچه به تو نام آورنده است . عالم افروز گفت ای عدنان این سخن از عقل بیرون است؛ بر تو پوشیده شد ، خورشید شاه که هنوزیک ماهست تا از جهان بیرون شد، روا نباشد اورا فراموش کردن اگرچه نام او زنده می‌گردانی؛ بهتر از این باید . خورشید شاه بیش از آنست که بدین زودی نام وی بر دیگری نهیم ؛ اگرچه او را فرزند است که نشاید . او را مرزبان شاه خوانیم تا چون فرزندی از وی بوجود آید خورشید شاه خوانیم . عدنان وزیر گفت توبهتر گفتی؛ مصلحت چنین است . اورا مرزبان شاه نام کردند و به حجره زنان فرستادند . فرخ روز بفرمود تا شهر بیار استند و مطریان بر منظرها کردند تا خرمی و نشاط کنند از دو معنی : یکی آنکه شاه فرخ روز به تخت شاهی نشست و دیگر آنکه او را فرزندی آمد . مردم شهر بدان کار مشغول شدند . عالم افروز در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه وقت آن آمد که مردان دخت [را] از وصال خویش بهره دهی و به مبارکی آنکه ترا فرزندی به نام یزدان پدیدار آمد امشب در حجره مردان دخت فرود آی . فرخ روز گفت فرمان تراست ؛ چنان کنم که رضای تست . عالم افروز برخاست پیش مردان دخت آمد ؛ احوال بگفت . مردان دخت از آن خرم شد . بر عالم افروز آفرین کرد که نیکو وقت کار دریافته برد : خسود را آراستن گرفت . چنگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن به ترتیب کردن وی مشغول شدند که گلبوبی خود فرزند آورده بود . همگان ترتیب مردان دخت می‌دادند تا چون شاه در آید آماده باشد .

فرخ روز با پهلوانان در بارگاه به شراب خوردن مشغول ، تا شب در آمد . پنداشتند که مردان دخت رخ در نقاب کشید . تا سراسر جهان سیاه گشت . عالم افروز چنان دید روی به عدنان وزیر کرد . گفت : وقت آن آمد که شاه

به خلوت خانه رود . برخاستند . گوراب پدر مردان دخت و برادرش کارب وعدنان وزیر دست شاه گرفتند و عالم افروز در پیش ایشان تا به حجره آمدند . مردان دخت چون صد هزار نگار خود را آراسته به زر وزیور سرتاپای اندر گرفته اگر چه میدان دار بود خوب دیدار بود . در مردی بکمال بود ؛ در خوبی با جمال بود ، اگرچه سلاح پوش بود با لبان چون نوش بود . از گلبوی گلرخ با جمال تر نبود اما از دیگران افزون بود . در میدان سرور مردان بود و در حجله زینت و جمال زنان بود که زن که در میدان تیغ بر فرق مردان می زد و با شیران نبرد^۱ عربده می کرد و با پهلوانان به عمود گران نبرد می آزمود و به زخم تیر چشم اژدها از سر بیرون می آورد در حجله نشسته میان حریر و اطلس و به جای زره حریر پوشیده و به جای خود مقنعه بر سر کرده و به جای ساقین و ساعدین و تیرو کمان و گرز و نیزه زر وزیور درسته و زنان مشاطه او را می آراستند و بعد بسته و مرغول شکسته و روی پاک کرده و پنجه نشانده و طره گره کرده و فرق راست کرده و چهار گیسو باfte وزیر فرق بر تافه و گلگونه زده از سر سوز جال آزده و از حنا و نوشادر نگار شکسته از هر گونه نگار بسته و برد و پشت بلبل و سینه باز و سهم عنبری و داوری و بحصیر زناری و کلابادی در بصد پاره و طریق دوستان و ساز عاشقان مرد بخویشن گیر و راحت جان و دلخوشی جوانان نقش زینت آرایش عروسان بدین زینت آراسته و به جای گرد میدان^۲ عنبر و کافور بر اشانده^۳ تا بدانی که زن اگر صد پهلوانی کند بعاقبت او را خسته نیر شهوت می باید بودن ؛ و نیزه که او بر سینه مردان می زند او را در میان جامه خواب می باید خوردن . اگرچه مایین دارد و تفاوت است ؛ که هر آن تیری که زن در میدان بر سینه مردان زند جان بر باید و هر آن نیزه که در میان جامه خواب خورد روان بیفزاید . از آن نیزه همه رنج و سختی واز این نیزه همه کام و

۱ - اصل: شیران نیز ۲ - اصل: مردان

۳ - این عبارتها دد باره آرایش عروس مفشوشي است و تصحیح میسر نشد .

نیکبختی . فی الجمله مردان دخت آراسته با زینت و شکوه ، نقاب به روی او فرو گذاشته . عالم افروز در آمد . گفت شاه رسید ، که فرخ روز با عدنان و گوراب و کارب در آمدند . زنان فرخ روز نقاب بربرسته و مشاطه در پیش مردان دخت که چون شاه در آمد همگان برخاستند . مردان دخت را به فرخ روز نمودند که بدان گونه او را ندیده بود .

در حال زنان شاه بیرون رفتند . عدنان وزیر برخاست ؟ بیامد ؟ دست گوراب گرفت و دست مردان دخت و در دست فرخ روز نهاد ؛ ایشانرا بهم سپرد چنانکه رسم و قاعده بود ، و باز گشتند .

چون حجله خالی شد ، مشاطه نقاب از جمال مردان دخت برانداخت ، اگرچه فرخ روز او را بسیار دیده بود نه بدان گونه ، فرخ روز را خوش آمد . مهرش در دل زیادت شد . دست زرین شکل برسر و سیمین صفت در آورد . شمشاد در برگرفت . بوسة مهر بر رخسار گل چهر او داد تا مشاطه با دیگران بیرون شدند . فرخ روز پای در جامه خواب کرد و مردان دخت را در آغوش کشید . به دست شفت بند خلوت او بگشاد و پای از دریچه آرزو بیرون کرد . بر اسب شادی زین برنهاد و بر سمند هوا سوار شد و به میدان وصال در تاخت . ساعتی جولان کرد و گوی باخت . زمانی پیوسته تیراندازی کرد . پس به تیرسر - کشی حلقه دل کشی بربود و تیر مهر بر نشانه کام زد . تا مردان دخت از آن تیر خسته شد و از آن نیزه دل بسته شد . چون فرخ روز دست بر مردان دخت نهاد او را با مهر بزدان یافت . خرم شد . مهر دوشیزگی از وی برگرفت . هوای آرزو بنشاند . مردان دخت را مراد حاصل گشت . فرخ روز با خرمی شد . هردوان به شادی تا [روز] اسب کام در مرغزار شادی می دوانیدند که یکی مانده نشد . چون روز روشن شد فرخ روز اسب از علف گرفتن برگرفت و به گرماوه رفت و غسل کرد . از بھر آنکه لشکر ندیده بود در حجله نتوانست بودن ، بر - قاعده سه روز تا هفت روز . از راه گرماوه به بارگاه آمد . خلق شهر بروی دعا

و ثنا گفتند . پهلوانان دیگر باره نثار دامادی کردند .

چون فرخ روز به تخت برآمد، در حال جلاب آوردند و باز خوردن پس خوان بنهادند . دست بهنان خوردن دراز کردند. چون از ننان خوردن فارغ شدند . دستها بشستند . مجلس بزم بیار استند. مجلسی بود که هرگز پدر وی بدان زینت نیار استه بود، که هرچه بایست تمام برآمده بود، از نقل دانهای زرین و سیمین پرنقلهای گوناگون و گلها و اسپر غمهای خوشبوی و صراحیهای زرین و سیمین و بغدادی و بلورین و شراب لعل گون و زرد چهره و سپید رنگ ازانگوری و میوزی و کشمکشی و مشکبوی و خونی گلاب . چنان شرابی در مجلس پادشاهان باشد نه پیش من و تو . این چنین شراب در مجلس فرخ روز درقدح جام و پیاله و سانکینی به دست ساقیان گلرخ، عقیق لب، بادام چشم، ما[ه] جین، مشکین زلف، سیمین غیب، سمن عذار، خوش گفتار، میان باریک، فربه سرین، هیون ران، عاج ساق، لطیف پاشنه، سبک و چابک و دلبر، گردان، از هرجانی ساقیان برپای و مطریان خوش زخم، خوب دست، خوش آواز، دلناز، ارغون ساز، استاد اندر نواها، بسیار و دانا اندر پردهها، مطری چون چنگی و بربطی و نایی و ربایی و طبلکی و دفی و طرب رود و عجب رود و موسیقار و عنقا و چغانه و کمانچه و نای عراقی و نای انبان و نای خراسانی و عاصم^۱ و چهار پاره از این سازها ، هر یکی پرده ای چون پرده ماوراء النهری ، و کوهی و لاسکوی^۲ و خسروانی و پرده شاهی و پرده بسکنه^۳ و پرده ماده و پرده چینی و نازی و عسی و سراهنگی و پرده عشق و نهادنی و موصلى و سلمکی و اشکنه^۴ و برداشت و ناله غمازو ساز لشکری و پرده سیاه و آهنگ حدادی و ترکی و نواخت انگشت ورد کردن جامه، از این چنین سازها پردهها و نواها بزندنی چون نوروز بزرگ، و می بهار، و تخت اردہ شیر، و گشت اندر ترکستان، و روشن چراغ، و کوه زرین،

۱ - در اصل : چین

۲ - اصل : لاسلونی

۳ - اصل : بسکه

۴ - اصل : شکنه

و گنج باد آورد، و شب فرخ، با غ سیاوشان، قفس مروارید، درفش کاویان،
تاج خسرو، خجسته، مه سهیلی، پرده سپهبد به چنین سازها؛ ومطربان آواز
به سماع بر آورده، گیلک مطرب هر زمانی سماع کسردی و زمانی بر فراق
خورشید شاه بگریستی؛ سر بسر شهر آراسته و مطربان بر منظرها و کوشکها و
مردمان همه در خرمی و نشاط، چنانکه از شادمانی هیچ باقی نمانده بود. تا
دانی که کس در غم جاورد نمی‌ماند و در راحت.

دراحوال لشکر قابوس و رسیدن گرنگ فرزندگرینوس و چگونگی
احوالها؛ چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون فرخ روز بر
تحت شاهی به جای پدر بنشست، همه مردم شهر خرمی کردند؛ از بیرون شهر قابوس
استقبال کرد و گرنگ پهلوان [را] به بارگاه آورد بازیستی تمام؛ و قابوس از
بهر کرینوس غم خوارگی کرد؛ پنداشت که فرزند وی تعزیت دارد یا زاری
کند. چون زمانی بود، گرنگ احوال پدر شنید که چون بود؛ و قابوس احوال
چنانکه رفته بود بازنمود. گرنگ گفت ای شاه، خورشید شاه کوچک مردی
نیست؛ او را نمی‌بايست کشن، در بند می‌بايست داشتن. لاجرم چون کشن
فرمودش او را باز کشتند؛ هر که بد باکسی کند پاداش بدی باز بیند. قابوس
از کار و کردار وی عجب داشت. احوال بورین بگفت که من او را به شهر
فرستادم که پدر تراکشته باز خرد، او را نیز بکشتند. [گرنگ گفت:] دام که
شنیده باشی که در این معنی گفته‌اند:

شعر :

بر کس او نه [که]	بر خود آند بشید
هد که بد کرد یا بد	اند بشید
بد مکن تا نبینی از بد غم	بد کشن بد رسد ز بیش وز کم
وز بدی آتشی بر افروزد	دل هر کس که او بد اندوزد
کار بد کرده بر فروزدش او	بی گمان جان و دل بسوزدش او
همچو بایم که کرده بد بد دید	تخم بیز بر ^۱ فشاند کشته برید

چون کرنگ این بیتها بگفت قابوس باهندس وزیر و جمجاش و پهلوانان در وی باز مانده بودند تا کرنگ گفت : شراب آورید تا باز خوریم که از گذشته سخن نشاید گفت واژ چیزی که بهمه کس بخواهد رسیدن از هرگونه، غمناک نباید شد؛ و آنچه رفت یاد نشاید کردن .

این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند که ناگاه از هفتاد دره پهلوانی بررسید نام او روبال از دره دربند با ده هزار سوار .

تقدیر ایزدی چنان بود که روبال داماد بورین بود؛ خواهروی [به] زنداشت. چون به لشکرگاه رسید قابوس او را بنواخت و گرامی کرد تا به بارگاه آورد و به شراب خوردن گردانید. روبال نگاه می کرد؛ بورین [را] ندید . گفت بورین کجاست که او را نمی بینم . از بهلان و بوران نیز خبر پرسید . احوال با وی بگفتند. روبال از آن کار دلتنگ شد. می بود تا شب درآمد. مستگشت روی به خبیمه خویش نهاد. چون به جایگاه آمد احوال بازن خویش بگفت. زن وی را نام تاج دخت بود . بگریست از بهر برادر، و زاری کرد . گفت برادر من [را] که کشت.. روبال گفت : می گویند مردی قصاب نام وی گردد. بازو. تاج دخت گفت : ای مرد به شهرخواهم رفتن که خون برادر بازخواهم. روبال گفت تو دانی .

و این تاج دخت مطربی بود سخت نیکو و آوازی خوش و حزین داشت، چنانکه در این ایام بهتر از وی مطرب نبود؛ و این روبال مردی با جمال بود . تاج دخت او را دوست گرفته بود و بزن وی بود . شب می بود تا روز روشن شد. تاج دخت برجاست و جامه های نیکو پوشید و خود را بهزینتی هرچه خوبتر برآراست چنانکه مطربان باشند؛ و دو کنیزک با خود هم راه کرد. پای به اسب درآورد . روی به شهر نهاد . چون تاج دخت به دروازه رسید آواز مطربان و سماع در شهر به فلك برمی رفت. خرمی و نشاط می کردند . دروازه

گشاده. سواران و بیادگان می‌آمدند و می‌رفتند الا کسی که نمی‌شناختند. تاج-
دخت با خود گفت عظیم این از کار می‌باشند که دروازه گشاده‌اند و لشکر چنین
از بیرون شهر. گمان من چنانست که غریبان [را] رها نکنند. می‌ترسم که مرا
نگذارند. این اندیشه کرد و ساز بر کنار نهاد و سماع می‌کرد به آوازی خوش؛
سمع کنان در شهر شد. به میان بازار برآمد. هر که او را می‌دید و آن آواز
می‌شنید عجب می‌داشت. یکی می‌گفت مطرب شاه است. یکی می‌گفت نه.
هر یکی سخنی می‌گفتند. از قضا گنروی بر دکان گرده بازو افتاد. کوشک
بسته بود و آراسته. تاج دخت سماع می‌کرد به آوازی خوش سماع کنان.
گرده بازو چون او را بدید دانست که غریب است. گفت ای دلارام، هیچ
ممکن باشد که ما را زمانی به سماع خویش تازه دل گردانی تا ما را شادی
باشد و ترا راحتها باشد؟ تاج دخت گفت: من به امیدی آمده‌ام تا به سرای
شاه روم، باشد که مرا چیزی رسد. گرده بازو گفت: ای دختر، شاه [را] امروز بارگاه
است و غلبه فراوان؛ اگر بروی بی مقصود باشی؛ امروز پیش من باش تا
آنچه ترا مقصود است به تو دهم. تاج دخت از اسب بیاده گشت و به بالای
کوشک برآمد با هردو کنیزک؛ و سماع می‌کرد تا جنان شد که به آوازه وی
جمله مردم شهر به نظاره آمدند، از آنکه آوازی خوش داشت و سماع نیکو
می‌کرد. تاج دخت از مردم معلوم کرد که آن جوان گرده بازوست که برادر
وی [را] کشته است. با خود گفت: کار من راست برآمد.

همچنان سماع می‌کرد تا شب در آمد. تاج دخت روی به گرده بازو
کرد. گفت: ای اسفه‌سلا، شب در آمد؛ دستوری باشد که باز گردم تا فردا
که بیایم، و اگرنه ما را جایگاهی باید که امشب ساعتی بیاسائیم. گرده بازو
گفت: ای دلارام، به سرای ما رویم که امروز از غلبه ما را راحتی نبود؛
به خلوت ساعتی آسایش یایم و سماع تو بشنویم و حظی برداریم. این بگفت و

بسیار زر و جامه به تاج دخت داد، پیش از آنکه تاج دخت را طمع بود.
برخاست با گرده بازو روی به سرای نهادند که بروند.

از قضا عالم افروز و روز افزون با هم ساخته بودند که بروند و قابوس را بیاورند. و در آن ساعت می‌رفتند که پیش ایشان باز افتادند. گرده بازو بانگ بر ایشان زد که کیستید؟ عالم افروز گفت ای آزاد مرد، منم سمک. گرده بازو چون او را بدید در پای وی افتاد که: ای پهلوان، هیچ ممکن باشد که این کهتر^۱ را بزرگ گردانی، با بنده زمانی در سرای خود شراب خوریم؟ عالم افروز گفت: کاری دارم، ضرورت می‌باید رفت. گرده بازو مست بود گفتارها نکنم، فردا برو. سمک با روز افزون گفت مگر مصلحت در این است. با گرده بازو به سرای آمدند و به شراب خوردن بنشستند. تاج دخت سماع آغاز کرد بهرچه آن خوشتر. عالم افروز در وی نگاه کرد. او را یاد آمد از روح افزای مطلب که از آن دخترشاه فغفور بود مهپری و مادرخوانده وی بود. گفت: ای پهلوان گرده بازو، شاید که مردی چون تو چنین کار کند، پادشاهی چون فرخ روز طلب کار مطربان و تو مطربی چنین داری پیش شاه نیاوری؟ گرده بازو گفت: ای پهلوان، مطلب ما [را] بزدان فرستاد. فتوحی غیبی است؛ از این شهر نیست؛ امروز به من رسید. عالم افروز گفت ای زن، تو از کجایی؟ تاج دخت گفت از لشکر قابوس ام. عالم افروز گفت به چه کار آمده‌ای؟ تاج دخت گفت: شنیدم که شهر آراسته‌اند و خرمی و نشاط می‌کنند؛ به امیدی آمده‌ام که مگر به خدمت شاه توانم رسیدن که از وی چیزی یابم؛ این آزاد مرد را راه بگرفت. عالم افروز با خود گفت: این نه دلیل خیرست، شک نکنم که این زن به حیلت آمده است، که دم در کشید و هیچ نگفت.

ساعتی بود . سر بنهاد و بخفت . روز افزون در گوشه دیگر گریخت و بخفت . کنیز کان تاج دخت بخفند . تاج دخت سربنهاد و بخفت . عالم افروز آن می دید تا زمانی برآمد . تاج دخت برخاست و انگشت در گلوی خویش کرد تا قی کرد . دهان بشست . با خود گفت مرا کاری نیک برآمد ، که سمک مردی عیار پیشه که همه جهان خصم وی اند ، و گرده بازو که برادر من بکشت ، هردو را بکشم و بروم که نامی جاودان کرده باشم . این اندیشه می کرد . عالم - افروز می دید . نگاه می کرد تا چه خواهد کردن . تاج دخت به بالین گرده . بازو آمد تا سر وی ببرد که عالم افروز از جای بجست ؟ او را بگرفت . گفت : ای رعنای چه خواهی کردن ؟ او را بربست و بیفکند و برجای بخفت . تا آن ساعت که گرده بازو از خواب درآمد . برخاست . گفت : معاشران من کجا ناند . عالم افروز و روز افزون بازنشستند . طلب تاج دخت کرد . اورا دید در گوشه ای بسته و افکنده و می نالید . پیش وی آمد . گفت ترا چه بوده است . تاج دخت گفت : ای آزاد مرد ، روا باشد که من زنی عاجز پیش تو آیم و مطربی کنم و عیش تو خوش دارم و خدمت کنم و بعاقبت او باشی ، دزدی ، بیاوری تا دست بر من زند که مرا رسوا کند و چون نگذارم^۱ مرا چنین بر بند و به خواری بیفکند . گرده بازو گفت : ای پهلوان سمک عیار ، مردی چون تو در سرای آزاد مردان شاید که چنین کار کند ؟ عالم افروز گفت : ای رعنای ، از من چنین آید یا من آن مرد باشم که در چون توئی نگاه کنم ؟ تو چه کار کردی که من این معاملت با تو می کردم . تو برخاستی و قی کردی و دهان بشستی و کارد از کمر گرده بازو بر کشیدی و به بالین گرده بازو آمدی که او را بکشی ؛ من برخاستم و رها نکردم و ترا بربستم . تاج دخت فریاد برآورد . گفت : ای پهلوان گرده بازو ، این سخن مشنو^۲ که ساخته است . دروغ می گوئی که مرا رسوا

خواستی کردن؛ رها نمی‌کردم؛ مرا بربستی؛ این سخن بهانه ساختی، مرا با گرده بازو چه کار بود یا چه کینه داشتم؛ ناچار ترا چیزی باید گفتن که کردار توباز پوشد. عالم افروز گفت: ای زن، نه تو انگشت زدی و قی کردی؟ و این کارد که آنجا افتاده است نه تو بر کشیدی و قصد هلاک^۱ گرده بازو کردی؟ اگر من کسی بودمی ترا بگشتمی تاچین شوختی نکردی. تاج دخت می‌گریست و زاری می‌کرد و می‌گفت: ای گرده بازو، می‌شنوی که این دزد چه می‌گوید؟ همه دروغ است. عالم افروز بانگ به روز افزون زد. گفت: اگر تو شراب نخورده بودی، مست و بیهوش نیفداه بودی، این احوال بدیدی و دانستی که این زن چه معاملت خواست کردن. اکنون این بگفتی، آخر قول دو تن درست تر آمدی، هر چند که اگر این زن است که من او را می‌بینم و این چشم که باویست اگر هزار تن بگویند، گوید همه دروغ است؛ هر چه من اکنون گویم این آزاد مرد باور ندارد، از بهر آنکه سخن [زن] به رجا یگاه دل پذیر تر آید که بوی ماده به دماغ هر کس خوش بود، و دروغ زنان را است شمارند. روز افزون گفت: ای پهلوان از بزدان پذیر فتم که تا جهد دارم شراب چنان نخورم که بی‌خرد گردم.

عالم افروز گفت: ای زن، ترا در لشکرگاه چه خوانند؟ ترا شهر و پدر و برادر نیست؟ تاج دخت گفت: من زن رو بال پهلوانم و مرا به لشکرگاه همه کس شناسد؛ و نام من تاج دخت است. عالم افروز گفت: روا باشد؛ ما را کنون پیش فرخ روز باید رفتن تا کار ما بنگرد و قراری بدھیم، که شما این جایگاه می‌باشید تامن به لشکرگاه قابوس روم که پادشاه ایشانست، و پهلوانی بیاورم تا بگوید که این زن به چه کار آمده است؛ که این رعنای جز به فساد کاری نیامده است و من نیکو دانم. تاج دخت می‌گریست. روی به گرده بازو کرد. گفت: این سخن توبه من می‌گوئی که او را به سرای آوردی. نادانی من بود

تا بهجه کار بدین سرای می‌آمدم؛ چون امیدی که داشتم برآمده بود از بیرون، با سرای چه کار دارم . زیادتی جستم، طمع محال در دماغ گرفتم . لاجرم این رسوانی می‌بینم . عالم افروز گفت : روا باشد ترا از این بسیار می‌باید گفتن ؛ برخیز تا پیش شاه رویم . برخاستند .

چون از سرای بیرون آمدند ، شاه بیرون رفته بود و لشکر بیرون می-رفتند و خبیمه و بارگاه بیرون می‌زدند . عالم افروز گفت : شاه با سپاه بیرون رفته‌اند و کار پادشاه تواند گزاردن؛ بیرون رویم پیش فرخ روز و احوال بگوئیم . گرده بازو گفت تو برو که من نیز بیایم . عالم افروز بیرون شد . لشکر ترتیب می‌دادند که آواز کوس حربی از دست راست لشکر فرخ روز برآمد . فرخ روز کاوه را گفت : بنگر تا کیستند و از کجا می‌آیند ؟ دوست اند یا دشمن ؟

کاوه روی به راه نهاد . بالائی دید . بدان بالا برآمد . نگاه کرد . لشکری بسیار دید و علمی شیر پیکر در پیش همه، و جوانی در زیر علم . کاوه نشانه لشکر حامیه دید . پیش آمد . نگاه کرد . لشکری بسیار دید . از یکی پرسید که کیستند و از کجا می‌آیند . گفتند بندگان شاه جام ایم . ما را به خدمت شاه جهان فرخ روز فرستاده است که شاه جام را خبر آوردند که خورشید شاه [را] از گردش روزگار عمر به آخر آمد . جام ما را فرستاد تا خدمت شاه جهان فرخ - روز می‌کنیم ؛ خدمت کاری فرستاده با سی هزار سوار ، و از دنباله خویشتن می‌آید با صد هزار سوار تا تعزیت شاه باز دهد و با اوی زمانی غم خوارگی بکند و سلامی به شاهی بروی کند ؛ و آن جوان که پیش رو لشکر بود نام او لشکر شکن .

کاوه باز گشت . احوال با فرخ روز بگفت که کیستند . فرخ روز خرم شد . بر جام آفرین کرد . گفت : شاد باش ای شاه وفا دار . عالم افروز در آن

ساعت پیش فرخ روز رسیده بسود و ایستاده دلتنگ . فرخ روز در وی نگاه کرد . گفت : ای پهلوان ، می بینی که چه وفا داری می کند جام ؟ عالم افروز گفت : بله . سخن نه چنان گفت که تازه روی . فرخ روز گفت : ای پهلوان ، چرا دلتنگی ؟ ترا دل آشته می بینم ؟ مرا از جامه تعزیت بیرون کردی تا غم خوار نباشم^۱ ، اگرچه مرا غم خورشید شاه از جان بیرون نمی رود و نخواهد شد ؛ چرا تو هنوز دلتنگی ؟ عالم افروز خلمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، بسعادت شاه بنده دلتنگ نیست . فرخ روز گفت : هم چیزی می بینم . عالم افروز گفت از بهر کاری که افتاده است دل مشغولم ، چون وقت آید گفته شود ، که اکنون وقت نیست .

فرخ روز لشکر [را] استقبال نمود تا لشکر شکن بیامد . هنوز مسافتی راه مانده بود که پیاده گشت ، خدمت کرد . زمین را نیاز برد . بیامد رکاب فرخ روز [را] بوسه داد . از جام سلام رسانید و مال فراوان که آورده بود عرض داد . فرخ روز قبول کرد . به خزانه فرستاد تا لشکر شکن گفت : شاه با لشکر به چه ایستاده است ، مگر با دشمن مصاف خواهد کردن . فرخ روز گفت : بر عزم بودیم ، اکنون تا توبیاسائی فردا مصاف کتبم . لشکر شکن گفت : چون شاه به مصاف آید باز نشاید گشتن ، که شینی باشد . ساعتی نبرد آزمائیم که سپاه دشمن نیز بیرون آمده اند . فرخ روز بفرمود تا نقیبیان سپاه راست بداشتند . کاوه خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، دانی که در روز گار پدر بزرگوارت این تشریف بنده را ارزانی داشته بود که در هر مصافی پیش رو باشم و در خروج لشکر پیش رو سپاه ؛ دانم که شاه زاده مرا باز ندارد . فرخ روز گفت : همچنان که بودی وزیادت .

کاوه خدمت کرد . اسب در میدان جهانید . جولان کرد و طرید و ناورد نمود . مرد خواست . قابوس گفت : کسی باید که در میدان رود و فال ما نیک

دارد. سارن پهلوان از دره سواران در میدان رفت. با کاوه بگشت زمانی دیر، بعاقبت کاوه او را بکشت. قابوس دلتنگ شد. دیگری در میدان آمد. کاوه او را نیز بکشت؛ که از لشکر کرنگ^۱ پهلوانی بود نام او آسمانه، اسب در میدان جهانید. پیش کاوه آمده. در آن ساعت مردان دخت سلاح پوشیده بود و از جامه زنان بیرون آمده و پیش فرخ روز ایستاده. اگرچه فرخ روز [را] ناخوش می‌آمد، اما چاره نبود؛ که او را بدین عیب خربیده و شرط کرده بود که او را از میدان داری باز ندارد بهیج موجب. مردان دخت در پیش فرخ روز خدمت کرد. گفت: ای شاه، دستور باش تا من در میدان روم و با این سوار بگردم، که او [را] نام آسمانه است و مرا با وی در شکار جای وقتی پیکار افتد است، از بهر شکاری که از پیش من برفت، اگرچه او را بهزیست کردم؛ اما به کینه چند نوبت آمد و از اسب گلۀ ما چند اسب خاص برداشت. چون مرا آگاهی کردند بیرون می‌رفتم؛ او رفته بود؛ دانم که از میدان نتواند گریختن. فرخ روز گفت برو. مردان دخت در میدان آمد. کاوه چون مردان دخت [را] دید خدمت کرد و باز گشت. آسمانه گفت: تو کبستی که بیامدی و مرد از میدان باز گردانیدی، تو مردانه تر آمدی. مردان دخت گفت: تو مرا ندانی؛ ترا از من فراموشی است؛ من ترا دانم؛ آسمانه توئی و مردان دخت منم که با تودر شکار جای جنگ کردم از بهر شکاری، و از پیش من گریختی و به عاقبت چند نوبت آمدی و اسبان بردى بنامردی، و نمی‌توانستی بودن که من بیامدی و بگفتمی که اسبان [را] چون می‌باید بردن. اکنون دانم که نتوانی گریختن، بیاور تا چه داری. آسمانه چون نام مردان دخت شنید گفت: ای رعناء، من از پیش تو بگریختم یا اسبان ببردم و بر فرم؟ کسی چیزی ببرد بر جای می‌باشد؟ اکنون ایستاده‌ام؛ بنگر تا چه می‌باید کردن. این بگفتند و نیزه بر نیزه بکدیگر

۱ - اصل: گلنگ

افکنندند. بسیار بکوشیدند. مردان دخت دریافت که دروی هنر و مردی نیست. [نیزه] از دست بینداخت. مکابر در آمد، کمر بند آسمانه بگرفت واز زین برداشت به سر دست پیش فرخ روز آورد. گفت: ای شاه ، به اقبال توهر که در میدان آید او را نخواهم کشن ، همچنین او را اسیر پیش شاه آورم تا بدانند که مردان دخت در سایه دولت شاه چه کارها می کند. او را بند کنید. بر بستند . به میدان باز گشت و مرد خواست . هر که در میدان می آمد او را نمی افکند ؛ از پشت زین بر می گرفت و پیش فرخ روز می آورد تا به یک ساعت چهل و هشت مرد را بیفکند و ببرد .

هنوز مردان دخت در میدان بود که گرده بازو با چهار صد مرد آراسته به خدمت شاه آمد همه پیاده ، تاج دخت با وی . شاه گفت : ای گرده بازو ، اکنون می آئی که وقت مصاف برگشتن است؟ گرده بازو گفت: ای شاه ، دل مشغول بودم از کاری و نخواستم آمدن ؛ اما گفتم ساعتی بیایم و خدمت بکنم. شاه گفت دل مشغولی از بهره چه بود ، بگوی . گرده بازو گفت : ای شاه ، پادشاهی چون تو با داد و عدل آراسته و من خدمت کار و بندۀ تو ، شاید که بر من بیداد باشد ؟ شاه گفت : آن چیست؟ گرده بازو گفت: این دختر مطرب [را] در سرای داشتم و عالم افروز در سرای من بود . چون مست گشت دست بروی زد و بی حرمتی به من آورد و مرا نام زشت گردانید، بعد از چندین سال که جوانمردی کرده ام . عدنان وزیر بانگ بروی زد. گفت : خاموش ، که عالم افروز از آن مردانست که چنین کند یا از وی چنین کار آید یا رضا دهد ؟ ترا بسیار حرمت است که چنین سخن می گوئی . فرخ روز گفت : عالم افروز از این معنی دلتگ است . عالم افروز گفت : ای شاه ، وقت گفتار نیست ، که مردان دخت در میدان است و ما در مصاف گاه ، به گفتار مشغول نتوان بود. شاه گفت: ای گرده بازو ، ما از مصاف گاه باز گردیم در بار گاه راست می -

کنیم ؛ اگر عالم افروز جرمی کرده است که بدان خطا دل تو آزرده است من
عذر آن بخواهم . گرده بازو خدمت کرد .

نظراره می کردند و مردان دخت از میدان آن همه بردمی آورد که
کرنگ پهلوان آشته گشت . سلاح بر قن راست کرد . روی به میدان نهاد تا
پیش مردان دخت رسید . بانگ بروی زد . گفت : ای رعنا ، چرا که توزنی
باشی ننشینی ؟ فرخ روز حمیت ندارد ؛ که خود ایستاده است وزنی در میدان
فرستاده است ؛ اگرنه زن وی بودی هم نشایستی ، خاصه که زن وی است . این
سخن چنان می گفت که فرخ روز می شنید . چون سخن کرنگ به گوش فرخ
روز رسید برخود بلرزید . گفت : ای عالم افروز . می بینی که چه سخن می -
شnom ؟ راست می گوید ، زنان در میدان چکار دارند ؟ عالم افروز گفت : ای
شاه ، این سخن از بهر آن می گویند که با وی برنمی آیند ؛ نه همه زن در میدان
باید رفت ؛ مردان دخت نه زن است که زنانست سنان نیزه برسینه مردان . تو
فارغ باش که من بروم و جواب وی بازدهم ، که مردان دخت او را جواب
نمی داند دادن . این بگفت و به تک خاست تا پیش مردان دخت آمد ؛ برابر
کرنگ ایستاد . گفت : ای پهلوان کرنگ ، چرا سخنها می گوئی که ترا به
کار نمی آید و مردان دخت را طعنه زبان می زنی ، که زن است ، و فرخ روز
حمیت ندارد ؛ چنین باید که با مردان تبغ زند ؛ اگر زن است پهلوان است ؛
بنگر آن همه مردان که چون گله گوسفند بر هم افکنده است ؛ و دیگر فرخ روز
با شما می گوید که من [را] هنری از مردی با شما باید نمود . شما را آن محل نباشد
که من با شما میدان داری کنم یا با چون شما مردان دست در کمر زنم . در برابر
شما زنی داشتم ، که بیش از این شما را قیمت نباشد ؛ و دیگر آن شاهست ،
با جمله مردان برابر بل که افزون . کرنگ گفت تو کیستی که آمدی و این همه
سخن می گوئی . گفت : منم سمک جهان سوز و بنام گزیده عالم افروز . کرنگ

گفت: سمک توئی که پدر مرا بیردی و فرخ روز او را بکشت. سمک گفت: منم که می‌بینی. کرنگ گفت: ای درینا که پدرم عقل نداشت و اگرنه ترا بر در بارگاه بیاویختی. سمک گفت: ای کرنگ، بسیار از این شنیده‌ام؛ اگر پدرت عاقل نبود تو عقل داری؛ پدر ترا بگفتم که خواهم آمدن؛ ترا نیز می‌گویم که خواهم آمدن؛ که ترا دست بسته پیش فرخ روز برم. کرنگ گفت: تو مرا خواهی بردن؟ سمک گفت: من، چنانکه تو خود بگوئی که نیکو کردی. کرنگ گفت: اگر مرده باشم به چهار مرد بر نتوانند گرفتن. سمک گفت: تا آنگاه که می‌بینی، بگوی که چون بود؛ من گفتم و رفتم که دیر گاهست. این بگفت و بازگشت.

کرنگ با مردان دخت در هم آویختند. به نیزه می‌کوشیدند که ناگاه خود از سر مردان دخت بیفتاد؛ روی چون ماه وی پدیدار آمد چنانکه همه میدان [را] روشنایی گرفت و بیست و چهار تا گیسوی عنبرین بافته در بهروی فرو افتاد؛ که هنوز دو روز بود تا عروس گشته بود و مشک و عنبر در گیسوان کرده؛ جهان خوش بود گشت از بسوی گیسوی وی، و روی چون ماه وی نگار کرده؛ و کرنگ او را بدید؛ در وی بازماند؛ روی و موی او بدید؛ فته گشت؛ عاشق جمال و دیدار وی گشت. از عشق مردان دخت نزارشد؛ بی خود بر جای بماند؛ مردان دخت چون حال بدان گونه افتاد با خود گفت اگر باز گردم شینی باشد و قهری که من از پیش وی بهزیمت رفته باشم، و اگر جنگ کنم سر بر هنه نشاید. گفت: ای کرنگ، اگر مردی بک ساعت باش تا من خود بر سر نهم. کرنگ خود از سر بر گرفت و به مردان دخت انداخت. فرخ روز آن بدلید. بر خود بلرزید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. مردان دخت باز گشت. پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. فرخ روز بانگ بر وی زد که: چند نوبت با تو گفتم که میدان داری در باقی کن؛ فرمان نمی‌بری؛ و گفتم اگر میدان داری

می کنی به احتیاط کن؛ این چه رسوانی است که تومی کنی؛ نام و ننگ به زبان می آوری؛ ندانستی که خود در سر می باید داشتن؟ این چیست مرا نام زشت گردانیدن؛ برو چنانکه زنان باشند^۱ تو نیز بنشین. مردان دخت گفت: ای شاه، در میدان داری از این دست بسیار باشد، اگر بجای خود مرا سر بینداختندی چه توانستی کردن؟ کار جنگ اول بهتر ک جان باید گفتن. شکر بزدان که مرا رنجی نرسید؛ بعد از این به احتیاط باشم. از این معنی سخن می گفت. عالم افروز اشارت کرد که خاموش باش. هیچ دیگر نگفت تا شاه بالشکر بازگشتند و فرود آمدند، که لشکر گاه از بیرون شهر بود.

فرخ روز به بارگاه آمد. مردان دخت دلتنگ بود. به شهر خواست شدن. برفت، به خبیث روز افزون شد که پیوسته اگر آنجا بودندی و اگر نه به خبیث عالم افروز؛ هر یکی جدا زده بودند و بر قاعده غلامان و خدمتکاران ایستاده، هر یکی به کار خویش و اسباب روانه، و خزانه و مطبخ و فراش خانه و بارگاه برساز بودی. مردان دخت در آن خیمه می بود.

از آنجا چون فرخ روز به بارگاه به تخت برآمد، گرده بازو با تاج دخت در پیش فرخ روز به شراب خوردن بنشستند؛ و تاج دخت به سماع آغاز کرد، سماعی چنانکه شاه در آن باز مانده بود. همه دل و جان و هوش بهوی داد. روی به گرده بازو کرد. گفت: مطربی چنین داری و پیش من نیاوردی و از خدمت من در بیخ داشتی؛ بر تو غرامت است. گرده بازو خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، چون به طالع سعد شاه دی روز به تخت خرمی برنشست و جامه طرب پوشید و خرمی فرزند مبارک آمد، شهر آراسته بودند و آئین بسته، بندۀ نیز در نشاط بود و قبه بسته که ناگاه این مطرب از بیرون شهر بر سید از لشکر-گاه قابوس، خواستم که او را پیش شاه آورم که از بهر خدمت شاه آمده بود؛

اما غلبه را گفتم به خدمت شاه نتواند رسیدن؛ شاه مشغول باشد، به وی نپردازد؛ امشب پیش من باشد؛ فردا او را پیش شاه آورم؛ خود حادثه چنین افتاد که دوش ما را عالم افروز نام زشت گردانید. عالم افروز ایستاده بود و نگاه می‌کرد. شاه را می‌دید که با تاج دخت خوش برآمده بود. با خود گفت شاه در جوال وی رفته است؛ هرچه من اکنون بگویم قبول نباشد؛ تدبیر چیست؟ چاره خاموشی است تا بنگرم که چه خواهد بود. شاه گفت: ای دختر، عالم-افروز [را] با توجه افتاده است که دست در تو زد؟ با تو اورا هیچ سروکار افتاد؟ تاج دخت گفت: ای شاه، قصد من کرد اما او را رها نکردم. عالم-افروز چون بشنید در خود شکر بزدان کرد که: اگر گفتی که با من کاری کرد چه کردمی؟ اگر هزار بار بگفتی که مرا کاری با وی نیفتاده است و بسیار سوگند بخوردمی باور نداشتندی، که دروغ زنان راست است از برای شهوت. پس گفت: ای شاه، مست بودم؛ اگر کاری کردم بهمستی بود؛ برمستان هیچ گناه نیست. شاه گفت: ای گرده بازو چنین است؛ عنتر عالم افروز من بخواهم؛ بروی مگیر. گرده بازو با تاج دخت خدمت کردند.

عالم افروز با خود گفت: اگر من از این کار کاری بیرون نیاورم که تا جهان باشد از آن بازگویند، پس نه سملک ام. این بگفت واذبارگاه بیرون آمد. به خیمه روز افزون رفت. مردان دخت را آنجا دید پیش روز افزون آنجا دلسنج. چون مردان دخت سملک^۱ را دید برخاست. عالم افروز خدمت کرد. بر جایگاه بنشستند. مردان دخت گفت: ای برادر عزیز، دیدی که فرخ روز امروز با من چه کرد و چه گفت و خواری نمود؟ عالم افروز گفت: ای ملکه، دل خوش دار که چنین باشد؛ ترا نباید آموختن که دل مردان چگونه باشد در حمیت نگاه داشتن، خاصه پادشاه؛ با این همه توجواب سخت نیکو بازدادی؛

می ترسیدم که شاه از گفتار تو آشفته گردد، اگرچه آنچه گفتی تو بمجایگاه بود؛
 تودل فارغ دار که من عندر تو بازخواهم چنانکه بکار باید. که این بر تو گناهی
 نیست. روز افزون گفت : ای پهلوان، با گرده بازو و تاج دخت چه کردی ،
 هیچ سخنی رفت ؟ مردان دخت گفت : ایشان چه کنند و چه افتاده است. عالم
 افروز احوال بگفت او را از آنچه در سرای گرده بازو رفته بود و از آنچه در
 خدمت شاه . مردان دخت گفت : ای فرومایه که گرده بازو است ، با آن رعنای
 که تاج دخت است ؟ ایشانرا زهره باشد که چنین سخن در حق تو گویند؛
 اگر مرا معلوم بودی که به بارگاه آمدمی و هردو تن را به تیغ بزدمی، فرخ روز
 هیچ نگفت ؟ عالم افروز گفت : شاه عندر من خواهد خواست ؟ اما کار ایشان
 [را] جواب بازدهم . مردان دخت گفت : چگونه او را بیاوری . عالم افروز
 گفت : من چاره این دیرست تا ساخته [ام] ؛ که در هر کاری که پدیدار می آید
 مرا از آن صد کار گشاده می شود . برخاست و داروئی ساخت و در ریش مالید
 و ریش پاک فرو کرد و قبائی خادمانه ژنده در بست و دستار چهای بر گرفت و
 بیهشانه اندوده و دویت و قلم پیش آورد و نامه نوشت : اول نامه ثانی یزدان
 کرد؛ پس آفرین بر پهلوان کرنگ کرد؛ گفت : این نامه ازمن که ملکه جهانم
 مردان دخت، به پهلوان زمانه کرنگ . بدان و آگاه باش که امروز در میدان
 با تو جنگ می کردم و خود از سر من بیفتاد و تو جوانمردی کردی و خود
 خویشن به من دادی ؟ مرا مهری از تو در دل آمد؛ چون پیش فرخ روز آمد
 بر من خشم گرفت ؛ مرا خواری نمود؛ خواستم که پیش کسی روم که نه از
 خدمت کاران وی باشد؛ به تو آمدم که هیچکس بزرگتر از تو ندیدم ؛ و تو
 دانی کم من هرگز به هیچ آفریده سر در نیاوردم و نیاورم. دل من به تو خواست به یک
 شفقت که نمودی ؛ اگر بسنه ام و مرا به خود قبول می کنی به خدمت آمده ام و
 ایستاده بر سر راه تا باید و مرا پنهان به نحیمه خویش برد؛ تا چون فردا روز روشن

شود پای به اسب در آورم و در میدان روم و کاری کنم با فرخ روز مردان وی
که تا جهان باشد از آن گویند ، که در همه سپاه فرخ روز مردی نیست که پای
پیش وی تو اند نهادن ؛ چون ایشان [را] قهر کردم ، پادشاهی مرا باشد که خود
لشکر فرخ روز همه هوا خواه من اند ؛ تا دانسته باشی ؛ واگرنه جواب نامه به
دست معتمد من باز فرست والسلام .

نامه مهر کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا به دربارگاه قابوس آمد. نگاه
کرد. قابوس با کرنگ و پهلوانان شراب می خوردند ، و حدیث مردانگی
مردان دخت می کردند تا کرنگ گفت : ای شاه قابوس ، من با وی بودم ؛
امروز در میدان جنگ خواستم کردن. خود از سر وی بیفتاد؛ آن روی وموی
او بدیدم؛ فتنه جمال او گشتم؛ عاشق وی شدم چنانکه اگر طبل آسایش نزدندی
ومرا با وی جنگ بایستی کردن، من از عشق با وی نتوانستم آویختن؛ چون
باز گشتم دل من با وی برفت؛ ندانم چاره چیست؟! قابوس گفت : زینهار که
دل در این کار نبندی، که مردان دخت به تو سر در نیاورد و دل از کام وی بردار.
از این معنی می گفتند . عالم افروز رسیده بود . از آن گفتار ایشان
چندی بشنید. با خود گفت : کار من راست برآمد؛ یزدان چنین کارها سازد .
بر جایگاه می بود تا ساعتی برآمد . گستاخ پیش حاجبان آمد. گفتند کیستی ؟
عالمن افروز گفت : نامه دارم . کرنگ گفت بازدان تا از کجاست . حاجب
بیامد. گفت: پهلوان می فرماید که نامه از کجا آورده ای ؟ عالم افروز آهسته
در گوش حاجب گفت که از مردان دخت آورده ام، اگر فرماید پیش آورم و اگر
به خلوت فرماید او داند . حاجب بیامد. در گوش کرنگ گفت؛ چون کرنگ
نام مردان دخت شنید خرم شد . برخاست . گفت : ای شاه ، بنده را خواب
می آید ؟ این بگفت و از بارگاه بیرون آمد . با حاجب گفت: کیست که

نامه آورده است . عالم افروز پیش رفت . خدمت کرد . نامه به دست وی داد . کرنگ همچنان به خیمه خویش آمد ، عالم افروز با وی ، تا کرنگ نامه باز کرد و برخواند . گفت : ای مرد نام تو چیست ؟ گفت : نیک آمد . کرنگ گفت : ای نیک آمد ، مردان دخت کجاست . عالم افروز گفت با من آمده است برقلان جایگاه در زیر درخت ایستاده است ، تا من پیش وی باز گردم ؛ بفرمای تا چون خواهی کردن ؛ مرا گفته است آنچه در نامه نبشه است اگر رامست و خواهد ، معتمدی بفرستد تا من پیش وی روم یا خود بیاید و مرا ببرد ؛ و اگر معتمدی خواهد فرستادن ، بفرستد تا من بروم واو را معلوم کنم . کرنگ گفت : هیچ معتمد از من بهتر نیست که مرا خود این مراد بود از یزدان ؛ من با تو بیایم . عالم افروز گفت نیک می گوئی ، خود چنین می باید . کرنگ برخاست ؛ تیغی حمایل کرد . عالم افروز گفت : اسبی از بهر مردان دخت می باید که او پیاده نتواند آمدن که بدان قدر راه خسته و مانده شده است .

کرنگ از بارگاه بیرون آمد . از اسبان خاص که ایستاده بودند یکی برنشست و یکی نیک آمد را برنشاند . خدمت کارانرا گفت : شما می باشید که من به تماشای طلايه می روم . این بگفت و با عالم افروز برفت تا از طلايه بگذشتند . نزدیک آن درخت رسیدند که عالم افروز نشان داده بود . عالم افروز گفت : ای پهلوان ، آنجا توقف کن تا من بروم و بنگرم ، که زنانرا عندها باشد ، مگر به قضا حاجتی مشغول بود یا در خواب ، و بنگرم که او پیش تو باز آید یا تو پیش وی روی . کرنگ گفت : روا باشد . عالم افروز پیاده گشت . عنان اسب در دست کرنگ داد . گفت : نگاه دار که با اسب پیش وی نشاید . رفتن ، نباید که اندیشه کند که دشمن است و ناگاه مرا چیزی زند و هلاک کند . و آن دستارچه [را] بیهشانه انلوده بود به دست وی داد . گفت : این دستارچه

از آن مردان دخت است، نگاه دار تا چون باید به وی دهی. کرنگ دستارچه در دست گرفت. عالم افروز بر فت در گوشاهی به قضا حاجتی بنشست. دستارچه در دست کرنگ بود. بوی خوش عظیم از وی می آمد. به دماغ برد تا بوی آن راحنی به دماغ وی رساند که بوی دارو بر وی نکرد. از عقل بر فت. از اسب در افتاد.

عالم افروز بدید. بیامد واورا به چاره بر اسب افکند و محکم کرد و پای به اسب در آورد و عنان اسب گرفت. روی به لشکر گاه نهاد تا به خیمه روز-افزون آمد. مردان دخت آنجا بود، از خواب در آمده؛ که عالم افروز گفت: ای ملکه، کرنگ^۱ [را] آوردم. مردان دخت با روز افزون در آن کار عجب بازماندند. بروی آفرین کردند. گفتند: ای پهلوان، مگر او را پیش تو باز آوردنند. عالم افروز گفت: کار من یزدان برمی آورد؛ او را آوردم چنانکه توانستم. در خیمه آمد و او را در آورد و یافکند.

می بودند تا روز نیک روشن شد. فرخ روز به تخت برآمد. امرای دولت حاضر آمدند که عالم افروز از دربار گاه در آمد دست مردان دخت گرفته، خلمت کرد. مردان دخت خلمت نمود. جمله پهلوانان به پای برآمدند تا عالم افروز بر جایگاه بنشست. همه پهلوانان بنشستند. عالم افروز روی به فرخ روز کرد. گفت: ای شاه، اگر مردان دخت گناهی کرد، و آن گناهی نبود که خطائی بود، و شاه او را جفا کرد، شاه داند که در میدان مردان به جای خود سر می اندازند؛ شکر یزدان که خود از سروی بیفتاد نه سروی، که ما را تا جاودان غم بود؛ شاه باید که دل با وی خوش کند. فرخ روز گفت: ای پدر عالم افروز، چرا باید که میدان داری کند تا مرا این سخن می باید گفتن، و اگر چنانکه می گوئی - و خود نیز گفت - خطائی بودی چه توانستی کردن،

چون زنان دیگر بنشینند . عالم افروز گفت از قضا نشاید گریخت ؛ او را بدین عیب خریده ایم که از میدان داری او را باز نداریم ؛ من بنده بدین غرامت ایستاده ام و بهشکرانه کرنگ پهلوان [را] آورده ام . تاج دخت و گرده بازو حاضر بودند و پایگاه سمک [را] در پیش فرخ روز می دیدند که تا چه جایگاه بود . همه خود عالم افروز را می دیدند مگر نام پادشاهی که بر فرخ روز بود . فرخ روز دل بر مردان دخت خوش کرد . گفت : ای عالم افروز ، ریش کجا بردی . گفت ریش بدام و کرنگها بیاوردم از بهر مردان دخت . همگان به خنده افتادند ، تا کرنگ [را] به بارگاه خواست . بیاوردن . بینوش بود . عالم افروز دارو در دماغ وی مالید تا به هوش آمد . چشم بگشاد . بارگاه دید و فرخ روز . گفت این چگونه افتاده است ؟ عالم افروز پیش وی آمد . گفت : ای پهلوان ، چرا سمک را بر در بارگاه بردار نکردی تا ترا بدین گونه نیاوردی . کرنگ در وی نگاه کرد که آن سخن می گفت و نشان گفتار وی باز می داد . گفت : تو کیستی ؟ گفت ای پهلوان بدروغ ، منم سمک . کرنگ گفت : ای سمک ، ترا ریش بود که با من در میدان سخن می گفتی و سپید بودی ، اکنون ترا رنگ سیاه می بینم ؛ ریش تو کجا رفت و رنگ روی تو چون بگردید ؟ عالم افروز گفت : ای کرنگ ، نمی دانی ریش بدام و ترا بیاوردم ؛ اکنون ریش من به گرو تونهاده است . همگان بخندیدند تا فرخ روز گفت ای کرنگ ، اکنون از کرده پشیمان شو ، بمعاطت مادر آی تا پهلوان لشکر تو باشی و ولایت سراسر به تو ارزانی دارم . کرنگ مردی بزباندان بود و سخن گوی ، گفت ای شاه ، آنچه تو می گوئی سليمست ، اما مرا هیچ نامی نبود ؛ بدان و آگاه باش که در مردی و پادشاهی تو بی گمانم ؛ در جوانمردی ندانم که ترا چه پایه باشد ؛ هیچ در جوانمردی تو باشد که مرا رها کنی تا بروم ، که مرا به حیلت دزدیده اند ؛ وزشت باشد نام و ننگ برباد دادن ، که چون من مردی [را] بدلزدند ، آنگاه به طاعت آیم ؛ اگر نه چنین

بودی به عهد اندر آمدی؟ اما فردا به میدان آیم؛ اگر مرا بگیرید به طاعت در آیم مرا عجزی نباشد و بدنامی نبود. فرخ روز گفت: مرا در جوانمردی می‌آزمائی؟ اگر جمله پادشاهی از من بخواستی بدادمی خاصه خود را؛ ترا آزاد کردم و به سرباری، آن چهل و هفت مرد دیگر که دی روز مردان دخت از میدان آورد، تا بدانی که من بیش از آنم که ترا گمان است. همه را حاضر کردند و خلعت دادند و کرنگ را خلعتی نیکو داد و باز فرستاد.

چون ایشان بر قتند، فرخ روز روی به شاه غریب کرد. گفت: با پهلوانان در لشکر می‌باش که من امشب در شهر با تاج دخت به خلوت شراب خواهم خورد. این بگفت و روی به شهر نهاد.

با تاج دخت به شهر آمد. در بارگاه به شراب خوردن بنشت. عالم - افروز بدید؛ با خود گفت: چاره کار این زن به دست باید آوردند پیش از آنکه کار وی از دست بروند و کاری از دست وی برآید، که شاه در جوال این رعناء رفته است. این اندیشه کرد. پیش روز افزون آمد. او را برگرفت و به شهر آمد به سرای زنان. گفت مرا بر صورت زنان برآرای. روز افزون او را برآرامست. پس نامه نوشت: این نامه از من که رو بالا م به تو که تاج دختی، به چه کار باز مانده‌ای؟ روز گار شد؛ اگر کاری می‌توانی کردن، و اگر نه برخیز و باز آیی؛ نباید که کار آشکار شود و ترا رنجی رسد. نامه در دست گرفت و بیامد در پس پرده برابر تاج دخت بایستاد تا یک راه که تاج دخت [را] نظر بدان جانب افتاد. عالم افروز اشارت کرد او را، که بیای. تاج دخت آن بدید. به حکم قضاء حاجت بر خاست و بدان جانب آمد. سمل را بدید. آن نامه به دست وی داد. تاج دخت نامه باز کرد و برخواند. گفت این نامه ترا که داد. عالم افروز گفت من بر در سرای ایستاده بودم؛ بیرون خواستم رفتن. خادمی این نامه به من داد که بدين مطرب شاه ده که به تو آمده است، و بگوی

مامان پیرداد از کاروان سرای زرگران . گفت جواب نامه به من آور . این بگفت و برفت .

تاج دخت به جای خویش رفت و بنشست . عالم افروز با روز افزون بدان کاروان سرای آمدند . حجره خالی بگرفتند و می بودند . روز افزون گفت : ای پهلوان ، این چه حیلت است ؟ مرا بگوی . عالم افروز گفت : باش تا بدانی . سردار [را] بخواهد و گفت : هر که بباید و گوید مرا مامان پیر می باید ، او را پیش من آور . این بگفت ، و باروز افزون می بود^۱ .

از آن جانب تاج دخت با شاه شراب می خورد و گرده بازو در پیش ایشان ، تا یک راه تاج دخت گفت : ای گرده بازو ، مرا تا کی پیش شاه می - داری که هیچ نمی توانم زدن ؟ مرا از شاه بخواه تا به سرای رویم و عیش می - کنیم . گرده بازو گفت : نشاید بی ادبی کردن ؟ چون سازم ؟ تاج دخت گفت : چون شاه به قضا حاجت برخیزد [و باز آید اورا خدمت کن و بگوی ای بزرگوار شاه ، به خاک خورشید شاه که مارا باز مدار تا زحمت ببریم که پیش پادشاه دیر بودن نشاید . گرده بازو گفت چنین کنم .

ساعتنی می بود تا شاه برخاست ؛ زمانی ریاضت کرد . باز آمد . بر - جایگاه بنشست . گرده بازو خدمت کرد . گفت : ای شاه بزرگوار ، بدستوری که بنده بروم . گفت : برو . گفت : ای شاه ، تاج دخت [را] نشاید ، که او را به جایگاه خویش برم تا فردا به خدمت شاه آید . فرخ روز گفت : او را بگذار تا ساعتنی دیگر . گرده بازو گفت : من [را] نیز در خدمت شاه خوش است . بنشست تا ساعتنی برآمد . فرخ روز قدحی شراب دیگر خورد . مست گشت . گرده بازو دست تاج دخت گرفت و بیرون آمد . روی به سرای خویش نهاد . و کنیز کان تاج دخت در سرای گرده بازو بودند تا ایشان بیامدند و به شراب خوردن بنشستند . عالم افروز با روز افزون در کاروان سرای نشسته تا این

حیلت چگونه ساخته‌اند و چون خواهند کردن .

ما آمدیم به حدیث بهلان و توران که در سرای کاوه بازداشته بودند و موکل ایشان کنیزکی بود ، که نان و آب می‌برد نزد ایشان .

حق تعالیٰ تقدیر کرد بهلان کنیزک را بفریفت . گفت اگر مرا از این بند برهانی ترا بزنی کنم و ملکه جهان گردی . کنیزک می‌گفت : من ندانم . تا آوازه تاج دخت به گوش بهلان رسید که آمده است و پیش فرخ روز می‌باشد و مطریبی می‌کند ؟ دانست که بمحیلت آمده است . گفت : ای کنیزک ، نامه‌ای نویسم و بدان کنیزک ده که بمطریبی پیش شاه آمده است ؟ شنیلم که در سرای گرده بازو می‌باشد ، تا او کار بسازد . کنیزک گفت : این کار بکنم و نامه ببرم . بهلان نامه نوشت که : ای تاج دخت احوال ما می‌دانی ، در بند گرفتاریم ، و شنیدیم که تو به شهر آمده‌ای به مطریبی ، بی‌شک به چاره‌ای آمده باشی ؟ باید که غم خوارگی ماکنی و ما را از این بند برهانی تا با توبیار باشیم ، که به تنها کاری دشخوار برآید . نامه در پیچید و به دست کنیزک داد .

کنیزک به در سرای گرده بازو آمد . بامداد بود ، گرده بازو بیرون رفته . آن دو کنیزک در پیش سرای ایستاده بودند که کنیزک پیش ایشان آمد . سلام کرد . کنیز کان گفتند : تو کبستی و چه کار داری . گفت : نامه‌ای دارم بدین زن مطریب . گفتند : بیاور . نامه بستندند ؟ پیش تاج دخت آوردند . نامه بر-خواند . با خود گفت : راست می‌گویند . کنیزک را گفت : بازگرد ، ایشان را بگوی گوش می‌دارید که بیایم و شمارا بیرون آورم . کنیزک بازگشت و بیامد . احوال با بهلان و توران بگفت .

از آن جانب گرده بازو به سرای آمد با تاج دخت به شراب خوردن بنشت .

حق تعالیٰ تقدیر کرد کمربال شوهر تاج دخت دل مشغول بود کمزن

وی باز نمی آمد. او را خادمی بود پیر، نام او روزه، گفت: ای روزه، برخیز و به سرای گرده بازو رو و در شهر بنگر که احوال تاج دخت به چه رسیده است. خادم جهان دیده بود واستاد کار؛ در حال روی به راه نهاد تا به شهر آمد به در سرای گرده بازو، و با استاد. با خود گفت: چه سازم که در سرای روم خاصه در پیش ایشان. اندیشه بسیار کرد تا بدان نهاد که پارهای میوه بستاند و در پیش ایشان رود تا تهی دست نبود. به بازار شد و قدری میوه بخرید از هر گونه بر طبقی نهاد؛ به دست گرفت و به در سرای گرده بازو آمد. مردم در سرای من رفته بودند و بیرون می آمدند. خادم در سرای رفت. خدمت کرد. و آن طبق پیش گرده بازو بنهاد [که] او را در میان قوم افزون دید. شنیدم که رسم سیاه حجه [؟] که پیش مستان برنده از آن خادم پیدا شد. از آن وقت باز این قاعده نهاده است که هر کس نقل و میوه و هر چیز پیش مستان برنده تا ایشان را چیزی دهند.

چون روزه خادم آن طبق پیش گرده بازو بنهاد گفت: خادمی ام از آن فاطوس؛ به نعمت برآمده ام؛ چون او را بکشند عوانان شهر مرا بگرفته و هر چه داشتم بستند. اکنون درویش گشته ام. پیش اسفه سلا رآمده ام تا مرا چیزی دهد. تاج دخت در وی نگاه می کرد که خادم او بود. لب به دندان فرو گرفت. گرده بازو او را چیزی نیک داد. گفت: هر که مرا دوست دارند، او را چیزی دهید. بسیار مال آن خادم را دادند. تاج دخت ایاره‌ای از دست باز کرد و به وی داد. گفت: ای لالا، باش تا فردا پیش شاه روم؛ احوال تو بگوییم که پادشاه عادل است، تا هر چه از آن تو بسته‌اند به تو بازدهد. خادم خدمت کرد. پیش ایشان بنشست و فرصت وقت نگاه می داشت تا خالی تاج دخت [را] دریافت. گفت: [ای تاج دخت،] پهلوان رو بال می گوید به چه بازمانده‌ای، اگر کاری می توانی کردن زود باش و اگر نه برخیز و بیای که مارا دل مشغول است. تاج دخت گفت: ای استاد، جهد می کنم. دیروز نامه‌ای به دست مامان سرادار

آوردند . خادم گفت : نامه چه باشد؟ ما خبر نداریم . تاج دخت گفت : در کاروان سرای زرگران می‌باشد . مرا چنین گفت و جواب نامه خواسته است . خادم گفت : من هرگز او را ندیده‌ام تا بروم و بنگرم که کیست . برخاست و روی به راه نهاد . گفت : به حیلتی پیش‌وی تو انم رفتن . اندیشه کرد . خرواری میوه بخرید . بدان کاروان سرای آمد و بنهاد . روزافزون ایستاده بود . خادم دوسره میوه از آن به دست وی داد . روزافزون پیش عالم افروز آورد و بنهاد . می‌خوردند . خادم از سرادر پرسید که در این کاروان سرای کسی هست که از این میوه قدری پیش‌وی برم و مرا چیزی دهد؟ سرا دار گفت : زنی است نام وی مامان ، بهتر از هزار مرد؛ پیش‌وی بر که بی‌شک دانم که ترا چیزی نیک دهد . خادم طبقی میوه برگرفت و به حجره عالم افروز آمد که اورا خود مقصود بود ، در پیش‌وی بنهاد وهم آن سخن که با گرده‌بازو گفته بود بگفت . عالم افروز گفت : ای روزافزون چیزی داری؟ گفت : قدری هست . بیاورد پیش بنهاد . مقدار پنجاه دینار بود . گفت : ای لالا ، فردا بیش از این بدهم که این ساعت بیش از این دست نمی‌دهد؛ این مایه بخراج کن . لالا خلمت کرد و بازگشت . میوه در خانه نهاد .

از آن جانب گرده بازو با تاج دخت دوستگانی داد . چون باز خورد ، قدح پر کرد و به دست تاج دخت داد ، که تاج دخت دست وی بگرفت بمرعنایی و کرشه . هر آن زن که با مرد بازی کرد و با وی سخن خوش گفت - اگرچه مرد پارسا باشد - او را از راه ببرد که فریقتن مرد برزن آسان باشد : زود او را بهدام تواند آوردن و بسته خویش تواند کردن ، اگرچه پادشاه بود یا زاهم؛ و هر آن مردی که دل برزن داد اگرچه رنجها به وی رسد از دنiale زن بازنگردد ، تاکام خویش حاصل کند ، [و] اگر زن پارسا بود .

پس چون تاج دخت دست گرده بازو گرفت؛ در گوشه‌ای برد . او را

در کنار گرفت . بوسه برخسار وی داد . گفت . ای آزاد مرد ، خود را از من کشیده می داری ؛ می دانم که چون است و مرا دل به تو آرمیده است و با تو مرا خوش افتاده است . چون ترا برخود مایل نمی دیلم شرم داشتم گفتن تاکار بغايت رسيد؛ اکنون بخواهم گفتن که ترا دوست می دارم اگرچه زشت است . گفتم که هیچ عیب برزنان از این بتر نیست؛ با این همه چون راز آشکارا کردم بک آرزو دارم . گرده بازو گفت آن چیست که ترا از من می باید خواستن ؟ من از توام ؛ اما این سخن که گفتی ما جوانمردان بدان راه نرویم که به چشم خطأ در کسی نگریم؛ ما را جان از هیچ آفریده دربغ نیست ، على الخصوص از تو که مرا دوست داری . بگویی تا آن چیست ، که هرچه هست اگر توانم برآورم . تاج دخت گفت : هیچ توانی کردن که از برای دل من و جوانمردی که در نهاد تست بروی وبهلان و توران [را] از بندیرون آوری و آزاد کنی ؟ که دو پهلوان اند و بسیار حق برمن دارند و بسیار نعمت از ایشان به من رسیده است؛ شاه فرخ دی روز پنجاه تن آزاد کرد ، یکی کرنگ پهلوان بود؛ از این دو تن او را چه زیانت که در بند می دارد . گرده بازو گفت : ای دلام ، پنداشتم که کاری عظیم افتاده است؛ دل فارغ دار که من امشب بروم و ایشان را از بندیرون آورم و رها کنم که برونند . تاج دخت بروی دعا گفت که خادم زوره در آمد . ایشان بنشستند و شراب سی خوردند تا شب در آمد .

از آن جانب عالم افروز در کاروان سرای دو روز بود که هیچکس نیامد . روز افزون را گفت برخیز و به سرای گرده بازو رو و احوال بازدان تا چه می سازند . روز افزون - شب در آمده بود - برخاست؛ از کاروان سرای بیرون آمد . روی به راه نهاد تا بهدر سرای گرده بازو آمد . در آن ساعت گرده بازو سلاح پوشیده بود و از سرای بیرون آمده و دو تن دیگر با وی سلاح پوشیده ، یکی را نام شیرو و یکی شارک ؛ می رفتند که بهلان و

توران^۱ [را] از بند بیرون آورند. روز افزون ایشان را با ساز بدید. گفت کجا می‌روند، بنگرم. دنباله ایشان گرفت تا به در سرای کاوه آمدند. گرده بازو گفت: چه کنیم، نقم زنیم یا به کمند بالارویم و بهلان و توران [را] از بند بیرون آوریم. روز افزون گفت: این حرام زاده با ایشان یکی شده است؛ باز گردم عالم افروز را خبر کنم از این کار.

از قضا چون باز گردید که برود^۲، او را بدیدند^۳. هرسه در آمدند و اورا بگرفتند. گفتند: تو کیستی؟ گفت: منم روز افزون. گرده بازو گفت: او را بر بندید تا فردا پیش شاه بگویم که با اوی چه می‌باید کردن. دست و پای روز افزون در بستند و بیفکنند. پس به زیر بام آمدند و کمند بر افکنند. هرسه بالای بام برشند.

از آن جانب عالم افروز در انتظار روز افزون می‌بود تا ساعتی دیر برآمد. عالم افروز دل مشغول برخاست. به در کاروان سرای آمد پیش سرادر. گفت: ای آزاد مرد، احوال می‌خواهم که با تو بگویم؛ در جوانمردی چگونه‌ای؟ گفت: من جان بدhem و راز آشکارا نکنم. عالم افروز گفت: ای آزاد مرد، تا کنون زن بودم، اکنون منم عالم افروز معروف به سمک. سرادر چون نام سمک شنید در پای وی افتاد. گفت: ای پهلوان، این چه دستانست که خود را بر این شکل برآرسته‌ای که چون زنان باشد. گفت چیزی ساخته بودم، بر نیامد. سرادر گفت: ای پهلوان، مرا شانزده پسراند، همه شادی خورده تو اند و خدمت کار، چه می‌باید کردن تا ایشان به یاری تو آیند، مگر مقصود تو برآید. عالم افروز گفت: اکنون وقت گفتار نیست؛ چرا غ افروخته می‌دار تا من باز آیم.

این بگفت و بیامد تا در سرای گرده بازو رسید. در سرای گشاده دید.

در سرای رفت. به گوشهای پنهان شد. قوام بر می‌گرفت. تاج دخت با کنیز کان خود نشسته بود؛ زمانی بود. تاج دخت با کنیز کان گفت: گرده بازو دیرمی- آید؛ ندانم که بهلان و توران [را] بیرون تواند آوردن یا نه. عالم افروز گفت: این رعنا گرده بازو از راه ببرد و با ایشان یار گشت؛ نیک آمد؛ پیش از آنکه بباید بروم. از سرای گرده بازو بیرون آمد. روی به راه نهاد تا به سرای کاوه رود. چون بر سید بر سر راه یکی دید افتاده. چون نگاه کرد روز افزون بود که می‌نالید. چون عالم افروز چنان دید بر خود بلرزید. پیش وی آمد. گفت: ای خواهر، این چه معاملت است که با تو گرده‌اند؟ کدام دشمن گرده است که ما را دشمنی در این شهر نیست که چنین کار تواند کردن. او را بگشاد. روز افزون احوال گرده بازو با آن دو تن دیگر بگفت که چه کردند و چه گفتند؛ اکنون هرسه در سرای اند. عالم افروز گفت: نیک آمد. بر گوشهای بایستاد که ایشان بهلان و توران^۱ را از بند گشاده از بالای بام فرو گذاشتند. عالم افروز پیش ایشان آمد. گفت: بیانید تا برویم. بهلان و توران گمان بر دند که مردمان گرده بازو اند؛ با ایشان می‌آمدند تا به سر کوچه‌ای. بهلان و توران هردو در بندخسته و بی قوت، که عالم افروز به روز افزون اشارت کرد و هردو را بربستند. عالم افروز گفت: ای خواهی، توانی که هردو را به کاروان سرای بری، که من کاری دارم. گفت: توانم. روز افزون هردو [را] در پیش گرد و به کاروان سرای برد.

عالم افروز بیامد و بر قوام بایستاد تا ایشان از بالای [سرای] کاوه بمزیر آمدند. طلب کردند. بهلان و توران را ندیدند. گفتند کجا رفتند. یکی گفت: ممکن باشد که تاج دخت آمد و دست بازی نموده و ایشان را به سرای برد. هرسه روی به راه نهادند تا به سرای آمدند. عالم افروز براثر ایشان

بیامد. در پس سرای کمند برا انداخت. به بالای بام برآمد. به سر روزن برابر ایشان بنشست و گوش داری می‌کرد تا گرده بازو با دیگران برسیدند. تاج دخت با دیگران بنشستند. تاج دخت گفت: ای پهلوان، شیر آمدی یا رو باه. گرده بازو گفت: ش... آمدم اما چون رو باه [آنجا] گرده بازو گفت: کجا آند؟ شیری تو کجاست و رو باهی من؟ که تو ایشانرا ببردی و بازی می‌کنی. تاج دخت گفت: چه می‌گوئی؟ گرده بازو گفت: ایشانرا از بام به زیر فرو گذاشتم چون به زیر آمدیم ایشانرا ندیدیم؛ تو آمدی و ایشانرا ببردی. تاج دخت گفت: این چه محل است؟ به یزدان دادار که من خود از سرای بیرون نیامدم و خبر ندارم. گرده بازو فرماند. احوال روز افزون او را یاد آمد. گفت: ای تاج دخت، روز افزون [را] گرفته بودیم و بربسته، او [را] نیز باز ندیدیم. تو آمدی و ایشانرا ببردی. تاج دخت گفت: ای پهلوان، این کار سمک گرده است. گرده بازو گفت: سمک پدیدار نیست. لالا گفت: ای ملکه، من امروز در کاروان سرای زرگران بودم و آن زن که گفتی مامان است بدیدم؛ سمک است؛ که نه شکل زنان دارد؛ فردا بروم واژوی به دست آورم. تاج دخت گفت: نیکو گفتی، فردا برو و بنگر تا چه می‌کند و چه می‌گوید، همه احوال بازدان. عالم افروز چون بشنید گفت: ای حرام زاده، بگوی که به مکر آمده بودی؛ فردا بگوییم که با تو چه می‌باید کردن.

این بگفت و از بالا به زیر آمد. روی به راه نهاد تا به کاروان سرای آید پیش سرادار. او را گفت: فردا چون آن خادم که میوه پیش من آورد باید، بگوی مامان میوه می‌خواهد. سرادار گفت: فرمان بردارم.

آن شب بیاسودند تا روز روشن شد. عالم افروز برخاست جامه زنان پوشید که ریش باز کرده بود. بر جایگاه بنشست، که خادم بیامد. سرادار

گفت: ای خواجه کجا بودی که مامان^۱ را دو سه تن آمده بودند و میوه می-خواست - ترا چیزی نیک بدادی . خادم گفت: اکنون بیرم شاید؟ گفت: بیر، مگر هنوز پیش وی است. خادم یامد. طبقی میوه برنهاد. برداشت گرفت پیش سماک آورد . خلعت کرد و بنهاد. سماک دست فراز کرد و میوه می خورد و در وی نگاه می کرد . گفت: ای لالا، بنشین. خادم بنشست. سماک گفت: ای لالا، آن دوستداری که راست بگوئی و آنچه ترا مراد باشد از من بیابی ، یا آنچه ترا به زخم چوب هلاک کنم. لالا گفت: آنچه دانم بگویم . عالم افروز گفت: بگوی تا از کجایی و به چه کار آمده ای؟ و این تاج دخت که پیش وی بودی در سرای گرده بازو زن کیست و به چه کار آمده است. خادم گفت: او را نمی دانم؛ من خادم قاطوس ام و در پیش گشته ام . عالم افروز گفت: ای نه مرد و نه زن، مرا نمی دانی که کیستم، دوش در پیش گرده بازو تاج دخت [را] می-توانستی گفتن که مامان^۱ نهشکل زنان دارد، مگر سماک است؟ [تا] تاج دخت گوید برو فردا بازدان که کیست، من آن سماک ام که تو گمان بردي؟ دوش مرا می-دانستی، امروز نمی دانی؟ روز افزون را گفت: او را بیفکن . او را در کشید و بربست . دهان بیا کند . عالم افروز برخاست و چوب در دست گرفت . اول چوب که بزد اندام خادم دو سه جای بترکید و خون روانه شد . فریاد برآورد و گفت ای پهلوان ، زینهار! مزن تا راست بگویم . عالم افروز او را باز نشاند . خادم زبان برگشاد و هر چه کرده بودند از اول تا به آخر همه بگفت . عالم افروز گفت: ای لالا، در پیش فرخ روز هم چنین بگوی تا استاد سرائی شاه به تودهم . خادم گفت: بگویم .

پس از آن جانب روز روشن شد؛ فرخ روز به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت می آمدند . کاوه در سرای از کار بهلان و توران آگاه شد که ایشان را

برده‌اند، دلتنگ به بارگاه آمد. پیش شاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوارشاه، دوش از سرای بنده بهلان و توران [را] برده‌اند. روی به عدنان وزیر کرد؛ گفت چگونه تو اند بودن؟ عدنان گفت : ای شاه، چنانکه دیگر کارها افتاد؛ بسیار بندیان ما آورده‌ایم و ایشان نیز آمده‌اند و بندیان [را] برده‌اند، نه همه کار ما دانیم . گفت: عالم‌افروز [را] بخوانید تا بنگرد که این کار چون بوده است. عدنان گفت: ای شاه، دو سه روز است که عالم‌افروز روزافزون پدیدار نیستند؛ دانم که به کار ساختن رفته‌اند از بھر این سخن که با وی گفته‌اند . شاه ایشان را بانگ نزد تا دلیر شدند و هر چه خواستند می‌گفتند؛ دانستم که به درستی کردن این کار شده باشد .

ایشان در گفتار که گرده بازو در آمد و دست تاج دخت گرفته . خدمت کردند. شاه گفت: ای گرده بازو، تاج دخت را بخود بازگرفتی؛ ترا با وی خوش افتاده است یا اورا با تو خوش است. گرده بازو خدمت کرد. گفت: مرا با وی چه کار؛ چون ساعتی سماع می‌کند یا می‌شنوم به اقبال شاه شاد می‌باشیم و خرمی و نشاط می‌کنیم . فرخ روز گفت: سماع آنجاییگه نمی‌شاید کردن ؟ این جاییگاه بهتر بود که سماع باشد و هم شراب، که سماع تنها شنیدن از بخیلی باشد و نامی از آن دارد؛ و هیچ بخیلی از این بدتر^۱ نبود که سماع آوازی است؛ اگر یکی بشنود همان؛ زیادت و نقصانی در سماع با فزونی مردمی و کمی نمی‌باشد؛ هر کسی را راحت به اندازه برسد؛ تو مردی جوانمرد باشی؛ مدخلی ممکن خاصه در آواز که آن تو نیست .

تاج دخت سماع آغاز کرد که روزافزون از در بارگاه در آمد؛ خدمت کرد. عدنان از بھر حرمت^۲ شاه نیم قیام کرد. پهلوانان بسیار به پای برآمدند. روزافزون همه را بنواخت و خدمت کرد. گرده بازو در روزافزون نگاه کرد تا شاه گفت: ای روزافزون، پدر من عالم‌افروز کجاست؟ دو سه روز [است] که

پدیدار نیست؛ دانم که تو باوی بودی. روز افزون گفت: ای شاه، این ساعت به خدمت آید.

از آنجا عالم افروز چون روز افزون [را] از پیش به بارگاه شاه فرستاد، برخاست و دست بر ریش فرود آورد و گفت: ای دریغا که ریش در کار کرنگ کردم و دیر بازمی آید. جامه مردان بر خود راست کرد. روی به بارگاه نهاد و بر بالای همه رفت. پیش تخت خدمت کرد. فرخ روز برخاست تا همه شاهان و پهلوانان برخاستند. شاه اورا در کنار گرفت. بر بالای تخت پیش خود بنشاند، چنانکه ران بر ران سمک افکنده بود. روز افزون بر تخت رفت بالای سر عالم افروز خندان. گفت: ای پدر ترا خندان می بینم؛ از کجا آمدی و چه کار کردی؟ گفت: ای شاه، بنده به اقبال توهمند روز خندان و شادان است؛ ساعتی غمنا کی بنده از جهت ناراستی کاری می باشد از جهت شاه، آنجا که بودم به خدمت آدم. شاه گفت: ای پدر، بهلان و توران از سرای کاوه پهلوان برده اند. هیچ دانی که این کار کدام عیار کرده است؟ که نظرمی کنم همه عالم سمک اند، بر تو زیادتی می جویند. سمکان پدیدار آمده اند و بندیان قومی برنده عالم افروز گفت: ای شاه، در جهان مردان بسیار اند که کارها دانند و کنند بهتر از آن من. چنانکه من در کار ایشان پدیدار نباشم؛ نه بزدان همه به من داد. یکی آنکه بندیان که برده اند استخوان از پیش شیر می برند و صید ازدم باز می ستانند و گوشت از پیش یوز می گیرند، قصه موش از دم گربه می ستانند؛ بلی آنست که دوش آمده اند و بندیان مارا برده اند. من بنده اینجا یگه نبودم و اگر نه به دست آورده [می] گرده باز و داند که اسفه سلار شهر است. من اسفه سلار نیستم؛ تا او حاضر باشد از من طلب نباید کردن، که من هر ساعتی جایگاهی باشم و سرایها ندانم؛ و هر محلتی نشناسم؛ کدخدای از نداشت فرق^۱ نتوانم کردن که ایشان را ندانم. ای

۱- اصل: فرو نتوانم کردن.

شاه از وی طلب کنی نه از من که اینجا نبودم . شاه گفت : ای گرده بازو ، به حقیقت اسفهسلاران بدین کار باشند که چنین کارها بددست آورند؛ بددست آور تا کدام کس کرده است . گرده بازو گفت : ای شاه ، من در شب روی ندانم و مطالبت قومی بیهوده کنم؛ تو دانی هر که بدین کار می‌شناسی ، او را بگیر و بددست آور و برمن طنز مکن ، که این کارهم سمک داند ناچار ، که اسفهسلازی و کار شهر در گردن او باشد ، مرا طلب می‌باید کردن؟ روز افزون را گفتند روزه^۱ خادم [را] بیاورتا بگوید که گرده بازو می‌داند یانه . روز افزون برفت و روزه^۱ خادم [را] بیاورد . پیش شاه خدمت کرد . عالم افروز گفت : ای روزه^۱ اندیشه مدار؛ بنشین و پیش شاه آنچه می‌دانی بگوی از احوال این دختر و آمدن بدین شهر ، تا به چه کار آمد ، و پیغام رو بال و بردن بهلان و توران و طلب کردن ، تابدین ساعت آنچه می‌دانی بگوی . روزه^۱ خادم بنشست و از اول تا آخر بگفت چنانکه همگان از کار و کردار عالم افروز عجب بازماندند . [فرخ روز] گفت : ای گرده بازو ؛ مردی چون تو که اسفهسلاز شهری چون محترقات باشی و نان بجهان مردی خوردی ، شاید که چنین کار از تو پدیدار آید و برمن پدیدار آئی و با زنی که قصد تو کرده است و دشمن ماست یار باشی ؟ این همه خود نیک ، و روز افزون که مرا بمجای مادرست و مرا از پدر یادگار است خواهر پدرم ، و می‌دانی که من او را از هر که در جهان دوست دارم و او را می‌شناسی که کیست بربندی ؟ با توجه کرده بود ؟ و بر عالم افروز پدر من بیرون آئی و او را بازبندی که هر گز در دل وی نگذرد ؛ و در جهان کس او را نتواند گفتن ، واورا سخن ناهموار گوئی من هیچ نگویم ؛ از بهرنگاه داشت تو گویم که قول و گفتار تو دروغ است دانم که عالم افروز از من دل ماندگی برد هیچ نگفت که اگر خواهدم را از تخت به زیر فرستد دیگری به جای من بنشاند ، که حکم وی برمن

رواست^۱ خاصه بردیگری ؛ شما همه رعیت من و من رعیت او ؛ تو گفتار او باور نداری و دروغ زن خوانی ؛ هم از بهر حرمت است که ترا رنجی نمی-نماید و عقوبت نمی کند، که روزافزون مرا که بربستی اگرنه از بهر دل من بودی که ترا می نوازم و از بیم عالم افروز پدرم ، اگرچه بمحای سه تن پنجاه بودی همرا به کارد پاره کردی، که تو او را نمی شناسی ؛ بسیار با مردان پهلوان پنجه افکنده است و کیفر برده بمهمه بابی . این همه از ماست .

گرده بازو گفت : ای شاه ، دانم که عالم افروز [را] از تو جدائی نیستو هرچه خواهد کند ؛ اما من هیچ آگاهی ندارم ؛ بر من همه دروغ است ؛ من خود هرگز این کار نکرده ام و نمی دانم . تاج دخت گفت : ای شاه ، این سیاه خادم مرا هرگز ندیده است و نمی شناسد ؛ دروغ می گوید ؛ او را بمزر از راه برده اند ؛ تا این چنین می گوید عالم افروز می خواهد بدان خطأ که کرده است ما را معیوب کند . عالم افروز گفت : ای رعناء ، راست بگوی من از آن مردان باشم که چنین کار خطأ کرده ام . هر چند که به روزه خادم نشانها می داد که همه پدیدار بود از هفتاد دره و سرای گرده بازو که میوه داده بود و او را چیزی دادن و احوال پرسیدن از آنچه وی گفته بود ، رو بال شوهرش و عالم افروز که بر بالای بام نشسته بود می گفت تو چنین گفتی و گرده بازو چنین گفت و او را فرستادی کمرا از کاروان سرای به دست آورد . هر چند می گفتند ایشان جواب می دادند غلط است ترا ندیده ام . روزافزون گفت : این سخن نه تو می گوئی شاه می گوید . عالم افروز گفت : اگر بهلان و توران بیایند و بگویند که تو ایشان را از بند بیرون آوردم گفت طاقت چوب خوردن نداشت و زر فراوان به وی دادید او را در بند کرد که هیچکس چنان مردم نتواند بستن که زر بند که عظیم استادی است در همه کاری بهر کس بی آنکه او را دست و

پا وزبانی هست یا چشمی دارد که به کدام راه می باید رفتن. با این همه که او را هیچ نیست افزون از همه پادشاهان است، افزونی چرا که پادشاهان^۱ همه او را بندۀ‌اند و خدمت‌کار، از بهر آنکه اگر زر بایشان نیست پادشاهی نمی‌تواند کرد؛ پس دانستیم که پادشاه جمله جهان زر است و با زور و قوت از پهلوانان عالم زیادت است واز همه دانایان و فیلسوفان عاقل‌تر؛ و در مکر و حیله آنچه زر داند هیچ آفریده نداند از بهر آنکه دیدار می‌نماید او را متغیر خویش کند چنانکه زوره خادم بندۀ چندین سال که در خدمت تو [بود] چون زر بدید به ایشان شد. ترا فراموش کرد. حق و حرمت تو نشناخت.

کنیزک از این معنی بسیار بگفت. همگان را خوش آمد. حقیقت اینست و راست می‌گوید. از چوب دوچیز مستولی اند و ناموافق؛ اگر یکی بچاره بسیار خورد و آنچه داند بگوید تا هلاک شود چوب او را قهر کرد مستولی بود اما نه مرا در زیر چوب روی بموی نمود اگر هزار پنهانی اورا در دلست همه آشکارا کند. دوست رها کند و به دشمن رود از بهر زر^۲ هر یکی سخنی می‌گفتند تا سخن ایشان بدانجای رسید که پادشاه جمله عالم‌زر است، در همه باب؛ تاهریکی به سخن خود باز گشتد.*

قابوس با کرنگ و پهلوانان گفتند عظیم مردی است این سمک. از وی ایمن نشاید بودن. که چنین کارها می‌کند خاصه که به لشکر گاه ما آمده است؛ [از] این سمک ایمن نتوان بود. کرنگ گفت: ای رو بال، خود را از وی نگاهدار، که اگر چند حیله بکنی ترا بیرد چنانکه مرا^۳ در میدان گفت که بخواهم بردن. به دوشب رهان کرد^۴ هم در شب ببرد چنانکه هر گز کسی [را] در گمان نیامدی. رو بال گفت: من چگونه سازم؛ هم در این جایگاه می‌باشم؛ شب و روز بیرون نروم. جمجاش وزیر گفت: ای رو بال، محال بود که تو بیریک جایگاه بنشینی.

۱ - اصل: پادشاهی ۲ - اصل: زن

۳ - اصل: ترا ۴ - اصل: کرد * عبارتها مخدوش است

خود نتوانی نشست؛ اما من چاره‌ای دانم، ترا بیاموزم، در پیرامون بارگاه خویش چندچاه بفرمای کندن و سربه‌خاشاک استوار کردن، تا چون قصد خیمه تو کند و خواهد آمدن در چاه افتد. رو بال خرم شد. مرد بدان کار بداشت.

قابوس گفت: کاشکی کسی در لشکرگاه ما بودی که مکروحیتی دانستی و کسی از ایشان بیاوردی. هندس وزیر گفت ای شاه، [از] بهلان مردانه‌تر در حیلت و مکر نباشد که به حیلت ابرک بدست آورد؛ شنیدیم که از دنباله فرخ روز برفت و مرداندخت به دام آورد؛ اما با عالم افروز برنیاید؛ و تاج دخت که زنی است تا رفت چنین حیلتها کرد که می‌شنوی، و کیفر نبرد در کارها؛ و عالم افروز صاحب قرانست؛ این طالعی است که در جهان در عمری مردی چون سمک پدیدار آید که زیادت در همه حال از خلق جهان باشد و اگر نه حیلت ساز مکار بسیار خواهند بود و هستند و باشند؛ اما آنچه از دست سمک برآید در جهان از دست کس برنیاید. جمجاش گفت: سمک در این کارها ذخیره اندوخته است؛ چون او مردی حیلت‌گر نیست. در کار میدان رای بنهیم. ما را حیلتی بادآمد که فرخ روز ترا کار ساخت و آزاد کرد نه تو گفتی من در میدان خواهم رفت که شاه به میدان خوانم و جنگ کنم. کرنگ گفت: در میدان چاهی بکنم چنانکه ضایع نباشد که پیش از این یکی از بهر مردان دخت بکنندیم و بر نیامد؛ مطلبکار نبودیم و نکوشیدیم سر چاه به خاشاک استوار کنیم چنانکه ظاهر نباشد؛ تو در میدان رو، فرخ روز را به جنگ خوان که او پهلوانی است؛ تو با وی در آویز و جنگ می‌کن و عنان با خود می‌گیر؛ غافل مباش تا فرخ روز به تو در آید و در گردش میدان در چاه افتد. فارغ شویم. همگان گفتند نیکو گفتی؛ بدان کار مشغول شدند قرار گرفته.

از آن جانب فرخ روز در شهر شراب می‌خورد که شب در آمد؛ سربنهاد بخفت. تاج دخت برخاست با آن لباس مطربی که پوشیده داشت، به سرای

گرده بازو آمد. با اندیشه می‌بود. کنیزک [را] دید. گفت: آن کنیزک دیگر کجاست. کنیزک گفت او را نمی‌دانم. تاج دخت گفت: برخیز هم این ساعت به لشکرگاه رو پیش رو بال، و بگوی زنهار خود را نگاه دار که سمک آمده است که ترا بیاورد. هم اکنون برو، اگرچنان باشد که ترا بیاورد پوست به ناخن پیرای لابد ببرد و در دهان مانهد تا بخوریم و مارا هلاک برآورد؛ باد دار و بگوی که چنین و چنین افتاده است همه دیدی و می‌دانی بگوی. کنیزک روی به راه نهاد و برفت از بهر آنکه اول شب بود و دروازه گشاده بودند.

چون کنیزک برفت، تاج دخت اندیشه کرد تا چه کند، که شیرو و شارک در آمدند. تاج دخت گفت: شما را هبیچ مردی نیست و حمیت ندارید که اسفه‌سلا ر شهری و دیگر صاحب شماست بلکه پدر شماست و در بند است بی‌گناهی، و شما آسوده می‌باشید؛ باستی که جهانی برهم زدی و صاحب اگر در بندی عظیم بودی به دست آورده خاصه دربارگاه شاه بی موکل و بندی سخت؛ بروید واو را بیرون آورید که هنوز مردم در بارگاه می‌روند و بیرون می‌آیند؛ پیش^۱ از آنکه او را به جایگاهی برنند. گفتند برویم؛ هردو روی به راه نهادند تا به سرای شاه آمدند.

جهان [را] تاریکی گرفته بود. هنوز در سرای شاه گشاده بود و مردم می‌آمدند و می‌رفتند. ایشان در سرای شدند. به بارگاه رفتند پیش گرده بازو. کسی [را] ندیدند. او را بگشادند. از نهیب جان خود به بهلان و توران نپرداختند و جایگاه ایستادن نبود. ترسیدند که در سرای شاه در شوند تا کسی ایشان را بییند. روی به راه نهادند و از سرای بیرون آمدند که مرد از آن کاوه پهلوان^۲ بر سید که بندیان را بیرد. نگاه کردند. بهلان و توران بر جای بودند. گرده بازو و تاج دخت نبودند. ایشان را گفته بودند که تاج دخت را شاه بگشاد.

گرده بازو کجا رفت . مو کلان کسی نبودند . چه دانستندی ؟ غلبه در سرای شاه افتاد . هر کسی گفتند چه کنیم ؟ با شاه نتوانیم گفتن که مست است و درخواب . خادمان و غلامان گفتند شما ایشانرا ببرید تا فردا که شاه به تخت برآید و احوال طلب کار می باشد . مردمان کاوه بهلان و توران [را] برگرفتند و به سرای کاوه بردند .

روز افزون از کار خبر یافت که در سرای زنان بود . با خود گفت : این کاری دیگر آمد ؟ و این کار تاج دخت پدیدار بخواهد شد . تاج دخت رفت و گرده بازو پدیدار نیست . تاج دخت چون می رفت او را بگشاده است و برده . مرا امشب بباید رفت به سرای کاوه و نگاه داری کردن ، باشد که کاری پدیدار آید . این اندیشه کرد . و با ساز آنچه بایست برگرفت واژ سرای بیرون آمد . از آن جانب گرده بازو با دیگران به سرای آمدند . تاج دخت چون گرده بازو [را] دید برخاست واو را در کنار گرفت . گفت : ای پهلوان^۱ ، این همه پیش تومی آید ؟ سبب من . باید که دل خوش دارد که تقدیریزدان چنین رفته است ؟ با این همه چون بودی با این دلتگی ؟ می بینی که چه پیش ما می آید از کردار این ناجوانمرد سمک . گرده بازو گفت : هیچ نشاید کردن ، چاره چیست ؟ نه نیکست که ما را به جان زیانی نرسانید ؟ اگر سیاست فرمودی چه شایستی کردن ؟ می بینی که عالم افروز است ؟ شاه فرخ روز آن می کند که او می خواهد ؛ از بهر تیمار داشت شاه عالم افروز هیچ نمی گوید . تاج دخت گفت : ای پهلوان ، من از بهر تو در بلا گرفتارم که مرا با تو خوش آمده است ؛ و اگر نه دیر بودی که تا من رفته بودم خود ترا بدل دوست می داشتم ، خاصه اکنون که چندین رنج از بهر من به تو رسید ؛ یقین دام که فردا شاه طلب کار من باشد و ترا نیز بخواند ؛ و مرا دل نمی دهد بی تو که بروم ؛ برخیز با من بیا که به

لشکرگاه قابوس رویم؛ آن جایگاه می‌باشیم آسوده و اینم؛ می‌ترسم از بازو آنکه سملک با ما برآورده است چیزی کند که طاقت آن نداریم. گرده بازو گفت: ای دلارام، آن روز مباداکه فرخ روز رها کنم و پیش قابوس روم، که چون فرخ روز پادشاهی با داد و عدل و جوانمرد و مردم دوست و خوش سخن هرگز نباشد؛ این همه چنین کار که ما را با سملک می‌افتد؛ و تومی‌دانی که قول ما همه دروغ است [کار] به دست سملک است؛ و بدین پایگاه که سملک است اگر خواهد صدهزار از ما قهر کند که فرخ روز او را بازندارد و نتواند که باز دارد که همه سملک است و ما را آزاری می‌نماید؛ اگر قابوس را با ما افتداده بودی از بهرپاسبانی، هزار از ما کشته بودی؛ از بهر آن چرا نام خود زشت گردانم و بهترک خان و مان گویم؛ کار من نیست پیش قابوس آمدن که فرخ- روز ما را حرمت می‌دارد و با خود به شراب خوردن... که تو دیدی؛ بهتر از فرخ روز در جهان پادشاه نباشد. تاج دخت گفت: اگر فردا ما را بخواهد چه کنیم و چه گوئیم؟ گرده بازو گفت: به خدمت رویم، که ما را هیچ نگویید و اگر از برای بند سخنی رود گوئیم... گریخنه نیستیم تا عالم افروز بیاید به خدمت تو ایستاده‌ایم. تاج دخت گفت: چون تو نخواهی آمدن من نیز در خدمت تو می‌باشم که مرا دل باتست. گویند: کجا خوشت؟ آنجا که دل خواهد؛ دل من ترا خواهد و نمی‌خواهم که از پیش تو بروم؛ با این همه مرا دل بربهلان و توران می‌سوزد؛ کاشکی با ما بودندی که بسیار باهم بوده‌ایم و دیگر امروز ما را چه جوانمردی کردند؛ هم‌گناه بر سملک نهادند؛ اگر توانی جوانمردی کن و ایشانرا از بند بیرون آور تا بروند که امشب ایشانرا اکسی نگاه داری نکند؛ چون ایشان رفتند ما اینجا یگاه^۱ می‌باشیم. گرده بازو گفت: نباید که کاری افتد که ما بدان کار رسوا گردیم، که دو سه نوبت به شوخی به سر

بردیم از نیکو محضری پادشاه . تاج دخت گفت : سمک اینجا یگه نیست .
گرده بازو گفت : تو دانی ، این مراد تو بجویم؛ برویم وایشانرا ازبند بیرون آوریم .

برخاست باشیرو و شارک، و روی بعراه نهادند تا بعیزیر بام کاوه رسیدند.
روزافزون آنجا برقوام کار ایستاده بود . چون ایشانرا بدید گفت : این
حرام زاده را بنگر که چه می کند . ازبند بجست و آمد که ایشانرا ازبند بیرون
برد . رها کنم تا ایشان در سرای روند و آواز برآورم تا ایشان را بگیرند، شاه بداند
که هر چه گفتند دروغ بود .

ایستاده بود تا ایشان کمند برانداختند و بر گوشة بام افکندند و محکم
کردند . گرده بازو گفت : من بعنجه می آیم؛ شما بروید که راه می دانید، و بهلان
وتوران [را] بیاورید تا من اینجا یگاه می باشم . روزافزون گفت باخود : بنگر
که این حرامزاده با خود چه می گوید ؟ او را کشن مصلحت نیست که اگر او
را بکشم همه کار بر ما درست گردد و اگر نه او را قهر کردمی . نظاره کرد تا
شارک و شیرو به بالای بام برآمدند . گرده بازو در خواب شد . روزافزون گفت :
جای ایستادن نیست که اکنون ایشان بیایند . دست در میان کرد و از آن یار ایشان
معجون بیهشانه که ساخته بودند برآورد و در کف دست مالید و در دماغ وی نهاد .
گرده بازو از خواب درآمد تا بنگردد که آن کیست، که بوی دارو به دماغ وی
رسید . بیهوش گشت و بیفتاد . او را بربست؛ در گوشه ای افکند و به جای او
بنشست تا ایشان هردو بر قتندهلان و توران [را] بر گشادند و به بالای بام برآوردند .
یکی آهسته آواز داد . گفت : ای اسفه سلار ایشان را بگیر . روز افزون گفت :
فرو گذارید . بهلان را در زیر فرو گذاشتند . هنوز به زمین نیامده بود که روز -
افزون دست به دماغ وی نهاد و بیهوش گشت . توران را نیز فرو گذاشتند

همچنین کرد. خواستند که بروند. دیگر بار باز گشتند تا چیزی بیاورند. روز- افزون بهلان^۱ را برگوهای بردار کرد و تورانرا شفقت نمود که جوان بود، بر گوههای دیگر برابر پدر بردار کرد. به در سرای آمد. گفت: ای آزاد مردان، دزدان در سرای اند، ایشان [را] بگیرید. کسانی که بردر بارگاه بودند بشنیدند بر جستند و پیرامون سرای برآمدند. جماعتی در سرای رفتند و شارک و شیرو بگرفتند. تا ایشان این کار کردند، روز افزون گرده بازو [را] به سرای خویش برد^۰ بود.

اما چون روز روشن شد، آوازه در شهر افتاد که بهلان^۱ و توران [را] آویخته اند. این خبر به تاج دخت رسید که همه شب در انتظار ایشان بود که چرا دیر می آیند تا آن آواز بشنید، گفت: شک نکنم که گرده بازو را گرفته باشند و طلب من کنند؛ برخاست و آنچه او را بود برگرفت واز سرای بیرون آمد. در پایان کوچه شد. در سرای گشاده دید. در آن سرای رفت. زنی پیر دید. گفت: ای مادر، مرا دریاب و جایگاهی پنهان کن که برادرم با جماعتی شراب می - خوردند؛ میان ایشان عربده افتاد. مگر برادرم بر کسی خواری کرد و دشتم داد. آن کس گفت ما را سقط می گوئی، چرا خواهر خود را نگوئی؟ برادرم روی به سرای نهاد که مرا بکشد. با من گفتند. بگریختم؛ به زنهار تو آمدم؛ مرا نگاه دار. آن پیرزن گفت اندیشه مدار. او را پیش خود بنشاند.

اما از آنجایگاه فرخ روز به تخت برآمده بود. او را خبر بردند که بهلان و توران [را] آویخته اند. شاه عجب داشت. گفت: من نفرمودم ایشان را آویختن. عدنان گفت: شاه نفرمود؟ فرخ روز گفت: کاوه [را] بخواند، که ناگاه کاوه درآمد و خدمت کرد. شاه گفت: این چیست که بهلان و توران [را] آویخته ای؟ من ترا نفرمودم. کاوه گفت: ای شاه، من بنده ندانم و آگاهی

ندارم؛ کرا این زهره باشد که بی دستوری شاه چنین کاری کند، مگر عالم افروز؛ او نیز هم نکند که خود در شهر نیست؛ اما در سرای بندۀ دوش دو تن گرفته‌اند؛ می‌نماید که ایشان کرده باشند. شاه گفت: ایشانرا بیاورید تا بگویند که چگونه بوده است.

هنوز شاه با ایشان در گفتار که روزافزون درآمد و خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، احوال این کار از ایشان می‌پرسی، از بندۀ بشنو؛ چنانکه رفته بود باز گفت. شاه گفت: ایشانرا تو آویختی؟ گفت: بله، و گردد بازو در سرای منست؛ و این هردو خدمتکاران گردد بازو و آند؛ هم ایشان بودند که از آن نوبت ایشانرا به دست من داد. شاه گفت: اورا بیاورید. کس برفت و گردد- بازو [را] بیاورد پیش فرخ روز، و خدمت کرد. خجل و شرمسار سردر پیش افکند و بایستاد، از آن کار کرده خود خوار و پشیمان؛ اما سودی نداشت. شاه گفت: ای گردد بازو، کردار تو پدیدار آمد و گفتار تو روشن شد. پیداگشت که هر چه می‌کنی و می‌گوئی دروغ بود؛ دزدی از بهر سود کنند، دروغ گفتن چرا، خاصه که به نام جوانمردی و اسفه‌سلا ری می‌روی. با آن همه، بترا آن بود که مردی چون عالم افروز به دروغ بازمی‌دادی و من او را نگاه می‌داشم، اگرنه بدان سخن درشت که در روی او می‌گفتی اگرنه حرمت من بودی ترا پاره‌پاره کردی؛ کسی چنین کار کند که تو کردی؟ عالم افروز [را] به دروغ بازدادی از بهر زنی مطرب که قصد کشتن تو داشت، او را سخن ناخوش گفتی و بروی بیرون آمدی، از بهر آنکه من اورا بازمی‌داشم تا چیزی نگوید که ترا دل‌ماندگی بود و از خشم ترا قهر کند؛ با این همه حرمت که از من یافته چنین کارها کردی و بندیان مرا از بند بیرون آوردی؛ در خدمت من این گستاخی تو کردی و بر عالم افروز من سقط آوردی؛ من هبیج نگفتم. روزافزون، دختری [را] به خواری بر بستی که او را بر من فرمان هست به دو سه گونه، یکی آنکه مرا مادرست و

دیگر خواهر پدر منست و سه دیگر خواهر عالم افروز است و چهارم این چنین کارهایی که به جای من می کند مرا مادر و پدر نکردند؛ او را حرمت نداشتی و بربستی تا عالم افروز به فریاد او رسید؛ با این همه که کردی ترا نیاز ردم و رها نکردم که ترا رنجی رسانند؛ با دو تن پنجه در افکنده‌ای که پادشاهی من از ایشان راستمی آید؛ بر من ایشان [را] فرمان هست به هر چه خواهند. روز افزون خدمت کرد. بر شاه آفرین کرد تا شاه گفت: ای گرده بازو، ناچار که چون تو ایشان را بیزاری و من هیچ نگویم لاجرم چنین گستاخ شوی و هر چه خواهی می کنی و می گوئی، که اگر نه از بهر من بودی روز افزون نه از آن[نا] نست که چون ترا زیر بام کاوه بدیدی زنده رها کردی؛ و اگر هزاران تو و بهتر از تو بکشتبی او را نگفتم که این چرا کردی، می بایست کردن یا نمی بایست کرد. ده نوبت گفتم که او را فرمان بر من هست چنانکه فرمان مادران بر فرزندان باشد؛ اگر بهلان^۱ و توران [را] نه روز افزون آویخته بودی، هر که بودی او را از من ملامت بودی، چرا که مارادر بند بازداشت ایشان چه سود بود، از بهر آنکه عالم افروز می گفت ایشان را می باید کمداریم و اگر نه مر امعلومست و شنبدم عیجان فرزند عجیب اعجاج که قمّام او را آورد بود از بند بجست و برفت، کسی او را طلب کار نبود؛ من اینجا یکگاه نبودم و تا آمدم در هیچ میدان پدیدار نیامد؛ و در این هفته بود که کرنگ فرزند کرینوس با چهل و هفت تن مردان ایشان را آورد بود. همه را آزاد کردم خاصه این دو تن بهلان و توران دو عاجز [را]. چون روز افزون ایشان را بیاویخت مصلحت بود اگر از این پیشتر ایشان را آویخته بودی بهتر بودی تا این همه کارها بحاصل نیامدی؛ کارهای چنین روز افزون بهتر داند که من، اگر دی روز نه عالم افروز بودی که روز افزون را رها کردی خود بهلان و توران [را] کشته بودی و ترا با آن رعنای تاج دخت؛ تو خود دیدی

بدان کینه که تو اورا به دروغ بازدادی باکنداشتی که ترا بکشتبی تا هر که به تو باز خواندی؟ عالم افروز از بهر آن رها نکرد نا قول خود درست بکرد؛ اکنون با این همه بدی که کردی پاداش تو چیست؟

گرده بازو خدمت کرد. گفت : ای شاه ، چه گویم ، بنده آنچه کرد از نادانی بود و عالم افروز راست می گفت . پس آنگاه زبان بر گشاد واژ اول کار تا آخر بگفت که : آن زن را از راه ببرد؛ شاه داند که مکر زنان بر مردان روان است ، خاصه آن زن که مطروب باشد؛ و فریتن آسان است، علی الخصوص که زن با جمال باشد؛ هیچ نباشد که با مکر زن کسی نداند و با حیلت زن کسی بر نیاید؛ زنان هر چه خواهند بتوانند کردن؛ بنگر که مرا چگونه بفریفت و در پیش بزرگوار پادشاهی چون تو رسوا گردانید؛ اگرچه مرا بفریفت گناه از من^۱ بود تا چرا چون بک نوبت کرده بودم و رسوا شده و به شوخی به سر برد ، دیگر بار می کردم. مرا نمی بایست کردن. اما چون زن آمد همه دانش رفت؛ اکنون شاه داند به هر چه فرماید سزاوار عقوبت ام؟ نمی توانم هیچ گفتن؛ اگر شاه مرا عفو کند نام نیکی شاه باشد که مرا خود این رسوانی بس که از عقوبت جهان بترست که جهانیان را پنهان سرزنش کنند که چنین کاری کردم با این همه حرمت که از شاه دیدم ، عالمیان می دانند از خجالت این کردار با هیچ آفریده سخن نتوانم گفت؛ شاه داند عقوبت و عفو بر بنده آنچه فرماید، من بنده ام؛ در این معنی گفته اند ، شعر^۲ :

جهان دیده چون چیره شد بر عدو	نیایش کرد از جفا آرزو
نکو باشد از بنگری از وجود	ز کهتر گناه وز مهتر عفو
من بنده گناه کارم و شاه جهان عفو کردار؛ واژ شاه بزرگوار عفو کردن	بسیار نیست .

شاه گفت بروید و تاج دخت [را] بیاورید تا سخن وی نیز بشنوم. مرد

به سرای گرده بازو آمد. او را ندید. باز گشت، با شاه بگفت که پدیدار نیست. شاه زمانی سر در پیش افکند. اندیشه‌ها کرد از کردار تاج دخت. سر برآورد و گفت: ای گرده بازو، بروید که شما را آزاد کردم بعد از آنکه سزاوار عقوبت بوده‌اید؛ و گناه شما عفو کردم؛ بعد از این آنچه نباید کردن ممکن است. ایشان خدمت کردند و برفتند. هر کسی بر روز افزون آفرین می‌کردند تا چنین کاری تنها چون بکرد و چون پدیدار آورد.

ایشان در این گفتار که آواز کوس حربی از بیرون شهر برآمد. شاه گفت: بنگرید تا چه می‌باشد، مگر لشکر دشمن قصد مصاف کردند تا ما نیز بیرون رویم؛ که بکی از دربار گاه درآمد. گفت: ای شاه، از راه حامیه چندان لشکر بی‌اندازه آمدند که همه صحراء و بیابان و کوه و دشت بگرفته‌اند. شاه گفت: بنگرید تا کیستند. لشکر شکن پهلوان خدمت کرد. گفت: ای شاه بزرگوار، جام است که به خدمت می‌آید. عدنان وزیر گفت: ای شاه، واجب کند و پسندیده باشد که پیش وی باز رویم که مردی نیکو محضرست و خوب کردار. عدنان وزیر می‌گفت که فرخ روز برخاست با جمله خاصگیان از شهر بیرون آمد. روی به راه نهاد. چون آواز طبل برآمد از لشکر غریب روی به میدان نهاد و بر جای بایستاد. نقیبان سپاه صف می‌آراستند که از آن جانب قابوس شاه روی به سپاه کرد که ما را بیرون می‌باید رفتن. ترتیب می‌کردند. از این جانب شاه فرخ روز می‌رفت. بر مقدار نیم فرسنگ از شهر بیرون رفته بالائی بود. بدان بالا بر رفت. نگاه کرد. از کوه تا کوه لشکر دید نزدیک رسیده و روی به شهر نهاده؛ و سیصد جنیت دید اسبان نامدار همه با ساز آراسته می‌آوردند با طوق زر، و هر اسبی غلامی برنشانده و بدراهی زر و تختی جامه آن غلامان ماه روی در برگرفته. و شاه جام از پیش ایشان می‌آمد و چتری گوهر نگار بالای سر او بداشت، سخت نزدیک بود بی‌آنکه

او را گفتند.

شاه جام نگاه کرد و چتر فرخ روز دید. در حال پیاده شد و زمین را بوسه داد. جمله سپاه پیاده شدند؛ شاه جام را در بر گرفت. اول سخن شاه جام گفت، گفت: ای بزرگوار شاه، از غم مرگ پدر چون بودی؟ ترا بقا باد سالهای بسیار. و دیگر باره بعد از تعزیت باز دادن پدر اگرنه بر جایگاه بود اما شاه جام [را] چنان در دل افتاد که بر شاه دعائی کند واز خود خدمت کاری بنماید؛ هیچ نمی‌دانست که این مدح بر فرخ روز آغاز کرده و این بیتها می‌گفت، شعر^۱ :

شها بنای ملک به تو استوار باد^۲

بر مركب سعادت جامت سوار باد

از تیغ تو قرار گرفست کارها

از شادی جواد گفت پایدار باد

از گلبین سعادت تو بد سگال را

بی بهره تا نماند در دیده خار باد

بد خواه تو زیم تو گرچه بود غنی

از اشک روی گونه زر عیار باد

چون شاه جام این دعا گفت، فرخ روز او را دیگر باره در کنار گرفت واز رنج راه بپرسید. بفرمود تا اسب آوردند تا شاه جام سوار شود بازوی فرخ روز بگرفت تا سوارشد. لشکر سوار گشتند. شاه جام بفرمود و اسبان و غلامان و بدره‌های زر و تخته‌ای جامه پیش کش شاه کرد و عندها خواست. گفت: از بهر نثار بارگاه شاه است تا معذور دارد. فرخ روز آفرین کرد. گفت: ما را زیر بار منت باز کردی؛ هنوز یک هفته نیست که ما را خروارهای زر فرستادی. شاه جام خدمت کرد. فرخ روز هم بر جایگاه آن مال بر پهلوانان سپاه بخش

۱ - اصل: بیت ۲ - مصراع اول این قطعه از مسعود سعد است. مأخذ

ایات دیگر معلوم نشد و تصحیح مسکن نگردید

کرد. گفت: نثار جام است، باید که هر یکی را نصیبی باشد. و آن غلامان را بهره فرمود و به صاحب غلامان سپرد، و با شادی روی به شهر نهادند.

در بازگشتن چشم فرخ روز در میان لشکر جام افتاد. مهدی دید. گفت.

ای جام، در آن مهد کیست؟ شاه جام گفت: ای بزرگوار شاه، ترا حکیمی آورده ام که بعد از ادریس علیه السلام که در علم نجوم برهانها می نمود و آنچه گفت از حکمت و توفیق یزدان این حکیم برهان نماید. توان^۱ گفتن که بهتر از ادریس است؛ از علم ادریس می گوید آنچه صفت نتوان کرد؛ می دانم که بهتر از این حکیم در عالم کسی ندیده است ونداند. فرخ روز گفت: او را نام چیست؟ شاه جام گفت: ای شاه، نیک افتاد؛ اما بگفت او را مشتری می خوانند؛ حکیمی بغایت کمال است؛ فرخ روز گفت: او را بسیار ستایش نمودی، می - خواهم که او را آزمایشی کنم به چیزی که اصلی دارد از باب نجوم. عدنان وزیر گفت: ای شاه، دانش حکیمان بریک چیز پیدا کنند و حکمت ایشان در آن مقام به دست آورند؛ تو که شاهی در میان لشکر پنهان شو در گوشه‌ای دیگر، به جای خود یکی بازدارتا اورا بخوانیم، گوئیم شاه اینست، اگر بداند و گوید این نشاه است، گوئیم او را طلب کن که در میان لشکر پنهان است تا ترا بعدست آورد.

در حال فرخ روز غلامی به جای خود بداشت که او را جمالی بود و با شکوه بود. و خود برفت بر گوشه‌ای باستاد. لشکر همچنان بر جای ایستاده.

شاه جام کس فرستاد پیش حکیم، گفت: شاه ترا می خواند. ماهان روی به راه نهاد و می آمد تا بدان مقام رسید. بر جای ایستاد. خادم گفت: ای ماهان پرده از مهد برافکن و شاه را خدمت نمای تا شاه ترا ببیند. ماهان پرده از مهد برداشت. نگاه کردند. پیری دیدند نورانی، ریشی اسفید تا به ناف. دفعی

مصری کار پوشیده و دستار قصب بر سر بسته و تخته خاک پیش در آویخته، همگان در وی بازمانده که آن پیر در هیچکس نمی نگریست . شاه جام گفت: ای حکیم، شاه در تو نگاه می کند، او را خدمت کن و دعا گوی، چرا بی خودی؟ ماهان گفت: من با خودم، اما شاه [را] نمی بینم. که را خدمت کنم؟ این نه شاه فرخ روز است . شاه جام گفت: ای حکیم زمانه، راست می گوئی. دانش ترا آزمایش می کردیم؛ اکنون شاه در میان لشکر پنهانست؛ توانی او را به دست آوردن که کدام است، که تو او را ندیده‌ای . ماهان از گفت ایشان بخندید.

گفت: ای شاه جام، دیرست تامن این احوال [را] معلوم کرده‌ام که چنین خواهد بودن، بی آنکه شاه را دیدم او را شناسم و دانم که کجاست . این بگفت واز مهد بعزمیر آمد و آن اصطرلاب در دست زمانی پیش نظر آفتاب با استاد و ارتفاع به دست آورد واز طالع فرخ روز [را] پدید کرد و درجه‌های آن بدید از دوری و نزدیکی، از شمال و جنوب و یمن و یسار . در استقامت و موضع صاحب طالع بنگرید. حرکت و سکون او بدانست و جایگاه او بشناخت. چون احوال وی بدانست روی بدان جانب نهاد که فرخ روز بود . در میان سواران^۱ می - گذشت تا پیش فرخ روز شد و خدمت کرد و گفت: ای بزرگوار شاه، آفتاب [را] درجهان کس پنهان تواند کردن؛ این نه جایگاه تست؛ به جایگاه خویش خرام که پادشاهی ترا سزاوار است . فرخ روز بروی آفرین کرد و از کار وی و کردار وی جمله خرم شدند . فرخ روز بفرمود تا اسبی خاص از آن وی بیاورند با زین زر و طوق پیش ماهان، تا سوار گشت و روی به راه نهادند و هر سخنی می گفتند تا پیش لشکرگاه آمدند . از هردو جانب لشکر دیدند صاف کشیده و نقیبان لشکر می آرایند . فرخ روز گفت: ای حکیم، امروز مصاف کنیم؟ ماهان گفت: ای شاه، امروز جنگ ممکن که مصلحت نیست.

فرخ روز مرد پیش غریب فرستاد که طبل آسایش بفرمای زدن تا هردو لشکر بازگردند که ما امروز جنگ نخواهیم کردن که شاه جام رسیده است، تا آسایش یابد. شاه غریب چون پیغام فرخ روز شنید بفرمود تا طبل آسایش بزدنده لشکر فرود می‌آمدند.

فرخ روز به بارگاه خویش آمد. شاه جام او را در کنار گرفت و بپرسید تا شاه فرخ روز با شاه جام و غریب و پهلوانان به شراب خوردن بنشت. شاه جام از عالم افروز خبر پرسید، فرخ روز گفت: بسلامت است در کاری افتاده و به طلب آن کار شده تا روشن بکند، باید. در آن ساعت روز افزون ایستاده بود، با خود گفت: عالم افروز دیر بازمی آید، مرا از دنباله وی باید رفتن تا بنگرم که چه کار می‌کند، و با او یار باشم و بدآنم تا بمچه کار باز مانده است و سبب دیر آمدن وی چراست. این اندیشه کرد و هم درحال خود را برآراست بر آن ترتیب وساز که او دانست، و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که چون شاه فلك رایت برافراشت و از نور رایت فلکی جهان روشن شد، از هردو جانب آواز کوس حری برا آمد. سپاه روی به میدان نهادند. شاهان به قلب لشکر در بایستادند. نقیبان صف بیار استند. اول کسی که در میدان آمد از لشکر قابوس، کرنگ پهلوان بود. از آن جانب کرینوس براسبی باد پای سوار گشته و خود را به سلاح رزم آراسته با زیستی هرچه تمامتر در میدان آمد؛ اسب در میدان جهانید. زمانی طرید و ناورد کرد. لعب نمود. برابر قلب لشکر فرخ روز آمد. به آواز گفت: ای شاه فرخ روز، تو مرا آزاد کردي؟ اما دزدیده بودند؟ گفتم اگر مرا در میدان بگیری کمر خدمت تو در میان بندم؛ اکنون آدمد؛ هیچ نخواهم که در میدان آید مگرتو، تا سخن خود درست گردانم و قول به جای آورم؛ اگر ترا تو انم افگندن، نامی باشد که هرگز کسی نکرده است و تا جاوید نام من

بماند؛ و اگر مرا بینکنی فخری باشد که از دست شاهی بیفتادم، و اگر نخواهی آمدن تا من بازگردم.

فرخ روز چون بشنید فرو ماند. گفت ناچار مرا به میدان باید رفتن. ماهان در پیش ایستاده بود. گفت: ای حکیم، به جنگ خواهیم رفتن، شاید که بروم یا نه. مشتری گفت: ای شاه، در کار تو مشغولم، اصره را ب دردست ارتفاع گرفت و طالع نگاه داشت. ساعت بدید. آنچه به کار بود معلوم کرد. گفت: ای شاه، در میدان رو، اما عنان اسب باز گردن اسب افکن؛ بر مقدار دویست گام چون بروی، اسب قرار گیرد و نرود؛ او را تازیانه مزن چون پیش خصم رسیدی و اسب تو قرار گرفت و بر جای بایستاد، تو به دشمن مرو تا دشمن به تو آید. در جنگ عنان اسب با خود می‌گیر که خود آنچه باشد بینی.

تا ماهان حساب کرد و این سخنها گفت، فرخ روز سلاح رزم پوشیده بود و بر اسبی کام کار سوار گشته و خود را به سلاح شاهی بیاراسته؛ چنانکه [از] فرخ روز و اسب چشم پدید بود. روی به میدان نهاد بدان سیرت که ماهان حکیم گفته بود تا پیش کر نگ رسید. اسب بر جایگاه بایستاد. فرخ روز گفت: ای کرنگ، آمدم، بیاور تا از مردی چه داری؛ خود را بیازمای؛ هنر بنمای که مرد تو در میدان است. این معنی می‌گفت و به کرنگ در نمی‌شد. کرنگ بروی حمله می‌کرد و عنان بازمی‌گرفت، باز پس می‌ایستاد تا کرنگ در جنگ گرم شد و از آن کنده فراموشی گرفت، با فرخ روز در مصاف که ناگاه در آن کنده خود افتاد با اسب. چون فرخ روز چنان دید بخندید گفت: این بیچاره چاره کرده فراموش کرد، ندانست که هر که چاه از بهر دیگران کند خود در چاه افتند، عظیم کاریست. این بگفت و در کرنگ نگاه نکرد و باز گشت. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هر دولشکر بازگشتند. همگان بر ماهان آفرین

کردند تا به بارگاه آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند.

ما آمدهیم به حدیث عالم افروز که به آوردن رو بال رفت. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون عالم افروز به لشکرگاه قابوس رفت به طلب رو بال، و او را درد شکم گرفت و بیفتاد و فریاد می‌کرد. از این جانب، شاه جام بر سید و احوال عالم افروز پرسید. روز افزون روی به راه نهاد و به طلب وی رفت و در لشکرگاه قابوس می‌گشت. هر جایگاه طلب عالم افروز می‌کرد تا شب در آمد. آن شب در لشکرگاه بود تا روز روشن شد. آواز کوس حریبی بر آمد. سپاه روی به میدان نهادند. لشکرگاه خالی شد. روز افزون میان بازارگاه آمد. عالم افروز [را] دید افتاده در میان خاک و می‌نالید و فریاد می‌کرد و زمین به دندان می‌کند از درد شکم. روز افزون پیش وی آمد. فریاد برآورد. گفت ای پدر من، ترا چه رسید، چه دردست که ترا چنین نالان می‌دارد؟ ای وای! پدر من. از بس کمروز افزون فریاد می‌کرد، خلق بر وی گرد آمدند. گفتند: ای جوان، این از تو کیست؟ روز افزون گفت: پدر من است، به طلب وی به همه جایگاه می‌رفتم، واو خود بدین زاری افتاده است؟ از بهر یزدان به فریاد من رسید. گفتند: او را برگیر از میان بازارگاه و خاک، و به جایگاه خوبیش بر. روز افزون عالم افروز را در پشت گرفت. گفت: اورا به لشکرگاه خوبیش برم. چون از لشکرگاه بیرون آورد، اورا برگوش‌های بنشاند تا بیاسایند. احوال وی می‌پرسید. عالم افروز گفت: ای روز افزون، احوال اینست که می‌بینی، من پنداشتم که هر چندگاهی این درد بر من پیدا آید؛ هنوز شش ماه نیست که مرا در چشم بربان درد شکم گرفت، نه چنین درد بود، مرا هرگز بدین سختی درد نبوده است؛ این چه درد است که طاقت نمی‌دارم؛ مگر مرا اجل رسیده است، که درد بیش از آن است که بتوانم گفتن. روز افزون گفت، ترا پیش فرخ روز

برم. عالم افروز گفت : چه جای اینست ؟ راه دورست و ترا طاقت نباشد و من خود نمی توانم؛ اگر از آن داروی دویکی قدری داری به من ده تا بخورم، این درد برم من آسان گردد . روز افزون گفت دارم، اما مرا دل نمهد که به تو دهم، نباید که ترا رنجی رسد و مرا طاقت فراق تو نباشد و خود را بکشم.

عالم افروز گفت : ای خواهر مهربان وای مرا دیده و دل و جان، وای وفادار، اگر مرا اجل رسیده است که درد برم نباشد بهتر بود، آخر شفقتی بفرمای و از این درد مرا برهان و دیگر بدarrow مرگ باز نشاید داشتن ؛ واگر اجل نیامده است آخر از این درد باز رهم که طاقت نمی دارم ، که هر چیزی را سبیی هست. روز افزون با خود گفت : راستمی گوید، اگر او را اجل آمده است و داروندhem بمیرد، واگرنه، که اجل مانده است، آخر از این درد بازرهد. دست درمیان کرد و قدری دارو به دست عالم افروز داد. گفت ای روز افزون، دارو خواهم خوردن ؟ اگر چنان باشد که مرا اجل دررسد، زنهار که مرا پیش فرخ روز بروی تا دفن کند؛ و او را از من سلام برسان؛ وزنهار که بعد از مرگ من تو شب روی نکنی، درپیش زنان فرخ روز می باشی ؛ و اگر از کارو کردار من روزی بشنوی یا ببینی از من یاد آوری و تعزیت من نیکوبداری که مرا در جهان جز تو کسی نیست که غم خوارگی من کند . فرخ روز پادشاه است و پادشاهزاد د مردم را فراموش کند اگر چه پدرمن باشد یا برادر، چنانکه دیدی و میدانی ؛ و فرخ روز را وصیت کنی تا مرا پیش خورشید شاه دفن کند.

این سخن می گفت و روز افزون می گریست که دارو به دهان افکند و بخورد. ساعتی بیهوده بر جای بماند . روز افزون بربالین وی گریان. تاساعتی بود . عالم افروز سر بر آورد . روز افزون خرم شد . سروی در کنار گرفت، درد بر عالم افروز ساکن شده . وقت آن بود که لشکر از جنگ باز گردند . روز افزون احوال خود از آنچه کرده بود و رفته، با عالم افروز بگفت . عالم

افروز بروی آفرین کرد . گفت : شاد باش ای زنی که بدین کار مردانجهان ترا شاگرد می باید بودن . روز افزون گفت : ای پهلوان ، اکنون برخیز تا به شهر باز گردیم که تاج دخت بگریخته استو کنیز کان وی نا پدیداراند ؟ ناچار خبر بدین جایگاه رسیده باشد؛ ایشان کارها سازند و به احتیاط باشند . تا مابروم و کار در شهر سازیم . عالم افروز گفت : من نیایم، مگر رو بال را بیاورم تا پیش فرخ روز چنانکه بوده است بگوید .

این بگفت . هر دو روی به لشکرگاه نهادند . از هر جانبی برمی گشتد، و نگاه داری می کردند تا به در خیمه رو بال رسیدند . راست آن ساعت بود که لشکر از جنگ بازمی گشتد . و قابوس فرموده بود تا کرنگ [را] از چاه بر آورده بودند، گردن شکسته و مرده به بارگاه آوردن . قابوس با پهلوانان دریغ می خوردند تا قابوس گفت : ای جمجاش، این مکر تو ساختی، اگر چه قضا بود و او را بدین اجل آمده بود چاره نتوانستی کردن و باز داشتن ؟ هیچ کس دارد که خون وی باز خواهد که اکنون کار افتاد ؟ جمجاش گفت : در هر مون شهر مردی پهلوان است نام او شمشاد، خوبیشی از آن کرنگ است؛ نامه به وی باید نوشتن و احوال نمودن تا مگر بباید و خون وی باز خواهد ؛ او را دانم، هیچ کس دیگر نه . قابوس گفت، به نامه راست بربنیايد ؛ کرنگ را در تابوت باید نهادن و معطر کردن و پیش وی شک بباید و ما با او بیار باشیم و کینه وی باز خواهیم، که ما به هیچ گونه با فرخ روز بستنده نمی باشیم و بر نمی آئیم ؛ و حیلته ساختیم که مگر اورا هلاک کنیم، آن حیلت به ما باز گشت .

ایشان در گفتار که طومار جاسوس درآمد . پیش قابوس خدمت کرد . گفت : ای شاه، بهلان و توران زندگانی به شاه دادند؛ ایشان را بیاویختند و تاج دخت بگریخته است . در شهر پیدا نیست؛ و دیگر می گویند که سمک به لشکرگاه

ما آمده است و در شهر پیدا نیست، که رو بال [را] بیرد. قابوس گفت: ای رو بال، خود را نگاه دار. رو بال گفت: ای شاه، اکنون چه چاره سازم؛ دو کنیز ک تاج دخت آمدند و همین گفتند که سمک آمده است که مرا بیرد، و طومار آمد و گفت. چاره نیست: چاره‌ای بهتر از این نباشد که ما ساخته‌ایم، مگر مرغی گردد و از آسمان در آید یادیو گردد و از زمین برآید؛ اگر مرا خواهد بردن چاره نیست. طومار گفت: ای شاه، کار سمک سلیم است جام آمد و حکیمی آورده است، حکیمی جلد، امروز در میدان پیش‌وی ایستاده بودم که فرخ روز را می‌گفت: چون در میدان روی اسب بگذار تا بر مراد خود می‌رود، چون نزدیک دشمن رسی عنان اسب با خود گیر. نگفت که چاه کنده‌اند، تا کرنگ در چاه افتاد. رو بال گفت: ای طومار، برخیز و به شهر رو و تاج دخت را به دست آور و بگوی تا بباید که از بهر سودی اندک نباید که همه مایه بر باددهی؛ چون جان رفت این همه کسدار چه سود؛ زود باش و او را در شهر طلب کن و بیاور. طومار گفت: فرمان بردارم. در ساعت روزی به شهر نهاد.

از آن جانب چون فرخ روز از جنگ باز گشت لشکرگاه به مردان دخت و طومار و لشکر شکن سپرد و خود با جام و غریب و دیگر خاصگیان روی به شهر نهادند تا به بارگاه آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند. فرخ روز را از تاج دخت یاد آمد. روی به عدنان وزیر کرد. گفت: دریغ آن دختر بیچاره کجا گریخت؛ بگوی تا منادی کنند و او را به دست آورند. عدنان وزیر بفرمود تا صد دینار زر و تختی جامه بیاورندند و به منادی گر دادند با سوگند^۱ نامه شاه، تا در شهر منادی کردند که هر که نشان تاج دخت بیاورد این زر و جامه از آن اوست؛ و این سوگند نامه شاه است که تاج دخت آزاد است. و هر محلتی می‌گشت.

۱ - اصل: بسوگد

حق تعالیٰ تقدير کرد که تاج دخت در آن خانه پيرزن نشسته بود. پير زن از وی نمی پرسيد که تو کبستی تا روز ديگر آن ساعت که منادي می زدند، پيرزن نشسته و تاج دخت، که آواز از در سرای برآمد. آن پيرزن گفت: ای دختر، برخیز و در اين خانه رو که پسر من آمد که دو سه روز [است] تا نیامده است؛ و فرزند من مردی نداشت است، نباید که ترا ببینند. تاج دخت برخاست و اندر خانه رفت. پيرزن در سرای بگشاد. جوانی بلند بالا در آمد. بر جایگاه بنشست. گفت: ای مادر، چيزی بياور تا بخورم. پيرزن نان آورد و قدری ترشی. آن جوان مرد می خورد. در میان نان خوردن بخندید. مادرش گفت: ای پسر، چرا می خندي. گفت: ای مادر، شاه صد دینار زرو تختي جامه به دست منادي گر داده است، هر که نشان تاج دخت بياورد زرو جامه به وی دهد؛ کاشکی دانستم که کجاست، نشان بردم و آن مال بستدمی؛ يك چندی بدان بيا سودمی؛ و ديگر در سرتازيانه سو گند نامه شاه نبشه است که تاج دخت به جان آزاد است. تاج دخت آن گفتار جوانمی شنيد.

آن پيرزن با خود اندیشه کرد که ممکن باشد که این دختر تاج دخت است. هیچ نگفت تا فرزند وی بخفت. پيرزن پيش تاج دخت آمد. گفت: ای دختر، شنیدی که فرزند من چه گفت؟ و مرا گمان افتاده است در دل که تو تاج دختی. راست بگوی و اندیشه مدار. تاج دخت گفت: گمان تو راست است؟ منم تاج دخت. پيرزن گفت: دستوری باشد که با پسر بگویم؟ تاج دخت گفت: برو و او را بيدار کن تا من خود باوی بگویم که چون می باید کردن. زن بیامد. فرزند را بيدار کرد. گفت: برخیز که از تاج دخت خبر آورده‌ام. جوان باز نشست. گفت: ای مادر، کجاست؟ زن گفت: ای تاج دخت بیرون آی. تاج دخت خرامان از خانه بیرون آمد. آن جوان نگاه کرد. ماهفلکی دید که از خانه بیرون آمد. جوان چون جمال تاج

دخت دید بی مراد دل به وی داد. فتنه جمالی گشت. چشمها در روی گماشت. به دیداروی خیره بماند. تاج دختر زنی مکار بود و حیلت ساز، که زنان خود هم حیلت دانند خاصه مطرب. تاج دخت هم زن بود و هم مطرب. در آن جوان نگرید. به جای آورد که جوان دل به وی داد. دام حیلت بنها د. سلام گفت. خدمت کرد. پیش وی بنشست. گفت: ای جوان، ترا چه خوانند؟ آن جوان گفت مرا پدر و مادر نام زرند نهاد [ند]. تاج دخت گفت: ای زرند، بدان که منم تاج دخت. زرند گفت می خواهم که ترا برم و آن نفقات بستانم. تاج دخت گفت: بامن سو گند خور که آنچه بگویم بکنی، تا من ترا از مال قارون کنم. نفرین بر زن بد کردار باد! چگونه آن جوان را می فریفت. زرند گفت: بگویی تا آن چیست و چه می باید کردن.

تاج دخت از راه فریفت کاری دست زرند بگرفت. به رعنائی می مالید و دست به دستوی می داد. در آن حیلت زرند بیچاره [را] اندیشه افتاد که تاج دخت چنانکه من دل به وی داده ام، او نیز میل من دارد و مرا می خواهد. تاج دخت گفت: زرند، سو گند خور که آنچه بگویم بکنی. زرند بسته عشق بود؛ سو گند خورد به یزدان دادار کردگار، که هر چه تاج دخت بگوید چنان بکند و از گفت وی بیرون نرود. پیرزن مادر زرند نشسته بود و آن همه می شنید و گفتار تاج دخت باور می داشت؛ اگرچه زن بود، فریب زن در دل به حقیقت بر می گرفت، تا چون زرند سو گند خورد^۱، تاج دخت گفت: من زنی مطرب ام، عجب اس که مرا ندیده ای؛ در این شهر چند روز است تا آمده ام و شاه مرا از بهر مطربی طلب می کند و مرا خود چندان مال هست که اندازه نیست. اما در لشکر گاه قابوس^۲ است که من از آنجا ام؛ به شهر آمده بودم که پیش شاه روم، آن روز که شهر آراسته بودند مرا گزند بر در دکان گرده بازو افتاد، مردی

۱- اصل: خورند ۲- اصل: قاطوس

قصاب، که او را شناسی، که از این شهر است، مرا به دست باز گرفت؛
 اول روز پیش وی بودم؛ چند نوبت پیش فرخ روز رقم و سماع کردم و
 مرا چیزی نداد؛ اما مرا گرده بازو تیمار نیکو داشت که شب و روز پیش
 وی بودم. یک شب دست در من زد که مرا رسوا کند و کام خویش از
 من به دست آورد و مرادی که اورا بود حاصل کند. من دست ندادم، و نگذاشتمن^۱
 که مرا بیندو آرزو برآورد. راست می خواهی از بهر آنکه من اورانخواستم؛
 که کام از دل برآید؛ من او [را] نمی خواهم و او بر من عشق آورده است؛
 دوسره نوبت قصد من کرد؛ گفت ترا بکشم اگر مراد بهمن ندهی؛ تا کار بغاایتی
 رسید که من از پیش وی بگریختم؛ بدین سرای آمدم و پنهان شدم؛ اکنون
 احوال من با شاه گفته است که بگریخت، منادی فرموده است و زنهر نامه؛
 من از شاه خود ایننم اما از گرده بازو می ترسم که مرا بکشد؛ هر آن مرد که
 کینه در دل گرفت از برای مراد دل و شهوت، هرچه خواهد بکند و باکندارد،
 خاصه که دل به وی داده است؛ غیرت او را نگذارد تا مرا قهر کند؛ اکنون
 اگر تو خواهی که از من برخوری، چندان مال به تودهم که اندازه نباشد.
 تمام فریقتن [را] گفت که این معنی از بهر آن می گوییم که مگر ما را با هم قضا هست.
 سبب آنکه چند شب و روز پیش گرده بازو بودم و قصد من کرد؛ مرا از وی
 در دل هیچ نمی آمد؛ و چون ترا بدیدم دلم با تو آرام گرفت؛ مهری از تو
 در دل من پدیدار آمد؛ پنداشتی که راحتی به جان من رسید؛ در دل خودمی نگرم،
 همه ترا می بینم؛ می خواهم که با تو باشم؛ اما ترس از دل من بر می باید داشت؛
 می خواهم که سر گرده بازو پیش من آوری. زرند بی دل گفت: ای دلام،
 خود این کار بود؟ سلیم است؛ پنداشتم کاری عظیم می باید کردن [تاج دخت
 از بهر آنکه] زرند را به زنجیر وصال در بند و در دریای عشق او را غرقه
 گرداند و بند آرزو برپای مراد اونهد، گفت: ای زرند، پاره ای شراب بیاور
 نامی خوریم و عیش می رانیم تا وقت کار آید. زرند خرم شد. برخاست و

شراب آورد و به شراب خوردن مشغول گشتند و منادی گر در شهر هم چنان منادی می کرد .

ما آمدیم به حدیث عالم افروز و روز افزون که در لشکرگاه قابوس بودند ؛ و در هر گوشه ای بر می گشتند تا عالم افروز [را] حیلته باد آمد . بر گوشه ای رفتند . عالم افروز ریشه اسفید بربست ، روز افزون را ریشه سیاه و اسفید که داشتند ؛ و در بازار لشکر بر می گشتند .

از آن جانب که خیمه و خرگاه رو بال بود از قضای ایزدی و تقدير رانده ، که آنچه بخواهد بود سبب ظاهر شود ، شراب دار رو بال به بازار آمد و میوه می خرید و حمالان طلب می کرد . چون ایشان را بدید دو تن مجھول ، گفت : حمالی کنید و این میوه [را] بامن بیاورید تا شمارا چیزی بدهم . ایشان گفتند روا باشد . هر دو پیش قفس میوه آمدند که سمک به گریه افتاد . به هایهای می گریست . روز افزون [را] از آن خنده برآمد . گفت : این چیست کمی کند . با خود گفت : حیلته اندیشه کرده است ؟ با این همه نیکو این گریه به دست نهاده است ؟ ندانم تا چرا می گرید . تا شراب دار او را بدید ، گفت : این گریه چرا می کنی که نه ترا به زور می برم و هیچ نخواهم داد ؟ اگر بیاری ترا مزد بدهم پیش از آنکه ترا مرادست ، و اگر نمی خواهی رها کن تا دیگری بگیرم . عالم افروز جهان سوز بازبانی پرتاب و دو چشم پر آب گفت : ای مهتر ، چرا نیاورم ؛ چه کار دیگر خواهم کردن ؟ بربخت خویش می گریم که پارسال اگر خواستمی ده قفس از این پر زر کردمی ، و مرا شاگردان بسیار بودند و خدمت کاران فراوان ؛ و در لشکر قاطوس می بودم ؛ لشکر فرخ روز همه [را] ببردند ، مكافات ایشان یزدان کناد ، تا مر الامروز عاجزی و درویشی و حمالی می باید کردن که دو نان به دست آورم و بخورم .

روز افزون آفرین می کرد تا مهتر شراب دار گفت : غم در دل مدار

که کارهای چنین بسیار افتاد؛ من در پیش خداوندگار خویش رو بال احوال تو بگوییم تا ترا چیزی بدهد. روز افزون در روی باز مانده بود تا سمک [یکی] از آن نفس میوه در پشت آورد و یکی [را] روز افزون برگرفت. روی به راه نهادند.

مهتر شراب دار در پیش، تا به خیمه شراب خانه آمدند. نفسی بنهادند. مهتر شراب دار گفت: ای پیر، کارپادشاه زودبر نیاید؛ باشد که فردا تو انم گفتن. عالم افروز گفت: ای مهتر، مارا جایگاهی نیست؛ در این نزدیکی می‌باشیم تا تو در حق ما شفقت نمایی و از شاه و رو بال از بهر [ما] چیزی بستانی؛ و چون برویم اگر بکوشی^۱ مارا از کجا بدست آوری و اگرنه خودما را فراموش کنی. مهتر شراب دار گفت: هم اینجا یگاه می‌باشد تا من کارشما بسازم، آنگاه بروید. عالم افروز روز افزون هم آنجابنستند و نگاهدار شرابخانه می‌کردند. جمله آفتابه و طاس و طشت و قدح و صراحی و شرایبی آنچه بکار آید همه زرین و سیمین بود اغلب به جواهر آراسته، که ناگاه رو بال بیامد مست، و بر دربار گاه اسب بداشت. گفت: باز دردام افتاد؟ گفتند نه. عالم افروز آن بشنید؛ گفت: ای روزافزون، در این گفتار چیزی هست، ندانم که چه می‌باشد که رو بال این سخن می‌گوید. روی به شراب دار کرد. گفت: ای مهتر، این جایگاه دامی کرده‌اند که باز گیرند؟ مهتر شراب دار گفت: نه، که پادشاه را سخنها باشد. این بگفت و پیش رو بال شد.

شاگردی از آن شراب دار آنجا بود. عالم افروز گفت: ای آزاد مرد، این چه بوده است که شاه شما گفت که باز دردام افتاد. شاگرد گفت: می‌گویند که سمک به لشکر گاه آمده است که رو بال را بیرد؛ پیرامون خیمه‌ها چهل چاه کنده است و سرهمه به خاشاک بگرفته، تا چون سمک بباید در چاه افتاد، اکنون می‌پرسد که در دام افتاد؟ عالم افروز روز افزون را گفت: دیدی که همانست

که من گفتم؟ مکری ساخته‌اند که ما را در دام آورند؛ یزدان کارها می‌سازد
چنانکه مصلحت است؛ مرا^۱ درد شکم فرستاد تا دارو بخوردم و بهتر شدم؛ و
مهتر شراب دار [را] فرستاد تا ما را بدین کار آگاهی کرد.

زمانی بودند . شراب دار از پیش رو بال بیرون آمد . عالم افروز گفت
ای مهتر، باشه از بهر ما چیزی گفتی؟ مهتر شراب دار گفت: مست است، نتوانستم
گفتن، فردابگویم، که امشب زود بخفت . عالم افروز آفرین کرد تا شرابدار
بنشست و چیزی بخورد و شراب در پیش گرفت و می‌خورد و گفت: [ای][پیر مبارک،
بیای و تو نیز شراب خور . عالم افروز خود آن می‌خواست؛ باوی به شراب
خوردن بنشست تا آن ساعت که فرصت بیافت و بیهشانه در شراب افکند و
شراب دار باز خورد و بیفتاد؛ و شاگرد^۲ هم بسر جای بخفت که مست بود از
شراب و بیهشانه .

عالم افروز چون دید که ایشان هر دو بیفتادند گفت: ای روز افزون،
شرابدار با ما هیچ بدنگرده است، او را نکشیم، بجز آنکه دلیلی کرده است
ما را؛ و دیگر جوانی نیکو محضر است . بیامد و پاره‌ای بیهشانه دیگر در دماغ
شراب دار و از آن شاگرد مالید . گفت: اگرچه مست اند و بیهوش، تا بیهوشت
شوند . پس گفت: ای روز افزون، دو صندوق تهی کن؛ یکی هرچه زرینه و
سیمینه و مرصعینه در آن نه، و یکی [را] می‌دار تا من رو بال را بیاورم و در
آن صندوق تهی نهم؛ تو سوراخ می‌کن تا نفس رو بال در نگیرد .

این بگفت و روی به راه نهاد که تا آواز باز در دام شنیده بود قوام راه
به آمدن ورقن برمی‌گرفت . به بارگاه در آمد . رو بال را دید خفته و غلامی
پای وی در کنار گرفته و مالد و در خواب می‌رود . عالم افروز بیامد آهسته،
و پاره‌ای دار و به دماغ آن غلام بمالید تا بیهوش گشت و بیفتاد؛ و پاره‌ای دارو

به دما غر و بال بمالید اگر چه مست بود، تا بیهوش گشت؛ و کمروی بر گرفت
بار و بال و پیش روز افزون آورد. روز افزون کار ساخته بود. رو بال [را] در صندوق
نشاندند و سر صندوقها [را] در بستند. اشتaran بر در خیمه شراب خانه ایستاده.
یکی بیاوردند و آن صندوقها بر نهادند. عالم افروز بیامد و جامه مهتر شراب
دار از تن وی بر کند و در پوشید و کلاه وی بر سر نهاد و بر اشتار نشست، در
میان صندوقها. روز افزون میان در بست و زمام اشتار در دست گرفت.

هنوز یک نیمه بیشتر از شب مانده بود. روی به راه نهادند که راه^۱ بر
نشان کرده بودند؛ و مردان لشکرگاه هر که بیدار بود ایشانرا می نگرید. مهتر
شراب دار رو بال [را] می دید و اشتار شراب خانه [را]^۲ که پیوسته می آمدومی رفت.
هیچ نمی گفتند تا ایشان^۳ از لشکرگاه بیرون شدند و راه بگردانیدند و از کنار
طلایگان بیرون رفتد تا به طلایه خور شید شاه رسیدند.

مردان دخت ایستاده بود. پیش ایشان باز آمد و بانگ بر ایشانزد که بستید
و در این وقت از کجا می آئید و کجا می روید؟ عالم افروز گفت: ساکن باش
که ما غریبانیم و می گذریم. مردان دخت آواز عالم افروز بشناخت. گفت:
ای پهلوان، کیست که نه او غریب است؟ ماهمه غریبانیم؟ ای برادر عزیز شیر
آمدی؛ همه غریبان چون تومی باید که باشند. عالم افروز از اشتار به زیر آمد.
خدمت کرد. گفت: ای پهلوان و ملکه جهان، این امانت است، نگاهدار، باید
که بامداد به بارگاه روی؛ وزینه اسرا این صندوقها مگشای مگر پیش فرخ روز،
که من به شهر خواهم رفتن؛ از بهر آنکه تاج دخت بگریخته است، مگر اورا
به دست تو انم آوردن که شب است، مگر بیرون آید که به جایگاهی رود. این
بگفت و با روز افزون روی به شهر نهاد و اشتار [را] با صندوقها به مردان دخت
رها کرد.

چون به شهر آمدند، عالم افروز گفت: ما را به سرای گرده بازو باید

۱- اصل: را ۲- اصل: ایشان را

رفتن ، مگر که پیش وی باشد آن رعنای نابکار که به قصد خون وی آمده است؛ و درینجا باشد که چنان جوانی به دست این رعنای هلاک شود با آنهمه سخن بیهوده که به من گفت او را هیچ نگفتم ؛ می‌دانستم که از بهر دل ، تاج دخت هر کجا که باشد به سرای گرده بازو رود که گرده بازو اورا دوست گرفته است و از خود نموده است که اورا دوست دارد ؛ مبادا کسی که برینکی مهر آورد و باوی بگوید که من ترا دوست دارم که عاجزوی شود ؛ و باشد که ازوی کام تو اندیافت بدان سخن که او گفته باشد که ترا دوست دارم ؛ زن اورا همروز به نازو عتاب می‌دارد تا بدان روزگاری برآید و کاری پیدا گردد که ایشان از هم باز مانند ، آن مرد با آن همه غصه بی‌مقصود ؛ و اگر نه چنین بود بدانچه اورا از دل خود معلوم کرده ، اگر به مقصود رسد بسیار غصه ورنج که او را بباید کشیدن . بهتر از آن نباشد که احوال عشق خود نشاید تا زود به مرادرسد ؛ و اگر زن بر مرد عشق آورد بی‌رنج کام برآید .

از این معنی باروز افزون می‌گفت که او خود استاد این کار بود و بیش از عالم افزوده دانست که او زن بود و جهان دیده ، سخن گویان به زیر بام گرده بازو رسیدند . حق تعالی تقدیر کرد که تاج دخت در آنسرای پیرون با پسر وی شراب می‌خورد تا شب در آمد و جهان تاریک شد . تاج دخت گفت : ای زرند ، وقت کارست . زرند می‌گفت بروم هنوز دیر نیست . تا نیم شب زرند برخاست و سلیح پوشید . از آنچه به کار بایست بر گرفت و از سرای بیرون آمد و روی به سرای گرده بازو نهاد ؛ راست آن ساعت بود که عالم افزود و روز افزون برسیده بودند . عالم افزود او را بدید . نگاه کرد . گفت : این مردی شب رو است تا بنگرم که چه خواهد کردن و کجا می‌رود و کیست . هر دو او را نگاه می‌کردند تا او به زیر سرای گرده بازو آمد . بایستاد . گفت : این نه علامت خیر است یا مگر کسی است که ما را خلعتی می‌کند ؛ به طلب آن زن آمده است ،

بنگریم تا چه خواهد بودن . برگوهای هردو بایستادند که زرند کمند از میان بگشاد . حلقه کرد . به سر دست گرفت . برانداخت . در گوشة بام افکند . دست در کمند زد . به بالا برشد . کمند همچنان رها کرد . عالم افروز گفت : مردکار نیست ؟ هیچ نمی‌داند . گفت : ای روز افزون ، اینجا بگاه می‌باش تا من بربالای بام روم .

این بگفت و دست در کمند زد و به بالای بام برشد . زرند به زیر سرای رفته بود . عالم افروز در پس سرای آمد و نگاه می‌کرد . شارک و شیرو [را] دید برگوهای خفته و گرده بازو در گوهای دیگر . ساعتی بود . زرند کاردبر کشید و روی به گرده بازو نهاد . عالم افروز چون بدید برحود بلرزید . به آواز بلند گفت : ای حرام زاده ، چه می‌کنی که دستت بریله باد ! با تو چه کرده است ؟ زرند چون آواز عالم افروز شنید بدان سیاست ، دست وی سست شد . به آواز عالم افروز ایشان از خواب در آمدند ، یکی [را] دیدند کارد کشیده دردست . او را بگرفتند . عالم افروز از بام گفت : ای گرده بازو ، دوست ام یا دشمن ؟ گرده بازو نگاه گرد . عالم افروز [را] بر بام خویش دید . به بالا بر دوید و در پای وی افتاد و عذر ها خواست . دست وی گرفت . از بالا به زیر آمدند .

عالم افروز بگفت تا در سرای برگشادند . روز افزون در سرای آمد . عالم افروز احوال آمدن خود و دیدن زرند چنانکه بود باز نمود . پس روی به زرند آورد و گفت : راست بگوی تا به چه کار آمده‌ای و قصد کشن گرده بازو چرا می‌کردی و با وی چه کینه داشتی ؟ ترا که فرستاد ؟ زرند گفت : مرا هیچکس نفرستاد ؟ خود آدم . عالم افروز گفت . خود همین بود که خود آمدی ، ترا با گرده بازو چه کینه افتاده است ؟ از آن تو چه خورده است ؟ کدام روز با تو معاشری کرد ؟ ترا سقطی گفت و دشنامی داد ؟ با تو از بدی چه کرده است ؟

مرا به چنین سخن خواهی فریفتن که خود آمده‌ام ، به چه معاملت . چیزی می‌باید که باشد که تو قصد کشتن یکی کنی . زرند گفت چون مرا کسی نفرستاد چه گوییم ؟ عالم افروز گفت توراست نگویی ، من ترا بیاموزم که چون می‌باید کردنو گفتن . که من خود احوال به دست آورم . زرند گفت چه به دست آوری ؟ مرا کسی نفرستاد ؛ قضای یزدان بود و مرا چنین برسر آورده بود ؛ کاری در دل من آمد ، شکر یزدان که بر نیامد . عالم افروز گفت : من آن چیز [را] که در دل تو آمده است به دست آورم ؛ بامداد با تو بگویم که چه می‌باید کردن . گفت : اورابر بندید . زرند را بربستند و می‌بودند و هر احوالی می‌گفتند تاروز روشن شد . از آن جانب تاج دخت انتظار زرند می‌کرد مگر باید و سرگردہ بازو بیاورد ؛ تا روز روشن شد ؛ پدیدار نیامد . دلش گمان برداش که در بند افتاد . مادرش را گفت برخیز و بدرسرای گرده بازو روپیش گرده بازو رو و احوال تفحص کن . مادر زرند چادر در سرگرفت و روی به راه نهاد تا به سرای گرده بازو رود ؛ که تاج دخت چون مادر زرند را بیرون فرستاد ، برخاست و هرچه داشت برگرفت و از سرای بیرون آمد . گفت : شک نکنم که او را گرفتند ؟ ناچار اورا چوب زند و مرا در سپارد . این اندیشه کرد و به کوچه فرورفت . از آن کوچه بیرون شد . گرمابه‌ای دید وزنی بر در گرمابه جایگاه پاک می‌کرد و آب برمی‌داشت . تاج دخت گفت : ای زن ، از این گرمابه چندبر آید . گفت : روز باشد که دیناری ، روز باشد که پنج دیناری بتر برآید ، و بسیار گذرد که در یک هفتهدیناری حاصل نیاید ؛ ترا از این مقصود چیست که می‌برسی ؟ تاج دخت گفت : کاری دارم . دست در جیب کرد و پنج درست زر برابر آورد و به وی داد و گفت این زربستانو امروز هیچ کس [را] در گرمابه مگذار ؛ بگوی خلوت است . زن گرمابه بان چون زردید اگر توانستی گرمابه به وی بخشیدی چه جای آنکه کسی [را] در گرمابه نگذارد . دست وی گرفت و به گرمابه در آورد . از آن تر خرم ، جان به وی داده ، تا چه فرماید و چون می‌باید کردن ؛ نمی‌دانست که چه گوید و چون کند .

این زر مرده ریگ بنگر که چه کارها می‌کند؟ هیچ آفریده نمی‌تواند کردن؛ فراوان کارها بسازد که کسی با هزار خروار دانش نمی‌تواند ساخت. عظیم فریبنده چیزی است که جمله جهان خاص و عام [را] در دام خود آورده است و مسخر و فرمان بردارخویش گردانیده. فی الجمله زن گرماوه بانمسخر اوشد، از بهر آن زر بدان قدر که به وی داده بود. بالای گرمابه حجره‌ای بود؛ او را بدان حجره آورد و بر جایگاه بنشاند. تاج دخت گفت: چون چنین جای هست، تو دانی و گرماوه؛ هیچ کس بدین جای رها مکن. دریچه‌ای بود. بنشست و بدان دریچه به راه در نظاره می‌کرد. زن گرماوه بان گمان برد که مگر او را دوستی هست و بدان جایگاه خواهد آمد. نفرین بروزن باد! بنگر که از بهر اندک مایه زر خود را به چه کار بازداشت بود؛ سبب آنکه زن بود و احوال زنان هم زنان دانند. از این معنی در گذرای رئیس محمد و مکوی آنچه بکری نباید، که آن کار زر می‌کرد که اگر به جای آن زر بدمیدی از آن بتر کارها بکردن بی آنکه خود چیزی می‌بود. تاج دخت در کاری وزن گرماوه بان در اندیشه، تاج دخت بر دریچه وزن گرماوه بان در زیر به کار خویش مشغول.

اما از آن جایگاه چون روز روشن شد، عالم افروز بفرمود تا زرند را بیفکنند و چوبزندند. در آن ساعت زرند چوب می‌خورد و فریاد می‌کرد که مادرش به در سرای گرده بازو رسید، آواز فریاد کردن فرزند شنید. آتش در جان وی افتاد. فریاد کنان موی باز کرده باز وی در شد. گفت: فرزند من چه کرده است، گناه وی چیست؟ از بهر بی‌دان او را مزند. زرند بسیار چوب خورده بود و اقرار نمی‌آورد. چون مادرش در آمد زاری کنان، عالم افروز نگاه کرد. زنی پیر دید موی سپید باز کرده و بسیار کنده و به دست بر پیچیده و روی خراشیده. بروی او را رحمت آمد و بر فرزندوی شفقت نمود. اشارت

کرد که او را مزنبد . گفت : مادر، این فرزند تست ؟ آن پیرزن گفت : بلى . عالم افروز گفت : او را می گویم راست بگوی تا ترا چوب نزنم نمی گوید که بهچه کار بدین سرای آمده‌ام و مرا که فرستاد . اگر نگوید بیش از این چوب خورد؛ و به وی می آید که او را سیاست کنم . مادرش گفت : این احوال [را] من بگویم فرزند من رها کنید تا برود . عالم افروز گفت : اگر راست بگوئی ناچار او را رها کنم . مادرش زبان برگشادو از اول کار که آن زن تاج دخت که به سرای وی آمد تا بدان ساعت که او را فرستاد که احوال فرزند بازداشت، همه بگفت . عالم افروز چون بشنیدروی بمروز افزون و دیگران کرد که بروید و تاج دخت را بیاورید . چون برسیدند در سرای گشاده دیدند و صید از دام رفته . بیامندند و احوال با عالم افروز باز گفتند . عالم افروز سر در پیش افکند . زمانی اندیشه کرد . گفت : ای دریغا نه از آن می ترسم که این زن کاری بکند که کارها در جهان همه زنان و مردان کنند . مرا قهر آن بگرفته است که آن زن گوید من با سمک و یاران او چنین کارها کردم و می کنم وایشان را سرگردان می دارم و مراباز نمی توانند داشت .

این بگفت . بفرمود تا زرند را بگشادند . گفت : هیچ اندیشه مدار که کارهای چنین بسیار افتاد؛ دل مادر پیر تو نسوزانم بر فراق تو ، و ترارها کنم ؛ اما به شرطی که هر چه تاج دخت با تو گفت در پیش شاه فرخ روز بگوئی . زرند چون دانست که تاج دخت از دست وی برفت، که چوب از بهر و صال وی می خورد، پنداشت که مگر باوی خواهد بود، به طمع محال چوب می خورد، و دیگر آنکه همه احوالها [را] مادرش خود بگفت که پیش مادر وی آن همه گفتاره شده بود ، گفت : ای پهلوان عالم افروز، چه گویم؟ تاج دخت مرا بفریفت به امید آنکه مرا از وصال خویش بهره خواهد داد^۱ مرا بر سر آن داشت؛

و تو می‌دانی که زنان^۱ بر مردان به فریب زیادت‌اند خاصه چون تاج دخت زنی با جمال و مطرب ومن مردی نداشت؛ چون او را بینم با آن همه خوبی و جمال وزر و زیور، چیزی که من هرگز به خود ندیده باشم؛ و مرا آگوید که مرا دل به تو خواست و چندان مال دهم ترا که اندازه نباشد، چگونه فریفته نشوم – اگر عاقل جهان باشد فریفته شود – به هر چه گفتی کار کردمی و از جان^۲ نترسیدمی چنانکه بدین کار آمدم. بی‌آنکه مرا از گرده بازو چیزی در دل بود از بهر آن زن آمده بودم که او را بکشم . ای پهلوان ، همچنین پیش شاه بگویم ؛ اما زینهار من در گردن تست، نباید که شاه مرا سیاست کند از بهر آنکه تاج دخت در سرای من بود و منادی شاه می‌شنیدم و نگفتم ؛ و دیگر قصد گرده بازو کردم که او را به هلاک آورم. عالم افروز گفت : اندیشه مدار که ترا نگذارم که رنجی رسد، که آنچه مراد من است شاه فرماید ؟ ترا از بهر چه بسیاست می‌باید کردن، که اگر می‌بایستی کردن هم این جایگاه ترا بکشتمی مراکسی بازن تو انسنتی داشتن^۳ . فرخ روز پادشاه است اما آنچه من خواهم باشد ؛ تاج دخت آنست که چون گرده بازوی مردی [را] بفریفت قصد هلاک من فرمود و آنچه گرده بازو بامن کرد و گفت در خدمت شاه ، اگر نه باز داشتمی او را سیاست فرموده بودی بدانچه بامن کرد و گفت ؛ اما چون من نخواستم – از بهر آنکه می‌دانستم احوال کار که تاج دخت گرده بازو را بفریفته است – باوی هیچ نکردم و شاه نیز هیچ به وی نگفت ؛ دل فارغ دار که شاه آن فرماید که مرا رضا باشد .

این بگفت و دست وی گرفت ، با گرده بازو و روزافزون و شارک و شیر و به بارگاه آمدند. شاه فرخ روز نشسته و شاه جام دریش وی، شاه غریب و گوراب و ماهان حکیم بر بالای تخت پیش ایشان ، امرای دولت خاص و عام حاضر ، که عالم افروز زرند را به دست شارک و شیر و داد و بردر بارگاه

۱ - اصل : زن ۲ - اصل : کردی و از جای ۳ - اصل : کشتن

بداشت و خود پیش تخت آمد و خدمت کرد . فرخ روز چون سمک را دید برخاست و جمله شاهان برخاستند و پهلوانان به پای برآمدند ؛ تا فرخ روز او را در کنار گرفت ، بربالای تخت او را پیش خود بنشاند چنانکه ران وی بر ران شاه بود . روز افزون بالای سر عالم افروز ایستاده بربالای تخت ، تا شاه جام و دیگران عالم افروز را بپرسیدند . ماهان حکیم نگاه کرد . با خود گفت : شک نکنم که عالم افروز است که او را سمک می خوانند ؛ این حرمت از شاه و دیگر جزوی کسی را نیاشد . پیش از آنکه [کسی سخن] گوید ماهان روی به وی کرد . گفت : ای آزاد مرد ، تو عالم افروزی که نام اصل تو سمک است . گفتش بلی ! سمک بندۀ شاه جهان فرخ روز . مشتری گفت : بحقیقت عالم افروزی ترا مسلمت ؛ ای مرد نیکبخت و فرخ ، [طالع] تو می دبدم تا من منجم ام و حساب گردش فلك می کنم و طالع هر کس می بینم ، از طالع توقویتر هرگز نیافته [ام] . قران و دولت باست و بسیار کارها به دست تو بیرآید؛ و فراوان برآمد از هر کار و خواهد آمد [نا] چار هرجایگاهی بخواهد دیدن که شرح نتوانم داد از آنچه من در طالع تو دیده ام ؛ آفرین برتوباد .

ماهان حکیم این سخن بگفت . فرخ روز روی به عالم افروز کرد . گفت : ای پهلوان ، چه کردی در این چند روز که ما را بی حضور تو ناخوش بود ؟ عالم افروز خواست که سخن گوید ، مردان دخت از دربار گاه درآمد و آن صندوقها بیاورد و بنهاد و خاص و عام به پای برآمدند و خدمت کردند . بجز فرخ روز تا مردان دخت به پای تخت آمد . خدمت کرد . برجای خویش بایستاد . همگان دیگران به پای ایستاده به جای آرام گرفتند . فرخ روز گفت : این صندوقها چیست ، از کجا آوردی ؟

مردان دخت گفت : ای شاه ، نمی دانم ، از عالم افروز بازدان که او را به امامت داده است دوش که به خدمت شاه آورم ، اکنون آوردم ؛ می بینم پهلوان عالم

افروزیش ازمن آمده است . فرخ روز گفت: ای پدر عالم افروز، این چیست؟ گفت: ای شاه، رو بال است شوهر تاج دخت . فرخ روز گفت: او را آوردی؟ گفت: ای شاه، آوردم . دوش که در شهر آمدم کاری دیگر کردم از این عجایب تر . پس احوال سرای گرده بازوی رفتن و آن جوان دیدن و گرفتن و چوب زدن و احوال تاج دخت شنیدن و ناپدید شدن وی تا بدان ساعت که آمد^۱ ، همه باز گفت . شاه با دیگران عجب داشتند . شاه گفت: ای پهلوان، این همه کار دوش رفت؟ عالم افروز گفت: بله . روز افزون را گفت برو زرند را بیاور . روز افزون بیامد وزرند را در بارگاه آورد . پیش شاه آمد . خدمت کرد . عالم افروز گفت: ای زرند، چنانکه کردی و دیدی و دانی بگوی .

زرند زبان برآگشاد و همه احوال چنانکه رفته بود دی بگفت . شاه چون بشنید برآشت . گفت: ای حرامزاده، تو فرمان من شنیدی منادی که می کردند و تاج دخت در سرای تو بود، او را پیش من نیاوردی؛ او را ببرید و بردار کنید . و سرهنگان در وی آویختند که او را ببرند . عالم افروز بانگ بسر سرهنگانزد که دست ازوه بدارید . سرهنگان باز پس رفتند که هیچکس را زهره نبودی که بی فرمانی کنند؛ تا عالم افروز پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه، بروی هیچ گناه نیست، اگرچه شاه مرا بازندارد بدانچه کنم، اما در این ساعت که شاه او را سیاست فرمود من بنده گستاخی نمودم از بهر آنکه گناه کار نیست؛ تا شاه نگوید که این حرامزاده [را] دل ماندگی نبود؛ اگر او را می بایستی کشن به خدمت شاه نیاوردمی؛ از بهر کار خویش آوردم تا شاه داند که من بنده در کارها چون می باشم . فرخ روز گفت: ای پدر، چه جای این سخن است؟ ترا فرمان برم من هست خاصه بر فرمان من؛ آنچه رای تست چنان کن .

عالم افروز گفت : ای بزرگوار شاه ، بنده نوازی می کنی ، اما این مرد گناهی ندارد که موجب سیاست است ؟ زر صد دینار ویک تخته جامه از آن شاه دردل گرفت که بستاند چون تاج دخت [را] به دست شاه دهد ؛ تاج دخت آگاه کار بود ؛ اورا بفریفت ؛ صد دینار به هزار دینار کرد و جامه فراوان ، و این درویش [را] دردام افکند و این جوان [را] بفریفت چنانکه گرده بازو اسفهسلا ر شهر بود ، گرده بازو [را] به زبان و این جوان [را] به زر ؛ و مبادرت او را بسته وصال کرد ؛ اسفهسلا ری که چندین هزار مرد رفیق و خدمت کار دارد ، از فریفتن ، تاج دخت او را از راه ببرد تا برمن بیرون آمد و این همه سخن بگفت همه نا واجب ؛ و آن همه خصی بکرد که اگر من نمی دانستم که تاج دخت او را دردام آورده است ، بدان همه سخن [که] به من گفت ، گرده بازو را سیاست فرمودمی ؛ نه من او را هیچ نگفتم و نه شاه که نیز قدری میل تاج دخت داشت ؛ اگر نگویم نشاید ، شاه را گمان آید که من هیچ نمی دانم .

فرخ روز بخندید . گفت : ای پدر ، حکم تراست ؛ راست می گوئی ، به طرق خطاب نباشد ؛ آنچه ترا می باید چنان کن . عالم افروز گفت : ای شاه ، این جوان مادری پیردار و بردرس رای ایستاده است ؛ او را بیرون فرست که از بهر فرزند غمناک و گریان [است] . چون شادی بهدل مادر وی رسد همه کارها مارا نیک برآید ؛ اگر چه بی گناهست ، گناه فراوان دارد ؛ اما داغ برجان مادر وی نشاید نهادن ؛ و او را به من بخش تا برود . شاه گفت : ای پهلوان ، من اورا به تو می باید بخشیدن ؟ هر چه درجهان ، تو بهمن بخشی ؛ این چه سخن است که می گوئی ؟ چند نوبت گفتم اگر هر چه هست ، مرا از تو می باید خواستن نه تو [را] از من ؟ هر چه باشد در سیاست کردن و داوری تو بهتر دانی ؟ هر چه خواهی می کن ؛ نه خود این بک نوبت گفتم ، همیشه می گویم ؛ پادشاه منم

فرمان همه از آن تست . عالم افروز خدمت کرد . بفرمود تا آن زر صد دینار و یک تخت جامه که منادی بدان می کردند بیاورند به زرند داد . گفت: این زر و جامه بستان که ترا این زر و جامه آرزو بود ؟ چون زر تاج دخت بر نیامد و او را در کنار نگرفتی ، این ترا نقد است ؛ برگیر و بگوی تا مادرت ما را به دعا ازیزدان نصرت خواهد و فیروزی .

این بگفت و زرند [را] بیرون فرستاد با^۱ آن جامه و زر . همه خاص و عام بر عالم افروز آفرین می کردند ؛ و آن بشارت که به دل آن پیززن رسید به سالها نتوان گفت . چون از آن فارغ شدند ، عالم افروز روی به گرده بازو کرد که ایستاده بود در بارگاه ، گفت : ای گرده بازو ، دوست ام یا دشمن ؟ ترا معلوم شد که من هرگز به چشم خطا در هیچ زن و دختر کس ننگرم ، علی الخصوص زنی فاحشه ؟ گرده بازو خدمت کرد . گفت : ای پهلوان عالم افروز ، اگر صد هزار سال مرا عمر بود ، بدانچه تور سیده ای من نرسم ؛ درجهان مرد چون تواز مادر نزد : بدین رای و دانش و عقل و تدبیر که توئی و چنین کارهای نهان پدید می آوری ، درجهان کدام عیار و پهلوان داند تا بدان توان رسیدن .

شاه گفت: ای عالم افروز ، بسیار گفتیم ؛ این صندوقها بگشای و رو بال [را] بیرون آور تا بنگریم که چگونه مردی است . عالم افروز گفت: ای شاه ، رو بال [را] آن ساعت بیرون آورم که تاج دخت [را] بیرون آورم . شاه گفت: او بگریخت ، چگونه بددست آید مگر به روزگار . عالم افروز گفت: چاره این کار من دانم ؛ این مرد حکیم از کجا آمده است ؟ می نماید که چیزی نیک می داند . از علم او هیچ پیش شما آشکارا شد ؟ فرخ روز گفت: ای پدر ، چه جای این سخن است ؟ بیش از آنست که بتوانم گفت ؛ او را شاه جام با خود آوردست ، حکیمی مکال(؟) است . پس آنچه از او دیده بود با عالم افروز

باز گفت، از پنهان گشتن خود در میان لشکر و بیرون آوردن وی، و احوال میدان داری با کرنگ چنانکه رفته بود شرح داد. گفت: ای پدر، من این معنی از عطارد حکیم نشنیدم و [آنچه] بدیدم از هیچ کس دیگر ندیدم. عالم افروز گفت: ای شاه، هر حکیمی در علمی استاد باشد؟ عطارد حکیم آنچه گفت چنان بود؟ و از این حکیم آن معنی نشنیده است؛ اقبال ما اورا آورده است؛ من ازوی حاجتی بخواهم، دانم که برآورد.

آنچه ایشان می‌گفتند ماهان می‌شنید، تا به حاجت خواستن عالم افروز آمد. ماهان گفت: ای پهلوان، تو حاجت خویش را بگزار[ی] [یا نسبتی می‌کنی؟ روا باشد به مرچه ترا مراد است. عالم افروز گفت: ای حکیم زمانه وای سرور یگانه، حاجت من از بهر کار سازی شاه باشد؛ از تو می‌خواهم که به حساب گردش فلك به دست آوری که تاج دخت کجاست. مشتری گفت: ای عالم افروز مرا در دل آمد که چنین کاری باشد حاجت خواستن تو؛ این کار می-خواستی، سليم است.

بر خاست و اصطرلاب در دست گرفت و در پیش نظر آفتاب و چشمۀ خورشید آمد و بایستاد و ارتفاع وقت گرفت و طالع تاج دخت به دست آورد و به جایگاه طالع وی بدانست. روی به عالم افروز کرد. گفت: بامن بیائید. عالم افروز با جماعتی از دنباله ماهان می‌رفتند. ماهان جایگاهی که هرگز ندیده بود می‌رفت و ایشان براثر وی، تا پیش آن گرماده آمد. بایستاد و گفت: ای عالم افروز، تاج دخت را از این جایگاه طلب کنید.

اما اتفاق چنان افتاد که تاج دخت از دریچه آن قوم [را] بدید و عالم افروز [را] که با ایشان بود. اورا بشناخت. دانست که به طلب وی آمده‌اند. بر خاست و آنچه داشت برگرفت و به راه بام برفت. عالم افروز به گرماده

درآمد. آن گرماوه بانرا^۱ گمان بود که آن زن از بهر آن مرد خلوت خواسته است، گفت: زنی بدین نشان اینجا آمد؟ گرماوه بان گفت: بله، بربالای بام است. عالم افروز به بالابر آمد. کسی را ندید. عجب داشت. آن در پچه را دید. نگاه کرد. ماهان بادیگران ایستاده. گفت: آن رعنای مارا دیده است و بگریخته؛ عظیم با مکرزنی است. پیش ماهان آمد. گفت: ای حکیم، نیکو حساب کردی، این جایگاه بود؛ اما به حساب می‌باشد دانستن که بخواهد گریخت و ما او را نتوانیم گرفتن. ماهان گفت: ای پهلوان، من این معنی می‌دانستم، اما اگر بگفتم که بخواهد گریختن و ما او را نبینیم تو بگفته که جایگاه او نمی‌داند و بهانه می‌کند یعنی که چون نباشد گوید که بگریخت، هیچ نگفتم و بدین جایگاه آدم و ترا مقام وی نمودم و درست کردم که این جایگاه بود بی آنکمن هرگز این جایگاه دیده بودم راه بدین جایگاه آوردم. اگر آن زنست که من او را در طالع دیدم بسیار کارها بکند که صفت نتوانم کردن؛ چندان از تو اورا دل مشغولی باشد که مپرس؛ اما ترا باشه و دیگران چندان رنج رسد و دلتگی و غم از آن زن که نتوانم گفت، چون باشد خود بینی. عالم افروز آفربن کرد.

باز گشتند و پیش فرخ روز آمدند و احوال بگفتند. فرخ روز را خوش آمد از کار حکیم بر[با] فتن تاج دخت. پس گفت: ای پدر عالم افروز، تو هرگز بدین گونه حکیم دیدی و بدین برهان که می‌نماید. عالم افروز گفت: ای شاه، پسندیده است؛ هر یکی از^۲ حکما چیزی دانند؛ پیش از این گفتم که ماهان بدین علم استادست؛ نیکو به دست آورد به روز روشن، و اصطرلاف و نظر آفتاب و گردش فلك و حساب ستارگان، که تاج دخت کجا بود و او را نتوانستیم گرفتن و دردام نیفتاد؛ من به شب تاریک بروم بی نظر آفتاب و سیر

ستارگان و درجات بسروج به حساب در روش زمین تاج دخت را به دست آورم که هر کسی چیزی دانند؟ دانم که در این کار بهتر از من در همه جهان نباشد.

شاه گفت: چنین است؛ اکنون رو بال [را] از صندوق بیرون آور تا خود بدانیم که چه می‌باشد. عالم افروز گفت: ای شاه، این همه می‌باشد و هنوز خواهی تابداني. آن صندوق بگشاد و رو بال [را] بیرون آورد همچنان بیهوش. داروی دردماغ وی افکند تا عطسه آورد و چشمها بگشاد و نگاه کرد و بارگاه دید و فرخ روز و جام و پهلوانان در سرای. او در خیمه خفته بود بر صحرا. فروماند. گفت: این چگونه بوده است؟ گفت: این چه جایگاه است و مرا بدین بارگاه که آورد؟ عالم افروز گفت: چنین نادانی که شهر از صحراء نمی‌شناسی؟ بارگاه شاهجهان فرخ روز است که این جایگاه نشته‌ای؛ و من ترا آوردم، از بهر آنکه در چاه نیفتی. رو بال گفت: تو کبستی؟ عالم افروز گفت: ای نادان که توئی، مرا نمی‌شناسی؛ منم سمک؛ آخر آن چاهها از بهر گرفتن من پیرامون خیمه فرمودی تا بکنندن تا من ترا نتوانم آوردن، از هزار چاه چنان مرا چه باکست؟ از بهر شفقت که توهیشه مست می‌باشی در آن خیمه می‌روی، ترا آوردم تا در چاه نیفتی؛ و ترا باید گفتن که باز دردام افتاد؛ و از بهر آنکه ترا دل تنگ نباشد آلات شراب خانه تو آوردم و صندوق که ترا در آن نشاندم، از بهر آن خانه تو است که حق برتو دارد؛ بنگر تا می‌شناسی؟

آن صندوق دیگر بگشاد و همه آلات شراب خانه برآورد و در پیش وی بنهاد. پس همه را در پیش چشم وی بیخشید. رو بال گفت: چون مرا می‌آوردی، این آلات شرابخانه ترا به چه کار می‌بایست؟ و نیز، چرا می‌بخشی، سخاوت از مال من می‌کنی؟ عالم افروز گفت: اکنون ترا آوردم؛ مرا بای

رنج بکار می‌بایست که هیچ کاری مزد هرگز نکنم؛ این همه پای مزد من بود، خود بخشیدم. ترا با این چه کار؟ آنگاه از آن توبود که با [تو] بود و دردست تو، و تو خود بودی؛ اکنون نه توئی و نه مال؛ غم جان خویشتن خور که مال رفت؛ با این همه، مقصود از آوردن تو مارا آن است تا راست بگوئی که تاج دخت از تو کیست و به چه کار بدین شهر آمده است. رو بال گفت: چرا دروغ می‌باید گفتن، تاج دخت زن منست؛ اما نمی‌دانم که به چه کار بدین شهر آمده است.

عالم افروز گفت: ای رو بال، گفتی چرا دروغ می‌باید گفتن، هم در حال دروغ گفتی؛ یقین می‌دانی که تاج دخت به چه کار آمده است و بی مشورت تو نبوده است؛ او را بند برنهید که هم از اول دروغ می‌گوید، تا من تاج دخت را بیاورم و هر دو را پیش هم عقوبت می‌کنم تا راست بگویند؛ آنگاه بگویم که با ایشان چه می‌باید کرد. این بگفت و رو بال را بند برنهادند و به دست کاؤه پهلوان دادند تا به سرای برد. فرخ روز با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند. همه سخن عالم افروز می‌گفتند تا بدان کارهائی که کرده بود.

اما از آن جانب به لشکرگاه قابوس، چون روز روشن شد قابوس به تخت برآمد. پهلوانان حاضر گشتند که ناگاه خادمی از آن رو بال در خیمه رفت که هر روز^۱ تا آن خادم نرفتی و رو بال [را] بیدار نکردی، رو بال خفته بودی. چون خادم در خیمه شد، رو بال [را] ندید. غلام را گفت: پهلوان رو بال کجاست؟ غلام بیهوش بود. خادم فریاد برآورد و روی به بارگاه نهاد تا پیش قابوس آمد. گفت: ای شاه، رو بال پدیدار نیست، او را برده‌اند. احوال غلام و بیهوشی بگفت. قابوس دلتنگ شد. فرماند. همگنان گفتند:

ای شاه ، تو او را گفتی خود را نگاه دار؛ و بر وی پیش از آن نبود که چهل چاه پیرامون خیمه خویش بکند و به عاقبت سمک او را ببرد ؛ با اسمک کسی برنیاید .

این سخن می‌گفتند و احوال بازمی‌دانستند که چگونه افتاده است ، تا شراب دار از خوابدرآمد. نگاه کرد. شراب خانه را بهم کرده دید و آلات شراب خانه آنچه زرین و سیمین بود ندید . و آن دو صندوق طلب کرد ندید. و آن دومرد حمال، طلب ایشان کرد و نبود . دانست که ایشان کرده‌اند. پیش قابوس آمد و احوال بگفت ، و چگونگی کار سمک ، و بدان گونه خود را برآوردن و پیش وی باز ایستادن ، تا غایبی که جامه و کلاه من بردۀ‌اند . این آوازه در لشکرگاه افتاد . کسانی که او را دیده بودند براشترا و صندوقها برنهاده، برقتند و با شاه گفتند که ما دوش او را دیدیم که می‌بردند، ندانستیم؛ که ما شراب دار می‌دیدیم و صندوق شراب خانه ، چه دانستیم؟

قابوس با دیگران از آن کار دلتگ، که ناگاه جاسوس برسید. گفت: ای شاه، رو بال را ببردند و بند برنهادند و طلب تاج دخت می‌کنند که پدیدار نیست. همگنان از آن غمناک شدند. هر یکی می‌گفتند که این سمک چگونه مردی است که در جهان هیچ کس باوی برنمی‌آید و او را بهیچ گونه نمی‌توانیم گرفت. همگنان در اندیشه.

اما از آن جانب در شهر چون تاج دخت از گرماده بگریخت، به دو سه سرای برفت تا به درسرایی بیرون آمد و روی به راه نهاد و به کوچه فرورفت. دوزن دید بردر سرای ایستاده ، وبا هم سخن می‌گویند. تاج دخت پیش ایشان رفت و سلام کرد و گفت : ای آزاد زنان ، زنی جوانم، از پیش برادر و شوهر بگریخته‌ام که ایشان را باهم بد مسٹی بود . از جهت من سخنی گفتند ، مرا بخواستند کشن ؟ می‌ترسیدم؛ چیزی که مرا دسترس بود برگرفتم و از پیش

ایشان بیامدم؛ هیچ ممکن باشد که مرا جایگاه دهد. آن زنان گفتند: در این سرای رو. تاج دخت گفت: شاید. پس درسرای رفت. آن زنان بیامدند و تاج دخت را درخانه بنشانند.

اتفاق ایزدی، چون آن روز بگذشت و شب به آخر آمد، روز دیگر فرخ روز در بارگاه با امرای دولت حاضر که ازبک ناگاه آواز کوس حربی برآمد و مردمان بربالای حصار آمدند و نعره میزدند. فرخ روز پرسید که چه میباشد، مگر لشکر دشمن به جنگ بیرون آمده‌اند و بالای حصار. مرد بیامد. گفت: ای شاه، میگویند که شمشاد پهلوان از هر مون شهر است باسی هزار سوار، پیش قابوس آمده است. فرخ روز گفت: ما را بیرون میباید رفتن. کس فرستاد و ماهان حکیم را بخواند. چون بیامد خدمت کرد و بر-جایگاه بنشست. فرخ روز گفت: ای حکیم، دشمن را مدد رساند و ما را به جنگ بیرون باید رفتن، احوال ما بنگرتا چون برآید و چون خواهد بود و ما را چه باید کردن. ماهان گفت: ای شاه، برحکم من اکنون اعتماد نیست که پراکنده خاطر گشته‌ام و مرا دل مشوش است و در خود نمی‌نگرم، پنداری که همه علمها فراموش گشت. شاه گفت: این سبب چراست و دل شوریدگی تو از چیست؟ در احوال خود بنگر. ماهان گفت: ای شاه، سه صاحب علم همیشه دلتگش باشند، یکی طبیب و دیگر معتبر که تعبیر خوابها گوید، سه دیگر منجمان. طبیب همیشه بعمداوات خویش مشغول باشد، از بهر آنکه او را بیم رنج است از گرمی و سردی و خشکی؛ همه روز گوید اگر چنین باشد، اگر فلان چیز خورم، مرا فلان رنج برسد؛ اگر از گرمی خورمی ترسم که مرا بخوشناد، قصه^۱ پیوسته در غم خویش باشد؛ و معتبر همچنین پیوسته در غم خویش باشد؛ و آنکه خوابی بیند که او را رنج خواهد رسیدن، همیشه بیدار باشد؛ و اگر به خواب درود ناتمام کند، بانه خوابی بیند. نه از خواب راحتی دارد

۱ - ظاهرآ: القصه

ونه از بودن؛ وما منجمان همچنین زهره نداریم^۱ که در طالع خود نگاه کنیم و زهره نداریم که ببینیم که ما را چون خواهد بود؛ شب و روز با ترس، و به عاقبت آنچه بخواهد بود هم ببایشد؛ مرا در این اندیشه می‌بایشد که مرا اجل رسیده است و از ترس در طالع خود نگاه نمی‌کنم؛ از این سبب مرادل در تفکر است، به دلیل آنکه دوش خوابی دیده‌ام و امروز در طالع خود با ترس ویم دیدم مرا زندگانی به آخر آمده است؛ و نیز تعبیر خواب من دلیل بر مرگ می‌کند. چون اجل رسید هیچ نمی‌توانم کردن که به دانش مرگ از خود بازدارم؛ نه من که هیچ کس باز نتواند داشتن.

شاه گفت: در خواب چه دیدی؟ ماهان گفت: چنان دیدم که ستاره‌ای از بالای من درآمد و پیش من بر جای بنشست. چون نگاه کردم زنی دیدم که چیزی از من می‌پرسید. پس آن زن انگشت سوی من داشت؛ آتشی دیدم که ازانگشت او^۲ بیرون آمد و در من افتاد و بسوختم؛ تعبیر این خواب جز مرگ نیست به دلیل آنکه در طالع خود جهد کردم تا بدانم که چگونه زنی است و چه وقت خواهد بود، پنداشتی که همه علم نجوم فراموش کردم، کسی را باور نکند. شاه گفت: برخیز تا بیرون رویم؛ بایشد که خوابی دروغ بود، از دل مشغولی تعبیر خواب در طالع خود نتوانستی دید. ماهان گفت: ای شاه، از پیش مرگ نمی‌شاید گریختن و از اجل پنهان نشاید شدن. این بگفت. فرخ روز برخاست بالشکر بیرون رفت.

عالی افروز با روز افزون گفت: ما را^۳ با لشکرگاه قابوس می‌باید رفتن تامگر تاج دخت [را] به دست آوریم و کاری توانیم کردن. هردو بر صورت سرهنگان خود را برآر استند و روی به لشکرگاه قابوس نهادند که بالشکر از شهر بیرون آمده بودند؛ تا هردوان به دربارگاه قابوس رسیدند و بایستادند.

شمشاد پهلوان پیش قابوس نشسته بود و هر سخنی می‌گفتند تا شمشاد گفت : ای شاه ، اگر ترا سخت آید و اگر نیاید ، پادشاهی نمی‌دانی کردن از بهر آنکه در کوهستان بر آمده‌ای ؟ پادشاهی چهار دانگ و نیم حیلت است و مکر ، و دانگی و نیم دیگر طراری است ؛ و ترا هیچ نیست ؛ و نه در لشکر تو کسی هست که کاری داند ؛ پادشاهان جهان به حیلت به دست می‌آورند . قابوس گفت : راست می‌گوئی که در لشکرگاه فرخ روز یک مرد است که او را سمک می‌گویند ، و این همه کارها می‌کند ؛ و دیگر زنی دارد فرخ روز ، دختر گوراب ، نام وی مردان دخت است ؛ اگرچه ازو لایت ماست و از سیاه دره است ؛ و با ویست ؛ و از همه مردان عالم زیادت است ؛ هیچ پهلوان طاقت وی زمانی ندارد . با شمشاد گفت : کرنگ بعده است مردان دخت هلاک شد – که قابوس کرنگ را در تابوت کرده بود و پیش پهلوان شمشاد فرستاده چنانکه جمجاش وزیر گفته بود ؛ و چون شمشاد دیده بود ، با سپاه روی بدین جانب آورده بود .

پس در آن ساعت گفت که کرنگ [را] مردان دخت هلاک کرد . قابوس گفت : ای پهلوان ، تو گفتی که پادشاهی مکروحیلت است ؛ ما این مکر کردیم ؛ در میدان چاهی کنديم که فرخ روز [را] به دام آوریم ، ناگاه کرنگ در آن افتاد . احوال هرچه رفته بود باز گفت ، چندی دروغ و چندی راست . این معنی می‌گفتند .

اتفاق ، از خدمت کاران شمشاد دو پهلوان بودند ، یکی [را] نام پیلو و یکی [را] سیلان^۱ . گفتند : ای شاه ، ما بدان آمدیم که کارها سازیم . پیلود مردی و پهلوانی بنام بود ؛ و سیلان در حیلت و مکر استاد بود . پیلو گفت : من به مردی مردان دخت را بیاورم . سیلان گفت من به حیلت سمک را بیاورم . سمک و روز افزون آن گفتارها می‌شنودند . عالم افروز گفت : ای روز افزون

ما را دوستان اند ؛ نیک بود که آمده بودیم ؛ تا ایشانرا بدیدیم و دانستیم و بشناختیم که چه خواهند کردن ؛ به یزدان دادار کردگار که از این جایگاه نروم تا ایشانرا بیرم .

این بگفت و قوام کار ایشان می گرفت تاشمشاد گفت : مارا رسول باید فرستادن و پیغام ، تا فرخ روز دست از شهر حامیه بدارد و سرخویش گیرد و برود ؛ پس اگر نه جنگ می سازیم . قابوس گفت : چنین می باید کردن . بفرمود تاج مجاش وزیر نامه نوشته چنانکه شمشاد خواست . اول نامه نوشته بود : بسم الله الملك الديان . نامه از شاه قابوس و شمشاد پهلوان به فرخ روز ، بداند و آگاه باشد که ما را معلوم است که تو در پادشاهی نام خواهی و بسیار به دست آورده ؛ بیش از این طلب کردن شرط نیست ، نباید که همه سود تو بمزیان آید و همه کرده تو بر باد شود ؛ که ناچار هر آن کاری که از حد بگذرد نیک نباشد ، چنانکه پدر ترا افتاد که آن همه کارها کرد و به عاقبت بنگر که کجا رفت ؟ با خود چه برد . چون قاطوس پادشاهی ^۱ و کرینوس برادر وی و فرزند وی کرنگ بمرگ آمدند و بسیار پهلوانان از خاص و عام ایشان نیز هم چون ما آدمی بودند ، همه به هلاک شدند ، خون همه در گردن تست و آن پلرتو ، که شما به ولایت ایشان آمده اید و نه ایشان به شما آمدند . ما نمی خواهیم که بیش از این خون خلق ریخته شود . توبه سعادت بازگرد و دست از این ولایت بدار . اگر خواهید بروید و اگر نه در شهر حامیه می باشید ؛ و اگر چنین نکنید جنگ را ساخته ام تا دانید ، والسلام .

۱ - اصل: و قابوس و کرینوس

نامه [را] مهربرنهاد، بیفکند. پهلوانی بود نام او پرنده. قابوس گفت: این نامه ترا می‌باید بردن، که با عقل و دانشی. پرنده^۱ خدمت کرد. گفت: فرمان بردارم. نامه برگرفت، با صد غلام روی به راه نهاد. چون به کنار لشکرگاه رسید، کاوه ایستاده بود. پیش وی باز آمد که کیستید و از کجا می‌آید. پرنده گفت: رسول از شاه قابوس به شاه فرخ روز. کاوه گفت: هم اینجا بگاه می‌باشید تا من شاه را آگاهی دهم تاچه فرماید..

کاوه روی به راه نهاد تا به بارگاه آمد. پیش فرخ روز خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، رسولی آمده است؛ می‌گوید نامه‌ای دارم. فرخ روز گفت: او را به بارگاه آور تا بنگرم که کیست و چه نامه آورده است؟ ممکن باشد که از این پهلوان آورده است که او را شمشاد می‌خوانند و به یاری قابوس آمده است. کاوه باز گشت تا اورا بیاورد. عدنان وزیر بفرمود تا بارگاه بیار استند با ساز و زینت، تا کاوه پرنده^۱ را به بارگاه آورد. نگاه کرد آن ساز و تجمل و قاعده‌ها دید و فرخ روز بر بالای تخت و شاه جام در پیش وی، عدنان وزیر برگوش‌های نشسته، پهلوانان بر کرسی‌های زرین و سیمین، و غلامان ایستاده، و سرهنگان بر جایگاه خویش، که پرنده خدمت کرد و بر شاه آفرین خواند چنانکه سزاوار بود.

فرخ روز اشارت کرد تا پرنده را بر کرسی زرین نشاندند. در حال جلاب آوردن و باز خوردن. میوه بیاوردند و بکار بردند. پس خوان بنهادند و نان بخوردند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیار استند. مطری بان آواز سماع برآوردن. ساقیان شراب دردادند. فرخ روز گفت: نامه بیاور تا چیست. پرنده^۱ برخاست و آن نامه‌ها بیاورد و بسوه داد؛ پیش فرخ روز بنهاد. فرخ روز برگرفت و به دست عدنان وزیر داد. نامه باز کرد

و بخواند. شرح بازگفت.

فرخ روز گفت: اگر به شفاعت از من بخواستی هم ندادمی^۱، مگر جواب
گرزصلوشست من بازدهد، مسلم بدارم که در لشکرگاه من زن هست که جواب
صد هزار از ایشان بازدهد؛ چرا مرا دست از محترقات باید داشتن؛ هنوز
خون پلر ناخواسته که به هر تارموی که بر سر پدر من بود خداوند کلاهی [را]
نیست گردانم؛ از چه عاجزی که در من است که محترقات به ایشان دهم و
بروم. پرنده گفت: ای شاه، اگرچه صواب نیست، اما سخن به جواب نیکو
باشد. این کاری نیک نیست که تو بربازان فخر می کنی؛ نشاید که چون تو پادشاهی
این سخن گوید. فرخ روز گفت: جواب نیکودادی. این معنی نمی دانی که
 محل شما بازنان نمی نهم.

مردان دخت ایستاده بود. گفت: ای تو کمردی، سخن زنانمی گوید،
که چون تو صد هزار زهره ندارند که پیش وی بگذرند تا به جنگ وی چه
رسد؛ و اگر تو مردی مرا پیش آی که من زنم، اینک فرسای نگار و اینک
میدان؛ مردی بنمای. پرنده^۲ گفت: ای مردان دخت وقت کار نیست؛ من به
رسولی آمده ام نه به جنگ، بی عقلی نشاید کردن؛ اما چون فردا مصاف
باشد در میدان آیم، هنر مردی بنمایم. فرخ روز گفت: جواب نامه من آنست
که فردا جنگ خواهم کردن. بیش از این نیست. بفرمود تا اورا خلعت دادند
و باز پس فرستادند.

پرنده پیش قابوس آمد و شمشاد و پهلوانان همه حاضر، احوال چنانکه
رفته بسود بگفت که من چه گفتم و جواب چه دادند. قابوس گفت: فردا
مصطف کنیم. چاوشن فرستادند تا لشکر [را] آگاهی دهند که فردا مصاف
خواهد بود. عالم افروز ایستاده بود و قوام پیلو و سیلان بر می گرفت تا شب

۱ - اصل: بدادمی

۲ - اصل: زرند

در آمد . طلایگان بیرون شدند . ایشان پراکنده گشتند . پیلو و سیلان به خیمه خویش آمدند . عالم افروز ایشانرا نگاه می داشت تا آن ساعت که بخفتند . دو دانگ از شب گذشته ، عالم افروز روز افزون را گفت : کار مانگه دار تا چون پیش من باید آمدن بیائی . این بگفت ، گستاخ به خیمه ایشان در شد . هردو خفته بودند . اندیشه کرد . گفت ایشانرا چگونه توانم بیرون بردن . او را حیلی باد آمد . هردو را بیدار کرد . بازنشستند . هردوان خواب آلوده از شراب ، نیم مست بودند . گفتند چه بوده است ، کیستی ؟ عالم افروز گفت : شاه قابوس است که باشماد به طلایه بیرون رفته و شما را می خوانند . پیلو و سیلان پنداشتند که سرهنگ شاه است . برخاستند و از خیمه بیرون آمدند . روز افزون ایستاده بود و می گفت چه خواهد کرد ، تا ایشان هردو سوار گشتد گفتند : قابوس شاه کجاست . عالم افروز گفت : مرا گفتند که در پیش فلان درخت ایستاده ایم تا تو ایشانرا بیاوری .

این بگفت و در پیش ایستاد . ایشان براثر می رفتد . روز افزون دریافت که کجا می روند ، دنباله ایشان گرفت تا عالم افروز نزدیک آن درخت رسید که گفته بود . ایشانرا گفت : هم این جایگاه می باشد تا بنگرم که شاه قابوس باشماد کجا رفته اند که وعده ایشان این جایگاه بود . ایشانرا بداشت و پاره ای راه برفت . دستارچه دارو اندوده از کیسه بیرون آورد . بازگشت . پیش ایشان آمد . پیلو و سیلان گفتند : شاه کجاست ؟ عالم افروز گفت : شاه با شمشاد آن جایگاه باشند . سخنی گفتند که با شما بگویم و شاه فرمود که در گوش ایشان گوی چنانکه باد نشنود که شاه چه گفته است . عالم افروز سر در پیش ایشان نهاد یعنی که چیزی می گوییم و دستارچه به دماغ ایشان نهاد . هنوز نگفته بود که شاه می فرماید که ایشانرا بگیر ، که بوی دارو به دماغ ایشان رسید . هردو بیفتادند .

روز افزون آن احوال می دید . چون بیفتادند آفرین کرد . پیش ایشان آمد . هردو را برستند و براسبان افکنند . روی به راه نهادند تا از طلایه بگذشتند . به طلایه فرخ روز رسیدند که مردان دخت پیش ایشان بازآمد . بانگ برزد که کیستید ؟ و مردان دخت از غیرت آرام نگرفتی ، پیوسته به کار جنگ مشغول بودی . عالم افروز گفت : ای پهلوان ، آرام نمی گیری ، آخر زمانی بیاسای . منم بنده تو سمک نداشت . پیش رفت . خدمت کرد . مردان دخت از اسب پیاده گشت . او را در کنار گرفت . گفت : ای بزرگوار پهلوان ، تو مرا پدری ؟ چه جای بندگی است ؟ ماهمه آن توایم ، از شاه جهان فرخ روز ، تا به فرخ روز بازرسد . عالم افروز بروی آفرین کرد . بازوی او گرفت تا سوار گشت . گفت : ای ملکه زنان وای بانوی جهان ، دوتن آوردهام . [یکی] مرا به حیلت بخواست بردن و یکی ترا در میدان ؛ پیش از آنکه چاشت خورند من بدیشان شام خوردم . مردان دخت گفت : ایشان چه کسانند . عالم افروز گفت : ای ملکه ، در خدمت شاه احوال می گوئیم . همچنان روی به راه نهادند تا به بارگاه آمدند .

فرخ روز در آن ساعت به تخت برآمده بود که ایشان خدمت کردند . فرخ روز نگاه کرد . مردان دخت و عالم افروز [را] دید . برخاست و او را در کنار گرفت . گفت : ای پهلوان ، از کجا رفتی ؟ مردان دخت باتو بود ؟ عالم افروز بر شاه آفرین کرد . گفت : بنده به کاری رفته بود ، چون می آمد مردان دخت در طلایه به من رسید . شاه بر جایگاه بنشست . ایشان در خدمت ، تا عالم افروز احوال چنانکه رفته بود بگفت . فرخ روز گفت : ایشان را سیاست فرمای . عالم افروز گفت : ای شاه بفرمای تا دوچوب در میدان برپای کنند تا ایشان را بردار کنیم تا قابوس و شمشاد بدانند که از ایشان ولشکر ایشان هیچ نیاید . فرخ روز بفرمود تا دوچوب به زمین استوار کردند .

هنوز آفتاب بر نیامده بود . فرخ روز گفت : ایشان را بیهوش نشاید آویختن . عالم افروز دارو در دماغ ایشان افکند تا به هوش آمدند . نگاه کردند . فرخ روز [را] دیدند بربالای تخت و پهلوانان بسیار که همه به خدمت آمده بودند . سیلان گفت : این چه جایگاه است . عالم افروز گفت : این بارگاه فرخ روز است و شما خود بدین جایگاه آمده‌اید که مرا بیرید - و مرا می‌شناسید - و مردان دخت را خواهید بردن اما در میدان؛ اکنون می‌باشید تا ما را بدانید ، مرا با مردان دخت بیرید . ایشان گفتند : تو کبستی و این چه سخن است که تو می‌گوئی ؟ عالم افروز گفت : شما را عقل نیست؟ یادندازید که در بارگاه قابوس در پیش شمشاد دعوی کردید که مرا بیرید با مردان دخت؟ من شما را رها نکرم که يك شب در وعدة شما بگذرد؛ نشاید که مردان چیزی گویند و خلاف کنند ؛ من از بهر دعوی شما ، تا محال نگفته باشید ، شما را آوردم ؛ چه من شما را آورده باشم و چه شما ما را بردۀ باشید هرچهار ما را باهم می‌باید بودن و بودیم ؛ و دیگر شما ما را نمی‌شناخیید، من شما را شناختم ، این منم سمک ، و او مردان دخت ، و توئی پیلو و آن دگر سیلان ؛ این کار نیکوست که کردم یا نه ؟

ایشان هیچ نگفتند ، سردر پیش افکنده . تا عالم افروز گفت : ایشان را بیرید و بردار کنید ، برابر شاه ایشان قابوس . جلادان و سرهنگان هردو را برگرفتند و بیردند و در میدان بردار کردند . آواز کوس حربی برآمد . لشکر روی به میدان نهادند .

از آن جانب قابوس روی به میدان نهاد ، با سپاه . چون بیامدند آن حال بدیدند . فرومانندند . همه را زور از دست و پای برفت . می‌گفتند این چگونه بوده است . شمشاد گفت مگر هر دورفته بودند که آنچه گفتند به جای آورندو در دام افتاده‌اند . قابوس گفت : این عجب کاریست . از هر نوع سخن می-

گفتند و در بیغ می خوردند. نقیبان صف لشکرمی آراستند که ناگاه کاوه پهلوان اسب در میدان جهانید. ساعتی جولان کرد. مرد خواست. سواری در میدان آمد. با کاوه زمانی نبرد آزمود. کشته شد. دیگری آمد. کشته شد. تا پرند پهلوان اسب در میدان جهانید. پیش کاوه آمد. بانگ بروی زد. گفت: ای کاوه، پدیدارست که مرد اندر لشکرگاه ما نیست؟ بیاور تا چه داری. پرند با کاوه ساعتی پیکار کرد. ناگاه پرند کاوه [را] زخمی زد و بدان زخم او را خسته گردانید. کاوه باز گشت. مردان دخت اسب در میدان جهانید. پیش پرند آمد. پرند در ساز و ترتیب ویال و کوپال وی نگاه کرد. هراسی به دل وی برسید. گفت: تو کیستی؟ مردان دخت گفت: ای نادان مرا نمی‌شناسی منم ملک الموت، آنکه مرا طعنه زنان می‌زدی بی‌آنکه در تو هنری بود یا هست، منم مردان دخت، که می‌گفتی از زنان سخن مگوی. پرند چون بدانست که او مردان دخت است، سهمی به دل وی درآمد. با خود گفت: من طاقت وی ندارم؛ چاره چیست که از پیش وی بگریزم. اندیشه کرد. گفت: ای مردان دخت، اسب من پاره‌ای سستی می‌نماید، خاصه که با کاوه بسیار نبرد آزمودم چون با توجنگ می‌باید کردن، اسبی بهتر از این باید؟ به دستوری که بروم و اسب را بدل کنم. مردان دخت گفت: ای تو که مردی، می‌گریزی، برو، روا باشد؛ یزدان ترا رهانید. پرند با ترس و بیم از پیش وی باز گشت. پیش قابوس آمد. گفت: ای شاه، تنم پاره‌ای ناخوش است و با مردان دخت به حساب جنگ توان کردن؛ دستوری تا فردا جنگ کنم. بفرمودند تا طبل آسایش بزدند. هردو لشکر روی به آسایش نهادند. مردان دخت خندان.

دد احوال تاج دخت که از گرمابه بگریخت تا به چه رسید. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون تاج دخت از گرمابه بگریخت و بدان سرای آمد، با خود اندیشه کرد که این چه حکیمی است

که علم چنین می‌داند و راه به سرگریختگان می‌تواند برد و حکم چنین می‌کند و پنهانی به دست می‌آورد. از بھر آن می‌گفت که چون می‌گریخت از مردم می‌شنید که ماهان حکیم نیکو حساب کرد اما تاج دخت هم در دام نیامد و بگریخت، ندانست در حکم ناتمام بود. از این جهت دانسته بود. در آن سرای باخود می‌گفت که هرجایگاه که باشم مرا ماهان به دست آورد. چادری کهن از آن زنان به دست آورد و در برگرفت. آن زنان را گفت می‌روم که احوال شوهر و برادر بازدانم، که ایشان بدمستی می‌کردند؛ نباید که کسی [را] رنجی رسیده باشد؛ و این قماشات از آن من بامانت می‌دارید.

این بگفت و از سرای بیرون آمد و در شهر بر می‌گشت تا به دردکان گرده بازو آمد. اورا دیدنشسته. بر خود بلرزید. گفت: اگر من این مرد را نکشم به عوض خون برادرم [آرام] نگیرم، و مرا گور به خود نگیرد. از این شهر به درنروم مگر مراد حاصل کنم. این اندیشه می‌کرد که ناگاه یکی چادر او بگرفت. و آن طومان بود که آمده بود و در شهر می‌گشت و طلب تاج دخت می‌کرد؛ تا آن ساعت که او را بدید بشناخت؛ دنباله او گرفت تا به جایگاهی خالی رسیدند. بایستادند و یکدیگر را بپرسیدند. طومان^۱ احوال رو بال بگفت که او را آورده‌اند در بند بازداشته؛ مرا شاه قابوس به طلب تو فرستاده است، تاجهد کنی و رو بال [را] بیرون آوری و بیانی. تاج دخت گفت: هیچ مقامداری؟ طومان گفت در کاروان سرای می‌باشم که آن کاروان سرای [را] کندیان خوانند و چند شخص درویش آنجا می‌باشند؛ تاج دخت گفت: برو. تا بدان کاروان [سرای] آمدند. تاج دخت جایگاه بدید. گفت: اکنون تو این جایگاه می‌باش تا من بروم قماشاتی چند جایگاهی نهاده‌ام بیاورم و احوال می‌گویم. این بگفت و بدان سرای آمد، پیش آن زنان. گفت: برادرم با شوهر

من آشتی کردند و طلب کارمن بودند؛ چون مرا بدیدند خرم شدند و مرا دل خوشی دادند؛ همهٔ خوشاوندان من به سرای من آمده‌اند که مرا از همهٔ جایگاه طلب کرده بودند؛ اکنون باز جایگاه خویش خواهم رفت. آن زنان او را دعا گفتند. تاج دخت چاد[ر] به ایشان داد. آن خود[و] قماشات برداشت و برفت تا بدان کار و ان سرای آمد. پیش طومان بنشست. آنگاه احوال خود چنانکه افتاده بود بازمی گفت. در میان سخن گفت: ای طومان، از ماهان حکیم خود را نگاه می‌باید داشتن و این جایگاه نتوانیم بودن که مارا به حساب فلك به دست آورد، و بداند که ما کجایم، و مرد به سرما آورد، و ما را بگیرند. طومان گفت: چه می‌گوئی، ماهان چه کس است. تاج دخت احوالها چنانکه افتاده بود بگفت از احوال گرماوه و مرد به سروی آوردن و گریختن وی؛ من هرگز حکیم بدین گونه و با این علم نشنیده‌ام و ندیده‌ام؛ اگر بامن یارباشی برویم و ماهان را از میان برداریم - که او را مشتری می‌خوانند - آنگاه به فراغ دل کار می‌سازیم که من از بیم وی نمی‌توانم بودن. طومان گفت: چنین باید کردن.

تاج دخت برخاست و خود را بر گونه زنان شهر بر آراست و آنچه می‌باشد بر گرفت، با طومانزروی به راه نهادند تابه در سرای ماهان حکیم آمدند. ماهان در آن ساعت نشسته بود و اصطلاب در دست، و حساب می‌کرد در طالع خود، که کار او چون خواهد بود. کار خود نه چنان می‌دید که می‌باشد. دل مشغول شد. با خود می‌گفت: مرا چه خواهد رسید؟ که تاج دخت و طومان به در سرای رسیدند. خادمی ایستاده بود. گفتند: حکیم کجاست. خادم گفت بر بالای سرای است. تاج دخت خادم را گفت: برو بگوی که کنیز کی از سرای شاه آمده است و کاری دارد. خادم پیش ماهان رفت و گفت ای حکیم کنیز کی ایستاده است از آن شاد، می‌گوید کاری دارم. حکیم گفت: نه

وقت این کارست، که خود دل مشغولم^۱؛ او را بیاور تا بنگرم که چه کار دارد.

تاج دخت [را] در سرای برند پیش ماهان. تاج دخت سلام کرد. پیش ماهان بنشست. گفت: ای حکیم زمانه، من از خدمت کاران شاه فرخ روزم و کنیز کی مرادشمن می‌دارد، از بهر آنکه فرخ روز در من نگاه بیش می‌کند. به خدمت تو آمده‌ام تا احوال من در طالع نگاه کنی و بگوئی که احوال من، چگونه خواهد بود. ماهان گفت: ای دختر، مرا در دل اندیشه هاست و آشته طبعم؛ اما به سبب آنکه تو از سرای شاه بیامدی، سبب حرمت داشت شاه، احوال تو بنگرم. اصر طلاق در دست گرفت و ساعتی حساب کرد. گفت ای زن، ترا رنجی نمی‌نماید؛ از حساب گردش فلك آشته کار می‌بینم که بسیار کار از دست تو برآید و کار تونیک شود.

ماهان این سخن می‌گفت که ناگاه تاج دخت او را دشنه زد و بکشت؛ و در بیرون با طومان گفته بود که من ماهان [را] بکشم، تو خادم [را] بکش. تاج دخت ماهان را بکشت. گفت: ای حکیم، احوال من می‌دانی که مراجه پیش خواهد آمد، احوال خود نمی‌دانی. چون او را بکشت، خادم آواز کارد شنید؛ خواست که در سرای رود تابداند که آن آواز از چه افتاده است، که طومان^۲ از پس وی در آمد و اورا بکشت. پس هردو بیرون آمدند و به کاروان سرای به جایگاه خویش رفتند.

از بیرون شهر، چون روز به آخر آمد، فرخ روز از میدان جنگ باز گشت. به بارگاه آمد و گفت: بروید و ماهان حکیم را بیاورید تا احوال کارها باز نماید. کس به شهر آمد تا ماهان را بیرد. چون به در سرای وی آمدند خادم را دیدند کشته؛ در اندر و سرای شدند. ماهان را کشته یافتدند. فرماندهند و باز گشتند. پیش

فرخ روز آمدند . خدمت کردند و احوال بگفتند . فرخ روز با جام و پهلوانان دریغ خوردند و دلتنگ شدند . عالم افروز گفت : این کار [را] هیچکس نکردد است مگر آن رعنا ، تاج دخت ، که تو او را تقویت کردی ؛ من به شهر خواهم رفتن ؛ باشد که نشانی به دست تو انم آوردن .

این بگفت و روی به شهر نهاد . در شب به شهر آمد و در شهر می گشت تا مگر نشانی به دست آورد . هیچکس را ندید از آن معنی ، تاروز روشن شد . عالم افروز به درد کان گرده بازو آمد . مردان شهر او را می دیدند تا آوازه در شهر افتاد که عالم افروز به شهر آمده است . تاسمک پیش گرده بازو آمد و سلام گفت . گرده بازو او را دید . برخاست و خدمت کرد . او را به بالای دکان برآورد . با آن همه حرمت و فرمان دادن [که] بود چون^۱ دوستان بی کبر در هرجایگاهی می نشست تا بر دکان گرده بازو آرام گرفت . گرده بازو گفت : پهلوان به چه به شهر آمده است ؟ عالم افروز گفت : ای برادر ، به کردار تو حکیمی چون ماهان در سر کار تورفت ، که تو تاج دخت را به خود بازگرفتی تاشاه از بهردل تو اورا هیچ نگفت تا از دست ما برفت و هر چه خواهد می کند . گرده بازو گفت : ای پهلوان ، من چه دانستم که این رعنای به کشتن من آمده است ؛ و دیگر ، دانی که بازن کسی بر نیاید ؟ هر چه خواهد بتواند کردن .

هر سخنی می گفتند ، در دکان گرده بازو غلبه خلق ؛ هر کس به دیدار عالم افروز می آمدند . طومان^۲ بشنید که سمک به شهر آمده است . پیش تاج دخت رفت . گفت ای زن ، سمک به شهر آمده است ؛ می خواهم که بروم و او را ببینم . تاج دخت گفت : من او را به تو نمایم و با تو بیایم . چادری کهنه در بر گرفت ، باطومان^۳ روی به راه نهاد تا به در دکان گرده بازو آمدند . سمک در دکان نشسته بود و با گرده بازو سخنها می گفت و از هر گونه مردم ایستاده

و نشسته . تاج دخت گفت : ای طومان^۱ ، آن سمک است و آن گرده بازو که باوی سخن می گوید، که من از بهر کشن وی به شهر آمدہ ام . طومان در وی نگاه کرد و او را عجب می آمد که مردی سخت حقیر می دید . تاج دخت در ایشان می نگرید که ناگاه عالم افروز روی بدان جانب کرد که تاج دخت و طومان بودند . تاج دخت چون سمک را بدید که به ایشان نگرید ، پنداشت که اورا می بیند و می داند . لرزه بروی افتاد . در جایگاه نتوانست بودن . روی بگردانید . لرزه بروی افتاد و رفتن گرفت .

سمک [را] نظر بروی افتاد . شکی در دل وی آمد . گفت شک نکنم که تاج دخت است و از نهیب من چنین می رود ، یازنی مست است؟ بنگرم تا کیست . بر خاست . از دکان به زیر آمد . دنباله تاج دخت گرفت . طومان سمک را بدید که دنباله ایشان دارد . از گوشة دیگر به کاروان سرای رفت . تاج دخت باز پس نگاه می کرد ناطومان کجا رفته است . سمک را دید دنباله وی گرفته؛ بترسید ؛ پای بر گرفت تا برود .

حق تعالی تقدیر کرد که به سر کوچه‌ای رسید که گروهی زنان دید از کوچه بیرون آمدند . تاج دخت خود را در میان زنان افکند . عالم افروز چون زنان را دید نگاه نکرد^۲ که آن زنان کیستند ، که تاج دخت در میان ایشان رفت ، باز گردید . گفت نشاید رفتن در میان زنان ، نباید که بترسند . پیش گرده بازو آمد . گفت : در روی نرسیلم ، که قومی زنان می آمدند ، و در میان ایشان رفت؛ من در میان زنان نرفتم ، که شرط نبودی؛ و در همه جهان نام من به جوانمردی رفست^۳ که به چشم خطادرزن و دخترهیچ آفریده نگاه نکردم ، و نکنم اگر بیزدان خواهد ؛ اگرچه مرا شناختندی ، ولیکن ترسیدندی . این بگفت و می بودند ، هر سخنی می گفتند .

۱ - اصل : طومار ۲ - اصل : نگاه کرد ۳ - اصل : ابنت

از آن جانب تاج دخت در میان زنان رفت . نگاه کرد . آن کنیز کان و خادمان بسیار دید که از آن کوچه بیرون می آمدند، و لالا روزه [را] - که خادم شوهر او بود که او را از دنباله^۱ تاج دخت فرستاده بود - با ایشان ؟ عجب داشت . گفت : این قوم چه کساند و روزه با ایشان چه کار دارد . نمی دانست که سمک او را به خدمت بازداشته بود بدان یک سخن راست که گفته بود . تاج دخت نگاه می کرد تا زنان و خادمان بگذشتند . به در گرماوهای رسیدند . چهار زن در گرماوه رفتند و دیگران همه باز گشتند . روزه خادم بردر گرماوه^۲ بایستاد و چوگان دردست ، و مرد وزن رها نمی کرد که بر در گرماوه بگذرد .

تاج دخت آن حال بدید . از آن زنان پرسید که زنان کیستند که در گرماوه شدند . از ایشان زنی گفت : نمی دانی ؟ گلبوی گلرخ است و چگل ماه و گیتی نمای وشروان بشن ، زنان شاه . تاج دخت چون این معنی بشنید باخود در اندیشه شد تا چه کند . او را حیلتی باد آمد .

این بگفت و روی به کاروان سرای نهاد . طومان [را] دیدنشسته . گفت : برخیز که وقت کار آمد . زر پارهای به وی داد . گفت به هر چه کنی زود کن طبقی بزرگ بخر و میوه دو سه من پاکیزه و شکر و نبات ، میوه نیکو ، که کاری اندیشه کرده ام ، باشد که برآید و ما از این شهر برویم که روزگاری شد . طومان برخاست و زر برگرفت و بیرون شد و آنچه خواسته بود بخرید و زود بیاورد و پیش وی بنهاد . تاج دخت قدری بیهشانه به وی داد . پس تاج دخت پارهای زعفران و سفید آب معجون کرد و در رخسار خود بماليد تا به رنگ کنیز کان شد ؛ و پارهای در روی طومان ماليد ، وجامه ساز آن شهر درپوشید ؛ برگونه شراب داران میان دربست و طبق برداشت نهاد و سردر پیش افکند تاروزه خادم

اورا نشناشد. گفت : چون طبق ازدست تو بستانم پاره‌ای دور بازشو؛ می‌باش تا من ترا بخوانم و اگرنه چون من خادم در گرماده خوانم تو زود در گرماده آی تا بنگریم که چون خواهد بودن . طومان گفت : چنین کنم .

تاج دخت خود را به جامه‌های نیکو برآراست و نقاب فروگذاشت و در پیش طومان ایستاد تا بعدر گرماده آمد. روزه خادم نشسته بود[تا] چون کسی چیزی در سرای می‌برد بنگرد تا چسبت ، و چیزی از آن برگیرد خاصه خادم. روزه سرپوش برداشت. همه میوبد بود و شکرونیات؛ قدری برگرفت و میوه‌ای دوشه . تاج دخت در گرماده رفت . زن گرماده بان [را] دید . نباتی در قدح نهاد و باز خورد و بیهشانه به حیلت در قدح انداخت و به زن گرماده بان داد . باز خورد و بیهوش بیفتاد . به روزه لالا داد . باز خورد و بیفتاد . طومان بیامد و هر دورا بکشت و در گلخن گرمابه‌انداخت . تاج دخت گفت: زود برو و چهار دست جامه مردانه بیاور پیش از آنکه کسی از دنیاله ایشان بیاید و چیزی بیاورد و کار ما دشخوار گردد .

او را بفرستاد و در گرماده در بست و قدح جلب در دست به گرماده در آمد. گفت: ای خاتونان، قدری جلب باز خورید که شما را چیزی هنوز نیاوردنند . ایشان را گمان بود که زن گرماده بان است . ایشان باز خوردند . جمله بیهوش بیفتادند . تاج دخت بیرون آمد و می‌بود تا طومان برسید و چهار دست جامه مردان بیاورد از آنچه به کار بایست . گفت: چهار مرد حمال بیاور، بگوی چهارتمن رنجور به حمام بردیم ، در گرماده بیخود شده‌اند؛ ایشان را به سرای می‌باید بردن . طومان برفت به دنیاله حمال . تاج دخت در گرماده آمد. آن جامه‌ها در ایشان پوشید و ایزارپای در پای ایشان کرد و مویهای ایشان گره زد و پستانهای ایشان بربست چنانکه کس ایشان را از مردان نشناخت . زن قابیم برآورد و در چاه افکند که طومان بیامد و چهار مرد حمال بیاورد . تاج

دخت گفت: این شوهر و برادران من اند؛ از رنجوری ایشانرا به گرماوه آوردم از بی قوتی دود بر آوردن و بی خود گشته؛ ایشانرا بر گیرید تا به سرای بیریم و شمارا زردهم. آن چهار مرد حمال هر یکی یکی بر گرفتند و در پشت آوردن و روی به راه نهادند. تاج دخت آن جامه‌های ایشان در چاه انداخته بود.

چون به کاروان سرای آمدند حمالان را گفت بشینید تا شمارا زردهم. حمالان چه دانستند. قلری نان و خوردنی پیش ایشان بنهاد. هنوز نان و خوردنی تمام نخورده بودند^۱ که بیفتادند. تاج دخت گفت: ای طومان به چه ایستاده‌ای؟ در پس کاروان سرای چاهی هست. ایشانرا بیر و در آن چاه افکن. طومان چنان کرد که وی فرمود، و در کار و کردار وی بازمانده بود که آن همه چرامی کند و چه خواهد کردن.

تاج دخت گفت: اکنون برخیز و به لشکرگاه روتا شاه کس فرستد و ایشانرا از این جایگاه بیریم. طومان به راه افتاد تا پیش قابوس آمد و احوالها بگفت. همگان آفرین کردند. قابوس گفت: کس به شهر نتواند رفت. باز گرد و پیش تاج دخت رو. طومان برخاست و به شهر آمد.

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب کنیز کان در سرای شاه چیزی ترتیب کردند و از دنباله زنان شاه به گرماوه بردند. بر در گرماوه کسی نبود. در گرماوه رفتند هیچ کس [را] ندیدند. کنیز کان گفتند مگر به سرای رفتند. به سرای باز آمدند. کسی نبود. به هرجا که گمان بردند بر رفتند. کسی [را] ندیدند. خادمی بود نام او عنبر، خاص شاه و استاد سرای. احوال باوی بگفتند. خادم عنبر گفت مگر به با غ رفته‌اند. کس به با غ رفت. کسی را ندید. استاد عنبر فریاد برآورد. گفت: عظیم کاریست، شاه را خبر باید کرد. خواست که کس به لشکرگاه فرستد که عالم افروز پیدا گشت. به سرای شاه می‌رفت

استاد عنبر فریاد زیادت کرد . عالم افروز گفت : چه بوده است . احوال با وی بگفتند . سملک آهی بکرد . گفت : ای دریغا ، که از آنچه می ترسیدم برسیم . آن رعنا ، تاج دخت ، آنچه خواست کرد .

شب نزدیک بود . سوار گشت . به همه دروازهها شد . گفت باید که دروازهها بسته داریم . سوگند خورد که اگر کسی بی اجازت من در شهر آید یا بیرون رود که همه را سیاست کنم ؛ واگر همه فرخ روز باشد ، نخواهم که بی اجازت من آید و رود ، که فرخ روز را گفتم کسی دیگر چون باشد . دروازهها استوار کردند . طومان خود [را] به شهر افکنده بود . همه شب عالم افروز در شهر می گشت و اندیشهها می کرد .

حق تعالی تقدیر کرد که چون دروازهها می بستند ، و آن آوازه بود طومان بشنید . چون پیش تاج دخت رسید ، احوال آنچه قابوس گفته بود باز گفت و احوال دروازه بستن و سملک که با مردمان می گفت که تاج دخت گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن [را] برده است از گرماوه ؛ باید که ایشان را طلب کار باشید ؛ و هر کرا بگیرید پیش من آورید . و عسس می گردد . طومان این معنی با تاج دخت باز می گفت ؛ و آنچه قابوس گفته بود که من کس نتوانم فرستادن . تو چاره کن چنانچه می باید کردن ، تا ایشان را از شهر بیرون آوری ؛ و رو بال شوهر خویش را از بند بیرون آور که روزگاری شد . تاج دخت گفت : ای دریغا که تنها می واز تو کاری نمی آید ؛ مرد کار نیستی و اگر نه من ایشان را بیرون برد می چنانکه خلق عبرت ماندندی .

سردر پیش افکند . زمانی اندیشه کرد . سربر آورد . گفت : ای طومان ، سردار [را] به من خوان . طومان بیامد و سردار [را] پیش تاج دخت آورد . و نام وی وارب بود . تاج دخت گفت : ای وارب ، جایگاهی داری که من امانتی نهم تاچون باید ببرم ، که پیش خود نهاده ام نشاید ، و ترا چیزی دهم

نیکو چنانکه دلخوش باشد. وارب گفت: دارم، بامن بیای تاترا بنمایم. تاج دخت با وارب روی به راه نهاد تا اورا به خانه آورد. آن کاروان سرای [را] در بگشاد. در آن خانه خانه دیگر بود. در بگشاد. در میان خانه خشت پخته افکنده بود. گفت: ای دختر این خشت برگیر. تاج دخت چند خشت برگرفت دری افکنده پدیدآمد. برگرفت. نردهان دید. فروشد. چهار صفحه با ترتیب دید و جایگاه آبریز و چاه آب.

تاج دخت را خوش آمد. گفت: ای وارب ۶ هرماه چند دهم مزد این جایگاه؟ وارب گفت: وقتی یکی امانتی این جایگاه بنهاد و هرماه دو دینار می‌داد که من این جایگاه خود پرداخته‌ام از برای چنین کار، که من گلیگری دانم. تاج دخت گفت: روا باشد؛ بیای تابرویم و امانت بدین جایگاه آوریم و در حضور تو بنهم و دو سه دینار زربه تودهم. وارب با تاج دخت به حجره آمدند. وارب را بنشاند و ده دینار زر بر سخت و به وی داد. گفت: این غله پنج ماه.

وارب در آن زر بستدن بود که تاج دخت اشارت کرد به طومان که: او را بکش. طومان کاهلی نکرد و او را سر ببرید. گفت: ای ملکه، چرا چنین کردی؟ کس باید و طلب سرادار کند. تاج دخت گفت: تو این معنی ندانی، که سر ببریده سخن نگویید؛ هر که در این کار ما چیزی داند، او را از میان برباید داشت تا کاری توانیم کردن؛ اورا ببر و در چاه انداز تا وقت طلب کردن وی باشد جواب توانم دادن. طومان او را ببرد و در چاه انداخت و در کاروان سرای دربست. گلبوی [را] با دیگران در آن زیرزمین برداشت و بند بر پای ایشان نهاد. پس ایشان [را] به هوش آورد. گفت نشاید بیهوش رها کردن چون به هوش آیند بترسند.

چون ایشان چشم بگشادند، نه گرماوه بود. شمعی دیدند می‌افروخت.

نه سرای ایشان بود، و یکی در پیش ایشان. گفتند این جایگاه چیست و تو کیستی؟ تاج دخت گفت: مرا نمی‌شناسید، منم تاج دخت. ایشان گفتند: ای تاج دخت این چه کینه است؟ ما با توجه کرده بودیم؟ ما را از گرماده بدمین جایگاه آوردی. ما [را] رسوانی چگونه توانستی؟ بسا فضیحتی که بر ما آمد. تو بودی که ما را در گرمابه جلب دادی و ما پنداشتیم که زن گرماده بان است. تاج دخت گفت: من بودم؛ و من [را] با شما هیچ کینه نیست؛ مرا با سماک افتاده است کینه. هر چه می‌کنم باوی برنمی‌آیم؛ شما را آوردم تا بنگرم که شما را چگونه به دست می‌آورد: اکنون شما را بدمین جایگاه آوردم؛ اگر خواهید که شما را غذا دهم و این جایگاه بی‌رنج می‌باشد، تا آن روز که شما را بتوانم بردن، واگرنه شما را هلاک کنم که خود در گرماده می‌توانstem کشتن اما نخواستم. می‌خواهم که شما را زنده پیش قابوس برم. ایشان گفتند چنانکه تو خواهی می‌باشیم. خاموش گشتند.

شروان‌بشن زبان برگشاد که زبان آور بود و چالاکتر، اگرچه چگل. ماه پادشاهی کرده بود، اما در حیلت و دستان و سخن گفتن چون شروان‌بشن نبود. گفت: ای تاج دخت، چرا نخواهیم که خاموش باشیم؛ ما را طعام بازمگیر و چندان شفقت نمای که اگر ما را وقتی رستگاری بود و چون تزاکاری افتد و به ماحاجتمند شوی ما را در آن کار تو گزاردن دلگرانی نباشد و دوستی را جایگاه باشد، که تا جاودان این جایگاه باز نخواهیم ماندن؛ ناچار ما را از میان دو سنگ آرد می‌باید. ما را راه به فرمان دادنست، اگر نه این‌جا. تاج دخت گفت: نیکو گفتی. برفت طعام بسیار آورد. پیش ایشان بنهاد. گفت: این چاه آبست و این آب ریز. این بگفت و به بالا برآمد و خستها باز جای افکند و درها بیست و به جایگاه خویش آمد. هنوز شب بود. گفت اگر عالم زیر و زبر شود و عالم [را] مرد چون سماک گیرد، راه بدمین جایگاه

نبرند .

حق تعالی تقدیر کرد که همه شب سمک در شهر برمی گشت و عسوس فراوان، تاروز روشن شد که هیچ اثری ندیدند . عالم افروز دلتنگ، روز افزون را گفت برخیز و این خبر به شاه برو بگوی که چه افتاده است و سمک در شهر طلب کار می باشد مگر سر رشته این کار به دست آورد . انگشتی به روز افزون داد تا او را از دروازه رها کردند که بیرون شد . روز افزون به لشکر گاه آمد . فرخ روز نگاه کرد . او را نه چنان دید که می بایست . او را پیش خواند . گفت : ای خواهر، چرا دلتنگی ؟ نه رنجی بر سیده است ؟ روز افزون گفت : ای شاه ، از دلتنگی گذشته است و هیچ رنج بدین عظیمی نیست . فرخ روز گفت : آن چیست بگوی . روز افزون پای برنهاد و بر تخت رفت و سردر گوش شاه کرد و احوال همه بگفت . بی مراد آب از دیده شاه روان شد . عدنان وزیر دلتنگ ماند .

پهلوانان باهم می گفتند چه افتاده است که شاه را بگفتند و شاه گربان شد وعدنان وزیر غمناک ؟ فرخ روز چون دید که پهلوانان در گفت و گوی آمدند گفت : پنهان داشتن چرا که فردا هم آشکارا رود ؟ اگرچه نام زشته است، اما طالع ما چنین افتاده است . چاره چیست ؟ گفت : ای پهلوانان و دوستان، ما را از شما هیچ پنهان نیست خاصه چنین کار که پنهان نتوان داشت، که ما را خود کارها خاص افتاده است ؛ چکل ماه و گیتی نمای و گلبوی و شروان بشن [را] در شهر از گرماوه برده اند . پدرم احوال نموده است که من در شهر ایشان را طلب کار می باشم ، از این سبب ماگریان شدیم . پهلوانان چون بشنیدند غمناک و دلتنگ شدند . گفتند ای شاه ، این کار هم آن رعنای تاج دخت کرده است . مردان دخت گفت : این رعنای نگاه باید داشت . فرخ روز گفت : عالم افروز در شهر است و دروازه ها بسته، تاچون بدست آید . روز افزون گفت : ای شاه ،

دروازه‌ها چنان فرموده است که هیچ کس بی اجازه پهلوان عالم افروز بیرون نباید و در شهر نرود، اگر همه شاه باشد؛ و در شهر طلب کار می‌باشند مگر به دست آورد. عدنان وزیر گفت: این کار هم عالم افروز به دست تو اند آوردن. روز افزون گفت: ای شاه، من به شهر خواهم رفتن پیش پهلوان عالم افروز، مگر او را کاری باشد. این بگفت و روی به شهر نهاد.

از آن جای عالم افروز در شهر آن روز و آن شب می‌گشت. هیچ نشان ندید، تا روز روشن شد. بیامد به دکان گرده بازو بنشت و گوش داری هر-کسی می‌کرد تا مگر کسی سخنی گوید که از آن کاری گشاده شود.

اتفاق ایزدی چنان افتاد که هرشب وارب سرادر به سرای رفتی؛ و آن شب که او را کشته بودند به سرای نرفت، مگر نتوانست رفتن. و او را زنی بود و دو فرزند هم در نزدیک کاروان سرای بودندی. چون شب شوهر وی نیامد بامداد برخاست و به کاروان سرای آمد. طلب شوهر کرد. نبود. مردمان چند تن در کاروان سرای بودندی به شب. چون زن سرادر طلب شوهر کرد، ایشان گفتند: دوش در کاروان سرای نبود، که خود هیچ شب آنجا نمی‌باشد. زن سرادر در سرای خویشاوندان و آشنا یابان شد. هر کجا که او را گمان بود و طلب کرد نیافت. فریاد برآورد. روی خراشیدن گرفت و موی کنند گرفت. خاک بر سر می‌افشاند. زاری کنان خلق در دنباله وی افتاده روی به سرای والی ولايت نهاده، که ناگاه گنر وی بر در دکان گرده بازو افتاد.

مردمان گفتند: ای زن، عالم افروز پدر شاه فرخ روز و نایب وی بلکه پادشاه خود اینست که آنجا نشسته است. پیش وی بگوی تا چه رسیده است. زن سرادر خروشان، روی بعد کان گرده بازو کرده، تا پیش عالم افروز [آمد. عالم افروز] آن غلبه و آشوب دید. گفت: چه بوده است؟ گفتند: زنی شوهر

خود باز نمی‌بیند؛ زاری می‌کند؛ پیش والی می‌رود تا کارشوهروی به دست آورد. عالم افروز گفت: ای زن، پیش من آی و بگوی تاحوال چونست. زن از غم بسیار سخن مردم نشنیده بود که او عالم افروز است. گفت: ای مردان، از من چه خواهید؟ پنداشت که مردی بازاری است. مردمان گفتند: ای زن، چه می‌گوئی؟ عالم افروز است، پهلوان زمانه نایب و پدر شاه جهان، نه ترا گفتیم؟

زن یامد و درپای عالم افروز افتاد. گفت: ای پهلوان، نمی‌دانم که چون می‌باید بود؛ و گفت: مرا آتش است که در جان من افتاده است؛ به فریاد من رس که شوهرم پدر فرزندان پدیدار نیست. عالم افروز گفت: ای زن، یک زمان خاموش باش و بگوی تا شوهر توجکار کردی و کجا بودی؟ زن گفت: ای پهلوان، در فلان محلت کاروان سرائی است، سراداری کردی؛ هر شب به سرای آمدی؛ دوش نیامد؛ در همه جایگاه او را طلب کردم، پدیدار نیست. عالم افروز سردرپیش افکند. زمانی اندیشه کرد. با خود گفت: این کار از تاج دخت خالی نیست، در آن کاروان سرای می‌باشد. سربر آورد گفت: ای زن، خاموش می‌باش تا من بیایم و کارترا به دست آورم که مرا گمان می‌باشد. روی به گرده بازو کرد. گفت: مرا در دل می‌آید که نشانی به دست آمد؛ برخیز تا در سرای رویم.

زن سرادار [را] بفرستاد و در سرای گرده بازو شد. گفت: مرا جامه فراغ بیاور و دستاری بزرگ. گرده بازو برفت تا جامه و دستاری آورد. عالم افروز چیزی در روی مالید تا سیاه رنگ برآمد. گرده بازو جامه و دستار آورد. عالم افروز جامه پوشید و آن دستار در سربست و ریشی اسفید بریست - که با خود داشت - و از سرای بیرون آمد؛ با گروهی از مردم شهر روی بدان کاروان سرای نهاد. بر آنگونه خود را برآوردن سبب آنکه او را بقین بود که

آن کار [را] تاج دخت کرده است، او را ببیند بگریزد.

در راه می آمد و اندیشه‌ها می کرد تا بعزم سرادر رسید. در سرای اورا دریافت. با او همراه تا به کاروان سرای آمد خلقی بسیار با ایشان. بر در کاروان سرای بنشست و چند کلخدای از هر محلت پیش خواند، بر در کاروان سرای بنشاند. گفت: ای زن، در این کاروان سرای تو بهتردانی، با چند کس برو و هر کسی [را] که در این کاروان سرای باشد بگوی که: کلخدایان آمده‌اند و جست و جوی و ارب می کنند، بیانید تا از شما احوال بازدانیم. زن سرادر با دو سه تن به درخانه می آمد که مردم در آن بودند؛ و ایشان را می گفت: پیش عالم افروز می آمدند می گفتند ما و ارب [را] به شب اینجا ندیدیم و دوش این جایگاه نبود؛ تا نوبت بدان حجره آمد. پرسیدند که در آن حجره کیست؟ گفتند: زنی و مردی دیرست که آمده‌اند. عالم افروز با خود گفت: یافتم. گفت: آخر دوش آنجایگاه بودند؛ ایشان را بخوانید. کس به در حجره شد. گفت: کلخدایان محلت آمده‌اند و احوال سرادر می پرسند که دوش آنجا بود یا نه؟ مان گفتیم، شما نیز بگوئید. تاج دخت طومان را گفت: برو بنگر تا کیست و چه می گوید، نباید که سمک باشد و به حیلت آمده است که ما را [در] دام آورد؛ اگر سمک است به آواز بلند بگوی: من دوش در کاروان سرای نبودم، تا من دانم که سمک است، به راه بام بگریزم، یا تو نیز بگریز که [با] سمک در نتوانیم آویختن.

طومان از بالا بهزیر آمد، پیش عالم افروز و کلخدایان سلام کرد. اورا نشاخت. بدان گونه که او خود را آراسته بود، کسی اورا چگونه شناختی؟ تا عالم افروز گفت: ای جوان، و ارب سرادر [را] احوال چه دانی؟ دوش کجا بودی؟ طومان گفت: من او را از دی رو ز ندیدم. عالم افروز گفت: با تو کیست؟ بنگر مگر او را دیده باشد، که می گویند زنی است و در کاروان

سرای بوده است، تو مگر بیرون رفته باشی؟ طومان گفت: زنی است؛ از خانه بیرون نمی‌آید؛ اگر خواهی تا به زیر آید و تو احوال بگوی . عالم افروز گفت: روا نباشد و نشاید که زنی در میان مردان آید؛ ما به بالا رویم و ازوی باز دانیم .

برخاست با چند کس روی به بالا نهاد . تاج دخت را گمان در دل آمده بود . از بالا به زیر آمد که در میان غلبه بیرون رود که ناگاه چشم سمک بروی افتاد که می‌آمد . با خود گفت: این رعنا [را] چون یافتم؛ اگر با این کاری نکنم که جهانیان عبرت گیرند، پس نه سمک ام . این می‌گفت که به وی رسید . گریان تاج دخت بگرفت . گفت: ای رعنا ، تو پنداری که از دست من توانی گریختن؟ او را کشان کرد . تاج دخت فریاد برآورد . خلق بروی گردآمدند . گروهی که او را نمی‌شناختند در آن جامه ، پنداشتند که یکی از کدخدايان محلت است؛ بروی بیداد می‌کند . خواستند که سخنی گویند از کن و مکن، که قومی ایشان را گفتند: هیچ مگوئید .

تاج دخت فریاد می‌کرد و می‌گفت: ای مردمان به فریاد من رسید . آخر چه کرده‌ام؟ عالم افروز گفت: ای رعنا، فریاد کردن تو [را] چه سود دارد؟ نه فرخ روز ترا از دست من بتواند ستدن و نه قابوس با همه سپاه . مرا نمی‌شناسی؟ منم سمک . او را کشان به زیر آورد . گفت: این مرد [را] که با وی بود بگیرید که ما از کار غافل شدیم . او را طلب کردند، نبود . عالم افروز گفت: ای درینما؛ گیسوی تاج دخت در دست کشان می‌آورد، با صد هزار خواری .

زن وارب را گفت: ای زن ، خون بھای شوهر تو من بدhem که این زن شوهر ترا کشته است . کس با آن زن بفرستاد به سرای شاه پیش خزانه دار تا هزار دینار به وی دهد . تاج دخت را با خواری می‌برد و صد هزار مرد و زن

دنباله ایشان، قابه سرای شاه آمد؛ که روزافزون بر سید و آن همه غلبه و آشوب دید و گیسوی تاج دخت در دست عالم افروز. روزافزون بروی آفرین کرد. با خود گفت : نیکو به دست آورد . پیش وی خدمت کرد تا عالم افروز روی به تاج دخت کرد . گفت : ای رعنا و نابکار و بی معنی و حرامزاده و بد فعل، راست بگوی از آنچه کرده ای و ساخته، و خواهی کردن، گلبوی [را] بادیگران کجا بردی؟ و اگر نه ، به یزدان دادار که ترا به زخم چوب هلاک کنم و به عقوبت قهرگردانم و خود بمیردی ایشان را به دست آورم. تاج دخت گفت: چه می گوئی؟ گلبوی و دیگران چه باشد؟ من با ایشان چه کار دارم و ایشان به چه کار من باز آیند . من از ایشان خبر ندارم . از آن روز که از بیم تو بگریختم بدین کار و ان سرای آمدم و می باشم تا مگر روزی بیرون توانم رفتن ؟ تو مرا بگرفتی .

عالم افروز گفت : ای رعنا ، بامن همچنان می گوئی که با دیگران؟ تو از سرای گرده بازو بگریختی و به گرماوه رفتی که مشتری حکیم ترا به حساب به دست آورد ؟ و تو بدانستی و بگریختی و بدان حکیمی چنین بکشتبی؟ تو پنداری که من نمی دانم؟ تو بودی که از در دکان گرده بازو بگریختی، که من از دنباله تو می آمدم ؟ تو از بیم در میان زنان بگریختی . این همه بدان گفتم تا بدانی که کرده ای ؛ اکنون چون خادم روزه و گرماوه بان با هر که کشتبی همه ترا حلal، زنان شاه [را] بازده تا ترا به جان آزاد کنم با شوهر تو که در بند ماست، و به خوبی به جایگاه خویش فرستم بی رنجی .

تاج دخت گفت : من از آنچه تو می گوئی خبر ندارم مگر دیگری کرده است . عالم افروز گفت : ای روزافزون ، او را بیفکن و چوب ده که به زخم چوب راست تو اند گفت . روزافزون او را در کشید و چهارمیخ کرد و چوب در دست او را زدن گرفت . هر چوبی که براندام تاج دخت می زد ، خسون

روانه می شد . تاج دخت فریاد می کرد و می گفت : من از این هیچ خبر ندارم . هیچ اقرار نسی کرد تا چندان چوب زد او را که روز افزون از کار فروماند . عالم افروز در کار وی عاجز فروماند . با خود گفت : شاد باش ای زن ، عیاری چنین باشد .

گفت : ای تاج دخت ، ممکن که به زخم چوب ترا هلاک کنم ؟ غم تو ما نخوریم که هلاک شوی ، ترسم که اگر ترا بکشم زنان شاه [را] در جایگاهی نهان کرده باشی ، آنجا بمانند ؛ و اگر نه ترا سه چوب زدمی که به چهارم حاجت نیامدی ؟ حاجت بدین همه نیست ؟ ترا به کارد پاره پاره کردمی . تاج دخت گفت : هر چه خواهی می کن که مرا در هیچ خبر ندارم .

در آن ساعت خبر به گرده بازو رسیده بود که تاج دخت را بگرفته اند و در بارگاه شاه چوب می زنند ؟ برخاسته بود و آمده ، راست آن ساعت بود که تاج دخت با عالم افروز مناظره می کرد و خون از هفت اندام وی روانه ؛ اگرچه می دانست که او را دشمن دارد ، دلش بروی بسوخت . ولیکن کرا زهره بودی که در حق وی سخن گفتی ؟ گرده بازو ایستاده ، تاعالم افروز با تاج دخت بسیاری بگفت از هر گونه نرم و درشت ، تاج دخت به هیچ گونه نمی گفت که من خود از چیزی خبر دارم^۱ . عالم افروز می ترسید که اگر او را چوب زنند هلاک شود . روز افزون را گفت : او را چوب زن . روز افزون دیگر باره او را در عقابین کشید و چوب زد چنانکه تاج دخت به فریاد آمد و اورا دم فروشد . سخن نگفت . عالم افروز گفت بنگر که چگونه چوب می خورد و اقرار نمی کند ، با وی چه چاره کنم ؟ بفرمود تا آب بر روی وی زدند تا بهوش باز آمد . عالم افروز گفت : ای روز افزون ، این رعنای اقرار نمی آورد ، او را نمی توانم کشن ؛ برخیز و اورا به لشکرگاه برپیش فرخ روز ، واحوال بگوی ؛ باشد که به سخن

خوش و مراعات از وی به دست تواند آوردن که احوال چونست وزنان [را] کجا برد، که به زخم چوب اقرار نیاورد؛ او را نمی‌توانم کشن. مگر باشاه بگوید؛ که من در شهر جست و جوی کار زنان می‌کنم، باشد که ایشان را به دست توانم آوردن.

روز افزون بر خاست و تاج دخت [را] براسب افکند تایبرد. عالم افروز گفت: زینهار، او را نگاه دارید که من با این رعنای کاردارم. گرده بازو و ایستاده بود که تاج دخت [را] دوست می‌داشت. اگرچه به قصد خون وی بود و می‌دانست که او را خواست کشن، و اگر دست یابد رها نکند او را که زنده بماند؛ اما چاره نبود که به دل او را دوست می‌داشت با این همه که از وی دیده بود. هر آن دل که دوستی دروی جای گرفت، به صد هزار جفا و بدی که از دوست به وی رسد آزار در دل نگیرد و دوستی از دل وی بیرون نرود چنانکه گرده بازو بود؛ می‌دانست که او را دشمن دارد، و به عاقبت او را دوست می‌داشت. اگر چه محال نیست آنچه گفته‌اند که دل به تنها به راه نباشد؛ اما چون دوستی حقیقت بود نه مجازی، و میان ایشان قضا خواهد بود.

گرده بازو چون از حال عالم افروز خبر یافت و سخن وی بشنید که با روز افزون گفت او را نگاه دارید، گفت: ای پهلوان، اگر فرمائی تا من بنده با قومی در خدمت روز افزون برویم و اورا به خدمت شاه رسانیم. عالم افروز گفت: روا باشد. گرده بازو با چند مرد با روز افزون همراه شدند و تاج دخت را به لشکرگاه بردنند.

طومان^۲ خود را دنبالة ایشان افکند تا از شهر بیرون آمد. روی به راه نهاد و برفت. روز افزون تاج دخت را به لشکرگاه آورد. در بارگاه رفت. پیش فرخ روز خدمت کرد. فرخ روز گفت: زود باز آمدی، احوال چیست؟

روز افزون احوال تاج دخت چنانکه افتاده بود بگفت . و گفت : عالم افروز می گوید که به زخم چوب اقرار نمی آورد ، مگر شاه به شفاعت اقرار از وی بستاند؛ می ترسم به زخم چوب هلاک شود وزنان پنهان بمانند؛ و دیگر ، زینهار او را نگاه دارید که من در شهر طلب کار زنان می باشم . شاه گفت : او را بند بر نهید و نگاه می دارید تابنگرم که چشمی باید کردن . تاج دخت را بند بر نهادند . موکل بر گماشتند تا او را نگاه داری می کنند .

ما آمدیم به حدیث طومان و رفتن به لشکر گاه پیش قابوس ، و احوال تاج دخت گفتن و چاره ساختن . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون طومان آن حالها بدید که با تاج دخت چه کردند ، او را به لشکر گاه بردنده ، با ایشان از شهر بیرون آمد . روی به راه نهاد تا پیش قابوس رسید . خدمت کرد . گفت : ای شاه ، تاج دخت را بگرفتند و به لشکر گاه بردنده پیش فرخ روز . قابوس گفت : چگونه بود . طومان از اول کار به دیدن سمک رفتن و بازگشتن همه از اول تا آخر بگفت تا گفت : اورا پیش فرخ روز بردند و زنان هر چهار پنهان ، که کسی راه به ایشان ندادند درجهان مگر من و تاج دخت . قابوس چون بشنید در آن حال هیچ نگفت . بفرمود تا طبل جنگ بزدند و لشکر جمله روی به میدان نهادند .

از این جانب فرخ روز باعده نان وزیر گفت تاج دخت پیش خود آور و نگاه داری می کن و به سخن خوش او را می فربیم ، مگر این احوال بگوید و آشکرا کند که ما به میدان خواهیم رفتن . این بگفت و با سپاه روی به میدان نهاد . نقیبیان صف هردو سپاه میمنه و میسره و قلب و جناح بیار استند که از لشکر فرخ روز کاوه پهلوان اسب در میدان جهانید . زمانی لعب کرد . مرد خواست . سواری از آن قابوس در میدان آمد . زمانی در پیش کاوه پای نداشت . کشته شد . دیگری و دیگری ، تاده مرد را بیفکند که پرنده پهلوان بود و مصاف دانسته

و بسیار جنگ کرده ، با پرنده زمانی دیرپای داشت که ناگاه پرنده نیزه‌ای زد بر بازوی او چنانکه خسته شد. بازگشت . مردان دخت اسب در میدان جهانید. پیش پرنده آمد. بانگ بروی زد. گفت: ای پهلوان، روز دعوی به جای آوردن است ؟ دامن که امروز اسب نیکست و جنگ خواهی کردن و نگریزی .

پرنده چون مردان دخت [را] دید ، از سخن گفتن او سهمی به دل وی رسید. با خود گفت: اگر مردان دخت اینست که من می‌بینم ، باوی بسته نیایم ؛ چاره باید کردن که از پیش وی بگریزم . گفت: ای مردان دخت، من از پیش تونگریختم که چون بر قدم تا اسب را بدل کنم شاه قابوس مرا رها نکرد که به میدان آیم، بفرمود تاطبل آسایش بزندند ؛ و سوگند خوردم که من بی دستوری قابوس با تو مصاف نکنم ، مگر در این چیزی دیده است که مرا سوگندداد. بی بهانه باز می‌گردم که او را دستوری کنم تا سوگند خلاف نکنم و نکرده باشم و حرمت اونگاه داشته باشم .

مردان دخت گفت: دیگر بار می‌گریزی ؟ پرنده گفت: نمی‌گریزم ، فرمان شاه به جای می‌آورم و سوگند که مرا داده است . مردان دخت گفت: حیلت می‌کنی و بخواهی رفتن ؟ روا باشد . اگر صد بار بگریزی به عاقبت هم جنگ باید کردن . برو . پرنده روی باز پس نهاد . دلتنه پیش قابوس آمد . خدمت کرد . گفت: ای شاه ، در تن خود پاره‌ای سستی می‌بینم، جنگ نمی‌توانم کردن خاصه با مردان دخت ؟ دستوری خواستم و بازگشتم ؛ بفرمای تاطبل آسایش بزنند تا فردا که مصاف کنیم. قابوس بفرمود تاطبل آسایش بزندند . مردان دخت چون بشنید بخندید و بازگشت . پیش فرخ روز آمد . گفت: ای شاه ، پرنده هر روز به حیلتی از پیش من می‌گریزد ، اگر امروز بگریخت فردا نتواند . این بگفت و لشکر بازگشتد .

از آن جانب، چون قابوس فروآمد، خوجان گفت: ای شاه من امشب

بروم و تاج دخت را بیاورم ، اما او را ندانم و نشاسم . طومان گفت : من با تو ببایم و او را بنمایم به تو . قابوس گفت : چنین باید ، که بسیار حق بر ما دارد ؛ اگر این کار برآید نیکو بود . خوجان باطومان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه فرخ روز آمدند . در هرجانبی برمی‌گشتند و او را نمی‌دیدند و نمی‌دانستند که او را از کجا به دست می‌باید آوردن . چاره نمی‌یافتد . فروماندند و ندانستند که کجا روند . طومان گفت : ای خوجان ، تاج دخت [را] به دست نتوانیم آوردن و از کار بازمانیم که چنین کار کردن نه کار ماست ، تامن راست بگویم که من و تواورا نتوانیم یافتن ؛ و اگر او را بدانیم که کجاست ، نتوانیم بردن ؛ چاره آن می‌باید کردن که به شهر رویم که او کاری ساخته است و به دست منست ؛ وجهد کنیم که گلبوی [را] با دیگران به دست آوریم پیش از آنکه تاج دخت [را] چوب زند و اقرار آورد و ایشان را بنماید و کار از دست ما برود ، آخر کاری کرده باشیم ؛ اما دروازه‌ها بسته است . در شهر چگونه رویم ؟ خوجان گفت : نیکو گفتی ، بازگرد تاپیش قابوس رویم و از آنجا چاره سازیم که چون می‌باید کردن . این بگفتند و بازگشتند .

وقت صبح به بارگاه قابوس آمدند . قابوس به تخت برآمده بود . ایشان هردو خلمت کردند . قابوس گفت : چه افتاد ؟ تاج دخت کجاست ؟ ایشان گفتند : ای شاه ، به هبیج گونه به تاج دخت نرسیدیم و جایگاه او به دست نتوانستیم آوردن ؛ من که طومانم ، گفتم که به شهر رویم و زنان فرخ روز [را] که پنهان کرده‌ایم بیاوریم ؛ خوجان گفت روا باشد ، اما پیش شاه رویم و چاره بسازیم . قابوس گفت : بگوی . خوجان گفت : ای شاه ، بامداد بفرمای تادهل جنگ بزنند و سپاه روی به میدان آرند . جنگ مغلوبه^۱ فرمای تا لشکر در آشوب آیند ؛ ناچار چون جنگ سلطانی باشد ، دروازه‌ها بگشایند از بهر

آمدن ورفتن ، ما به حیلت خود را در شهر افکنیم و چاره می‌سازیم و ایشانرا بیرون آوریم . قابوس گفت : چنین کنم . می‌بود تا روز روشن شد . قابوس بفرمود تا کوس جنگ فرو کوفتند . سپاه چون بشنیدند عزم میدان کردند .

فرخ روز چون آواز کوس حربی شنید و آن شتاب ایشان به جنگ ، گفت : مگر ایشانرا مددی رسیده است که پگاه عزم میدان می‌کنند ، یا خوابی دیده‌اند که دست ایشان را خواهد بود . بشتاب درآمد . سوار شدند . با سپاه روی بمیدان نهاد . نقیبان صف لشکرمی آراستند که مردان دخت خدمت کرد . گفت : ای شاه ، امروز پیش دستی خواهم کردن . در میدان خواهم رفت و پرندرای خواندن ؟ دانم که هیچ بهانه نمانده است .

این بگفت و در میدان رفت . ساعتی اسب را جولان داد . طریدو ناورد کرد . لعب نمود . مرد خواست . کس نمی‌آمد ، که همه مردان دخت را می‌شناختند^۱ و از وی می‌ترسیدند؛ و دیگر ، از جان سیر نیامده بودند که بهره‌زه بر باد دادندی . تا مردان دخت اسب در پیش راند ، آواز داد . گفت : ای پرند پهلوان ، در میدان آی که خصم تو در میدان است ؟ دانم که هیچ بهانه نمانده است ؟ هم دستوری داری و هم اسب بدل کردی ؟ و اگرنه که هنوز تمام نکرده برا سی گزیده نشین و دستوری از شاه بخواه و بیش از این دروغ مگوی ، که مرد دروغ‌گوی بتراز زن نابکار باشد .

پرند چون بشنید ، کام و ناکام در میدان آمد . گفت : ای مردان دخت ، دروغ نگفتم ، که اسب من نیاورده بودند ؟ و دیگر شاه مرا گفته بود که تا من نگویم جنگ مکن . عهد کرده بودم . اکنون شاه گفت . از کار سوگند بیرون آمدم و اسب بر گزیده دارم^۲ ؟ اکنون^۳ جنگ کنیم ؟ بیاور تاچه داری ، که توزنی ، بیش دستی نمای . مردان دخت گفت : چون تو مرد [را] نرسد این سخن مرا

۱ - اصل : نمی‌شناختند ۲ - اصل : دام ۳ - اصل : اکن

گفتن ؛ بجز فرخ روز هیچ پهلوان درجهان نتواند گفتن که پیش دستی کن ؛
ترا معاف داشتم ؛ چندان حمله که خواهی اول بیاور که من بر جای ایستاده ام.
پرنده گفت : ای مردان دخت ، راست می گوئی ، اما نه بدین غایت .
این بگفت و نیزه بر نیزه مردان دخت افکند . بسیار باهم بکوشیدند . چند طعنه
میان ایشان رد شد که مردان دخت نیزه از دست بینداخت . مکا بر در آمد . کمر بند
پرنده بگرفت . پرند چنان دید . او نیز دست فراز کرد و کمر بند مردان دخت بگرفت .
مردان دخت گفت : ای پرنده ، اگرچه دوزن با مردمی نهاده اند ، و چنین است ،
بدین دلیل زور مرا می باید کردن ، مرا چنان در دل می آید که توزنی و من مرد .
зор^۱ اول تو کن تا بدانی که در تو هیچ مردمی نیست و زنان از تو افزون اند ؟
зор کن و قوت نمای و مردمی پیدا کن .

پرند فر و ماند از آن طعنه زبان . اگرچه حقیقت می گفت اما ناخوش بود .
به ناکام زور می بایست کردن ، که گرفتار آمده بود . نمی توانست رهائی یافتن .
پس هرچه اورا قوت بود بهم آورد و بر کمر بند وی کرد تا بدان غایت که از
قوت بسیار که پرنده بکرد ، هردو چشم وی از حدقه بیرون افتاد و مردان دخت
را از خانه زین نتوانست جنبانیدن . در کار فرومیاند . مردان دخت گفت : ای
پرنده ، قوتی دیگر به تودادم ، که در کارترا جلد و سیست می بینم ؟ جلدی بمزبان
در هنر نمودن و سستی به کردار به جای آوردن ؟ تو زور کن تا بقین دانی که هیچ
نداری .

پرنده عاجز شد در آن گفتار . قوتی دیگر کرد بیش از آن که بتوان گفت .
مردان دخت در خانه زین نجنبید . پرند عاجز فرومیاند . مردان دخت گفت :
دیلی که دعوی محال می کردم ، که من در میدان چنین بکنم و پهلوانان را بکشم .
نفرین بر تو باد که بازنی بر نمی آمی و آنگاه دعوی مردمی می کنم . دانست که

اورا هیچ طاقت نماند . گفت : پایدار که آمدم ؛ مردی بیاموز وقوت بنگر . این بگفت و به وی درآمد . گفت : ای پهلوان ، در همه جایگاه دوزن پهلوان [را] با مردی نهاده‌اند ، نه دومرد بازنی ؛ دوزور کردی به‌نام مردی ، و من زنی‌ام ؛ در بارگاه می‌گفتی که «توزنی سخن مردان مگویی» .

اکنون تو زنی که بازنی برنمی‌آئی ؛ و اگر باور نداری بنگر . این بگفت و قوت کرد و او را از خانه زین از پشت اسب برگرفت و به سردست پیش فرخ روز آورد . خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، در شاهی برهمه شاهان جهان سرافرازی ؛ یکی آنکه چون عالم افروز مردی داری که شاهان جهان بر تخت از بیم وی نمی‌یارند خفت و پهلوانان به شب نمی‌توانند آرمید از نهیب وی ؛ ازمکر و دستان وحیلت وی عاجزاند ؛ مردی چون وی داری ؛ واژزنان چون من کنیز کی که پهلوان چنین از زین می‌ربایم به اقبال تو . این بگفت و پرنده‌را گرد سربگردانید و بزرگین زد به علم و دانش ، چنان که او را نیاززد اما ذره‌ای در هفت اندام وی درست نماند . پرنده را هیچ باک نبود اما بر جای بمرد .

قابوس چون آن حال بدید بانگ بر لشکر زد . گفت بهجه ایستاده‌اید ؛ اگریک یک بایشان مصاف خواهیم کردن ، کاری بر نیاید ؛ بهیک بار حمله برید . لشکر از جای برآمدند . عنانها به اسبان سپردنده . گروهی تنها پیش سپاه قابوس بگرفتند و تبع در ایشان نهادند . دولشکر چنان به یکدیگر افتادند و تبع در هم نهادند و می‌زدند و می‌کشند و می‌خستند و می‌افکندند . غلبه و آشوب در افتاده بود . پنداشتی که جهان برخواهد خاست . از آن غلبه خلق شهر به بالای حصار برآمدند تابنگرند که چه بوده است . نظاره می‌کردند .

عالم افروز در شهر گفت : ای دریغا که ایشان در جنگ مشغول‌اند ، نباید که تاج دخت را بیرند ؛ به لشکرگاه روم واو [را] نگاه می‌دارم . این بگفت و

از شهر بیرون آمد . گفت : دروازه‌ها گشاده دارید تا اگر کاری افتاد لشکر به شهر توانند آمدن . دروازه‌ها بگشادند و هر کس می‌آمدند و می‌رفتند .

در آن ساعت ، خوجان و طومان بر اسبان نشسته خود را به شهر درا فکنندند تا به در کاروان سرای آمدند . و در همه شهر^۱ کسی ندیدند ، که همه به نظاره بودند . چون به در کاروان سرای آمدند ، زن و ارب [را] دیدند که با دو فرزند وی می‌گردیستند ، اگرچه او را هزار دینار زر داده بودند . ایشان در کاروان سرای آمدند . همه احوال [را] طومان با خوجان گفته بود و خوجان در حیلت دست داشت . گفت : ای زن ، بیای تا چیزی بگویم . زن پیش ایشان آمد . فرزند از دنباله مادر بیامد ، که خوجان درجست و آن زن را بگرفت و بکشت . و آن دو دختر فریاد برآوردند ، که طومان ایشان را بکشت .

در همه کاروان سرای هیچکس نبود ، که به تماشا رفته بودند و قومی خود ازیم آن کار که افتاده بود کاروان سرای رها کرده بودند و رفته . پس طومان در آن خانه درآمد و آن خشتها را برگرفت و بدان زیر شد . هر چهار زنان [را] دید نشسته و گریان .

در آن ساعت ، گلبوی گلرخ بر فراق فرخ روز می‌گریست و بربخت خویش نفرین می‌کرد و می‌گفت : ای زمانه ناساز و ای بخت ناهموار ، از من بیچاره چه خواهید ! گوئید به چه طالع از مادرزاده ام که یک روز به کام دل نبوده ام ؛ چون گوییم از همه غم باز رستم دیگر باره بلائی سختر پیش من آید . و چگل ماه نیز در آن حال بربخت خود نوحه می‌کرد و می‌گریست و زاری می‌کرد و گینی نمای نیز در آن حال بربخت خود نوحه می‌کرد و نالنده وزارنده و بارنده بود ؛ نالنده از جان وزارنده از روان و بارنده از دیدگان . در جان غم رنج فراق داشت و آندوه هجران ؟ و شروان بشن خود از همه سوزنده‌تر بود که همگان با فرخ روز برآمده بودند و بسیار محنت و بند وزندان و خواری کشیده بودند ؟

اگرچه او نیز کشیده بود؛ نه چون ایشان. دوستی در دل ایشان بی‌اندازه بود. همگان هر یکی چیزی می‌گفتند و می‌گردیدند و زاری می‌کردند که طومان و خوجان پیش ایشان آمدند. هر چهار بهرا رسیدند. دانستند که دلیل خیر نیست. طومان قدری بیهشانه پیش ایشان نهاد. گفت زود بخورید تا بیهوش گردید که شما را پیش قابوس شاه خواهم بردن. هر چهاردم بسته شدند تا چگل ماه گفت: ای آزاد مرد، زشت باشد که ما زنان پادشاه باشیم و در پیش مردان بیگانه بیهشانه خوریم؛ اگرچه از شما خطای نیاید، اما نه نیک بود. ما سوگند خوریم که سخن نگوئیم؛ مارا در صندوق نشانید و ببرید. ایشان گفتند رو باشد.

پس هر چهار سوگند خوردند [چنانکه] بایست. صندوقها [را] که تاج دخت ساخته بود و پنهان از خلق در آن زیر برده هر چهار [را] در آن صندوقها نشاندند. به بالامی آوردند. آن دواستر که بر بسته بودند صندوقها بر نهادند و چیزی که دیدند از جوال و زیلو، بر سر صندوقها افکندند و خود در میان صندوقها نشستند و روی به راه نهادند و از شهر بیرون رفتند.

لشکر از هردو جانب درهم افتاده بودند و سیلاپ خون می‌راندند. هیچ کس پرواای کس نداشت. تا ایشان به لشکرگاه رسیدند. وقت آن بود که آفتاب فرو رود. که سواری بیامد پیش قابوس. گفت: ای شاه، طومان و خوجان آمدند وزنان فرخ روز [را] آوردند. قابوس خرم شد. بفرمود تاطبل آسایش بزدند که شب در آمده بود. هر دولشکر از هم باز گشتند.

راوی چنان روایت کند که اگر قابوس در آن ساعت طبل شادی نمی‌فرمود کار ایشان تمام بودی؛ که لشکر درهم چنان افتیده بودند که از یکدیگر باز نگردند تا کار تمام شود. پس هم ناتمام باز گشتند. بسیار از یکدیگر کشته بودند چنانکه اندازه آن نبود، که فرخ روز با مردان دخت و دیگر بهلوانان

که مانده بودند به بارگاه آمد ، از فرق سرتاسنی اسب درخون غرق ، و قبضه‌های شمشیر از خون در دستهای ایشان استوار شده ، و سلاح در انداز هر یک در گرفته و به مریک بیش و کم جراحت رسیده چنانکه رنجی باشد. آبگرم می‌کردند و اندامشان و دستهای شستند و جامه‌های نرم می‌پوشیدند .

فرخ روز از بهر زنان دلتنگ ؟ عالم افروز درآمد . خدمت کرد . فرخ روز چون اورا بدید خرم شد . برخاست ، اورا در کنار گرفت . پیش خود بنشاند . گفت : ای پهلوان ، چه کردی ؟ عالم افروز گفت ، ای شاه ، بسیار جست وجودی کردم ؛ نشانه پدید نیامد . از تاج دخت به دست می‌باید آوردن که ایشان کجا‌اند ؛ و بدین کار از شهر آمد و نگاه داری تاج دخت می‌کودم تا این ساعت که شاه رسید . چون دیدم که لشکر درهم افتاده بودند گفتم باید که کسی باید و اورا ببرد .

شاه بفرمود تا تاج دخت بیاوردند . کس برفت و تاج دخت را بیاورد . فرخ روز اورا پیش خود بنشاند . گفت ای تاج دخت ، مارا معلوم شد که تو در حیله و مکر دست داری و باتو کسی بر نباید ؛ راست بگوی اکنون که زنان من کجا بازداشت‌هایی ؟ از ایشان چه مقصود تو حاصل آید ؟ آنچه کام توبود یافتنی . تاج دخت بگریست . گفت : ای شاه ، این چه سخن است . من در همه جهان که باشم که کاری کنم ؟ مرا بازنان توجه کار ؟ من از ایشان خبر ندارم و ندانم که احوال ایشان چیست . شاه گفت : ای دختر ، ممکن و بخود بیخشای و راست بگوی که از بازداشت ایشان ترا هیچ سود نباید ، و اگر نه بفرمایم تاگوشت و پوست تو به گاز می‌برند و در دهان می‌نهند تا می‌خوری ؛ و شوهر ترا هم بدین علت قهر کنم ؛ و اگر نه که خود راست بگوئی ، این همه نباشد و ترا به جان زینهار دهم .

تاج دخت با خود اندیشه کرد . گفت : چون کار چنین افتاد و در دست

ایشان گرفتار شدم، رهایی نخواهم یافت مگر مراد ایشان به دست آورم و اگر نه هلاک من برآید؛ چون کار بر مراد من به سر نمی‌شود و ایشان را نبردم و نمی‌توانم بردن، خاصه اکنون که کار از دست رفت، باری جان خود بر هانم که جان عزیز تر است از هر چه درجه‌ان؛ شاه را به سوگند بربندم و راست بگویم و سرخویش گیرم؛ چون حیلت من با حیلت سماک برنمی‌آید چه چاره کنم. گفت: ای شاه، چون چاره نیست و نمی‌توانم رستن، سوگند خور که مرا نیازاری و نفرمائی و بجان مرا آزاد کنی و شوهر من نیز رها کنی، تا راست بگویم. عالم افروز با خود گفت: بنگر که این رعنای اول با خود چه کرد و به عاقبت چه خواهد کرد؟ حیلت ساخت تا جان خود و شوهر از میان بپرد؛ این حیلت از همه زیادت است.

شاه سوگند خورد. تاج دخت زبان برگشاد و از اول کارتا به آخر همه باز گفت. عالم افروز گفت: ای شاه، دیدی که همه کار و گفتار من راست بود؟ فرخ روز گفت: ای عالم افروز، دانستم و می‌دانم که تو هر گز خلاف نگوئی؛ اما در آن حال چنان می‌بایست گفتن. عالم افروز گفت: رواست؛ اکنون تودانی؛ شوهر وی [را] بخوان و با او آزاد کن که سوگند خورده‌ای، تا من به شهر روم و زنان از آن زیر زمین به بالا آورم و به سرای رسانم. این بگفت و با روز افزون روی به شهر نهاد.

وقت صبح به شهر آمدند. از راه بدان کاروان سرای رفتند. روز روشن شده [بود]. چون در بازدیدند در میان کاروان سرای هیچ نگفته‌تا بدان خانه شدند. سر آن زیر زمین گشاده دیدند. فریاد از نهاد عالم افروز برآمد. در آن زیر شد. کسی نبود. عالم افروز فرماند. گفت: ای روز افزون، این چه کارست که این رعنای را با ساخت؛ ای درینجا هفتاد سال که نام نیکو در جوانمردی و عباری و حیلت و مکر و دستان و چاره به دست می‌آورم، زنی آمد و همه برباد

داد ؛ با که بتوانم گفت که زنی این کار کرد . روز افزون گفت : ای پهلوان ،
اکنون چاره چیست ؟ برخیز تا به لشکرگاه رویم و احوال با شاه بگوئیم .
روی به راه نهادند . چون به دروازه رسیدند چاشتگاه فراخ بود . کاوه
را دیدند که رو بال [را] به لشکرگاه می برد . عالم افروز گفت : ای پهلوان ،
رو بال به لشکرگاه می بردی که نیکو کرد ! راست شفقت زن و کرداروی . احوال
با کاوه بگفت . عظیم دلتنگ شد . همگان به لشکرگاه آمدند . عالم افروز به
خیمه روز افزون رفت که خیمه و خرگاه ایشان پیوسته برپای بودی ؛ اگر آن
جایگاه بودندی و اگر نه همه سازها چنان امیران بزرگ ؟ غلامان و خادمان و
کنیز کان برساز می بودند ، تا عالم افروز روز افزون را گفت : برو شاه را
بگوی که زنان را بردند ، مگر آن مرد که هلا تاج دخت بوده است ، طومان .
روز افزون پیش فرخ روز آمد . احوال بگفت و شاه دلتنگ و غمناک شد .
پهلوانان غمناک شدند ؛ احوال عالم افروز مپرس که از بهراین کار چگونه بود ؟
تاج دخت در پیش فرخ روز حاضر . گفت : ای دختر ، دیدی که چه کردی
تا پیش تو چه آید . هیچ باوی نتوانستند ^۱ کردن که سوگند خورده بود . تاج دخت
[را] باشوهش هردو بفرستاد . خلق لشکرگاه از آن کار دلتنگ خاص و عام ،
تا به چه رسد .

در احوال زنان فرخ روز و بردنا ایشان پیش قابوس چنین گوید خداوند
حدیث و راوی قصه ، که چون طومان و خوجان زنان فرخ روز [را] بیاورند به
خیمه خویش ، در ساعت شاه قابوس از مصاف بازگشت . از آن هوس باشماد و
پهلوانان به بارگاه آمد . گفت : بروید و زنان فرخ روز [را] بیاورید . هنس
وزیر گفت : ای شاه ، زینهار که ایشان دختران پادشاهاند و زنان فرخ روز ؟
نشاید که تو ایشان را بینی ، خاصه در بارگاه ؛ چون به بارگاه آیند تو ایشان را
بینی ، شمشاد و پهلوانان ایشان را بینند ، نشاید ؛ و دیگر ندانیم که چگونه باشد ؟

اگر شمشاد دل دریکی بندد ، با تو او را خلاف افتد و کار ما زیان دارد ؛ واگر پهلوانی [را] زنی^۱ در چشم آید ، از بهر آنزن جهان بهم بر کند ؛ بدین سبب کار پادشاهی بر تو آشفته شود و می دانی که راست می گوییم ؛ می دانی که شمشاد پادشاهی بزرگ است ؛ چون دل از دست بلد هدایت نباشد دل بروود . امروز در خدمت تست ؛ فردا گوید من خود از تو بهترم ، ندانیم که چگونه باشد ؛ صبر کن تا من کار ایشان بسازم و به دره فرستم ، آنگاه تو برو و ایشان را ببین که هیچ کاری نباشد که بدان رنجور دل گردیم . قابوس را بدان دل نرم کرد . بفرمود تا صندوقها به خیمه هندس وزیر بردند . برفت و ایشان را از صندوق بیرون آورد . بر جایگاه نیک بنشاند . دلخوشی داد و مراعات کرد . وده کنیزک وده خادم به خدمت ایشان بازداشت . گفت : زینهار ، از نرینه مردم تاکود کی نخواهم که پیش ایشان گذر کند . و غذای تمام فرمود چنانکه سزاوار بود .

و با خود اندیشه کرد . گفت : دریغ که این زنان شاه به هفتاد دره برند و به دست قابوس شاه گرفتار آیند ؛ من دانم که فرخ روز برهمه دست یابد : مرا کاری باید کردن که در پیش فرخ روز پایگاه خویش به دست آورم . این اندیشه کرد . هم در حال دویت و قلم و کاغذ پیش خواست و نامه نوشت . اول نامه نام بزدان یاد کرد . پس بر نیکان آفرین کرد . بعد از این فرخ روز را چنانکه سزاوار بود بستود و احوال نمود . نخست این سخن بود که :

«این نامه از کمترین بندگان و هواخواهان دولت قاهره شاه جهان .

«خسر و روی زمین فرخ روز جوان بخت بداند و آگاه باشد که من بند

«در خدمت بارگاه عالی شهنشاهی خورشید شاه که بقای آن شاهزاده باد ،

«عهد کرده ام و پیمان بسته که از جمله بندگان خود خدمت کاران ام و بدستوری

«از برای نام و ننگ وزن و فرزند بازگشتم و این جایگاه باشم و نگاهداری

«کارهای کنم ؛ فی الجمله در این وقت چهار ملکه جهان سر پوشیدگان

«حجره شهنشاهی[را] بدین جانب آورده‌اند و من بندۀ به‌چاره‌ای که «دانستم و توانستم ایشانرا از دیدار قابوس بازداشتمن و در خیمه خود «می‌دارم بدان قرار که ایشانرا به هفتاد دره فرستم؛ باید که چون این «نامه بر سدر حال عالم افروزرا بهمن فرستد تا به‌چاره ایشانرا به شاه «رسانم که جنگ مغلوبه^۱ از برای این کار بود که طومان و خوجان «در غلبه مردم به شهر شدن دو ایشان را بیاورند؛ بیش از این نشاید گفت.» نامه تمام کرد و در پیچید. مهر بر نهاد. اورا غلامی بود خانه زاد، نام او فرخ. پیش خود خواند و بنشاند و سروی در کنار گرفت و بر روی بوسه داد. گفت: ای فرخ، تو مرا فرزندی؛ احوالی دارم با تو بخواهم گفت؛ و بدان ترا سودست و مرا نیز سوداست و هم حرمت داری؛ بدانکه من در گردش فلك از حساب دیده‌ام که پادشاه جهان فرخ روز خواهد بود و بر همگان دست یابد، بسی شاهان دیگر همه [را] مسخر خویش کند؛ و در طالع تو دیدم که در خدمت فرخ روز کارت تو به نظام خواهد بود چنان‌که پیش رو سپاه باشی؛ بدین سبب ترا خواندم. باید که این نامه [را] از من به فرخ روزرسانی؛ الابه دست وی ندهی. فرخ خدمت کرد. گفت: فرمان بردارم؛ حاجت بدین همه گفتن نبود؛ من بندۀ ام بدانچه فرماید.

این بگفت. نامه بر گرفت. در شب روی به راه نهاد تا از طلا بگان لشکر قابوس بگذشت. چون به طلا بگان فرخ روز رسید امیر طلا به مردان دخت بود؛ به هیچ گونه آرام نیافتی مگر که پیوسته سوار بودی و در کار بیدار بود. ناگاه پیاده‌ای دید. گستاخ می‌آمد. پیش وی باز آمد. بانگ بروی زد که کیستی؟ فرخ^۲ گفت: بگوی تاتو کیستی، که من آشنایم، تا بدانم گفتن. مردان دخت گفت: اگر آشنایی و مرا می‌دانی، من مردان دخت زن شاه جهان فرخ روز. چون فرخ

۱ - اصل: مقلوبه

۲ - اصل: فرخ زاد

نام مردان دخت شنید بیامد . رکاب او بوسه داد . گفت : ای ملکه ، نامهای دارم از هندس وزیر به شاه جهان فرخرور ، و فرموده است که به دست وی دهم .

مردان دخت اورا در پس اسب خود نشاند . با طومار و پهلوانان گفت :

طلایه نگاه داریدتا من بازگردم . این بگفت و روی به راه نهاد تابه بارگاه آمد .

فرخرور [را] دید نشسته دلتنه از بهر زنان ، و مرزبان شاه [را] دایگان آورد .

و پیش وی در خواب ، که مردان دخت در حال خدمت کرد . فرخرور گفت :

ای زن ، چرا طلایه بگذاشتی ، به چه کار آمدی ؟ مردان دخت گفت : ای شاه ، مردا نکان^۱ آمده است ، می گوید نامهای دارم از هندس وزیر . شاه گفت : او را بیاور . مردان دخت بیامد . دست فرخر گرفت و در بارگاه آورد .

فرخر خدمت کرد . نامه برآورد . بوسه داد . پیش فرخرور نهاد . گفت : ای بزرگوار شاه ، هندس وزیر فرستاده است . گفت : عدنان وزیر [را] بخوانید .

مردان دخت به خیمه عدنان شد . اورا در خواب یافت . بیدار کرد و گفت : ای عدنان ، شاه ترا می خواند . عدنان وزیر گفت : ای ملکه ، خیره است در این وقت خواندن ، خاصه تو باشی . مردان دخت گفت : خیر است ؟ نامهای هندس وزیر فرستاده است ترا می خواند تا نامه برخوانی . عدنان ساكت گشت .

به انداشه شد که چه نامه است که در این شب می باید خواندن . روی به راه نهاد . با مردان دخت پیش فرخرور آمد . خدمت کرد . بر جایگاه بنشست . گفت :

ای بزرگوار شاه ، خیره است . فرخرور گفت : این نامه بخوان . به دست وی داد .

عدنان نامه باز کرد و خواندن آغاز کرد تا همه احوال چنانکه شرح داده بود برخواند تا بدان جای که : عالم افروز [را] به من فرست تا من زنان [را] به تو فرستم . فرخرور احوال زنان یافتن خرم شد . بر هندس وزیر آفرین کرد .

ایاره در دست داشت . بیرون کرد و به فرخ^۱ داد . گفت : این به تو بخشیدم و دیگر بدهم . فرخ آن باره [را] بوسه داد . پیش فرخ روز بنهاد . گفت : ای بزرگوار شاه، بنده نه بدین امید آمد و جان بر کف دست نهاد که هندس وزیر گفت : شاه فرخ روز ترا پهلوانی دهد برهفت اقلیم . فرخ روز گفت : آنچه هندس وزیر گفت چنان باشد . انگشتی بیرون کرد و به فرخ داد . گفت : چون وقت آید پهلوانی لشکر ترا دهم ، که قول آن پیر خطای نیست ؟ انگشتی به نشان دار تا فراموش نشود . فرخ خدمت کرد .

فرخ روز گفت : عالم افروز را بخوانید، بنگرید که کجاست . کسی که حاضر بودند گفتند : ای شاه، کسی چه داند که او کجاست، خاصه اکنون ؟ از بهر زنان شاه دلتنگ است ؟ در جایگاهی می گردد ، اگر به لشکرگاه قابوس نرفته است عجب . مردان دخت گفت : او را پیش روز افزون طلب باید کردن، که چون دلتنگ بود، پیش وی باشد . فرخ روز خادمی را گفت : زود به خیمه روز افزون رو و عالم افروز را بیاور .

خادم روی به راه نهاد . به تعجیل به خیمه روز افزون آمد . در خیمه شد، که روشنائی بود . روز افزون [را] دیدنشسته و عالم افروز را می خواند . عالم افروز از گفتار ایشان بیدار گشت . خادم شاه [را] دید که باروز افزون سخن می گفت . عالم افروز خادم را گفت : ای لالا، چه کار داری ؟ خادم گفت : شاه جهان ترا می خواند . عالم افروز گفت : مهمی افتاده است در این شب تاریک ؟ خادم گفت : بلی ، مگر من نمی دانم که چیست . عالم افروز برشاخت . با خادم به بارگاه آمد . پیش فرخ روز خدمت کرد .

شاه بر خاست و اورادر کنار گرفت . گفت : ای پهلوان جهان وای پدر مردان وای پیش رو همه جوان مردان وای کارساز همه شاهان ، ای یارمن و پدر مهر بان، ای مرا دیده و روان، پادشاه من ، که چون پادشاهی از تو دارم ناچار

تو فرمانده من باشی؟ همه کارها به تو افتاده است و راست داری. کارهای من تو می‌کنی و ترا می‌باید کردن که مرا برادر بلکه پدری؛ بنگر که این کار چونست؟ ای عدنان، نامه بربخوان تا پدرم بشنو.

عدنان نامه خواندن آغاز کرد چنانکه بود، تا بدان جایگاه رسید که گفته بود عالم افروز به من فرست تامن زنان به چاره وی به تو باز فرستم. عالم افروز گفت: نامه [را] کدام شخص آورد. گفتند: این مرد، و نام وی فرخ^۱ است؛ و احوال انگشتی دادن به پهلوانی لشکر بگفتند. عالم افروز گفت: روا باشد. گفت: ای فرخ، از شب نیمه‌ای گذشت، مرا توانی بردن؟ فرخ گفت: بدین آمدہ‌ام که ترا ببرم. عالم افروز برشاست با فرخ^۲ روی به راه نهاد.

فرخ روز^۳ گفت: ای مردان دخت، ایشان را بدرقه باش تا از طلایه بگذرند. مردان دخت سوار گشت. تیغ بر کشید. در پیش ایشان ایستاد. در خود می‌غیرید و سخنها می‌گفت. عالم افروز گفت: ای مردان دخت، می‌دانم که ترا مراد جنگست؛ ولیکن مارا کاری در پیش است؛ و قومی‌دانی اگر به جنگ مشغول [را]^۴ گردی کارما زیان دارد؛ از بهر دل ما خاموش باش تا ما بگذریم؛ آنگاه هر چه خواهی می‌کن. مردان دخت گفت: فرمان تراست.

همچنان می‌آمدند تا به گوشة طلایه قابوس رسیدند. فرخ گفت: ای مردان دخت، تو این جایگاه می‌باش تا ما در این خشک رود برویم؛ چندانکه دانی که ما به لشکر گاه رسیدیم تو باز گرد. ایشان بر قتند. مردان دخت بایستاد تا آن وقت که دانست که ایشان به لشکر گاه رسیدند. نزدیک روز بود. باز- گشت. پیش فرخ روز آمد. احوال بگفت.

از آن جانب فرخ با عالم افروز به خدمت هندس وزیر آمدند. در آن ساعت هندس وزیر نشسته بود. با خود می‌گفت: ای دریغا ندانم که احوال فرخ به چه

[را]

رسید؛ نباید که کسی اورا دیده باشد؛ اگر بامداد بود و نیامد، کارما زیان دارد؛ هلاک من برآید که این راز پیدا شود؛ ناچارغم خود نمی خورم؛ بیش از آن نباشد که مرا قهر کنند؛ مرا غم این چهار زن است که دردست قابوس گرفتار شوند؛ جهد می باید کردن که اگر کار از گونه دیگر باشد بگریزم^۱ و زنان فرخ روز [را] با خود ببرم، که خود نادانی بود؛ می بایست رفقن و ایشان را بردن؛ چرا فرخ [را] می فرستادم. یقینم که فرخ را نگرفته‌اند؛ اگر چیزی از این افتاده بودی، همه لشکر گاه آوازه بودی؛ مگر دیر گاه رسید، فرد اش بیایند؛ مرا چاره می باید کردن که فردا زنان فرخ روز [را] به هفتاد دره فرستم. از هر گونه اندیشه‌ها می کرد که فرخ آمد، دست عالم افروز گرفته. خدمت کرد. گفت: عالم افروز [را] آوردم. هندس وزیر نگاه کرد. ایشان را دید. خرم شد. دست بر لب نهاد یعنی: خاموش باش، نام عالم افروز مگوی. عالم افروز نیز خدمت کرد. هندس وزیر برخاست و اورا در کنار گرفت. پیش خود بنشاند. همه احوالها بگفت که چونست و ترا از بهر چه خواندم که چاره زنان شاه بکنی و ایشان را بیری، که من چاره نمی دانم؛ و اگر دانستم ترا رنجه نگردانیدم و ایشان را بفرستادم؛ من دراندیشة آن بودم که بگریزم وزنان شاه [را] بیاورم؛ هم نمی دانستم که چون می باید کردن. عالم افروز گفت: راست می گوئی که تو این قدر ندانستی که نامه بدین گونه نباید نوشتن و فرستادن؛ اگر کسی اورا در راه بگرفتی و نامه [را] یافته، هلاک تو برآمدی؛ به زبان پیغام می بایست دادن و فرستادن، و نشانها گفتن، تا اگر کسی اورا بدیدی گفتی کجا می روی. گفتی: در تماشا بدین جایگاه افتادم یا از خواجه به خشم می روم.

هندس گفت: راست می گوئی، اکنون چاره ایشان چگونه سازیم؟

عالی افروز گفت : ایهاالوزیر، اندیشه مدار که من چاره این کار دیرست تا ساخته‌ام ؛ این کار تا آن وقت دشوار بود که من به خیمه تو نرسیده بودم ؛ چون به خیمه در خدمت تورسیدم آسان است ؟ چنان ساخته‌ام که کسی در جهان نداند ؛ باید که بامداد، که خود اکنون روز روشن شود، پیش قابوس روی . هیچ سخن نگوئی تا شاه سخن بگوید در حق زنان، که چه می‌باید کردن، تا بگوئی : ای شاه، اول یکی پیش فرخ روز فرست تا بگوئی که ما جنگ نخواهیم کردن تا ده روز، و کشتگان [را] دفن کنیم و میدان پاک شود و شما نیز همچنین کنید ؛ پس بگوی ای شاه، ده پانجده مرد [را] که ترا برایشان اعتماد باشد جامه‌های مجهول در پوش وزنان فرخ روز [را] در صندوقها نشان و بر چهار پایان لاغر نه و چند خرواربار با ایشان همراه کن تا اگر کسی بیندگمان نبرد که چیست ؛ و معتمدی از آن من با ایشان برود . چون ایشان برونده . بعد از یک شب‌نروز چهار پنج هزار سوار از دنباله ایشان بفرست تا اگر جاسوسی خبر برد و لشکر ایشان بیایند لشکر ما سرراه بگیرند و جنگ می‌کنند . تا لشکر از هم باز گردند ایشان به دره رسیده باشند . هندس گفت : ای پهلوان، اول کار نیکو گفتی، آخر این لشکر خواستن چرا ؟ عالم افروز گفت : ای وزیر، تودر این کار ندانی، چنین می‌باید . هندس وزیر گفت : آفرین بر توباد .

بامداد بود . برخاست و به خدمت شاه قابوس رفت . بر جای بنشست . شمشاد و جمجاش وزیر گفتند : چرا وزیر دلتگ است . پهلوانان به خدمت می‌آمدند که روبال از دربارگاه در آمدست تاج دخت گرفته . خدمت کردند . قابوس برخاست . ایشان را در کنار گرفت . پیش خود بنشاند . احوال پرسید . تاج دخت زبان برگشاد ، ازاول کار تا آخر همه بگفت . هندس وزیر گفت : ای شاه ، عظیم پادشاهی است این فرخ روز . بنگر تا این همه کار که تاج دخت کرد با ایشان ، اورا با شوهر خلعت دادو باز فرستاد و غم چهار زن خویش نخورد ؟

که اگر فرخ روز من بودمی و دانستمی که کارها برین نوع کرده است، مكافات وی چنانکه سزاوار بود بدادمی. همه پهلوانان گفتند : عظیم کسی است فرخ روز، شاید که خدمت وی بجانان کشند؛ اگر چه قابوس از سخن ایشان ناخوش بود ، اما نه وقت بود . سخن ایشان ناشنیده کرد . گفت : ای هندس، تدبیر می باید کردن که زنان فرخ روز [را] به هفتاد دره فرستیم .

هندس وزیر خدمت کرد. گفت: ای شاه، بنده راهی داند نیکو ؛ اول کس فرست پیش فرخ روز تا ده روز در جنگ دربند و بگوید که میدان پاک می کنیم ؛ و به دست مردان معتمد که ترا برایشان اعتماد هست به جامه مجھول ایشان را بیارای وزنان فرخ روز [را] با صندوقها بفرمای تا بر چهار پایان شکسته ولاغر نهند و چند خروار ، با مردان معتمد که ترا برایشان استظهار هست ، با ایشان ؟ چون یک شبانه روز رفته باشند پنج هزار سوار از دنباله ایشان بفرستیم تا اگر جاسوسی [را] خبر باشد و لشکر ایشان بیایند، لشکر ما راه گرفته باشند .

قابوس بروی آفرین کرد . گفت : نیکورای نهادی . در حال یکن بفرستاد که به لشکرگاه فرخ روز رفت . بر کنار لشکرگاه پهلوانان ایستاده بودند . یکی را دیدند که می آمد . پیش وی باز رفتند که کیستی ؟ گفت : پیغامی دارم از شاه قابوس به شاه فرخ روز ، که ده روز جنگ نخواهیم کردن تا کشتگان دفن کنیم و میدان خالی شود . سواری پیش فرخ روز فرستادند تا بگفت . فرخ روز گفت : رواباشد . مرد بیامد با قابوس باز گفت . از هر دو جانب مرد گماشتند تا کشتگان دفن می کردند .

چون شب در آمد ، قابوس بنشست . مرد معتمد بخواند همه خویشان، و احوال باهمه بگفت . پس فرمود تا همه جامه خلق پوشیدند ؛ و چهار پایان بخواست از کار افتاده، و کارهاتر تیب می کردند. هندس وزیر به خیمه خویش آمد بکارسازی ؟ دست عالم افروز گرفت و فرخ ؟ به خیمه در آورد پیش گلبوی

ودیگران؛ گفت: در صندوقها نشینید. ایشان می‌گریستند و در صندوق می‌نشستند. گلبوی گربان وزاری کنان بربخت نفرین می‌کرد. عالم افروز پیش وی آمد. آهسته گفت: در صندوق نشین کم من سمک، سر صندوق بگشایم اگر بزدآن خواهد. گلبوی چون آواز سمک بشنید [از] آن نشاط دود به سروی برآمد، چنانکه از پای درافتاد. عالم افروز دانست که او را چه رسیده است. آین سرد بر رخساروی زد تا به هوش آمد. او را در صندوق نشاندند. صندوقها بیرون آوردن و برجهار پایان نهادند با آن بارها و معتمدان قابوس، روی به هفتاد دره نهادند.

عالم افروز با هنلس وزیر گفت: هم اکنون خواهم که معتمدی بفرستی به طلایه لشکر ما تا بگوید که ایشان به هفتاد دره رفتند؛ زود دریابید و لشکر فرستید تا ما را بیاورند و بگوئید که چه مقدار لشکر قابوس خواهد آمدن. این بگفت و بر فتند.

در ساعت، هنلس وزیر نامه نوشت. با خود گفت بی‌نامه راست نیاید. گفت: ای شاه، عالم افروز آمد و چنان رای نهاد که زنان برگرفت باشیست مرد، و به هفتاد دره می‌برد؛ و چنان نمود که شاه لشکر فرستد تا ما را بگیرند و بیاورند؛ و دیگر پنج هزار سوار از آن قابوس [را] خواست تا فرد اشب سر راه بگیرند تا از شما کسی را راه نباشد؛ احوال بازنمودم؛ زود لشکر فرست، پیش از آنکه ایشان به هفتاد دره رسند و کار دشوار گردد.

غلامی بود اورا [نام] ریاح، پیش خواند و نامه به وی داد. گفت: این نامه [را] هم این ساعت به طلایه لشکر فرخ روز بر؛ هر که پیش تو آید به وی ده و باز گرد. ریاح گفت: فرمان بردارم. نامه برگرفت. در ساعت روی به راه نهاد تا به طلایه لشکر فرخ روز آمد. مردان دخت با روز افزون ایستاده بودند و سخن عالم افروز می‌گفتند که یکی پیش ایشان رسید. ایشان گفتند: کبستی؟ ریاح نامه [را] به ایشان داد. گفت: هنلس وزیر داد. و باز گشت.

مردان دخت روشنائی خواست . نامه باز کرد و برخواند و احوال معلوم کرد . طومان ایستاده بود . گفت : ای پهلوان ، طلایه نگاهدار که من رفتم ؛ اگرده هزار باشد به تنها جواب بازدهم ، خاصه بیست مرد با پنج هزار که از دنباله ایشان بیابند به نگاه داری . بامداد احوال با فرخ روز بگوی .

این بگفت و با روز افزون روی براه نهاد . مردان دخت آن راهها نیکو دانست . راه بی راه برگرفت و می رفت . گفت : ایدروز افزون ، ما را پیش کوه می بایدرفتند تا پیش ایشان باز آئیم . هر سخن می گفتند و می رفتد ، به تعجیل . روز افزون اگر چه زن بکار در آمده بود ؟ نیکو رفتی ؟ با اسبان برابر دویدی چون خواستی . در پای اسب مردان دخت می دوید تا از آن کوه بگذشتند . از آن جانب عالم افروز با دیگران می رفتد تا روز روشن شد . فرود آمدند . ساعتی بیاسودند و ایشان را از صندوق برآوردند تا دست و روی بشستند . از قضا حاجتی که بود فارغ شدند و نان و طعام بخوردند . گلبوی در میان نان خوردن با دیگران گفت : عالم افروز با ماست و این تیمار داشتم او می کند ، ایشان خرم شدند . در صندوقها نشستند . بارها برنهادند . روی به راه نهادند . عالم افروز با فرخ گفت که : از دست چپ بر بالای کوه رو ؛ نگاه داری می کن تا کسی بینی یا نه ؟ من از دست راست نگاه می کنم ، که ایشان آهسته چهار پای می رانندند .

این بگفتند . هر یکی از جانبی بر بالای کوه رفتند و نگاهداری می کردند که عالم افروز از دور پیاده ای دید که می رفت چون باد ، و سواری دنبال وی . اگرچه نیکو نگاه کرد ایشان را نشناخت ، که مسافتی عظیم بود . همچنان می رفتند تا شب در آمد . سملک و فرخ^۱ پیش دیگران آمدند .

فرخ با عالم افروز گفت : هیچ کس ندیدم . عالم افروز گفت : من سواری

و پیاده‌ای دیدم که از پیش ما می‌رفتند از آن جانب کوه ، که بازگشتن ایشان بر سر راه ماست؟ تا بارها بر جای بینگنیم که شب در آمد؛ و ما برویم و بنگریم که کیستند. فرخ گفت : ما را با ایشان چه کار، لشکر ما خود بر سند. عالم افروز گفت : توندانی ، از دنباله من می‌آی . هیچ نگفت . آن چهار پایان همچنان می‌راندند. عالم افروز از پیش برفت و فرخ دنباله‌وی. تا به سورد روازه رسیدند که ناگاه آواز پای اسب به گوش عالم افروز رسید . در زمین نشست و نگاه می‌کرد . نزدیک رسیدند . سخن گفتن یکی شنید کمی گفت : مگر از ایشان در گذشتیم . آن یکی دیگر می‌گفت : نزدیک است .

چون عالم افروز گوش کرد، آواز هردو بشناخت که روز افزون بود و مردان دخت . خرم شد. نعره زد . گفت : تا بنگرم که مردان دخت چمنحو اهد کردن. گفت : کیستید . مردان دخت چون آواز سمک شنید اسب بر سر وی جهانید . تیغ بر کشید تا بزند . عالم افروز گفت : ای پهلوان، منم سمک . بیم بود که تیغ برویزده بود که دست بازگرفت . خرم شد . گفت : ای پهلوان عالم افروز ، تو مرا از دست دیگران می‌شماری ؟ چند نوبت با تو گفتم که این دلیری ممکن که هر باری راست نباید؟ هیچ نمانده بود که تیغ بر سر تو زده بودم ؟ آنگاه پشیمانی سود نداشتی ؛ هر بار مرا بازمی آزمائی .

عالم افروز گفت : ملکه این جایگاه چه کار می‌کند. مردان دخت احوال بگفت . عالم افروز گفت : ای ملکه ، بیست مرد با صندوقها اند . مردان دخت گفت : شما هم این جایگاه می‌باشید. این بگفت. تیغ در دست پیش ایشان باز آمد. نعره زد . گفت : ای فرومایگان ، شما را محل آن باشد که زنان شاه جهان فرخ روز بزید ؟ منم مردان دخت . ایشان [را] زهره برفت . به یک لحظه آن بیست مرد را بکشت .

یکی از آن بیست مرد زخم یافته بود . روی به هزیمت نهاد تا برود که

فرخ بموی رسیدگفت : کجامی روی؟ آن مرد گفت : ای فرخ ، تو کجا می روی که مردان دخت آمد و همه را بکشتو زنان فرخ روز بازستد ؟ بهچه ایستاده‌ای؟ برو تابرویم . فرخ گفت : من نخواهم آمدن که سخنی با مردان دختدارم تا از بهر من با فرخ روز بگوید ؟ یا تاترا پیش مردان دخت برم . آن مرد گفت : ای فرخ ، دیوانه شدی ؟ ترا با مردان دخت چه کار ؟ تونه مردهندس وزیری؟ گفت : من می روم . فرخ او را بگرفت . گفت : رها نکنم ترا تا پیش مردان دخت رویم که کار چنین راست برمی آید . اورا کشان پیش مردان دخت آورد . گفت : ای ملکه و پهلوان ، این مرد می خواهد که پیش قابوس رود و من اورا نمی گذارم ؛ تو چه می گوئی ؟ اگر پیغامی داری با وی بگوی . مردان دخت تبع زد و سروی بینداخت . گفت : ای فرخ ، اکنون پیغام نتوان بردن .

پس گفت : ای پهلوان عالم افروز ، مارا بردست راست می باید رفتن ، که بی شک لشکر که خواسته‌ای برسند ، و ازین جانب مرغزار است و راه بی راه . روز افزون گفت : ای ملکه ، راهی دیگر نیست بجز از این راه که آمدیم ، که تو این راهها نیکودانی . مردان دخت گفت : دوراه بیش نیست . یکی راه راست که لشکر می آیند و می روند ، و یکی این راه مرغزار که ما آمدیم . همچنان می آمدندتا بدان مرغزار فرو آمدند . زنان شاه [را] از صندوقها بیرون آوردند . خرمی کردند . عالم افروز گفت : ای ملکه ، توبایشان می باش تا من از پیش بروم و مژده‌گانه به شاه برم . مردان دخت گفت : فرمان تراست . عالم افروز به راه افتاد و برفت . مردان دخت گفت : مارا نیز می باید رفتن که بی شک لشکر آیند ، اگرچه اندیشه ندارم ؛ اما چون بی رنج رویم بهتر . زنان را گفت : سوار گردید . ایشان [را] بر اسبان نشاندند که از آن مردان بیست گانه به دست آورده بود ؛ وجامه ایشان نیز آنچه نیک بود بسته بود ، در ایشان پوشید . روی به راه نهادند .

هنوز نیم فرسنگ نرفته بودند که آواز کوس حربی به گوش ایشان رسید. مردان دخت گفت: لشکر آمد؛ واژراه دره می‌آیند که راه ایشان بردره سیاه است و از بیم لشکر ما گنتر نمی‌یارند کرد، بدین راه می‌آیند، سبب آنکه بی‌راه است. کوه نزدیک بود. زنان شاه [را] به پای کوه آورد و بداشت. گفت: هیچ‌اندیشه از بهر من مدارید و دلها جای دارید اگرچه شما را نباید گفت که بسیار مصاف دیده‌اید و کرده. از شما هر چهار گلبوری است که این کار نداند و نکرده است. چگل‌ماه میدان داری نیکو داند که با فرخ روز در میدان برابری کرده است؛ و شروان بشن و گیتی نمای همچنین؛ بر جای می‌باشد تا من بنگرم که کیستند؛ و اگرچنان باشد که ما را جنگ افتد، هیچ‌کس به یاری من می‌آئد؛ مرا دل مشغول گردد. روز افزون و فرخ را گفت: پیش ایشان می‌باشد.

این بگفت و روی به راه نهاد و پیش لشکر باز آمد. نگاه کرد و علم دید باده هزار سوار از لشکر بیگانه. مردان دخت پیش ایشان آمد. بانگ بر زد که کیستید. سواری پیش وی باز آمد. گفت: پهلوان سپه دارست از دره شول و پهلوان حموه از دره شرناس؛ به خدمت قابوس می‌روند که دیرشد تا قابوس ازو لايت رفته است؛ تو کیستی؟ مردان دخت گفت: چرا نام خود پنهان کنم، که دعوی کرده‌ام که این کار به تنها به سربزم و زنان شاه باز رسانم؛ دانم که ناچار جنگ باید کردن. گفت: منم مردان دخت.

آن مرد چون نام مردان دخت شنید باز گشت. پیش حموه و سپاه دار آمد. گفت: مردان دخت است پیش گرفته است. ایشان چون بشنیدند گفتند: در جهان مارا دشمن تر از این نیست؛ او را بگیریم و قهر کنیم و مژده‌گانه به شاه ببریم، خدمت همه ساله باشد.

این بگفتند و بانگ بر لشکر زدند. ده هزار سوار به یکبار از جای برآمدند و گرد مردان دخت فرو گرفتند و دست تیغ و تیر و رمح بروی گشادند. مردان

دخت چنان دید . دست بزد و تیغ از جفت جدا کرد . خود را برایشان زد . چون گرگ گرسنه که در میان گله گوسفند افتاد از ایشان می کشت . مردان دخت [را] سه جای جراحت رسید . خون روانه شد . با خود گفت : چاره باید کردن که ساعتی بیاسائیم . بانگک بر سپهدار و حموه زد . گفت : ای نامردان که شما نیست ، شرم ندارید که چندین هزار مرد که نان به مردی می خورند و نام مردان بر خود نهاده اند ، با یک زن مصاف می کنید ؟ اگر یک مرد باز نی مصاف کرده ، هم زشت بودی ، خاصه چندین مرد ؛ اگر مرد اید یک یک در میدان آئید تا بدانید که زنان چون باشند ؛ و مردی خود بدانید .

حموه و سپاهدار پهلوان بودند برحود می دانستند که پهلوان اند ؛ و اعتماد بر خود داشتند . از آن سخن مردان دخت ایشان را غیرت آمد . بانگک بر لشکر زدند که باز گردید . همگان بر گشتند . بفرمود تا صفت بیار استند . تا ایشان صفت لشکر ترتیب می کردند مردان دخت بیا سود . پس یک یک در میدان می آمدند . مردان دخت چون مرغ گرسنه ایشان را بر مثال دانه از زمین برمی چید . ایشان را خود عقل نبود . ده هزار مرد با وی برنمی آمدند . به یک تن اورا قهر خواست کردن . با این همه سپهدار گفت : ای حموه ، تو در کار مردان دخت غلط افتادی ؛ به ده هزار سوار و ما با ایشان بودیم ، با مردان دخت هیچ به دست نداشتم ، که یک یک با وی جنگ خواهیم کرد . اگر چنین رها کنیم ، لشکر ما صد هزار نفر باشند ، همه را بکشد .

این بگفت و روی به میدان نهاد . سپهدار پیش مردان دخت آمد . بانگک بروی زد . گفت : ای رعنای چیست این همه شطارت ؛ از بامداد بازنمی دیدی تو سپهدار . گفت : منم سپهدار ؛ کار تو می دیدم ، اما به هیچ نمی داشتم . چون کار بغاایت رسید ، آمدم که جواب کار تو بازدهم و بگویم که با توجه می باید کردن . چون این بگفت به مردان دخت حمله آورد . مردان دخت گفت :

آهسته باش ، نباید که دروغ باشد .

این بگفت و با او در آویخت . بسیار طعنه میان ایشان رد شد ، که سپهبدار مردانه بود ؛ که ناگاه شب درآمد . سپهبدار گفت : ای مردان دخت ، شب ما را از هم بازداشت ؛ بازگرد تا امشب بیاسائیم و فردا جنگ کنیم ، اگر نگریزی . مردان دخت گفت : از شما مردان مرا نباید گریخت ، که اگر شمارا پیش من محل بودی ، خودپیش شما باز نیامدی ؟ شمارا کجا به من توانستی رسیدن ؟ از خود درمن می نگری ؟ مگر بخواهی گریخت ؟ اگر صدهزار چون شما مردان باشند ، مرا نباید گریخت ، بل که افزون . چه محل باشد شما را ؟ این بگفتند و از هم بازگشتند . لشکر ایشان خیمه‌ها پرند و فرود آمدند که خود زده بودند خدمت کاران . چون به بارگاه آمدند پهلوانان ، سپهبدار با حمومه گفت : عظیم مردانه است ؛ درجهان زنی باشد بدین مردی و چالاکی ؟ خود از چنین جنگ سیر نمی‌گردد و مستی نمی‌داند . از هر سخن می گفتند و می بودند .

از آن جانب مردان دخت پیش آن قوم خود آمد . بر دامن کوه فرود آمدند . زخمهای مرداندخت بیستند . تا مرداندخت گفت : با روزافزون و فرخ ، که : شما را از دنیالله عالم افروز باید رفتن به تعجیل . پیش فرخ روز احوال بگوئید تا لشکر بفرستد که من فردا با ایشان جنگ می کنم و هیچ اندیشه ندارم مگر آنکه لشکر از پیش قابوس برسند ؟ مرا غم خود نیست ؟ غم زنان شاه است که باز در دست این قوم گرفتار شوند .

این بگفت روزافزون و فرخ به راه افتادند و بر فتند . مردان دخت از دیشه کرد . بر خاست ، که همه کوه و دره آن جایگاه دیده بود و دانسته ، بیامد و از آن کشتگان سلاحی چند باز کرد و اسبی چند بگرفت ، که بسیار می گشتند بی خداوندان . بیاورد و چند درخت بیرید و بر اسبان استوار کرد و سلاح پوشید

بر صورت آدمیان که بر پشت اسب باشند . سخت نیکو بساخت و اسبانرا بداشت صف کشیده؛ و همه را بیست و در زمین استوار کرد ، آنجا که گلبوی و دیگران ایستاده بودند . پس روی به گلبوی و دیگران آورد که : من شما را بیرم و جایگاهی پنهان کنم ، تا فردا چون جنگ کنم از شما فارغ باشم ؛ که این اسبان [را] بدین گونه بر عوض شما بداشتهام تا کسی گمان نبرد که من شما [را] پنهان کردهام . ایشان گفتند: تو دانی . مردان دخت ایشانرا پیش کرد و بدان بالای کوه برآورد ، مقداریک فرسنگ . می دانست جایگاهی که سوراخی هست . ایشانرا بدان سوراخ آورد و بنشاند با مطهره آب و خاکدان که با خود آورده بودند . گفت: این جایگاه می باشد؛ زینهار که بیرون می آید تا من بیایم . و در آن سوراخ به سنگ برآورد . به جای خویش باز آمد و آرام گرفت تا چون روز روشن شود مصاف کند .

از آن جانب روز افزون و فرخ مقدار پنج فرسنگ بیامندند . ناگاه علمی دیدند که می آمد ، با لشکری مقدار پنجاه هزار سوار . روز افزون گفت : این لشکر کیستند . فرخ نیکو نگاه کرد . گفت : این لشکر قابوس اند ؟ علم بوران است ؟ و طومان و خوجان با وی اند ؟ ایشان که زنان شاه [را] از شهر آوردند ، ایشان را قابوس از دنبال گمافرستاده است^۱ تانگاهداری می کنند ؟ اکنون تدبیر چیست ؟ اگر لشکر دیر برسند مردان دخت با این همه لشکر تنها چه می توانند کردن ؟ روز افزون گفت : ای فرخ ، من شاگرد سمک ام و کارها دانم ؛ بنگر که من با ایشان چه کنم . دست در میان کرد و ریشی اسفید برآورد و بربست ، که پیوسته با ساز بود . و جامه بر خود بدرید . فرخ گفت : ای روز افزون چه خواهی کردن ؟ روز افزون گفت : تونیز جامه بدر و بامن بیای فریاد کنان تا پیش ایشان باز رویم و گوئیم مردان دخت آمد و گلبوی بادیگران برد و خلقی بسیار کشت ، و از دره سپهدار و حموه با لشکری فراوان می آمدند ، مردان دخت بر ایشان زد

و هر دورا بکشت؛ تا ایشان به تعجیل بر آتند، آنگاه بنگر که من با ایشان چکنم. این بگفت. هر دو جامه در یده، فریاد کنان پیش لشکر باز آمدند. بوران و خوجان^۱ و طومان از پیش لشکر می آمدند و هر سخنی می گفتند، که ایشان را بدیدند فریاد کنان. گفتند: کیستندو کجا می روند؟ درین وقت چه بوده است؟ ایشان گفتند: از این بترچه باشد که مردان دخت آمد و مردم مارا کشت و گلبوی [را] بادیگران بستند؛ و سپهدار و حموه از هفتاد درهمی آمدند؛ با مقدار پنج شش هزار سوارمی آمدند؛ بر ایشان زدو همه را قهر کرد؛ ما از دور بودیم، بگریختیم تا پیش شاه قابوس رویم و احوال بگوئیم، شمارا دیدیم و احوال گفتیم؛ دریابید پیش از آنکه از دست بروند.

بوران و طومان و خوجان بشنیدند. گفتند: ایشان کجا اند. روز افزون گفت: از آن پس کوه فرود آمده اند. بوران و طومان و خوجان سپاه را گفتند: شما آهسته می آید تاما برویم و پیش ایشان بگیریم؛ باشد که کاری توانیم کردن که مگر شاه قابوس این معنی می دانست که ما را فرستاد.

این بگفتند و روی به راه نهادند. روز افزون و فرخ روز هر دو در پیش ایشان ایستاده تا مقدار فرسنگی از پیش بر گفتند. روز افزون گفت: ما بر سر کوه رویم و بنگریم تا لشکر کجا اند؛ ما بر نشانه ای آتش بکنیم؛ شما پیش آتش آنید که سر راه بر ایشان بگرفته باشید.

این بگفت. از پیش ایشان روی به کوه نهاد. فرخ^۲ گفت: ای روز افزون، این چه کار بود؟ ایشان را ره‌خواهیم کرد که برویم؟ روز افزون گفت: توندانی، کار تمام شد. پیوسته روز افزون با ساز کار بود. فرخ را گفت: خاشاک بهم آور. خود بنشست که آتش زنه داشت. آتش افکند. فرخ خاشاک و هیزم آورد. روز افزون برافروخت. پس از آن داروها که ایشان [را] بود پاره‌ای

بیاورد. گفت: ای فرخ دماغ بیا کن؛ و خود دماغ بیا کند. که بوران و طومان و خوجان آتش بدیدند. روی بدان جانب نهادند تا پیش آتش رسیدند. روز افزون چون ندید که ایشان آمدند، دار و برس آتش نهاد. ایشان پیش آمدند. هر سه یافتندند. روز افزون گفت: ای فرخ، من چنین کارها می کنم. بیامد و هر سه را سر برید و بر سر راه بینداخت. اسبهای ایشان بر سر راهها ایستاده، طبلهای باز از اسبان بگشادند و روی به کوه نهادند. بر بالای سنگی نشستند و نگاه می کردند تا لشکر ایشان برسیدند. بر سر راه سه اسب دیدند ایستاده و سه تن را کشته. چون نیکو نگاه کردند سر بوران و طومان و خوجان بود بریده، که ناگاه روز افزون و فرخ طبل فرو کو فتندو آواز برآوردند که: تاجهانت فرخ روز باد، که همه دشمنان چنین کشته خواهند شد. سپاه در خروش آمدند. روی به راه نهادند و می رفتد که ناگاه روز روشن شد.

در آن ساعت لشکر هفتاد دره ترتیب مصاف می دادند که بامردان دخت مصاف کنند، از این جانب لشکر در رسیدند. از آن جانب گمان بردنده که لشکر مردان دخت اند، و از این جانب پنداشتند که لشکر مردان دخت اند که بر ساز ایستاده اند. خود را برا ایشان زدند. هر دو لشکر در آن جایگاه برهم افتادند. روز افزون و فرخ پیش مردان دخت آمدند و احوال می گفتند. مردان دخت خود در آن کار لشکر بازمانده بود که ایشان چه کسند و از کجا آمده اند. نشان سپاه خود نمی دید. عجب می داشت، تا روز افزون و فرخ آن احوال بگفتند؟ تا روز افزون آن اسبان دید ایستاده و هر یکی [را] شخصی برپشت. گفت: ای ملکه، این سواران از کجا آمده اند و زنان شاه کجا اند؟ مردان دخت گفت: من نیز کاری ساخته ام. احوال بگفت.

آن دو لشکر تبع در هم نهاده و می کشند تا مردان دخت گفت: ای

روزافزون، شما را به تعجیل باید رفتن تا لشکر آیند، نباید که مدد ایشان بر سد.
روزافزون گفت: ای ملکه، دامن که عالم افروز این لشکر [را] دیده باشد،
بی شک زود لشکر بفرستد؛ و ما نیز برویم و احوال بگوئیم. این بگفتند و
روی به راه نهادند.

از آن جانب عالم افروز می رفت که ناگاه علمی دید که پیش وی باز آمد.
چون نیکونگاه کرد؛ علم کاوه بود، و طومار باوی. چنان افتاده بود که چون
مردان دخت باروز افزون از طلا یه بر فتند، بدان نامه هندس وزیر، طومار پیش
شاه آمده بود و احوال گفت. فرخ روز طومار [را] با کاوه ویست هزار سوارو
پیاده فرستاده بود. در آن ساعت عالم افروز [را] دیدند. پیاده گشتند. خدمت
کردند. عالم افروز پیش ایشان باز آمد. طومار و کاوه چون عالم افروز را دیدند
پیاده گشتند. خدمت کردند. عالم افروز ایشانرا در کنار گرفت و بپرسید.
ایشان گفتند: پهلوان چنین تنها کجایی رود؟ عالم افروز گفت: مژدگانه به شاه
می برم که زنان را از دست دشمن بیرون آوردیم؛ با مردان دختاند و از پس
می آیند. احوال چنانکه بود بگفت.

ایشان آفرین کردند، تا کاوه گفت: ای پهلوان، اگر چه ترا نباید
آموختن، امامرا در این حالت نخست خوش آمد که تنها در چنین جایگاه می روی
و همه جهان ترا چنین دشمن اند؛ اگر پنج هزار سوار دشمن ترا دریابند با سواری،
چگونه توانی بودن؟ باز گرد تا پیش مردان دخت رویم وزنان شاه برگیریم؛
چون به نزدیک لشکرگاه رسیم مژدگانه ببر. عالم افروز گفت: ای پهلوان،
راست می گوئی!

این بگفتند و روی به راه نهادند و می رفتند که ناگاه روزافزون فرخ
پیش ایشان باز آمدند. عالم افروز چون ایشانرا بدیدند وی به سروی برآمد.
گفت: مردان دخت وزنان شاه کجا اند؟ چرا آمده اید؟ ایشان گفتند: دو پهلوان

از هفتاد دره بالشکری مقدار پنج هزار مرد می آمدند که پیش قابوس روند؛ مردان دخت راه برایشان بگرفت و خلقی بسیار بکشت؛ پهلوانان یکی [را] سپهدارمی گویند و یکی [را] حمومه؛ پس ما را بفرستادند که پیش شاه رویم ولشکر بیاوریم؛ و در راه مارا لشکری پنج هزار پیش ما باز افتادند که از پیش قابوس می آمدند که نگاهداری زنان شاه کتند؛ بوران و طومان و خوجان با ایشان بودند، آنکه زنان شاه از شهر آورده بودند؛ ومن چنین و چنین کار کردم تا پیش مردان دخت باز رفتم که لشکر آمدند و در هم افتادند. مردان دخت گفت: شما بروید ولشکر آورید که عالم افروز از احوال آمدن لشکر خبر ندارد؛ ولشکر بیایند و من اینجا عاجز بمانم؛ اکنون پهلوان خود آمد، زود باید رفتن. عالم افروز گفت: شما بروید که من با لشکر اکنون پیش مردان دخت می روم.

این بگفتند و به تعجیل برآندند که راه نزدیک بود. عالم افروز از پیش بتاخت تا به مردان دخت رسید. اورا دید در پای کوه سوار ایستاده و در پیش وی چند سوار دیگر، و از برابر لشکر فراوان در هم افتاده. عالم افروز پیش مردان دخت رفت. خدمت کرد. گفت: ای ملکه، نظاره جنگ می کنی؟ مردان دخت گفت: بله، پهلوان چرا باز گشت؟ عالم افروز گفت: لشکر آوردم بیست هزار سوار، هم اکنون برستند. مردان دخت خرم شد؛ تا عالم افروز گفت: این اسبان به چه ایستاده‌اند وزنان شاه کجا‌اند؟ مردان دخت احوالها بگفت. عالم افروز گفت: اکنون هیچ اندیشه مدار که لشکر آمدند؛ تا ایشان برستند من بروم و زنان شاه بیاورم؛ چون لشکر برست بگوی تا خبیمه‌ها بزنند که مارا این جایگاه کار است. مردان دخت اورا نشان داد.

علم افروز روی به کوه نهاد که آواز کوس حربی برآمد. پهلوانان بر سیدند. پیش مردان دخت خدمت کردند. و آن لشکر هنوز در هم افتاده بودند،

تالشکر فرخ روز خیمه‌ها بزدند و فرود می‌آمدند. گروهی از بهتر ترتیب ساختن و جماعتی با ساز جنگ پیش مردان دخت ایستاده و احوالها می‌گفتند که عالم افروز برفت و از آن سوراخ زنان شاه [را] به لشکر گاه آورد و در خیمه بنشاند. پیش مردان دخت و پهلوانان آمد. گفت: اکنون شما این جایگاه مصاف می‌کنید^۱ که لشکر بسیار آند؟ وزینهار در کارزنان شاه بیدار باشدید و نگاهداری می‌کنید تامن بروم و فرخ روز [را] آگاهی دهم. مردان دخت گفت: ای پهلوان، روز افزون و فرخ رفتند. عالم افروز گفت: من ایشانرا در این نزدیکی دیدم و ایشانرا فرستادم؛ کار ایشانرا نیست. کاوه گفت: ای پهلوان، زود فراموش کردی آنچه من گفتم. عالم افروز گفت: من فراموش نکردم، یزدان مرا نگاه دارد. این بگفت و روی به راه نهاد و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که در میان لشکر قابوس که در هم افتاده بودند از هم می‌کشند؛ که ناگاه پهلوانی بود نام او ابر سیاه، از هفتاد دره پیش لشکر آمد، به سپه‌دار رسید. بانگ بروی زد. نام بگفت. تیغ فروگذاشت. بزد بر سپه‌دار. سپه‌دار نام خود بگفت. گفت: ای [ابر] سیاه این چه حادثه است؟ چون ابر سیاه نام سپه‌دار شنید عنان باز گرفت. فرماند. بانگ بر لشکر زد تا دست از جنگ بازداشتند. بسیار از هم کشته بودند. همگان آرام گرفتند. و احوال بگفتند. هر کسی می‌گفت: این چون افتاده است؛ که آواز غلبه لشکر شنیدند. بنگریدند. لشکر فرو می‌آمدند و خیمه‌ها می‌زدند. لشکر فراوان دیدند. فرماندند. باهم می‌گفتند: با مردان دخت برنمی‌آمدیم، اکنون با این لشکر فراوان چه کنیم.

با هم گفتند سپه‌دار و حموه و ابر سیاه، چون کار افتاد رها نشاید کردن و رفتن که بی‌حییتی عظیم باشد و از شاه قابوس مارا ملامت رسد؛ تدبیر آنست

که نامه نویسیم به شاه قابوس، و احوال باز نمائیم تا چه فرماید؟ و نامه دیگر نویسیم به گیل پهلوان که بر سر هفتاد دره می باشد، تامارا لشکر بفرستد. و بودن گیل پهلوان بر سر دره از بهر آنکه قاعدة شاه قابوس و دیگر شاهان چنان بود که چون به جایگاهی رفتندی، پهلوانی [را] با چند لشکر بر سر هفتاد دره بنشانندی تانگاه داری کردی. در این حال، چون قابوس به جنگ فرخ روز آمده بود. در حال نامه نوشتند به شاه قابوس، و احوال چنانکه رفته بود باز نمودند، از آنکه :

«مردان دخت زنان فرخ روز بازست و مردمان که با وی بودند همه «را بکشند و یک شبانروزما را باوی جنگ افتاد. در شب بودیم که «روز دیگر پیکار کنیم، بامداد ناگاهان لشکری بعما درافتند. بسیار از «هم بکشیم به عاقبت بدیدیم لشکر شاه بودند؛ به غلط ما را چنین کار «افتاد. پهلوانان دره حمو مهوس پهدار بودند که به خدمت شاه می آمدند. «و احوال پهلوانان ابر سیاه و بوران و طومان و خوجان که می آمدند «به نگاه داری زنان فرخ روز؛ چه سود داشت که گرگ آمده بود و «گوسفند برده؛ و به عاقبت بی مصاف بوران و طومان و خوجان [را] «بر سر راه کشته یافته اند؛ چه تو انیم گفت احوال مردان دخت، خاصه «اکنون که مقدار بیست هزار لشکر فرخ روز رسیدند. احوال معلوم «شاه کردیم تا چه فرماید. مصاف کنیم یا باز گردیم؟ آنچه مارا مقصود «بود از دست رفت.»

چون نامه تمام شد، مردی بود نام او صمصم، نامه به وی دادند و به شاه قابوس فرستادند. پس نامه دیگر نوشتند به گیل پهلوان، و احوال همه بنمودند که : «ما را چه افتاد؛ اکنون برابر لشکر فرخ روز می باشیم که به یاری «مردان دخت آمده اند. هیچ دیگر نتواند فرستادن. مقصود آنکه او

«[را] نیز معلوم باشد که برابر لشکر دشمن نشسته است و به کارما «پردازد . و نیز بدین جایگاه نزدیکترست ، باید که ما را لشکر تمام بفرستد ؛ واگر تواند خود بباید ، که هیچ کارازین عظیم تر نیست ، «که مردان دخت را به بند آوریم ؛ باشد که به آمدن پهلوان ما را «کاری بر آید ، که بی‌شک لشکر فرخ روز دیگر برسند که مردان «دخت را فرو نگذارند .»

نامه [را] مهربرنهاد . مردی بودنام او صارم ؛ نامه به دست وی به گیل فرستادند . صارم به راه افتاد و همه شب می‌رفت ، چنانکه با مداد به سر هفتاد دره رسیده بود .

چون صارم بر سید ، گیل پهلوان از شاه قابوس خبر پرسید . صارم گفت : ای پهلوان ، ماهنوز به خدمت شاه قابوس نرسیده‌ایم . لشکر فرخ روز پیش ما باز آمدند و ما را بسیار جنگ افتاد و خلقی از آن ما کشته شدند . گیل گفت : چگونه سازیم . نامه بیرون کرد و بنهاد . گفت : احوال در نامه گفته است . گیل نامه بگشاد و برخواند . احوالها معلوم کرد و کار مردان دخت بدانست . آشفته گشت . گفت : کار مردان دخت بدان جایگاه رسید که چنین کارها کند ؟ بفرمود در ساعت که لشکر عزم رفتند کند . کس به دره‌ها فرستاد و مرد بخواند . آشوب و غلبه در شهر افتاد . واژه دره‌ای سپاه بیرون می‌آمدند .

حق تعالی تقدیر کرد که ابرک را در آن حال بگرفته بودند ، چنانکه پیش از این گفتیم ؛ اورا بند برنهاده بودند و در دره بهلان می‌آمد و می‌رفت و کس بروی موکل نبود ، که اورا به راه سردره بیرون می‌باشد آمدن ، ولشکر گیل بر سردره بودند . اتفاق آن ساعت که غلبه در هفتاد دره افتاد و لشکر بیرون می‌رفتند ، ابرک بر سردره بهلان مرغزاری بود و چشمۀ آب چنانکه از آن چند

دره نزدیک بدان مرغزار آمدندی و تماشا کردندی؛ ابرک آنجا بدان مرغزار بر سرچشمه ایستاده بود که آن غلبه و آشوب برآمد. هیچ نمی‌دانست که چه می‌باشد که ناگاه قومی زنان دید که بدان چشم و مرغزار آمدند. ابرک در آن زنان می‌نگرید. در میان ایشان دختری دید بلندبالا، باریک میان، باروئی چون ماه وزلف سیاه، گیسوان در پای کشان کرده و به زر و زیور خود را برآراسته. سخت پاکیزه و با جمال بود؛ اما بر سیرت کوهیان بود. ابرک در روی بازمانده بود. از یکی پرسید که کیست؟ گفت: این دختر شاه قابوس است شروان دخت؛ به تماشا آمده است.

ابرک چون نام وی شنید و بدانست که دختر قابوس است، با خود در آندیشه شد. چاره از بهر کار خود به دست آورد. با خود گفت: وقت آن آمد که خود را از این بندنجات دهم. آخر حیلی بکار باید آورد؛ مگر یزدان راست برآورد. آندیشه می‌کرد و ایستاده بود بند پرپای. زنان در روی نظاره می‌کردند. شروان دخت گفت: شما را چه بوده است؟ مارا قاعده نباشد که کسی را بازدارند هر که را بگیرند بکشند یارها کنند تا بروند؛ در کارتونی دانم که چگونه افتاده است؛ تو کیستی؟ ابرک چاره‌ای ساخته بود. گفت: ای ملکه، از بهر تو در بند بازمانده‌ام؛ چنین در بند گرفتارم. شروان دخت گفت: از بهر من چرا؟ بامن چه کردی، که من هر گز ترا ندیده‌ام و با تو مرا گفتار نبوده است؛ بگوی تا بدانم؛ اگر از بهر من در بند گرفتاری ترا رها کنم تا بروی که مرا نمی‌باید که کسی از بهر من در بند گرفتار باشد، خاصه کسی که ازوی خبر ندارم و او را نمی‌شناسم.

ابرک گفت: ای ملکه، چنین است که تو می‌گوئی؛ من از بهر تو در بند گرفتار شدم. شروان دخت گفت: بگوی تا چون بوده است. ابرک گفت: به هیچ سخن که از من نیامدو نگفتم در بند گرفتار شدم. اگر چیزی بگویم هلاک من برآید. مرا جان به کار است. شروان دخت اندر شک افتاد که این خود چه سخن خواهد

بود . اورا هوس گرفت ، که آن خود چه چیزست .
و آن سبب نجات ابرک بود که یزدان بساخت و دل شروان دخت بدان
گفتار در بند آورد و آن گفتار ابرک خوش گرفت . هر کاری [را] که خواهد بود ،
اول سببی ظاهر گردد و نشانی پدیدار آید . یزدان این معنی در دل ابرک افکند تا
بر لفظ وی برفت ، سخنی بی معنی و دروغی دلگیر و گفتاری بی اصل و
[دور] از حقیقت .

[شروان دخت] گفت : ای جوان ، بگوی تاتو [را] چه بوده است ؟ اندیشه
مدار . ابرک گفت : ای ملکه ، سوگند خور که مرا هلاک نکنی و نفرمایی و رضا
ندهی و رها کنی تا بروم ، تا آنچه هست بگویم ؛ و اگر نه در بند می باشم تا یزدان
چه خواهد . شروان دخت [را] هوس دردام آورده بود و بوی وصال به دماغ
وی می رسید و به تازیانه وصل جان اورا می زدند که : هان ، شربت وصل طلب
ونوش دار .

چون شروان دخت سوگند خورد به یزدان دادار کرد گاروبه نورونارو
مهر و هفت اختران ، که : ترا نکشم و نفرمایم و رضا [ندهم] و رها کنم تا بروی ،
ابرک گفت : نمی دانم که چرا از بهر کارتو گرفتارم . شروان دخت تند گشت .
خواست که اورا قهر کنبدان طنز . ابرک گفت : ای ملکه ، اگر خواهی که بگویم
این جماعت [را] که حاضر اند بگوی تاهری کی یک بار الحمد از برای جمع کننده
این کتاب بخواند تاخدای تعالی اورا بیامرزد .

چاره ساختن ابرک به دروغ بادختر قابوس و بیرون [آمدن] از دره
چنین گوید خداوند حديث و راوی قصه ، که چون شروان دخت سوگند خورد ،
گفت : اکنون بگوی . ابرک گفت : ای ملکه ، بفرمای تابند از پای من بردارند .
شروان دخت کنیز کی [را] فرمود تابند از پای ابرک بر گرفت ، که ایشان دانستندی
آن بند [را] گشادن . ابرک خود را بی بند یافت . خرم شد . گفت : ای ملکه ،

این جایگاه بر ملانتو اینم گفتن؛ تا به جایگاه نشست رویم؛ خلق بسیار با تواند؛ نشاید گفت، اگرچه روابود. همه از تواند؛ اما در خلوت بهتر که بگوییم؛ آنگاه باهر که خواهی می‌گویی.

چندان آتش حیلت برافروخت که همه اعضای شروان دخت بسوخت واژیک سخن ابرک، تیری بود از قضای وصال فرخ روز، که از کمان قدر بر سینه شروان دخت می‌آمد؛ نه ساخته ایشان بود که پرداخته بیزدان بود. تا شروان دخت ابرک را بگفت و پیش کرد، با کنیز کان به سرای خود باز آمد که راه نزدیک بود. از هوس این سخن که ابرک اورا گفته بود تا خود بداند که چیست آرام نداشت و هیچ نمی‌دانست که چه می‌باید کردن، تا به سرای آمد. ابرک را پیش خود بنشاند. گفت: بگویی. ابرک گفت: ای ملکه، بدان و آگاه باش که در روزگار قاطوس شاه صفت جمال تودر پیش فرخ روز بگفتند و عاشق جمال تو شد؛ نامه نوشت به پدر تو قابوس شاه، و ترا خواستاری کرده بود که چون تود ختر به من دهی، محترقات به شیر بها بدhem؛ بسیار پذیرفتگاری دیگر بکرد. چون نامه تمام شد به من داد که برسانم؛ نامه پیش پدر تو آوردم. در آن وقت بود که از دره بیرون رفت به جنگ فرخ روز^۱؛ چون نامه به قابوس شاه پلرست دادم برخواند؛ آشفته گشت و بفرمود تامرا بگرفتند و بند برنهادند و در این دره بهلان بازداشتند؛ گفت: چون باز پردازم، دانم که باتو چه می‌باید کردن؛ اکنون عمردی چون فرخ روز طلب کارت و من از بهر راحت تو در بندگر فتار شده، روا می‌داری؟ شروان دخت سردر پیش افکند. زمانی اندیشه کرد. با خود گفت: این چگونه تواند بودن؟ فرخ روز از کجا دل به من داده است. سردر پیش افکنده می‌گفت: چگونه توان کردن. زمانی می‌گفت: چون او مرا طلب کارست، من اورا خواهم. زمانی می‌گفت: اگر بود وقتی، فراموش شد. باز مهر فرخ روز

۱- اصل: تا شاه به جنگ فرخ روز

در پرواز بود به دام هوای [آن] شروان دخت گرفتار. فرخ روز[را] بصفتی دل بداد . عاشق وی شد .

تقدیر ازل چنان رانده بود که ابرک این سخن بگوید تا شروان دخت گرفتار شد. گفت : ای آزاد مرد ، چه نامی ؟ گفت : ابرک . شروان دخت گفت : ای ابرک ، این فرخ روز که تو می گوئی ، فرزند خورشید شاه است آنکه شهر حامیه و محترقات بگشاد ؟ ابرک گفت : همین است . شروان دخت چون بدانست که کیست ، عشق در دل وی زیادت گشت . گفت : ای ابرک ، اکنون چه می باید کردن . ابرک دانست که شروان دخت در دام افتاد و دلش میل فرخ روز کرد . گفت : ای ملکه ، اگر می آئی ، من ترا پیش فرخ روز برم بی رنج ، که لشکر بیرون می رود؛ بالشکر برویم کسی ماراندازی، امادوسه تن باید که برایشان اعتماد داری و از این احوال آگاهی دارند با ما باشند؛ من ترا به فرخ روز رسانم که تنها نتوانیم رفتن ؛ و دیگر شنیدم که مردان دخت بدین نزدیکی آمده است که زنان فرخ روز [را] آورده بودند، او بازستده است؛ وبالشکر به مصاف مردان دخت می روند، چون مردان دخت بالشکری گران بدین نزدیکی است؛ ما زودبا ایشان رسیم.

شروان دخت گفت : ای ابرک ، مالی فراوان دارم بیش از آنکه بتوانم گفتن؛ چگونه ره‌اکنم که نتوانم بردن . ابرک گفت : ای ملکه، غم گنج و مال مخور که جایگاهی نرود و فرخ روز صد چندین به توده؛ بی شک هفتاد دره بگیرد و مال به توبازرسد؛ اما آنچه ناگزیر است برگیر . شروان دخت دو کنیزک و دو خadem [را] که برایشان اعتماد داشت پیش خود بنشاند و احوال با ایشان هر چهار بگفت .

پس دو جامه دان و یک صندوق زروری و جواهر برگرفت و خوردنی [آنچه] به کار بود و سلاح مردان پوشیدند. هرشش تن سوار گشتندو روی بعراه نهادند تا به سر دره آمدند . گیل پهلوان بر عرض گاه ایستاده بود و لشکر عرض

می داد. دوازده هزار سوار نام زده کرده بود و می رفتند. شروان دخت بادیگران خود را در آن میان افکندند و بر فتند تاشب در آمد.

به منزل رسیدند و فرود آمدند. ابرک گفت: ای ملکه، بی دستارچه ای پیش فرخ روز نشاید رفتن تا او را برتو اعتماد بهتر باشد، که کار پادشاهان به احتیاط بود خاصه بر زنان. شروان دخت گفت: چه کنیم؟ دستارچه از چه می باید؟ کرا بریم؟ مگر گیل و گیلک [را] بیریم که ایشان اند در این لشکر. ندانم که چون باید کردن. ابرک گفت: سليم است این کار؛ ایشان را بربندم و پیش تو آورم؛ اما ترا کاری باید کردن. شروان دخت گفت: چه کنم، [چه] کار از دست من برآید؟ ابر[ک] گفت: ای ملکه، در این هفتاد دره [که] ترا خواستاری از پدر کرد؟ شروان دخت [گفت]: پار سال گیل پهلوان به سرخوردن شراب بگفت؛ پدرم گفت تا فردا که وقت سخن گفتن نیست. تند گشت. ابرک^۱ هیچ سخن نگفت که شروان دخت دایه خویش را با خود آورد. و نام دایه شمامه بود. ابرک گفت: ایدایه، برخیز و جامه مردان پوش و بامن بیای، که اکنون گیل [را] بدین جایگاه آورم. شروان دخت گفت: چگونه؟ با وی چه کنی؟ ابرک گفت: هر چه کنم با تو باشد.

[بر]
این بگفت: به پای آمد. شمامه برخاست. جامه مردان پوشید. با ابرک همراه شد تا به درگاه گیل آمدند. دایه گفت: ای ابرک، چون پیش گیل رویم چه گوییم؟ ابرک گفت: تو هیچ مگوی؛ اگر چیزی از تو باز پرسم که چنین است؛ توبگوی آری. تا پیش خدمت کاران آمدند. ابرک یکی را گفت که: پهلوان را بگوئید که دو تن ایستاده اند و سخنی دارند. مرد پیش گیل آمد. احوال بگفت. گیل فرمود که: ایشان را در آور. مرد بیامد. ابرک [را] باشمامه به خیمه در آورد. چون در آمدند، پیش گیل خدمت کردند. ابرک گستاخ پیش گیل آمد،

پنداشتی که کسی از آن اوست . سردر گوش گیل کرد . گفت : پیغامی از شروان دخت آورده ام دخترشاه قابوس ؟ اگر فرماید خیمه خالی کند . گیل چون نام شروان دخت شنید خرم شد . گیل را گفت : بفرمای تاهر که هست بیرون رود؛ و تو بر در خیمه می باش تا هیچکس در نیاید . گیل همه را بیرون کرد و خود بیامد و بر در خیمه بایستاد .

ابرک گفت : ای پهلوان، بدان که من خدمت کاری از آن شروان دخت ام معتمد، و این دایه وی است شمامه ؟ به ناشناس چنین آمده است تا کس او را نداند . روی به دایه آورد . گفت : بگوی تاتو کیستی ؟ دایه گفت : من شمامه ام، دایه دخترشاه قابوس^۱، که نام او شروان دخت است . ابرک گفت : شروان دخت می گوید که : از پارسال که مرا از پدر خواستار شدی ، به گوش من رسید ؛ دلمن به تو خواهان شد که ترا باشم ؟ گوش می داشتم که دیگر باره این سخن [را] طلب کار باشی و باز گوئی و مرا خواستار کنی ؟ که چه سبب افتاد که از آن معنی هیچ بازنگفتی ، و دل من در بند تو مانده بود ، تا بدین غایت ؟ می خواستم که خود را بر تو^۲ آشکار اکنم ، راست برنمی آمد . در دره نمی تو انستم ، که مارا دشمنان بسیار اند؛ و تا پسرم به جنگ دشمن شد و پهلوان بر سردره می باشد خواستم که بیایم . بر نیامد ؛ چون شنیدم که پهلوان با سپاه پیش پدرم می رود، ایمن شدم ؛ که در راه کسی جست و جوی نکند ؛ این کار [را] بر خاستم و به خدمت آدمم ؛ باید که پیش من آید تا حوال بنگریم که چگونه می باید کردن . دایه در سخن گفتن ابرک بازمانده بود ناز آن حیلت چگونه بر می ساخت ؛ و اورا پیش دختر خواهد برد ن تا چه کند . در اندیشه می بود تا گیل گفت : این کار چگونه تو اند بودن ؟ من از بهروی به ترک خدمت شاه و خانومان چگونه بتوانم گفتن و باوی چگونه روز گار بسر برم . ابرک گفت : ای پهلوان ، این کار ساخته ام ؛ بر خیز تا پیش

وی رویم که انتظار می‌کند، تا یکدیگر را ببینید^۱ و گستاخ شود و خوش می‌باشد؛ تا خبر به قابوس رسد^۲ که دختر پیدا نیست؛ اورا طلب کنند^۳ و ببینند؛ گویند اورا سملک برد پیش فرخ روز، چنانکه شنیدیم وازوی می‌گویند که چند پادشاهان و دختران شاهان برده است؛ پس آنگاه توپیش قابوس برخود گیر که : من بروم و دختر باز آورم، بدان شرط که اورا به زنی به من دهی؛ چون قرار دهد تو باز گرد و یک هفته پنهان می‌باش تا قابوس گوید که به طلب دختر من رفته است؛ بعد از یک هفته، بامدادی پگاه، دست شروان دخت گیر و پیش قابوس رو؛ اگر قابوس گوید که دختر من از کجا بدست آوردی، بگویی از خیمه سملک؛ تا دختر همچنین گوید که سملک را ببردازدره بر گونه‌ای که نمی‌دانم، و گیل را باز آورد؛ قابوس دختر [را] بمزنی به توده؛ آنگاه آشکارا می‌باشد؛ و بجز چنین برناید؛ ای دایه، همچنین ساخته‌ام؟ دایه گفت: بلى .

گیل خرم شد . برخاست؛ با دایه و ابرک از خیمه بیرون آمدند . گیل را گفت: ای پسر، هم اینجا می‌باش تا من باز آیم . هرسه روی به راه نهادند تا پیش خیمه شروان دخت آمدند، که خیمه کوچک با خود آورده بودند . ابرک از پیش در خیمه شد . گفت: ای ملکه، گیل [را] آوردم؛ با اوی خوش باش و سخن خوب گوی . گیل درآمد . با دایه سلام گفت و خدمت کرد .

شروان دخت نقاب بر بسته، که ابرک دست گیل گرفت و بنشاند . گفت: ای پهلوان، می‌دانی که او [را] شرم است، تا گستاخ شود؛ احوال دختران دانی، خاصه پادشاه؛ با او سخن خوش گوی تا او رام گردد؛ اگر چه ترا خواستارست، اما قاعده برنخیزد تا گستاخ شود؛ آنگاه کاری می‌سازیم که خوب برآید؛ بسیار امیدواری از این کار پیش گرفته‌ایم؛ جهد می‌کنیم تا چون می‌باید گردن . گیل زمانی بود . برخاست . گفت: مرا نیز شرم است که سخن گویم،

تا دو سه نوبت در نشستن با هم گستاخ گردیم، آنگاه سخن آنچه باید می گوییم.
این بگفت و برفت.

شروعان دخت گفت: ای ابرک، این چه کار بود که تو کردی؟ مرا بدنام
کردی، که من خواستار وی بوده‌ام. ابرک گفت: ای ملکه، اندیشه نیست، که
هرچه نباشد هم نباشد؛ چنین می باید تا ما به فرخ روز تو اینم رسیدن بی رنج،
و گیل [را] نیز به دستار چه با خود بیریم؛ تو نظاره می کن.

این بگفتند و می بودند تاروز روشن شد. لشکر کوچ کردند و می رفتد
تا چاشتگاه فراح فرود آمدند و می آسودند. خیمه‌ها زده و بارگاه برپایی کرده،
که ناگاه پیاده‌ای از راه بر سید. پیش گیل رفت و خدمت کرد. گفت: ای پهلوان،
ابر سیاه و سپه‌دار و حموه می نمایند که پهلوان به چه بازمانده‌اند؛ زود بیایند که
لشکر دشمن فلان جایگاه پیش کوه فرود آمده‌اند؛ ما از این جانب راه بگرفته‌ایم؛
باید که پهلوان از آن جانب ببایدو از پس ایشان بگیرد، که ما دیده‌بان بر بالا[ی]
کوه نشانده‌ایم؛ تا چون پهلوان بر سد نشانه بنماید، ما بدانیم و تاختن بریم؛
باشد که کاری برآید. گیل گفت: چنین کنیم. آن مرد بازگشت.

گیل احوال باسپاه می گفت^۱ که چه خواهیم ساختن. آوازه در لشکر گاه
افتاد. ابرک بشنید. به خیمه درآمد. گفت: ای ملکه، یکی آمد و چنین گفت
و چنین خواهد کرد؛ من می روم که گیل و گیلک [را] بیاورم پیش از آنکه بروند.
این بگفت. پاره‌ای حلوا نهاده بود، بیهشانه پاره‌ای براندود. برخاست. پیش
گیل^۲ آمد. خدمت کرد. گفت: ای پهلوان، دختر شاه ترا ندیده بود، آرام
داشت و صبر می کرد و هیچ نمی گفت؛ چون ترا دید، اکنون گریه وزاری می کند
واز عشق تو بی آرام است؛ از دوش باز که تو بیامدی نخفت و ترا می خواهد که
ببیند؛ برخیز تا پیش وی رویم و ترا ببیند و آرام گیرد. گیل گفت: مارا می باید

۱ - اصل: می گفتند ۲ - اصل: کیلک

رفتن . ابرک گفت : اکنون چاره نیست لشکر از پیش می‌روند ؟ شما با هم زمانی بنشینید ؛ تاترا بییند ساکن شود ؛ آنگاه از دنباله لشکر می‌رویم . گیل بفرمود که سپاه می‌روند . بارگاه یافکندند .

گیل برخاست . سوار با ابرک همراه شد که برود . ابرک گفت : ای پهلوان ، اکنون جدائی نیست ؛ پهلوان زاده با تو باشد ؛ چون می‌رویم با ما همراه بود . گیل با گیلک و ابرک روی همراه نهادندتا به در خیمه شروان دخت آمدند . ابرک در خیمه رفت . گفت : ای ملکه ، هر دور آوردم ، پدر و پسر . شروان دخت نقاب فرو گذاشت تا ابرک بیامد و هر دو را به خیمه در آورد . خلمت کردند . برجایگاه بنشستند .

احوال شروان دخت [را] گیل با فرزند خویش گفته بود . چون ایشان بنشستند ، ابرک گفت : ای ملکه ، این همه گریه وزاری کردن و نقاب فرو گذاشتن چه معنی دارد ؟ مگر پنداری که این غریب است ؟ فرزند اوست گیلک . گفت : نقاب از روی بردار و با هم سخن گوئید تا گستاخ شوید ، که اکنون شما را با هم می‌باید بودن ، تا وقت کار ساختن آید .

شروان دخت در حیلت ساختن و آن همه سخن گفتن از هر گونه ، و چیزها بروی بستن و بهزبان ایشان را بهم رسانیدن عجب بازمانده بود ؛ با خود می‌گفت : این مرد چه خواهد کردن ؟ چه می‌سازد ؟ این همه تلبیس چیست ؟ بنگرم تاچه می‌کند . نقاب از رخساره پرداخت . پنداشتی که ماه شب چهارده از زیر ابر بیرون آمد . گیل در آن روی وموی و حلوات وی بازمانده بود و چشم دروی نهاده ، که بجمال وی هرگز هیچ زن ندیده بود . از حرمت سر در پیش افکند . ابرک گفت : ای ملکه ، گستاخی از خوردن طعام با یکدیگر حاصل آید و شرم بر خیزد ؛ تو شرم داری و او نیز شرم دارد و از بھر حرمت تو سخن نمی‌گوید ؟

باوی سخن گوی. شروان دخت گفت: چگویم، این همه که می‌گوئی نه سخن است؟ اگر چیزی دیگرمی باید گفتن بگوی و اگر چیزی داری بیاورتا بخوریم؛ که آنچه من خواهم گفت تومی دانی. و آنچه هست به دست نست. ابرک برفت و آن طبق حلوا بیاورد و پیش ایشان بنهاشد. از آنچه دار و نبود قدری برگرفت و دردهان نهاد یعنی: چاشنی گرفتم. گفت: اکنون حلوا بخورید.

[گیل و] گیلک حلوا خوردن گرفتند. و شروان دخت از آن جانب که بیهشانه نبود، اندک اندک بر می‌گرفت و می‌خورد و دست کشیده می‌داشت. ابرک دست فراز کرد. از آن حلوا پاره‌ای دیگر برگرفت و بخورد. اشارت به گیل کرد که حلوا دردهان دختر نه. گیل پاره‌ای حلوا برگرفت که دردهان دختر نهد. شروان دخت از حلوا روی بگردانید. ابرک گفت: ای ملکه، اکنون شرم از میان برخاست که تو او را خواهی بودن واو ترا، چرا حلوانمی ستانی.

شروان دخت میم عقیق از هم بگشاد و سیم سیمین از میان حلقة میم بنمود. گیل حلوا در آن نهاد. شروان دخت روی بگردانید یعنی از شرم، و حلوا بیرون آورد که احوال بیهشانه دانست،^۱ آن حلوا در پس پشت خود بنهاشد. گیل و گیلک می‌خوردنند که شروان دخت دست فراز کرد و پاره‌ای حلوا برگرفت و دردهان گیل نهاد تا بخورد. همچنان حلوا می‌خوردنند که سر ایشان به گردش درآمد. پنداشتند که چیزی در آن حلوا کرده‌اند. خواستند که برخیزند، زور در دست و پای ایشان نبود. گیل گفت: ای ملکه، چه بد بجای شما کرده بودیم که این مکافات من است؟ گیلک پیش از سخن گفتن بیفتاد که حلوا بسیار خورده بود؛ و نیز گیلک جوان بود، آتش اندرون وی زود بکار آمد. گیل نیز هم بیفتاد که حلوا بسیار خورده بود. و ابرک هر دورا بربست. صندوق با ایشان بود. هر یکی در صندوقی نشاند و بر چهار پایان نهادند و روی به راه نهادند.

۱ - اصل: که دانست که احوال بیهشانه.

ابرك گفت : اى ملکه ، اكتون شما از دنباله لشکر آهسته می رويد تامن به تعجیل بروم و مردان دخت [را] از احوال اين لشکر خبردهم تا ايشان بر عزم باشند و بیایند و شما را بيرند. اين بگفت و روی بمراه نهاد و به راه کوه برفت تابه سر کوه برآمد که دیده بان آتش می کرد . ناگاه به وی درآمد . تا او را خبر شده بود او را کشته بود . آتش بنشاند . روی به پایان کوه نهاد تا پیش مردان دخت آمد . طومار و کاوه پیش وی حاضر ، که ابرک خدمت کرد. ايشان چون ابرک [را] بدیدند ، خرم شدند. پیش خود بنشانند . احوال پرسیدند که چون بودی و از کجا رفتی . ابرک سخن از احوال لشکر گفت که : تاختن می آورند و چنین و چنین ساخته اند؟ کار ايشان بسازیم که احوال من نشاید گفتن و شنیدن . مردان دخت برخاست . گفت : اى طومار ، بامن بیای تا کار لشکر دشمن بسازیم . کاوه را گفت : تو لشکر نگاه دار و بیدار باش . مردان دخت با طومار و ابرک روی به راه نهادند .

از آن جانب لشکر می آمدند و از احوال گیل و گیلک بی خبر ، و نشان دود و آتش نمی دیدند که ناگاه مردان دخت و طومار به ايشان رسیدند ، شب تاریک . مردان دخت گفت : اى طومار ، توبdan جانب رو و طبل باز بزن تامن از این جانب ، که لشکر اندازند ؟ اما زینهار که خود را به دست ايشان می فکن؛ سر راه نگاه دار تا هر که برسد اورا تیغ زن و هلاک کن . ابرک را گفت : تو برو و طلب کار دختر شاه باش که می گوئی ، واورا به لشکر گاه آور تا در میان لشکر هلاک نشود .

ابرك برفت . مردان دخت از این جانب طبل باز فرو گرفت که تا جهان است فرخ روز فرخ باد ؟ و طومار همچنین گفت . چون آواز طبل باز مخالف به گوش سپاه قابوس رسید ، در جوش آمدند و تیغها بر کشیدند و درهم افتادند . ابرک در پس لشکر شد و شروان دخت [را] بادیگران به لشکر گاه آورد . لشکر

در هم افتاده از یکدیگر می کشند. مردان دخت و طومار نعره می زدند و سر راه نگاه می داشتند. ایشان از نهیب مردان دخت نمی دانستند که چون می باید بود. تیغ می زدند. و هر که به گوشه ای می رفت ، مردان دخت با طومار ایشان [را] می کشند. تابعاقبت هم گروهی به هزیمت بر قتند؛ جماعتی به هفتادره باز گشتد و قومی پیش حموه و سپهدار ، که وقت روز بود .

چون حموه و سپهدار ایشان را بدیدند بدان گونه که می آمدند خسته و مجروح ، احوال پرسیدند که شما را چه افتاده است؟ ایشان احوال طومار و مردان دخت و راه گرفتن بر ایشان [را] بگفتند. گفتند گیل و گیلک چرا نیامدند. ایشان گفتند از دناله می آیند؛ ما از پیش می آمدیم تا مگر نشانه بینیم، نبود ؛ که وقت سحرگاه مردان دخت و طومار به ما افتادند؛ لشکر فداییم که هیچ با ایشان بودند یانه ؛ مگر گیل و گیلک کشته شدند یا آواز لشکر شنیدند و از جنگ باز گشتد و به هفتاد دره رفتند. سپهدارو حموه کس فرستادند بدان جایگاه که مصاف بوده بود؛ تادر میان کشتگان طلب کردند. نیافتند. باز آمدند. گفتند کسی پدیدار نیست. حموه با سپهدار گفتند: مگر بگریختند و به هزیمت به هفتاد دره رفتند. از این معنی با خود می گفتند و اندیشه ها می کردند .

تا از آن جانب مردان دخت و طومار باز گشتد. ابرک شروان دخت [را] پیش زنان شاه آورده بود و بنشانده؛ و حکایت می کرد که چون کردم ، که مردان دخت آمد. شروان دخت نشسته بود. واورا بپرسید ، که دیده بود و می شناخت. گفت: ای ملکه ، دل خوش دار و هیچ اندیشه ممکن . به گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن گفت: اورا تیمار دارید و دلگرمی^۱ دهید که دختر شاه قابوس است و بسی حق بر من دارد. اگر چه حقی نداشت ، از بهر مراجعات دل وی می گفت. بسیار ایشان را نصیحت کرد.

روی به بارگاه نهاد و ابرک [را] با خود به بارگاه آورد . پیش خود بنشاند . طومار با دیگران نشسته ، احوال پرسید . ابرک زبان برگشاد . از اول کار تا آخر همه [را] باز گفت . طومادر میان سخن با مردان دخت گفت : ای ملکه ، شروان دخت را به زنی بمن می بایلدادن ؟ شاهدانم که اورا نخواهد که کوهی بچه است ؟ و دیگر حق منست که با من برآمده است و من خدمت کار پدر وی بوده ام . [مردان دخت] گفت : ای پهلوان ، این کارشاه داند که او را خواهد یا نه ؟ مردان دخت در دل شاه چه داند ، و دیگر استاد من عالم افروز معروف به سمک ، تا ایشان برسند احوال معلوم کنند^۱ ؟ آنگاه کار می سازند ، که آنچه ایشان بگتنند چنان باید که باشد .

ایشان در گفتار بودند که ناگاه از بر ابرگرد بر خاست نگاه کردند . پیاده ای بود . می آمد و روی به ایشان داده . ابرک گفت : تا بنگریم که کیست ؟ آنگاه صندوقها [را] سربگشائیم و گیل و گیلک [را] بیرون آوریم . نگاه کردند تا آن پیاده پیش رفت . چون بدیدند عالم افروز بود . این معنی چنان افتاده بود که چون روز افزون و فرخ پیش فرخ روز رفتند و احوالها که مردان دخت را افتاده بود ، و کارها و رفتن عالم افروز با کاوه و طومار و احوال خواستن ایشان مردان دخت [را] با فرخ روز گفته بسودند ، فرخ روز دلتگ شده بود ، از بهرزنان . گفته بود که : به چه می باشم و با این لشکر مدارا می کنم ؟ تا کی چنین خواهد بود ، روزگار می رود ؟ این نه کاریست ، خود را بر ایشان زنم . همه را قهر کنم و از دنباله ایشان بروم وزنان خود را به دست آورم .

این گفته بود و در حال فرموده تا لشکر طبل جنگ فروکو فتند و سپاه روی به میدان نهادند . چون صف هر دو سپاه آراسته شد ، فرخ روز گفت با پهلوانان لشکر ، که : به یکبار خود را برین لشکر خواهیم زد که بیش از این

محابا نمی‌توانم کرد. این گفتہ بود و با سپاه به یکبار خود را بر لشکر زده. لشکر قابوس چون چنان دیدند نتوانستند ایستادن، روی به هزینمت نهادند و لشکر گاه به جای رها کرده لشکر فرخ روز به دست گرفتند. لشکر هزینمتی در راه از هرجانب روان، عالم افروز از یکی احوال پرسیده بود و این احوال معلوم کرده که قابوس به هزینمت رفته، با خود گفتہ بود که [پیروزی] فرخ روز [را] اکنون باید باز گردم و مژده‌گانه بیرم. این بگفتہ بود و باز گشته که پیش مردان دخت آبد، در آن ساعت پیش آن خیمه رسید.

ابرک بر خاست و پیش وی باز رفت. خدمت کرد. عالم افروز را در کنار گرفت و خوش بپرسید. گفت: چون بسودی؟ ابرک گفت: به اقبال پهلوان سلامت است. تا به خیمه در آمدند. پهلوانان بر خاستند. او را خدمت کردند. مردان دخت از شاه خبر پرسید که او را کجا دیدی و چون باز گشته؟ عالم افروز احوال چنانکه بود بگفت که: لشکر قابوس به هزینمت رفتند؛ من باز گشتم که مژده‌گانه بیاورم، که بی شک شاه زود برسد. ایشان خرمی کردند.

مردان دخت گفت: ای پهلوان، هیچ دانی که لشکر قابوس کجا رفتند؟ عالم افروز گفت: شنیدم که قابوس با گروهی به راه سپاه دره رفت و دیگران پراکنده از هرجانب، و شاه فرخ روز از دنiale ایشان می‌آید. پس ابرک را گفت: احوال تو چون بود. ابرک احوال شروان دخت و گل و گیل و گیلک چنانکه رفته بود همه باز گفت. عالم افروز گفت: ای ابرک، ما را عقیله بسیار است؛ تو دیگری آورده؟

ابرک گفت: ای پهلوان، چه کردمی؟ چاره کار خود را در این می‌دیدم، که تو مارا فراموش کرده بودی؛ اکنون چند کس آورده‌ام^۱، شما دانید. شاه را خدمت کاران بسیار آند. شروان دخت را به زنی به یکی دهند، و دیگران

می دارند یا رها کنند، من چکنم؟ و طومار پهلوان خود اورا می خواهد ، بهز نی
به وی دهدید . عالم افروز گفت : گیل و گیلک کجا اند؟ [ابرک] گفت : هنوز
در صندوق اند . گفت : ایشانرا از صندوق بیرون آور . خواست که صندوقها
بگشاید ، که پیش رو لشکر فرخ روز برسید ، گوراب ، تا ترتیب کند جایگاه
بلند که بارگاه بزند .

مردان دخت چون پدر [را] دید ، پیش وی باز آمد. خدمت کرد . پدر
اورا در کنار گرفت و برسید . مردان دخت گفت : به همت پدر بزرگوار و شاه
جهان فرخ روز همه نیک است. از شاه خبر پرسید. گوراب گفت : بسعادت است،
و خواهد رسیدن ؟ مارا جایگاهی باید که بارگاه بزیم . مردان دخت برگشت
و مرغزاری خوش و خرم دید که نزدیک چشمۀ آب بود . در ساعت فراشان
بیامدند و شصتم مرد با چهل خروار بارگاه؛ و خیمه در آن مرغزار برپای کردند.
و دیگران بر هر طرف که می رسیدند خیمه و بارگاه امیران و پهلوانان می زدند .
مردان دخت بفرمود تا در پس بارگاه خیمه زنان بزدند و در حال زنان
شاه به خیمه شدند. شروان دخت با ایشان بود. و گلبوی اورا دلخوشی می داد
و مراءات می کرد و می گفت : اندیشه مدار و هیچ غم محور که ما هر پنج زنان
شاهیم همه خواهران یکدیگر ، اگر شاه تراب خواهد ؟ ما پنج ایم، شش توئی ،
مهتر و بهتر . تا گفتند، شاه فرخ روز به بارگاه آمد . شروان دخت دایه را بفرستاد
که ابرک را بخوان . دایه بیامد و ابرک را پیش شروان دخت آورد . شروان
دخت اورا پیش بنشاند . گفت : ای ابرک ، شاه از این کار که تو کردی و مرا
آوردی ، آگاهی دارد یانه ، که مرا در دل چنان می آید که این حیلتی بود که
تو کردی تا از بند بیرون آمدی . ابرک گفت ای ملکه ، شاه از این کار من خبر
ندارد ؛ چنان است که تواندیشه کردی . شروان دخت گفت : ای ناجوانمرد ،
کسی چنین کار کند با دختر شاهان و نام زشته به ایشان آورد ؟ اکنون مرا از

تخت و تاج و پادشاهی برآورده بود و نام زشت گردانیدی؛ شک نکنم که شاه آمد به خیمه زنان، و ایشان باوی بودند، گستاخ شده، و شاه مرا نادیده؛ و دیگر بیش کسی سزاوار شاه بامن نیست که خود را بدان آشنا گردانم؛ بخواه تامرا خیمه جداگانه بزند تا بنگرم که کار و احوال من چگونه خواهد بود، که بدین کار پاداش بزدان تراکناد به هرچه بامن کردی و پیش من خواهد رسید. ابرک گفت: ای ملکه، اکنون کارافتاد؛ این معنی که خواستی، رضای تو بهدست آورم. برخاست و پیش عالم افروز آمد و احوال بگفت. عالم افروز گفت: چنین می‌باید کرد. بفرمود تاخیمه از بھروی بزند، چهار طاقی بود از اطلس سرخ. ابرک بیاملو اورا برگرفت و بدان خیمه برد که هم نزدیک آن خیمه زنان بود، با آن صندوقهای جامه و جواهر، و دایه و خادم باوی^[و] کنیزک. زنان شاه گفتند: کجا می‌روی؟ ابرک گفت: جدا می‌نشینند، می‌گوید که زشت باشد که پیش شاه فرخ روز بنشینم، که او مرا نادیده است، خاصه در پیش زنان. که گلبوبی گفت: مصلحت است.

در حال بفرمود تاز آنچه بکار بود از حصیر وزیلو و نطبع و بالش و کرسی، از فرش و اواني که بیش وی بود همه پیش شروان دخت بردن. گفت: او دختری غریب است و با وی هیچ نیست؛ و کسی نیست که اورا مراعات کند و او از کسی نتواند خواست؛ برماست که او را تیمار داریم و غم خوارگی کنیم. چون پیش شروان دخت بردن، گفت این از کجا بهمن فرستادند. گفتند: ملکه جهان، مادر فرزند شاه گلبوبی گلرخ. شروان دخت آفرین کرد. گفت: از اصل نیک نیکی آید و از پادشاه زاده همه مردمی باشد؛ خود پدیدار بود که تا پیش ایشان بودم، جز گلبوبی، از حسد هیچکس سخن بامن نگفتند که مگر فرخ روز [را] از ایشان بخواهم بردن؛ گلبوبی مراعات من می‌کرد و دلخوشی می‌داد و بعاقبت چنین نیکوی کرد؛ به همه هنری آراسته است؛ آفرین بروی باد.

پس چونشاه به بارگاه آمد، عالم افروز گیل و گیلک [را] از صندوق بیرون آورده بود؛ و هر دو سیاه گشته بودند. گفت: ای ابرک، ایشانرا چند بیهشانه دادی؟ گفت: یك مقال، مگر زیادت بود. گفت: ای ابرک، هیچ نیاموزی، کسی چنین کار کند؟ هردو را بیم هلاک بوده است. بفرمود تا کیسه احتیال او بیاوردند؛ و عالم افروز - گفتم که در هر کار دست داشتی علی الخصوص در حکمت و طبیبی و معالجه از هر گونه کردن، که با هر حکیم و فیلسوف و دانا برآمده بود و صحبت ایشان باfte و خدمت ایشان کرده، از هر گونه معالجه بدانستی، زهروپازهر، بیهوشی و به هوش آوردن و آماس و جراحت و سودا و صفراء، از هر گونه داروساختی چنانکه هیچکس به ازوی ندانستی و گونه مردم به هر گونه از حکمت برآوردي - در آن ساعت معجونی ساخت و در گلوی ایشان ریخت و چند گونه داروی دیگر در آب کردو بجوشانید و بر سر ایشان فروریخت تا به هوش آمدند و چشم باز کردند. خود رانه بر جایگاه دیدند، و از بیگانه بسیار مردم پیش ایشان. عجب داشتند. گفتند: این چه جایگاه است و ما را چگونه آوردند؟

عالم افروز گفت: ای ابرک، توبگوی. ابرک گفت: ای آزاد مردان، شما را من آوردم. ایشان گفتند: تو کیستی و چگونه آوردی؟ ابرک گفت: مرا نمی دانی. زبان برگشاد و ازاول کار تا آخر چنانکه رفته بود باز گفت. گیل با گیلک سردر پیش افکنده، عالم افروز برخاست. گفت: ایشانرا نگاه دارید تا من از خدمت شاه بازگردم.

این بگفت و به بارگاه رفت. پیش فرخ روز خدمت کرد. فرخ روز برخاست و اورا در کنار گرفت. پیش خود بنشاند. احوال پرسید. هر یکی احوال گفتند. چون شاه احوال ابرک و شروان دخت و گیل و گیلک بشنید، گفت: ایشانرا بیاوریدتا بنگرم که احوال چیست؟ عالم افروز رفت تا ایشانرا

بیاورد تابنگرند که احوال چیست.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که جاسوس در لشکرگاه فرخ روز بود و آن همه احوال معلوم کرد و از کار هنلنس وزیر و فرخ^۱ فرستادن بمنحو اندن سملک، و فرستادن زنان فرخ روز به هفتاد دره، و احوال شروان دخت و گیل و گیلک از کردار ابرک، روی بمراه نهادتا پیش سپاه دارو و حموه آمد و احوال بمعزیمت شدن قابوس چنانکه شنیده بود بگفت. حموه بادیگران فروماندند. گفتند: چون فرخ روز آمد و شاه قابوس به هزیمت رفت ما را روی نشستن نیست. این بگفتند و لشکرگاه مجای بگذاشتند از بیم؛ گفتند: اگر به خیمه و خرگاه و چیزها بردن مشغول شویم نباید که دشمن به ما رسد. روی به راه نهادند و بر قتند. خبر به فرخ روز آوردند که لشکر دشمن بر قتند و خیمه و خرگاه رها کرده‌اند. فرخ روز گفت: بروید و بر عزم باشید؛ گروهی نگاهداری می‌کنید و گروهی غارت؛ نباید که مکری کرده باشند.

طومار با کاوه و مردان دخت و لشکری بسیار بیامندند. مردان دخت به سرراه هفتاد دره رفت و بایستاد. لشکر در غارت افتادند. هر کسی از آنچه می‌دیدند می‌ستندند. کسی بر کسی زیادتی نمی‌جست؛ خاص و عام نمی‌کردند، تاجمله غارت شد. همگان باز گشتند و به لشکرگاه آمدند.

و در راه چون باز گشتند، طومار با مردان دخت گفت: ای ملکه، شروان دخت [را] از بهر من از شاه بخواه، پیش از آنکه کسی دیگر خواهد. از هر گونه سخن می‌گفتند تا به بارگاه آمدند.

در آن ساعت عالم افروز گیل و گیلک [را] پیش شاه می‌برد. گیل می‌گفت: مرا به سیاست جای می‌برید یا پیش شاه. عالم افروز گفت: پیش شاه. گیل گفت: ای پهلوان^۲، مارا بدین زیست پیش شاه بردن زشت باشد؛ ماراقبا و کلاه

فرمای دادن؛ اگر ما را شاه سیاست فرماید. قباو کلاه و آنچه بکاربود بیاوردند و در ایشان پوشانیدند. پس ایشانرا به بارگاه آوردن تا پیش فرخ روز آمدند. خدمت کردند و آفرین گفتند. بر جای باستادند. شاه بفرمود تا ایشانرا نزدیک تخت بشانند. در حال جلاب آوردن و بازخوردن. شاه قدح جلاب خویش به دست عالم افروز داد. گفت: این جلاب به ایشان ده. عالم افروز بیامد و آن قدح جلاب [را] بوسه داد. گفت: شاه جهان فرستاد. ایشان هر دو خدمت کردند. گیل بستد و بازخورد و قدری به فرزند خویش گیلک داد.

بر جای می بودند تاخوان بنهادن نونان بخوردند. چون فارغ شدن مجلس بزم بیار استند و ساقیان شراب در دادند. مطر بان آواز به سماع برآوردن. چنانکه قاعده بود، اول شراب به دست شاه دادند. فرخ روز شراب در دست روی به گیل پهلوان کرد. گفت: ای آزاد مرد، پیش از آنکه شراب خوریم و دماغ ما از بخار شراب پر جوش گردد و عقل ما سر در نقاب بی دانشی آوردو زبان ما از گفتار گنگ شود، ترا می گویم که چون خواهی بودن؟ اگر در عهد من خواهی آمدن، ترا چندان مال دهم و ولایت که صد چند قابوس باشی؟ و چنان سازم که قابوس پیش تو کمر خدمت بند؛ و اگر نخواهی^۱ بر تو ستم نیست؛ راست بگوی تا آنچه ترا مراد است به تو دهم.

گیل چون بشنید، بر خاست. خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، در جهان کسی باشد که خدمت تو به جان نخواهد؟ کمر بندگی تو در میان بندم، به شرطی که شروان دخت [را] بمن دهی تامرا زن باشد. مردان دخت گفت: ای شاه، پهلوان طومار اورا خواستاری کرده است تا شاه بهزنی به وی دهد. شاه گفت: این خود عجب کاریست؛ ابرک اورا از بهر من آورد، و نیز شروان دخت به هوای من آمد، شما او را بمن نخواهید گذاشت؟ این چگونه تواند بودن.

۱- اصل اگر خواهی

شاه^۱ در دل اندیشه می کرد تاچه گوید . عالم افروز گفت : ای شاه ، نظر باز خویشن گیر و این خواست از دل دور کن ؛ مصلحت نیست ؛ و با این همه ، شوهری بدستوری زن باشد ، تا از دختر باز پرسیم که را خواستاری می کند ؛ یکی از گیل و یکی از طومار بروند ؛ و من با ایشان بروم و احوال بادختر بگویم ، تاچه می گوید . شاه گفت : نیکو گفتی . عالم افروز برشاست ، با خدمت کاری از آن طومار ، و یکی از آن گیل و حاجبی از آن فرخ روز . چون پیش شروان دخت آمدند خدمت کردند و بر جای بنشستند . تا عالم افروز گفت : ای دختر شاه ، بدلا لالگی آمده ایم . شروان دخت گفت : بامن بگوئید تا هر یکی کیستند . عالم افروز گفت : مرا نام سمک است ؛ از آن شاه ام ؛ و این حاجب شاه است ، [این] از بهر گیل آمده است و این از طومار ؛ و اگر خواهی تا آنچه پیغام داریم بگوئیم . شروان دخت گفت : ای عالم افروز ، دانستم که تو کیستی ؛ آنچه می باید گفتن ، بادایه گوئید تا آنچه مصلحت باشد مگر به صواب جواب توانیم دادن . عالم افروز گفت : ای دایه ، بدان و آگاه باش که شروان دخت را دو کس خواستاری کرده اند و هر دو را می دانی ، که از هفتاد دره اند و پهلوانان لشکر پدر او^۲ بوده اند ، امروز خدمت کار فرخ روزاند ، یکی گیل است و یکی طومار ؛ و این کار به رضای تو باشد ، تا اگر خواهی .

شروان دخت سر در پیش افکنده بود . دایه گفت : جان مادر ، جواب ایشان توبه تر دانی . شروان دخت سر برآورد . گفت ای پهلوان عالم افروز ، در این معنی شاه چه فرمود . عالم افروز گفت : ای دختر ، شاه گفت : از دختر بازدانید تا او [را] مراد کیست . شروان دخت گفت : ای عالم افروز ، فرمان شاه راست ؟ در تومی بیسم که آنچه می باید گفتن نمی گوئی ، و چنین می باید ؛ اما یک آرزو دارم ، در خدمت شاه بگویم . مرا بدستوری پیش شاه برید تا آنچه در دل دارم باوی بگویم ؛ آنگاه شاه داند ، به هر که خواهد دهد .

۱ - اصل : شاه گفت ایشان در دل ۲ - اصل : پدر تو

عالم افروز بادیگران به بارگاه آمدند. باشه احوال بگفتند . فرخ روز بفرمود که اورا بیاورید . بارگاه خالی کردند از بیگانه . عالم افروز برفت ، با شروان دخت گفت : شاه ترا می خواند . برخاست ، با دایه و عالم افروز به بارگاه آمدند . شروان دخت دایه را از پیش بفرستاد که : شاه بسعادت خالی نگرداند که ما مردمان کوهی بچهایم و حجاب ندانیم ؛ و دیگر سخنی با شاه دارم ؛ می باید که خاص و عام سپاه بشنوند .

شاه بفرمود تاهمگان بر جای قرار گرفتند، و آن که رفته بود باز آوردند که شروان دخت در آمد، جامه مردانه پوشیده و لباجه شاهانه مرصع به جواهر در پشت گرفته و نقاب بر بسته، چنانکه رسم بود. در پیش تخت شاه خدمت کرد. آفرین خواند . همچنان بر پای می بود. گفت : ای بزرگوار شاه، از بهر حرمت نمی نشیم، اگرچه پادشاه زاده ام؛ و دیگر، زنان[را] در خدمت پادشاه زشت باشد نشستن ، خاصه در بارگاه ، مگر زنان مطروب ؛ و اگر بی ادبی کردم، بدستوری آدم تایک سخن باشه بگویم ؛ شاه جهان بداند که من دختر قابوس ام و نام من شروان دخت ؛ قصه کوتاه خواهم کردن ، ابرک از تو پیغامی دروغ به من گفت و من باورداشتم ؛ بدان دروغ امیدوار شاه شدم ؛ دوده به ننگ بیالودم ، اگرچه وصلت با تو شاهی ننگ آلوده نشود ، بلکه نیک نامی حاصل شود؛ از وقت در غرقا ب ننگ افتاده ام تا به ساحل بی نام و ننگی رسم یا نه ؛ معلوم من شد که شاه از احوال من خبر ندارد ؛ فرمان شاه راست ؛ چون مرا نمی داند ، مرا به پهلوانان هفتاد دره خواستاری نمی باشد؛ کنیز کی ام ؛ پادشاهی تودیدم، بیش از آنکه شنیده بودم ؛ جوانمردی کار فرمایدو بندمرا به هفتاد دره باز فرستد تا آنکه که مرا خواستاری باشد، بباید و مرا از پدر بخواهد؛ اگر دوست باشد و اگر دشمن ، با پدر من مصاف کند؛ اگر پدر مرا بشکند و هفتاد دره به دست آورد، من خود از آن ویم؛ و این کاردانم که از دست شاه برآید؛ سخن پوشیده می گویم،

اما آشکارست؛ دفع الوقت می‌نمایم تا ازمن باشد و کار به مراد شود.
 عدنان وزیر و عالم افروز و پهلوانان که حاضر بودند، گفتند: ای شاه،
 اگرچه در کوه برآمده است، سخن عاقلان شهر می‌گوید؛ چنین باید کرد
 که این دختر می‌گوید. شاه گفت: خلعت بیاورید. شروان دخت گفت: ای
 شاه، نه از آن خلعت نمی‌خواهم...؛ اما به عوض خلعت بدרכه فرمای تا به مقام
 خوبیش رسم، از دشمن این باشم که لشکر پراکنده بسیارند، دوست و دشمن،
 ومن دختری ام؛ هر که به من رسدرها نکند من بروم، نام زشتی و فضیحتی
 تا جاودان باشد. شاه گفت: کس بفرستم.

شروان دخت گفت: ای شاه، هر آن مردی که شاه بامن بفرستد، طمع
 در من کند و شیطان اورا از راه ببرد و در شاه عاصی گردد و مرا نام زشت و رسوا
 گرداند؛ اگرچه بی‌ادبی است، اما بسیار کارها از این عظیم تر مردان دخت کرده
 است؛ شاه به کرم مردان دخت را بامن بفرستد که نام نیکوی شاه باشد. مردان
 دخت گفت: ای شاه، من بروم و اورا بادایه بسلامت پیش پدر رسانم، تا به
 درگاه پدرش بروم و اندیشه ندارم، و باز گردم. شاه گفت: توانی. مردان
 دخت باشروان [دخت] همراه و دایه دو کنیز کو خادم روی به راه نهادند.

حق تعالی تقدیر کرد که چون ابرسیاوه حموه و سپه دار از برابر لشکر
 ازیم فرخ روز روی به هزیمت نهادند و می‌رفتند، از آنجانب شاه قابوس به
 سردره رسیده بود و فرود آمده و از حال دختر بی‌خبر، که کنیز کان و خادم خبر
 یافته که شاه رسید. فریاد کنان از دره بیرون آمدند، پیش قابوس. گفتند: ای
 بزرگوار شاه، ملکه جهان شروان دخت پدیدار نیست. قابوس غمناک شد. گفت
 این چگونه بوده است و کجا رفت؟

از هر گونه سخن می‌گفتند که از این جانب حموه با سپه دار و دیگران
 بر سیدند. پیش قابوس رفتند. خدمت کردند. شاه گفت: شما را چه رسید؟

از کجا رفته اید؟ احوال چیست؟ ایشان احوالها بگفتند، تا کار به هنلس وزیر آمد و فرستادن فرخ^۱ و خواندن سمک و مکر کردن با ایشان وزنان فرخ روز به هفتاد ره فرستادن و کس فرستادن ولشکر خواندن، تامردان دخت بیامد وزنان شاه بازستد و چندین هزار مرد بکشت، و احوال شروان دخت و گیل و گیلک [را] چنانکه شنیده بودند باز گفتند.

قابوس نگاه کرد هنلس وزیر [را] دید. بفرمود تا او را بگرفتند و بند برنهادند. گفت: ای حرامزاده، این حالت چیست، پاداش من اینست؟ حق خدمت چندین ساله بجای آورده، حرمت مرا نگاه داشتی. هنلس وزیر گفت: ای شاه، چه می‌گوئی، من از این خبر ندارم. قابوس گفت: من با توبگوییم که خبرداری یانه؟ بفرمود که: جlad [را] بخوانید. کس بفرستاد و جlad را را بخواند. چون بیامد، پیش قابوس خدمت کرد. قابوس گفت: هنلس را چوب زن تا بگویید که از این کار خبر دارد یانه. جlad بدستوری شاه هنلس وزیر [را] در عقایین کشید و چندان چوب زد که بیهوش گشت. هیچ اقرار نیاورد. اورا بند برنهادند و بازداشتند. هر یکی سخنی می‌گفتند. یکی می‌گفت: هنلس وزیر این کار نکند.

ایشان در گفتار که شروان دخت برسید به دربار گاه پدر، و مردان دخت به کنار لشکر گاه ایستاده، شروان دخت به بارگاه آمد. پیش پدر خدمت کرد. قابوس بانگ بروی زد. گفت: ای رعنا، این چه بود که تو کردی. دوده‌ام سیاه کردی؛ نام و ننگ ما برباد دادی و بمرد بیگانه رفتی. شروان دخت گفت: ای پدر، چون من دختری دوده‌ام به ننگ نیالاید؛ نامه به دروغ بیاوردند که فرخ روز ترا از پدر خواست و شهر محترقات به شیربها می‌دهد؛ من رفتم تا بنگرم که چه می‌باشد، چنانست یانه؟ چنان نبود که گفتند؛ و نیز اگر برقم،

نه به کسی رفتم که به ننگ بدبود؛ پادشاه مشرق و مغرب است فرخ روز، آنکه چون من و تو صد هزار کنیزک دارد و بنده؛ تو خود او را به دامادی نپسندی؛ کاشکی بودی؛ او مرا و ترا فخری بودی؛ پیش فرخ روز باز رسیدم و احوال بازدانستم. گفت دروغ است. ازوی درخواستم تامرا باز فرستد پیش تو. از حرمت خویش و جوانمردی مرا گسیل کرد و بدرقه فرمود، نه مرد که زن خویش مردان دخت [را] بامن فرستاد.

قابوس گفت: نیک آمد؛ اکنون به دره رو. شروان دخت خواست که برود. نگاه کرد. مردان دخت همچنان ایستاده بود. آواز داد. گفت: ای شاه قابوس، آن کس که به من سپرده بودند به تورسانیدم. این بگفت و باز گشت. سپه دار گفت: ای شاه، مرا در جهان دشمن قوی این است؛ بنگر که به تنها چگونه به میان ما آمده است و اندیشه ندارد و مارا به مردان نمی دارد؛ او را به حیلت بهدام باید آورد. درحال دستی خلعت برگرفت و دنباله مردان دخت برفت تا نزدیک وی رسید. گفت: ای پهلوان، یک زمان باش، که نه به آتش خواستن آمده بودی، که هر که امانتی به جایگاهی برد او را تیمار باید داشت؛ چون بیامدی کم از خلعت نباشد؛ شاه قابوس از دنباله تو فرستاد و عندر می خواهد که: هنوز به جایگاه نرسیده ام؛ احوال می داند، باید که معذور دارد.

مردان دخت باز گشت. گفت: ای مردان، مرا از دست دیگران می شمارید و به حیلت مرابه دام خواهید آورد؟ که اگر من از چون شمام مردان، صدهزار، اندیشه می کردمی، به تنها به میان شما نیامدمی؛ نه از جان خود سیر بودم؛ باز گرداگر جان خواهی. سپه دار گفت: این چیست که تو می گوئی؟ این خلعت بستان کم شاه ترا فرستاده است، تا من باز گردم. مردان دخت گفت: مرا خلعت نمی باید، باز گرد. سپه دار گفت: نشاید خلعت شاه خوارداشتن.

مردان [دخلت] طیره شد، که آن معنی می دانست که حیلت ساخته اند.

اسب برانگیخت . بیامد . کمر بند سپه دار بگرفت . از خانه زین از پشت اسب اورا برگرفت . به سردست آورد . روی به بارگاه قابوس نهاد . چون به بارگاه رسید ، آواز داد که : ای شاه قابوس ، هر که امانتی پیش تو آورد و بسپارد ، تو اورا مرد فرستی تا بگیرد ؟ مكافات نیکی بدی می کردی ؟ مگر مرا نمی شناختی ؟ بگیر اکنون اورا نگاه دار ، و مرا از دست دیگران مشمار .

این بگفت واورا بزمین زدو بازگشت . گفت : من رفتم ؛ هر که از جان سیر آمده است ، بگوی تا از دنiale من باید و بنگرد که من همان مردان دخت هستم یا نه . این بگفت و برفت . از میان چندین هزار مرد هیچکس [را] زهره نبود که از دنiale وی برفتی ، تا مردان دخت پیش فرخ روز رسید . احوال رفته باز گفت . فرخ روز بروی آفرین کرد .

لشکر فرخ روز همه به دامن کوه سرخ فرود آمده بودند . در آن مقام که هنلس وزیر نشان داده بود ، پیش از این ، در آن وقت که بر سر دره چاهها کنده بودند . لشکر فرخ روز پشت به کوه سیاه باز دادند .

از آن جانب ، چون مردان دخت از پیش قابوس باز گشت ، قابوس هنلس وزیر [را] پیش خواند و از وی می پرسید که این کار چون کردی و این احوال چون افتاد ؟ هنلس وزیر می گفت : ای شاه ، من از این خبر ندارم . پهلوانان گفتند : ای شاه ، می دانیم بدرست که این کار کرده است ؛ بهتر از این درست نخواهد بود . قابوس بفرمود تا هنلس وزیر و دو پسر که داشت بردار کردن . که در ساعت جاسوس پیش قابوس آمد . گفت : ای شاه ، فرخ روز آمد پشت به کوه سیاه بازداد و گیل و گیلک به طاعت وی رفتند و وایشان را چندانی مال داد که اندازه ندارد .

و این چنان بود که چون شروان دخت با مردان دخت برفتند ، شاه گیل و گیلک را بنواخت و دلگرمی داد و سخن خوش گفت . و عهد و سوگند کردند .

پس فرخ روز از هرچه آورده بودند از غارت لشکرگاه قابوس، نیمه‌ای به‌گلیل فرمود واژخزانه خویش بداد از هرگونه.

چون جاسوس احوال [به] قابوس بگفت، فرماند. با پهلوانان لشکر گفت: اکنون چه تدبیر کنیم؟ جمجاش وزیر گفت: ای شاه، چاره آنست که نامه نویسیم به فرخ روز، و عنتری باز خواهیم که آنچه کردیم خطأ بود، باشد که برود؛ و دیگر طومار و گل پهلوان که از آن ماند با فرخ روزمی باشند، پنهان نامها به ایشان نویسیم، که ایشانرا به شروان دخت بتوانیم فریفت، که هردو خواستارانند؛ و بدین بهانه ایشانرا به دام آوریم؛ شنیدم که گل از بهر شروان دخت در طاعت فرخ روز رفت؛ چون شروان دخت خواهد، دنباله وی بیاید؛ و از ایشان بخواهیم تا به شیربها سملک [را] بیاورند یا سر مردان دخت [را]؛ که گل و طومار سود و زیان هفتاد دره نیکودانند، نهان و آشکارا، نباید که^۱ به ایشان باشند؛ و اگر کار از دیگر گونه باشد هفتاد دره به حصار کنیم باما همیج به دست ندارند. قابوس گفت: چنین باید کرد؛ نامه نویس چنانکه دانی، ترا نباید گفتن؛ آنچه مصلحت کارست بگویی؛ حالها همه بازنمای.

جمجالش وزیر در ساعت آنچه به کار بود پیش خواست و نامه نوشت. اول نامه^۲ نام بزدان یاد کرد. پس فرخ روز [را] آفرین گفت چنانکه سزاوار آمد. پس گفت:

«شاه جهان خسر و عالم فرخ روز بداند که قابوس می‌گوید که ما کاری کردیم به نادانی؛ حاجت بدان نیست که بگوئیم تا چون افتاد، که شاه جهان خود می‌داند؛ و اکنون بدان کار پشیمانیم؛ یکی آنکه آنچه ما را گمان بود نه چنان آمد؛ و دیگر دست شاه بر مازیادت آمد. و هر چه بر ما آمد از کردار قاطوس، آن ناجوانمردان، که چون احوال تو «دانسته بودند چرا خود را در بلا می‌افکندند. لاجرم قاطوس از جان

برآمد و ما از تخت و پادشاهی؛ و چندین هزار سر در خاک رفت. همه از ناکردنی کردیم و نادیدنی دیدیم و خود را آزمون نمودیم، چون قاطوس و کرینوس و کرنگ، اگرچه ما بر جای مانده‌ایم، از بهر آنکه بیش از خود باشه پنجه نیفکنده‌ایم؛ اکنون بر کردار کرده پشیمان شدن سودی ندارد. به سعادت شاه ما کوه پاره‌ای داریم؛ از جهان بر کنار افتاده است و مردم کوهی؛ تابدین غایت کسی [را] ازما رنجی نرسیده است؛ مگر این کار به نادانی رفت. [ما] مردم کوهی رسم و رسوم پادشاهی ندانیم و نشناسیم؛ و دیگر از جماعت دیوان و اهل قلم این ولايت بازداشت که ما هرگز خراج به هیچ پادشاه نداده‌ایم؛ اکنون مابنده و خدمت کاریم. به سلامت شاه بازگردد که بر حقیقت دانیم که شاه این ولايت نخواهد؛ او را نام می‌بایدویافت؛ تا بیش از این خون خلق ریخته نشود؛ ما آنچه دانستیم گفتیم، باقی شاه داند، والسلام. «

چون نامه تمام شد، بر شاه قابوس خواند. او را پسندیده آمد. در پیچید و مهر بر نهاد. پس نامه دیگر نوشت به گیل و یکی به طومار، و در نامه گفت:

«ای پهلوانان^۱ و بی حفاظان، شما را هیچ حق و حرمت شاه قابوس نبود که او را رها کردید و بر قتید؟ چه رای و اندیشه بود که شما را افتاد. فردا فرخ روز برود. شما را آخر این جایگاه می‌باید بودن واژ ننگ سر بر نتوانید آوردن؛ اکنون باید که از کرده پشیمان شوید که بسیار از این در جهان افتاده است. شاه قابوس پذیرفتگاری بسیار کرد؛ و دختر خویش به زنی می‌دهد. در هر نامه جدا ذکر دختر کرده بود—باید که زود بیاورد و از بهر عذر خواستن شیر بهای دختر، سمک

۱— اصل: پهلوان

[را] بیاورید با مردان دخت ، که پادشاهی هفتاد دره و آن ولايتها خود آن شماست . ناچار چون فرخ روز باز گردد ، در این جمله ولایت کسی نیست که باشما پنجه تواند افکندن . والسلام .^۰
هر دونامه بنوشت . مهر بر نهاد . اتفاق [را] دومردبودند ، هردو ببرادر ، یکی [را] نام طرد و یکی [را] کسوت . شاه قابوس هردو را پیش خواند و احوال بگفت و نامهایها به ایشان داد . ایشان درحال روی به راه نهادند .

که از آن جانب جاسوسی از لشکرگاه بر سید پیش فرخ روز ، و احوال آویختن هندس و فرزندان وی بگفت و فرستادن رسول . گفت : بی شک زود بر سند ، اما نمی دانم که به چه کار خواهد آمدن . شاه فرخ روز با همامان وزیر از بهر هندس سخت غمناک شدند . گفتند : درینجا آن مرد و آن دوجوان بی گناه .^۱ آن روز ببودند .

روز دیگر شاه فرخ روز دربارگاه و پهلوانان به شراب خوردن مشغول ، که یکی درآمد . پیش تخت خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، رسولی آمده است . شاه کاوه را بفرستاد . گفت : هر که هست اورا به بارگاه آور . کاوه برفت تا رسول [را] به بارگاه آورد . شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و غلامان رده زدند و پهلوانان هر یکی به جای خویش ، که کاوه بیامد و طرد و کسوت [را] به بارگاه درآورد . چون ایشان در آمدند و بارگاه دیدند با آن سازو ترتیب و هیبت و سیاست ، عجب داشتند که هر گز بدان گونه ندیده بودند . شاه فرخ روز را دیدند بر بالای تخت ، وعدنان وزیر بر دست راست وی ، پهلوانان هر یکی بر جایگاه از آن شکوه روی برخاک نهادند . خدمت کردند . سر بر آوردن . بر شاه آفرین خوانندند . بر جایگاه ایشان را بنشانندند .

کسوت و طرد در فرخ روز و آن پهلوانان بازمانده بودند ، که پهلوانان

دیگرمی آمدند و خدمت می کردند و بر جایگاه می نشستند. گیلک^۱ بالای سر پدر بایستاد. طومار نیز آمد و خدمت کرد اگرچه هم نزدیک تخت بود، از گیل زبردست بنشست. از بهر آنکه گیل مردی با عقل و دانش و فضل بود و شاه او را بزرگ داشته بود؛ و طومار نه چنان بود که شاد را می بایست، از وی کارها می دید ناپسندیده. اورا هم نیکومی داشت، اما نه چون گیل.

کسوت آن بدید. با خود گفت: هر که او را پایگاه بدین درجه بود و حرمت در چنین جایگاهی، او را نشاید بهمال جهان و هزار دختر از راه بردن، خاصه به نامه دروغ. این اندیشه می کرد که مردان دخت درآمد. خدمت کرد. پهلوانان جمله برخاستند مگر شاه و گوراب که او را پدر بود؛ تامردان دخت پای برنهاد و بر بالای تخت رفت بالای سرشاه و پدرش گوراب بایستاد.

ساعتی بود. عالم افروز درآمد، روزافزون وابرک باوی. خدمت کردند. فرخ روز برخاست^۲. عالم افروز کنار تخت بوسه داد. شاه دست عالم افروز گرفت. به بالای تخت برآورد. بر دست راست پیش خود بنشاند چنانکه ران عالم افروز بر بالای ران شاه بود. روزافزون وابرک بر کنار تخت پیش عالم افروز به خلمت بایستادند. در اندیشه کسوت با خود می گفت که عظیم مردی است که شاه اورا چنین حرمت می دارد. از یکی پرسید که این مرد کیست؟ آن شخص گفت: عالم افروزست معروف به سمک. رسولان بدانستند که او سمک است.

ناظاره می کردند تا جلاوب آوردن و باز خوردن. میوه بخوردند. پس خوان بنهادند چنانکه سزاوار پادشاهان بود. کسوت و طرد اندر آن ساز و قریب و قاعده بازمانده بودند تا شاه دست بهنان دراز کردو همگان نان بخوردند. چون فارغ شدند دستها بشستند. مجلس بزم بیار استند. امیر مجلس بر پایی، تا آنچه بکار بود بنهادند. مطریان حاضر آمدند. آواز به سماع برآوردند. ساقیان شراب

۲ - اصل: برخاستند

۱ - اصل: کیل

در دادند . خاص و عام شراب خوردن گرفتند . قدحها در مجلس گردان شد بهمکان ، مگر به مردان دخت ، که شراب نمی خورد که زن شاه بود و در محفل و مجمع شراب خوردن او را زشت بودی . و روز افزون نیز نمی خورد ، که سوگند خورده بود .

چون شرایی چند بخوردند ، شاه فرخ روز به عدنان وزیر گفت که :
نامه بخواه تا چه دارند . عدنان وزیر روی به کسوت کرد . گفت : ای آزاد مردان ، شاهجهان می فرماید که اگر نامه دارید بیاورید و اگر پیغام به زبان بگوئید . طرد و کسوت بر خاستند و خدمت کردند . نامه بیرون آورده بود . بوسه دادند . بر کنار تخت پیش فرخ روز نهادند . فرخ روز نامه برگرفت و به دست عدنان وزیر داد .

عدنان مهر نامه برداشت و خواندن آغاز کرد تا همه احوال معلوم شاه گردانید . شاه در عدنان نگاه کرد . عدنان در عالم افروز نگرید . شاه گفت : ای عدنان ، جواب این چیست ؟ عدنان گفت : آنچه رای شاه بزرگوار مصلحت بیند ؛ و دیگر در این کار عالم افروز بهتر داند که جواب این بازدادن چیست ؟ شاه گفت : ای پهلوان ، بگوی آنچه جواب است ایشانرا ؛ و اگر می باید نوشتن باعدهان بگوی تا جواب نویسد . عالم افروز گفت : ای شاه ، پادشاه مشرق و مغرب توئی ، وعدنان وزیر ، از دانش و بزرگواری هر هفت اقلیم در زیر قلم وی است ؛ من که باشم در همه جهان .

عدنان وزیر گفت : ای پهلوان ، پدر من ماهان وزیر که چون من او را صد هزار بندۀ و خلعت کار بودند ، هر چه کرد بدستوری تو کرد ؛ مرا چه زهره باشد ، که چون تو حاضر باشی چیزی گویم و کنم ؛ هزاریکی پدر نیستم ، اگر چه به اقبال شاه زیادت از خلق جهان ام ؛ اما تو مرا پدری ، و بهتر از من دانی . شاه فرخ روز گفت : ای عالم افروز من نیز از پدر بهتر

نتوانم^۱ بود که هر چه کرد و گفت، همه تو بودی؛ و بسی سالها باید که من به درجهٔ پدرخود برسم؛ و باشد که نتوانم رسیدن؛ پادشاه همه جهان منم و پادشاه من توئی؛ فرمان ده و کارساز جز تو کسی نیست؛ مارا بجز تبع زدن بادشمن کاری نباشد؛ ترا می‌باید گفتن و کردن و فرمودن.

عالماً فروز خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه و شاهزاده، جواب نامه بفرمای که: این معنی آن روزمی بایست نوشتند که قاطوس بر جای بود که توبه بیاری وی می‌آمدی که جواب من بازدهی؛ اکنون چند پادشاه [را] سردرخاک شد؛ و دیگر به سر بار چون هنلنس وزیر و دو پسر بکشی، چه کرده بودند؟ با این همه اگر صلاح می‌خواهد و ما بازگردیم، خون بھای هندس وزیر و دو پسر بفرستند و هفتاد دره که دارد، و هست من ندیده ام، هر دره‌ای [را] هر سال ده هزار دینار خراج بر خود گیرد که بفرستد؛ و از هر دره‌ای مردی معروف به نوا فرستد تا در خدمت شاه می‌باشند و پیکار می‌کنند، تاما بازگردیم؛ و اگر نه بعد از این سمک می‌گوید که به یزدان دادار کردگار، که اگر بیرون از آنچه خواست ماست کند و به هفتاد دره پشت باز کند، من که سمکم بی‌آنکه هفتاد دره دیده ام، یقینم که در دست من چون مهره بوجعب است؛ و یقین دانم که هر چه بگویم بکنم؛ معلوم دارد که ازده طلس اسفید دیو سخت‌تر نیست که به مردی برگشادم و طلسها بشکستم و به کوه جهان بین رفتم و زنان خورشیدشاه و فرخ روز [را] – که امروز شاه جهانست – به زیر آوردم؛ دانم که شنیده باشد که چه کارها در جهان کرده باشم در دریا و خشک، و شهرها بستده‌ام و قلعه‌ها به دست آورده‌ام که چون این هفتاد دره دوهزار درگوشة آن نهاده بود؛ پیش توهافتاد دره استوار است و اگر نه من که سمک ام از این صعب‌تر بسیار دیده‌ام و گشوده؛ با پادشاهان جهان پنجه افکندم و کیفر بردم؛ بسیار نشاید گفتن. جواب نامه بیش از این نیست. بفرمای

تا عدنان وزیر نامه نویسید بدین گونه، با آنچه او را دانش است.

چون عالم افروز این سخن بگفت، پهلوانان آفرین کردند. شاه خرم شد. عدنان وزیر دعا کرد. گفت: ای پهلوان، جواب نامه چنین باید کردن که تو گفتی و چنانکه [گوئی] بکنی، وما اگر بگوئیم نتوانیم کردن. امروز شراب خوریم. فردا جواب نامه ایشان بنویسیم.

این بگفتند و شراب می خوردند. و در میان شراب کسوت نگاه می داشت تا وقت یافت. نامه به طومارداد؛ و طرد هم چنین نامه به گیل داد. هردو نامه پنهان می داشتند تا وقت باز گشتن گیل در پیش فرخ روز خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، دستوری باشد که رسولان خویش بنده را امشب مهمان باشند. شاه گفت: روا باشد. عالم افروز آن بشنید. با خود گفت: این مصلحت نیست. این کار نگاه باید داشتن. رسول در سرای رسول دار می باید بودن؛ رسولان از هفتاد دره و گیل نیز از آنجا، پیش هم چه کاردارند؟ زیر این کار چیزی هست. این بگفت و سر بنهاد، یعنی که مستم.

شاه ساعتی بود. چون پهلوانان بر قتند، بر خاست. طشت دار شاه ایستاده بود. گفت: هم این جایگاه باطشت زرین و آفتابه می باش تا اگر عالم افروز قی کند تو بیدار باشی و او را پاک کنی. این بگفت و برفت.

چون همگان بر قتند و بارگاه خالی شد، روز افزون باطشت دار گفت: تو برو و آرام گیر که عالم افروز هرگز قی نکند؛ چون بیدار گردد ترا بیند، خشم گیرد. روز افزون می دانست که عالم افروز به حیلته خفته است؛ و عالم افروز آنچه روز افزون باطشت دار می گفت و او را گسل می کرد، می شنید و می دانست که چرا او را می فرستد. تاطشت دار برفت، عالم افروز چشم باز کرد. باز نشست. گفت: ای روز افزون، مارا کاری افتاده است؛ به خیمه گیل می باید رفتن و واحوال دانستن که رسولان پیش وی اند. هردو روی براه نهادند.

از قصا، گیل و گیلک و طومار و کسوت و طرد هنوز در راه بودند. بامطرب سماع کنان می‌رفتند و شراب می‌خوردند و نومی‌ایستادند؛ از این سبب، عالم افروز [روزافزون] به ایشان رسیدند. نگاه می‌کردند تا به سر دور راه رسیدند. طومار گفت: به خیمه من رویم. گیل گفت: به خیمه من باید رفت که من دستوری از شاه خواسته‌ام. طومار گفت: نشاید مگر به خیمه من رویم. گیل گفت: اگر چنین است، ایشان دواند، هر یکی [را] یکی بیریم. کسوت با طومار برفت که نامه به وی داده بود، و برادر[ش] طرد با گیل.

سمک چون حال چنان دید، گفت: ای روزافزون، ترا به خیمه طومار باید رفتن و گوش داری کردن، نامن به خیمه گیل روم. چون ایشان به دونصیب گشتند، ما نیز به دونیمه شویم. روزافزون گفت: فرمان تراست. روی به راه نهاد تا پیش خیمه طومار پهلوان آمد و بر گوش‌های بایستاد و گوش می‌داشت تا ایشان چه می‌گویند، که ناگاه سرهنگان به وی باز افتادند و چوب زدند. گفتند: تو کیستی؟ روزافزون گفت: آشناست. او را بربستند و یفکندند؛ گفتند تاروز روشن شود، اورا بنگریم تا کیست.

از آنجانب، عالم افروز بیامد و بر ابر خیمه گیل بایستاد و نظازه می‌کرد چنانکه طرد هر سخنی با گیل می‌گفت عالم افروز می‌شنید، تا گیل گفت: ای طرد، این نامه چیست؟ طرد گفت: ای پهلوان، ندامن برخوان. گیل نامه باز کرد. برخواند. از آن برآشت. بانگ بروی زد. گفت: ای طرد، اگر نه حق و حرمت بودی، یک مشت بر سر تو چنان زدمی که سرت در بدن افتادی؟ کسی چون فرخ روز شاهی [را] رها کند و به خدمت قابوس آید؟ از نادانی چندین سال خدمت‌وی می‌کنم^۲، در همه عمر مرا چه بود و خود چه دیده‌ام مگر بر کوه پاره‌ای فرمان می‌دادم؛ و اگر مرا کاری بودی، گوسفندان به چرامی بردمی؛ در روز گار

۱- اصل: خیمه می ۲- اصل: می‌کنم

قابوس پهلوانی و فرمان من این بود؛ واگر کاری عظیم‌تر از این بودی، اسبان به گله بردمی و در مرغزار گشتمی. چند این پادشاهی من بود؛ اکنون در خدمت فرخ روز پهلوان هفت اقلیم ام؛ و کمتر خدمتکاری از آن من صد چندان است که من بودم در خدمت شاه قابوس؛ و دیگر مرا به پادشاهی هفتاد دره می‌فریبد و دامادی، مرا صبر هست که به اقبال فرخ روز هفتاد دره به دست آورم؛ واگر دختر از آن من است، بمن رسد؛ واگر نه اورا قضا بادیگران است؛ مرا چه غم دختر دارد؛ صدهزار دختر ما روی درجهان هست؛ یکی به دست گیرم که زن من باشد؛ بدین گفتارهای بیهوده مرا از راه نتواند بردن که خدمت فرخ روز شاه رها کنم و به خدمت قابوس آیم، که من امروز چون قابوس هزار خدمت کار دارم؛ اگر نه آن بودی که این نامه آورده بودی، سزا‌ای خود بدیدی. این سخنها [را] عالم افروز بشنید. او را خوش آمد. بازگشت. طرد خشنناک می‌بود. هیچ نمی‌بارست گفتن.

از آن جانب کسوت به خیمه طومار آمد و می‌بود. طومار نامه برخواند. از آن گفتارها دلش به هم برآمد. با خود در دل به اندیشه شد. گفت: کسی چنین کار کند که من کردم. زاد و بود رها کردم و به خدمت بیگانه رفتم؛ همه دوستان بر خود بیازردم؛ مصلحت است که باز گردم به خانه خویش، با حرمت زیاد؛ داماد شاه باشم و پادشاه هفتاد دره؛ اما با سر سمک چگونه کنم؟ گفت: ای کسوت، آنچه شاه گفت فرمان بسردارم؛ سر سمک نتوانم آوردن، اما سر مردان دخت بیاورم، از بهر آنکه با من گستاخ است. تو بنشین تا من باز آیم.

این بگفت و در ساعت برخاست و از خیمه بیرون آمد. روی به راه نهاد تا به در خیمه مردان دخت آمد. خادمی ایستاده بود. چون طومار [را] دید خدمت کرد. گفت: ای لالا ملکه کجاست؟ گفت: در خیمه. طومار در خیمه

شد . مردان دخت شراب در دست داشت و می خورد . چون طومار [را] دید خجل شد . خواست که خادم را مالش دهد ، از شرم طومار هیچ نگفت . گفت : ای ملکه ، سو گند خورده بودی که شراب نخوری ؟ مردان دخت گفت : سو گند خورده ام که بسیار نخورم در پیش هر کسی ؟ نمی دانی که غذای ما شراب است و قوت از این داریم ؛ بی شراب نتوانیم بودن . کفارت سو گند صدقه به درویشان دادم و شراب تنها می خورم . هیچ وقت نباشد که نه سیم به درویشان دهم ، از بهر آنکه بی شراب نمی توانم بودن ؛ توناگاه در آمدی ، خواستم که خادم را مالش دهم که چرا بی دستوری ترا رها کرد که در آمدی ؛ اگر به جای تو دیگری بودی بادشمنی ، هم چنین کردی ؟ با این همه از بهر دل تو هیچ نگفتم تا ترا دل ماندگی نباشد . طومار گفت : اندیشه نیست . خادم را به اذیت کردن بجای خود بودی . اما اکنون برفت ؛ اورا به من بخش که بعد از این چنین غافل نباشد ؛ من خود می دانم که تو بی شراب نتوانی بودن ، مرا معلوم بود ، اکنون معاینه دیدم ؛ اندیشه مدار که من پیش هیچ کس نگویم . مردان دخت گفت : در این وقت از کجا رفتی ؟ طومار گفت : مراده فرستاد که با تو به طلایه رویم و بنگریم که تا چون می دارند و در طلایه بیدار می باشید که مرا آگاهی آورند که لشکر دشمن شیخون خواهند آوردن . مردان دخت گفت : من دوش طلایه داشتم ؛ امشب نوبت من نیست ، تابر آسایم . طومار^۱ گفت : شاه چنین فرمود . مردان دخت گفت : اکنون بنشین تا دوشه شراب خوریم و برویم .

طومار بنشست . با خود اندیشه می کرد که کار من راست برآمد . چون شراب چند قدر باز خوردن ، طومار بیهشانه در زیر نگین داشت . در قدر شراب افکند و به دست مردان دخت داد . مردان دخت غافل شراب باز خورد . سروی به

گردش در آمد . خواست که سخنی گوید . ناگاه بیفتاد . طومار او را بربست و بیرون آمد . خادم [را] دید ایستاده ، گفت : ای لالا ، ملکه می فرماید که برو آرام [گیر] ، کمن خود بیدار می باشم که طومار پیش منست . خادم برفت . طومار مردان دخت [را] از خیمه بیرون آورد و براسب افکند . روی به راه نهاد که به خیمه خویش رود که طرد از پیش گیل بیرون آمده بود که به خیمه خویش رود که پیش طومار بازافتاد . اورا بدید . بشناخت . گفت : ای پهلوان ، از کجا می آنی ؟ گفت : بامن بیای تابگویم . اورا به خیمه آورده پیش کسوت . چون کسوت^۱ او را بدید ، گفت : ای طرد چه کردی که [من] کار به کام کردم . طرد احوال با کسوت و طومار بگفت از آنچه گفته بود . طومار گفت : من خود کار کردم ؛ مصلحت چنین بود که از ما دو تن یکی پیش قابوس آید ، که اگر هردو بیامدیم ، از برای دختر ما را گفتاره ای بودی ؛ اکنون من بیایم که کار به کام است که مردان دخت [را] دارم . سرمهک اگر تو انتی هم بیاوردمی ؛ اما بدین کار ما را ایستادن روی نیست . طرد گفت : ما را بباید رفتن ؛ اگر بیاشیم تا روز روشن شود این راز آشکارا شود .

در ساعت مردان دخت [را] براسب افکند . طومار با کسوت و طرد سوار گشتند و روی به راه نهادند تا به لشکر گاه قابوس آمدند . به در بارگاه رسیدند . قابوس هنوز به بارگاه نیامده بود . چون جماعتی ایشان را بدیدند ، خبر به قابوس بردنده که طومار آمد و مردان دخت آورد . قابوس خرم شد . برجست ، بانشاط به بارگاه آمد . طومار بادیگران در بارگاه بودند و مردان دخت [را] افکنده . چون قابوس در آمد ، طومار خدمت کرد . قابوس اورا رسید . گفت : هیچ نخواهم گفتن که عذر همه باز خواستی . همچنان به بالین مردان دخت آمد . تازیانه در دست داشت ، او را زدن گرفت ، مردان دخت از آن

نهیب چوب و سختی پاره‌ای به هوش باز آمد . با خود گفت : مگر شاه آمده است و مرا مست یافته و می‌زند و مالش می‌دهد . چشم بگشاد . طومار [را] دید و قابوس ، که او را تازیانه می‌زد . گفت : ای طومار حرام زاده ناکس ، به جای تو چه بد کرده‌ام ؟ مكافات من اینست که ترا بر همه امیران و پهلوانان زیادت پایگاه داده بودم و حرمت تو افزون بود ؛ اما هیچ اندیشه نیست ؛ پیش از اجل نشایلمردن . با خود اندیشه کرد . گفت : این مكافات سوگند است که خورده بودم که شراب نخورم و باز خوردم ؛ و با این همه چون نهان می‌خوردم بیزدان مرا نگاه داشت و سرمی پوشانید ؛ چون آشکارا کردم ، بیزدان مرا رسوا کرد و در بلا افکند و به دست قابوس باز داد ؛ چاره نیست ، تا بیزدان بر این چه خواسته است .

تا قابوس گفت : بپرید این رعنای را و به جای هندس وزیر بردار کنید که هندس دوست ایشان بود ، تا دوست به دوست رسد ، که هوا خواه یکدیگر بوده‌اند . پالهنگ در گردن مردان دخت افکندند و سرهنگان در آمدند که او را به سیاست جای برند که شروان دخت از دره بیرون می‌آمد با کنیز کان و خادم ، تا به خدمت پدر آید که آن آشوب و غلبه کردند . پرسید که چه بوده است ؟ گفتند : ای ملکه ، مردان دخت را دوش آورده‌اند و شاه او را سیاست فرموده است مگر اورا سیاست می‌کنند . شروان دخت چون بشنید ، اسب از جای برانگیخت تا بدان جایگاه رسید . بانگ بر سرهنگان زد . گفت : یک زمان آرام گیرید تا من از پیش پدر باز آیم .

این بگفت و کنیز کان و خادمان پیش مردان دخت بازداشت و خود به تعجبیل پیش پدر آمد و خدمت کرد . از خشم بانگ بر پدر زد . گفت : ای پدر ، ترا خود هیچ عقل نیست . هیچ ساز پادشاهی نداری ؛ غافلی ؛ نیک از بدنشناسی ؛ می‌دانی که خود چه می‌کنی ؟ آن کن که فرخ روز با تو کرد ؛ پادشاهی کرد ؛

چون مرا پیش وی بردند ، می توانست که مرا به سیاست کردی و مرا هلاک برآورده که من فرزند تو بودم و تو^۱ او را دشمنی ؛ از عقل و حرمت در من نگاه نکرد و بیگانه مردم نگذاشت که در بارگاه وی بودنی از بهر آنکه مرا بدیدندی ، مگر من گفتم که رواست پهلوانان که حاضر باشند که من کوهی بجهام و مرا پرده نباشد ؟ مرا بنواخت و گرامی کرد و خلعت داد و بدرقه داد تا پیش تو . بر جان ما و برخویش بیخشای . زخم گرز فرخ روز دیدی و دانی ؛ واحوال سماک می دانی ؛ اگر یک تاره موی از سر مردان دخت کم کنی ، در جمله هفتاد دره یک تن رها نکنند که نه بعوض مردان دخت قهر کنند ؛ تو دیدی و می دانی که به یک حمله که به هفتاد دره آوردن باشما چه کردند ؟ اما اکنون تو با خود نیستی ؛ من یک لحظه آنجا بودم ؛ آنچه از ایشان دیدم ، نه از آن قوم اند که باز توان شکست ، و هر چه خواهند بکنند .

قابوس هیچ نمی گفت . پهلوانان گفتهند : ما بدین رضاند هیم ، مگر مردان دختر را هلاک کنیم ؛ ملکه نمی داند که چه می گوید . شروان دخت بانگ برایشان زد . گفت : ای نامردان و بی حمیتان ، شمارا شرم نیست که این سخن می گوئید ؛ بدین کارها که کرده اید ، شما را مسلم است این سخن گفتن ، که از بیم زنی نمی یارید بودن ، اکنون می خواهید که اورا هلاک کنید ؛ از بی حمیتی طومار است که او را به حیلت بیاورد ؛ به مردی اورا می بایست آوردن ، تا دانستمی که آنچه می گوئید راست است و اگر نه شما پهلوانان اورا در میدان گرفته بودی ؛ شما مردان ظاقت زنی ندارید و از تیغ وی به هزیمت می آئید و زیر نام و ننگ بوده اید ، اکنون اورا بسته خواهید که قهر کنید ، شما را نام پهلوان باشد ؟ طومار پندارد که مردی کرده است ؛ اورا در میدان می بایست گرفتن و آوردن ، اگر دعوای مردی می کنید یعنی من داماد شاه خواهم بودن ؛ اگر راست می گوئید

و پهلوانید، او را بگشایند تا سلیح پوشد و سوار گردد و شما همه پهلوانان اورا به زمین آورید، تادانم که نام مردی برشما راست است؛ من [را] غم شماست که چندین سال تا نان بممردی می خورید و امروز که وقت کار [است] بازنی برنمی آید و چنین ازوی می ترسید؛ باش تا طومار [را] از این کارچه پیش آید که کرد؛ ای پدر بزرگوار، مردان دخت کشتن مصلحت نیست، اگرچه دشمنی عظیم است؛ اورا بندفرمانی تا بنگریم که چون خواهد بود.

قابوس از گفتار دختر بهرا سید. اندیشه کرد که راست می گوید. بفرمود تا او را بند برنهادند و به دست حمومه دادند و به دره شرناس بردنده بازداشتند. ما آمدیم به حدیث عالم افروز. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که چون از پیش خبیه گیلک بازگشت، به خبیه خویش آمد و انتظار روز افزون می کردند تا بیاید. چون روز روشن شد، برخاست و پیش فرخ روز آمد و احوال بازگفت. فرخ روز خرم شد. برخاست با عالم افروز به بارگاه آمد. بر تخت بنشست و عالم افروز [را] پیش خود بنشاند. پهلوانان می آمدند و خدمت می کردند، تا گیل بیامد و خدمت کرد. اورا بنواخت. نگاه می کرد. طومار^۱ نمی آمد، و مردان دخت. گفت: ای شانرا بخوانید، که خدمت کاران طومار بیامدند. گفتهند: ای شاه، دزدی گرفتهایم. عالم افروز در حال بدانست که روز افزون است. گفت: اورا بیاورید. چون بیاوردند، روز افزون بود. بگشادند و احوال پرسیدند. روز افزون احوال بگفت. از طومار پرسیدند. خدمت کاران گفتهند: ای شاه، دوش با رسولان به طلايه آمد.

سبب آن چنین گفتهند که با دو سه خاصگیان گفته بود که ما به تماشا به طلايه می رویم. چون کس به طلب مردان دخت رفت، او را ندید. خادم پیش فرخ روز آمد. گفت: ای شاه، دوش طومار بیامد و باوی در خیمه بود.

احوال چنانکه رفته بود بگفت . عالم افروز گفت : رسولان را بخوانید . طلب کردند . نبودند . خدمتکاران طومار گفتند : نه گفتیم دوش باطومار به طلایه رفتند ؟ عالم افروز گفت : ای شاه ، طومار ناجوانمردی به جای آورد و غیر کرد و مردان دخت را ببرد . چون گیل بشنید ، احوال خویش چنانکه رفته بود بگفت . شاه گفت : ای پهلوان ، احوال تو شنیدم ؛ از نامرد کار بد آید ؛ طومار بد فعل بود و می دانستم ، اما از دل خود او را نگاه می کردم ؛ از مردم نیک زاده کار چنین آید که تو کردی ، وازن اکس مردم چنان که طومار کرد .

شاه غمناک بود و دیگران دلتنگ ، عالم افروز در خود فرو رفته ، که ناگاه از دربار گاه جاسوسی در آمد . پیش فرخ روز خدمت کرد و احوال چنانکه رفته بود و دیده ، از سیاست فرمودن قابوس او را و خواستن شروان دخت و بند بر نهادن و به دست حموه دادن و بردن اورا بدره شر ناس ، همه [را] باز گفت . فرخ روز دلتنگ شد . گوراب گریان گشت . عالم افروز گفت : ای شاه ، اندیشه مدار ؟ چون اورا به جان زیانی نرسیده است ، با کی نیست ؟ من بنده به اقبال تو بروم ، هم قابوس [را] بیاورم و هم مردان دخت و حموه [را] که نگاه دار مردان دخت است ، و طومار [را] که این کار کرد ، و شروان دخت [را] تاعذر وی باز خواهم و مكافات نیکی باز کنم تا بدانید که دست بازی چگونه باشد . شاه بر وی آفرین کرد . پهلوانان همه اورا دعا گفتند ، تاعالم افروز روی به گیل کرد . گفت ای پهلوان ، هر گز دارد به هیچ سرای نرود مگر اورا دلیلی باشد ، که اگر بی دلیل رود گرفتار گردد و هیچ کس کاری نتواند کردن که او راهنمائی نباشد^۱ ؛ و هر گز درجهان کسی کاری نتواند کردن مگر دو تن باشد ؛ که هر چه درجهان کردند و کنند ، از دون تبر آید ؛ و همه کارسازی و دلیلی یزدان کند ؛ مرد به دلیلی فرستادن و راهنمائی کردن و بنده گشاد کارها همه یزدان راست ؛ فی الجمله اکنون می خواهم که به هفتاد دره روم ، بی دلیلی نتوانم رفقن ؟

دلیل من بدین کار توباش ؛ نه بدان می‌گویم که بامن بیائی ، احوال دره بامن بگوی چنانکه هست از آنچه دانی ، و چگونگی راه و نشان هر دره تا از کار غافل نباشم و هرجایگاهی بدانم ؛ و بگوی تاهیج راهی دیگر دارد، بجزاین یک راه. گیل گفت: ای پهلوان، هفتاد دره صد فرسنگ زیادت است به درازا، و پهنا مگر شصت فرسنگ است و هیچ راه دیگر ندارد، اگر چه پیرامون همه درهها برگردی ؛ و بسیار کس ازما باشد که درهها ندیده‌اند ، به قیاس هر که از این دره‌ها دیده‌است، ده دره دیده باشد یا کمتر، مگر کسی که باز رگانی کند؛ و با این همه ، بدین یک راه دری آویخته‌انداز آهن ؛ و از دره چون در روی راه بر مثال مار افعی است پیچیده، چنانکه کم کسی باشد که راه بدره داند، اگرچه بسیار دیده باشند؛ و بسیار باشد که ما در دره راه‌گم کنیم که به خدمت شاه رویم، اگرچه پیرامون دره‌ها است نزدیک ، همه کس دانند .

عالی افروز گفت: از این هیچ اندیشه نیست ؛ دره شر ناس در چه مقام است ؟ نزدیک است یادور که مردان دخت [را] بدان دره برده‌اند . گیل گفت: ای پهلوان عالم افروز، دره‌ای دشخوار است؛ اما چون به دره درشدی، راست می‌باید رفتن بر مقدار فرسنگی ؛ بعد از آن شاه راه پیش تو آید ؛ اول شاه راه از دست راست پیش‌گیر و برو ؛ هر سر دو راه که پیش آید و باشد که سه راه، بر دست راست برو ، تا مقدار یک فرسنگ ؛ چشم آب بزرگ پیش تو آید بر مثال دریای آب روان؛ آن چهار دره [را] آب از آن چشم است ، دره بور و دره سمور و دره بند و دره شر ناس ؛ در این دره‌ها آب نیست و درختی چنار بزرگ بر سر این چشم است ؛ از پیش آن درخت راهی راست می‌رود بر مقدار یک فرسنگ ؛ چون بروی دره‌ای پیش تو آید ، کوهی بر مثال کبوتر خانه‌ای ساخته ، آن دره شر ناس است؛ از آن جایگاه مردان دخت [را] طلب باید کردن، که جایگاه حموه آن دره است .

عالیم افروز گفت : چون احوال دانستم آسان است ؛ روی به شاه فرخ روز کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، من بنده به طلب مردان دخت می‌روم با روزافزون ، قامر اهم نفسی باشد ؟ تولشکر آرای و با ایشان به جنگ مشغول شو چنانکه از جنگ به هیچ نپردازند ، که دزدان بازار آشته دوست دارند ، تا ما از پس لشکر به دره توانیم رفتن . این بگفت و دست روزافزون گرفت و به خبیثه خوبیش آمد و آنچه به کار بایست برگرفت و روی به راه نهاد و برقتند .

رفتن عالم افروز به هفتاد دره ومصاف کردن فرخ روز با قابوس چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون عالم افروز با روز افزون ترتیب کردنده [و] روی به راه نهادند ، شب در آمده بود . ایشان می‌رفتند . راه باز پهنا گرفتند تا از لشکر دور شدند . تا آن ساعت که روز روشن شد در لشکرگاه فرخ روز بفرمود تا دهل جنگ بزدند . سپاه روی به میدان نهادند .

از آن جانب قابوس چون بشنید که لشکر دشمن عزم میدان کردن ، بفرمود تا سپاه به جنگ بیرون شوند . آشوب در لشکر گاهها افتاد . لشکر از هر دو جانب چون صفت بیار استند کاوه پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه و شاهزاده ، دانی که از روزگار شاه ماضی خورشید شاه که زندگانی تو بیشتر باد ، بنده این تشریف دارد که پیش رو سپاه باشد ؛ بدستوری که در میدان روم . فرخ روز گفت : ترا مسلم است ؛ دستوری نباید خواست بدین کارترا . کاوه در میدان آمد . ساعتی جولان کرد . مرد خواست . پهلوانی بود از لشکر قابوس ، نام او زرond ، در میدان آمد . با کاوه در آویخت . به نیزه زمانی بکوشیدند که زرond نیزه برآورد و بزد بر ران کاوه ، چنانکه خسته شد . کاوه باز گشت .

گیل خدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، این پهلوان که در میدان آمده است ، نام وی زرond ، خویشی از آن بنده است ، مردی مردانه ؛ بدستوری که در میدان روم وجواب او بازدهم . شاه گفت : تو دانی ، برو . گیل اسب در میدان

جهانید. پیش زروند آمد. بانگ هیبت بر وی زد. زروند چون گیل را دید، گفت ای پهلوان، باش که بدستوری با تو جنگ توانم کردن، تا شاه چه گوید.

این بگفت و باز گشت. پیش قابوس آمد. گفت: ای شاه، گیل پهلوان است؛ باوی جنگ نمی باید کردن، تا اورا از کرده پشمیان می باید کردن؛ و با این همه، اگر اورا پیش تو آورم، باید که او را نیازاری. قابوس گفت: برو، جهد کن به مدارا اورا بیاور، که من هیچ به وی نگویم. انگشتوانه به وی داد. گفت: اورا بگوی که در زنگنهاری، اگر بیانی دختر به تو دهم؛ پادشاه هفتاد دره باشی؛ و اگر چنان باشد که از کرده پشمیان نشود، اورا بیاور که ما را تمام است.

زروند باز گشت و به میدان آمد پیش گیل پهلوان. گفت: ای گیل، پیش قابوس رفتم و آنچه می بایست گفتن، گفتم و شنیدم؛ ازمن بشنو؛ کسی چنین کار کند که تو کردی؟ خدمت پادشاهی چون قابوس بگذاشتی و به ترکخان و مان بگفتی و به خدمت غریبی شدی تا ترا چه باشد، جز نام زشتی؟ آخر فرخ روز چند سال این جایگاه خواهد بودن؛ چون برود، ترا هم بمخان و مان خویش باید آمدن و باشه قابوس می باید بودن؛ مکن و از کرده پشمیان شو، که شاه قابوس با تو بدکردار نیست؛ و انگشتوانه فرستاده است که شروان دخت [را] به زنی به تو دهد و پادشاه هفتاد دره تو باشی؛ از فرخ روز چه آید، مگر در دل داری که با وی بروی؟

گیل بانگ بروی زد. گفت: ای ناکس و فرومایه، به جمله جهان مران تو ان^۱ فریفت؛ اگر تو نمی دانی من می دانم؛ و پیش از این قابوس هفتاد دره [را] به نام دختر می داد که هر ساعتی او را به یکی می دهد تا کاروی راست می دارند؛ من دختروی نخواهم و خدمت وی نخواهم کرد، که قابوس دختر به چند پهلوان

داد و هنوز در سرای است؛ چون طومار مردی باشد که به دروغ قابوس از راه برود و به دختر که او را نخواهد بود فریفته گردد و نام خود رشت کند؛ با این همه، قابوس کار خود می‌راند، مگر برآید؛ اورا گمان غلط است که نه هفتاد دره خواهد داشت و نه دختر باوی خواهد ماند؛ مردم را به دختر در بند می‌کند؛ من شروان دخت [را] به شما بخشیدم و قابوس نیز؛ که^۱ در خدمت قابوس، مرا بریک دره فرمان بود پاره‌ای سنگ، بلکه در زندان بودم؛ از بالا آسمان دیدم و از زیر کوه؛ اکنون جهان می‌بینم و مردم با ساز و ترتیب؛ نخستین روز که به خدمت فرخ روز رفتم، خلعت من صد هزار دینار داد، بیرون از خیمه و خرگاه و فراش خانه وزرا دخانه و مطبخ و پایگاه و غلامان و کنیز کان؛ و مرا فرمان بسر هفت اقلیم است؛ به جان خدمت فرخ روز باید کرد، پادشاه و جوان مزادو پهلوان؛ تو اگر فرمان من بری، بیا تا ترا پیش فرخ روز برم و چندان مال ترا از فرخ روز بستانم که قابوس ندارد؛ و پهلوان لشکر باشی.

زروند گفت: نیکو آمد. گوسفند به صحراء کردم که چیزی بخورد، چیزی بیامد و گوسفند بخورد. من آمدم که ترا پیش قابوس برم، تو می‌خواهی که مرا پیش فرخ روز برم؛ بیاور تا از مردی چه داری، که میانجی ما را جنگ نیکو کند.

این بگفت و با هم در آویختند. به نیزه بسیار بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. خواستند که [تبیغ] از جفت جدا کنند که گیل در آمد و کمر بند زرond بگرفت و بی رنج او را از خانه زین برگرفت. به سردست او را پیش فرخ روز آورد. با خود گفت: هیبتی بنمایم و از خود اعتمادی پدید کنم. این اندیشه کرد. چون پیش فرخ روز آمد، زرond را گرد سر بگردانید. چنان بزمین زد که اندام وی نیاز نداشت. بمرد.

گیل خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، این خویش بند است،

نزدیک ؟ تا دشمنان دانند که محابابیست و دیگر آن است که از بهر آن این چنین کردم تا شاهزاده اعتماد است؛ و یقین است که از جان دوستدار شاهام . شاه بر وی آفرین کرد .

گیل بازگشت . به میدان آمد . زروند را برادری بودنام او شموط . در میدان آمد . بانگ هیبت برگیل زد . او را دشنام داد . گفت : ای ناجوان مرد و هیچ کس و حرام زاده ، کسی از بهر بیگانه خویش خود بکشد ؟ نه آخر از دختر خواهر پدر تو زاده بود ؟ اما اندیشه نیست ؛ برادرم به اجل خویش رفت ؛ من با تو بگویم که این کار چگونه کردی ؛ اگر ترا به عوض خون برادر چنان نکشم کمرعان هوا بر تو بگریند پس نه مردم . هنوز این سخن دردهان داشت که گیل در آمد واورا نیزه زد و بکشت . گفت : اکنون پیش برادر رو .

خروش از لشکر قابوس برآمد . پس هم چنین مرد در میدان می آمدند و گیل ایشان را می افگند ، تا چهل مرد به بیک ساعت بیفکند . جمجاش وزیر گفت : ای شاه ، بدین کار بر نیاید ؛ طومار [را] در میدان فرست تا هنری از خود بنماید و جواب دشمن بازدهد ؛ اکنون عقیله کار در گردن اوست . طومار بشنید . روی به میدان نهاد تا پیش گیل آمد . گیل چون اورابدید ، گفت : ای پهلوان بی حفاظ ، کسی چنین کار کند که تو کردی ؟ به نامردی خود را برآوردی ؟ دو هوا بودن کار نامردان است . طومار گفت : سخن تو بر حساب نیست ؛ بیاور تا چه داری .

این بگفت و به وی در آمد . هر دو درهم آویختند . دو پهلوان بودند . هردو به نیزه چندان با هم بکوشیدند که نیزه ها در دست ایشان بشکست . دستها به تیغ کردند و از جفت جدا کردند . چندان برسرو فرق یکدیگر زدند که اندازه نبود . کسی مظفر نشد ، که ناگاه شب در آمد . از هردو جانب طبل آسايش بزدند . گیل و طومار از میدان بازگشتهند . هم در مصاف گاه ترتیب طلايه دادند

و دیگران با شاهان بر قتند. از لشکر قابوس حموه بود و از لشکر فرخ روز گیلک
فرزند گیل، تا هر دولشکر روی به آسایش آوردند.

از آن جانب عالم افروز و روز افزون هردو در آن دره می‌رفتند چنانکه
ایشانرا کسی ندید، بر کنار کوه. تا عالم افروز نگاه کرد. کوهی دید. اورا
حیلتی یاد آمد. در آن کوه گیاه بسیار رسته بود و خشک شده، و چندی از آن
گیاه تربود هنوز. گفت: ای روز افزون، اندیشه کردم که کار بسازم؛ و این
جایگاه نیک است، که هنوز بر سر دره است؛ می‌اندیشم که چون می‌رویم، ما را
بیینند و کارما بمزیان آید؛ هم این جایگاه کار بسازم؛ در این کوه^۱ رزو آن گیاهها
باز کن تا سوراخی کنم و در آنجا نشینیم؛ آنگاه بنگر که چه می‌سازم؛ و به
لشکرگاه نزدیک است و به دره رفتن خالی؛ کسی نمی‌آید و نمی‌رود؛ تا شب
در آید، بنگرم که چگونه می‌باید کردن. روز افزون و عالم افروز آن گیاهها
پاک کردند. پس به سر کارد مقدار دو سه گز زمین فروبردند.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که ناگاه دری پیدا آمد. بالای در پاک کردند.
قفلی بر زده بودند. قفل بشکستند. در بر افکندند. نرده بان پدیدار آمد و پایه.
[به] نرده بان برآمدند. چهار صفة کوچک دیدند و در هر صفة ده آفتابه نهاده همه
پر زر. عالم افروز همه جایگاه بنگرید. هیچ راهی دیگر ندید. گفت: ای
روز افزون، یزدان ما را گنج جهان پیش برمی‌گشاید؛ هر گز چگونه دانستی
کسی که این جایگاه چیزی هست؛ یزدان داند که از کدام روزگار نهاده است؛
بدین دلیلی هفتاد دره بستدم. جایگاه نیک است. ما را علوغه می‌باید که بدین
جایگاه آوریم و می‌باشیم تا خود چه می‌باشد؛ یزدان کارها بسازد چنان که ما
ندانیم خواست.

این بگفتند و می‌بودند، تا شب در آمد. اتفاق، هرشب قابوس به دره در

آمدی به سرای خویش . پس چون شب در آمد و جهان تاریک شد، عالم افروز گفت: ای روزافزون ، ما را بباید رفتن ؛ من به لشکرگاه قابوس روم و طعام بیاورم و تو به لشکرگاه رو پیش فرخ روز، واحوال بگوی که چه ساخته‌ام ؛ بگوی تا دو سه گوهر شب چراغ بفرستد تا روشناشی باشد؛ و چنان کن که وقت صبح رسیده باشی تا ترا کسی نبیند که راز ما آشکلرا شود .

روز افرون و عالم افروز هردو روی بعراه نهادند تا از دره بیرون آمدند. روزافزون از آن جانب برفت و عالم افروز از این جانب بیامد . ناگاه سواری دید که به تعجیل می‌تاخت . عالم افروز گفت: چرا در این شب تاریک چنین اسب می‌رانی ؟ بیم باشد که از شتاب تو لشکر به هم برآیند، که لشکر دشمن آمد . سوار گفت : به طلايه می‌روم پیش حموه . عالم افروز گفت : من نیز به طلايه می‌آیم باش تا باهم برویم. آن سوار ساکن گشت. با عالم افروز آهسته می‌رفتند تا به گوشة طلايه رسید . اسب بگردانید . عالم افروز گفت : کجا می‌روی ؟ سوار گفت : حموه بدان بالاخفته است . عالم افروز با خود گفت: کارمن یزدان راست برآورد ؛ از غم حموه رستم؛ یزدان کارها می‌سازد. هم اکنون اورا بکشم؛ پس^۱ به طلب طعام به لشکرگاه می‌روم.

این بگفت . سوار اسب بدان بالاخواست راندند. عالم افروز گفت: اسب مران، نباید که حموه به آواز پای اسب از خواب درآید و ترسناک شود. رکاب دار فرود آمد . گفت : کسی باید که اسب نگاه دارد تا من او را بیدار کنم . خواست که به عالم افروز گوید که تو این اسب نگه دار، که عالم افروز دروی آویخت. حلق وی بگرفت و بکشت. در حال جامه ازوی بیرون کرد. در پوشید و خاشکدان طعام بگشاد و بیهشانه برآندود. اسب را بداشت . خاشکدان بگرفت و روی به بالا نهاد تا به بالین حموه آمد . اورا بیدار کرد . گفت : طعام بخور. حموه خواب آلوده طعام می‌خورد که ناگاه بیفتاد . عالم افروز آهسته سروی

بیرید . بر گردن اسب بست و رها کرد و روی به لشکرگاه نهاد تا طعام به دست آورد .

چون به لشکرگاه آمد، به درخیمه‌ای رسید . نگاه کرد . یکی را دید که از شرح خیمه درخیمه نگاه می‌کرد . چون آواز پای عالم افروز به گوش وی رسید، پای باز پس گرفت . چون نگاه کرد، اورا بشناخت . ابرک بود . نشان بنمود . پیش وی آمد . گفت : ای ابرک، چکار می‌کنی؟ گفت ای پهلوان، چون تو بیامدی، مرا نیز هوس گرفت که بیایم و طومار [را] برم و پاداش وی باز کنیم ؛ به خیمه وی رفتم؛ اورا دیدم که با خدمت کاری می‌گفت که : من از بیم سمک درخیمه نمی‌بارم خفت؛ و از خیمه بیرون آمد؛ من بر قوام وی می‌بودم؛ به خیمه رکاب دار آمده است و خفته؛ اکنون زهره ندارم که درخیمه روم .

عالم افروز گفت : ای ابرک ، بدین دل و زهره عیاری می‌کنی ؟ کاری چنین آسان، و می‌ترسی؟ در پس خیمه رفت . میخی بر کند و از آن بیهشانه پاره‌ای در کف دست مالید . از پس پشت رکاب دار آهسته بیامد و در دماغ وی مالید ، چنان که هیچ حرکت نکرد . بیهوش گشت . قدری پیش دماغ طومار داشت . بوی دارو بر دماغ وی افتاد . پس بر دماغ وی افکند تا بیهوش گشت .

ابرک دروی بازمانده بود، بدان دلیری کار که می‌کرد، پنداشت که در سرای کار می‌کند . با خود گفت : عظیم دل و زهره که این مرد دارد . [عالم افروز] گفت ای ابرک، نمی‌خواهم که اورا بکشم، مگر بر جایگاه هندس وزیر او را بردار کنم که آن چوب دیدم و همچنان بر پای است . به هردو اورا بر پشت اسب افکندند . گفت : ای ابرک، من نمی‌توانم آمدن که کاری دارم؛ تو بدین راه که برابر تست برو تا برابر کوه سرخ ، که امشب طلا یه گیل و گیلک دارند؛ چون بررسی طومار به ایشان ده؛ زینهار طومار [را] نگاه می‌دارید در بند تا من

بیایم بگویم که با وی چه می‌باید کردن ، که او را بردار کردن این ساعت مصلحت نیست .

این بگفت و ابرک را بفرستاد . عالم افروز به طلب مطبخ رفت . چون به در مطبخ رسید ، نگاه کرد . مطبخی [را] دید در خواب ، و دو سه خدمت کارپیش وی در خواب . گستاخ در خیمه شد . از آن بیهشانه در دماغ همه مالید تابیه‌وش گشتند . پس آنچه یافت چندانکه به کار بود برداشت و روی به راه نهاد ، تابدان سوراخ آمد . طعام در زیر برد و بنهاد . پس از آن گیاه پاره‌ای پیش آورد و جامه از گیاه بساخت و کلاهی . پس ریشی از آن اسفید ریشها که داشت برآورد و دارو در رخسار مالید تاروی او سرخ برآمد و مژه وابروی او سپید گشت . و پشت دوتا کرد . بر صورت زاهدی بنشست .

از آن جانب روزافزون پیش فرخ روز آمد . او را پیش گلبوی گلرخ یافت . خدمت کرد . فرخ روز گفت : ای مادر ، در این وقت از کجا رفتی و احوال عالم افروز چیست ؟ چنان که رفته بود ، روزافزون شرح داد . پس گفت : چند گوهر شب چراغ خواسته است . شاه گفت : ای مادر ترا می‌باید خواست ؟ به خزانه رو و آنچه می‌خواهی برگیر . گلبوی گفت : ای شاه ، از آن گوهرها که تو بیاوردی ، گفتی از آن طیطون پری است ، چندی به وی ده که نیکوروشنایی دهد ؛ از ظلمات آوردی ، از گنج خانه پریان . فرخ روز صندوق خواست و پنج دانه گوهر شب چراغ به وی داد .

روزافزون باز گشت . روی به راه نهاد . در آن ساعت که عالم افروز خود را آراسته بود ، روز افزون برسید . پیش وی آمد . او را بدان گونه دید . گفت : ای پهلوان ، این چه حالت است . گفت ای روز افزون ، کاری اندیشه کرده‌ام و ساخته ، چنان که قابوس بیاید و دست من گیرد و در هفتاد دره برد ، تا چگونه برآورد بزدان .

این بگفتند و آنجا می‌بودند . چون روز روشن شد ، لشکر از طلایه باز

پس گشتند. اسب حموه [را] دیدند که می‌گشت و سر خداوند بر گردن وی بسته. فریاد برآوردند و غلبه در ایشان افتاد. با قابوس، باز گفتند. همگان از آن کار عجب داشتند که این کارچگونه بوده است.

از قضا حموه فرزندی داشت، نام وی حمور. چون پدر بدان حال دید، جامه بدربید. خاک بر سر نهاد. فریاد کرد. سر پدر بر گرفت. با خود گفت: این کار به سبب مردان دخت بوده است؛ بروم، به عوض پدر مردان دخت را قهر گردانم تا دیگر به دست آورم. گریان سرپردر دست روی به دره شر ناس نهاد. قابوس دلتگ شد. گفت: طومار [را] بخوانید. کس به طلب طومار رفت. اورا نیافت. بیامد با قابوس باز گفت. ایشان در گفتار که قومی سواران بیامدند و طومار [را] هم چنان بسته بیاورند. و چنان افتاده بود که ابرکمی رفت. ناگاه سواران به وی باز افتادند. ابرک از بیم جان بگریخت و طومار بگذاشت. آن سواران اسبان دیدند یکی بروی بسته؛ و یکی از پیش ایشان بدوید. اگرچه ابرک نیکو دویدی، اسب بهوی بر سیدی^۱. سواران خود کسی دنباله وی نرفت، که شب تاریک بود. اسب را بگرفتند. چون نگاه کردند، طومار [را] دیدند. اورا هم چنان به بارگاه آوردند، پیش قابوس، در آن ساعت که مرد از طلب طومار بازآمدۀ بود.

چون قابوس طومار [را] بدان گونه دید، عجب بازماند که بیهوش بود. قابوس پرسید که اورا چه رسیده است. سواران گفتند: ای شاه، ما اورا چنین یافتیم. مردی داشت و می‌برد. مرد بگریخت. طومار [را] به خدمت بازآوردیم. جمجاش وزیر گفت: ای شاه، چنین کارها سمک کند؛ حموه را کشت و طومار بخواست بردن، بر نیامد؛ اگر این سواران اورا بگرفتندی، نیک بودی؛ با این همه ترسیده است، که طومار بگذاشت و برفت و اگر نه به حیلت اورا بیردی. با آن سواران گفت: چرا آن مرد [را] نگرفتید که بهتر بودی که همه مصافهای

- ۱- اصل: نرسیدی

جهان . سواران گفتند: مانشان مردی دبدهم که از پیش ما بدوید؛ شب تاریک بود؛ ندانستیم چگونه برفت . اسب رها کرد . ما اسب [را] آوردیم با طومار . جمجاش وزیر بفرمود تا جلاب گرم کردن و دردهان طومار ریختند تا چشم بگشاد و بهوش آمد . خود را دربار گاه قابوس دید^۱ . با خود گفت: این چه حالت است؟ مرا بدین جایگاه چگونه آوردن؟ من در خیمه رکاب دار ختم دوش، امروز این جایگاه؛ عجب است. طومار در خود فرورفته بود تا شاه قابوس گفت ای طومار، ترا چه رسیده است؟ طومار گفت ای شاه نمی‌دانم؛ دوش در خیمه رکاب دار خفته بودم؛ این ساعت خود را این جایگاه می‌بینم، که از بیم سمک دوش در خیمه خود نخفتم.

شاه گفت: ای طومار، آگاهی نداری که ترا سمک برده بود؛ از فلان جای ترا باز آوردن . احوال بگفتند که حموه را سر بریده است و بر گردن اسب بسته، و حمور^۲ فرزند وی به دره رفته است که مردان دخت [را] بکشد؛ و ترا چنین احوال بود. از غم فرومی‌اند. با خود گفت: هم نیک بود که مرا نکشت. هر یکی سخن می‌گفتند . تا پهلوانان گفتند: ای شاه، مگذار که حمور مردان دخت را قهر کند؛ که [زن] فرخ روز است، و نیز کارما از دره می‌رود که علو قثراه بسته شود. قابوس گفت؛ اکنون اورا می‌باید کشتن؛ چون طومار او را بیاورد من اورا بسیاست می‌کرم، دختر من رها نکرد و شما نیز می‌گفتید که مارها نکنیم که تو اورا بسیاست کنی، و رضاندھیم؛ آن خود نیک بر آمد که دختر من اورا نگذاشت؛ بسیاست کردن؛ اگر چه مصلحت است که اورا بکشم، در این وقت گفتمی مرا حرمت بشدی که از آن آتش جوانی و سوز دل مرا فرمان نکردم بی حرمتی تمام بودی؛ رها کرم تا چه خواهد بودن؛ مگر چون او را بینند^۳ داند که نازرا کشتن شرط نیست؛ اورا نکشد، نام خود را نگرداند، که به عوض خون پدر زنی کشته است . پهلوانان گفتند: ای شاه، تو او را می‌کشی

۱- اصل: بود ۲- اصل: جمور ۳- اصل: بگذاشت ۴- اصل: بینم

شرط بود و هیچ رشتی از آن حاصل نمی‌آمد و می‌شایست؛ که عقل صد هزار آدمی داری؛ اوچه داند که جوانست و نار سیده.

از این معنی می‌گفتند. تا از آن جانب ابرک پیش فرخ روز رسید سر شکسته. شاه گفت: ای ابرک، ترا چه رسیده است؟ کجا بودی؟ ابرک گفت: ای شاه، من دوش به طلب طومار شده بودم تا او را بیاورم؛ عالم افروز به من رسید؛ طومار را دیدم که داشت، بربسته و براسب افکنده؛ به دست من داد و گفت به لشکرگاه بر و می‌دار در بند تا من بیایم و بگویم که با وی چه می‌باید کردن؛ به راه می‌آمد؛ مگر از آن چاهه‌ها که کنده بودند، سوراخی بود؛ پای اسب من در آن فورفت و بیفتادم و سرم بشکست؛ خواستم که برخیزم که قومی سواران به من افتادند و من بگریختم؛ ایشان اسب را بگرفتند و طومار [را] بیردند؛ من به خدمت آمدم. فرخ روز خندان شد. گفت: ای ابرک، به هزار جهد جان خود به کنار آوردی؛ نیک آمد. پنشتند و هرسخنی می‌گفتند. ابرک از کار عالم افروز باز می‌گفت. همگان بروی آفرین می‌کردند.

رفتن حمور به دره به کشتن مردان دخت و چگونگی احوال ایشان. چنین گوید خداوند حدیث، که چون حمور سرپدر برگرفت و روی به راه نهاد، چون به دره در آمد آوازه در افتاد که حموه را بکشند و حمور می‌آید که به عوض خون پدر مردان دخت را بکشد^۱. از قضا شروان دخت با دایه و خادمان و کنیز کان از دره بیرون آمد که پیش پدر رود^۲؛ آن آوازه بشنید. دلتنگ شد. با دایه گفت: زود برو به دره شر ناس و مردان دخت را دریاب که به جای من بد کردار نیست [ناید]. که حمور او را از غم پدر به نادانی هلاک کند. توهیج مگوی. حمور به سخن می‌دار تا من بیایم. دایه به دره آمد که

حمور [را] بدید از راه فریاد کنان . غلبه در افتاد . خرسون از مردم دره
بر آمد .

از قضا خادمی بر مردان دخت موکل بود ، نام وی شرح ؛ آن خبر بشنید .
پیش مردان دخت گفت : ای ملکه ، حموه را کشتند ؛ فرزند وی حمور می آید ؛
ندانم چه خواهد بودن ، دانم که به قصد هلاک تو می آید . مردان دخت گفت :
ای استاد ، از قضا نشاید گریختن ؛ آنچه برسمن نوشته اند برسد .

ایشان در گفتار که دایه شروان دخت بر سید خدمت کرد . او را بپرسید
از بند و زندان و جایگاه ناخوش . مردان دخت آفرین می کرد . از مردان دخت
پرسید که حمور^۱ تا به دره رسید بدین جایگاه آمد ؟ مردان دخت گفت : نه ،
که حمور بر سید . فریاد مردمان دره می آمد که پیش وی باز رفتد . جامه ها در بده و
خاک برسر فریاد کنان .

حمور^۲ همچنان تیغ کشیده در دست از راه تا پیش مردان دخت آمد
که او را هلاک کند که دایه شروان دخت پیش وی باز آمد و دست وی باز
گرفت . تیغ از دست وی بستد . گفت : ای پهلوان ، چه بوده است ؟ چه
خواهی کردن ؟ حمور^۳ گفت : مردان دخت را به عوض پدر بخواهم کشت .
دایه گفت : ای پهلوان ، پدر تو [را] این مردان دخت بکشت ؟ حمور گفت : نه . دایه
گفت : این کار از مردی روان بود ؛ هر که بشنود ترا چه گوید ؛ با کشنده پدر
بر نمی آید زنی به عوض وی بکشت ، خون زنی با خون پدر برابر کرد .

ایشان در گفتار که شروان دخت بر سید . با حمور^۴ گفت که دختر شاه به
دره آمده است . همچنان گریان جامه در بده پیش وی باز آمد . شروان دخت
چنان نمود که مرا خبر نیست . گفت : ترا چه بوده است ؟ حمور^۵ گفت : ای

ملکه، پدرم را بکشتند. شروان دخت آهی بکرد. گفت: ای درینا چون افتاد؟ ترا بقا باد. حمور^۱ گفت: ای ملکه، ندانستم. پس احوال چنانکه بود بگفت. اکنون نمی‌دانیم که کی کشت؛ آمده‌ام که به عوض خون پدر مردان دخت را بکشم که همه [را] سبب این بوده است. دختر قابوس گفت: ای پهلوان، من اورا رهانکردم که پدر من اورا بکشی، که مصلحت نمی‌دانم؛ از بهر آنکه اگر اورا بکشی هفتاد دره در بند آمدی، که مارا علوفه از دره سیاه دره است و ما را قدم از آنجا بریده شدی؛ می‌بینی، بدانکه جنگ می‌باشد علوفه کم می‌آورند؛ و دیگر تو از مردی روا مدار که به عوض خون پدر زنی را بکشی، کمزن اگرچه گزیده جهان باشد چنانکه مردان دخت است، برابر مردی مجھول نباشد خاصه چون پدر تو مردی؛ نه از بهر آن می‌گوییم که ترا از کشتن مردان دخت بازمی‌دارم؛ دانم که ترا دل می‌سوزد از بهر پدر، اما من مصلحت نمی‌بینم تو او را بکشی؛ با این همه اگر مردی، جهد کن که کشنه پدر به دست آوری و خون پدر بازخواهی.

دایه شروان دخت آمده بود و ایستاده، گفت: ای پهلوان، می‌بینی که ملکه هرچه می‌گوید همه مصلحت ماست و خلق هفتاد دره. نام نیکو طلب می‌کند و اگر نه از کشتن وی چه آید؟ او خود کشته است که چنین در بند گرفتار است. این همه سخن گفتن ایشان از بهر مردان دخت، از تقدیر بیزدان اورا اجل نیامده بود؛ از قدرت الهی و پادشاهی چنین کارها می‌کند و پدید می‌آورد و دشمنان او را بگماشت تا او را از هلاک باز می‌دارد. سبحان از خدائی که چنین بلعجیها می‌کند.

پس در آن کار حمور^۲ دانست که ایشان راست می‌گویند. بفرمود تا زنان تعزیت پدر بنهادند و خود باز گشت و روی از دره بیرون نهاد. تا پیش قابوس آمد. همچنان زاری می‌کرد. قابوس گفت: ای حمور، با مردان دخت چه کردی؟

گفت: ای شاه، زنی [را] مصلحت ندیلم به عوض خون پدر کشتن؛ کشندۀ پدر می خواهم . قابوس چون دانست که مردان دخت را نکشت خرم شد . گفت: ای حمور^۱، کشندۀ پدر تو چگونه پدیدار آید؛ مگر سپاه روی به میدان آرند؛ در مصاف گاه طلب کارمی باشیم .

این بگفت و بفرمود تا کوس جنگ بزدند . سپاه روی به میدان نهادند . چون نقیان صف هردو سپاه بیار استند ، اول کسی که اسب در میدان جهانید از لشکر قابوس، حمور^۲ بود . نعره زد . در جولان آمد . زمانی لعب نمود . مرد خواست . گیلک در قلب لشکر با استاده بود . پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت: ای شاه، بنده در میدان خواهد رفت؛ دستوری باشد . فرخ روز باوی گفت: ای پهلوان و پهلوان زاده ، پیش رفتن مصاف از روزگار پدرم کاوه پهلوان بتشریف دارد؛ اما امروز می بینم او را پاره‌ای ناخوش است؛ با این همه تو کودکی ، تا ذیگری در میدان رود . گیلک^۳ [را] ناخوش آمد که او را به هیچ نمی دارد . دل تنگ باز گشت و پیش پدر آمد . با استاد و هر ساعتی در پدر نگاه می کرد .

عدنان وزیر چشم دروی نهاده بود . دانست که از شاه دل آزرده گشته است و از پدر اندیشه می کند . عدنان وزیر گفت: ای شاه، گیلک را بخوان تا در میدان رود ، که جوانست و آتش جوانی دارد ، و تو اورا به هیچ نهادی، دانی که او را دل آزرده است و نه بر جای خویش می بینم؛ نباید که خطای افتد .

شاه به تازیانه اشارت کرد و گیلک را بخواند . گیل با گیلک بیامند و خدمت کردند . شاه گفت: ای گیلک، ترا از بهر آن در میدان رها نکردم که ترا دوستدارم؛ و هیچ کس دوست خود به دست تیغ باز ندهد؛ از جان تو می ترسیم،

بهانه کردم که تو کودکی؛ نباید که خطای افتاد و بدان غمناک شوم؛ نمی خواهم که از پیش من غایب گردد؛ از این جهت گفتم تو می باش تا دیگری در میدان رود؛ بدین سخن ترا باز می توانستم داشتن؛ تو از دل من آگاه نیستی، و می بینم که از گفت من دلتگ شده ای؛ راحت تو می خواهم و شادمانی دل خویش؛ اگر ترا مقصود میدان داری است و خواهی کرد، در میدان رو؛ اما بیدار باش که یزدان یار تو است و به دعا مدد می فرستم.

گیل خدمت کرد و بر شاه آفرین خواند. گیلک خرم شد. باز گشت. سلیح بر تن راست کرد. [گیل] گفت: ای جان پدر، زینهار که در میدان روی، جنگ دریک سلیح مکن؛ هم نبرد را آزمایش می کنی تا به کدام سلیح کمتر است؛ جهد کن که اورا بدان سلیح دریابی و هلاک کنی؛ و در جنگ محابا مکن و هیچ نگاه مکن و به هر چه افتاد از غلبه و آشوب، مشغول مباش که از غلبه و آشوب خصم بر تو ظفر یابد.

این بگفت. گیلک اسب در میدان جهانید. نعره زنان جولان می کرد تا پیش حمور آمد. بانگ بروی زد. گفت: ای فرومایگان، شما را چه محل باشد که پیش دستی کنید؛ بیاور تا چه داری. حمور گفت: ساکن باش. از هر معنی سخن می گفتند که گیلک کمان از بازو بیرون کرد و یک چوبه تیر در کمان نهاد. بینداخت. بزد بردهان حمور^۱، چنانکه از پس سروی بیرون شد. گفت: ای حرام زاده، جواب سخن خود بشنو که ترا چنین جواب دادن سزاوار آید. حمور^۲ در حال یافتد و بمرد.

اورا غلامی بود نام او نعر ارور؛ به بالین خواجه آمد که گیلک تبری بینداخت و غلام نیز بر سر خواجه افکند. خروش از لشکر قابوس برآمد. هر که در میدان می آمد، گیلک اورا تیر می زد و می افکند، تا چهل مرد بیفکند؛ که طومار اسب در

میدان جهانید. گیل چون طومار دید، بر جان فرزند بترسید. گفت: [چه] چاره کنم؛ در میدان روم، ترسم که فرزند من دل شکسته شود؛ و اگر بگذارم، فرزند من مرد طومار نیست. چاره ندانم.

این اندیشه‌می کرد که طومار روی به گیلک نهاده بود گیلک چو به تیر بینداخت رد کرد. یکی دیگر، همچنین رد کرد. با خود می گفت: این مرد از دست دیگران نیست. دست به نیزه کرد. پیش طومار باز آمد. با هم در آویختند. بسیار بکوشیدند. طومار او را مردانه یافت. گفت: ای گیلک، دانم که خسته و کوفته شده‌ای؛ چهل مرد افکنده‌ای و با من بساز جنگ کردي؛ پدرت [را] بر تو شفقت است؛ در میدان می آید. چون پدرت آمد باز گرد تا من و پدرت دستی بر آزمائیم.

گیلک پنداشت که راست می گوید. باز پس نگاه کرد، که طومار کمند گشاده بود؛ بر دست راست بینداخت و در گردن گیلک افکند و در کشید. گیلک فروماند. اورا گفتار پدریاد آمد که گفته بود که به هیچ منگر. گفت: ای حرام زاده، مکر کردی مرا بفریقتنی. طومار عنان اسب بگردانید تا برود و گیلک را بکشد، که گیلک بر اسبی کامکار سوار بود. مهمیز بر آب گاه مالید و اسب گیلک از جای بجست و به اسب طومار [نژد] یک شد. کمند در گردن گیلک سست شد. گردن خود بر آورد. خواست که در گردن طومار افکند، بر نیامد. طومار خجل گشت. اسب براند.

گیلک باز گشت. پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. فرخ روز اورا در کنار گرفت و بواخت. آنچه پوشیده داشت باز کرد و به گیلک داد. بفرمودنا طبل آسایش بزند. هردو لشکر باز گشتند. گیلک در خدمت فرخ روز می رفت و احوال جنگ طومار می گفت که چه حیلت کرد. گیل گفت: ای جان پدر، نه ترا گفته بودم که در میدان به هیچ مشغول مشو؛ شکر بیزدان که به سلامت باز آمدی. از این معنی می گفتد تا به بارگاه آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیت عالم افروز چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه، که عالم افروز در آن جایگاه چون شب در آمد و جهان تاریک شد، با روز-افزون گفت: برخیز و بالای کوه رو و در میان سنگ می‌باش چنان که ترا نبینند و تو ایشان را ببینی^۱; و خواب بر چشم خود حرام کنی تا این کار تمام شود؛ و نگاه می‌دار از دره [و] بیرون دره کسی که آبد ورود و سوارو پیاده که می‌بینی، تو دو سنگ برهم زن تا من بدانم. روز افزون برخاست و به بالای کوه رفت. عالم افروز آن گوهر شب چراغ[را] پیش نهادو در عبادت ایستاد و اندیشه هامی کرد. حق تعالیٰ تقدیر کرد که از آن جانب طومار از قهر گیلک آرام نمی‌یافت چون طلایگان بیرون رفتند، او نیز سوار گشت و در هر طرف اسب می‌راند تاز ناگاه بر سر دره رسیده، از بالانگاه کرد. روشنائی دید. با خود گفت: این روشنائی که دیدم چیست و در این جایگاه کیست. روی بدان جانب نهاد. روز افزون از بالا بدید. دو سنگ بر هم زد. آواز سنگ به گوش عالم افروز رسید. گفت: صید به دام آمد.

طومار آواز سنگ شنید. بر جای با ایستاد. گفت: این آواز چیست؟ زمانی با ایستاد و گوش کرد. هیچ آواز دیگر نشنید. گفت مگر سنگی از آن کوه بیفتاد. روی بدان روشنائی نهاد. نزدیک آن سوراخ آمد. چون آواز پای اسب به گوش عالم افروز رسید، آن گوهر پنهان کرد. آواز تسبیح و تهلیل برآورد. چون طومار بدان بالای سوراخ رسید، روشنائی ندید. آواز تسبیح شنید. پیاده گشت. گوش کرد. یکی بهزاری تسبیح و تهلیل می‌کرد. در سوراخ نگاه کرد. سمک را دید، آن جامه‌گیاه پوشیده و کلاهی از گیاه بر سر نهاده و ریشی بزرگ اسفید دراز تا به ناف، و به عبادت مشغول. طومار با خود گفت: من بدين هفتاد دره برآمده‌ام و بزرگ شده؛ هر گز این چنین مرد ندیده‌ام؛ از کجا آمده است و

این جایگاه چگونه ساخته، بنگر تا کیست؟

پیش وی رفت. سلام کرد. عالم افروز جواب داد. گفت: کیستی، تو، مرا از عبادت بازمدارو بگذار. طومار گفت: ای زاهد، من هرگز هیچ آفریده این جایگه ندیده‌ام؛ تو از کجا آمدی و اینجا [را] چون ساختی. عالم افروز آواز طومار بشناخت. گفت: ای حرامزاده، چگونه باز آمده است؟ مگر طلایگان به ابرک رسیده‌اند و او را کشته طومار بازسته؛ ای دریغا ابرک که به هر زه [به] هلاک آمد؛ نیک خدمت کاری بود. گفت: ای آزاد مرد، من هرگز این جایگاه نبوده‌ام، که بر سر کوه عبادت کردمی؛ مرا [در] عبادت خودشکی آمد و تغیری آمد؛ هنوز اندیشه در دل داشتم که ناگاه بادی بیامد و مرا برگرفت و بدین جایگاه آورد؛ چنین ساخته که تو می‌بینی؛ نمی‌دانم این جایگاه کجاست؛ یزدان مرا فرستاد؛ می‌باشم و عبادت می‌کنم.

طومار گفت: ای زاهد، ترا چند سال عمر است؟ سملک با نمک گفت: ای آزاد مرد، ترا با عمر من چه کار؟، به قیاس مرا سیصد و سی سال عمر است. طومار گفت: ای زاهد بامن بیات اتر اپیش قابوس برم، پادشاه هفتاد دره، این ولايت؛ شفاعتی بکن که دولشکر روی بر روی آوردن و مصاف می‌کند و خون بسیار ریخته می‌شود؛ مگر به گفت توصلح کنند؛ چه، باشد که یزدان ترا بدین کار بدین جایگاه فرستاد.

سمک گفت: ای پهلوان، مرا با پادشاه و رعیت چکار؛ هرگز ایشان را نبینم، که ایشان در بند دنیا؛ فراغتی دارم. طومار گفت: بدستوری که شاه را پیش آورم. سملک گفت: ای آزاد مرد، بازگرد که من [را] از طاعت بازمی‌داری؛ و اگر پادشاه پیش من آید، ناچار مرا به دنیا مشغول باید گشت، که با پادشاه باید بود؛ و دویست سال شد تا من با آدمی نشست و خاست نکردم؛ تو از کجا به من افتادی؛ بیش از این رنج منمای که مرا از طاعت بازداشتی.

طومار کمر گوهر نگار داشت. زمیان باز کرد. پیش سملک نهاد. گفت:

این هدیه از من قبول کن و مرا دعا کن تا دشمنان [را] بر من دست نباشد . سمک آن کمر بر گرفت و پیش طومار انداخت . گفت : مرا به مال دنیا چه حاجت است ؟ همه عالم پیش من هیچ نیست ؟ همه جهان مرا گوهر شب چراغ است، بگیر . [طومار گوهر] به دست گرفت و در آن نگاه کرد . عجب بازمانده بود که هر گز چنان ندیده بود . گوهر در دست باز گشت .

روز افرون چون بدید که آن سوار باز گشت روی به راه نهاد تا پیش عالم افروز آمد . گفت : ای پهلوان ، این سوار چه کسی است ؟ اورا چه گفتی ؟ عالم افروز گفت : طومار بود ، آن حرام زاده ، ندانم چگونه از دست ابرک بجسته است ، با آنکه من اورا بسته بودم و به دست ابرک داده ، با این همه اگر نه این دام بودی که کرده ام تا آشکارا شود ، اورا بکشتمی ؟ اما اورا بفریفتم ؛ زود باشد که مراد ما برآید .

پس آنچه گفته بود و کرده ، با روز افزون باز گفت که : ای روز افزون ، اندیشه کردم ؛ اگر کاری چنین برآید که طومار برو دواحوال من با شاه ولشکر بگوید ، هر کسی روی به من آورند و طمع گوهر دارند ؟ ترا زود پیش فرخ روز باید رفتن و ده گوهر شب چراغ آوردن ، که ما را در خزانه بسیارست ؟ چنان کن که فردا شب این جایگه باشی . این بگفت و روز افزون روی به راه نهاد و برفت .

از آنجانه در دره شر ناس تعزیت حمومه نهاده بودند . دختر شاه شر و اندخت در تعزیت بود سبب مردان دخت ، تا کار او نگاه دارد ؛ و مردان دخت آنجا می گریست وزاری بر خود می کرد و از روز گار بر خود می نالید ، تا آن خادم که بروی موکل بود گفت : ای مردان دخت ، اگر ترا از این بند بر هام مردا چه دهی ؟ مردان دخت گفت : ای شرح ، اگر تو این کار بکنی مهتر واستاد سرای من تو باشی و ترا بر هفت اقلیم که ما را فرمان است پهلوانی دهم .

شرح گفت : ای ملکه، ترا از بند بتوانم رهانیدن، اما از دره بیرون بردن دشخوار است. مردان دخت گفت : ای شرح، تو سوگند خور کدل [با] من داری و آنچه می‌گویی راست و حیلی نیست ، تا من ترا راهی بنمایم . شرح سوگند خورد چنان که می‌بایست . مردان دخت گفت : ای شرح ، ترا پیش دخترشاه باید رفتن، شروان دخت؛ او را از من سلام برسان و بگوی که مردان دخت به دیدار تو حاجتی دارد، که او بامن عنایتی دارد که اگر نه او بامن بودی که دایه بفرستادی و حمور^۱ از من بازداشتی، مرا هلاک کرده بود؛ و خود شنیدم که به دره آمد یا در دره است ؟ یابه لشکر پیش پدرهم چنین شروان دخت به فریاد من رسید . شرح خادم گفت : ای ملکه، شروان دخت این جایگاه است در تعزیت حمور، مگر به اقبال تست که کارها راست برآمد؛ بروم واورا بخوانم . مردان دخت گفت : ای خواجه، نیک آمد. کارت تمام شد .

خادم روی به راه نهاد تا به سرای تعزیت آمد . زنان بسیار بودند و دختر شاه به وی نگرید . خادم اشارت کرد که سخنی دارم . شروان دخت عجب داشت . برخاست، دایه نیز با وی . آب خواست . آفتابه آب آوردند . برگرفت و از دنباله دخترشاه برفت تا در گوشه‌ای آمد . شرح پیش آمد و خدمت کرد . گفت : ای ملکه، مردان دخت سخنی دارد و ترامی خواند . شروان دخت گفت : ای لالا، من از میان زنان اکنون نتوانم آمدن که هر یکی چیزی می‌گویند؛ تا زنان بروند، فردا بامداد بیایم واورا ببینم . این بگفتند و برفتند .

پس از آن جانب روز افزون پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . احوال عالم افزو و آمدن طومار شرح داد، که ناگاه آواز کوس حربی برآمد، از پس لشکرگاه . گفت : بنگرید تا کیستند . کاوه و گیل و گیلک و قومی سواران روی به راه نهادند و پاره‌ای راه برفتند . مقدار هزار سوار دیدند . کاموی چوبان بود .

چون نزدیک رسیدند، کاموی چوبان کاوه را بشناخت. پیاده گشت. خدمت کرد. کاوه گفت: ای پهلوان، شاه اسب نخواسته است، چرا آوردي؟ کاموی گفت: ای پهلوان، نه من آورده ام و نه خود آمده ام؛ که سراق پهلوان از مرغزار پریان باسی هزار آمد و خلقی بسیار از ما کشت و هر چه داشتیم برد. کاوه گفت: این اسبان چگونه آوردي؟ گفت: این اسبان نه در آن مرغزار بودند؛ به راه بیامدیم و اسبان بیاوردیم تا این نیز نبرد؛ مگر شاه [را] به کار باید. گفت: سراق پهلوان کجاست؟ کاموی گفت: از پس کوه زرد، پیش قابوس خواهد رفتن.

کاوه عجب داشت. باز گشت. پیش فرخ روز آمد و احوال می گفت که کاموی دربار گاه آمد. خدمت کرد. فرخ روز او را بنواخت و گرامی کرد و پیش خود بشاند و احوال پرسید. کاموی احوال چنانکه بود گفت. فرخ روز گفت: این سراق از کجاست و کجا می باشد و چگونه مردیست؟ کاموی گفت: ای شاه، پهلوانان این همه ولايت می دانند شاه جام آگاهی دارد که سراق در مرغزار پریان می باشد، از این ولايتها بریک جانب، و هر گز به خدمت هیچ پادشاه نرفته است و خراج به کس نفرستاده است؛ و هرسال چون روز نوروز باشد و آفتاب به برج حمل آید، شاه جام و قاطوس و دیگران او را خلعت فرستادندی و بدین خلعت راضی بود؛ ندانم که اکنون چه بوده است که به خدمت قابوس می رود؛ و این سراق مردی عظیم است؛ سیزده گز بالا دارد.

فرخ روز عجب داشت. گفت: چندین سال که مادر این ولايتها می گردیدم و کارها می کنیم و بسیار مصاف مارا افتاده است، هیچکس ناموی بزرگان نیاورد و نشان از وی نداد؛ این از چه برخاسته است. هر یکی چیزی می گفتند. فرخ روز را هوس گرفت که او را ببیند تا چه مردی است. روز افزون آن احوال معلوم کرد که حاضر بود. پس ده دانه گوهر بر گرفت از خزانه، همه شب چراغ.

بزدان داند که قیمت آن گوهرها چند بودی .

شب در آمده بود. روی به راه نهاد تا پیش عالم افروز آمد و آن گوهرها
نهاد واحوال آمدن کاموی چوبان و احوال سراقی باز گفت . عالم افروز عجب
داشت . گفت : ای روز افزون، اکنون ترا شب و روز در میان سنگ پنهان می باید
بودن؛ باشد که کار پدیدار آید؛ اکنون در این کار افتادیم، تا تمام به سر برده شود،
و دیگر کارها بسازیم . روز افزون گفت : فرمان بردارم . بر خاست و به بالای کوه
شد و در میان کوه پنهان شد . و در میان کوه می بود عالم افروز در آن سوراخ،
تاقه خواهد بودن. والله اعلم بالصواب .

ما آمدیم به حدیث طومار . چنین گوید مؤلف اخبار، که چون از پیش
عالم افروز بیامد و آن گوهر شب چراغ در دست گرفت، می بود تا روز روشن
شد . بر خاست به پیش قابوس آمد و آن گوهر نگاه داشته . خدمت کرد . گفت :
ای شاه، من دوش چیزی دیدم عجب، در پیش دره در فلان جای مردی بدین
صفت . احوال چنان که رفته بود باز گفت تا بدان جایگاه که من کمر به وی
بخشیدم، از من قبول نکرد؛ دست در زیر کرد و این گوهر برآورد و به من داد.
گوهر پیش قابوس نهاد .

قابوس با پهلوانان در آن گوهر بازمانده بودند . طومار گفت : ای شاه،
بر خیز تا پیش آن زا هد رویم و احوال باز دانیم تا چه خواهد بودن؛ چنان مرد که
من اورادیم، به جان اورا زیارت باید کردن، شاید که شب و روز خلعت وی
کنند؛ زاهدی عظیم با گفتار و دانش است . از بسیاری که طومار با قابوس بگفت،
قابوس گفت : بر خیز تا برویم . بر خاست با جمجاش و شمشاخ و چند پهلوانو
مقدار پنجاه غلام روی به راه نهادند تا بروند که ناگاه مردی بیامد . گفت :
ای شاه، مژده کانه که سراق پهلوان با سی هزار مرد به یاری شاه خواهد رسیدن.
قابوس اگر چه اورا ندیده بود، نام وی و مردی او و پهلوانی وی شنیده

بود . خرم شد . طومار گفت : ای شاه ، ما را اقبال آمد؛ به دلیل آنکه زاهدی چنین ناگاه پدیدار آمد ، و دیگر پهلوانی چون سراق رسید که هرگز به خدمت هیچ پادشاه نرفته است . از مشرق تا به غرب بمردی وی نیست؛ و سدیگر تمامی اقبال آمد کمتر داندخت در بنداست . قابوس خرمی کرد . گفت : اکنون ما را به استقبال سراق باید رفتن ، تا چون بازرسیم کار زاهد می‌سازیم . بفرمود تا لشکر استقبال کنند .

قابوس با لشکرمی رفت تا لشکر سراق نزدیک رسید . سراق را گفتند که شاه قابوس به استقبال پهلوان آمده است . آفرین کرد . تا به هم نزدیک شدند . چون سراق [را] چشم بر قابوس افتاد ، از پشت اسب خدمت کرد . هنوز او [را] غرور پهلوانی در دماغ بود ، و دیگر چون هرگز خدمت کسی نکرده بود . قابوس پیش وی آمد . از پشت اسب اورا در کنار گرفت .

وسراق جریده آمده بود ، بی خیمه و بارگاه و مطبخ و فراش خانه و خزانه وزراد خانه . قابوس بفرمود تا آنچه از آن وی بود همه به سراق دادند ، تا ایشان به لشکرگاه آمدند . سراق به بارگاه آمد . و آنچه بکار بود ترتیب کردند . تا سراق آن شب بیاسود .

روز دیگر شاه قابوس با پهلوانان به بارگاه سراق رفتند . سراق چون قابوس [را] دید بر خاست و خدمت کرد . دیگر باره یکدیگر را در کنار گرفتند . بر بالای تخت هردو نشستند . پهلوانان هر یکی بر جای خویش ، تا جلاپ آوردند و باز خوردند . چون فارغ شدند ، مجلس بزم بیار استند که سراق احوال فرخ روز پرسید . قابوس همه شرح می‌داد ، چنانکه سراق در آن بازمانده بود . [اورا] هوس گرفت که : فرخ روز را بینند^۱ . تا آن شب دیگر بیاسودند .

چون روز روشن شد ، همگان در بارگاه حاضر ، که طومار گفت : ای شاه ، به زیارت زاهد نمی‌روم؟ دوروز گذشت و پهلوان سراق بیاسود . قابوس روی

۱- اصل : بینیم

به سراق آورد و گفت: ای پهلوان، ما را زاهدی پدیدار آمده است؛ می‌رویم تا او را زیارت کنیم؛ تو خواهی آمدن؟ سراق گفت: من نمی‌توانم آمدن، تو برو تا من برآسایم.

وقت چاشتگاه بود. قابوس با طومار و قومی روی بدان جانب نهادند. که روز افزون از میان سنگ بدید. سنگ برهمن زد. سمک بشنید. گفت: صیدی به دام آمد. در عبادت ایستاد که شاه قابوس بدان مقام رسید. نگاه کرد. شخصی پیردید سخت نورانی، در عبادت ایستاده. پیش رفت. سلام کرد. جواب داد. گفت، این چه رنج است که مرا می‌دارید؟ از این جایگاه باید رفت، که مرا از طاعت بازمی‌دارید. مرا به خود رها کنید.

قابوس به حرمت در پیش عالم افروز ایستاده، که جایگاه ساخته بودند. نزد بان ناپدیدار کرده و صفعه‌ها پوشیده همچون صومعه‌ای کوچک. تا قابوس گفت: ای زاهد، من شاه قابوس ام به خدمت بدان آمده‌ام تا کار من با این لشکر بگویی که چون خواهد بودن. عالم افروز گفت: ای قابوس، سخن بهتر از این گویی؛ پادشاه در همه عالم یکی است، یزدان؛ توبنده‌ای عاجز، شاه چگونه توانی بودن؟ در هر دم صد هزار چون من و تو بیافرینند و باز قهر کند؛ شاهی اور اسزا و ارت خواندن؛ تو گماشته یزدان بر خلق خدائی؛ و احوال شمامن بندۀ عاجز غیب نمی‌دانم، که غیب دان به حقیقت یزدان است؛ با این همه اگر صلح کنید و خون ریختن خلق در باقی کنید شما را بهتر باشد؛ و در قیامت گرفتار نشوید.

قابوس با خود گفت: سخن این است که زاهد می‌گوید؛ من و هزاران من چون سزاوار شاهی باشد. با این همه ندانم که چه می‌باید کردن؛ که او دل آزرده شود که از بھر پیکار کردن و خون ریختن آمده است؛ صلاح نشاید کردن؛ و نیز خواهم تا بگوئی که این پهلوان با فرخ روز برا آید یانه. عالم افروز گفت: ای قابوس، غیب یزدان داند؛ مرا معلوم است که سراق پهلوان پیش تو

به یاری دادن آمده است؛ جهد کنید که صلاح^۱ پدید آید؛ بیش از این نخواهم گفتن، که مرا از طاعت بازداشته اید. قابوس عجب داشت، که نام سراق چگونه دانست. گفت: ای زاهد، چه خوری، که در جایگاه تو نگاه می کنم و هیچ نمی بینم؛ و نه نان و نه آب داری و نه پوشش؛ عجب است که به چه زندگانی می کنی؟

عالی افروز گفت: ای قابوس، یزدان مراروزی چنانکه بکارست می فرستد؛ چرا ذخیره باید کردن؛ هر آدمی [را] آنچه به کار باید از خزانه غیب [می فرستد]. مرا به کارجهان چرا مشغول باید بودن؛ از بسیار گفتن از طاعت بازماندم؛ از این جایگاه نیز باید رفت و جایگاه آسوده مقام کنم. قابوس گفت: ای زاهد، این چه جایگاه است؛ برخیز تا به مقامی خوش برم. عالم افروز گفت: ای قابوس، من در میان آدمی چکلر دارم که طاعت به مراد نتوانم کردن. هر چند که قابوس شفاعت کرد که عالم افروز [را] بیرد قبول نکرد. قابوس روی باز پس نهاد و برفت. همراه^۲ باطومار و شمشاد و دیگران سخن زاهلمی گفت تا به لشکر گاه باز آمدند. شب در آمده بود. از هر دو جانب طلایه بیرون رفتهند. طومار امیر طلایه قابوس بود؛ و امیر طلایه فرخ روز گیل و گیلک و کاوه.

فرخ روز [را] گفتیم که هوس گرفته بود که سراق پهلوان را ببیند که چون مردی است. چون جهان تاریک شد، از پیش گلبوی گلرخ بیرون آمد. و با گلبوی گفته بود که چون وقتی از پیش تو بیرون نروم گاهو بیگاه، مگوی که کجا می روی؟ مرا به دست باز مگیر. چون فرخ روز سلیح پوشید و سوار گشت روی براه نهاد. گفت بروم؛ باشد که سراق را ببینم و برسنجم که دور روز گذشت؛ بی شک او بیرون آمده باشد، که آسوده گشت؛ که مردان [را] قرار نشستن نباشد؛ و مردان مردان را بسنجدو بشناسد؛ چون صراف که خواهد که زربشناسد که در آن چیست، بر محل نزند، نیک و بد آن بداند؛ مردان همچنان آزمایش هم کنند تا بدانند

که در او چبست . پس همچنان با خود هر چیزی می گفت و می آمد تا به کنار طلايه لشکرخویش رسید . گفت : چنان بروم که ایشان ندانند.

این بگفت و می آمد تا به کنار طلايه لشکر ایشان رسید . از کنار طلايه بگذشت، چنان که کس اورا ندید . از قضا چون طومار لشکر راست بداشت، با خود گفت پیش زاهد روم و احوال خود باز دانم ، که در جوال زاهد رفته بود .

تقدیر یزدان، فرخ روز بدان راه افتاد که طومار پیش زاهد می رفت . چون اسب طومار بوی اسب فرخ روز شنید ، شیوه‌ای زد . فرخ روز کمان در دست داشت . تیر در کمان نهاد . به آواز اسب بینداخت . تیر بیامد و در بناگوش اسب طومار نشست ، چنان که از دیگر جانب بیرون آمد . اسب بیفتاد . طومار برجست . نعره زد . گفت : این کیست که زهره دارد که پیش مردان آید در شب تاریک ، و چنین معاملت کند ؟ منم طومار ! طومار پهلوان این سخن ازدوا معنی می گفت : از اینمی واز ترس . اما از بہر آنکه اندیشه در دل وی گذر نمی کرد که از این جایگاه کسی بدان جایگاه آید .

چون فرخ روز نام طومار شنید ، اسب در سروی جهانید . سخن نگفت کمن کیستم ؛ تیغ بر کشید و بزد بر سر طومار ، چنانکه تا کمر گاه به دونیمه کرد . صفراء به وی برآمد . بیهوش گشت چنانکه هر گز باز هوش نیاید . فرخ روز از هرجانی بر می گشت ، بر امید آن که سراق [را] ببیند . نزدیک عالم - افروز رسیده بود که ناگاه روشنائی دید . به جای آورد که روشنائی گوهر است . که روز افزون او را بدید . سنگ بر هم زد . سمک بشنید . گفت : صید آمد .

فرخ روز چون آواز سمک شنید ، بر جای بایستاد . تا زمانی عالم افروز انتظار می کرد . کسی نمی آمد . که فرخ روز چون کسی ندید ، پیش آن روشنائی

آمد . نگاه کرد . عالم افروز[را] بدان گونه دید . اورا بشناخت ، که از روز افزون شنیده بود . گفت : شادباش ای مرد مرد وای پهلوان جهان وای عیار زمانه ، بنگر که خود را چگونه برآورده است ؛ ندانم که بدین چه حیلت کرده است ؟ عظیم زهره دارد که در میان چندین هزار دشمن آسوده و ایمن نشسته است ، و فارغ از هر که در جهان و بی اندیشه از کاردشمن ؛ که اگر بدانند که این کیست ، هر درم سنگی گوشت از آن وی به دست ده کس باشد . با خود گفت : اورا بیازما تا مرا می شناسد ؟ زبان خود بگردانید . بیامد . گفت : ای زاهد ، سلام من برتو باد ! عالم افروز نگاه کرد . گفت : ای شاه ، این چه کارست که تو کردی ؟ لشکر گاه بگذاشتی و بدین جایگاه آمدی تا چه کار کنی تنها در میان دشمن ؛ اگر دشمن شبیخون برد آزمایش را – خاصه که سراق آمده است تا مگر از بهر نام خویش کاری بکند – کدام پهلوان جواب ایشان خواهد داد ؟ گلبوی[را] با چگل ماه – که مردان دخت آنجانیست – آخر نگاه داری بکردی تا مگر گینی نمای با شروان بشن بیامدی ؛ باز گردوبرو که مصلحت نیست ترا این جایگاه بودن ؛ لشکر گاه خود را نگاه داری به بود که صد کار دیگر بکنی ؛ ندانم که توبه چه کار آمده ای ؛ از بهر آنکه مگر سراق را دریابی ؟ آمدن تو [را] حاجت نیست ؛ آخر من به کاری آمده ام و خود را بدین گونه برآورده ام که کاری بسازم .

فرخ روز گفت : نیکودانستی ؛ مرا هوس آمد که سراق را ببینم و اورا بر آزمایم . عالم افروز گفت : ای شاه ، من این معنی خود ترا گفتم که بدین کار آمدستی ؛ صبر بایست کردن که فردا در میدان آمدی و اورا فردا در میدان بدبندی : شتاب در کارها کردن مصلحت نیست ؛ زود باز گرد ، نباید که کسی بباید ؛ که طومار[را] گرفته بودم و به دست ابرک بفرستادم ؛ پنداشتم که در بند است ؛ پرونداش پیش من آمده بود ؛ نباید که بباید .

فرخ روزگفت: طومار [را] در راه یافتم، مگر پیش تو می‌آمد؛ او را بکشتم. عالم افروز گفت: همه دشمنان تو چنان باد! اکنون بازگرد که سبب آمدن تو اجل طومار بود که آمده بود. شاه را بازگردانید بدان قرار که در میان الشکرگاه قابوس نرود. عالم افروز گفت: ای شاه، خود را از آن چاهه‌انگاهدار که هنلس وزیر گفته بود که به راه برکنده‌اند. فرخ روز روی به راه نهاد و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که در درۀ شرناس چون روز روشن شد، شروان-دخت پنهان پیش مردان دخت آمد. اورا پرسید. گفت: ای ملکه، جهد می‌کنم که ترا از این جایگاه بیرون برم، چاره نمی‌دانم؛ و از بھر کار تو در این دره باز مانده‌ام؛ اگر نه مرا چه کار به تعزیت داری؟ بلی، اگر خلق هفتاد دره بکشندی تعزیت هیچکس نرفتی؟ اما از بھر تو، بدان نیکی که توبا من کردی و فرخ روز کرد، جهد کنم که از دست من کاری برآید.

مردان دخت بروی آفرین کرد. زبان برگشاد و احوال شرح خادم بگفت: که چگونه ساخته‌ایم و ترا از بھر آن کار رنجه کردم. شروان دخت گفت: بند از تو برگرفتن آسانست، اما از دره بیرون رفتن دشوار است. شرح خادم گفت: ای ملکه، به اقبال مردان دخت امشب قابوس به دره نیامده است و راه خالی، او را برگشاییم و با اوی همراه باشم تا از دره بیرون کنم تا برود؛ چون از دره بیرون رفت، لشکر جهان هیچ باوی در دست ندارند. مردان دخت گفت: بیش از این شمارا نیست؛ مرا از دره بیرون کنید، باقی من دانم.

ایشان بند از پای مردان دخت برگرفتند و زره آوردند تا در پوشید و بند سخت کرد. پس آنچه شروان دخت پوشیده بود بیرون کرد و دروی پوشانید تا اگر کسی اورا ببیند گوید کنیز کی است با دختر شاه، پس اسب آوردند. مردان

دخت سوار گشت . شروان دخت گفت : من در خدمت بیایم تا اگر کسی شما را ببیند چون من باشم گمان نبرد . مردان دخت گفت : ای ملکه، آنچه تو کردی تمام؛ تو بر جای می باش تا من با شرح و این کنیز کان برویم ؛ په سلامت باش . این بگفت و با خادم و کنیز کان روی به راه نهادند تا به سردره آمدند .

مردان دخت ایشان را باز گردانید بانشاط؛ و روی به راه نهادند .

اتفاق ایزدی بدان جانب افتاد که فرخ روز بود؛ در آن ساعت بود که فرخ روز از پیش عالم افروز باز گشته بود . هردو بهم رسیدند . اسب مرداندخت شیه زد . فرخ روز گفت دیگر، تیر در کمان نهاد که در دست داشت ، بینداخت . مردان دخت چون آواز کمان شنید ، خود را از اسب در انداخت تا تیر از اوی در گذشت و به زمین آمد . به زبان هفتاد دره گفت: این کیست؟ فرخ روز سخن نمی گفت تاکس اورا نداند . اسب در سروی جهانید . مردان دخت از جای برآمد . بر اسب سوار گشت که باوی در آویزد که فرخ روز درآمد تا اورا بگیرد که بوی عطر شنید . فرخ روز عنان باز گرفت . گفت : این زن است . با خود گفت : ممکن باشد که شروان دخت^۱ است؛ اورا رها نشاید کردن .

دست فراز کرد و کمر بند مردان دخت بگرفت . مردان دخت گفتیم که در زیر جامه زره پوشیده بود . او نیز کمر بند فرخ روز بگرفت . زور مردان دخت با زور فرخ روز چه برابری داشت . تا فرخ روز قوت کرد و مردان دخت را از پشت اسب بر گرفت . مردان دخت فروماند، که در جهان هیچ مرد نبود که طاقت او داشتی . با خود گفت : کدام پهلوانست . در دل مردان دخت نیامد که فرخ روز بدان جایگاه تو اند آمدن .

فرخ روز سخن نمی گفت بهیچ گونه؛ و مردان دخت دل از جان برداشته بود که فرخ روز [اورا] باز گردانید و پیش عالم افروز آورد، که اورا گمان بود که

شروع اندخت است، و راه نزدیک بود. گفت: ای عالم افروز، ترا صبیدی آوردم. راست که فرخ روز از این سخن بگفت، مردان دخت بدانست که کیست. دل او خرم شد. فرخ روز اورا بشناخت. شادگشت و گفت: ای مردان دخت، از کجا آمدی در این وقت؟ شکر یزدان که ترا زیانی به جان نرسید؛ چگونه از بند بیرون آمدی؟

عالم افروز گفت: ای شاه، وقت گفتار نیست؛ چون به جایگاه روی از وی بازمی‌دان؛ اگر بیامدی، با مقصود بازمی‌گردی؛ دشمن را قهر کردی و دوستی بازیافتی؛ هردو به لشکرگاه روید که من این کار از بهروی ساخته بودم که او را بیرون آورم؛ یزدان اورا بر هانید؛ اکنون چون به سلامت آمد، من این کارگاه برهمنتوانم زدن؛ شما بروید که من جهد کنم که هفتاد دره [را] بستانم و قابوس [را] بادختر وی بیاورم بسته. مردان دخت گفت: ای پهلوان، شروع اندخت از ماست؛ او را میازار که از بند مرا بیرون آورد؛ از دست سیاست پدر حمور فرزند حمومه او را بر هانید؛ وقت گفتار نیست که چمردمی و جوان مردی به جای من کرد؛ اگر دست یابی اورا نیکودار.

این بگفت. شاه با مردان دخت روی به راه نهادند و برفتند. عالم افروز گفت که: زینهار تا زنبورخانه در آشوب نیاورید، تا به لشکرگاه خود روید؛ فردا هرچه خواهید می‌کنید. ایشان گفتند: فرمان برداریم. از آنجا برفتند تا به لشکرگاه خود، و می‌بودند.

در آن ساعت که روز روشن شد، آوازه در دره شر ناس افتاد که مردان دخت از بند بگریخت. این خبر [را] زود به شاه بردند. قابوس دلتنگ شد. گفت: از دره کسی چگونه بیرون تو اند آمدن بی دلیلی. جمجاش وزیر گفت: ای شاه، این کار از موکلان بدست آید. شاه کس فرستاد به دره شر ناس، که موکلان مردان دخت [را] بیاورند. کس برفت. که ناگاه قومی به طومار رسیدند و او را بدان گونه دیدند. بر گرفتند. پیش تخت شاه بیفکنندند.

پهلوانان حاضر، تا سراق پهلوان در آن زخم نگاه کرد و می گفت: شاد باش ای مردی که چنین زخمی زند؛ آفرین بر آن دست و بازو باد، و بدان پلرو مادر که چنین فرزند آورد. هر یکی سخن می گفتند که عظیم کسی بوده است. قابوس گفت: شک نکنم که مردان دخت از بند بیرون آمده است، در راه به وی رسیده و بر کینه اورا چنین زخم زده است؛ و اگر نه فرخ روز، کسی دیگر چنین زخم نتواند^۱ زد؛ و فرخ روز نتواند بودن، که او چگونه بدین جای آید. ایشان در این سخن بودند و غم طومار بر دل ایشان عظیم کار گر بود، و از آن سختر غم گریختن مردان دخت بود.

از این جانب فرخ روز به لشکر گاه باز آمد و مردان دخت [را] با خود بیاورد و آرام گرفتند. تا روز روشن شد. فرخ روز به تخت برآمد. همگنان به خلمت به سلام آمدند. مردان دخت را به خیمه زنان بر دند. عدنان وزیر و دیگران احوالها می پرسیدند. فرخ روز شرح کشتن طومار می گفت. مردان دخت شرح رهائی یافتن از بند به مدد شروان دخت می گفت. و همه خرمی می کردند. بعد از آن فرخ روز شرح زاهدی عالم افروز بگفت و صومعه داری، که به چه نوع خود را برآورده بود و به سرمی بردا و مترصد نشسته است تا کاری بکند. اتفاق [را] جاسوس حاضر بود. چون صورت حال سملک و صومعه داری و رسیدن مردان دخت [شنبید] به لشکر گاه قابوس [رفت] و احوال تمام شرح داد. ایشان بگفتند: این صورت! شاه قابوس فروماند و پیش تاج دخت گفت: من بروم و شروان دخت را باز پرسم، که از این احوال چیزی معلوم گردانم. برخاست و تبر کی برگرفت و به پرسش شروان دخت رفت.

از این جانب چنین گوید که: چون مردان دخت [را] از بند رها کرد، شروان دخت گفت: اکنون این نمی باید نشستن. برخاست و به دره خود

رفت. دایه باشروان دخت گفت: می گویند که صومعه‌ای پیداشده است وزاهدی در آنجاست؛ ما را به زیارت او باید رفتن . برخاستند و عزیمت کردند تا پیش زاهد رسیدند . شروان دخت سلام کرد. عالم افروز اورا بشناخت . برخاست واورا پیش خود بشاند . و احوال چنانچه رفته بود، شروان دخت با عالم افروز بگفت . عالم افروز نیز راز خود [را] باوی در [میان] نهاد .

از تقدیر ایزدی، تاج دخت باشروان دخت بود. عالم افروزانگاه کرد. اورا دید . در دل خود گفت : همین ساعت برود و پیش قابوس بگوبد که عالم افروزانست که به تلبیس خود را چنین برآورده است . تا دایه گفت : ای عالم افروز، ترا به دره خونیان باید رفتن که هیچ کس [ترا] از آنجایرون نتواند آوردن. گفت: نشان دره بده. دایه گفت: چنین راه راست که می روی به شهر ای رسی، به راهی راست، که در میان آن درختها می رود؛ چون بیرون روی ، چشمۀ آب فراوان و درختی چنار بزرگ بر سر آن چشمۀ، و زنجیری آویخته؛ چون بدان جایگاه رسی، زنجیر بگیر و بجنبان که آواز دراجه درجهان افتاد؛ ناگاه بینی که مردمان پیش تو آیند؛ چون مردمان [را] بینی سربرهنه کن؛ ایشان گویند که : بیای و دل فارغ دار که اگر هزار کس کشته‌ای با توهیج نتوانند کردن ؛ ترا دست گیرند و پیش ماهوس پهلوان برنند ؛ که پیش رو ایشان [را] ماهوس نام است؛ آنگاه احوال خود چنانکه دانی می گویی.

سمک بردايه آفرین کرد . بر جامۀ خود رفت و جامۀ زاهدی بینداخت که پوشیده بود. روی به راه نهاد . گفت : ای دایه، جهد کن که شروان دخت را بدان جایگاه رسانی . دایه گفت : ای سمک ، ایشان زنان را به خود راه نمی دهند و هر که [را] از بهر زنان برده باشند پیش خود رها نکنند . عالم افروز گفت : ای دایه ، من کاری اندیشیده ام ؟ توجهد کن که او را پیش فرخ روز بربی .

این بگفت؛ به راه افتاد. تا پیش درختها رسید. از آن درختها بگذشت. بدان چشمی آمد وزنجیری دید که از آن کوه بر سر آن درختها بسته بودوزنگلها آویخته. سمک زنجیر بگرفت و بجناید. ناگاه از هر گوشه ای چند کس بیرون آمدند همه تیغها در دست. سمک سر بر هنر کرد. ایشان گفتند: اگر هزار کس کشته ای، هیچ کس در تو نگاه نتواند کردن و ترا از این جایگاه بیرون نتوانند آوردن.

سمک چون به دره رفت، مردی دید بلند بالا و باریک میان؛ درازدست، سطبر ساعد، فراخ سینه، باریک سر، جعد^[۹] بر سردوش نقش کرده. آن ماهوس بود. و بر بالای تختی از سنگ نشسته و مردی به خدمت وی استاده. سمک پیش وی رفت. خدمت کرد و ثناو دعا و آفرین گفت، چنانکه ماهوس در گفتار وی باز مانده بود. گفت: ای آزاد مرد، چه کرده ای؟ سمک گفت: ای پهلوان، در این هفتاد دره به عبادت مشغول بودم؛ مردمان دره قومی برمی بگفتند، از بهر آن کمشاه قابوس مرامی نواخت؛ مگریکی را بکشند و برمی بستند؛ با قابوس بگفتند که زاهد فلان کس را بکشت؛ شاه قابوس گفت بروید و زاهد [را] به عوض آن کس بکشید؛ دوستی با من بگفت که احوال چنین بود؛ خواهند آمدن که نرابگیرند؛ چاره ندیدم؛ بگریختم و پیش پهلوان آدم تا مرا به زنگاه نگاه دارد. ماهوس گفت: ای آزاد مرد، فارغ باش و دل خوش دار که تازنده ای، آنچه ترا به کار باید برمی گیر و می خورومی ده؛ کس با تو کاری ندارد؛ ولشکر جهان ترا از این جای بیرون نتوانند بردن. سمک خدمت کرد. ماهوس در سخن گفتن و حرکت و خدمت کردن [وی] باز مانده بود. مردی دید خوش سخن، شیرین، و نیکو روی، و نیکو گوی، و خوب لقا؛ مهری از سمک در دل ماهوس افتاد. اورا دوست گرفت. پیش خود بنشاند. در ساعت خوان

بنهادند و بدان مشغول گشتند. همه نظر ماهوس در عالم افروزبود و می‌پسندید او را؛ نشاط از وی در دل ماهوس می‌افتد؛ ماهوس آنجا در دره خونینان، و سمک پیش او.

ما آمدیم به حدیث دایه شروان دخت و تاج دخت که چه کردند. راوی اخبار گوید که چون شمامه دایه شروان دخت سملکرا وداع کرد و با هم به بالای کوه برآمدند، سمک از آن جانب رفته بود، از بعده آن که آنچه داشت پیش دختر شاه نهاده بود و تهنیت کرده. [تاج دخت] از بعده آنکه خبر سمک به شاه برد زود برخاسته بود و رفته.

پس شمامه احوال سمک با دختر می‌گفت. شروان دخت از آن کار دلتنه کشید. گفت: ای دایه، یقینم که تاج دخت از این احوالها آگاه است. قرار نداشت که زمانی پیش من بشیند؛ نیکوبه جای آورد سملک و بگریخت؛ تا احوال ما به چه رسد؛ این همه محنت از من افتاد که رازی در دل نگاه نتوانستم داشت؛ چون با من گفته بود: نباید که کسی این راز داند، چون گفتم لاجرم تابیینم. از هر گونه با خود می‌گفت و خود را سرزنش می‌کرد و مالش می‌نمود.

تا از آن جانب تاج دخت روی به راه نهاد. به دره خود رفت. به لشکر گاه قابوس آمد. در بارگاه رفت. پیش قابوس خلمت کرد. قابوس گفت: ای تاج دخت، چرا چنین زود به خلمت آمدی، مگر کاری داری؟ تاج دخت گفت: ای شاه، چرا نیامدی؟ از بعده آن به خدمت آمده ام که [از] چنین کارها خود غافلی؛ نیک از بد نمی‌دانی و دوست از دشمن نمی‌شناسی؛ به غافل‌هفتاد دره برباد دادی؛ اما گناه تو نیست که مرا آب از بن خانه بر می‌آید؛ هیچ تدبیر نیست؛ آن کس که تو اعتماد همه جهان بروی کرده‌ای و پنداری که ملک به گفتار وی ایستاده است، و کارهای مشورت وی می‌کنی، اورا زاهد و راهبی شناسی، او خود سمک است و تو از او غافلی.

قابوس چون بشنید بسر خود بلر زید . گفت : ای تاج دخت ، از کجا می گوئی ؟ این چیست ؟ چگونه دانستی ؟ تاج دخت گفت : ای شاه ، از دختر است که با اوی راست شده است ؛ نام و ننگ تو برباد خواهد داد . قابوس گفت : چگونه شنیدی احوال دختر من ، بگوی . تاج دخت گفت : ای شاه ، چون تو به سعادت از وثاق بند به لشکر گاه آمدی ، من بند با هدیه و نثار پیش شروان دخت رفتم از بهر تهیت ؛ او با دایه گفت : برخیز پیش سمک رو ، بگوی این چه کار بود که تو کردی و مرا در بلا افکنندی ، گفتی : اقرار آورتا ترا بعنی به سراق دهد ، من بر قول تورضا دادم ؛ و مرا دل در بند فرخ روز است ؟ اگر چاره می کنی ، پیش از آنکه کار از دست ما برود . من بشنیم . دایه بیرون آمد و برفت ؛ من بند زمانی پیش دختر تو بودم ؛ قرار نداشت تا بیایم و احوال باتوبگویم .

شاه چون بشنید ، در حال چند خادم بخواند و سرهنگ ؛ و بفرستاد که زود بروید و زاهد را بگیرید و بیاورید . ایشان بیامند و دختر و دایه و خادم بگرفند . دایه با شروان دخت گفت : ای دختر ، سمک نیکو بدانست که این کار چگونه خواهد بود ، و جان بیرون برده که مرد به گرفتن وی رفت . شروان دخت گفت : آخر مردی که در جهان کار چنین باندیشنه خوب توانست کردن ، اگر این قدر بروی فرو رفتی نشایستی . اورفت تا حال ما به چه رسد . آن حرام زاده تاج دخت مارا در سپرد . ایشان را در جایگاه بداشته با مرد به سر کوه آمدند^۱ . طلب زاهد کردند^۲ . ندیدند^۳ . از چپ و راست بدؤیلند . نشانی به دست نیاوردند ، مگر جامه وی که از گیاه پوشیده بود .

پس روی به راه نهادند تا پیش دختر شاه آمدند . ایشان را پیش کردند تا پیش قابوس آمدند . شروان دخت در پیش پدر ایستاده بود و سر در پیش افکنده . قابوس اورا دشنام داد . گفت : ای ناکس و بی نام و ننگ ، مرا نامزشت گردانیدی ؟

۱- اصل : آمد ۲- اصل : کرد ۳- اصل : ندید

راست گفته‌اند که در جهان هیچ کس را دختر مباد؛ که از دختران جز نامزشتی حاصل نمی‌آیلو [جز] رسوانی و بی‌نام و ننگی پدیدار نمی‌گردد؛ این چه کار بود که تو کردی؟ پس بگوی که این همه کارت ساخته بودی؛ سمک را بمزاهدی بدین جایگاه آورده تا به مردو هر چه خواهید می‌کنید؛ روزی بگریزی، پیش فرخ روز روی و باز آثی گوئی مرا مردان دخت باز آورد؛ وزمانی مردان دخت را از بندبرهانی؛ و ساعتی سمک [را] به صورت زاهدان برآوری تاترا از من بخواهد؛ که اگر آن روز آن حرامزاده ترا از من نخواستی ترا آتش در زدمی [تا] مرا امروز این همه غم و قهر نبودی. اما چون باوی در ساخته بودی من چه کردمی؟ چون بدانستم لا جرم می‌بینم که قصد کار من دارند تا هفتاد دره [را] از دست من بیرون برند؛ ای بی‌حفظ و ناکس، رقم حرام زادگی بر خود می‌کشی و دل به فرخ روزداده‌ای، کار ناباکان، سراق را نمی‌خواهی؛ راست بگوی اکنون، که سمک را کجا بردى و این چه مکربود که به مردو بر ساخته بودید، و این چاره چیست؟

شروع دخت گفت: ای پدر، این چه بانگ و خشم است و فریاد که تو می‌کنی؟ من چه خبر دارم؛ اگر کسی زاهد گفت، بدان بالای کوه تودانی و زاهد. شروع دخت این سخن می‌گفت. تاج دخت نشسته بود. [با دایه] گفت: ای بدکردار، اگر زاهد [را] نمی‌شناسی، کجا رفت که بر کوه نیست؟ اورا بهتر از این باید پرسیدن؛ چنین اقرار نیاورد^۱؛ من ساز این کار بهتر دانم؛ اورا چوب فرمای زدن تا راست بگوید که چه کرد، که گفتار شروع دخت همه روشن شود.

جلاد دایه را بربست و چوب زدن گرفت. تاده چوب بخورد می‌گفت: ای شاه، بگوییم؛ من نمی‌دانم. چوب یازدهم فریاد برآورد. گفت: ای شاه، زینهار، راست بگوییم. دایه را باز نشاند. گفت: ای شاه، دختر تو مرا پیش زاهد آورد که اورا باز پرس و بگوی احوال من چگونه می‌بینی؛ ندانم

که سملک بود یا کسی دیگر، اورا زاهدی دیدم؛ اما دانم که زاهد از من راه دره خونینان پرسید؛ من اورا نشان دادم. شاه چون بشنید فروماند و گفت؛ آن حرام زاده این همه چگونه دانست؛ احوال دره خونینان چون معلوم کرد؟ مگر از پهلوانان لشکر ما شنیده باشد، از طومار، که مدتی باوی بود، یا از گیل و گیلک و دیگران که پیش از ایشان رفته‌اند.

با خود در اندیشه که چه سازد در آن کار دختر، که سراق در آمد از در بارگاه. قابوس دختر را در پس پرده فرستاد. سراق خدمت کرد. بر جایگاه بنشت. اگرچه خدمت هیچ پادشاه نکرده بود، در آن حال خدمت^۱ قابوس از بهر آن کرد که اورا پدر زن بود، به جای پدر؛ و خدمت پدران کردن واجب است. سراق را از آن کار خبر کرده بودند. گفت: ای شاه، این حادثه چیست که دایه را گرفته‌اند؟ شاه گفت: ای پهلوان، چه جای این سخن است؛ کاری افتاده— است که من در آن عاجز شده‌ام؛ آن زاهد که همه [را] معمول بروی کرده بودم، سملک بوده است و ما ندانستیم.

سراق گفت: سملک بود؟ اکنون کجا رفت؟ آخر در هفتاد دره است؛ بفرست تا اورا بگیرند. شاه گفت: به دره خونینان رفت؛ کس اورا نتواند گرفتن. سراق گفت: ای شاه، من بروم با سپاه و اورا بیرون آورم. قابوس گفت: ای پهلوان، چه جای این حدیث است؛ اگر لشکر روی زمین بدان دره روند هیچ به دست ندارند؛ که اگر یک تن به قصد آن دره برخیزد که نا همواری کنند، هفتاد دره بر آشوبند و همه مردم قصد آن یک تن کنند؛ تا اورا هلاک نکنند آرام نگیرند. سراق گفت: پس چه تدبیر است؟ جمجاش وزیر گفت: ای شاه، تدبیر آنست که نامه نویسیم به ماهوس با خلعت، و گوئیم این زاهد که پیش تو آمده است و می‌گوید من خون کرده‌ام، دروغ می‌گوید؛ که بر کوه عبادت می‌کرد و دختر من با دایه به زیارت وی رفته‌اند؛ اگر [چه] نامزشت است بباید گفتن، که بدین حیلت^۲ در دام شاید آوردن؛

و حکایت این سمک بسیار است .

مردی ایستاده بود از دره دربند از خلعتکران تاج دخت . او را قداره می گفتند . پیش قابوس خدمت کرد . گفت : ای شاه ، من بتوانم که جواب فرخ روز باز دهم یامردان دخت را اسیر کنم ، یا به دره خونیان روم ، یا سر سمک بیاورم ، یا از آن ماهوس که اورا به خود راه داده است . شاه قابوس گفت : اگر تو این کار بکنی ، هر چه خواهی به تو دهم ؟ اما جهدی بکن که سر سمک بیاوری ، و اگر نه سر ماهوس ؛ که گوسفدان بی شبان گرفتن آسان باشد ؛ چون ماهوس نبود لشکر فرستم و سمک [را] با هر که باشند بگیرند و بیاورند .

این بگفتند . قداره بربخاست . پیش تاج دخت آمد و گفت : برخود گرفتم . تاج دخت گفت : بتوانی ؟ نیک آمد . اورا چند حیلت بیاموخت که [چون] سخن گوی و چگونه بنشین و برچه سازمی باش .

رفتن قداره به دره خونیان به آوردن سر سمک یا سر ماهوس . مؤلف اخبار گوید که چون قداره از پیش تاج دخت به راه افتاد ، تا به دره در آمد . می رفت تا به سردره خونیان برسید . مردمان دره چون اورا بدیدند قصد وی کردند تا اورا بگیرند . قداره سر بر هنه کرد . دست او گرفتند . پیش ماهوس آوردند . نگاه کرد . سمک را دید ران بر ران ماهوس . قداره خدمت کرد . ماهوس گفت : کراکشتی ؟ سمک گوش کرد تا چه می گوید . تا قداره گفت : ای پهلوان ، رو بال را بکشتم ، شوهر تاج دخت ، که مرا رفع می نمود و بامن بد کرد امی کرد ؟ اورا بکشتم و بگریختم و به زنهار پهلوان آملم . ماهوس گفت : بنشین که روا باشد ؛ باتو کس کاری ندارد .

سمک در سخن گفتن وی بازمانده بود که نه باساز امی گفت . و دیگر رو بال به مرگ خود بمرد ؛ در زیر این سخن چیزی هست ؟ بجز حیلت نیست . گفت :

ای آزاد مرد، رو بال شوهر تاج دخت [را] تو کشته؟ گفت بلی. سملک روی به ماهوس کرد. گفت: [ای] پهلوان، به بزدان دادار کردگار، که این مرد به مکری آمده است؛ و آنچه می‌گوید دروغ است؛ آمده است که سر من بیرد یا قصد کار تو دارد؛ و ممکن باشد که به مردو کار آمده است در سخن گفتن او پدیدار است، از بھر آنکه رو بال بمرگ خود بمرد، مگر چهل روز باشد؛ از این کار من آگاهی دارم که از دایه شروان دخت شنیدم، در آن وقت که بر سر کوه پیش من آمده بود و احوال می‌گفت از بھر شروان دخت؛ من چون بدانستم که تاج دخت آن احوال شنیده بود، گفتم به چه کار پیش دختر شاه آمده است؛ گفت: شوهر وی مرده است، شاه به تعزیت بود؛ آمده بود که شروان دخت را آگاهی دهد؛ آن وقت این سخن ازوی شنیدم؛ اکنون این مردمی گوید من اورا بکشم؛ چگونه تواند بود.

ماهوس دروی نگاه کرد. گفت: ای مرد، چه می‌گوئی؟ قداره گفت: ای پهلوان، رو بال [را] من کشتم؛ چرا دروغ می‌باید گفتن؛ این کیست که مرا بر بادمی دهد؟ اگرچه می‌دانست چنان می‌نمود یعنی که من اورا خود نمی‌شناسم. سملک گفت: ای مرد، هم این دستان می‌زن؛ مرانمی‌دانی و نمی‌شناسی، که منم سملک؛ دانم که مرا دانستی.

گفت: ای پهلوان، چون مرا بشناخت و راست نمی‌گوید،^۱ بلستوری که من او را چوب زنم. گفت: در دره ما چوب نزنند؛ اگر گناهی باشد، اورا بتوانیم کشتن، اما چوب نزنیم. عالم افروز گفت: ای پهلوان، به عوض هر چوبی که بروی زنم ده هزار دینار بدhem تا به خرج خدمتکاران کسی؛ و اگر اقرار نیاورد، مرا بیست چوب بفرمای زدن و پنج هزار دینار دیگر به غرامت بدhem. ماهوس گفت: ای پهلوان، این همه کار در پیش نتوان گرفتن؛

۱- اصل: می‌گوید

قرار ما در اول چنین بود؛ چون تور سیدی قرار ما باطل شد؛ حکم تراست، آنچه مصلحت بینی می کن؛ باید که نام نیکوی ما بر جای باشد؛ فرمان تو بر ما همه روانست، خاصه بر قراری که ما را بوده است. تو دانی، آنچه باید کردن می کن.

عالی افروز خدمت کرد. آفرین گفت. برخاست و آستین بر پیچید و قداره را بیفکند. و چوب در دست گرفت. بلک چوب زد. و دیگری زد. چون چوب به چهار رسید، قداره زنهار خواست. گفت: راست بگویم. او را باز نشاندند و آن چه رفته بود از اول کار جنگ و لشکر فرستادن [و] شروان دخت [را] گرفتن [و] گفتن [و] که من بروم و سر هردو بیاورم یاسر ماهوس، همه باز گفت. ماهوس در سمک نگاه کرد. به پای برآمد. سمک را بوسه داد. گفت: شاد باش ای مرد، که امروز در جهان بعمردی و رای تو نیست؛ نیکو بجای آوردی. پس اورا پاره کردند. مردم آن دره خاص و عام آفرین می کردند. سمک گفت: ای پهلوان ماهوس^۱، چون کار بدین گونه است، به یزدان دادار که سرقابوس و سراق پهلوان آوردن پیش من آسان است؛ اگر یزدان خواهد، بروم و کار تمام کنم.

پس سراق شروان دخت را از شاه در خواست و بالشکری همراه کردو به ولایت خوبیش فرستاد.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که چون سراق شروان دخت [را] بفرستاد. حق تعالی تقدیر کرد که چون به راه افتادند، بعد از دوشبان روز بفرمود تا کوس جنگ فرو کوفتند. گفت: ای شاه، ما به جنگ آمده ایم؛ از شراب خوردن بیاسودیم روز گاری؛ و بهانه [آنکه] از شغل بسیار به مصاف نمی پردازیم. ما را جنگ می باید کردن، تا بنگریم که ایشان خود چه مردانند. این بگفت.

و سپاه روی به میدان نهادند.

از آن جانب فرخ روز با سپاه به میدان آمدند. نقیبیان لشکر صفت سپاه راست می‌داشتند و ترتیب می‌دادند. از آن جانب سراق با خود اندیشه کرد که ناچار فرخ روز به میدان آید و طلب کار من باشد؛ و مرا جنگ از دل نمی‌آید، سبب آنکه می‌دانم در خود که طاقت وی ندارم^۱؛ واژ لشکرینهان می‌باید داشت؛ نگاه می‌کنم، تا اگر کار دیگر گون باشد آنچه مقصود بود یافتم؛ شروان دخت فرستادم بالشکر—به ولایت خویش روم و با ...

فرخ روز اسب در میدان جهانید. زمانی لعب نمود. ساعتی جولان کرد. برابر قلب لشکر قابوس آمد. آواز داد. گفت: کجا شد سراق، بگوئید تا در میدان آید و زخم گرز مردان ببینند. قابوس کس به سراق فرستاد که: لشکر آراسته‌ایم؛ پهلوان به چه باز مانده است؟ لشکر بفرستاد و خود باز ایستاد^۲. در خواست کرد که زود بباید که هم نبرد تو آمد، فرخ روز، و ترا می‌خواند. سراق سر باز بسته بود و خفته، به حیلت، یعنی مرا نا خوش است. احوال بگفتند. سراق یکی در میدان فرستاد. در حال فرخ روز او را بکشت. نعره می‌زد. مبارز می‌خواست. ایشان می‌گفتند: سراق رنجور است. فرخ روز گفت: بهانه می‌طلبید، روا باشد. باز گشت و در قلب لشکر بایستاد. گفت: سراق رنجور است.

مردان دخت خدمت^۳ کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، اگرچه رو انداشته‌ام— چون شاه در میدان رفت، و ترک ادب استند بدستوری که در میدان روم. گفت: تودانی. مردان دخت در میدان رفت. جولان کرد. تا سواری از لشکر قابوس در میدان آمد. مردان دخت اورا نیزه زد و بیفگند. و دیگری، همچنین هر که در میدان می‌آمد می‌افگند. تا هفتاد مرد به یک ساعت بیفگند، که ناگاه از پس

۱- اصل: می‌دانم که در خود طاقت وی ندارم ۲- اصل: باز ایستادند

۳- اصل: خواست

پشت [لشکر] فرخ روز آواز کوس حربی برآمد.

چون باز پس نگاه کردند، سواری برسید. پیش فرخ روز خدمت کرد. نامه به دست فرخ روز داد. باز کردو می خواند. نامه نالان بود. همه احوالها نموده بود و با شاه باز گفته. فرخ روز خرم شد. گفت: مردی نیک است، عفای الله؛ از آنچه از وی چشم داشتم بیش از آن می کند؛ تقصیر نیست. هنوز دیر نیست که از خدمت ما رفت و لشکر فرستاد؛ مارا یاد می دارد. تا آن سوار [را] گفت: نالان کجا رسید. گفت: ای بزرگوار شاه، هم اکنون برسد. آواز کوس حرب شنید.

ایشان در گفтар که نالان با قومی مردمان برسیدند؛ که از پیش لشکر آمده بودند بی غلبه. پیش شاه فرخ روز رسید و هم چنان پیش فرخ روز آمد. پیاده گشت. خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، کمترین بندگان شاه جام دعا و خدمت می رساند، که خواستم که به خدمت عالی آیم و رکاب شهنشاهی بوسه دهم؛ اما وقت دست نداد که چنانچه لایق باشد به بندگی پیوندم؛ حالیا بدان که پنج هزار سوار فرستادم تا مددی باشد لشکر یانز؛ اگرچه پادشاه به قوت طالع خویش به مدد لشکر محتاج نیست، اما غرض این کمینه شرط خدمتکاری به جای آوردن است.

فرخ روز اورا بنواخت و دلداری کرد. عدنان را فرمود تا ایشان را به جایگاهی فرود آورد. عدنان در مس غزاری خوش [و] خرم ایشان را فرود آورد. فرخ روز بفرمود تا نالان را به بارگاه آوردن. و آن روز تا به شب عیش کردند.

روز دیگر، جاسوس خبر آورد که سراق پهلوان شروان دخت را به ولایت خویش فرستاد، بالشکری. [لشکر] ترتیب کردند و بانالان بر سر راه شروان دخت فرستاد. ایشان لشکری نور سیده، حریص به جنگ بودند. به

تعجیل تمام برآندند . روز سیم، چاشنگاه ، از سرپشته لشکر سراق [را] دیدند که محفظه شرواندخت با ایشان بود و می‌رفتند . دست تیغ برایشان گشودند و به یک لحظه دمار از ایشان بر آوردند . ویشتر را هلاک کردند . بعضی که بمانند روی به هزیمت آوردن و بگریختند و روی به لشکرگاه آوردن .

و خبر گیران خبر آوردن که نالان بازگردید و شروان دخت [را] آورد . فرخ روز خرمی کرد . جمعی را به استقبال فرستادند . با ترتیبی هر چه تعاملتر در آوردن . زنان فرخ روز استقبال کرده بودند . پس شروان دخت را به خیمه زنان برداشت و لشکریان به جای خویش فرود آمدند . نالان با خاصگیان به خدمت فرخ روز رفتند . فرخ روز ایشان را در کنار گرفت و پرسش کرد و شروان [دخت را] به ایشان داد . و هر یک را به جای خویش خلعت فرمود . و به عیش مشغول شدند .

پس از آن جانب، سمک در پیش ما هوس می‌بود و دلش در بند فرخ روز بود . تا روزی گفت : ای پهلوان، تدبیری فرمای که ما از این دره بیرون رویم، که اگر صد سال اینجا باشیم مرا خوش بود و راحتها باشد، اما کاری بر نیاید ؛ اگر چه فرخ روز به تن خویش پهلوان است، کار پادشاهی من راست می‌دارم ؛ اکنون ای پهلوان، بگوی که چون خواهم که از این دره بیرون روم چه باید کردن ؟

ما هوس گفت : ای پهلوان، هیچ راهی دیگر ندارد که پنهان تو ان رفتن، مگر بدین راه [که] تو آمدی ؟ نه خود دره ما چنین است که این هفتاد دره هم بدین سبیل است ؛ هم بدین یک راه که تو آمدی بیرون شاید رفتن ؟ تا چگونه ایستاده است این کوهها و درهها و جایگاه؛ و با این همه اگر این راه بدل برند، عجب باشد . عالم افروز گفت : مرا باید رفتن؛ کار من بساز تا چنانکه شب آید بیرون روم . ما هوس گفت : ای پهلوان ، می‌دانم که تو بدانجا می‌روی

از بهر کار ملک فرخ روز، و کار سازی وی؛ [نا] چاره دانم و اگر نه ترا رهان کردمی. عالم افروز آفرین کرد. گفت: ای پهلوان، اندیشه مدار که زود باشد که ما بهم باز رسیم. ماهوس بفرمود تا سلیع بیاوردند از آنچه او خواست. و عالم افروز در پوشید و همه بر تن راست کرد. دویست دینار زر بیاورد. پیش عالم افروزنها د. گفت: این قدر ترا در کارست. و دست در بازو کرد. بازو بندی بیرون آورد. و ده دانه گوهر شب چراغ بود. به عالم افروز داد. گفت: به یادگار من می دار و چون به فرخ روز رسی، او را از من سلام برسانو بگوی تا هفتاد دره بسر من ارزانی دارد.

عالم افروز گفت: هیچ آسان تر از این نیست؛ اگر خواهی تا هم اکنون که بیرون روم از بهر دل تو پذیرفتیم، اگر بیزان راست برآورد. و [ماهوس] اورا در کنار گرفت. گفت: ای پهلوان، قاعده نیست که کسی از ما از سر دره بیرون آید؛ والد خدمت بیامدمی؛ باید که چون بیرون روی بدان راه که ترا بنماید می رو؛ و هر که پیش تو آید او را درستی یا دود رست می ده؛ اگر کسی نستاند روا باشد، و او را باز مدار که ایشان را قاعده چنین است؛ ترا راه می نمایند؛ دانند که از دره خونیان می روی. تا به سر دره با وی بیامد و اورا وداع کرد و باز گشت.

سمک روی به راه نهاد و برفت، که ناگاه یکی پیش وی باز آمد. عالم افروز درستی زرداد آن مرد را، وسلام کرد. اورا راه نمود، چنانکه می رفت. هر که در جهان بهتر از زر نیست؛ که آنچه درستی زر کند به ده مرد پهلوان نتوانند کرد؛ بلکه به ده پادشاه ندانند کردن. زراست که در جهان کار گزاری می کند و عالم می گرداند؛ که اگر نه زربودی، عالم و آدمی نبودی. بد لیل آنکه پرورش آدمی از طعام است و طعام از این زر حاصل می شود؛ که اگر زر نباشد طعام به دست نماید. لاجرم دانستیم که بهتر از همه چیزها زراست؛ که اگر نه

زر بودی، آدمی خاص و عام نبودی؛ پادشاه و رعیت یکی بودی. هیچ کس طاعت کسی نداشتی. زر در میان خلق نایب بزدان است بی خلاف. اگر عاقلی در روزگار و کسردار زرنگاه کن. نهان و آشکارای زرین. نیک و بد زرنیکو بنگر. نتوانم گفت که زرچه چیز است، که خلق همه گم راه شوند. زراست که زراست. هیچ دیگر نیست. هرچه از آن در جهان عظیم تراست به زر به دست آید. با این همه به یک چیز عاجز می‌آید که مرگ باز نمی‌تواند داشت. ییش از این چه گوییم؟ بدین مایه اختصار کردم. این همه چرا گویم. در آن جوانمردان بنگر که همه جهان پیش جوان مردی هیچ نیست، و هم زر دوست داشتند.

القصه عالم افروز می‌رفت و هر که [را] می‌دید زرمی‌داد. کس بود که نمی‌ستد. عالم افروز می‌رفت. تا بر سرده آمد. وقت آن بود که صبح بلعد. بر سرده دید خوان نهاده از هر گونه طعام؛ و چند کس بر سر آن طعام ایستاده. چون عالم افروز را بدیدند، پیش وی باز آمدند. خدمت کردند واو را پیش خوان بر دند و بشاندند. عالم افروز با خود گفت: نشان جوانمردی این است که سرهمه جوانمردیها نان دادن است؛ از بهر آنکه اگر هزار بدی با کسی بکنی واورا نان دهی، آن بدی پوشیده دارد.

چون عالم افروز نگاه می‌کرد، از هر جانبی درخت فراوان می‌دید و چشمۀ آب روان. هر که پیش سماک باز آمدی، خدمت می‌کرد. تا بر سید، درختی چنار دید بزرگ، و حوضی آب فراخ و در برابر آن حوض و درخت صفة بزرگ ساخته و تخت افگنده و در هر گوشه‌ای سفره نان آویخته، و در هر گوشۀ صفة خنبی آب نهاده، و در پیش هر خنبی دو سه کوزه نهاده. دست عالم افروز گرفتند. به بالای تخت برآوردند و بشاندند، که هیچ کس بر بالای تخت نبود. از آن مردان یکی پایی افزار از پایی سماک بیرون می‌کرد و یکی

سلیع او می‌گشاد . و همه بالای سراو می‌آویختند و او را مراعات می‌نمودند .
تا عالم افروز گفت : ای آزاد مردان ، پهلوان دره کجاست که ما را از خلعت
خود محروم گردانیده است . گفتند : هم این ساعت بباید .

عالم افروز نگاه می‌کرد . ساعتی بود . قومی دید که می‌آمدند ، و
جوانی پیش رو ایشان ، جوانی بلند بالا و باریک میان ، فراخ سینه و سطبر بازو و خوب
دیدار و خوش منظر . چون عالم افروز را بر سرتخت بدید پیش از آن قوم
بیامد . بر سمک سلام کرد و اورا در کنار گرفت ، بپرسید . بر جایگاه بنشست .
در حال خوان بنها دند .

عالم افروز را گمان بود که پهلوان دره است . نان می‌خوردند که ناگاه
مردی پیر دید نورانی ، که بیامد . همگان برپای خاستند . اگرچه ترک ادب
بود از سر نان خوردن برخاستن ، از بهر حرمت پیران روا داشته‌اند ، که یزدان
پیران را حرمتداشت می‌فرماید . و آن پیر پهلوان دره بود نام او کوهیار . و آن
جوان فرزند وی بود نام او شیر .

آن پیر عالم افروز [را] در کنار گرفت و بپرسید . بنشستند و نان تمام
بگردند . چون فارغ شدند شراب آوردند . در قاعدة ما قَدَمْ چنان بود هر کسی
زن و مرد ، توانگر و درویش ، پادشاه و رعیت ، که چون از نان خوردن فارغ
شدندی ، شراب آوردنده و به شراب خوردن مشغول شدندی . و آن قاعدة
قدیم بود ایشان را .

پس چون جوان مردان به شراب خوردن مشغول شدند ، عالم افروز گفت :
ای آزاد مردان و ای جوان مردان ، بدانیلو آگاه باشید که من غریب‌ام ؛ و غریب‌هر چه
کند از نادانی بروی نگیرند ، تامعلوم کند ؛ اگرچه بی ادبی می‌کنم و در خلعت
شما بی دستوری سخن می‌گوییم ، غریبیم و به شما رسیده‌ام ؛ مرا معلمور دارید که
این گفتار من ، از بهر آنکه مرا کاری پیش آمده است که تأخیر برنمی‌تابد ؟ اگر

چه صداع می‌دهم، می‌خواهم که مرا از این دره بیرون ببرید؛ و اگر بی‌ادبی کردم، این معنی بگفتم، از من در گذارید که من رسم و قاعدة شما ندانستم؛ و معلوم من نبود که سخن چگونه باید گفتن.

آن جوان که فرزند کوهیار بود، گفت: ای آزاد مرد، بس زودکار مارا برگرفتی، که رسم و قاعدة ما چنان است که هر که پیش ما آید تا سه روز برآید از او نپرسیم که نام تو چیست و از کجا می‌آñی و کجا خواهی رفتن و چه کار داری؟ چون سه روز برآید واو هیچ نگویید، آنگاه از مراد و نام وی آگاه گردیم و چنان که توانیم پیش گیریم؛ تو خود درحال ما را آفرین کردی و بربی مراد خویش رفتی و می‌خواهی که بروی؟

کوهیار گفت: ای آزاد مرد، او کودک است و نمی‌داند که چه می‌گوید. این جایگاه درجه جوانمردان است؛ و تا بنیاد این هفتاد درجه افتاده است، این درجه جوانمردان بوده است؛ و چنان افتاده است که هر که بدین جایگاه آید، در سرای خویشن آمده است؛ هرچه خواهد بکند و بگوید، حکم او را باشد بدانچه رای کند؛ اگرچه قاعده رفته است که سه روز باشد که از او هیچ نپرسیم؛ این قاعده‌مارا افتاده است نه آنکه را که رسیده است؛ ما قاعده خود نگاه می‌داریم تا چون برآید؛ و اگر یکی را مهمی باشد بر قاعده ما نتواند بودن؛ بروی هیچ نیست که او می‌باشد تا قاعده ما تمام کند. ای آزاد مرد، چون کسی اینجا آید و خواهد که بیرون نرود، نام و نسب و کردار خویش بگوید که اورا چگونه برون می‌باید فرستادن. اکنون تواحوال خویش بگویی.

عالی افروز گفت: ای جوان مرد زمانه وای سروریگانه، بدان و آگاه باش که مرا نام عالم افروز است معروف به سمک؛ دانم که نام و نشان و کردار ما شنیده باشی؛ که پوشیده نیست و در همه جهان منتشر است نام من که خلعتکار فرخ روز ام. پس از کار و کردار خویش چندی که در آن نواحی کرده بود

بگفت، تا بدان غایت که: یك روز پیش فرخ روز نشسته بودم؛ بحث این هفتاد دره می‌رفت؛ من گفتم بروم و هفتاد دره بستانم؛ دست به سینه زدم و خود را بر صورت زاهدی برآوردم - پس هم چنان که کرده بودورفته تا بدان ساعت که پیش ایشان آمد همه بازگفت - اکنون بدان آمده‌ام به خدمت که پهلوان مرا از این هفتاد دره بیرون فرستد؛ تا بروم و کار فرخ روز بنگرم تاچون است، که مرا دل مشغول می‌باشد؛ و آنچه در خدمت ما هوس گفته‌ام به جای آورم و کار هفتاد دره برگونه دیگر بسازم.

چون کوهیار احوالها بشنید گفت: ای آزاد مرد، چون ترا بدیدم، دانستم که در تو کاری باز بسته است؛ این کاری سهل و آسان است. نگاه کرد. مردی دید ایستاده نام او سهلان. گفت: این مرد را برگیر و از هفتاد دره بیرون بر، چنانکه رنجی به وی نرسد. گفت: ای پهلوان سمک، اگر چه ترا خدمتی به سزا نکردیم، باید که چون پیش فرخ روز رسیده باشی، ازمن اورا سلام برسانی و عنز بازخواهی و بگوئی تا چون این هفتاد دره بستاند، این دره به ما ارزانی دارد، که بیش از این نخواهیم که داریم، اما از بهر زاد و بوم و دیگر دره‌ها مردم به شاه بیرون می‌آیند مگر مردم این دره و مردم دره خونیان.

عالی افروز گفت: اگر یزدان خواهد، برآورم. سهلان بیامد. بر اسبی سوار گشت. سمک را گفت: هیچ سلاح برخود نتوانی داشت تا ترا بیرم. عالم افروز سلیح بگشاد. و خود کارد و کمند و کتاره و کیسه احتیال در زیر جامه پنهان داشت، مادام چنین بودی. چون سلیح بگشاد سهلان اورا در پس اسب خود نشاند. کوهیار گفت: ای پهلوان سمک، تا نگوئی که از بخیلی اسبی به تونمی دهیم. قاعده چنین رفته است که چون کسی [را] از دره بیرون فرستیم^۱، اورا بر [پس] اسب نشانیم تا هر که بیند داند که او را از دره بیرون نمی‌برند: هیچ نگویند. [پس] عالم افروز گفت: روا باشد. روی به راه نهادند.

احوال شروان دخت پیش فرخ روز و چگونگی بیرون آمدن عالم افروز از هفتاد دده. چنین گوید خداوند حدیث که از آن جانب چون شروان دخت [را] به خیمه زنان آوردند و لشکر از جنگ بازگشتند، زنان فرخ روز با هم گفتند که: بی شک فرخ روز پیش ما آید؛ شروان دخت [را] این جایگاه نشاید داشت. احوال با عدنان بگفتند. عدنان بفرمود تا خیمه جداگانه بزدند. شروان دخت [را] با دایه و خادم بدان خیمه آوردند. شروان دخت دلتنگ بود. عدنان وزیر گفت: ای ملکه، دل مشغول مدار؛ در این خیمه تنها می‌باش تا عالم افروزیا باید؛ که رشك زنان نشناشی که چگونه باشد؛ زنی دیگر نتوانند دید که باشوه را باشد؛ اما اگر خواهد عالم افروز چهار زن دیگر در کنار فرخ روز کند که ایشان دفع نتوانند کردن و هبیج نیارند گفتن، که حکم عالم افروز [را] بود و بدان راضی باشند؛ این کار او تواند کردن. بدین امید شروان دخت را در خیمه دیگر بنشاند.

اتفاق [را] جاسوس در لشکر گاه بود و آن احوال معلوم کرد و روی به راه نهاد تا پیش قابوس آمد و باز گفت. قابوس از آن کار دل تنگ شد. گریه و زاری آغاز کرد بر مثال تعزیت. همه پهلوانان غمناک؛ سراق غمگین و اندوهناک با خود دراندیشه که چه می‌باید کردن، که ناگاه از هفتاد دره از دره سر کوه پیل‌گوش برسید با مقدار پنج هزار مرد. پیش قابوس آمد. خلیمت کرد. او را دید گریان. گفت: ای شاه، این گریه وزاری از برای چیست؟ قابوس احوال شروان دخت بگفت و بردن وی، که چگونه برند و آن که او را چگونه می‌دارند.

پیل‌گوش گفت: ای شاه، کارها بی احتیاط می‌کنی. و این پیل‌گوش مردی بود که در حبیلت و مکر دستی داشت و گریز و عاقل و کاردان بود و در

نقم بریدن دست داشت. گفت: ای شاه، اگر کسی باشد که خیمه و جایگاه شروان
دخت به من نماید، من او را بیاورم با آن که تو خواهی. صارم ایستاده بود.
گفت: برخیز بر بالای بارگاه رو تا ترا هرچه به کار آید بنمایم. صارم دست پل گوش
گرفت. به بالای بارگاه برد و همه خیمه‌ها را می‌نمود. گفت: آن بارگاه
اطلس سیاه که کمر در پیرامون آن در آورده است و سپر زر بر بالای آن، بارگاه
فرخ روز است؛ و آن چهار خیمه که از پس بارگاه است، خیمه زنان اوست؛
و آن خیمه که بر دست بارگاه است، خیمه مردان دخت است؛ واز این جانب
دیگر که پیش خیمه مردان دخت است، هم بارگاه از آن گیل است؛ واز دست
بارگاه آن خیمه سرخ از آن کاوه است؛ در پیش خیمه کاوه آن خیمه هفت
رنگ از آن نالان است که اکنون رسیده است؛ شروان دخت [را] در راه او از
لشکر بستد و پیش فرخ روز آورد. همه خیمه‌ها بگفت که از آن کیست. و
خیمه شروان دخت به وی نمود که در میان خیمه زنان زده بود برابر خیمه عدنان
وزیر. پنداشتی که از آنجا پل گوش نگاه می‌کرد و به انگشت و دست اشارت
[به] چیزی می‌نمود و دست به آفتاب داشته و حسابی می‌کرد؛ و می‌نمود که میان را
نشانه برمی‌گرفت.

حق تعالیٰ تقدیر کرد که از آن جانب چون سه‌لان^۱ سمک را از
هفتاد دره بیرون آورد، بسر دره بداشت. گفت: ای پهلوان سمک، بیش از
این راه ما نیست؛ اکنون به سلامت باش. عالم افروز اورا دعا گفت. دست
در میان کرد. مقدار بیست دینار زر برآورد و به سه‌لان آداد. گفت: وقت آید، عندر
باز خواهم. سه‌لان^۲ آفرین کرد. باز گشت.

عالم افروز در اندیشه که کجا رود. چاره می‌کرد که به لشکرگاه قابوس
رود. و می‌رفت. چون پاره‌ای راه برفت، از قضا قومی خربندگان دید که چند

خروار بارافگنده بودندوبه لشکرگاه قابوس خواستند بردن؛ از هفتاد دره بیرون آورده بودند از بهر مطبخ قابوس می‌بردند. سملک پیش ایشان آمد. سلام گفت. ایشان جواب دادند. گفتند: تو کیستی؟ عالم افروز گفت: مردی غریب‌ام؛ خلعت کار بودم؛ مدتی تا رنجور گشته‌ام؛ اکنون بهتر شدم؛ اگرچه پیرم، طلب خلعتی می‌کنم از بهر نفقات. یکی از آن خربندگان گفت: آن ناله که دوش می‌آمد بدان سر راه، مگر تو بودی. سملک گفت: بلی^۱ دوش در پس سنگی خفته بودم. پیش ایشان بنشست بی آنکه گفتند بنشین ...

زمانی بود. ایشان بار بار می‌نهادند. سملک بر خاست و یاری ایشان می‌کرد. بار این برمی‌نهاد. جوال آن بر می‌گرفت. درازگوش یکی به دست می‌داشت. با خربندگان یاری می‌کرد. ایشان گفتند: نام از خود دارد. سملک در دنباله ایشان افتاد تا نمایی برپشت درازگوشی افتاده بود برقرفت و درپشت کشید و چهار پایان می‌راند.

از قضا، در آن ساعت بود که پیلگوش بربالای بارگاه بود و روی به لشکرگاه فرخ روز کرده و به دست اشارتی کرد و منفاشی در دست. خربندگان گفتند: یکی بربالای بارگاه است و چیزی با خود می‌گوید. سملک نگاه کرد. اورا دید که بدان گونه حسابی می‌کرد چنان که گفتی زمین می‌پیماید. عالم افروز با خود گفت: به یزدان دادر که یکی است که قیاسی می‌کند، مگر نقم خواهد بریدن یا کاری خواهد کرد؛ نشانه می‌کند؛ مرد کار نیست و هیچ استادی ندارد؛ نقم بریدن [را] این همه قیاس به کار نباید؛ نا تمام است؛ که اگر این کار دانستی نظر برافگنده تمام بودی.

این می‌گفت و با خربندگان می‌رفت تا به در مطبخ رسید. در حال بارها می‌افگندند و سملک بارها فرومی‌گرفت و به خیمه مطبخ می‌برد. تا خوانسالار

ومشرف بیامدند. گفتند، چرا دیر آورده‌اند؟ گفتند: دوش آمدند که چیزی می‌باید، امروز بامداد آنچه بود آوردیم. سمک بارها می‌برد و می‌پرداخت. خوان سلار گفت: این مرد نیکو کار می‌کند، از کجاست؟ آن خربندگان گفتند: مردی خدمتکار است. یزدان سبب کار سازی عالم افروز [بر] زبان ایشان چنین گفت. خوان‌سالار گفت: ای مرد، نام تو چیست؟ سمک گفت: نام من جلدک. خوان سالار گفت: راست می‌گوئی که جلدی؛ خدمت کنی؟ سمک گفت: مرا خدمت می‌باید کردن؛ هر که مرا تیمار دارد خدمت وی بجان کنم. خوان‌سالار او را گفت: در مطبخ می‌باش و کارمی کن و امانت کار می‌فرمای که ترا تیمار دارم چنان که مراد تو باشد. سمک گفت: فرمانبردارم. در مطبخ بنشست و هر کار می‌کرد.

اتفاق [را] شراب خانه نزدیک مطبخ بود. و شراب خانه برابر بارگاه بود. عالم افروز در مطبخ گوش داری می‌کرد تا هر کسی چه می‌گوید. ساعتی بود. پیل گوش از بالای بارگاه [گفت]: نقم توانم بریدن به رخیمه که خواهم، چنان که از میان خیمه و بارگاه برآیم. جمیاش وزیر گفت: ای پهلوان، توانی بردن، اما نه در این جایگاه؛ که بسیار چاه از چپ و راست کنده‌اند؛ زیر زمین خالی کردن نشاید. پیل گوش گفت: اگر چنین است، تدبیری دیگر دانم؛ مرا چند خروار بار می‌باید از هر گونه، و خیمه‌ای از اطلس سرخ بزرگ با کمر زدین؛ به بازრگانی به لشکر گاه ایشان روم و چنان سازم که شروان دخت [را] با هر که توانم بیاورم. جمیاش گفت: ای پهلوان، این چنین تواند بود.

ده خروار بار از هر جنس ترتیب کردند، با آن خیمه که خواسته بود، باده مرد معتمد روی به راه نهاد و برفت. چنان که از راه شهر محترقات روی به لشکر گاه نهاد تاهر که اورا دید گفتند از شهر محترقات می‌آید؛ بازرگان است.

تا به میان لشکرگاه فرخ روز آمد . در بازارگاه جایگاهی خالی خیمه بزد و فرود آمد و بارها بنهاد .

از آنجانب چون پیل گوش روی به راه نهاد، قابوس با سراق و پهلوانان به شراب خوردن مشغول گشتند . تا سراق گفت : ای شاه، می گویند که تاج دخت سماع خوش می کند؛ بفرمای تا باید و زمانی به سماع وی شراب خوریم . شاه قابوس کس فرستاد به دره و تاج دخت را بخواندبه آن بهانه که شاه قابوس و سراق پهلوان و جمجاش وزیر و شمشاد و پهلوانان حاضراند و مشورتی خواهند کردن از بهر کار شروان دخت؛ و با تو راست می آید . چون مرد برفت با تاج دخت بگفت، برخاست . روی از دره بیرون نهاد تا پیش قابوس آمد، دربارگاه خدمت کرد . شاه او را بنواخت . بر جایگاه بنشاند . گفت : ای تاج دخت، تا کی در این تعزیت باشی؟ غم مرده بسیار نباید خوردن؛ اگرچه زنان را تعزیت داری سخت باشد؛ مردان [را] این غم ازدل زود بیرون رود، از بهر آن که ما را همه این کار درپیش است و بخواهیم مردن؛ اگرچه زنی، بیش از این تعزیت داشتن سودی ندارد؛ علی الخصوص که بر قومی فرمان ده باشی؛ این همه بدان می گوییم که پهلوان سراق آرزو می کند که به سماع تو شراب خورد؛ جامه تعزیت بیرون باید کردن .

تاج دخت گفت : ای شاه، دیرست، و مدتی است تا سماع نکردهام . آوازم بگرفته باشد؛ اگر پهلوان آرزو دارد مداوات خود کنم؛ آنگاه مراد وی می سازم . شاه گفت : هر گونه که هست روا باشد؛ ناخوشی سماع توبهتر از سماع خوش دیگران باشد . بفرمود تا دستی جامه نیکو از هر گونه بیاورند دروی پوشانیدند و از تعزیت اورا بیرون آوردند . آنگاه گفت : تعزیت باز سری افتاد؛ نوبت سماع است . سراق گفت : ای تاج دخت، بدان گیر که ما فرخ روزایم که دربارگاه وی سماع می کردی؛ آخر کم از گرده بازو نیستیم که در

سرای وی سماع کردی ، اگر چه از بھر کشتن وی رفته بودی ؛ ایشانرا خود . مگر شنیدم که در میان بازار بر بالای طارم سماع می کردی ؛ ما نیز بازاریانیم . تاج دخت کام و ناکام به سماع بنشست ، که هیچ نتوانست جواب وی دادن . با خود گفت : ناچار مرا شراب دهند . خوانسالار [را] دید ایستاده . گفت : ای استاد ، ما را به طعامی یاری کن ، خوانسالار بیامد به مطبخ . سمک را گفت : چیزی ترتیب کن تا این زن مطرب بخورد . عالم افروز خوانچه طعام ترتیب داد . بر دست گرفت . گفت : باتو بیاورم . مقصود جلدک آن بود تا بنگرد که آن مطرب کیست . خوانسالار در پیش ایستاد و جلدک باوی تا به بارگاه آمدند . از دربارگاه طبق بدست خوانسالار داد ، و نگاهی کرد تا خوانچه طعام پیش تاج دخت نهاد . عالم افروز چون بدید ، گفت : ای رعنا ، اگر با تو کاری نکنم که تا جهان باشد از آن بازگویند و همه جهانیان عبرت گیرند ، پس نه سمک ام . تاج دخت نان بخورد و به سماع کردن مشغول گشت . سمک به جای خویش باز آمد . حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب چون پیل گوش فرود آمد ، مهر بازار [را] بمن虎 خواند . گفت : خیمه ای آورده ام از بھرشاھ ؛ می خواهم که عرض کنم ؛ باشد که بخرد ، مرا در آن سودی باشد و ترا بی نصیب نگردانم ؛ دستور باش تا بر راه گندرشاه خیمه بزنم . مهمتر بازار گفت : روا باشد . پیل گوش گفت : راه گندرشاه کجا باشد ؟ گفت : آن فراخ جای که برابر بارگاه است ، از جانب خیمه زنان . پیل گوش رها کرد تا شب در آمد . ده مرد را بیاورد . بدان مقام خیمه بزد . همه بازار باهر که دیدند گفتند چرا خیمه به شب می زنی ؟ گفت : به روز از غلبه مردم که می گنرنند ، نتوانم زدن . چون خیمه بزد کمر زر گرد آن بر آورد . محکم کرد . ده مرد [را] بشاند و خود قبادر بست و کلاه بر سر نهاد . بیامد در میان غلبه بر در بارگاه بایستاد . فرخ روز بھر شراب خوردن مشغول با پھلوانان ، پیل گوش ایستاده و نظاره می کند

تا چه کار برآید و چه تو اند کردن .

آمدیم به حدیث تاج دخت در بارگاه، قابوس و سراق بادیگران شراب می خوردند تا شب در آمد . سراق مستگشت و برفت . قابوس گفت : دیرست تا به دره نرفته ام . بر خاست . سوار گشت . به دره فرورفت . تاج دخت بر خاست . با خود گفت : گرسنه ام ؛ به مطبخ روم و چیزی بخورم . چون به در مطبخ آمد ، خوانسالار نشسته بود و ترتیب می ساخت از بھر بامداد ، که شاه به صبح نشیند . که ناگاه تاج دخت در آمد . گفت : مهمان خواهی ؟ خوانسالار بر خاست . گفت : شاد آمدی ؟ و به خانه خویش آمدی ؟ مهمان تو منم . او را بنشاند . گفت : ای دلارام ، شاه خفت ؟ تاج دخت گفت : شاه به دره شد ؛ من آدم که چیزی بخورم . خوانسالار گفت : ای دلارام ، ساعتی ما را عیش خوش دار تا به سماع تو دو سه شراب بخوریم . تاج دخت گفت : چیزی بیاور تا بخورم . خوانسالار از طعام آنچه خوش تر بیاورد ، پیش وی بنهاد تا بخورد .

خوانسالار کس به شراب دار فرستاد . گفت : ما را قدری شراب بفرست که دوستی رسیده است . و شراب دار [را] با خوانسالار دوستی باشد که هر دو را با هم کار است . در حال صراحی سیمین و دست مجلس خاص بفرستاد . خوانسالار پیش تاج دخت بنهاد . گفت : شاد باش و نوش . چون تاج دخت شراب دید ، سرمست بود ، به شراب خوردن مشغول گشت و سماع می کرد ، خوش و حزین .

جلدک نشسته بود و کاسه و دیگ می شست . و هر چیزی راست می نهاد و پشت به ایشان کرده . خوانسالار گفت : ای جلدک ، ساعتی ما را ساقی باش تازمانی عیش خوش داریم . عالم افروز برش خاست و به عود و اشنان دست بشست . تاج دخت گفت : مردی جلد است ، بنگر که دیک و کاسه که می شست چون بود ؟

اکنون [که] ساقی می باید بودن، دست چگونه می شوید .
 جلدک بیامد و قدح در دست گرفت . شراب در کرد و باز خورد . خوانسلا
 گفت : جلدک، چه می کنی؟ گفت : ای استاد، شرط چنین است که اول خود باز
 خورم؛ و این رسم بدان رفته است تا اگرچیزی در شراب کرده باشند، رنج به
 وی رسد . تاج دخت گفت : راست می گویید؛ و دیگر، ما بسیار خوردیم؛ شاید
 که او دو سه باز خورد تا خوش گردد .

جلدک چهار پنج قدح شراب باز خورد . پس در کرد و به خوانسلا داد تا
 باز خورد . و دیگر به تاج دخت داد . خوانسلا دست فراز کرد که تاج دخت
 [را] به خود کشد . تاج دخت سر باز گرفت . و گفت : تا شوهرم اروبال از دنیا برفت،
 هیچ مرد بر من قادر نگشته است و نگردد . سمک با خود گفت : بچه بازمانده ام؛
 وقت کار در می گنرد؛ غافل بودن شرط نیست ، که من خود طلب این رعنای
 می کرم؛ و هر گز اورا چنین تنها به دست نتوانم آوردن . پس چنان که ایشان
 را گمان نبود، بیهشانه از پس گوش برآورد که پنهان کرده بود . در شراب
 افگند و به خورد ایشان داد چنان که دانست . چون باز خوردنده، بیفتادند . حالی
 سمک دو جوال بیاورد، که در کار جلد بود . واستران بر در مطبخ ایستاده بودند .
 همه کس در خواب، که از شب یک نیمه کمتر گذشته بود . جوال بر استرا فگند .
 تاج دخت [را] بر گرفت و در جوال خوابانید و آلات مطبخ آنچه بود از کاسه و
 کفچه و طبق و دست مجلس، در نیمه دیگر نهاد . پای به استر در آورد . روی به
 لشکر گاه فرخ روز نهاد .

از آن جانب، پیل گوش در برابر بارگاه ایستاده بود که ناگاه یکی دید
 که از خیمه شروان دخت بیرون آمد . چون نگاه کرد، خادم شروان دخت بود،
 که اورا دیده بود بسیار و می شناخت . پیش وی باز آمد . اشارت کرد و اورا

پیش خواند . خادم بیامد . گفت : چه کار داری؟ پیل گوش گفت : ای لالا، شاه مرا بدین کار فرستاد که هم این ساعت شروان دخت را بگوی که با تو سخنی دارم و آشکرا نمی‌توانم کرد؛ و کسی فرستاد آن خبیه که برابر است از اطلس سرخ شاه فرموده است تا زده‌اند؛ از بهر آنکه امشب بدین جایگاه آید به بهانه آنکه پیش گلبوی است؛ دوش هم پیش گلبوی بود؛ من می‌روم و در آن خبیه می‌باشم؛ چون شاه باید، روشنائی برافروزم باید که چون روشنائی بینند باید . خادم گفت: فرمان بردارم .

این بگفت. پیش شروان دخت [آمد. شروان دخت] گفت: چگونه‌ای؟ خادم احوال چنانکه شنیده بود بگفت. شروان دخت گفت: چه مصلحت بینی؟ می‌باید کردن؟ خادم گفت: ای ملکه، تو دانی؛ پادشاه را نکنندما باشد؛ آخر ترا به کاری می‌خواند . دایه گفت: ای ملکه، باید رفتن؛ خود را بر آرای تا اگر دست در توزند، ساخته باشی و ترا مراد به حاصل آید .

شروان دخت عشق فرخ روز در دل داشت . بر خاست و خود را بر آراست به هرچه نیکوتر . گفت: ای خادم، برخیز تا برویم . خادم گفت: یک زمان باش تا شاه برود روشنائی بکند . خبیه نگاه می‌کردند. تا پیل گوش پیش آن ده مرد آمد. احوال بگفت و بفرمود تا شمع برافروختند . گفت: چون شروان دخت باید، با هر که باشد همرا بگیرند.

از آن جایگاه، چون خادم نشان روشنائی دید، گفت: ای ملکه، وقت رفتن آمد . برخاست با دایه و خادم روی به راه نهادند تا به در خبیه رسیدند. پیل گوش ایستاده بود . گفت: در روید که شاه این جایگاه است . ایشان در آن خبیه رفتند، که ناگاه آن مردان هرسه را بگرفتند . شروان دخت نگاه کرد . پیل گوش را بدید . بشناخت، که بسیار اورا در پیش پلر دیده بود و پیش خود . شروان دخت گفت: ای پهلوان، این چه کار است و این حادثه چیست؟ پیل گوش

گفت: ای ملکه، اندیشه مکن که ترا پیش پلر می‌برم. شروان دخت گفت: ای پهلوان، من خود از این می‌ترسم که مرا پیش پلر خواهی برد؛ مرا پیش فرخ روز بر تا ترا از مال جهان قارون گردانم؛ و فرخ روز چنان کند که تو بر اقلیمی فرمان دهی. پیل گوش گفت: من سوگند خورده‌ام در قابوس، که ترا پیش وی برم؛ اکنون سخن مگوی که اگر آواز دهی [ترا] هلاک کنم.

ایشان دم در کشیدند. تا پیل گوش معجونی ساخته بود. به ایشان داد تا بخوردند، بیهوش گشتند. گفت: این هر سه را امشب نشاید بردن، که دیر گاهست و طلایه راه بگرفته‌اند. امشب ایشان را بر جایگاه خود برم و فردا کس به شاه قابوس فرستم تا لشکر بفرستد به راه، فردا شب ایشان را ببرند و ما ترتیب کسان دیگر می‌کنیم. این بگفت. ایشان را بدان خبیمه آوردند که می‌بودند.

تا از آن جانب عالم افروز به طلایه آمد. هم آن شب بود که پیل گوش آن کار کرده بود. چون بر سید، طلایه دار گیل و گیلک بودند. عالم افروز پیش ایشان آمد. خدمت کرد. ایشان چون عالم افروز [را] دیدند، هر دو پیاده گشتند و خدمت کردند. پس او را در کنار گرفتند. عالم افروز گفت: خاموش باشید و این امانت پیش شاه بربد و بگوئید که کی آورد؛ زنهار باید که او را نگاه دارید تا شمارا از راه نبرد که تاج دخت است و زنی مکار است؟؛ او را در بند می‌دارید و موکل؛ تا آمدن من باشد؛ دانم که با وی چه باید کرد. این بگفت و باز گشت. گیل تاج دخت [را] به لشکر گاه آورد، پیش فرخ روز، و احوال پنهان از هر کسی بگفت، چنان که معلوم کس نگشت. فرخ روز بفرمود تا تاج دخت را بند برنهادند و به چگل ماه سپردند. چگل ماه او را در پس خیمه خویش باز داشت. کنیز کان بروی موکل کرد. از آن جانب سمک به جای خویش باز آمد و بخفت. تا آن ساعت که

روز روشن شد و [خورشید] سر از روز نمشرق بیرون کرد. سراق از خواب در آمد. بفرمود که چیزی بیاورید تا بخورم. کس به مطبخ قابوس رفت. چیزی خواست. خوانسالار برخاست. نگاه کرد. هر چه آلات مטבח بود از سیمین وزرین ندید، و آلات شراب خانه. بانگ برجلدک زد که برجیز. سمک با نمک برخاست و دست بر چشم مالیدن گرفت. خوانسالار گفت: این قماشات مטבח، آلات شراب خانه کجاست؟ گفت: ای استاد، من نمی‌دانم؛ دیر بود تا من شراب نخورده بودم از رنجوری؛ و دوش در خدمت تو شراب بسیار بخوردم؛ بیفتادم؛ از جهان بی خبر گشتم؛ تا این ساعت که تو مرا خواندی؛ تاج دخت مطرب کجاست؟ از وی باز پرس تا مگر داند. خوانسالار فرو ماند. چیزی ندانست کردن؛ ما حضر چیزی بر گرفت. پیش سراق آمد. گفت: این احوال با سراق بگوییم تا چون وقت آید باشه بگوید.

سراق نان می‌خورد که صمام جاسوس در رسید. هنوز بامداد بود. سر در گوش سراق کرد. گفت: ای پهلوان، به تعجیل آمده‌ام؛ که پیل گوش شروان دخت[را] با دایه و خادم هرسه بهدام آورد؛ گفت: راه نبود که ایشانو ایاوردمی. باید که امشب چند معتمد بدان خشک رود فرستد تا من ایشان را بیاورم و بسپارم. سراق خرم شد.

و این احوال صمام آمدن چنان بود که صمام و صارم با پیل گوش بودند. جاسوسی می‌کردند، و پیش وی می‌رفتند. در آن شب پیش وی رفته بودند. پیل گوش این احوال گفته بود و صمام[را] فرستاده بود.

همچنان سراق نان می‌خورد که قابوس از دره بیرون آمد. پیش سراق رفت و بنشست. چیزی بخوردند. سراق آن معنی با قابوس باز گفت. قابوس خرم شد. گفت: شراب بخوریم. سراق گفت: تاج دخت را بخوانید. خوان سالار خدمت کرد. گفت: ای شاه، دوش تاج دخت به

مطبخ آمد و چیزی بخورد . با من شراب خورد ساعتی ، تا من بختم ؛ اکنون هرچه در مطبخ زربینه و سیمینه بود نیست ؛ و دستی آلات مجلس از آن شاه پیش بنده بود ، هم نیست . قابوس بانگ بر خوانسالار زد . گفت : این چه سخن باشد ؟ تاج دخت از آن زنان است که چنین کار کند یا چنین کار [را] رضا دهد ؟ در هفتاد دره دو دره دارد که هیچکس ندارد ، یکی از آن پدر و یکی از شوهر ؛ و چندان مال دارد که مرا نیست ؛ بگوئید تا این چه حادثه است ؟ ایشان در گفتار ، صارم برسید . پیش قابوس خدمت کرد . گفت : ای شاه ، چنین غافل می باشید که صنلوقی آلات مطبخ با شراب خانه و تاج دخت بیرند و کسی نداند ؟ من پیش فرخ روز دیدم . قابوس برآشت . گفت : این چنین کار که کرده است ؟ صارم گفت : ای شاه ، نمی دانم ؛ گیل و گیلک دانم که از طلايه باز گشتند و آوردنده ؛ کس نمی داند که این کار چون افتاد و که کرد ، مگر گیل و گیلک و شاه و آن کس که کرده است . شاه قابوس آشته گشت .

سمک از این خبر نداشت تا صارم و صمام به مطبخ آمدند . به چیزی خوردن نشسته بود و پشت بر ایشان کرده و کار می کند . خوانسالار پرسید که چه خبر دارید ؟ صارم و صمام آن احوال پیل گوش که شروان دخت [را] بیردند ، احوال تاج دخت بردن بدان جانب ، همه بگفتند . سمک برخود بلر زید . گفت : ای دریغا ، که من به هزار حیلت و جهد کاری می کنم و ایشان کار کرده به زیان می آورند ؛ من با چند کار برآیم ؛ اگر در این لشکر گاهام ، آن لشکر گاه خراب می شود ؛ و اگر در آن^۱ لشکر گاه ، از این^۲ جانب خبر ندارم و از هرچه می کنند و می سازند ؛ اگر در هفتاد دره می روم ، کارها زیروز برمی گردد ؛ ندانم چه تدبیر سازم ؟ فرخ روز پادشاه است ؟ جز آن نداند که شراب می خورد

و فرمانی می‌دهد و گاه‌گاه اگر برآید میدانداری کند؛ و با این‌همه بیش از این کار وی نیست؛ وعدنان وزیر پادشاهی راست می‌دارد و آنچه او را می‌باید کردن می‌کند در این کار؛ پهلوانان غم این کار ندارند؛ چنین کارها [را] روزافزون می‌باید کردن وابرك؛ اگر من با ایشان کاری نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویند، پس نه سملک ام؛ چند سال [است] که ایشان را می‌دارم و هر کاری می‌آموزم تا در وقتی چنین بکار باز آیند؛ اگر من حاضر نباشم کار نکنند و گوش داری نکنند؛ خود همه کار با من دانند کردن؛ چنین غافل‌اند و زنی را نگاه نمی‌توانند داشتن. این می‌گفت و برخود می‌لرزید و در اندیشه تا چه کند و چه سازد چاره آن کار.

احوال لشکر گاه فرخ روز و نایافتن شروان دخت و چگونگی کار که افتاد. چنین گوید خداوند حدیث، که چون [در] لشکر گاه فرخ روز، روز روشن گشت، کسانی که بر غذای شروان دخت موکل بودند، در خیمه شروان دخت رفته‌اند تا ترتیب دهند. هیچکس را ندیدند. طلبکار بودند. نه شروان دخت دیدند و نه دایه و نه خادم. فریاد بر آورده‌اند. پیش فرخ روز رفته‌اند. احوال بگفته‌اند. فرخ روز آشفته گشت. گفت: کجا رفته‌اند؟ ایشان را طلب کنید. روز افزون وابركرا^۱ بخواند. هردو بیامدند. خدمت کردند. شاه بانگ بر ایشان زد. گفت: اگر سملک با شما نباشد، هیچ نتوانید کردن؛ اگر شروان دخت به دست آوردید و اگر نه بفرمایم تا هر دو را بر دربار گاه بیاویزند. ایشان هیچ نگفته‌اند و بیرون آمدند.^۲

شاه بفرمود تا کوس حربی بنواختند. لشکر روی به میدان نهادند. ابرک و روز افزون پیش عدنان وزیر آمدند. خدمت کردند. گفته‌اند: ما را بگوی تاتا ج دخت[کی]^۳ آوردند و که فرستاد؟ و نشان عالم افروز از کجا آوردند، که در

۱- اصل: کنند ۲- اصل ایشان را ۳- اصل : آمد

هفتاد دره بود . عدنان گفت : ای غافلان، شما نمی‌دانید که چنین کار عالم افروز
تواند کردن ؟ و در لشکرگاه قابوس است یا در مطبخ قابوس یا در آن سراق ؛
در آن جای به دست آید . روز افزون و ابرک گفتند : ما را پیش عالم افروز
باید رفتن .

این بگفتند و روی به راه نهادند . ابرک برفت . روز افزون بیامد و در
قلب لشکر باستاند تا مگر از مردان جنگ نشانی به دست آورد .

حق تعالیٰ تقدیر کرد که چون صف هردو سپاه راست شد، اول کسی
که در میدان رفت از لشکر فرخ روز، مردان دخت بود . پیش شاه آمد . خدمت
کرد . روی به میدان نهاد . نعره زنان زمانی در میدان جولان کرد و لعب نمود .
مرد خواست . از لشکر قابوس پهلوانی اسب در میدان تاخت، نام وی استیزه از
دره سوق . چون پیش مردان دخت آمد ، بانگ بروی زد . نیزه بر نیزه
مردان دخت افکند . زمانی تیزی نمود . مردان دخت را از وی خنده آمد . تیزه
براند و بزد برسینه استیزه ، چنانکه سپر و سینه استیزه درهم شکست . از اسب
درافتاد .

دیگر از دره گردون آخته نام اسب در میدان جهانید . پیش مردان دخت
آمد . بانگ بروی زد . خواست که نیزه بر نیزه مردان دخت افگند، که مردان
دخت او را نیزه بر آخره گردن زد و از اسب در افگند . از دره خرمون پهلوان
بیرون آمد تا مگر^۱ مردان دخت [را] ببرد که مردان دخت او را نیزه زد و بکشت .
هم چنین مردان دخت مرد می‌افگند و می‌کشت تا بیست و هفت پهلوان بیفگند .
ناگاه سواری اسب بیرون تاخت . سخت چالاک و چابک و پهلوان .
چنانکه می‌آمد مردی ازوی می‌بارید . نام آن سوارلاک بود و از دره سوره . لاک
می‌آمد . گل بدید که لاک در میدان می‌آید . پیش فرخ روز خدمت کرد گفت :

مردان دخت را بازخوان که این مرد را لاک نام است که به میدان می‌آید؛ و مردی پهلوان است، در میدان داری تمام؛ و من بنده با وی ادب سلیح از یک استاد آموخته‌ایم و بسیار آزموده‌ایم؛ تا من در میدان روم؛ باشد که کاری بر آید.

شاه گفت: ای گیل، مردان دخت اکنون در جنگ گرم شده است؛ اگر اژدهای دمان پیش او آید، اندیشه ندارد؛ اگر اورا باز خوانم نباید؛ و نیز دل آزرده شود؛ و او زن نیست که صد پهلوان است؛ اورا به چشم حفارت می‌نگری. گیل خدمت کرد. گفت: ای شاه، معاذ الله باد! زنها را شاه در من این گمان نبرد که من بنده خدمتکاری از آنساوه [را] حقیر دانم خاصه مردان دخت [را]؛ اما من بنده بالاک کاری دارم؛ اگر اورا باز خواند بهتر باشد؛ از این سبب گفتم. روز افزون ایستاده بود و می‌شنید. پیش فرخ روز خدمت کرد. گفت: ای شاه، من بنده بروم و از میدان مردان دخت را باز گردانم که آزرده نشود. شاه گفت: برو. روز افزون قدری شراب از شراب دار بستد و به دست گرفت و روی به میدان نهاد تا پیش مردان دخت، به دست وی داد تا باز خورد. پس گفت: ای ملکه، شاه می‌فرماید که کاری باتو دارم، زود بباید. مردان دخت گفت: خیر هست؛ چه بوده است که باز می‌باید گشت. روز افزون گفت: ندانم؛ با من نگفت. مردان دخت ناچار باز گشت. می‌آمد که گیل پهلوان باز آمد. خدمت کرد. گفت: ای ملکه، دستوری که در میدان روم که دشمن به میدان آمد. مردان دخت گفت: من پادشاه نیستم؛ اگر فرخ روز دستوری داد، از من چه دستوری خواهی، که شاه مرا خود از میدان بازخواند. گیل گفت: ای ملکه، پادشاه میدان توئی؛ در این حال از تو سزاست خواستن. گفت: در رو که نوبت جنگ تراست، که مرا شاه خوانده است؛ ناچار ترا میدان داری باید کردن. گیل روی به میدان [نهاد]. مردان دخت پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد و بایستاد.

توانست گفتن که شاه چه کاردارد، مگر شاه خود بگفتی .

چون گیل به میدان آمد، لاک از آن جانب رسیده بود . هردو یکدیگر را بدیدند . پیاده گشتند . خدمت کردند . در کنار گرفتند یکدیگر را و پرسیدند از احوال هم . لاک گفت : ای پهلوان، چرا زاد^۱ و بود و خان و مان رها کردی و به ترک شاه قابوس و دوستان بگفتی؟ گیل گفت : ای پهلوان ، من این کار که تو می گوئی نکردم و به ترک خان و مان و دوستان نگفتم؛ اکنون خود خان و مان دارم و بر هفتاد دره پادشاهم؛ با این همه هفتاد دره سنگ پاره ای است؛ کجا یارم که فرمان ده و پادشاه سنگ پاره ای باشم، بر جمله جهان پادشاهام؛ اقبال شاه عالم فرخ روز که پادشاهی من در هفتاد دره دیگری بود : پاره ای سنگ می دیلم ؛ اکنون بر هفت اقلیم پادشاهم و گرنه امروز، فردا بر هفتاد دره حاکم باشم و بستانم و به دوستی دهم، که مران باید . اکنون آنچه من در بارگاه دارم و نهاده است، صد خروار خزانه است ، همه زر و جواهر و جامه های الوان؛ مگر که شاه قابوس به جهد دارد ، هر گز بر شاه قابوس ندیلم، خاصه بمن خود؛ با این همه هر که مرا دوست دارد به من آید ؛ تو اگر فرمان من کار بندی و دوست منی ، با من بیائی تاترا پیش فرخ روز برم و احوال بنگری که چون باشد؛ یقین دان که قابوس و سراق و دیگر پهلوانان هیچ به دست ندارند .

لاک گفت : ای پهلوان ، سليم است ؛ دانی که خواهی دارم ؛ مرا غم خان و مان و مال نیست، مگر غم خواهر که در جهان کسی جز وی ندارم ؛ اگر من بیایم ترسم که اورا بگیرند و نام زشتی باشد . گیل گفت : ای پهلوان ، دل فارغ دار که ما را مرد هست که اورا بی رنجی پیش تو آورد . لاک گفت : بر خود گرفتی که این کار بکنی؟ گیل گفت : بر خود گرفتم که خواهر توبه نور سانم چنان که رنجی به وی نرسد و ترانا خوش دل نباشد .

ایشان با هم سخن می گفتند . سراق با قابوس گفت : ندانم؛ تابنگرم که

چه خواهند کردن . تا ایشان هر دو سوار گشتند . روی به راه نهادند تا پیش فرخ روز آمدند . خدمت کردند . شاه در لام نگاه کرد . گفت : ای گیل ، این کیست ؟ گفت : ای شاه ، لام پهلوان است ، دوستی از آن بند ، بل که بر من عزیز است ؛ به خدمت آمد تا کمر بندگی شاه بر میان بند . شاه گفت : باید که حبلتی کرده باشد ، که از این بسیار دیده ایم . گیل با گیل خدمت کردند . گفتند : ای شاه ، ما بندگان در عهده ایم هر چه ازوی پدید آید که شاه را دل ماندگی بود . شاه گفت : روا باشد . پس هر چه پوشیده داشت باز کرد ، به لام داد . به عدنان وزیر فرمود که پنجاه خروار خزانه بموی ده با^۱ آنچه به کار باید از فراش خانه وزراد خانه و مطبخ و پایگاه و خیمه و اسباب نیکو و صد غلام و بیست کنیزک و ده خادم ، که با او هیچ نیست تا همه کاروی راست باشد . گیل و گیل ولاک خدمت کردند .

از آن جانب شاه قابوس با سراق غمناک شدند . تا سراق گفت : سلیح به من آورید . سلیح پوشید که در میدان آید . و دهل زنان دهل جنگشی زدند . فرخ روز آن آواز شنید . دانست که سراق به میدان خواهد آمد . بفرمود که عیبه سلیح بیاورید که سراق در میدان خواهد آمدن .

سلیح بیاوردند . فرخ روز سلیح می پوشید ، که سراق از آن جانب روی به میدان نهاد . فرخ روز از این جانب سازداد . سوار گشت . اسب در میدان تاخت . از گرده راه بهم در آمدند . نیزه بر نیزه افگندند تا نیزه های ایشان بشکست . بن نیزه ها از دست بینداختند . دست بزدند . تیغ از جفت برآوردند . در قها در سر کشیدند . تیغ در سروفرق یکدیگر نهادند تا تیغها بشکست . عنان اسبان باز گرفتند . ساعتی دم زدند . هیچ یکی به کار نیفتاد . تا نوبت به گرز رسید که تیرو کمان سلاح بدلا ناست و گرز سلیح مردان . چون گرز های ایشان بیاوردند و به دست گرفتند ، سراق پیشستی کرد و گرز بر سر فرخ روز فرو گذاشت .

فرخ روز گرز او را به گرز بگرفت . مکابر در آمد و در زین قایم با استادو گرز فرو گذاشت . سراق گرز فرا پیش داشت ، یعنی که گرز اورا رد می کند ، که گرز فرخ روز بگرز سراق آمد . از زخم گرز فرخ روز گرز سراق در سر سراق نشست چنان که خود در سروی شکست . خون از دماغ و گوش وی بگشود . سراسمه گشت . که فرخ روز در پی گرزی دیگر فرو گذاشت تا بر سراق زند و کاروی تمام کند ، که سراق عنان اسب بگرفت . گرز بسرا سب آمد ، چنان که مغزش پریشان شد . اسب بیفتاد . سراق از پشت اسب بجست . فرخ روز نعره زد . به وی در آمد تا گرزی زند ، که سراق از پیش وی بجست .

قابوس بانگ برشکر زد که : در یا بید سراق را ، آخر می بینید . به یک بار لشکر از جای در تاختند . سراق را در میان گرفتند و از دست فرخ روز برهانیدند . فرخ روز دست تیغ برایشان گشاد . بدان لشکر در آمد . سراق به لشکر گاه رفت . از این جانب گیل و گیلک و کاوه ولاک و مردان دخت و دیگر پهلوانان به یاری فرخ روز آمدند . تیغ در آن لشکر نهادند . چندان بکشند که از کشته راه بسته شد . سیlab خون براندند . در میان آشوب و جنگ و غلبه ابرک آمده بود به لشکر گاه قابوس ، و خود را بیمار ساخته بود . به نزدیک مطبخ خود را انداخته بود به طلب عالم افروز .

حق تعالی تقدیر کرد که در آن حال آواز ببرآمد که سراق از پیش فرخ روز به هزیمت آمد و زخم رسیده است . جلدک از خیمه بیرون آمد و نظاره می کرد تا زخم چون یافته است . که ناگاه ابرک را دید . بشناخت . پیش وی آمد . گفت : ای جوان ، از این جای برخیز و به مطبخ آی تا ترا چیزی می دهم و مهمان می دارم .

ابرک چون آواز عالم افروز بشنید ، خرم شد . برخاست . با وی به خیمه آمد . هیچ کس آنجا نبود . ابرک نشست و همه احوال رفته باز گفت .

عالم افروز از آن کار سخت دلتگ شد از بهر شروان دخت. گفت: ای ابرک، چاره چیست، به چند جایگاه بتوانم رسیدن؟ یزدان مرا از بهر غم خوردن آفریده است؛ می باید بودن تا بنگرم که احوال به چه خواهد رسیدن؟ این جایگاه رها نمی توانم کردن که به فر او اندروز گار چنین جایگاهی در نتوانم یافت که یزدان به دست من باز داده است؛ اگر بگذارم به چنین جایگاه باز نتوانم رسیدن که هرچه هست و می باشد پیش من روشن است.

از این احوال و چگونگی کارها می گفتند؛ تا آن زمان که در میدان فرخ روزبا پهلوانان چندان از لشکر قابوس بکشند که اندازه نبود. ناگاه شب در آمد واشانرا از کشتن بازداشت که شب ظلمانی نهاد چهره سیاه تاریک دیدار بسیار کارهای نیک می کند. شب مردم خسته را آسایش می دهد. محنت زدگان را سکونی می نماید. رنجوران را آرام می نماید. خستگان را راحت می دهد. مظلومان را به کام می رساند. ظالمان را قهر می گرداند. ستم زدگان را شادی می فرستد. غمگنانرا غم از دل می زداید. بی کامانرا به مقصد می رساند. دوست [را] به دوست می بیونداند. شب است که هم هرسوانیها [را] در پرده می کشد. همه زشتهارا می پوشاند. هم شب است که همه کارها بازگو نمی کند. بهرنیکی که از شب می زاید صد بدی می آورد. با این همه دو خصم [را] از هم بازمی دارد چنان که لشکر فرخ روز و سپاه قابوس [را] از هم بازداشت. با قابوس ایشان نیکی کرد که به فریاد ایشان رسید و دست تیغ از ایشان کوتاه گردانید و با فرخ روزیان بدی کرد که ایشان به کام رسند و دشمن را قهر کنند. بدان که اگر نه شب در می رسید که کار قابوس تمام می شد. لشکر فرخ روزیکی از ایشان [را] زنده رها نکردی. شبز شست طلعت نیک نهاد بد فعل خوب کرد اراده لشکر از هم بازداشت. طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر بازگشتد و روی باز پس نهادند. لاک با گیل گفت: ای برادر، من امروز در بارگاه قابوس چنان شنیدم از کار ایشان، که پیل گوش به لشکر گاه شماره آمده است و شروان دخت را برد است، و امشب

خواهد فرستادن؛ ولشکر خواسته است به راه خشکبرود، که پیش ایشان باز آیند؛
بیای تابرویم وزاه برایشان بگیریم و ایشانرا قهر کنیم و شروان دخت [را] باز
ستانیم، فتحی عظیم باشد.

گیل خرم شد و آفرین کرد. گفت: نیکو گفتی؛ [از] چنین کارشاه خرم
گردد. پس گیل را بگفتند. هرسه روی به راه نهادند تامیان خشک رود آمدند
و پنهان گشتند. که در ساعت صارم و صمام [را] دیدند که می آمدند. ایشانرا
بگرفند و بربستند. گوشواره ب瑞ک سویفگندند و می بودند.

که از این جانب چون جهان تاریک شد، پیل گوش برخاست. شروان
دخت و دایه و خادم [را] در صندوق نشاند و صندوق بر چهار پایان نهاد. واز آن
ده مرد که خدمت کار بودند پنج تن رها کرد پیش قماشات، و پنج تن سوار کرد و
روی بدان خشک رود نهادند. پیل گوش از آن پنج سوار دو تن از پیش بفرستاد.
گفت: بنگرید تا لشکر کجا رسیده اند؛ هم آن جایگاه آتش کنید تا ما بدان
جایگاه آئیم، راه غلط نباشد.

آن دوسوار می رفتد که ناگاه بدان مقام رسیدند. گیل و گیلک و لاک ایستاده
بودند. گیل با دیگران هر دوسوار بگرفند. پرسیدند که از کجا می آیند و پیل
گوش کجا رسیده است. ایشان گفتند: مانمی دانیم؛ مابه تماسا و شکار بودیم؛ به
لشکر گاه خواهیم رفتن. لاک گفت: ایشان را به چه می داریم. هر دورا بکشند. و
می بودند که پیل گوش بر سید با آنسه سوار و استران و صندوق. گیل و گیلک و لاک
پیرامون ایشان در آمدند. پیل گوش را بگرفند و آن هرسه تن را بکشند.
پس اسیران با ایشان و پیل گوش و صمام و صارم پیش کردند تا به لشکر گاه آمدند.
سحر گاه بود. هم چنان به بار گاه فرخ روز رفند و می بودند تا کس بر فت
وفرخ روز را آگاهی داد و آن احوال بگفت. فرخ روز برخاست. به بار گاه

آمد. گیل و گیلک ولاک بـر خاستندو خدمت کردند. تا شاه بـنـشت. گـیـلـکـ وـ لاـکـ اـیـسـتـادـهـ، گـیـلـ زـبـانـ بـرـ گـشـادـ وـ اـحـوـالـ بـگـفـتـ. فـرـخـ رـوـزـ درـیـلـ گـوشـ نـگـاهـ کـرـدـ. گـفـتـ : اـینـ کـارـ توـ کـرـدـیـ، پـادـاشـ بـیـاـبـیـ؟ اـینـ هـرـدوـ کـیـسـتـدـ؟ گـیـلـ گـفـتـ: جـاسـوـسـانـ اـنـدـ. فـرـخـ رـوـزـ بـغـرـمـودـ تـاـ هـرـسـهـ رـاـ بـرـدارـ کـرـدـندـ. کـسـ فـرـسـتـادـ بـهـ خـیـمـهـ پـیـلـ گـوشـ ، تـاـ آـنـ پـنـجـ تـنـ دـیـگـرـ بـگـرـفـتـنـدـ وـ بـیـاوـرـدـنـدـ. بـغـرـمـودـ تـاـ شـرـوـانـ دـخـتـ [را] بـاـ دـایـهـ وـ لـالـ اـزـ صـنـدـوقـ بـرـ آـورـدـنـدـ. وـ اـحـوـالـ پـرـسـیدـ. شـرـوـانـ دـخـتـ چـنـانـ کـهـ رـفـهـ بـودـ باـزـگـهـتـ. فـرـخـ رـوـزـ خـشـمـ گـرفـتـ. بـغـرـمـودـ تـاـ آـنـ پـنـجـ رـاـ بـیـاوـیـزـنـدـ. اـیـشـانـ زـنـهـارـ خـوـاـسـتـنـدـ وـ اـحـوـالـ باـزـگـهـتـنـدـ. فـرـخـ رـوـزـ اـیـشـانـرـاـ آـزـادـکـرـدـ. وـ بـغـرـمـودـ تـاـ آـنـ خـیـمـهـ اـطـلـسـ وـ خـیـمـهـ دـیـگـرـ بـاـ آـنـ مـالـ کـهـ پـیـلـ گـوشـ آـورـدهـ بـودـ بـهـ لاـکـ پـهـلوـانـ تـسلـیـمـ کـرـدـنـدـ.

پس شروان دخت گفت : ای شاه، دو کار با این کنیز ک خویش باید کردن؛ آخر پادشاهزاده‌ام؛ یا مرا بعزمی فرمای کردن، تا کمترین کنیز کان باشم؛ یا بفرمای تا مرا بکشند، که بیش از این طاقت رسوانی ندارم؛ که این همه بر من از آن است که به نام تو از خانه بیرون آمدم؛ نمی‌گوییم که نام تو بر من افتاد؛ مرا کارها پیش می‌آید که زشت باشد چنین کار بر تو بستن؛ از بخت من می‌افتد. اندیشه رسوانی من از آن است، زنی را که بیهشانه دهنده و بیرند، مرد بیگانه دست به وی نهد، چگونه باشد؟ همه وقتی سبو از آب درست نیابد؛ زن جوان و مرد برس ناچون آتش و پنه است؛ زن بیهوش، و مرد بیگانه دست به وی نهد چگونه باشد؟

فرخ روز در عدنان وزیر نگاه کرد، یعنی که او را جواب ده . عدنان گفت : ای دختر، یک نوبت گفتم که زنان شاه رشک آورند ؛ این کار به رضای ایشان توان کرد که اگر بی رضای ایشان این زن و شوهری باشد، ترانا خوش

باشد. ایشان سرگران^۱ و شاه در میان شما بی راحت بود و رضای [تو] عالم افروز تو اند جست، اگرچه شاه فرخ روز پادشاه است و فرمان اوراست به هر چه کند، این کار عالم افروز بسازد؛ که به هر چه عالم افروز گوید شاه[را] باز نان شاه بد ان راضی باید بودن؛ که عالم افروز پیش زنان شاه راهها بنهد و چنان سازد که ایشان به کار پیوندگی توبا شاه راضی شوند چنانکه ترا مهتر خود شناسند و شما خوش باشید؛ که ناچار شمارا باهم باید بودن . شروان دخت گفت: روا باشد؛ اکنون در خیمه می باشم تا عالم افروز برسد، باید که چون دیگران مرا پاسبان بگمارد. عدنان وزیر گفت: چنین کنم.

شروان دخترا به خیمه خویش فرستادند. پاسبانان بگماشتند . بدآن کار دو روز برآمد . می بودند تا چون برآید.

در قابوس و کار ساختن وی از بهر فرخ روز و کار سراق که در آن زخم به چه رسید. چنین گوید خداوند حدیث، که از آن جانب چون لشکر از میدان بازگشتند، هر یکی به جایگاه خویش آرام گرفتند . سراق پهلوان از آن زخم که یافته بود، روی او آماس گرفت. بدآن رنجور شد. قابوس با جمله لشکر دلتنگ شدند . از آن کار عاجز مانده بودند.

قابوس با همگان می گفت : چه تدبیر سازیم ؟ چاره جز این کار نیست . جمجاش وزیر گفت : ای شاه، من چاره دانم؛ که مرا چیزی یاد آمدو تو فراموش کردم، اگرچه من ندیده ام، از هندس وزیر شنیده ام؛ در هفتاد دره یک دره جادوان دارند؛ کس باید فرستادن و ایشان را خواند، تا جواب کار فرخ روز باز دهند؛ که این قوم را جز جادوان جواب ندانند . قابوس گفت : ای جمجاش، نیکو گفتی؛ مرا خود یاد نبود، از بهر آنکه سی سال [است] تا من به جای پدر خویش به پادشاهی بنشستم، مگردو نوبت یا سه نوبت اورا دیدم؛ و من از پدر خویش شنیدم که سبب جادوی این دره پهلوان دره نام وی تیغواست؛ و اورا صد و سی

سال عمر برآمده است؛ بروزگار جوانی چنان شنیدم که زنی بود و بروی عاشق شد؛ و آن زن از کشمیر و بابل بود، آن نواحی که جادوان باشند؛ پیش تیغوا مرد و باوی خوش بود وجادوی به تیغومی آموخت، تا آن زن جادو بمرد. من از تیغوا شنیدم که مرا گفت : بسیار کسان [را] از دره خویش جادوی آموختم، در جادوی همه استادان اند؛ نیک بود که بیاد من آوردم؛ اگر باید جواب دشمن بازده و تو اند که ایشان را قهرگرداند؛ ندانم که باید یانه، که من هرگز اورا به خدمت نخواندم، مگر آن دو سه نوبت که خود بیامد .

جمجاش گفت : باید . قابوس گفت : مگر تو بسوی و اورا بیاوری. جمجاش گفت : فرمان تراست؛ چون من قراراه نمودم، بروم و اورا بیاورم. قابوس گفت : اگرچه تو می روی و همه احوال دانی، نامه^۱ به کار باید از بهر حرمت؛ و نامه چنان که باید بنویس . جمجاش وزیر نامه نوشت چنان که بایست.

اول نامه گفت :

«این نامه، از من که قابوس ام پادشاه هفتاد دره، به پدر عزیز تیغوا، مهتر و برگزیده ما؛ بداند و آگاه باشد که ما را میراث از پدر این پادشاهی رسید و بر تخت فرمان دهی نشستیم؛ هرگز آن پدر [را] نخواندیم از بهر صداع وی؛ و دیگر دو سه نوبت که به دیدار ما فرزند آمد و دیدار مبارک او دید، تا بدین غایت هیچ گونه رنجی بروی نهاده ایم، که ما را از هیچ دشمن رنجی نبود؛ فی الجمله اکنون کار بر ما دشوار گشت و کار ما به جان رسید؛ آن پهلوان و پدر بزرگوار [را] آگاه کردیم که دشمن عظیم ما را بدیدار آمده است نام او فرخ روز - پس از اول کار تا بدین^۲ غایت آنچه رفته بود و افتاده، در نامه باد کرد . واز روزگار خورشید شاه پدر فرخ روز

قدری باز نمود واژ کردار سمک زاری نمود که : - ما را از وی چه رنجهاست . - و در آخر نامه گفت که : - آورنده این نامه جمجاش وزیر است، دستور ممالک ماست؛ هر چه او کند و گوید، همه فرموده ماست؛ اگر غم خوارگی این فرزند کند و نام و ننگ ولايت خویش نگاه دارد، با جمجاش همراه باشد و بباید ، که کار ما اکنون تأخیر برنمی تابد؛ و نام و ننگ من فرزند در گردن آن پدر است؛ بیش از این نخواهیم گفت که خود معلوم گردد؛ والسلام» .

نامه بر قابوس خواند و اورا پسنده آمد . مهربرنهاد . با خلعتی زیبا و شایسته به جمجاش وزیر سپرد . جمجاش گفت : ای شاه، کس فرست تا به فرخ روز گوید که ما بیست روز جنگ نخواهیم کردن؛ دانم که یک ماه در شدن و آمدن من برود.

این بگفت و به راه افتاد و برفت . قابوس یکی [را] بفرستاد که به لشکر گاه فرخ [روز] رو، بگوی که یک ماه جنگ نخواهیم کردن تا کشتگان دفن کنیم و لشکر آسوده گردند . مرد روی به راه نهاد و برفت تا به لشکر گاه فرخ روز رسید . گیل و گیلک ایستاده بودند، از بھر آنکه از شاه بر خود گرفته بودند که ما طلایه لشکرمی داریم بعروس و شب، از بھر آنکه اگر کسی از لشکر قابوس بینیم بشناسیم تا شاه از این صداع فارغ باشد؛ که هر روز یا هر شب طلایه دیگر باشد . بدین سبب ایستاده که مرد بر سید . گیل و گیلک اورا بشناختند که خدمتکار از آن قابوس بود . پیش گیل خدمت کرد . گفت : ای [پهلوان] شاه قابوس می گوید که با شاه فرخ روز بگوئید که ما یک ماه جنگ نخواهیم کردن تا دفن کشتگان بکنیم واژ کار ایشان فارغ شویم و کسانی که زخم یافته اند آسوده گردند .

گیل با گیلک گفت : تو بر جای می باش تا من باز گردم . این بگفت . پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . احوال بگفت . عدنان وزیر گفت : ای شاه،

از دو بیرون نیست؛ یا سراق از آن زخم رنجور است، تا بهتر گردد؛ یا امید مددی دارند. فرخ روز گفت: روا باشد؛ ایشان زینهار می‌خواهند؛ مرد چون زینهار خواست، اورا زینهار باید دادن. گیل باز گشت. بیامد با آن مرد گفت: شاه می‌فرماید که شما دانید؛ چندان که خواهید می‌باشید. مرد باز گشت. پیش قابوس آمد. احوال بگفت. از هر دو جانب لشکر آسوده می‌بودند و کشتگان دفن می‌کردند.

تا از این جانب جمجاش روی بمراهنهاد. در هفتاد دره شد. به مردهای بر می‌گذشت و می‌پرسید که این دره از آن کیست؟ اورا می‌گفتند. تا به سرده لاک آمد. اورا گفتند: این دره لاک است که پریر چون مصاف بود بر گشتو به خدمت فرخ روز رفت. جمجاش معلوم کرده بود که اورا خواهri است. بر سرده فرود آمد. کس فرستاد که خواهر لاک بداند. چون مرد بیامد، خواهر لاک از رفتن برادر آگاهی نداشت. چون کس از پیش جمجاش برسیلو گفت: جمجاش نرامی خواند. خواهر لاک ببرخاست. پیش جمجاش آمد. خدمت کرد جمجاش گفت: ای دختر، برادر تو از عهد بر گشت. شاه قابوس [را] رها کرد. به خدمت بیگانه رفت؛ شاه فرموده است که ترا بگیرم.

خواهر لاک زنی عاقل بود. گفت: ایها وزیر، برادر من از آن مردان نیست که فریته شود و به ترک خان و مان بگوید و قابوس شامرها کند؛ مگر جبلی ساخته است؛ من از این خبر ندارم؛ که اگر می‌رفتی اول مرا ببردی؛ و خزانه و مال وی این جایگاه است؛ من کس فرستم و احوال باز دانم؛ اگر چنان که مکری کرده است، معلوم شاه باز کنم؛ و اگر نه که رفته است، هم باشه بگویم؛ و دیگر من کنیزک شاه ام؛ حاجت بدان نیست که مرا بفرماید گرفتن، که تا من بوده ام هرگز از این دره بیرون نیامده ام؛ اگر خواهد، گرفته ام، و اگر نه بازداشته ام؛ و با این همه اگر برادر من گناهی کرد، من زنی عورتم، چه گناه دارم؛ نه این کار من فرموده ام یا به دستوری من کرده است، یا از این کار خبر دارم. جمجاش گفت: کس

فرست و باز دان تا چون ساخته است؛ تا چون من باز گردم آنچه باشد بگوی.
این بگفت . سوار گشت و برفت .

خواهر لاك با خود اندیشه کرد و گفت : به یزدان دادار که برادر من کاري
نکند که نباید کردن، مگر مصلحت چنان دید؛ سرش آنجاست که پاي برادر من
است؛ آخر کسی بهمن فرستد و احوال بگوید؛ دانم که ترا این جایگاه نگذارد؛ من
شاه را به سخن می دارم تا بنگرم که احوال چون خواهد بود . این اندیشه کرد
و به جایگاه خویش باز آمد .

از آن جانب جمجاش بر سر دره تیغو آمد چنان که راه بود . بعد از این
شرح داده شود که راه دره تیغو چگونه بود و چون ساخته بودند . مردمان دره
تیغو چون جمجاش را بدیدند، پیش باز آمدند که تو کیستی و چه کار داری ؟
جمجاش گفت : رسول از شاه قابوس، واورا دستورم . مردمان بر قتند و با تیغو
باز گفتند . بفرمود که اورا بیاورید . بیامند و جمجاش را پیش تیغو بردند .
چون جمجاش بر سید، پیش تیغو خدمت کرد . تیغو بر خاست واورا در کنار
گرفت . از راه پرسید . اورا پیش خود بنشاند . جمجاش از شاه اورا دعا گفت
و سلام رسانید . پس نامه بیرون کرد . پیش تیغو بنهاد که ایشان رسم و قاعده
بدانستندی . با نامه و خلعت بنهادند.

[تیغو] نامه بر گرفت . باز کرد و برخواند و آنچه در نامه نوشته بود
علوم گردانید . با جمجاش گفت : این چه قوم اند؟ از کجا آمده‌اند . جمجاش
آنچه دانست، از اول کار تا به آخر و از کار پهلوانان هفتاد دره که کدام [را]
کشته‌اند و کدام عاصی گشته‌اند، و احوال سمک از هر چه دانستند بگفت که چه
کرد و چه می‌کند، و مردی نداشت است؛ ما را از هیچکس چنان رنج نیست
که از سمک . تیغو بانگ بر جمجاش زد . گفت: شما دو سال در این کارید و مرا
آگاه نکنید تا جواب دشمن بازدهم چنان که باید؟

جمجاش گفت : ای پهلوان ، از بهر صداع ترا آگاهی نکرد. گفت : مگر کاری برآید ، و ترا صداع نداد تا کار از حد بگذشت ؛ مرا به تو فرستاد و عذر می خواهد که چندین سال که پادشاهی از پدر را یافتم مگر دونوبت ترا دیدم و هرگز اورا باز خواست نکردم که چرا نمی آید که تا اورا ببینم ؛ و با این همه تا اگر بر معاونت سراق پهلوان کردیم - پس احوال سراق و مردی کسردن و زخم یافتن از دست فرخ روز بگفت - [که] ما را کار به جان رسیده است ؛ باید آمدن و تأخیر^۱ ناکردن .

تیغو گفت : کار سراق برخلل است . مردی از آن خود بفرستاد تادارو پاره زخم بیاورد و به جمجاش داد . گفت : دارو [را] زن جادو به من آورده است ؛ در آن روز گار که جوان بودم واو زن من بود ، برادری داشتم ؛ هنوز این شاه قابوس در وجود نیامده بود ؛ و آن برادر من یک روز یافتاد و زخم رسیده چنان که بیم هلاک بود ؛ و این داروزن من بیاورد ؛ بر آن جراحت نهادم ، نیک شد . با این همه در آن جراحت نمرد ؛ بعد از چند سال تن درست و آسوده پیش من نشسته بود و شراب می خورد ؛ چون به سرای رفت ، مردی بیامد که بمرد ؛ چون اجل رسید ، چه بیمار و چه تندرست ؟ مقصود آنکه این دارو بدان سبب آن زن جادو به من آورد ، تاتو با خود بیری و بر زخم سراق نهی که نیک شود ، که من خواهم رسیدن .

جمجاش آن دارو برگرفت و روی به راه نهاد . روز دهم پیش قابوس رسیده بود . و تیغو ترتیب داد با ده هزار مرد ، روی بمراه نهاد . تا ایشان رسیدند . از این جانب در لشکر گاه فرخ روز ، آن شب چون روز شد فرخ روز با پهلوانان به شراب خوردن بنشت تا شب در آمد . همگان مست گشتند و پراگنده شدند . [لار] مست از بارگاه بیرون آمد . روی به خیمه و بارگاه خویش نهاد .

از قضا چون می گذشت، بار و شنائی بود . تاج دخت به دست چگل ماه بود و کنیز کان بروی گماشته . از خبیه آن روشنائی دید . گفت : ای لالا ، این کیست که می گذرد ؟ خادم گفت : من نمی دانم، غریب است از هفتاد دره . تاج دخت گفت : ای خواجه ، از بهر بزدان بگذار تا از کنار خبیه بنگرم تا کیست . لالا گفت : بنگر . زنجیر در دست و پای، خادم او را بر گرفت و به کنار خبیه آورد . تاج دخت نگاه کرد . لاک [را] دید ، نزدیک رسیده . او را بشناخت که او را بسیار دیده بود . آواز داد . گفت : ای پهلوان لاک ، از بهر بزدان به فریاد من رس ، که بیش از این طاقت نمی دارم؛ زن طاقت بند وزنجیر چگونه دارد ؟ لاک گفت : تو کیستی ؟ مرا می خوانی ؟ بند و زنجیر چه باشد ؟ گفت : ای پهلوان ، منم تاج دخت ، که پیوسته بیش شاه قابوس سماع کردم .

لاک او را دیده بود و دوست گرفته و بسیار جهد کرده بود که او را به زنی کند ، سربه لاک در نیاورد؛ که تاج دخت به دل رو بال را دوست داشت . به زن وی بود . که زنان آنجا روند که دل ایشان خواهد . پس لاک هیچ نتوانست گفتن؛ از بهر آنکه حلوانه آن خورد که او را نگشت دراز باشد ، آن کس خورد که او را دست دراز باشد .

چون لاک نام تاج دخت شنید ، او را هوس دیر ساله یاد آمد . از خدمت کاران پرسید که این خبیه کیست ، که تاج دخت آنجاست ؟ گفتند خبیه از آن گینی نمای ، و این خبیه از آن شروان بشن ، و از آن جانب خبیه و بارگاه مردان دخت است ؟ همه خبیه ها از آن زنان شاه است . لاک گفت ، بیش خبیه زنان نشاید رفتن ، خاصه در مستی و شب . گفت : ای تاج دخت ، باش تا من فردا ترا از شاه بخواهم .

این بگفت و بگذشت. تا آن شب دیر یاز به پایان رسید. و روز روشن دیدار چهره بنمود. فرخ روز برنشست. زمانی به صحراء رفت تاخمار شراب ازوی ساکن شد. به بارگاه آمد. بر تخت نشست. پهلوانان بیامند و خدمت کردند. هر یکی بر جایگاه خود نشستند. تالاک در آمد. خدمت کرد و باستاند، که همه شب اورا هوس تاج دخت بود.

چون زمانی باستاند، شاه گفت: چرا نمی‌نشینی؟ گفت: ای بزرگوار شاه، به حاجتی ایستاده است در خدمت. شاه گفت: ای لاک، حاجت چیست؟ تا چه خواهی؟ لاک گفت: ای شاه، می‌ترسم که مراد من بر نیاید. فرخ روز گفت: به جان خورشید شاه، که هر چه خواهی وازدست من برآید، به تو دهم. لاک گفت: ای شاه، تاج دخت [را] بدین بنده بخش.

شاه چون بشنید، در عدنان وزیر نگاه کرد. عدنان گفت: ای شاه، عالم افروز او را فرستاده است و فرمود او را در بند می‌دارید تا من بیایم؛ و عالم افروز هر کاری [را] بهتر از ماداندو همه چیز [را] از ما بهتر شناسد؛ و تومی دانی که تاج دخت چه کارها کرده است، که همگان در کاروی عاجز بمانده بودیم، و چون عالم افروز من از کردار وی از دست وی عاجز شده بود و فرو مانده؛ عالم افروز از من آزده شود، تا دل عالم افروز به دست توانیم آوردن؛ با این همه از قضائیاند گریختن؛ ای لاک، اورا به توبخشیدم. خادمی را بفرستاده خبیثه چگل ماه، که تاج دخت آزاد گشت؛ شاه اورا به لاک پهلوان بخشید.

چون تاج دخت از خادم بشنید، خرم شد. کنیز کان و خادمان از دست پای تاج دخت بند بر گرفتند. تاج دخت بنشست و سرشانه کرد و جامه پوشید. کنیز کی را فرستاد پیش چگل ماه. گفت کنیز کان تو پیرایه ما دارند، بفرمای تا بازدهند. چگل ماه بفرمود تا هر چه از آن وی بود، بازدادند. تاج دخت بر

خود پیرایه راست کرد . روی به بارگاه نهاد تا پیش فرخ روز رسید . خلمت کرد . شاه گفت : ای تاج دخت ، ترا به لاک پهلوان بخشیدم ؛ اکنون بنشین وسماع می کن ؛ اما باید که از آنچه کردی پشیمان باشی و کار ناپسندیده نکنی ؛ آنچه کردی از پیش خود برداشتیم .

تاج دخت خدمت کرد و بنشست . با خود گفت : اگر کاری با فرخ روز نکنم که تا جهان باشد از آن باز گویند ، پس من نه تاج دخت ام . تا ساعتی برآمد . مطربان از سماع باز ایستادند . نوبت سماع به تاج دخت رسید . بربط بستد از مطربان و برکنار نهاد و ساز سماع آغاز کرد . و در سماع کردن می گریست . شاه گفت : این گریه از برای چیست ؟ تاج دخت گفت : ای شاه ، از بهر آنکه از کاری که کردم پشیمان شدم و عهد کردم که بعد از این هیج کار ناوجب نکنم ؛ هر ساعتی عالم افروز باید و مرا به خواری بند کند ؛ ندانم که از من چه می خواهد ؛ اگر وقتی کاری کرده بودم ، در این نوبت چه کار کرده ام ؟

شاه گفت : از آنچه کردی برخاستیم ؛ تو اکنون باش که رنجی نرسد ؛ عالم افروز را بگویم ، تا بعد از این با تو کاری ندارد . تاج دخت خدمت کرد .

شاه گفت : ای لاک ، با تو شرط است که تاج دخت به شب آن تو باشد و به روز از آن ما ؛ واژ لشکر بر خود گرفتم که هیچکس به چشم خطأ دروی نگاه نکند ؛ ومطربی جداگانه نفرماید مگر در پیش ما پهلوانان . همه خدمت کردند . لاک گفت : فرمان شاه راست .

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند ، تا شب درآمد . پهلوانان پراگنده شدند . لاک برخاست . دست تاج دخت گرفت و به خیمه خویش آمد . تاج دخت با وی خوش درآمد ، که مطرب بود و استاد کار در بوسه و کنار . تا زمانی بود . لاک دست فراز کرد و بند ایزار تاج دخت خواست که بگشايد . تاج دخت

گفت: ای پهلوان، زینهار که ما این کار از بهردوستی کردیم، که مدتی مرا می‌خواستی، بر نیامد؛ روبال مرا بی‌کرد؛ چون وقت آمد و مقصود دل تو حاصل‌گشت، مرا یزدان به توداد؛ اکنون اگر دست در من زنی، مرا بر قاعده نیابی، ترا دل‌سردی باشد و مرا بی‌ Raheti؛ از بهر آنکه چون در بارگاه آمدم، چشم من بر فرخ روز افتاد؛ از سیاست و هیبت او دل من بهرا سید، لرزه بر من افتاد؛ عندر زنان بر من پدیدار آمد؛ اکنون یک هفته صبر باید کردن تا پاک شوم آنگاه مباشرت می‌کنیم؛ ما را هردو راحتها باشد. لاک گفت: فرمان تراست. این بگفتند و دست در گردن بکدبگر کردند و بخستند.

حق تعالی تقدیر کرد که در آن روز که لشکر در هم افتاده بودند، روزافزون روی براه نهاد و به طلب سمک رفت و در لشکرگاه قابوس بر گشت. هیچکس راندید. تا سحرگاه بود. چون سحرگاه بود بازگشت و پیش فرخ روز آمد تا بگوید که رفت و عالم افروز هیچ پدیدار نیست. در آن ساعت بود که تاج‌دخت را از بند بگشاده بودند. پیش فرخ روز می‌رفت. چون روزافزون بدید دلتگ شد. از بارگاه بیرون آمد. با فرخ روز نگفت که من کجا بودم و چه کردم، یا این چیست که تو می‌کنی. با خود گفت: من این جایگاه نتوانم بودن که فردا از عالم افروز مرا ملامت رسد؛ گوید که چرا رها کردی؛ و اگر چیزی گوییم، فرخ روز فرمان نکند و ترسم که مرا خواری نماید. از یکی پرسید که چرا تاج‌دخت [را] از بند بگشادند؟ گفت: لاک پهلوان بخواست.

روزافزون دم در کشید. به خیمه خویش آمد. چیزی به کار بود، بر گرفت و پوستی گوسفند در پشت آورد. روی به راه نهاد تا به لشکرگاه قابوس رفت، و از هر جانبی می‌گشت و طلب کار سمک می‌بود.

اتفاق [را] روزافزون می‌رفت که یکی را دید، جوالی خاک در دوش گرفته از خیمه بیرون می‌آورد. روزافزون نگاه کرد، تا کیست که بر وی

سلام می‌کند. [ابرك بود.] روزافزون را دید. دست وی بگرفت. به خبیه درآورد، پیش عالم افروز. گفت: ای استاد، مردی غریب است؟ خدمت می‌خواهد؛ به کاری او را بازدار. عالم افروزنگاه کرد. روزافزون [را] دید. او را پیش بنشاند و احوال پرسید.

روز افزون همه احوال رفته می‌گفت که ناگاه آواز برآمد. گفتند: جمجاش وزیرآمد. لشکر پذیره وی باز رفتند. تا ۱ جمجاش به بارگاه آمد. پیش قابوس همه احوال بگفت. و [این که] تیغو براثر خواهد رسیدن. و آنچه گفته بودو کرده شرح داد. پس گفت: از بهر سراق^۲ پهلوان داروی زخم آورده‌ام. برخاست. با شاه به بالین سراق آمدند. سراق خفته بود. از آن زخم رنجور بود. پس آن دارو [ی] زخم بر سر سراق نهادند. به قدرت یزدان آماش فرون شست و آن درد ساکن شد. آن شب بگذشت. روز دیگر سراق برخاست و به بارگاه قابوس رفت. که آوازه درافتاد که تیغو آمد. لشکر استقبال کردند.

در آنحال عالم افروز از روزافزون احوال تاج‌دخت پرسید. روزافزون دم در کشید. هیچ نگفت. عالم افروز گفت: بگوی، چه بوده است؟ روزافزون احوال چنانکه دیده بود و شنیده، باز گفت. عالم افروز آشته‌گشت. گفت: این چه کار است که من بر جان خود نهاده‌ام. غم‌خواری یکی خواهم کردن که او را هیچ دانش نیست؛ فرخ روز از من کیست؛ و اگر خود مرا فرزند است، بیش از این از بهروی جان بر کف دست نمی‌توانم نهادن؛ این همه از بهر خاک خورشیدشاه می‌کنم که هرگز در من بیهوده کاری نکرد؛ آب جز به دستوری من نخورد، لاجرم پیوسته [کار] وی راست بود؛ شب و روز در کار ساختن ام تا مگر کار فرخ روز نظام گیرد، هرچه من می‌سازم او بر باد می‌دهد؛ بر زور و پهلوانی خود غره شده است؛ نمی‌داند که اگر صد چند این بکند، بهیک روز

پلر نرسد؛ بیش از این نخواهم؛ بروم در گوشه‌ای بنشینم؛ این قدر عمر من که مانده است بی رنج بسربرم.

بر جست، گفت: بروم، که نه مرا همه به فرخ روز دادند؛ و از بهر من هزار تن دیگر در بلا گرفتارند، شب و روز آرام ندارند از بهر کارسازی وی؛ مرا به چه کار می‌باید؛ این همه غصه است. روز افزون و ابرک اورا به دست گرفتند. گفتند: ای پهلوان، زینهار اگر توب روی همه کارها برهم برآید. عالم افروز گفت: رها کنید^۱ تا بروم و شما نیز سرخویش گیرید. ایشان گفتند: رها نکنیم، که نشاید کار فرخ روز برباد دادن؛ حق و حرمت خورشیدشاه نگاه باید داشتن.

عالم افروز گفت: مرا چه غم جان خویش است که در هلاک افگنده‌ایم و میان چندین هزار دشمن باید بودن؛ اگر رها نکنید خود را بکشم. ایشان او را سوگند می‌دادند و می‌گفتند: ای پهلوان، حق و حرمت خورشیدشاه نگاهدار؛ می‌دانی که فرخ روز کودک است؛ تو اورا می‌باید داشتن. عالم افروز گفت: رها کنید تا بروم؛ و پیش کس مگوئید؛ و شما نیز بروید، و اگر نه فریاد برآورم که سملک ام، تا خلق بیایند و مرا پاره پاره کنند و شما را بکشند؛ که فرخ روز در کار غافل است و نمی‌داند که تیغوی جادو به قصد کار وی بل که به جان وی [آمده است]. و بدان گرفتم که تیغو [را] در دام آوردم و به دست ایشان دادم، رها کردند؛ و با اینهمه، پیش من اگر تیغو [را] از بندرها کرده بودندی بهتر بودی، که تاج دخت؛ که هم آن تاج دخت است که مرا هلاک خواست کردن، و آن همه بدی به جای فرخ روز کرد و زنان وی بدان خواری ببرد، و با ما آن همه بدی کرد؛ اورا به هزار حبلت بگرفتم و به وی فرستادم تا او را نگاهدارند، از بند بگشاد؛ اگر ملک فرخ روز برباد نرود از دست تاج دخت، من نه سملک ام؛ شما پیش فرخ روز روید، اورا یار می‌باشید، که رفتم. این بگفت و برفت. روز افزون و ابرک روی به راه نهادند تا به لشکرگاه فرخ روز رسیدند

به خیمهٔ خویش رفتند. تا روز روشن شد. فرخ روز به تخت برآمد. روز افزون و ابرک درآمدند. خدمت کردند. فرخ روز چون ایشان را بدید، از عالم افروز خبر پرسید. گفتند: ای شاه، برفت. شاه گفت: کجا رفت؟ روز افزون با ابرک احوال چنانکه رفته بود و گفته، با شاه بازگشتند.

فرخ روز^۱ دلتنگ شد. عدنان وزیر فروماند. گفت: ای شاه، دیدی که سمک آزرده شده است؛ فرمان من نکردم؛ هزار از لاک آزرده گشتندی بهتر بودی. کسانی که حاضر بودند از پهلوانان، گفتند: ای شاه، زنی را چه محل باشد که عالم افروز از بهر آنکه او را از بند بگشایند برود. روز افزون گفت: ای بزرگوار شاه، پهلوانان، بدانید عالم افروز بهتر داند؛ که او بسیار غم‌خواری در تو کرد از دست تاج دخت؛ چون می‌رفت گفت: تا ملک فرخ روز بر چه آید و چه پیش وی آید؛ ما بسیار جهد کردیم که او را بازداریم، و برود تا کارتیغوى جادو بسازد؛ فرمان ما نکرد؛ از خشم خود را بخواست کشتن. فرخ روز گفت: تیغوى جادو کیست؟ احوال بگفتند از آنچه مشنیله بودند^۲. پهلوانان گفتند: ای شاه برماست که جواب تیغوا بازدهیم. شاه آفرین کرد.

عدنان وزیر دلتنگ بود از بهر رفتن عالم افروز. می‌بود تا شب درآمد. به خیمهٔ خویش رفت. کس فرستاد و روز افزون و ابرک [را] پیش خواند^۳. احوال پرسید. ایشان دیگر باره از آنچه عالم افروز گفته بود، پیش عدنان بگفتند. بسیار سخن بود که پیش فرخ روز نگفته بودند. عدنان گفت: چاره چیست؟ اورا از کجا به دست آوریم؟ اگر دانستم که کجا رفته است، من از دنباله وی بر قسمی واورا باز آوردمی؛ با این همه کار سمک دریابید. ایشان گفتند: از کجا او را توانیم به دست آوردن؟ و اگر بیابیم، او با ما نیاید. عدنان گفت: من نامه نویسم و به

۱- اصل: عالم افروز ۲- اصل: بود ۳- اصل: خود

وی برید ، که چون نامه من بموی رسد ، باید .

این بگفت و نامه نوشت از هرچه دانست و توانست ، به شفاعت و عاجزی و عنصر بی ادبی کردن فرخ روز ، همه [را] شرح داد و بسیار خواهش نمود به بازآمدن . پس نامه را به ابرک و روز افزون داد . گفت : زود بروید ، که چون بخواند لابد باید ؛ واورا از دست رها مکنید و واورا بیاورید که عالم افروز نباید چنان است که او گفت : ملک و پادشاهی بر ما زوال آید . ایشان نامه بستند . در شب روی به راه نهادند و بر قتلند .

چون شب دیریاز به آخر آمد ، فرخ روز بر تخت شاهی نشست . پهلوانان به خدمت آمدند . فرخ روز گفت : امروز شراب خوریم ، که روز مصاف نیست ؟ تا ایشان بیایند . این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند ، که لالای خاص از دربارگاه در آمد . مرزبان شاه [را] آراسته پیش شاه آورد . پهلوانان جمله برخاستند . خدمت کردند . مرزبان شاه در پیش پدر بنشست و بازی می - کرد ، که او را نزدیک دو سال بود . لالاخدمت کرد . گفت : ای بزرگوار شاه ، ملکه جهان مادر مرزبان شاه می خواهد که امروز شاهزاده را از شیر باز دارد . در خواست کرده است که تاج دخت را بفرستد تا زمانی کنیز کان بازی کنند .

عدنان وزیر گفت : ای شاه ، ایامی خوش است ، وقت کار مبارک باد ! ایشان در گفتار که لاک و تاج دخت از دربارگاه در آمدند . خدمت کردند . شاه گفت : ای تاج دخت ، کاری به دست آوردم . تاج دخت خدمت کرد . گفت بندہ ام . شاه گفت : برخیز ، به خیمه زناندرو که امروز مرزبان شاه [را] از شیر باز خواهند گرفت ؟ تو در پیش ایشان سماع می کن و عیش ایشان خوش می دار . تاج دخت با خود می گفت : کام یافتم و نیکو یافتم ، چنانکه به صدهزار از من این کام نتوانستی به حاصل آوردن .

پیش فرخ روز خدمت کرد . برخاست . روی به راه نهاد تا به خیمه

گلبوی آمد که زنان شاه آنجا بودند. بنشت و سماع آغاز کرد. بلک نوبت سماع به سر برد. در چپ و راست نگرید. شرواندخت [را] ندید. لالار اگفت: شرواندخت کجاست؟ لالا انگشت بر لب نهاد یعنی که: خاموش. گلبوی گلرخ اشاره خادم را بدید. گفت: ای لالا، بگوی تا چه اشارت بود که کردی و انگشت بر لب نهادی؟ خادم گفت: تاج دخت از شروان دخت خبر پرسید؛ گفتم سخن مگوی. گلبوی گفت با تاج دخت: شرواندخت به سر مادر آمده است؛ می خواهد زیادت از شاه او را خدمت کند، تا به خدمت فرخ روزرسد؛ چون طلب زیادتی می کند، ما نیز او را پیش خود رها نمی کنیم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند. کنیز کان و خادمان در عشت آمدند. که گلبوی فرموده بود و دستوری داده که امروز خاص و عام نیست. تاج دخت آن احوال می دید. با خود می گفت: ای دریغا که مردان دخت این جایگاه نیست، واگرنه کارمن به کام بودی؛ گفتم کام باقتم، هم ناتمام است. دراندیشه، سماعی می کرد خوش و حزین. آواز سماع تاج دخت به گوش شرواندخت رسید. با خدمت کاران گفت دامن خیمه فروگذارید؛ نخواهم که هیچ کس بر درخیمه ایشان بگذرند؛ ما را نخواستند. که زمانی سماع می کرد و ساعتی رقصی می کرد. با کنیز کان خوش در آمده بود. بازی می کرد و عیشها می زد و مجلس افزایی می [نمود]. چنانکه گلبوی و چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن با کنیز کان در روی بازمانده بودند^۱. که هر گز چنان مطرب ندیده بودند^۱.

عیش همگان خوش می داشت تا شب در آمد و جهان تاریکی گرفت. فراشان بیامند و طشتهای شمع زرین و سیمین بیاورند و شمع معنبر برافروختند.

ایشان همچنان به شراب خوردن و بازی مشغول، تا همه مست شدند. تاج دخت با خود گفت: وقت کارمن آمد. بیهشانه تمام داشت. پیوسته از بیهشانه خالی نبودی. در شراب افکند. تاهیگان باز خوردند. بیهوش گشتند و بیفتادند. چهار زن فرخ روز بودند و ده کنیزک و چهار خادم، و دایه مرزبان شاه.

چون همه بیهوش بر جای بیفتادند، تاج دخت بر خاست و به در خیمه آمد نگاه کرد تا هبیچ کس هست؟ کسی [را] زهره نبود^۱ که بر در خیمه ایشان بگذشتی؛ خاصه که زنان شاه بازی می کردند. چون کسی را ندید، شقه^۲ در خیمه فرو گذاشت در خیمه آمد و هر چه شفقت و مردمی بود از پهلوی خود بیرون انداخت. کاردی به دست آورد. با دل بی رحمت اول به بالین چگل ماه آمد، که بروی مو کل بود. اگرچه اورا رنجی ننموده بود، از بد فعلی سروی باز برید. آن زن ملعونة نابکل اندیشه نکرد که کسی در آید. از جان خود طمع بریده بود و در ظالمی آویخته، به بالین گیتی نمای آمد و سروی باز برید. دل بی رحمت و کارد تیز و زنان خفته و بیهوش، چه در می باید کشن.

تاج دخت به بالین شروان بشن آمد و سروی بیرید. وهبیچ شفقت در دل نداشت. همچنان به بالین گلبوی گلرخ آمد. دروی نگاه کرد و آن جمال وی دید و آن روی چون ماه دودی به سروی برآمد. آتش در جان وی افتاد. با خود گفت: ای دریغا چنین روی و موی و صورت، که در جهان^۳ دیگر به دست نباید؛ اگر اول به بالین وی آمده بودمی، منگر این خطأ بر دست من نرفتی، که نه ایشان با من چه کرده‌اند؛ ایشان را نکشتمی، تا از این کار بر من چه آید؛ اما اکنون زن بورخانه آشفترم [این]^۴ هم از ایشان است؛ نه گناه ایشان کرده بودند و این بی گناه است؛ همه چون یکدیگراند، کار تمام کنم تا جواب کار سملک داده باشم، اگرچه کار ناکسان است؛ چون با سملک برنمی آیم، با زنان عاجز که ایشان خود

۱ - اصل: بود ۲ - اصل: شفقت ۳ - اصل: جهانی

کشته‌اند؟] جواب دادن سمک آن باشد که با وی کاری کنم؛ چاره نیست. این بگفت و آن دل کینه‌دار در خشم آورد، و از قیامت اندیشه نکرد، و از بزدان ترسید، و از قهر الهی باد نیاورد. کارد بر حلق گلبوی نهاد و سروی باز برید. به بالین مرزبان شاه آمد تا اورا نیز بکشد، که قضای آجل بیامد و دست وی بگرفت و دل وی با آرام داد. و در گوش جان تاج دخت گفت که اورا اجل نیامده است، و تو اورا نتوانی کشن.

چون تاج دخت در جمال مرزبان شاه نگاه کرد، بیدار بود. از بهر آنکه او را از شیر باز گرفته بودند. چون تاج دخت را بدید، در روی او بخندید. دستها بر آورد. آهنگ وی کرد. گفت: ای دادک، مرا برگیر. تقدیر الهی، مهری از مرزبان شاه در دل تاج دخت افتاد. شفقتی پدیدار آمد. دوستی روی نمود. گفت: از کشن این طفل نارسیده چه آید؟ اورا پیش قابوس برم. پس بیهشانه پاره‌ای دردهان مرزبان شاه کرد تا بیهوش گشت. به در خبیه آمد. نگاه کرد تا می‌تواند رفقن؟ روشنائی دید. آواز مطرب شنید. چون نیک نگاه کرد، لاکپهلوان بود که به خیمه خویش می‌رفت.

تاج دخت مرزبان شاه [را] بر کنار گرفت. گستاخ روی به راه نهاد. گمان نبرد که به تنها چنان کار کرده است. چنان بود که کسی به خیمه خویش می‌رود. پنداشت که آن کار نه او کرده است، یا خود خبر ندارد. عظیم ناپاک روی بود، که صدهزار لعنت بر چنان زن باد، تا چنان کار و کردار و فعل بد او را بود. یکی ذره شفقت و رحمت در دل نداشت، و از برای هیچ کار چهار زن چنان بکشت، بی‌آنکه آزاری از ایشان به دل وی رسیده بود، یا او را سخنی ناوارجح گفته بودند، یا از آنچه با ایشان کرده بود دشمنی و سقطی به وی داده بودند، یا کسی از ایشان کشته بودند، یا از آن حرکت‌های عتابی با وی کرده بودند. ندانم چه کینه از ایشان در دل داشت.

قصه دراز نشاید کردن. ایشان را کلر بدان رسیده بود. قضا بر سر ایشان قلم چنان رانده بود. ملک‌الموت ایشان تاج دخت بود. تا بدان‌گونه ایشان را سر ببرید و بدان زاری بکشد. مشعبدوار فلك بازیها نمود. بیش از آن کارها کرد کمی کند. چون کسی را اجل می‌رسد، برگونه‌ای برمی‌اندازد، تا نام مردم از وی برمی‌خیزد. یکی را در آتش می‌اندازد تا می‌سوزد. هر کسی می‌گوید فلان بسوخت. و یکی را در آب غرق می‌گرداند، تا می‌گویند فلان را آب ببرد. یکی [را] از بالای بام در می‌اندازد، تا می‌گویند فلان از بام درافتاد. یکی [را] در چاه می‌افکند، یکی را به دست بهائیم بازمی‌دهد و یکی را به دست کارد باز می‌دهد تا سروی باز می‌برند، چنانکه زنان فرخ روز را به دست تاج دخت بازداد تا همه را سر ببرید. و این همه مقصود قضای رسیده بود. و همه مرگ است که گریان هر یکی می‌گیرد و به گونه‌ای قهر می‌گرداند.

بدان‌گفتم تا بدانی که برزنان شاه فرخ روز نه بیداد بود. تقدیر یزدان بر سر ایشان قضا چنان رانده بود. با قلم تقدیر تدبیر بر نیاید.

تاج دخت به خیمه لاک آمد. خدمت کرد. لاک گفت: این کیست؟ گفت: ای پهلوان، مرزبان شاه آوردم تا او را هدیه دهی. لاک‌کمری در میان بسته بود گوهر نگار، باز کرد و به وی داد. تاج دخت گفت: او را چیزی ده که نه پدر او ترا داده باشد. لاک گفت: ای تاج دخت، هر چه هست و دارم، از آن پلروی است که مرا داده است؛ چون به من داد از آن من باشد؛ و با این همه خود چیزی نتوانم کردن و دادن چنانکه در خورد وی باشد، که با من خود چیزی نیست؛ این کمر به تو بخشیدم، چون او را پیش من آوردي.

تاج دخت خدمت کرد و بر جای بنشست. لاک در جمال مرزبان شاه می‌نگرید. آن فرپادشاهی می‌دید. عجب می‌داشت. گفت: ای تاج دخت، چرا سخن نمی‌گوید. تاج دخت گفت: او را می‌آوردم، در راه درخواب شد. لاک

گفت: ابرک آمد، او را بخوابان که وقت ما آمد. تاج دخت مرزبان شاه را بخوابانید.

لاك در تاج دخت آويخت. تاج دخت گفت: اي پهلوان، امروز دربارگاه پيش فرخ روز هبيج نخوردم، که زود مرا پيش زنان فرستاد و درپيش زنان از بازي کردن به چيزی خوردن نپرداختم؛ چيزی بخواه تا بخورم؟ اگر چه هنوز سروتن نشستم، اما پيش از اين ترا نتوانم داشت. چون حجره خالي بود ما عيش می رانيم.

لاك چيزی خواست تا بياوردن. و هر که بود بفرستاد. لاك ماند با تاج دخت. به نان خوردن بنشستند. نواله دردهان يكديگر می نهادند. در لاك جوال تاج دخت رفته بود^۱. هر لقمه که دردهان لاك می نهاد، بوسه‌ای برلب او می داد. تا لاك [را] غافل کرد. يبهشانه در ميان لقمه نان نهاد و دردهان لاك نهاد تابخورد، از بهر آنكه او را اجل به دست آن رعنای نابکار حرامزاده و بد فعل بد نژاد ناجوانمرد هبيج کس ناباك سگ سيرت غول کردار ديو کار آمده بود. چون لقمه فروبرد، يبهوش يفتاد. تاج دخت برخاست و سروی بازبريد. شکموی بردرید و آن کار بروی واجب است. گفت: اين پاداش آن که مرا از بند فرخ روز برهايدي اي پهلوان. نفرين برچنان زن باد که به هبيج گونه حق و حرمت نشناخت و مكافات نيکي بدی کرد.

برخاست. مرزبان[شاه] را برگرفت. اسب لاك بردرخيمه بداشته بود.

پاي به اسب در آورد. روی به راه نهاد، به راه بي راه، که همه راه دانست؛ چنان رفت که کسی اورا ندید. تابه لشکرگاه قابوس آمد. در آن ساعت [قابوس] به تخت برآمده بود، که تاج دخت در آمد. خدمت کرد. قابوس چون او را دید خرم شد. گفت: چون بودی و چه کردي و چون آمدي؟ تاج دخت گفت: اي شاه، چگونگي بودن نتوانم گفتن که بermen دشوار بود؛ اما آنجه من کردم، به

۱ - اصل: تاج دخت در جوال لاك رفته بود

اقبال تو کاری کردم که هر گز کسی درجهان نکرد و نتواند کردن. که چهار زن فرخ روز [را] با ده کنیزک و چهار خادم و دایه و فرزند وی و لاک پهلوان که در شاه عاصی بود [کشتم] و آمدن من چنین است که می بینی؛ آمدم و مرزبانشاه [را] آوردم.

قابوس گفت: شروان دخت [را] چرا نیاوردی؟ گفت: ای شاه ، به وی نرسیدم؛ بسیار کارها من به تنها کردم و در طلب وی نمی توانستم گشتن. قابوس خرم شد. کس فرستاد و سراق را بخواند. چون بیامد، احوال با وی بگفت. سراق در تاج دخت نگاه کرد . گفت: ای تاج دخت، اگر شروان دخت [را] آورده بودی، بهتر از این همه بودی، و کارما تمام شدی. قابوس گفت: ای پهلوان اندیشه مدار که او را نیز بیاورند؛ اما اکنون مرزبانشاه را چون آورد باید کشتن، که مار بچه است و از مار بچه مار آید . سراق گفت: او را بیاورید تا بنگرم .

مرزبانشاه را پیش سراق آوردند. به هوش باز آمده بود. در کنار سراق نشاندند. در روی او نگه کرد. بخندید. دست فراز کرد . ریش و موی سراق بگرفت و برخاست، در وی آویخت. بازی می کرد و می خندید. قضای ازلی از کارگاه لمیز لی نازل گشت و مهر و شفقتی از وی در دل سراق افگند تا بدانی که هر کمرا اجل نیامده است چون باشد؛ طفلی نارسیده در دست چندان دشمن چگونه نگاه می دارد تا او را فلک نمی تواند شکست و نه چرخ به خود می تواند کشید و نه دهر اورا فرو می تواند کرد، تابданی که همه از تقدیر یزدان است. فلک و دهرو چه توانند کرد. یزدان است که هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند. مرگ وزندگانی به محکم و تقدیر اوست. **يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيَعْلَمُ مَا يَأْمُرُ**.

سراق گفت: ای شاه، از کشتن این کودک چه آید؟ پادشاه زاده است؟

کسی را خود ازدل آید که چنین کودکرا هلاک کند؛ و آنچه می گوئی از شیر
شیر بچه آید، چه کاری از وی پدید آید؛ و اگر آید، بسا روزگار که بگذرد؛
بزدان داند که ما زنده باشیم یا نه، غم روزگار نیامده نشاید خوردن، تا این
کودک بزرگ شود؛ بسا آب که در جوی خواهد رفت تا از این کاری آبد
و تواند کردن.

این سخن می گفتند که تیغو از دربارگاه درآمد. شاه قابوس و سراق به
پای برآمدند. او را بمجایگاه بنشاندند. مرزبان شاه در کنار سراق بود. تیغودر
روی او نگاه کرد. گفت: این فرزند کیست. گفتند: فرزند فرخ روز. پس احوال
بگفتند از آنچه تاج دخت کرده بود. تیغو چون بشنید، از کار تاج دخت عجب
داشت. گفت زنی تنها چنین کارت واند کردن؟ این کودک نیک آمد، کجا خواهد
بردن. قابوس گفت: اورا بخواستم^۱ کشن؛ پهلوان سراق رها نمی کند.

تیغو در جمال مرزبان شاه نگاه می کرد. اگرچه در اعتماد از بزدان بود،
در آن ساعت عنایت بزدان به دل وی درآمد. مهری و شفقتی از مرزبان شاه در
دل وی نهاد. گفت: این کودک است، در روزگار پیش از این دیده ام، و در
گردش فلك و ستارگان، که این هفتاد دره از آن پادشاه زاده ای خواهد بود که
نه از این ولایت باشد؛ شک نکنم که این خواهد بود، که پادشاه زاده است و
اصل. او را به من دهید تا بمجایگاه خویش برم، تا زنده باشم او را می پرورم
و چیزی می آموزم تا بزرگ شود. هم در این هفتاد دره باشد؛ خود نداند که
مادر و پدر وی کیست.

قابوس گفت: اگر چنین است، هم این جایگاه در پیش ما می باشد؛ تا
چون بزرگ شود ما را پدرخویش خواند برقول و حساب تو چون پادشاه باشد
هم درخاندان ما باشد؛ او را می پروریم تا بزرگ شود. تیغو گفت: نیک آمد؛
چون اعتماد فرزندی بیگانه برمن نیست که من او را می پرورم و خواهید شما

پرورید^۱؛ اعتماد خلعت کردن هم بر من نباشد؛ من باز گردم به جایگاه خویش، شما دانید با فرخ روز و کارزار کردن و فرزند وی داشتن.

قابوس چون دید که تیغو دل آزرده خواهد شد. گفت: ای پهلوان ، ما از بھر رنج تو می گوئیم که پیش ما باشد؛ تا چون باز می گردی ، او را با خود ببری؛ اگر ترا دل چنان خوش است که اورا هم اکنون بفرستی ، بفرست به جایگاه خویش؛ گفتم پیش ما باشد تا از این کار باز گردیم؛ چه بود ، شمارا و ما را جدائی خواهد بودن. بدین سخن دل تیغو به جای آورد. پس تیغو را چهار پهلوان بود. یکی را نام زنگ و یکی هندو و یکی شب پر و یکی کشمار. شب [پر] را بخواند و مرزبان شاه [را] به وی سپرد. گفت: او را به دره بر و بسپار و بگوی تا او را تیمار می دارند ، تا من برسم؛ و زود باز گرد. شب پر روی بمراه نهاد. با مرزبان شاه برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که از آن جانب چون شب تیره نهاد غول دیدار سیاه چهره به آخر آمد ، روز جهان نمای دیدار حورا صفت بنمود. فرخ روز آن شب دربارگاه خفته بود ، که زنان وی در عشت بودند. بر قاعده برخاست و سوار گشت. به صحراء رفت ، پهلوانان باوی ، مگر لاک. شاه گفت: چرا لاک نیامده است؟ پهلوانان گفتند: ای شاه ، مگر او را خلوت بوده است ، از پیش دلارام بیرون نیامده است. فرخ روز در صحراء برمی گشت.

در لشکرگاه ، فراشان و طشتداران و خدمت کاران به خلعت آمدند. بر در خیمه گلبوی بایستادند. هیچ آواز کسی برنمی آمد. گفتند مگر در خوابه اند. اندر میان طشتداران گلبوی کنیز کی بود کوچک ، نام وی سیمو . در خیمه شد ، که به هر وقت او را بار نبایستی خواست. چون نگاه کرد ، در همه خیمه موج خون دید زده ، و زنان شاه و کنیز کان و خادمان سرها از تن بریده و تنها در خون غرق. فریاد برآورد. از خیمه بیرون آمد جامه دریده . گفت :

به چه ایستاده اید که زنان شاه و کنیز کان و خادمان [را] همه سر بریده اند.
 همگان در خیمه رفتند. آن حال بدیدند. جامه ها بدریدند. فریاد کان
 پیش عدنان وزیر آمدند. احوال بگفتند. عدنان وزیر از جای برآمد. گفت:
 چه می گوئید؟ روی به راه نهاد تا به خیمه گلبوی آمد. در خیمه رفت. نگاه کرد.
 آن همه زنان شاه [را] دید و کنیز کان [را] سرها بریده و درخون غرق، همچون
 گوسفدان کشته افتاده. فریاد برآورد. به بالین گلبوی آمد. او را دید همچون
 خرمنی گل سر بریده، و چگل ماه و گیتی نمای و شروان بشن همه سر بریده، و
 کنیز کان و خادمان به زاری در میان خون افتاده. طلب مرزبان شاه کرد. ندید.
 سراسیمه شد. بی خود گشت. جامه بدرید. خاک بر سر کرد. زاری کنان روی به
 راه نهاد تا به صحراء پیش فرخ روز رسید. سبک پیاده گشت.

چون فرخ روز عدنان [را] دید جامه دریده و سر بر هنه، خاک بر سر کرده،
 زاری کنان، اسب پیش وی تاخت. گفت: ای پدر چه رسیده است؟ عدنان گفت:
 ای شاه، از این بتر چه خواهی که باشد؛ هیچ رنج از این صعبتر پیش مانیامد،
 وهیچ درد از این دردناکتر به ما نرسیده است، و هیچ غم از این عظیمتر بدل
 ما نیفتاده است؛ شاه را بقا باد! که گلبوی را با گیتی نمای و چگل ماه و شروان
 بشن بکشند و سرازرن جدا کرده اند با چند کنیز ک و خادم؛ و دیگر، مرزبان شاه
 پدیدار نیست.

فرخ روز چون بشنید، آهی بکرد و از اسب اندر افتاد. بیهوده گشت.
 پهلوانان پیاده گشتد. جامه ها بدریدند. و خاک بر سر کردنده. بر بالین فرخ روز
 با یستادند. همگان زاری می کردند. تا فرخ روز به هوش آمد. دست بزد و جامه
 بدرید. [خاک] بر سر نهاد. خروش برآورد. زاری کردن گرفت. می گفت:
 ای چرخ نابکار و ای فلك ستیزه کار، و ای زمانه نا پایدار، این چه محنت است
 که پیش من آوردید؟ شما را بر من حسد بوده است، که از جهان من به کام

بودم؛ از دهر مراد من به حاصل بود؛ این چه بوالعجب کاریست، و این چه آدمی خواریست؛ و ای بر من این چه بخت بد بود که مرا دریافت، این چه بی کامی بود که به من رسید.

همچنان زاری کنان، پیاده با جمله پهلوانان روی به لشکر گاه نهاد، تابه خیمه گلبوی آمد. در بالین گلبوی شد. تن^۱ وی دید بی سرافتاده، پنداشتی که حور العین از بهشت بی سر بدین جهان افتاده، یا دختر شاه پریان از دست تبعیغ دشمن گریخته و بی سر بدان خیمه آمده.

چون فرخ روز گلبوی را بدان صفت بدید در میان خون غرق شده، گوئی که خرواری برف در میان خون نهاده‌اند، از دیگران یاد نیاورد. اگرچه در دل داشت ایشان را، در آن حال آتش فراق گلبوی در جان و دل [وی] برافروخته شد. خود را بروی افکند. در آن خون وی برمی‌گشت. فرباد می‌کرد. روی بدان روی او برمی‌نهاد. سروی را برمی‌گرفت. بوسه می‌داد. می‌گفت: ای دلارام من، و ای وفادار و مهربان من، و ای جان و دل من، ای مشق و غمگسار من، این چه معاملت بود که با تو کردند؟ کدام دل بود که بر تو او را رحمت نیامد؟ کدام بیدادگر بود که این ظلم بر تو کرد و بر جان من داغ فراق نهاد؟ نه با من عهد کرده بودی که هر گزار تو نبرم و دوری از تو نجویم، و ترانگذارم؟ چرا اکنون از من بیریدی؟ چه کردم که از من دور شدی؟ به چه حرم مر ابگذاشتی؟ از من چه آزار دیدی که دل از من بر گرفتی؟ ترا چه سخن گفتم که دل آزرده شدی با این همه به چه آزار من جوئی، و چرا دم در بستی؟ با من سخن گوی، آخر من فرخ روز تو ام؛ از من سیر شدی، و فای مرا رها کردی، نه من آنم که آن همه زندان و بلا و محنت و خواری از برای من کشیدی و دیدی تا مرا دریابی؟ چرا چون دریافتی از دست بدادی؟ چون به من رسیدی زود از [بر] من برفتی. این چه

آش بود که در جان من افتاد؟ این چه تیر بلا بود که به جان من رسید؛ کاشکی
 من هرگز نبودمی، تا این شربت فراق نبایستی چشیدن، و این در ددل نیافتنی^۱
 از این معنی می‌گفت و زاری می‌کرد و می‌خوشید، تا از هوش برفت.
 عدنان وزیر استاده بودگریان وزاری کنان. بفرمود تا آب گل و بید بیاوردند.
 بر خسار فرخ روز زدند. ساعتی بود. به هوش آمد. فریاد برآورد. زاری زیادت
 کرد و در خون مراغه می‌کرد. بر سر می‌زد. سینه بر[می] خراشید. می‌گفت: ای
 گلبوی، کار من چنین است که ترا می‌خوانم و جواب من باز ندهی؛ آخر یار دل دار
 غمگسار توام؛ آخر نه تو مونس و راحت دل من بودی؟ نه آنم که همه به خواب
 خیال تودیدم و از عشق دیوانه شدم؟ نه تو [از] همه جهان مرا دیلی و مرابر گزیدی؟
 چرا خاموش می‌باشی؟ با من سخن گوی تا دل من آرام گیرد؛ جواب من بازده
 تا بدانم که تو مرانی؛ از من چه بیوفائی و چه ناهمواری پدید آمد؟ بی
 مراد تو چه کار کردم؟ به جز تو در جهان که را گزیدم؟ به جز تو با کدام دلام
 آرام گرفتم؟ تابودم، وفای توبا جان برابر داشتم؛ همه عالم ترا دانستم؛ از همه جهان بیان
 ترا خواستم؛ از بهروفای تو جهان زیر قدم باز کردم؛ در همه عالم بگشتم؛ بهر
 وصال تو خود را دردم ازدهای دمان می‌افگندم، کیفر می‌بردم؛ چون تو را به
 چنگ آوردم آرام گرفتم؛ گفتم به کام رسیلم، عالم یافتم، جهان به دست گرفتم؛
 چون نگاه می‌کنم، اکنون از من بستدی که ترا بیافتمن، به جان وفای تو نگاه
 داشتم؛ چرا بامن بی وفای می‌کنم؟ آخر با این همه سربر آور؛ با^۲ من دل
 سوخته و جگر بریان گشته بیچاره و عاجز و حیران سخن گوی؛ من [را] نگاه-
 دار که من وفادار توام. در زاری کردن این بیتها بگفت: شعر^۳

بین این غمان و عنای مرا
 میفزایی بر من بلای مرا

و فاکن تو حق وفای مرا
 تودانی کمن مهر بان توام

گر از من خطای پدید آمدست
تو بگذار از من خطای مرا
از این معنی می‌گفت و می‌گریست، تا عدنان وزیر جامه خواست. و
جامه خون‌آلود از تن شاه بیرون کرد و جامه پاک پوشید. شاه دست بزد و جامه
بدرید. عدنان گفت: ای شاه، بیش از این نوچه ممکن؛ برخیز تا بیرون رویم، تا
ایشان را دفن سازند، که بیش از این نشاید داشت؛ و بنگریم تا این کار که کرده
است، و آن که این کار کرد کجا رفته است، که این کار از تاج دخت بیرون
نیست.

شاه با عدنان از خیمه بیرون آمدند، پهلوانان ایستاده. با زاری و خروش
به بارگاه آمدند. فرخ روز در خاک نشست. عدنان وزیر کس فرستاد تا لاک
پهلوان [را] برخواند، تا احوال تاج دخت ازوی بازداشد، که خلمت کاران لاک
برسیدند، فریاد کنان، جامعه دریده. با بارگاه آمدند. با عدنان وزیر گفتند:
لاک را سر بریده‌اند و شکم شکافته و سر در شکم نهاده. عدنان گفت: تاج دخت
کجاست؟ گفتند: پیدا نیست؛ دوش بیامد، مرزبان شاه را در کنار گرفته بود؛
پیش لاک آورد؛ گفت: از بهر آن آوردم تا اوراهدیه دهی؛ لاک کمری گوهر نگار
باز کرد و به وی داد؛ تاج دخت گفت: ای پهلوان او را چیزی ده که نه از آن پدر
وی باشد؛ لاک گفت: هرچه مرا هست، از آن پدر وی است؛ چیزی در خورد وی
نتوانم کرد؛ پس تاج دخت چیزی خواست که بخورد؛ لاک ما را بیرون کرد؛
بامداد که در خیمه رفتیم، لاک را دیدیم سر بریده و در شکم نهاده؛ تاج دخت و
مرزبان شاه آنجا نیست، و اسب خاص لاک برد.

عدنан وزیر گفت: ای دریغا، شاه زاده فرخ روز فرمان عالم افروز نبرد،
تا امروز به چنین واقعه‌ها گرفتار آمد. بفرموده خلمت کاران، که تاج دخت [را]
طلب کنید. ایشان در همه لشکرگاه و سر راهها بر می‌گشتند. باشد که نشانی از
تاج دخت بیابند. هیچ کس نشان وی نمی‌داد. به عاقبت بازگردیدند. احوال با

عدنان بگفتند. عدنان وزیر و امرای دولت به جملگی سربرهنه و درخاک می-غلتیدند و فریاد می کردند . فرخ روز بی خود می شد. باز به هوش می آمد، و فریاد می کرد^۱.

فی القصه ، ایشان را بهاعزاز واکرام و نوحه و زاری و مطرب، چنانچه آئین پادشاهان باشد، دفن کردند. خلائق تمامت پلاسها پوشیدند و سهشبانروز تعزیت داشتند. پس روز چهارم، هر کسی به جای خویش رفتند. فرخ روز با عدنان وزیر و تنی چند از خاصگیان بماندند، همه آب از دیدهها روان.

فرخ روز به هیچ گونه آرام نمی گرفت. تا عدنان وزیر با فرخ روز گفت: ای شاه و ای خسرو و خداوندگار، با حکم یزدانی و قضای آسمانی، هیچ کس بر نیاید؛ خدای تعالی چنین خواسته بود که این چنین زنان پاک گوهر خوش صورت به دست تاج دخت ملعون بی اصل بد نژاد کشته شوند ؟ با تقدیر ایزدی چه توان کرد ؟ اما امیدوارم که عالم افروز مرزبانشاه [را] به دست آورد ؟ که چون او آنجاست، این خبر بشنود، البته تدارک کرده مراجعت کند ؟ ای شاه ، من به کرات گفته ام که شاهزاده مرزبانشاه طالعی قوی دارد؛ وهیچ کس رادستی بروی نباشد، و فرصت نیابد؛ و طالع او چنان است که پادشاهی هفت اقلیم بکند. عدنان این سخن‌ها می گفت. فرخ روز گریان و نلان بر سرخاک گلبوی و

دیگران نشسته و این شعر^۲ می گفت: شعر^۳

ایام گل و لاله توابی^۴ ما را بیار

کرده به دل خاک و گل تیره قرار

ای نرگس نو شکفته دیده بگشای

وی لاله سیراب سر از خاک بر آر

ایشان از این جانب در تعزیت و نوحه و زاری کردن، واژ آن جانب چون

۱ - اصل: می کردند ۲ - اصل : بیت ۳ - اصل : تویی

روزافرون و ابرک برفتند، تا به لشکرگاه قابوس رسیدند، و از هر طرف بر می- گشتند، تا باشد که نشانی از عالم افروز به دست آورند. یا او را بینند و به او رسند و نامه بر سانند. هر چند بر می گشتند او را نمی یافتند. دوشبان روز همچنین می گشتند. ناگاه آواز غلبه و آشوبی برآمد، که در لشکرگاه افتاده بود. ایشان برفتند. گفتند: تاج دخت آمده است و مرزبان شاه [را] آورده و چهار زن فرخ روز و با چند کنیزک و خادم و لاک پهلوان کشته. هر کسی سخنی می گفتند. یکی حسرت و دریغ می خورد. یکی خرمی می کرد.

ابرک و روزافرون چون این سخن بشنیدند، روی به یکدیگر کردند و بر جای بمانندند. روزافرون سراسیمه شد و از پای بیفتاد. ابرک نیز گریان شد. زمانی بنشست. تا^۱ روزافرون به خود باز آمد. برخاستند و به خانه رفتد و به گریه درافتادند. چندان بگریستند که بی طاقت شدند. تا ابرک گفت: ای روزافرون چاره نیست؛ امثال این چنین قضایا که واقع شود، تحمل باید کردن و چاره و تدبیر آن اندیشیدن و تدارک کردن، چه با حکم بزدان همچ چاره و تدبیر نیست به جز ساختن. روزافرون گفت: چاره چیست؟ گفت: چاره آنست که برویم و وثاق تاج دخت حرام زاده به دست آوریم و امشب او را بگیریم که گشايش کلی در گرفتن او شود؛ و او را پیش فرخ روز برویم.

روزافرون همان جایگاه با ابرک بنشست. گفت: برخیز تا بیرون برویم. برخاستند و بیرون رفتند. و از هر جا و هر کس احوال پرسیدند. هر کس آنچه شنیده بودند و معلوم کرده بودند، تقریر می کردند و معلوم کفتند. تا حقیقت احوال و وثاق تاج دخت بدانستند. نزدیک بارگاه قابوس رفند و قوام بر می گرفتند. تاج دخت حرامزاده [را] دیدند که شراب می خورد و سماع می کرد. ناگاه از میان ایشان برخاست و بیرون آمد. روزافرون گفت: ای ابرک، کار راست برآمد. دریبی

او می‌رفتند.

تاج دخت به خیمهٔ خویش رفت. مست بود . در حال بخت. دو کنیزک که با او بودند، ایشان نیز مست بودند و بخفتند. روز افزون می‌نگریست. تا ساعتی برآمد. همه آرام‌گرفتند، چنانکه کسی بیدار نبود. ابرک [را] در بیرون بداشت و خود به‌اندرون رفت. دشنه از میان‌کشیده داشت . درجست و به سینهٔ تاج دخت نشست. خواست تا اورا سرازرن جدا کند. باز گفت: اورا زنده‌پیش فرخ روز باید برد تا به‌علامت بکشد.

تاج دخت بترسید. دم در کشید. روز افزون دستارچه داشت، دردهان او آغند و اورا محکم برپست و او را برگرفت و بیرون آورد و روی به‌لشکر گاه نهادند. و چنان آمدند که سحرگاه بود که به لشکرگاه آمده بودند. به دربار گاه رفتند. همچنان به اندرон رفتند. که هیچکس را زهره‌نبودی که دست‌پیش ایشان داشتی. شاه با عدنان و دیگران درگریه و زاری، که روز افزون در آمد و یکی را برگردند اداشت. ایشان برخاستند. چون بدیدند، روز افزون بود. اورا بشناختند و در برابر گرفتند .

روز افزون گفت: ای شاه عالم غم مخور که خون دار [را] آوردم . این بگفت و تاج دخت [را] از گردن بر زمین زد. گفت: این حرامزاده‌مر اسیر کرد. شاه گفت: شادباش ای مادر عزیز و ای وفادار نیک. روز افزون خدمت کرد. گفت: شاه را بقا باد با شاهزاده جهان مرزبان شاه؛ و چندان که زنان شاه در آن جهان باشند، شاه با خرمی در این جهان باد. همه دوستان تعزیت شاه بازداد [ند]. ابرک نیز هم بدان گونه تعزیت شاه بازداد. تا شاه گفت: ای مادر مشقق ، دهان این حرام - زاده بگشای تازوی احوال بازدانم .

روز افزوندهان تاج [دخت] بگشاد و اورا بر جای بنشاند. فرخ روز گفت: ای رعنای نابکار ناکس، با توجه کرده بودم از بدی که مكافات من این بود؛ به جزاز

آنکه به چند نوبت ترا از هلاکت رهائی دادم و از بھرتو با عالم افروز که مرا
به جای پدر است گفتاره کردم و قول تو باور داشتم؛ گرفتم که ما ترا آزرده
بودیم، زنان من با تو چه کرده بودند که ایشان را بکشتبی؛ ترا دل داد که چنان
عورتان بی گناهی [را] چون گوسفندی سر بریدی؟ ایشان چه با تو کرده بودند،
به جز آنکه یک نوبت ایشان را از گرماده به رسوانی ببردی و در کار و انسای
در زیرزمین بازداشتی و کس فرستادی تا ایشان را بردنده؛ و چنان حکیمی [را]
بکشتبی، از بھر آنکه چیزی دانست؛ و از بھر یک راست که بگفتی، ترا با شوهر
آزاد کردم؛ وهیچ بد نکردم؛ دیگر باره چون عالم افروز ترا فرستاد، می توانست
کشتن؛ ترا بدان فرستاد تا تو اقرار بیاوری که آنچه بر عالم افروز بستی در
سرای گرده بازو، که قصد تو کرد، دروغ بود؛ و اگر تو راست بگفتی، تو را
آزاد کردي، که از کشتن تو چه آمدی؛ در بند می بودی؛ لاك ترا بخواست؛ از
بند رها کردم و با خود بنشاندم وهیچ به روی او نیاوردم که چه کردي؛ و ترا^۱
عزیز داشتم و پیش زنان و از نزدیکان خاص گردانیدم؛ ترا چه گفتند زنان من، و
چه رنج بر تونهادند که تو ایشان را بکشتبی؛ اگر چنان بود که می خواستی تا
بگریزی، خود ترا [که] بدست گرفته بودیا موکل بر تو گماشته بودیم؟ به عاقبت،
چون آن همه زنان بکشتبی و تو را دل بر ایشان نسوخت؟ تو را دل مگرنیست،
که بر چنان زنان شفقت ننمودی؛ و چون زنان [را] کشته بودی، فرزند من مرزبان
شاه ببردی؛ این چه کینه بود که از من در دل داشتی؛ با این همه، مرزبان شاه [را]
کجا بردی؟

تاج دخت گفت: ای شاه، آنچه گفتی همه راست است؛ از نیکی کردن تو
هیچ باقی نبود؛ و از بدی کردن من زیادت از آنست که بتوانم گفت. و ناجوانمرد
منم که به جای تو چنین بد کردم؛ اما از کینه سملک بود که در دل داشتم؛ در جفا کاری
در جهان هیچ کس با زن برنیابد؛ من از آن زنان جفا کارم و ظلم کردارم

که اگر خود را بگوییم خلق جهان دانند؛ بدین کارها که من کردم، بتر ازمن در جهان نزن نیست از بده فعلی؛ چون دست به سماک نمی یافتم که باوی کاری بکنم، دیو مرا از راه ببرد؛ اگر چه ما زنان همه دیوانیم، چنین توان گفتن؛ چون دست یافتم، از کینه زنان شاه را بکشتم و فرزند تو را ببردم، جادو به دره خویش فرستاد.

شاه چون بشنید آهی بکرد. گفت: ای حرامزاده بده فعل، این چه کار بود که تو کردی؟ مكافات تو چه باید کردن؟ با روز افزون و ابرک گفت: عالم افروز پدیدار آمد؟ ازوی چمنخبر دارید؟ گفتند ای شاه، همه جایگاه او را طلب کردیم و نیافتیم؛ خواستیم که برویم در هر اطراف، واورا طلب داریم؛ آوازه تاج دخت و کردار وی شنیدیم، باز گشتبیم برآمید آنکه او را ببینیم؛ او را نیافتیم، اما تاج دخت [را] آوردیم، و نیک بود که باز گشتبیم؛ آخر کاری برآمد.

فرخ روز از بھر عالم افروز دلتنگ، گفت: تا از رفقن وی و دلگرانی او به ما چه خواهد رسیدن، بیرون از این که رسید. پس گفت: با تاج دخت چه کنیم؟ که من او را نمی توانم دیدن که او زنده باشد و گلبوی درخاک. گیلک خدمت کرد. گفت: ای بزرگوار شاه، به سخن تاج دخت رام خواهی شدن که او را رها کنی تا برود بدانکه گفت: من گناه کارم و بده فعل؟ دانم که این رعنای [را] به عوض خون زنان شاه کشتن شرط نیست و نه صدهزار به ازاین، که خاک پای ایشان بهتر بود از خون صدهزار از این نابکار، اما به عوض خون لاک من او را عقوبت کنم، که خون لاک به من می رود. شاه گفت: اول او را در پیش من زبان بیر که شعبدۀ جهان به آواز می کرد، و نیز او را برابر لشکر گاه دشمن عقوبت می کن به مر چه آن ناخوشت.

روز روشن شده بود که روز افزون جlad را بخواند و در بارگاه زبان تاج دخت بیرید. فرخ روز بفرمود تا کویی حربی فرو کو فتند. گفت: اگر ایشان

هر گز مصاف نخواهند، مامی باشیم. لشکر عزم میدان کردند. گیلک دست تاج دخت گرفت و از بارگاه بیرون آورد. بفرمود تا آتش بیاوردند و روغن در تابه گرم کرد و نمک در آن ریخت، و سرکه و جاروب و ناخن پیرای و کارد.

اول بفرمود تا ناخن دست و پای وی بکندند. تاج دخت به زبان بریده فریادمی کرد و در خاکبرمی گشت. و چشم‌های او به کارد برآورد، چنانکه پاره پاره شد هردو چشم وی در حدقه. تا^۱ روغن گرم شد، جاروب در روغن می‌زد و براندام تاج دختی افشارند، که اورا بر همه کرده بود، تا اندام وی آبله برمی- آورد و می‌ترکید. زردآب از آن می‌رفت. سرکه و نمک به جای می‌افکند. پس به ناخن پیرای گوشت و پوست وی می‌برید و دردهان او می‌نهاد، تا می- خورد و می‌نالید. و میل در آتش نهاده بود. هر ساعتی بر می‌آورد و بر پشت و پهلو و اندام وی می‌نهاد. شنیلم که سه بار میل گرم^۲ در تن وی کرده بود و از پس وی برون آورده. هرچه بتر بود با آن زن می‌کرد و تاج دخت می‌نالید. در آخر جlad بیامد و همه دندانهای او بکند. او را دست‌گرفته به میدان آورد تا بردار کند و تیرباران فرماید. تاج دخت می‌نالید.

که آواز کوس حریقی چون از آن جانب بشنید، قابوس با سراق و تیغو قصد میدان کردند. لشکر بیامدند و بر هر جانب صفت راست کردند. چون نگاه کردند، در میدان یکی [را] دیدند بردار خواستند کردن؛ و ایشان از حال تاج دخت بی‌خبر، که دوش در پیش ایشان شراب خورده بود. نگاه کردند تا کیست؟ تاج دخت را بدیدند. قابوس گفت: این چه حالت است؟ نه دوش پیش ما بود؟ او را چگونه بگرفتند؟ آن بیچاره را دریاید.

تیغو بانگ بر زنگ زد. گفت: ایستاده‌ای تا ایشان چنین کار کنند؟ در میدان روز، تاج دخت بیچاره [را] از دست ایشان بستان. و تیغو با مردان خویش

همه با ساز جادوی درمیدان آمده بودند. زنگ اسب درمیدان جهانیست. چهار دست و پای اسب برمثال سرسگ بود. بانگ می‌داشتند و آتش از دهان او افروخته می‌شد و آتش از دهان زنگ می‌جست. و هردو دست زنگ دراز کرده برمثال دو اژدها هردو می‌افروخت. بدان‌گونه درآمد. گیلک چون زنگ را بدید بترسید. بازگشت. تاج‌دخت [را] رها کرد.

فرخ روز چون بدید دانست که ترسیده است. درمیدان آمد و گفت: ای گیلک چرا بازگشته؟ گفت: ای شاه، از این جادو بترسیم که روی به من نهاد. فرخ روز گفت: از بهر تاج‌دخت آمد، که شینی باشد که... را بازبرد. گیلک گفت: ای شاه، او راگیر و هر کجا خواهی گویی بر.

این می‌گفت که فرخ روز بناخت. گرزی در دست داشت. بر سرتاج‌دخت زد و او را در هم شکست. پس روی به زنگ نهاد. پیش وی بازآمد. زنگ دستی پیش فرخ روز داشت. اژدهانی بود دهان باز کرده تا فرخ روز را فروبرد. فرخ روز نامیزدان یاد کرد. تیغی بزد و آن سر اژدها بینداخت. دست زنگ بود. زنگ دست دیگر به وی راند که او را بگیرد و فرو برد. فرخ روز تیغ بزد و آن دست دیگر بینداخت. زنگ آتش از دهان رها کرد. پیرامون فرخ روز برآمد. هر که را یزدان یار باشد و فرپادشاهی دارد و از بهر کارها او را اجل مانده باشد، چگونه دیو و پری و آتش جادوان بروی ظفریابد؟ فرخ روز در میان آتش بود. مکابر به وی درآمد. تیغ بر سر زنگ زد، چنانکه سر زنگ بشکافت. زنگ بینتا در. تیغو بدبند. گفت: ای قابوس، فرخ روز فرپادشاهی دارد از یزدان که جادوی را بشکست؛ کاروی به دیگر گون باید کردن؛ بفرمای تا طبل آسایش بزنند، که من امشب کار وی بسازم.

قابوس بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هر دولشکر بازگشتند. چون تیغو

به بارگاه آمد، شب پر از دره بازآمده بود. تیغو گفت: مرزبانشاه چون بود؟ گریان بود و ناخوشی می‌کرد یا نه؟ شب پر گفت: با مردم سخت‌گستاخ است، پنداری که با جماعت دره برآمده است. تیغو گفت: نیک آمد. پس از هر دو جانب طلایه بیرون فرستادند.

از این جانب طلایه گیل و گیلک بودند. نیم شب هر دوان به حکم تماشا می‌رفتند در خشکرود، تا مگر صیدی پدید آید، که آواز قومی شنیدند که با هم سخن می‌گفتند. چون آن آواز ایشان بشنیدند، روی بدان جانب نهادند تا بدانند که کیستند؟ ناگاه برسیدند. قومی دیدند حلقه کرده، و یکی در میان ایشان می‌گفتند: کجا رویم؟ لشکرگاه فرخ روز کجاست؟ نباید که به لشکرگاه قابوس رویم و مارا بگیرند و گیل و گیلک آن بشنیدند. گفتند: این قومی‌اند که راه لشکر ما می‌جویند؛ پیش ایشان آمدند.

آن قوم چون آن دوسوار دیدند، بترسیدند. پراگنده هر یکی بایستادند. سخنی می‌گفتند. گیل گفت: کیستید و چرا ایستاده‌اید؟ چون گیل و گیلک نگاه کردند، قومی زنان دیدند. آن زنان گفتند: شما از کجاید و کیستید؟ گیل آواز ایشان بدانست که از هفتاد دره‌اند، و می‌ترسند که ما از لشکر قابوسیم. گفت: ای زنان، ما از لشکر فرخ روزیم؛ من گیل‌ام، و این فرزند من گیلک است. چون زنان نام گیل و گیلک شنیدند، دانستند که راست می‌گویند، که دانسته بودند که ایشان با فرخ روزاند. از میان زنان یکی گفت: ای پهلوان گیل، منم خواهر لاک؛ چون معلوم کردم که لاک به خدمت فرخ روز رفت، گوش می‌داشم که کس فرستد و مرا بیاورد؛ هیچ کس نیامد؛ تا به اکنون، که معلوم من شد که او را بکشند؛ پیش فرخ روز می‌آئیم تا تعزیت برادر بر سر گور برادر بداریم. گیل و گیلک ایشان را پیش کردند و به لشکرگاه آوردند. با مدد، فرخ روز در بارگاه بود که گیل و گیلک به خدمت آمدند و خواهر

لاک بر دربارگاه . تا گیل گفت : ای شاه ، خواهر لاک به خدمت آمده است . گفت : او را در آور . گیل بیامد و دست [خواهر] لاک گرفت . پیش فرخ روز آورد ، تا خدمت کرد . زمین را نماز برد . فرخ روز با عدنان وزیر و گوراب مردان دخت و پهلوانان در تعزیت نشسته . چون خواهر لاک [را] بدید جامه در یده ، شاه گربان شد . خواهر لاک گفت : ای شاه ، ترا بقاباد ؟ با این همه شاه روا دارد که کشنده برادر من زنده باشد و خون وی باز نخواهد ؟

شاه گفت : ای دختر ، غم من بیش از آنست که [بتوان گفت]. و کشنده او تاج دخت بود ؛ او را به عوض خون برادر تو به علامتی کشتم که کس در جهان آن علامت ندیده است ؛ و کشنده وی گیلک^۱ بود ؛ از وی باز می خواه که به چه عقوبت اورا کشت ؟ این غم مرافتاده است که عوض خون زنان خویش باز خواهم ، اگرچه خلق جهان در عوض خون ایشان نیایند ؛ اما هر که می کشیم ، به عوض خون برادر تو گیریم . به مردان دخت فرمود تا او را به خبیثه خویش فرستاد و تیمارداری فرمود ، که خیمه و بارگاه لاک به گیل و گیلک داده بود .

واز آن جاف ، چون لشکر باز گشتند ، قابوس با سراق و تیغه دربارگاه آمدند و لشکر به طلایه بیرون فرستادند . ایشان دربارگاه از هر گونه سخنها می - گفتد . تا قابوس گفت : همه کار ایشان سمک راست می دارد ، و اگر نه ایشان را چه محل باشد . مردی ایستاده بود از خدمت کاران تیغه ، نام او سیمیل ، گفت : ای شاه ، مرامی باید که سمک را ببینم ، تا مگر به چاره سروی کفایت توانم کردن ؟ و پهلوانان شاه فرخ روز را ببینم و بدآنم تا کارهای کی چون می باید کردن ؟ و بگوی تا سمک در میدان آید و اورا بنگرم^۲ .

جمجاش وزیر گفت : چنین نتوان دید ؟ هر که به جنگ رود او را پیکار می باید کردن نه نظارگی ؟ که هر که در میدان آید اورا بکشند ، چگونه دیده باشد ؟

۱- اصل : گیل ۲- اصل : بنگر

چاره آنست که ترا فردا به رسولی باید رفتن و به بهانه رسالت همه را در بارگاه دیدن، تا دیده باشی. سیمیل گفت: به رسولی چه گویم؟ جمجاش گفت: بگوی که شاه قابوس می‌گوید که شرواندخت بلهید و مرزبانشاه بازستانیو دست از محترفات بدارید؛ که ایشان خود این کار نکنند، و بنگرتا چشمی گویند؛ چون بازگردی، آنگاه کارمی‌سازیم. همگان گفتند: نیکو رای زدی. این‌بگفتند و پراگنده شدند.

تا روز دیگر، بامداد پگاه قابوس به تخت برآمد. سراق با تیغ و پهلوانان حاضر گشتند. سیمیل برخاست. باده غلام سوار گشت روی براهنهاد تا به کنار لشکرگاه فرخ روز آمد. گیل و گیلک ایستاده بودند. چون نشان دره جادوان بدیدند، بدانستند که از دره تیغ می‌آید. تا پیش رسید. گیل نگاه کرد. سیمیل [را] دید. او را بشناخت، که همه را دیده بود. لرزه براندام وی افتاد. تا سیمیل برسید. گیل پیش باز رفت که کبستید و چه کاردارید؟ سیمیل او را نشناخت^۱ اگرچه دیده بودش. گفت: رسولم از شاه قابوس بفرخ روز. گیل گفت: باش تا با شاه بگویم.

و گیلک را با ایشان بداشت و خود روی به راه نهاد، تا به بارگاه آمد. پیش فرخ روز خدمت کرد. لرزه براندام وی افتاد. گفت: ای شاه، زینهار که سیمیل جادو به رسولی آمده است؛ و در جادوی استاد است؛ اگرچه از تیغ آموخته است، زیادت از تیغ است؛ باید که بدان ننگری که او رسول است، او را قهر کنی. فرخ روز گفت: اگر جادو است، نام خود رشت نتوانم کرد؛ فردا خود در میدان روم و او را قهر کنم. گیل گفت: ای شاه، زینهار که او را زنده مگذار که از بارگاه بیرون نزود، که کار وی ترا معلوم نیست؛ دشمن به دام آمده، لا برنج برخود نهیم و در میدان نزود؛ بعمر گونه که باشد، اوراق قهرمی باید کردن. عدنان وزیر گفت: ای [شاه] اگر چنان است که گیل می‌گوید، مصلحت

است ؛ گیل چیزی می‌داند ؛ سهل است ، من او را به سخن در آورم تا با تو زیادتی گوید ، و یکی بدين کاربداریم تا او را بکشد . گیل گفت : ای شاه ، این کار من کنم ؛ چون دربار گاه بنشیند ، در پس پشت وی می‌باشم ؛ چون سخن بیهوده گوید و غافل باشد ، من او را یک تیغ چنان بر سر زنم ، که پسندیده باشد و نام زشتی بر شاه نیابد ، که برجرم خود کشته شد ، وما را کام برآید . فرخ روز گفت :

تو دانی .

گیل باز گشت . پیش سیه میل آمد . او را به بار گاه آورد . فرخ روز در تعزیت بود ، کام و ناکام بفرمود تا پهلوانان حاضر آمدند ، که سیمیل بر دربار گاه پیاده گشت . دربار گاه شد . خدمت نکرد و سلام نگفت . بر جای گاه که خواست بنشست ، هیچ رسم و قاعده خدمت کردن به جای نیاورد . عدنان وزیر بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردنند . پس خوان بنهادند و نان بخوردنند . شاه در تعزیت بود . شراب نمی‌خورد . شراب نیاوردنند .

عدنان وزیر گفت : ای آزاد مرد ، ترا چه خوانند و به چه کار آمده‌ای و چه پیغام داری ؟ و نخست بدان که شراب از بهر آذن نیاوردیم که شاه در تعزیت است ؛ بیاور تا چه داری ؟ سیه میل گفت : نام من دانی ؛ مرا شاه قابوس فرستاده است ؛ و سراق و تیغو می‌گویند که این خون ریختن در باقی می‌باید کرد ؛ شرواندخت توداری ، باز فرست تا مرزبان شاه فرزند تو [را] که ما داریم باز فرستیم ؛ و دست از محترقات بدار و باز گرد و به حامیه رو . فرخ روز بانگ برس وی زد . گفت : کار فرخ روز پسر خورشید شاه بدان رسید که او را خراج می‌باید دادن و عاجزی دیگران می‌باید کردن ؟ ولايت از دست رها می‌باید کردن ؟ شرواندخت باز ندهم و مرزبان شاه ، مرد من آنجاست که او را بی رنجی بیاورد .

سیه میل گفت : کیست که آنجاست و فرزند ترا تواند آوردن ؟ گفت : عالم افروز معروف به سمک . سیه میل گفت : سمک این جانیست ؟ پس آن

کیست که پیش تخت بربای است؟ گفتند : ابرک شاگرد اوست . گفت : این جوان دیگر کیست؟ گفتند : روز افزون . همچنین هر یکی را می پرسید و شاه نام ایشان می گفت . تا عدنان وزیر گفت : ای سیه میل ، تو به رسولی آمده‌ای با به جاسوسی؟ پنداری که ما ترا نمی‌دانیم ، که نام همه باز می‌پرسی؟ سیه میل گفت : آدم و پیغامی آوردم؛ تو اگرخواهی رسول گیر و اگرخواهی جاسوس توجه کار داری؟ هنوز تمام نگفته بود که گیل تیغ برسر وی زد ، چنانکه تا بسینه بشکافت . گفت : اگر به جاسوسی آمده‌ای ، سزا ای جاسوس این بود . پس هرده غلام که باوی بودند ، بگرفتند . شاه گفت : ایشان را رها کنید تا بر وند . گیل گفت : ای شاه ، اگرچه بی‌ادبی است ، از من بنده معذور دارد که چنین می‌باید کردن . هرده را بینی بشکافت . گفت : پیش قابوس رویلو احوال بگوئید که هر که به جاسوسی آید به نامر سولان ، سزا ای او [آن] باشد که [سیه میل] دید . غلامان روی به راه نهادند تا پیش قابوس آمدند . و سراق و تیغو حاضر بود [ند] چون غلامان را بدان صفت بدیدند ، برآشتفتند . گفتند : این چه معاملت است و سیه میل کجاست؟ ایشان احوال بگفتند . تیغو برآشت . و گفت : اگر من کاری نکنم با ایشان که تاجهان باشد باز گویند ، پس [نه] تیغوم . بگفتند و می‌بودند تا شب در آمد و بگذشت و روز برسید . تیغوب فرمود که کوس حریق فرو کوشتند . سپاه روی به میدان نهادند . از آن جانب فرخ روز چون آواز کوس حریق شنید . گفت : دشمن عزم میدان می‌کند . بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . چون صاف هر دو سپاه راست بداشتند . از خلیمت کاران تیغو مردی بود نام او راهان ، اسب در میدان جهانید . چون زنگ جادو هر چهار دست و پای اسب بر مثال سر سگ بازگش می‌داشتند ، چنانکه آتش ازدهان ایشان می‌جست ، و راهان نیزه در دست ،

و هبیع سلیح دیگر باوی نیست .

چون راهان درآمد و مرد خواست ، کرازه بود که در میدان رود .
همه سپاه فرخ روز بر جای ایستاده و نظاره می کردند . هبیع کس در میدان نمی -
رفت . مردان دخت اسب در میدان جهانید . با راهان^۱ در آویخت . هر چه مردان
دخت بر راهان می زد از نیزه و تیغ ، بروی کار نمی کرد و نیزه راهان به مردان -
دخت می آمد و جراحت پیدا می شد ، چنانکه سه جای اندام مردان دخت [را]
زخم رسید . ناگاه درآمد . کمر بند راهان را بگرفت . راهان نیز کمر بند مردان
دخت بگرفت . قوت می کردند .

ناگاه از کناره هر دلوشکر سواری اسب در میدان جهانید ؟ کجا رستم
دستان یا سام نریمان یا بهمن درازپایی یا اسفندیار روئین تن یا فرهاد میlad .
چنانکه از هیبت و سیاست آن سوار هردو سپاه بهرا سیدند . چنان پنداشتند
که آن سوار از فرق سر تا سنب اسب در آهن غرق بود و یک پاره آهن است
سلیح و مرد و اسب .

چون نیک نگاه کردند ، بمرسم شاهان خود را آراسته بود . همه سلیح
وی زرانلود به جواهر مرصع ، خود و جوشن و ساقین و ساعدهین ؛ و کمری گوهر
نگار بالای سلیح در آورده ، تیغی حمایل کرده و دیگری در زیر رکاب و کمندی
بر فتر اک استوار کرده و عمودی گران سبک به قربوس زین فرو گذاشته ، کمانی
در بازو افکنده و گرد کمر به تیر آراسته و درق در پس پشت افکنده ، اما نیزه باوی
نیود ؛ و بر اسبی سوار گشته که تا چشم و سرایشان بود ، چنان اسب هرگز
نديله بودند . اسبی بود محجل ، تازی نژاد ، خرد گوش ، خرد خرد ، شير سبنه ،
پلنگ منش ، گور سرین ، گوزن ساق ، آهو تک ، يوز چشم ، هژ بزرگ هر ، کر گدن
قوت ، گرگ پوی ، زرافه گردن ، بيردو ، پيل گام ، هاون سم ، جوزا دم ، مه نعل ،

کو کب میخ، ضخم ران، آخته بال، گوهر دیده، چنانکه از باد سبق برده و بر طراز عنکبوت بلویلی و بر درمی چهار سم بنهادی؛ بر حلقة ناخن پیرای ناورد کردی و به هینی از قلزم بگذشتی و از کوه احمد بجستی. آراسته چنان اسبی با سازهای تمام؛ نه چنانکه بدانستندی کسی وصف آن بکردن، تا باز نمودمی

که چگونه اسبی بود. اسبی چنانکه صفت وی شاعر گوید: شعر^۱

باره جنگی خرآبادی بجنگ از بهر کین

باد پائی کش عقیلی مادر و تازی پدر

.....

پیل پیکر گرگ پوی و گورپشت و شیربر

ماه منظر مهر پشت و زهره چشم و تیز گام

مشتری دیدار و مربیخ آلت و کیوان جعفر

ارکنی هائی به کیوان بر جهد بی قال و قبیل

ورکنی هینی به قلزم بگنرد بی شور و شر

مونس راه و بعزم اندر مبارز را پناه

هم به کراور است تاز دنیک هم هنگام فر^۲

چون بر او بزرین نهی گوئی بخستی بخواب

چون بجنبانی عنان گوئی جهان آمد بسر

چنان شخصی بر چنان اسبی سوار در میدان آمد.

دولشکر نظاره که آن چهار دست و پای اسب بزمین نمی آمد، نگاه

می کردند تا کجا می رود و کجا خواهد رفت و چه کردار دارد، که برابر فرخ روز

آمد. خلعت کرد. چون برق اسب بجهانید. در میدان آمد پیش راهان.

بانگ بروی زد. گفت: ای جادوی نابکار، دست از وی بدار؛ چرا بازنی

می کوشی، که مرد تو آمد. از هیبت و سیاست آن بانگ^۳ وی مردان دخت گفت

۱- اصل: بیت ۲- اصل: هم بکردار است بارو ۳- اصل: بال

که من بهرا سیدم . راهان از نهیب وی دست از کمر بند مردان دخت بداشت . سوار در آمد . کمر بند راهان بگرفت . او را از پشت اسب برداشت . به سر دست آورد . عنان اسب وی بگرفت . با مردان دخت پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . راهان را بر زمین زد ، چنانکه راهان را همه اندام راهها شد ، یعنی که از اندام وی پاره‌ای درست نماند و بحقیقت بمرد .

آن سوار باز گشت . به میدان آمد . مرد خواست . خورجادو در آمد . بیزه‌ای داشت سروی بر مثال اژدها دهان باز کرده و آتش از دهان اژدها زفانه می‌زد . پیش آن جوان آمد . بانگ بروی زد و نیزه برآند ، که جوان تیغ زد و سرنیزه او بینداخت . در آمد . او را کمر بند گرفت . از زین برداشت . با اسب وی را پیش فرخ روز آورد . او را بر زمین زد تا بمرد .

باز گشت و به میدان آمد . شریون جادو به میدان آمد . هم بدان گونه باسهم و سیاست و آتش از نیزه روان کرده ، جوان آتش به هیچ نگرفت . به لعب نیزه وی دور کرد . در آمد کمر بند او بگرفت . برداشت . عنان اسب وی بگرفت . پیش فرخ روز آورد . خدمت کرد و او را بر زمین زد چنانکه تا وی بسد نفس بر نیاورد . گفت : ای شاه ، دشمنان ترا همه از این گونه خواهم کشت .

باز گشت به میدان آمد . که طومان جادو در میدان آمد ، [دو] دست بر مثال اژدها ؛ از دهان ایشان آتش می‌افروخت . پیش جوان آمد . دست فراداشت تا او [را] فروبرد ، که جوان تیغ زد و هر دو دست وی بینداخت . مکابر در آمد . تیغ بر سر وی زد . تا سینه بشکافت . هنوز طومان نیفتاده بود که سیل جادو در میدان آمد . هیچ ساز جادوی باوی نبود و کسی ندانست که او جادو است . تا پیش جوان رسید . خواست که با وی در آویزد که سیل چیزی بخواند و در روی هوا بدمید در هوا ابری برآمد و نگرگ باری دن گرفت هر یکی بر مقدار

یک من .

جوان در رسید . از آن تگرگ اندیشه نکرد . به سیل درآمد . تیغی زد . سروی بینداخت . تگرگ نماندو ابر ناپدیدار شد که سوق جادو در میدان آمد بر صورتی عظیم سهمناک . چنانکه از هفت^۱ اندام وی آتش می افروخت ، و شمشیری در دست ، پنداشتی که زفانه آتش در دست دارد . چون برق می در فشید . پیش جوان آمد . تیغ به وی فرو گذاشت . آتش از تیغ روانه شد که در جوان افتاد ، که جوان اسب در گوشاهی جهانیدتا آتش ازوی در گذشت . درآمد . تیغ زد بر میان سروی ، و اورا چون خیار بدو نیمه کرد .

جوشان در میدان آمد . هیچ سلیح نداشت . پیش جوان آمد . مشتی خاک در دست در روی هوا برانداخت . در حال بادی و گردی برخاست ، چنانکه جوان و جوشان در میان گرد ناپدیدار شدند و هیچ کس ایشانرا ندید . فرخ روز دلتنگ بود . تازمانی برآمد . جوان [را] دیدند از میان گرد بیرون آمد . جوشان را گرفته پیش فرخ روز آورد . او را بر زمین زد .

تیغواز آن جانب بدید . برآشت . روی به میدان نهاد . جوان در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت : ای شاه ، تیغ در میدان آمد ؛ عظیم جادوئی است ؛ هیچ باوی نتوانم کردن ، و با او برنایم ؛ اما با جمله لشکروی حرب کنم و توانم کردن . فرخ روز گفت : سلیح من بیاورید . جوان گفت : ای شاه ، اگر در میدان می روی خود را نگاهدار که در جادوی بکمال است ، باشد که تو به فریزدانی باوی کاری توانی کردن .

نگاه کردندا تیغ در میدان آمد . بر اسبی سوار گشته ، اما به جادوی چهار دست و پای اسب بر مثال سرسگ ، و سراسب بر مثال سرپیل . و دو خرطوم برس وی . آتش از آن خرطوم زفانه می زد ، و علمی کوچک سرخ در دست . آن جوان گفت : ای شاه ، آن علم می دارد ؟ بدان جادوی می کند ؟ جمله جادوان عالم با این علم

برنیایند . مگر بند ازوی به دست آورند .

فرخ روز سلیع پوشیده بود . گفت : اگر مرا اجل به دست این آمده است ، هیچ نتوانم کردن . روی به عدنان وزیر کرد . گفت : از این جایگاه می روم ؛ و دانی که در همه جهان مرا هیچ کس نیست ، مگر فرزند ، مرزبان شاه ، و او خود در دست جادوان است ؛ و مردان دخت که زن من است ، به جایگاه خود کردم ؛ زینهار اگر مرا کاری افتد و به دست این جادو هلاک شوم ، زینهار تو رها مکن که مردان دخت با سپاه خون من باز خواهند ؛ تو با مردان دخت باش ، هر کجا که باشد ، و از من بدرود باشد ؛ اگر عالم افروز بیايد ، او را از من سلام برسانید و بگوئید که از رفتن وی چه بر من آمد ؛ دانم که غم خوارگی من کند ؛ زینهار ، اورا نگاه داريد ، دانم که بعد از مرگ من عالم افروز کاري نکند ؛ چنان کنید که فرزند من از دست جادوان بیرون آورید و او را بپورید و غم خوارگی کنید و تیمار داريد ، که مادر ندارد و اميد نیست که پدرش خواهد ماند یا نه .

این احوال می گفت . همگان می گریستند وزاری می کردند و در شاه آویخته بودند . جوان گفت : اورا رها کنید تا برود ، که اگر لشکر روی زمین پیش تیغ رو ند همه را قهر کند و با وی هیچ بدست ندارند ؛ مگر فرخ روز به فریزدانی باوی برآید ، و بیزدان اورا نگاه دارد . او میداشت که چنین باشد . پهلوانان می گفتند : ای شاه ، تو باش تا ما برویم و جانها فدا کنیم ، که ما از بهر این بلا ایم ؛ صدهزار از ما هلاک شوند بهتر از آن باشد که رنجی به شاه رسد ، که مارا هزار مرگ باشد از رنج شاه . فرخ روز گفت : شما بر جایگاه می باشید ؛ و اگر مرا کاری افتد ، شما حق من بجای آورید و از بیزدان مرا نصرت خواهید .

این بگفت و روی به میدان نهاد . در دل بایزدان مناجات کرد . گفت : بیزدان اها ،

کامگارا، کردگارا، پروردگارا، تو دانی که من بندۀ هرگز به راه باطل نرفتم و هیچ نکردم که از رضای تو بیرون بود؛ و در پادشاهی و فرماندهی داد کردم، بیداد نفرمودم، و خلق ترا نگاهداری کردم؛ قادری که شر این جادو از من کفایت کنی و مرا نگاهداری؛ این مناجات می‌کرد و به میدان می‌آمد تا پیش تیغو رسید. تیغو گفت: ای جوان، تراجز^۱ خود کسی نبود؟ از جان خود سیر گشته که پیش من آمدی؟ مگر مرا نمی‌دانی، یا نام من نشنیدی؟ فرخ روز گفت: چرا از جان سیر آمدم؟ ترا می‌دانم و نام تو شنیده‌ام، تیغونام، و نسب تو جادوی؛ تو بیاور تا چهاری؛ که اگر این جادوان را که دیدم بترسیدمی، هرگز پادشاهی نکردمی، که بسیار جادوان از تو عظیم‌تر دیدم.

تیغو آن علم در دست بگردانید. بر مقدار هزار خروار آتش از علم بیرون آمد. پیرامون فرخ روز درگرفت. هرشعله که از آن آتش می‌جست و مثال کوهی چون تیر می‌شد و چون برق می‌درفشید، تا به کنار لشکرگاه فرخ روز می‌رسید. شنیدم که چهل کس از لشکر فرخ روز بسوختند. مردمی سوخت و فرخ روز در میان آتش مانده، تا اسب وی بسوخت و آتش در فرخ روز افتاد. فرخ روز فریاد می‌کرد. عنایت ازلی در رسید، بدانکه او را عمر مانده بود. در آن ساعت آن نام بزرگ یزدان که از خضر پیغمبر علیه السلام آموخته بود بر زبان وی برآمد. آن آتش اروی دور شد. جادوی نماند. فرخ روز از فرق تا قدم سوخته بود، که آتش در سلیع وی افتاده بود و تفسیده، از آن آتش هفت اندام وی صدهزار آبله برآمده.

لشکر چون اورا با جان باز دیدند که زحمتی نبود، پیش وی باز آمدند، خرم و شادمانه. چون آبله‌ها بر وی دیدند می‌برکندند. خون از وی روانه شد. جهد کردند که او را بر اسب نشانند. نتوانست. پیاده به لشکرگاه باز

آمدند. طبل آسایش بزدند. هر دولشکر باز گشتند.
 آن جوان پیش فرخ روز آمد. گفت: ای شاه، شکر یزدان که ترا
 رنجی به جان نرسید؛ اکون باز می‌گردم. فرخ روز با آن همه رنج که بود،
 گفت: ای آزاد مرد، کیستی توواز کجا آمدی و نام توجیست؟ آن جوان گفت:
 ای شاه، وقت گفتن نیست؛ آمدم و خدمت کردم؛ باز خواهم گشت. این
 بگفت و برفت.

فرخ روز به بارگاه آمد. درد [را] طاقت نداشت. از هر گونه داروها
 می‌آوردند و طلی می‌انداختند و در وی می‌مالیدند. خونابه می‌آمد و درد
 بیشتر می‌کرد و رنج وی زیادت. تا شب در آمد. از هر دو جانب طلایگان
 بیرون آمدند.

از آن جانب، تیغورا وزیری بود نام وی کاجان. هرچه تیغواز جادوی
 بدانستی کاجان بدانستی. تیغواورا به طلایه فرستاد بالشکری فراوان. گفت:
 راه نگاه دار و بیدار باش؛ نباید که امشب به کینه شبیخون آرند. کاجان در
 طلایه بود، تا پاره‌ای از شب بگذشت. با خود گفت: بروم؛ باشد که امیر طلایه
 [فرخ روز] به دست آورم و پیش تیغوا برم؛ کاری کرده باشم.
 این اندیشه می‌کرد. بالشکر گفت: شما می‌باشید، که من می‌روم
 تا بنگرم که امیر طلایه ایشان کیست؟ مگر اورا به دست تو انم آوردن. اسب
 می‌راند تا پیش طلایه فرخ روز رسید. گیل نگاه کرد. نشان جادوان دید.
 بهراستید. چون نیک نگاه کرد، کاجان [را] دید. فریاد برآورد. عنان اسب
 باز گردانید و باز پس آمد.

روز افزون به طلایه بیرون آمده بود از دلتانگی، برآمید آنکه مگر از
 عالم افزو نشانی یابد. چپ و راست بر می‌گشت. در آن ساعت پیش گیل
 ایستاده بود. گفت: ای بھلوان، چه برد: ات که عنان اسب بازپس می‌گیری؟

گفت : ای روزافزون ، خاموش که کاجان کدخدای تیغو آمده است ، ندانم به چه کار ، مگر به طلب صیدی .

این بگفتند . تا کاجان گفت : امیر طلایه کیست ؟ بگوئید تا باید . گیل گفت : امیر طلایه پیش شاه باز گشته است به کاری ؛ ما خدمت کاران ایم ؛ روزافزون گفت : ای پهلوان ، از وی می ترسی ؟ چه گوئی اگر من او را بیاورم . گیل گفت نمی دانی که چه می گوئی ، مگر از جان خود سیر آمدی که پیش وی می روی ؟ روز افزون گفت تو او را به سخن می دار . این بگفت و اسبی ازیکی بستد و سوار گشت . روی به راه نهاد . از کنار طلایه بگذشت . در پس طلایگان قابوس آمد چنانکه از لشکر گاه می آید به تعجیل اسب می تاخت تا پیش طلایگان رسید . سواران گفتند چرا چنین اسب به تعجیل می رانی در شب تاریک ؟ روزافزون گفت مرا به تعجیل فرستاده اند . کاجان کجاست که با وی کاری دارم . گفتند در میدان است به طلب صیدی . روزافزون به تعجیل اسب در میدان راند تا پیش کاجان آمد . کاجان آواز پای اسب از پس پشت شنید . باز پس نگاه کرد ، از بهر آنکه هنوز بر جایگاه ایستاده بود و با گیل سخن می گفت تا امیر طلایه باید . کاجان می گفت امیر طلایه باز نمی آید ؟ و گیل می گفت هم اکنون برسد . از هر گونه سخن می گفت که روز افزون برسید . کاجان گفت چرا اسب چنین می رانی ؟ روزافزون گفت ای وزیر ، مرا پهلوان تیغوف رساند به کاری مهم پیش تو . بیای تا بگویم . کاجان با وی به کنار لشکر گاه آمد . روزافزون گفت ای کاجان ، تیغو می گوید مرا خبر آوردن که مردان دخت و گیل و گیلک هرسه به کنار خشک روداند که می خواهند که به لشکر گاه ما آیند . برو ایشان را بگیر بدانچه من با تو گفتم . کاجان گفت با من چه گفته است من بادندارم . روز افزون گفت من نمی دانم . کاجان گفت ترا باز می باید گشتن که بروی و بازدانی تا چه گفته است . روز افزون گفت چگونه باز گردم

که مرا به تعجیل فرستاد که زود این کار بکنی ، تا من بروم و آیم روزگار برود و بی کار بمانیم ، چیزی به من داده است که به تو دهم مگر همانست . دست درمیان کرد و همچنان ترنجی ساخته بود که از آن گو سال دیو مردم به دست آورده بودند؛ اما نه چنان بود. اما مجوف بود و بیهشانه آکنده و مشبک^۱. به دست ویداد . کاجان در روی می نگرید و بوی خوش می آمد . گفت این چیست ؟ به دماغ برد . بوی کرد که ناگاه کاجان از اسب اندر افتاد. او را در بست و بر اسب افگند. به یک لحظه اورا پیش گیل آورد. چون بدید بروی آفرین کرد . همچنان او را به بارگاه آورد ، پیش فخر روز ؛ و شاه از آن درد و جراحت می نالید . گیل خدمت کرد . گفت ای شاه ، کاجان کدخدای تیغو آوردم که هر چه تیغو داند کاجان داند . شاه گفت او را که آورد ؟ روز افزون خدمت کرد . گفت ای شاه ، من بنده آوردم که از بهر تو جانم به درد آمده است. مرا دو سه غم بود و غم تو بر آن زیادت گشت . احوال بگفت که چگونه بود و چون رفتم و او را آوردم . پس بفرمود تا دست و پای او بر بستند ، گفتند جادوی داند نباید که بگریزد . داروئی بیاورد و در دماغ وی افکند تا به هوش باز آمد . چشم بگشاد . خود را در بارگاه دید دست و پای بسته . گفت این [چه] جایگاه است و مرا بدین جایگاه که آورد ؟ عدنان وزیر گفت شاگردی از آن سمک ، دختری نام وی دانم که شنبیده باشی ، روز افزون ، و پیش تو بر پای ایستاده است .

کاجان نگاه کرد . بجای آورد که آن است که صفت کرد که مرا تیغو فرستاده است به تعجیل که فلان کار بکن . فرماند . سر در پیش افکند . عدنان وزیر گفت ای کاجان ، می دانی که جادوئی نه بس کاری است و بیزدان نمی خواهد و تو بسیار چیزها دانی ، مکن و عقل به جای آور و از کرده پشیمان

شو ، به عهد فرخ روز اندر آی تا چون هفتاد دره بستاند به تو ارزانی دارد و تو می‌دانی که آنچه می‌گوییم راست است . کاجان گفت ای وزیر ، من در عهد نتوانم آمدن که تیغو مرا بسته است . اگر از عهد وی برگردم در حال بمیرم . عدنان گفت چیزی بکن تا شاه ، از این رنج بهتر شود . کاجان گفت این بتوانم کردن ، اما سوگند بباید خورد که مرا نیازاری و رها کنید تا بروم و من نیز عهد کنم و سوگند خورم که چون بروم قصد کار شما نکنم و نتوانم جهد کنم که تیغو هر چه کند دفع آن بکنم و اگر خود بتوانم شما را از آن آگاهی دهم که چون می‌باید کردن . عدنان وزیر گفت باشه این عهد می‌باید کردن . کاجان گفت این مایه دامن .

فرخ روز سوگند خورد که اگر آنچه کاجان می‌گوید بجای آورد او را رها کند تا بروم و نیازارد و رضا ندهد . چون شاه سوگند خورد کاجان نیز سوگند خورد چنانکه گفته بود . شاه بفرمود تا او را بگشادند . کاجان در حال دیگ روئین خواست و آب در کرد و آتش خواست تا بر افروختند و آب گرم کردند . پس داروئی خواست . ایشان ندانستند که چیست . گفتندما ندانیم و نداریم . کاجان دست در میان کرد . کیسه برآورد . بگشاد . دارو برآورد و در آب گرم کرد تا نیک بجوشاند . پس بفرمود که شاه فرخ روز برهنه شد . و آن آب بروی فرو گذاشت و دست به وی فروماید . چنانکه پوست از سیر باز کنند ، پوستی از فرخ روز باز کرد . هفت اندام وی درست شد هیچ رنج بروی نبود . شاه آفرین کرد . کاجان را در کنار گرفت و با شادمانی گسیل کرد . روز افزون پیش از وی رفته بود ، خود را به لشکر گاه قابوس افگنده .

چون طلایگان باز گشتند کاجان با ایشان نبود . تیغو پرسید که کاجان کجاست ؟ گفتند ای شاه ، دوش به طلا به فرخ روز رفت که مگر صیدی بیاورد

تا این ساعت گوش فی می‌داشتم باز نیامد. مگر او را بگرفتند. تیغو دلتانگ شد، که کاجان از در بارگاه درآمد. پیش تیغو خدمت کرد. تیغو پرسید که تا این ساعت کجا بودی؟ کاجان گفت ای پهلوان، دوش به طلایه ایشان رفتم که مگر صبلی به دست آورم. ناگاه فرخ روز به من بازافتاد. ندانم که از آن آتش که در وی زدی چگونه به سلامت بود. هرچه دانستم از جادوی، اگر چه کاری نتوانم کرد، بسیار جهد کردم و باوی در کار کردم هیچ سود نداشت. عاقبت مرا بگرفت و ببرد واژ من بپرسید که تو کیستی؟ گفتم کاجان وزیر از آن تیغو. فرخ روز گفت در عهد من آی. من گفتم ای شاه، از من چه آید؟ مرارها کن تا بروم. فرخ روز گفت او را بند برنهید. خواستند که مرا بند برنهند. من گفتم ای شاه، اگر مردی به جوانمردی که در تن تست مرا رها کن. فرخ روز مرارها کرد. خلعت فرمود. نپذیرفتم. پیش تو آمدم. ای پهلوان، عظیم پادشاهی پهلوان و جوانمردست. تیغو گفت ای کاجان، چون دیدی او را هیچ سخن نگفت. کاجان گفت ای پهلوان، خود ما را به هیچ نمی دارد و به سلامت است و تن درست. بدان جوانمردی که از وی دیدم، می خواستم که تو فرمان من کاربستی و باوی جنگ نکرده. با چنان شاه پیکار کردن نشاید که زیبا و خوش سخن و جوانمرد شاهی است. اگر پند مرا کار بندی ما را با ایشان چه کار؟ از بهر قابوس چنان پادشاهی را اگر رنج نمائیم تا قابوس ما را چه دهد یا به جای ما چه کند؟ برخیز تا به دره رویم به جایگاه خویش. قابوس و سراق با ایشان رها کنیم و اگر قابوس کس فرستد که چرا برفتی؟ بگوی من با فرخ روز جنگ نخواهم کردن که او فریزدان دارد، تو دانی باوی. و اگر گوید که ترا باید آمد، فرمان وی نبریم. صدهزار قابوس با سراق با ما چه توانند کرد؟

تیغوگفت زشت باشد که ما برویم . گویندبا فرخ روزبر نیامد. یک فردای دیگر مصاف کنیم اگر کاری برآمد پس اگرنه برویم. این قرار دادند و می بودند . در احوال عالم افزون که چون افتاد و رفتن روز افزون به طلب وی . چنین گوید خداوند حدیث که چون روز افزون پیش از کاجان به لشکر گاه قابوس رفت در لشکر گاه به طلب عالم افزون می گشت . او را نمی دید. با خود گفت از هفتاد دره طلب باید کردن . روی براه نهاد تا به سردره آمد . از تقدیر بزدان قومی خربندگان، علوفه به لشکر گاه آورده بودند و به دره باز می رفتند. روز افزون خرم شد . گفت خود را به دره باید افگندن ، شک نکنم که عالم افزون به دره خونیان رفته باشد. اگر آنجایگاه نیست در عالم رفته است . روز افزون در میان خربندگان به دره فرو رفت . اگرچه مردم می آمدند و می رفتند همچنان تا به دره بهلان رسیدند. خربندگان پراکنده شدند که هر قومی به دره ای می رفتند. روز افزون بر سردره بهلان نگاه کرد. قومی زنان دید، کنیز کان که هر یکی آفتابهای مشکی و سبوئی داشتند. پیش از این گفتیم که در دره بهلان آب نبود. به سر دره می بایست آمدن و آب بردن . چند دره دیگر هم بدان سبیل از آن چشم‌آب بردنی . روز افزون باستادو در آن کنیز کان می نگرید. کنیز کی گفت ای آزاد مرد ، چرا نگاه می کنی ، چه کار داری ، طلب کار کیستی؟ روز افزون گفت برادری دارم گم گشته است . او را می جویم . مگر در این جایگاه آمده است . طلب کار می باشم مردی بدین صفت و بدین شکل و شما بایل . آن کنیز ک گفت این چنین مرد که تو نشان می دهی ، مگر ده روز بیش باشد که این جایگاه بگذشت، سر بر هنے کرده بود. به دره خونیان رفت . روز افزون خود از عالم افزون شنیده بود که هر که به دره خونیان رود سر بر هنے کند . سر بر هنے کرد و روی به راه نهاد و قاعدة آن هفتاد دره چنان بود که هر که سر بر هنے کردی [و] روی به دره خونیان نهادی ، کس او را نگفتی که

کیستی . راه نمودندی تا به دره رفتی . روز افزون گفت به دره خونینان می‌روم
که راه راست بود و هر کس او را خود می‌نمود .

چون روز افزون بر سید ماهوس برسر دره بود با قومی . چون روز-
افزون را بدید بفرمود تا او را پیش وی آوردند . روز افزون خدمت کرد .
ما هوس گفت کراکشی بگوی واز کجا آمدی ؟ روز افزون گفت ای پهلوان ،
کسی را نکشم و خونی نیستم . خدمت کار عالم افروزم ، معروف به سمک . به
طلب وی آمده‌ام که از ما گم گشته است . گفتم در خدمت پهلوان باشد . بدین
گونه توانستم آمدن . ما هوس بخندید . گفت تو کیستی که چنین حیلت کردی .
گفت منم روز افزون . ما هوس احوال وی از عالم افروز شنیده بود . او را
پیش خود بنشاند . گرامی کرد . گفت ای روز افزون ، از عالم افروز خبردارم
که پیش من بود . بعد از دو روز آوازه در دره افتاد که مرزبان شاه [را]
آوردند و به دره تیغو می‌برندوزنان فرخ روز [را] هر چهار بکشند . تاج دخت
کرد . از این کار بسیار بگریست و زاری کرد . بخواست که کاری کند .
من او را نصیحت کردم و ملامت نمودم که به ترک فرخ روز نشاید گفتن که اگر
کاری به نادانی بکرد پاداش دید . نام مردان بدان بدانند که کارهای ناساز به
خوبی بدل کنند . تو کار خود کن تا نام نیکوئی تو بر جای باشد که اگر بعد
از چندین سال کارها که کردی ، یک خطاب از تو در وجود آید آن همه نیکی
پوشیده گردد؛ و دیگر حق نان و نمک پدر روی خورشیدشاه ، نگاه دار . آخر
فرخ روز [را] تو پروردۀ ای ، او را غم خوارگی کن . چون بسیار او را ملامت
کردم برحاست . گفت به دره تیغو می‌روم که مرزبان شاه بیرون آورم . یک
هفته است تا به دره تیغو رفت . ما را دل مشغول می‌باشد . به سر دره آمده‌ام
و می‌باشم که احوالی از آن وی بشنوم .

روز افزون گفت ای پهلوان ، چاره کن که مرا بدان دره فرستی تا احوال

وی بدانم و با او بار باشم . ماهوس گفت باش که از دره تیغو می آیند و می روند که تیغو به لشکرگاه است . ما از این جایگاه پاره‌ای پیشتر رویم تا چون کسی در دره می رود ترا باوی بفرستم . برخاستند و به سر دره آمدند . به سر راه به شراب خوردن مشغول گشتند .

اتفاق [را] روز دیگر از راه دره تیغو گرد برخاست . مقدار هزار سوار بیرون آمدند و دو جوان پیشو ایشان . ماهوس برخاست . پیش ایشان رفت . سلام کرد . آن هردو جوان پیاده گشتند . او را در کنار گرفتند و بپرسیدند . ماهوس گفت اگر رای باشد يك زمان در سرای خویش بیاساید . ایشان هردو گفتند فرمان پهلوان راست . با ما هوس به جایگاه نشت آمدند با جمله‌سیاه . ماهوس آنچه سزاوار ایشان بود ترتیب داد . خوان نهادن فرمود تا ایشان نان بخوردند و فارغ شدند . آن دو جوان را یکی نام ناشناس بود و یکی نال . گفتدای پهلوان ، برویم . ماهوس گفت امشب شراب خوریم . فردا برویم . ایشان گفتند فرمان تراست ، ما را تشریفی باشد . ماهوس بفرمود تا شراب آوردن و بدان مشغول گشتند . ماهوس نگاه کرد . قومی از آن مردم دید همه جامه سیاه پوشیده . ماهوس گفت این قوم را چه رسیده است که جامه سیاه دارند ؟ ناشناس و نال گفتد ای پهلوان ، خویشان شربون و رنگ و سیه میل و هندو و راهان و طومان و میل و سوق و جوشان^ا اند ، خبر آمده است که ایشان را بکشته‌اند . ما اکنون پیش قابوس خواهیم رفتن به خدمت پهلوان تیغو . می گویند که در دست فرخ روز به رنج است . ماهوس گفت عجب کاریست چه می گویند ؟ مردی چون تیغو که جادوان عالم [را] شاگردی وی می باید کردن با فرخ روز برنمی آید و او را زبون گرفته است و این همه پهلوانان کشت . بکی از آن میان گفت نه فرخ روز ایشان را کشت ؟ می گویند که در وقت مصاف

سواری از گوشهای برمی آید و این همه مردان آن سوار کشت . ماهوس وقت کار دریافت ، مقصود آنکه احوال عالم افروز بازداشت ، گفت آن سوار مگر سمک است که می گویند مردی باوی است نام وی عالم افروزنده اند ، به سمک معروف ، این همه کارها در جهان کرده است . ناشناس گفت او نیست که از وی این هنر نیاید ، همه دشمنان توچون وی باد ، که در بند گرفتار آمده است . ماهوس خود را بدان برآورد که هرگز عالم افروز را ندیده است و نمی داند . گفت قابوس او را بگرفته است ؟ ناشناس گفت در دره ما دربند است . ماهوس گفت چگونه به دره شما افتاد ؟ ماهوس را مقصود آن بود که همه احوال بداند . ناشناس گفت آگاهی تداری که فرزند فرخ روز ، مرزبان شاه ، را در دره ما می آوردن ، سمک دنباله وی بیامد که اورا ببرد . پنداشت که همه دره ها چون هم است و بتوانند رفتن . دره ما هر سال چون آفتاب به حمل آید [و] روز نوروز باشد تیغو چیزی بکند به طلس در پیرامون دره در همراه گذار ، تا هر که بیگانه باشد به دره ما در آید زمین او را بگیرد . چون دیده بان بیند معلوم تیغو کند که بیگانه آمده است . کس فرستد تا او را پیش تیغو برنده . بازداشت که به چه کار آمده است و از کجاست . اگر دشمن است او را بکشد و اگر کاری دارد برآورد . چون عالم افروز بیامد پنداشت که چون دره های دیگرست ، زمین او را بگرفت . دیده بان او را بدید . احوال بگفت . بیامدند و او را پیش ملکه بردند . دختر تیغو از وی پرسید که تو کیستی و از کجا می آئی ؟ گفت ای ملکه ، خونی کرده ام در دره خونیان بدین جایگاه آمدم . این سخن می گفت که این مرد که پیش مایستاده است ، اورا نام کورم است ، جاسوس دره ماست او را در لشکرگاه فرخ روز دیده بود و دانسته که او کیست که از شهر محترقات تا بدین جایگاه آمدند با ایشان بود که می آمد و باز می رفت و احوالها می گفت و بسیار اورا دیده بود . چون نگاه کرد تا کیست او را بشناخت . گفت

ای ملکه، دروغ می‌گوید که این مرد عالم افروزست و سعک فام دارد. حیلت می‌کند. ملکه گفت این مرد است که حامیه بگشاد و محترفات بگرفت و شطران شهر این به دست آورد، قاطوس این بکشت و برادر وی فهر کرد؟ این مرد گفت بلی. ملکه گفت ای فرومایه، پس بگوی که به حیلت و مکر به دره ما آمده‌ای تا مرزبان شاه ببری. یقینم که نتوانی برد، به قصد هلاک ما آمده‌ای؟ روا باشد. من دانم که باتو چه می‌باید کردن. ترا نکشم که بسیار کار با تو دارم. اورا به طلسی بربست. بند او چنانست که هفتاد کارد برهفت اندام او نهاده، اگر بر خود بجنبد آن کاردها اندام‌های او بخاید چنانکه فریاد وی به جهان برود. بدین بند او را بسته‌اند. پیش خود بازداشته و چیزها از وی باز می‌پرسد و طعام و شراب او را تمام می‌دهد. ایشان این سخن می‌گفتند. روز افزون گوش می‌کرد و دریغ می‌خورد. اشارتی به ماهوس کرد تا برخاست. در گوش‌های رفت، یعنی که به قضا حاجتی می‌رود.

روز افزون پیش وی رفت. گفت ای پهلوان، بیزان کارمار است می‌آورد. مصلحت کارمن بود که ایشان برسیدند و احوال بگفتند و اگرنه من نیز برقصی و در بلا افتادمی. اکنون بدان دره نتوانم رفتن و در بلا خود را نتوانم افکندن. جهد کن تا مرا با ایشان از دره بیرون فرستی تا پیش فرخ روز روم و احوال بگویم. باشد که کاری بسازد و چاره‌ای بکند. ماهوس گفت چنین کنم. به جایگاه خویش آمد. می‌بود. زمانی برآمد. روی به ناشناس کرد. گفت ای پهلوان، این آزاد مرد خونی کرده است از دره بهلان و بدین جایگاه آمده است، اکنون می‌خواهد که بیرون رود. مگر اورا در دره ما دلیری ایستادگی نیست. چون از دره بیرون رود هر کجا که خواهد می‌باشد و برود. ناشناس گفت فرمان بردارم.

چون وقت آمد که بروند، همه سوار گشتند. روز افزون [را] در پس

پشت یکی نشافند برا سب، و روی به راه نهادند تا به سر دره آمدند . او را بنشانندن . گفتند این لشکر گاه از آن قابوس است واز آن جانب در پیش آن کوه سرخ، لشکر گاه فرخ روز . هر کجا که خواهی می رو، تو دانی . روز افزون دعا کرد . روی به راه نهاد تا پیش فرخ روز آمد . خدمت کرد . فرخ روز چون روز افزون را دید گفت ای مادر ، کجای بودی، احوال عالم افروز بگوی، او را دیدی یانه ؟ روز افزون بگریست . فرخ روز گفت چه بوده است ، نه او را رنجی رسیده است ؟ روز افزون گریان گفت ای شاه، همه دشمنان تو چنان باد که عالم افروزاست . ای دریغا چنان مردی ! فرخ روز گفت بگوی تا آخر او را چه رسیده است که مرا آتش در جان زیادت افروختی . روز افزون زبان برگشاد و همه احوال چنانکه از ناشناس شنیده بود و دانسته همه باز گفت . فرخ روز دلتنگ شد . بگریست . گفت ای دریغا پدر مردان و کارساز شاهان و پیشو جوان مردان ، هم از برای من در بند افتاده است . اگر به آزار از من رفت در بازار من گرفتارست ؟ چه تدبیر کنیم و چه چاره سازیم . عدنان وزیر با پهلوانان دلتنگ .

تا از آن جانب ناشناس و نال و دیگران پیش تیغو آمدند . خدمت گردند . تیغو همه را بنواخت و تعزیت باز داد . پس احوال دختر پرسید و مرزبان شاه . ناشناس گفت : ای پهلوان ، ملکه بسلامت است و مرزبان شاه پیش وی می باشد و دیگر عالم افروز گرفته ایم . احوال با تیغو بگفت . تیغو گفت نیک آمد . ما را فردا جنگ خواهد بود و علم سیاه بیرون خواهم بردن تا کار ایشان تمام کنم . این بگفتند و پراکنده شدند . کاجان وزیر چون بشنید که تیغو علم سیاه بیرون خواهد بردن گفت ای دریغا ، که کار فرخ روز و سیاه وی تمام شود اگر این علم برابر سپاه وی بجنباشد . با خود گفت چاره نیست . او را باز نتوانم داشت . دوانگشت کاغذ نوشت . هم آن غلام را بخواند و

نامه به وی داد. گفت به کنار طلايه فرخ روز بز. هر که بینی به وی ده و بگوی که به فرخ روز دهد و زود باز گرد. غلام نامه بستد. درشب به کنار طلايه آمد. سواری دید. گفت تو کیستی؟ گفت بندۀ فرخ روزام. آن نامه به وی داد. گفت به فرخ روز ده. غلام باز گشت. آن سوار نامه به بارگاه آورد. به دست فرخ روزداد. فرخ روز نامه به دست عدنان وزیرداد. نامه بستد و برخواند. نیشه بود:

این نامه از کاجان هوا خواه و دوستدار شاه جهان فرخ روز، بداند و آگاه باشد. ای شاه، زینهار زینهار که خود را سپاه را از این علم سیاه نگاه دارید که فرداتیغوبه میدان خواهد آوردن که اگر در میدان این علم بجنایت دریغ لشکر که یکی زنده نمانند. چاره آن به دست من نیست اما یک چاره آن طلس شکستن آنست. اگر تواند بهلوانی که در تیر اندازی استاد باشد یک چوبه تیر در آن علم اندازد، اگر تیر به علم آید طلس شکسته شود چنانکه بدان علم گفتم و نکردم. بیش از این چاره نیست.

فرخ روز بر کاجان آفرین کرد. می بودند تا روز روشن شد. از آن جانب تیغوب فرمود تا کوس حرب فرو کو فتند. سپاه روی به میدان نهاد. چون صاف هردو سپاه راست شد ناشناس در میدان آمد. هر چهار دست و پای اسب برمثال سرسگ که خود بیش از این ندانستند و دستور ایشان بدین گونه بود، چنانکه دیگران کردند، نیزه در دست گرفته، برمثال از دها دهان باز کرده، آتش از دهان وی بیرون می آمد. در میدان می گشت و نعره می زد. آتش از سر نیزه می راند. هیچکس را زهره نبود که در میدان شود.^۱

در خواب بود. روز افزون اورا بیدار کرد. صندوق پیش وی نهاد. فرخ روز خرم شد. بر روز افزون آفرین کرد. آن صندوق بر گرفت و نگاه می کرد.

۱ - از این جا به بعد چند صفحه افتاده است.

آن قفل و بند و بست می‌دید. گفت چگونه می‌باید گشادن؟ روز افزون احوال بگفت. کس فرستاد و عدنان وزیر [را] در آن ساعت بخواند. چون بیامد نیم شب بود. باوی بگفت و صندوق به وی نمود. عدنان وزیر در آن نام‌ها نگاه کرد. برخواند. قفل گشاده شد. سر صندوق برافکند. شاه دست کرد و هفت مهره برآورد. شاه گفت اکنون چه دانیم که کدام مهره می‌باید انداخت. عدنان نگاه کرد. برمهره یکم و دوم و سیم تا هفتم نبشه بود. عدنان گفت ای شاه، دلیلی پدیدار آمد. در هر مهره یکم و دوم تا هفتم بازنموده چنانکه ما دیدیم. از حساب دو طلسمن کرد. سیوم بیرون آورد. مهره سیم باید انداخت. شاه خرم شد. گفت فردا مصاف کنیم. چون طلسمن باطل شد خود را بر سپاه زنم و همه را قهر کنم. عدنان وزیر گفت ای شاه، فردا مصاف نشاید کردن. دلیل بر آنکه ایشان خود نکنند که تیغو طلب کار صندوق باشد و به مصاف نپردازد و دیگر جوان گفته است که تا من بازگردم جنگ نکنند تا سه روز دیگر. شاه گفت نیک آمد گشایش کار بود که این صندوق به دست ما افتاد تا ایشان مصاف نخواهند ما جنگ نکنیم تا آن جوان برسد. این بگفتند و می‌بودند.

تا از آن جانب چون روز روشن شد تیغواز خواب در آمد. نگاه کرد. صندوق به بالین ندید. فریاد از نهاد وی برآمد. آشفته گشت که کاجان از در خیمه درآمد. تیغو بانگ بروی زد. گفت صندوق من کجاست. کاجان گفت تو دانی من به طلايه بودم. نگاهداری می‌کردم و در خیمه تو بودی. تیغو گفت من دانم، بگوی تا صندوق من کجاست؟ کاجان گفت من چه دانم. از غلبه و گفتار ایشان قابوس با سراق و جمجاش وزیر با چند پهلوان که در بارگاه بودند به بارگاه تیغو آمدند. گفتند چه بوده است؟ تیغو گفت هر چه در پنجاه سال طلسما ت به دست آورده بودم و ساخته در صندوقی بود، دوش از بالین من برده‌اند. جمجاش وزیر گفت این خود ممکن نباشد که از بالین تو کسی

چیزی تو اند بردن مگر آنکه به تو نزدیک است و سود و زیان توداند. تیغو گفت احوال من کاجان داند، و هیچکس بهمن نزدیکتر از او نیست و دختر من احوال من داند، و او این جایگاه نیست که در دره است. جمجالش گفت اگر چنین است باشد که کاجان دارد. تیغو گفت ای کاجان، راست می گوید این کارا از تو خالی نیست که هیچکس در خیمه من نتواند آمدن به شب مگر تو. صندوق توداری. بازده. کاجان گفت به چه کار من باز آید، در آن صندوق کاری دانم کردن؟ و دیگر اگر می بردمی پیش از این بیردمی. جمجالش گفت ای تیغو، کاجان چیزی از آن طلسم داند که می گوید به چه کار من باز آید. تیغو گفت چیزی داند نه تمام. بیاموزد. تیغو گفت او را بگیرید. او را بگرفتند و در عقایین کشیدند. تیغو برخاست و به دست خود سه چوب بزد، چون به چهارم رسید زینهار خواست. او را بگشادند. گفت ای تیغو، دوش به طلایه بودم زمانی روی به طلایه فرخ روز نهادم که مگر صیدی تو انم کردن. یکی پیش من بازافتاد. او را بگرفتم. پیش تو خواستم آوردن، همه سپاه دیدند. چون نزدیک لشکرگاه خود رسیدم آن سوار که هر روز میدان داری می کند، تو مرا می فرستادی نا طلسم آتش بدانم چگونه گذشته بود، ناگاه تیغ براند که بر من زند، بر آن صید آمد که گرفته بودم. از آن زخم من نیز از اسب درافتدم. آن سوار مرا بخواست کشتن. زنهار خواستم. مرا براسب افکند. به لشکرگاه ما در آمد. زمانی بود. او را دیدم که بدرآمد و صندوق داشت. به بالین من آمد. گفت چون می بینی؟ ترا بکشم. من گفتم ای آزاد مرد، نه مرا خلاص دادی و آزاد کردي؟ مردان هر کرا آزاد کردن نکشند و دیگر با توجه بد کرده‌ام. ندانست که من کیستم و اگر نه مرا بکشی. دیگر بار گفت اگر جان دوستر داری سوگندخوری که کس را ندیدم. من گفتم جان از هر چه درجهان دوستدارم. سوگند خورم بدانچه فرمائی. سوگند خوردم که هرگز کس را نگویم که

کسی را دیدم ؛ تاکار من به جان رسد این راز نگاه دارم. مرا بگشاد و برفت . من سر آن شخص بیریدم و پیش لشکر بردم . گفتم با من سختی می کرد او را سر بیریدم که نه پهلوانی بود که او را پیش تیغو می بایست بردن . جماعتی از طلایگان بیامدند و گواهی دادند بدآنچه دیده بودند . تیغو گفت ای حرام زاده ، چرا پیش از این نگفتی ؟ کاجان گفت ای پهلوان ، اگر مرا چوب نزدی هرگز نگفتمی که اگر چه ترا دوست دارم خود را از توبسی دوستردارم . سوگند به دروغ نمی تو انم کردن . تاکار به جان نرسید نگفتم . تیغو گفت او را بندبر نهید . من دانم که این کار چگونه بوده است . جمجاش گفت ای پهلوان ، اکنون جادوی نشاید کردن ، چاره این کار که داند ، با فرخ روز چه کنیم ؟ تیغو گفت دختر من بهتر از این طلس و بند جادوی دارد . آنچه من کرده ام باطل شد که گشادن آن به دست خصم رسید . من بدین طلس و جادوی که دارم هیچ با ایشان نتوافق کرد تا دختر من ملکه بباید .

در حال مردی بود نام او سونق ، گفت به تعجیل برو ملکه را بگوی زود برخیز و بیای و عالم افروز که در بند داری با خود بیاور . قابوس با دیگران آگاهی^۱ نداشتند که عالم افروز در بند است . چون بشنیدند خرم شدند . گفتند [ای] پهلوان ، تو عالم افروز در بند داری و ما را آگاهی نیست ؟ ما را گمان بود که صندوق از بالین تو عالم افروز برد است . چون کاجان اقرار کرد ازوی باز ایستادیم . چون سمک در بند افتاد ، کار فرخ روز زود زیروز بزر گردد که کار پادشاهی فرخ روز سمک راست می داشت . ما را با فرخ روز هیچ بکار نمایید . این معنی می گفتند . سونق به راه افتاد و برفت . تیغو گفت ما جنگ نخواهیم کردن تا دختر من بباید . این بگفت و می بودند . از هرجانب لشکر آسوده تا روز جنگ آید .

در آمدن دختر تیغو و دستن عالم افروز و چگونگی کار ایشان . چنین گوید خداوند حدیث که چون سونق بمراها افتاد تا بعد ره رسید . پیش ملکه رفت و خدمت کرد . ملکه احوال پدر پرسید . سونق گفت ای ملکه ، تیغو نیز در دست فرخ روز^۱ ولشکروی عاجز آمده است . سونق گفت ای ملکه ، چه جای این سخن است ، هر روز چون جنگ آغاز می کردیم سواری از گوشة هردو لشکر بیرون می آمدو هر که از ما در میدان می آمد می کشت . از جادوی هیچ اندیشه نمی کرد ورنجی به وی نمی رسد . از جمله لشکر ما زنگ و حور و راهان و طومان وسیل و سوق و جوشان را کشت و پدر تو دو طلسما کار فرمود ، علم سیاه و علم سرخ ، و هیچ بدست نداشت و دیگر صندوق طلسما شکستن از بالین پدرت بردند . اکنون ترا می خواند . احوال کاجان چنانکه افتاده بود گفت . و دیگر پدرت گفته است که عالم افروز [را] با خود بیاور . ملکه برآشافت . گفت پدر من مرده بود که از بالین وی صندوق ببردند [و] اورا خبر نبود ؟ درحال بفرمود تا دوهزار مرد ترتیب دادند .

عالم افروز می شنید که تیغو او را خواسته است تا ملکه گفت ای عالم افروز بدروغ ، که تا بدین دره آمدی هیچ روشنائی ندیدم ، پدر من ترا خواسته که هلاک کند یا بازدارد . نمی دانم . عالم افروز گفت ای ملکه ، دانم که پدرت مرا بدان خواسته است چنانکه تو می گوئی تا هلاک کند . تو مرا هلاک کن تا خوش مرگ باشم که این بند برمن هر روز هزار مرگست و از خود سیرم . از آن جهت سخن نمی گفت و اگر ناچارست که مرا البته بیری بیش از مرگ نخواهد بودن . این بند از من برگیر که من بر خود نتوانم جنبدن . ناچار مرا بر چهارپای نشانی . چهارپای می رود و مرا می برد هر لحظه صد مرگ باشد . ملکه گفت ای سماک ، تو دانی که جادوان عالم در دست تو اسیر بودند و

۱- اصل : فرخ روز عاجز آمده است که از فرخ روز

چند جادو کشته‌ای و پریان عاجز تو بودند. و گفت: «آن همه زور و مردی و شطارت و حیلت و مکر و دستان توهنه برفت و فراموش کردی؟ اکنون زینهار می‌خواهی ازمن؟ عالم افروز گفت ای ملکه، مرا طعنۀ زبان مزن، دانم که شنیده باشی که چه کار در جهان کرده‌ام با جادوان و پریان. اگر آنچه در ولایت‌های دور کرده‌ام ترا معلوم نشد در این ولایت‌های شما نشنیدی که با قبط پری چه کرده‌ام و طلسهای او چگو نه شکستم؟ همه کار نشاید کردن امروز چون‌دی. اکنون پیر گشته‌ام و با این همه مگر مرا اجل رسیده است؟ چون اجل فراز رسد هیچ کار از دست بر نباید که دست و پای بسته شود، زبان از گفتار فروماند^۱، عقل خبره گردد، دانش بشود^۲. نظر تیرگی نماید، اندیشه و خاطر از کار فرومانند، فضل و هنر ناچیز شوند، مرد خود از میان برخیزد، هرچه رود بیرون از آن بود که خواهد. چون اجل گریان شیر بگیرد عاجز رو باه پیر شود. با قضاکسی چبرگی نتواند نمود. مرا از این بند بگشای و پیش پدر بر که از قضا آنچه بر سر من رانده است برسد.

ملکه در سخن گفتن وی باز مانده بود که در چنان بند چگونه سخن می‌گفت و احوال و کردار وی قدری شنیده بود. دانست که مرد کار است. دست فراز کرد و از اندام وی یک ناخن پیرای برگرفت باقی همه از اندام وی بیفتاد. عالم افروز به پای برآمد. گفت ای ملکه، برخیز تا برویم. ملکه گفت ای سملک، همین و همچنین. خود این بود. تو پنداری که بامن هرچه خواهی به حیلت کار توانی کردن و ترا چنین خواهم بردن؟ مگر عقل ندارم تا تو آنچه طمع داری به جای آوری؟ من از آن غافل نیستم که دشمن چنین آزاد با خود همراه کنم. ناچار در خواب روم و او هرچه خواهد کند. باش تا من ترا چنانکه باید ترتیب کنم. آنگاه برویم. این بگفت و چیزی برخواند و بر سملک

دمید. سمک از پای به زمین آمد. چون گوی مانده‌چنان کسی که از چهار دست و پای مفلوج باشد.

گفت ای سمک ترا چنان بستم که هیچ کس درجهان ترا نتواند گشادن مگر من و پدرم که مرا آموخت و دیگر نه کسی داند و درجهان این بند جادوان بدانند اما تا نگوئی که به چه بند بسته‌اند ندانند گشاد. سمک عاجز ماند.

حق تعالی تقدیر کرد که از دره خونینان قومی آنجایگاه بودند. آن احوال معلوم کردند و بیامدند و با ماهوس بگفتند. ماهوس دلتنگ شد.

گفت ای دریغا، مردی [چون] عالم افروز به دست آن جادو هلاک شود. روی به مردان خویش کرد. گفت بیائید تا کاری بکنیم و نامی به دست آوریم.

اگر هلاک شویم رستیم که نام نیکو بسیار کردیم. جمله گفتند ای پهلوان، فرمان برداریم. سرما آنجاست که پای تست. چه می‌باید کردن که مراد پهلوان

در آن است؟ ماهوس گفت ما را باید رفتن و راه گرفتن تا چون ملکه باید سمک از وی باز ستانیم. اگر ندهد، جنگ کند. به هرگونه که باشد نگذاریم

که سمک را ببرد که دریغ باشد. همه گفتند چنین باید کردن.

مردی پنج هزار سلیح پوشیدند. روی به راه نهادند تا به دره آمدند برسر راه مقام کردند که روز دیگر ملکه برسید. لشکر [دید] فرود آمده و طبل باز

می‌زندونعره و فریاد می‌دارند و نشاط می‌کنند چون کسانی که مصاف خواهند. ملکه چون بدید عجب داشت. گفت ایشان را چه رسیده است؟ مگر با ما به

خدمت شاه خواهند آمدن؟ سونق را گفتند بنگر تا ایشان را چه بوده است.

چرا راه بگرفته‌اند، شغلی دارند، باما بیرون خواهند آمدن؟ سونق روی به راه نهاد تا پیش ماهوس آمد. خدمت کرد. گفت ملکه می‌گوید که پهلوان چرا

به سر راه نشسته است، خواهد آمدن به خدمت شاه قابوس یا کاری دارد؟ ماهوس گفت برو ملکه را بگوی که ما هرگز به جنگ کس نرفتیم و تا مارا

جهد بود نرویم و رضا ندهیم که ما خون بر کسی نتوانیم دید . سر راه از بهر آن گرفته ایم که شخصی خونی از دره ما به دره تو آمده است، او را عالم افروز خوانند. نام معروف وی سمک است . بدان آمد که فرزند فرخ روز مرزبان شاه ، آن کودک شیرخواره ، از دست شما بیرون آورد . احوال دره شما ندانست . در بند افتاد . اکنون او را می برد که در هلاک افگنید . ما او را رها نخواهیم کردن . او را به ما باز دهد که ما را با شما هیچ کار نیست و کینه نداریم و اگر نه بدان نگه نکنیم که ما از یکدیگریم و مارا جدائی نیست . تاجان داریم نگذاریم که او را ببرد . دره بربندیم .

سونق چون بشنید بیامد و با ملکه باز گفت . ملکه گفت اگر با ایشان در آویزم زیان دارد که هفتاد دره با ایشان یار باشند . اگرچه جادویی کنم با ایشان بر نیایم^۱ . سونق را گفت ماهوس را بگوی که می باشند تا من کسی پیش پدر فرستم و احوال بگویم تا چه فرماید که اگرچه من احوال می دانم او پدر است و حاکم اوست . سونق [را] گفت برخیز و به تعجیل برو با پدر من بگوی . سونق بیامد و با ماهوس بگفت و روی به راه نهاد .

ماهوس می بود تا از آن جانب سونق پیش تیغو آمد و احوال چنانکه بود بگفت . تیغو کس فرستاد و قابوس را بخواند و احوال سمک آوردن و راه گرفتن مردم دره خونیان که سمک می ستانند، با ایشان بگفت . قابوس گفت ای پهلوان ، مصاححت چیست؟ سونق گفت ای پهلوان ، دختر تو جادوی نداند که جواب ایشان بازدهد؟ تیغو گفت ماسو گند داریم که هرگز در خانگاه خویش بر مردم هفتاد دره جنگ نکنیم و اگر بکنیم پیدا باشد که چند برآید؛ که اگر با ایشان برآشوبند مردم هفتاد دره به باری ایشان شوند تا بدان غایت که اگر این جماعت که در میان شاهاند بدانند که ما [را] با دره خونیان پیکارست جمله سپاه را بگذارند و به مدد ایشان روند . به باری دادن مصاف کنند و خلقی

فر او ان برهلاک آیند و هفتاد دره زیروزبر گردد و خراب شود . این کار نشاید کردن . بدان باید گرفتن که سمک را نگرفتیم و او را ندیدیم . از وی چه آید .

سونق^۱ گفت او را به بند بسته است و آن بند بابلی است . تیغو گفت بگوی تا همچنان به ایشان دهد و بیای که ما پروای کار ایشان نداریم . نتوانیم از آبهر یک شخص خان و مان و مردم هفتاد دره بر آشتن و خلل کار ما [باشد] . سونق بازگشت . پیش ملکه آمد . احوال بگفت . ملکه کس فرستاد که سمک را بیاورد . چون پیش سمک آمد تا او را ببرد ، سمک را دید افتاده . گفت برخیز تا پیش ماهوس شویم . عالم افروز گفت مرا کجا می بروی که مرا بسته است بدین گونه که می بینی . چه پیش شما باشم و چه آنجاییگه . بفرمای تا مرا بگشایند . بیامد پیش ما هوس باز گفت . ماهوس برآشت . گفت ای ملکه ، هم نیرنگ می سازی ، سمک بسته و مفلوج کرده ، کجا برمی ؟ اورا بگشای و به ما بازده و اگر نه آنچه در این چند سال میان ما و شما نبوده است پدیدار آید و نه نیک باشد . [ملکه] با خود گفت اگر من او را نگشایم ناچار ماهوس باما در آویزد و به ترک خان و مان باید گفت . مصلحت نیست از بهر مردی بیگانه با خویش و پیوند بکینه شویم و دیگر ما را کاری از این عظیم تر پیش است تا از کار فرخ روز باز پردازیم آنگاه دیگر کار می سازیم . او را بگشاد و پیش ماهوس فرستاد .

سمک بیامد . پیش ماهوس خدمت کرد . ماهوس او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و او را بپرسید . پس ماهوس کس پیش ملکه فرستاد . گفت ملکه می داند که ما را هرگز با هم کینه نبوده است و هبیج آزار نیفتداده است . در این وقت راه گرفتن بر ملکه از بهر این یک شخص بود که ما را با وی

حق خدمت افتاده است . اورا به ما باز فرستاد . چشم می داشتم که اگرچه کار ناوجب کرده بودی بسیار ، چون من بخواستمی به من باز فرستادی که منت بودی . اکنون خود همانست . چون باز فرستاد باید که تشریف دهد ، زمانی ماحضر آنچه باشد به کار برد ، آنگاه به سعادت می رود .

مرد بیامد و با ملکه بگفت . ملکه گفت مرا پدر به تعجیل خوانده است اگرچیزی هست بفرستد که آمدن صداع باشد و روزگار برود ، قبول افتاد از پور پهلوان به مهمانی عظیم . مرد بیامد و بگفت تا آنچه بود ترتیب کرد و بفرستاد . و در آن دره خونینان میوه سخت نیکو بود . چون ماهوس آن برگ بفرستاد با میوه فراوان ، ملکه روی به راه نهاد و برفت . ماهوس به دره باز آمد با دیگران . عالم افروز با ماهوس گفت ای پهلوان ، ندانی که چه برسر من آمد . احوال بندها می گفت .

حق تعالی تقدیر کرد که چون ملکه چند فرسنگ راه برفت از آن میوه که ماهوس فرستاده بود هیچ نماند . با خود گفت ما را قدری میوه از این می باید که با خود پیش پدربردیمی . در حال سواری به تعجیل به دره ماهوس فرستاد ، نام وی طلق . شراب دار ملکه بود . گفت ماهوس را بگوی تا از آن میوه که در آن دره می باشد قدری بفرستد تا پیش پدر برم . طلق روی به راه نهاد تا به ذره رسید . هنوز ماهوس برسر دره بود . طلق بیامد . خدمت کرد و آنچه ملکه گفته بود از بهر میوه خواستن بگفت . عالم افروز دروی نگاه می کرد . او را بسیار در پیش ملکه دیده بود که شرابداری می کرد . در حال او راحیتی اندیشه افتاد . با ماهوس گفت ای پهلوان ، طلق را فرود آور تامیوه آورند . ماهوس بگفت تا طلق پیاده گشت . برگوشه ای بنشست . ماهوس کس فرستاد تا میوه بیاورند .

عالمافروز با ماهوس گفت ای پهلوان، مرا دستور باش تا من با ایشان بروم و کاری بسازم که بسیار خواری برمن کرده است. ماهوس گفت ای عالم افروز، بنشین که تو هنوز امروز از دست ایشان بیرون آمدی، نباید که برابر آن جادو دیگر باره باز روی و در دست وی گرفتار گردد. ترا بیش نتوانیم [ستدن]. بعجان زنهار نیابی و رستگار نباشی که دیگر دره‌ای بر راه نیست که خواستار باشند و از دست ایشان بیرون آورند که ما بسیار جهد کرده‌ایم تا ترا از دست ایشان برهانیم و با این‌همه اگردانستندی که ترا بهمن ندادن^۱ تو انشتندی ندادندی، هفتاد دره برایشان برآشستندی و به یاری ما آمدندی. کار توزیدان راست برآورد و از دست آن جادویان برهانید. عالم افروز گفت ای پهلوان، چون مرا اجل رسیده است اندیشه نیست. چون اجل آمد بچاره باز نتوان داشتن. من بخواهم رفقن که کاری اندیشه کرده‌ام. باشد که به همت تو بیزان راست برآورد. ماهوس گفت تو دانی. عالم افروز گفت بفرمای تاچیزی پیش طلق نهند تا می‌خورد که کار من به وی راست می‌گردد. ماهوس نمی‌دانست که او چه خواهد کرد. تا پیش طلق چیزی بنهادند. طلق می‌خورد غافل، که سمک در آمد ناگاه او را حلق بگرفت. بفسرده و بکشت. در حال جامه ازوی باز کرد و در پوشید و کلاه وی بر سر نهاد که به روی و موی خود [به] عالم افروز ماننده بود. سلیح وی بر خود راست کرد. چنان بر صورت وی خود را برآراست که ماهوس او را بدید ندانست که [نه] طلق است. عجب داشت تا سمک پای به اسب درآورد. صراحی شراب داشت با خود. سبک برگرفت که مرد بیامد و میوه بیاورد.

عالمافروز سله میوه در پیش گرفت. ماهوس دروی [باز] ماننده بود. تا عالم افروز گفت ای پهلوان، به سلامت باش، به دعا یاری می‌فرست. امید دارم که به همت تو کارما راست برآید. ماهوس گفت ای پهلوان، در دره

ما کاری کردی که هرگز کسی را زهره نبودی و همچو آفریده را دست در دره ما به خون نیالودی و نیارستی کردن . عالم افروز گفت ای پهلوان ، چون مرا به خود قبول کردی ، هرچه خواهم بکنم که مرا باز نداری تا کارمن راست برآید . و دیگر خون کسی نریختم . خود بمرد که او را اجل آمده بود . می - دانی که هر کاری بچاره راست می آید . اگر بزدان خواهد عنز من باز خواهم واگرنه عذر خود باز خواه . این بگفت و روی به راه نهاد به تعجیل و برفت . شب آمده بود که به لشکرگاه ملکه رسید .

ملکه با سونق در گوشة لشکرمی رفته و هر سخنی می گفتند که سمک به ایشان رسید . ملکه گفت ای طلق ، چرا دیر آمدی ، میوه آوردی ؟ گفت ای ملکه ، میوه آوردم . ملکه گفت این جایگاه فرود آییم و میوه خوریم . عالم افروز گفت ای ملکه ، مارا از پیش لشکر می باید رفتن که در راه شراب می خوریم تا چون روز گردد لشکر برسد به لشکرگاه رویم پدرت به استقبال باز آید ، ما آسوده باشیم . ملکه گفت نیکو گفتی . و سمک زبان دره تیغو بگرفته بود . پس هر سه روی به راه نهادند تا به سر دره آمدند . شب چهارم بود ، نیمه ای از شب گذشته بود . عالم افروز چون می آمد بیهشانه در شراب افکنده بود . تافرود آمدند . عالم افروز درحال قدفع شراب پر کرد و به دست ملکه داد . باز خورد . یک قدفع دیگر در کرد به سونق داد . باز خورد . یکی دیگر به دست ملکه داد . باز خورد . سرش به گردش درآمد . بیهوش گشت . سونق گفت ملکه را چه رسید ؟ عالم افروز گفت خسته است که همه شب راه کرده است و به تعجیل رانده است . این همه راه نیز شراب خورد . بخار شراب و خواب بهم آمده اند .

درحال سونق قدفع شراب دیگر باز خورد . بیفتاد . عالم افروز دستوری نکرد و سر سونق ببرید . بر سر نیزه کرد و به زمین فرو برد و پای ملکه در بست .

بر اسب خود افکند . سوار گشت . اسب ملکه در قبض گرفت . روی به راه نهاد . از دره بیرون آمد . به راه خشک رود می رفت به تعجیل و اسب می راند . از قضا مردان دخت آن شب با گیل به طلایه آمده بود . هر سه به خشک رود آمده بودند و سر راه داشتند که آواز پای اسب به گوش ایشان رسید . گیل گفت دشمن اند . مردان دخت گفت ای پهلوان ، اگر دشمن بودی چنین به تعجیل نتاختنی . این سوار از ماست . کمان از بازو بیرون آورد . پیش وی باز آمد . تیر در کمان نهاد . گفت نباید که ازما باشد . تیر از کمان بگشاد و کمان بی^۱ تیر بکشید و آن آواز کمان به گوش عالم افروز رسید . دانست که از لشکر فرخ روز است . لشکر قابوس دور بود و به لشکرگاه فرخ روز نزدیک . گفت ای آزاد مرد ، هر که هستی مزن که آشناست .

چون آواز عالم افروز به گوش مردان دخت رسید ، بشناخت . پیش وی باز آمد . پیاده گشت . عالم افروز چون مردان دخت [را] دید^۲ پیاده گشت . خدمت کرد . مردان دخت او را در کنار گرفت و می پرسید که گیل و گیلک بر سیدند . عالم افروز را بدیدند . پیاده گشتند . او را در کنار گرفتند و احوال می پرسیدند . عالم افروز از شاه خبر پرسید . مردان دخت گفت ای پهلوان ، شاه از غم زنان و فرزندان هیچ یاد نمی آورد . شب و روز در غم تست . ایشان سخن می گفتند . گیل گفت مژده کانه به شاه برم . گیلک گفت ای پدر ، مژده کانه من برم . از قضا روز افزون آمده بود و هرجای گاه بر می گشت و نگاهداری می کرد و قوام کار بر می گرفت . در آن ساعت به سر آن بالا رسید . سخن گفتن ایشان بشنید . گوش کرد و ایشان را بدانست . به یقین معلوم شد اورا که عالم افروز است . پیش ایشان نرفت . روی باز پس نهاد . چون باد به تک خاست تا به بارگاه رسید ، دمادم بروی افتاده . پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه

۱ - اصل : می

۲ - اصل : دید که

مزدگانه که عالم افروز آمد. فرخ روز همچنان پای برهنه از بارگاه بیرون آمد. روی به راه نهاد، روز افزون باوی. گیلک برسید. شاه [را] دید پیاده روی به راه نهاده. پیاده گشت. خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بمژدگانه عالم افروز آمده‌ام. شاه گفت شاد باش که پیش از تو ما را خبر شد. پیش وی باز می‌روم.

پس همچنان شاه پیاده بر مقدار نیم فرسنگ می‌آمد که روز افزون از پیش شاه برفت تا پیش عالم افروز رسید. خدمت کرد. او را در کنار گرفت. گفت ای پهلوان، شاه جهان پیاده به استقبال تو می‌آید. آوازه در لشکرگاه افتاده بود که عالم افروز خواهد رسیدن و شاه پیش وی باز رفته است پیاده. خلق لشکرگاه خاص و عام روی براه نهادند تا پیش باز رفتند. چون عالم افروز بشنید از آن جانب که فرخ روز پیاده می‌آید و پیش باز می‌رود گفت در همه جهان کیستم که پادشاه هفت اقلیم به استقبال من باز آید. ملکه را به روز افزون سپرد که روشنائی دید و شاه پیاده با خلق لشکرگاه. عالم افروز پیش باز رفت. در پای فرخ روز افتاد. شاه او را در کنار گرفت. به گریه درافتاد. چندان بگریست وزاری کرد که عدنان وزیر و پهلوانان برسیدند، همه پیاده. شاه [را] دیدند افتاده^۱، عالم افروز سروی بر کنار گرفته. هر ساعتی شاه دست برآورده در گردن عالم افروز افکندی، بههای های بگریستی تا بیهوش گشته. خلق در غریبو آمده. تا شاه به پای برآمد. عدنان وزیر بیامد و پهلوانان. عالم افروز را در کنار گرفتند. شاه می‌گفت ای عالم افروز، دیدی که به من چه آمد. درینجا، آن همه رنج که تو کشیدی. دانم که شنیده باشی که زنان من به چه زاری بکشند. از گیتی نمای گویم یا از چگل ماه و شروان بشن و نام گلبوی خود بر زبان نمی‌توانم آوردن. با این همه بیداد که بermen رفت

۱ - اصلی: افتادند.

فرزند من ، مرزبان شاه ، ببردند . هیچ از احوال فرزند من خبرداری؟ دانم که
برمن این همه بیداد از جدائی تو آمد . دانم که گناه مرا بوده است .
عالمافروز گفت ای بزرگوارشاه ، تقدیریزدان است . فرزند تو بسلامت
است و دیگر نوائی آوردهام که به فرزند تو نمی توانستم رسیدن . اگر فرزند
تو با تیغوت من فرزندوی آوردم که چون [خواهند] فرزند تو ، مرزبان
شاه ، بیاورند و این باز برند . شاه بروی آفرین کرد که رکاب داران برسیدند .
اسب شاه آوردن . عالم افروز گفت ای شاه ، سوارگرد که بسیار رنج کشیدی
تا به بارگاه رویم . احوال گوییم . شاه گفت همچنین به بارگاه رویم که چون
دیدار تو باز دیدم همه رنج من برخاست .

همچنان شاه با جمله سپاه پیاده به بارگاه آمدند که روز شده بود .
چاشتگاه برآمده بود . شاه گفت ای عالم افروز ، احوال زنان من شنیدی .
بدان گونه با عالم افروز باز می گفت . عالم افروز گفت ای شاه ، این بیداد که
به زنان تو آمد اگر چه برسر ایشان قضا بود و باز نتوانستی داشتن هم آخر
چندین نمی دانستی که تاج دخت در محترقات چه کارها کرده بود و زنان تو
چگونه از گرماوه برده بود ؟ چون او را به دام آوردم چگونه خود را برهانید
به حیلت و با این همه مرا غمز کرد تایزدان مرا برهانید ؟ او را به مکر و حیلت
بگرفتم و پیش تو فرستادم و گفتم که او را دربند و موکل داری . هم چیزی
دانستم . تا آنجا^۱ که او را در بارگاه با خود بنشانی در مجلس بزم ، به آنکه یکی او
را بخواست ، پاداش باوی آن کرد که دیدی . احوال مادر وزنان پدر و خواهر
پدر یاد نداشتی که از کردار تو چه برایشان آمد . و روز افزون با تو از مادر و
پدر مهربان تر است . او را بزدی می دان بس نبود که او را از بندگشادی ، بروی
اعتماد کردی^۲ و پیش زنان فرستادی ، لاجرم چنان کارها کرد که عالی در هلاک
افکند . همه از کردار تو فرخ روز [بود] گفت ای شاه ، می دانی که هیچ نمی -

دانی. زنان چه دانند؟ بلی می‌دیدند^۱ که با تو در بارگاه به شراب خوردن و سماع کردن نشسته، پنداشتند که دوست است. اکنون رفت. او نیز از آن خود دید. گیلک می‌گفت که او را به چه عقوبت کشتم و شاه باوی چه کرد. سخن می‌گفتند تا ملکه [را] به بارگاه آوردند. روز افزون را گفت تا اورا به هوش بازآورد. روز افزون او را داروئی داد تا به هوش بازآمد. قی کرد. چشم بگشاد. خود را بسته دید و بارگاه نگاه کرد. فرخ روز [را] دید و پهلوانان. گفت این چه جایگاه است و مرا بدین جایگاه که آورد و چگونه آوردند؟ سملک پیش فرخ روز نشسته بود. گفت ای ملکه، ترا من آوردم که من کاری با تودارم. ملکه نگاه کرد. سملک [را] دید. گفت ای سملک، چگونه آمدی که من ترا به دره خونین رها کردم، مگر بپریدی؟ دیگر مرا چگونه بیاوردی، مگر از جادوی چیزی دانی؟ عالم افروز گفت ای ملکه، من جادوی ندانم^۲ اما چنین کارها کنم که جادوان از آن عاجز آیند. یاد نداری که طعنہ زبان می‌زدی؟ در بند بودم، نمی‌دانستم تدبیر کردن. چون نجات یافتم کار تو بساختم چنانکه ترا آگاهی نبود.

ملکه گفت بگوی تاچون کردی؟ عالم افروز گفت یاد داری که من با تو بودم و شراب داری می‌کردم و میوه از پیش ماهوس بهر تو آوردم؟ تو پندراری [که] جادوی دانی کسی با تو بر نیاید. من آن سملکم که [با] پنجاه جادوان که چون تو صدهزار شاگرد داشتند، جادوان کم‌گیر با دیوان و پریان، پنجه در افکنده‌ام و از همه بردہ‌ام. تو چه مرد میدان منی، مرا طعنہ زبان زنی که: «ای سملک از من بگریز» اکنون تو از من بگریز، از من جان بیر. تو جادوی و من نه جادو و با این همه کار باید که نیک و بد باشد، راحت و رنج مردم می‌باید. مرا یزدان کارها می‌سازد. اگر در بند تو گرفتار آدم، تیغو دست

۱- اصل: یکی بلی می‌داند

۲- اصل: ندارنم

بردی نمودی . از نادانی خود را در بند افکندم که احتیاط کار خود نگاه نداشتم که اگر دانستم که زمین را طلس ساخته‌ای چنان به دره تو آمدی که از آن عجائب‌تر نبودی . اما آن خود رفت . تو مرا به جادوی بگرفتی ، من ترا به مردی وحیلت . به پای [بر] آمد او را بند زیادت کرد . گفت جادوست نباید که بگریزد .

ملکه گفت ای سملک ، اقرار دادم که مرد از [تو] عیارتر و داناتر نیست . ملکه را در گوشاهی افکنده ، شاه با عالم افروز و مردان دخت و گوراب وعدنان وزیر و پهلوانان حاضر در بارگاه احوالها می‌گفتند . زمانی از بهر مرزبان شاه می‌گریستند . ساعتی از بهر شاه دلتنگی می‌نمودند .

حق تعالیٰ تقدیر سر کرد که از آنجانب چون لشکر ملکه به سر دره آمدند سر سونق^۱ بردار دیدند و ملکه نبود . گفتند مگر چیزی گفت و ملکه بر وی خشم گرفت و او را بکشت . طلب کار ملکه بودند . هیچ نشان ازوی ندیدند . گفتند مگر ما دیر آمده‌ایم . او تنها بود پیش پدر رفته است . هرگز کسی گمان نبردی که کسی [را] چنان کار از دست برآید و او را بگیرد . رؤی به لشکرگاه نهادند تا پیش تیغو رسیدند . خدمت کردند . تیغو گفت ملکه من کجاست ؟ چرا نیامد ؟ ایشان گفتند ای پهلوان ، ما را گمان است که از پیش ما بیامده است . پس احوال چنانکه رفته بود با تیغو باز گفتند . تیغو غمناک شد . گفت می‌گوئید کجا رفته است ، این چگونه تو اند بودن ؟ مگر از لشکر کسی به وی رسیده است و او را بگرفته است ، مگر غافل بودی که او را بگرفتند . شاه قابوس با سراق و پهلوانان از آن کار آگاه شدند و پیش تیغو آمدند . احوال پرسیدند . تیغو احوال بگفت . جمجاش وزیر گفت جاسوس باید فرستادن به لشکرگاه فرخروز ، تا باز داند . مگر نشانی به دست آید . هم در

ساعت جاسوس فرستادند تا به لشکرگاه فرخ روز آمد و احوال معلوم کرد و روز دیگر پیش تیغو آمد. گفت ای پهلوان ، ملکه ترا بگرفته‌اند و در لشکرگاه فرخ روز بند بر نهاده‌اند و در پای تخت افکنده . تیغو برآشت . گفت ای پهلوان ، چه تدبیر سازم؟ چاره آنست که فردا در میدان روم و کار ایشان تمام کنم . از هرگونه اندیشه می‌کرد تا آن شب درگذشت .

چون روز روشن پیدا شد ، تیغو بفرمود تا کوس حربی فروکوفتند . سپاه روی به میدان نهادند . از آن جانب فرخ روز دربارگاه بود . بشنید . گفت چه تدبیر سازیم؟ آن جوان گفت جنگ مکنید تا من بیایم . با این همه سه روز گفت ، ده روز بگذشت و دشمن قصد جنگ کرد . اگر ما به میدان نرویم نشاید و اگر برویم ندانیم که از این ما را چه می‌باید کردن . عالم افروز گفت ای شاه ، احوال بگوی . فرخ روز احوال صندوق و مهره‌های طلس که روز افزرون [آورده] بود از گفتن کاجان بگفت . پس گفت جوانی بدین صفت هر روز می‌آمد و جنگ می‌کرد و جادوان می‌کشت . برادری از آن وی تیغو به طلس بکشت و او را برگرفت و ببرد و مارا فرمود که جنگ نکنید تا من بیایم بعد از سه روز ، اکنون ده روز گذشت و نیامد . جنگ می‌خواهد . عالم افروز گفت ملکه را پیش من آورید . اورا پیش عالم افروز آوردند .

گفت ای ملکه ، بگوی ، با این مهره‌ها که [در] صندوق است چه می‌باید کردن؟ ملکه گفت ندانم . سمک گفت ای ملکه ، ندانی ، ترا بیاموزم که می‌دانی یانه؟ ای شاه ، بفرمای تا سپاه به میدان شوند که بی شک آن سوار بر سد که همچنان است که در هندوستان در آن مقام که ترا با والده وزنان پدر و خواهر و پدرت به کوه جهان بین بردنده ، پدر آن سوار بود که هر روز پدیدار آمدی . اگر یک ماه مصاف نکردنی پیدا نگشته . چون آواز دهل جنگ برخاست در حال برسیدی و آن فرزندگو سال دیو مردم بیاری فور هند آمد به طلب من . این سوار همچنان تو اند

بود که آواز دهل جنگ برآمد بیايد .

فرخ روز بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند . نقیبان صف هردو سپاه راست می داشتند که تیغو بفرمود تا کاجان را بیاورند . برابر فرخ روز در میدان بیفکنندند . چیزی بربخواند و بروی دمید . آتش در کاجان افتاد . بانگ و فریاد می کرد . فرخ روز با دیگران از بهروی دلتندگ . چاره آن ندانستند که چه کنند . ناگاه آن سوار پیدا آمد و دو سوار باوی . پیش قلب لشکر فرخ روز آمدند . آن سوار اول با آن دو سوار گفت شما پیش فرخ روز روید تا من آن آزادمرد [را] از بلای آن جادو برهانم . این بگفت وروی به میدان نهاد تا پیش کاجان آمد . بانگ بر تیغو زد . گفت ای جادوی بدکردار ، این مرد با تو چه کرده است ، حق و حرمت و خدمت تو که کرده است به جای می آوری ؟ این بگفت دست فراز کرد . کاجان را برگرفت . پیش فرخ روز آورد . کاجان گفت آب سرد بر سرمن فروگذارید . آب سرد بر سر وی فرو کردند . از فرق تا به قدم پوست وی باز آمد . کاجان در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه ، این جوان کیست که مرا از بلای تیغو برهانید ؟ آن جوان با آن هردو سوار پیش فرخ روز ایستاده بودند . شاه گفت این جوان است برادر من . آن جوان خدمت کرد . کاجان گفت ای جوان ، بدان معبدی که او را می پرستی و ترا آفرید و این قدرت داد که با جادوان برآئی و ایشان را قهر می توانی کردن که بگوی تا تو کیستی ؟ که یقینم که تو آدمی نیستی که آدمی را این توانائی نباشد .

آن جوان گفت چون مرا سوگنددادی و خواهی تا نام من معلوم گردانی که کیستم ، بگوی تا هر که حاضر اند هر یکی هزار دینار دهند . اگر بسیارست هر یکی دیناری ، کم از این نخواهم و اگر ندارند هر یکی یک بار الحمد از برای جان جمع کننده این کتاب فرامرز بن خدا داد و کاتب این کتاب بخواند

وایشانرا آمرزش خواهد تا به فضل خوبیش یزدان بر وی رحمت کند . آن جوان که کاجان او را سوگند داد پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه ، من دخترم از آن طیطون پری و این هردو برادران من اند و آن برادر که تیغو او را بسوخت . و با شاه از بهر آن نام و نسب خوبیش نمی گفتم تا شاه را خدمتی نمایم . و با این همه امروز هم نخواستم گفتن که طیطون به خدمت شاه خواهد آمدن ؛ زود باشد که برسد . کاجان گفت پس امروز جنگ نشاید کردن ؛ یکی آنکه من کار دارم با ملکه ، دختر تیغو ، دیگر طیطون پری شاه پریان خواهد رسیدن . او را در جنگ نشاید داشتن . فرخ روز بفرمود نا طبل آسایش بزدند . تیغو چون بشنید گفت ای قابوس ، این کار کاجان کرده است ، از جنگ بازگشتن ، تا چه ساخته است . این بگفت . هردو سپاه بازگشتند .

فرخ روز بفرمود نا فرزندان طیطون به بارگاه آمدند . ایشان را در پیش خود بر تخت بنشاند و نیکو داشت و سخن های خوب کردار گفت . از پدر ایشان خبر پرسید . ایشان خدمت کردند . گفتند به سعادت شاه به سلامت است . خود به خدمت آید و عذر خواهد . کاجان گفت ای شاه ، ملکه را حاضر فرمای کردن . ملکه را بیاورندن . در پس تخت بند کردند . کاجان در وی نگاه کرد . او را دید نیکو بسته بود . گفت او را چین کدام پهلوان بست که آفرین بر وی باد ؟ گفتند عالم افروز . کاجان اورا دعا کرد . گفت جادوان را چین می باید بستن . ای عالم افروز ، بسیار کار در جهان کرده ای . عالم افروز گفت بلی . هر چیزی از یکی آموخته ام .

کاجان گفت ای ملکه ، مرا می شناسی و می دانی که کیستم ، شنیدی که پدر تو با من چه کرد ؟ ملکه گفت ترا می شناسم اما آنچه پدر من با تو کرد از تو بوده است . کاجان گفت ترا می دانم ، رو باشد . اکنون راست بگوی تا

آن نام‌ها کدام است که پدر تو این همه جادوی بدان می‌کند و اگر نه مرا می‌شناسی که عقوبت چگونه کنم . دانی که هر آن کسی که پدر تو او را عقوبت کرده به من فرمودی . راست بگوی و اگر نه ترا عقوبت کنم و امید مدار که پدر تو با فرخ روز برآید که این جوانان [که] می‌بینی فرزندان شاه طیطون پری‌اند و دیگر پدر ایشان خواهد رسیدن به خون خواستن فرزند خویش که پدر تو فرزندی از آن‌وی بسوخت . پدر ایشان اگر خواهد به‌یک ساعت هفتاد دره زیر و زبر کند . میان شما و پریان خون افتاد . کار اکنون نه چنان باشد که [شما] جادوان خواهید که طیطون‌پری به اک دم همه را قهر گرداند . اکنون تو خود راست بگوی تا جهی کنیم که صلاحی پدیدار آید و همگان بر جای بمانیم .

ملکه گفت من آن نام‌ها نمی‌دانم ، هرچه خواهی با من بکن . کاجان گفت ای رعنا ، نمی‌دانی که با من دروغ نشاید گفتن که من از پدر تو شنیدم که به تو آموخت . من خود چیزی دانم اما تمام نیست ، راست بگوی . ملکه گفت من ندانم . کاجان گفت ای رعنا ، بنگر که چون خواهی گفت . دو سنگ بیاورید تا من او را بیاموزم کجا می‌داند یا نه . دو سنگ بیاوردند . یکی در زیر سر ملکه نهاد و یکی بر بالا . شاه با فرزندان طیطون و پهلوانان نگاه می‌کردند که کاجان چیزی برخواند و بر آن سنگها دمید . آن دو سنگ چون عاشق و معشوقه پیچیدن گرفتند . ملکه فریاد برآورد . گفت ای کاجان زینهار مرابگشای تابگویم . کاجان دست فراز کرد و آن سنگها باز گرفت . ملکه گفت ای کاجان به شرطی بگویم که مرا نیازارید و در بند ندارید و رها کنید . کاجان گفت این یکی شاه داند . فرخ روز گفت ای عالم افروز ، مصلحت بینی ؟ عالم افروز گفت ای کاجان ، بدین نام‌ها جادوی باطل شاید کردن چنانکه رنج به کس نرسد ؟ کاجان گفت بلی هر چه در جهان است از جادوی بدین گشاده شود و

اگر خواهی بدین نام بسته گردد و باز توان کردن، چنانکه بگوئی و خواهی برآید بدین نامها نیک و بد کردن باز شاید داشتن . همه بدین نامها برآید . عالم افروز گفت ای کاجان ، او را رها کن تا برود که با من حق نان و نمک دارد . چون دفع جادوئی کردن آموختم ایشان را چه محل باشد . فرخ روز سوگند خورد که او را رها کند تا برود، چون نامها بگوید چنانکه هست و او را نکشد و رضا ندهد و دربند ندارد . ملکه آن نامها به ایشان آموخت چنانکه کاجان گفت ای شاه ، این نامها است که همه جادوی باطل کند و طلسها بشکند. اکنون که ازملکه دختر تیغو بیاموختند و جادوی دفع کردند تو نیز از من بیاموز اما بیهده نیاموزی . هر که خواهد تا بیاموزد خیری بدهد . دعا این است و نامها که به ایشان آموخت : سقطنطی طهیبار ممطمطی لاله الاهو .

شاه با دیگران گفتند ای کاجان ، نباید که نه آن نامها باشد . کاجان گفت همین است . من خود دانستم اما درست یاد نداشتم . پس ملکه را بگشادند تا برود . عالم افروز گفت ای شاه ، بی خلعت نشاید که برود . شاه بفرمود تا او را خلعتی نیکو دادند و گسیل کردند . چون ملکه برفت شاه با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند و در انتظار طیطون شاه می بودند .

تا از آن جانب ملکه پیش پدر رسید . آوازه در افتاد که ملکه آمد . تیغو خرم شد . برخاست . پیش او باز آمد . او را در کنار گرفت . به خیمه در آمدند . می پرسید او را . ملکه از آنچه رفته بود اول و آخر پیش پدر باز گفت . ملکه^۱ گفت ای پدر^۲ از چیزی دیگر آگاه نداری ، طیطون پری به یاری ایشان آمد ، آن جوان که میدان داری کرد و پهلوانان ما را می کشت فرزند طیطون بود ، اکنون طیطون نیز خواهد رسیدن . تیغو گفت ای دختر ، پریان

۱ - اصل : تیغو . ۲ - اصل : دختر

سوگند دارند که آدمیان را نیازارند . ملکه گفت ای پدر، آدمی را نیازارند، اگر آدمی ایشان را نیازارد . تو فرزند او را بسوختی^۱ میان ما خون^۲ افتداد . چاره این است که^۳ ما با ایشان در نیاویزیم، به دره بازگردیم . چونما از پیش ایشان بگریخته ایم قصدما نکنند . تیغو گفت این چگونه باشد نام زشتی به خود آوردن؟ ملکه گفت ای پسر، هیچ نام زشتی بترا^۴ از آن نباشد که جان بر باد دهیم . هیچ عاقل جان به نام زشتی بدل نکند . اگرچه من دختر توام . مصلحت چنین است که من می گویم . فرمان من کاربند که زیان نکنی . آنچه من دیده ام ما را به جایگاه خویش باز باید رفتن . تیغو گفت، این سخن با قابوس نباید گفتن که نه نیک باشد ناموس خود بر باد دادن .

در حال قابوس با سراق و جمجاش وزیر با پهلوان در آمدند که ایشان را خبر بود که ملکه آمده است یعنی که به تهنیت آمده اند . چون حاضر شدند تیغواحوال دختر خویش بگفت و آنچه گفته بودند و ساخته . پس گفت ای شاه، بدان و آگاه باش که من با فرخ روز برنمی آیم به جادوی، و مرد میدان نیستم، که پیر گشته ام و بی قوت، و از مردان من میدان داری نیاید که آن جوان که در میدان می آمد و مردمان ما را می کشت و از جادوی اندیشه نمی کرد فرزند طیطون پری بود و از من جز جادوی کاری نیاید . بخواهم رفتن . شما نیز یک روز مصاف کنید بعد از آن به دره آئید و دربند را نگاه دارید و هزار مرد در بالای دربند به نگاهداری بنشانید که لشکر جهان هیچ نتوانند کردن . ما آسوده می باشیم، ایشان مدتی بر سر دره می باشند و به طاقت رسند و بروند و اگر صد سال بنشینند ما را غم نباشد که نان و گوشت و حلوا و جامه و علف چهار پای هست و می باشد که حاجت بیرون آمدن نیست و دیگر مرزبان شاه داریم که مرا غم از آن بود گفتم مگر دختر من باز ندهند تا مرزبان شاه باز

۱- اصل: بسوخت . ۲- اصل: جون ۳- اصل: چاره نیست ۴- اصل: نیز .

ستانند . چون دختر من باز آمد اندیشه نیست . ما می‌باشیم که چگونه برآید . قابوس گفت ای پهلوان ، تودانی ، آنچه مصلحت است می‌کن . تیغو برخاست با دختر خویش و سپاه روی به دره نهاد و برفت . چون ایشان رفته بودند سراق روی به قابوس کرد گفت ما را این همه رنج برخود چرا باید نهادن . از پادشاهان دیگر بهتر نیستیم که همه به طاعت فرخ روز آمدند ، با ایشان چه کرد ، همه را به جای بگذاشت و از آنچه داشتند زیادت داد . و خود بزدان اورا دولتی داده است ما چه توانیم کردن . ما را رسولی باید فرستادن و گفتن که ما خدمتکاریم و خراج فرستیم . تو به سعادت بازگرد . چون برود هیهات که چگونه باشد . قابوس گفت تودانی .

در حال پهلوانی بود نام او توران ، مردی سخنداش بود . سراق گفت ای توران ، بر خیز و پیش فرخ روز رو ، بگوی قابوس و سراق می‌گویند ، بیش از این جنگ نخواهیم کردن از بهر آنکه یقین شد که ما طاقت تونداریم . با بزدان کسی بر نیاید . ترا فر بزدان می‌دارد . و خراج آنچه^۱ خواهی بدھیم . تو به سعادت بازگرد . توران به راه افتاد و برفت .

حق تعالیٰ تقدیر کرد که از آن جانب که فرخ روز ملکه را گسل کرد هم در ساعت طیطون پری بر سید . فرخ روز را خبر کردند . برخاست با جمله خاصگیان ، پیاده استقبال کرد . چون طیطون به فرخ روز رسید پیاده گشت . هردو یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسیدند . همچنان به بارگاه آمدند . بر بالای تخت بنشستند . فرخ روز احوال با طیطون می‌گفت و اورا می‌پرسید که ناگاه جاسوس بر سید در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای شاه ، تیغو با ملکه به دره رفته و قابوس رسولی فرستاد خواهد رسیدن ، اما ندانم که چه کار [دارد] . با طیطون در گفتار بود که رسول دار درآمد . گفت رسولی آمده است چه

فرمانی . شاه گفت او را فرود آور و می دارتا من از خدمت طیطون باز پردازم .
رسولدار بیامد و رسول را فرود آورد و تیمار خورد .

طیطون در بارگاه گفت ای شاه ، می خواستم که خود به خدمت آیم
و ترا ببینم و عالم افروز را . اما از خدمت توچون برفتم با خویشان قبط پری
پیکار در افتاد و شب و روز با ایشان در جنگ می باشم و گروهی روی به
ظلمات نهاده اند که به دست فروگیرند . چون ظلمات بگرفتند پادشاهی از من
برفت که من بی ظلمات پادشاهی نتوانم کرد . گنج خانه پریان ظلمات است .
گوش می داشتم که از جنگ دشمن فارغ باشم به خدمت آیم کاردراز بکشید .
مرا دل با توبود هر چند که از دست ما چه برآید . مگر قمر دختر من از احوال
جادوان که قصد تو کردند آگاه شد . یک دوروز آمد و آنچه توانست از خدمت
کاری بجای آورد . و برادر خویش آورد تا تیغو او را سوخت و او را پیش
من آورد . اگرچه مرا دل در خدمت بود ؛ چون فرزند را سوخته بدیدم همه
کارها بگذاشت و به خدمت آمدم تا جواب ایشان بازدهم . ما می رویم که هفتاد
دره زیر و زبر کنیم . اگر خواهی کوهها از جای برداریم . اما اکنون تیغو
رفت و ما را هرگز قاعده نباشد که هر که از پیش ما به هزینت برود از دنباله
ایشان برویم . از آدمیان همچنان است که زنهار می خواهد ایشان را زنهار دادیم .
نشاید خلق خدای [را] از بهر آنکه یک تن بدی کرد هلاک کنیم . اکنون از کار
تو فارغ شدیم که جادوان با تو کاری ندارند . با^۱ قابوس و سراق تو جنگ
می کن که بستنده باشی . تا من می روم و جواب دشمن بازدهم وزود به خدمت
پیوندم . چنانکه توانی با ایشان جنگ می کن .

فرخ روز بروی آفرین کرد . گفت ای شاه ، آنچه مردمی بود بجای
آوردنی . یزدان مكافات تو به نیکی کناد . به حق صحبت و دوستی که اگر با

پری تو انسنی پیکار کردن با تو بیامدمی و ترا یاربودمی و این همه به جایگاه بگذاشتی ، این هفتاد دره خود ندیدم . طیطون آفرین کرد . گفت ای شاه ، تو بر جایگاه می باش که بسیار کار این جایگاه به دست تو برآید ، تا مرزبان شاه نیز بازرسد . اگر براید زود بازگردم . اگرچه به کار خویش می روم دل با تو دارم . این بگفت با آن سوار روی به راه نهاد و برفت .

چون طیطون رفته بود شاه بفرمود که رسول را به بارگاه آوردند . توران درآمد . خدمت کرد . او را بنشاندند . در حال جلب آورده و میوه و آنچه بکار بود باز خوردهند . چون فارغ شدند خوان بنهادند و نان بخوردهند . مجلس بزم بیار استند . مطر بان حاضر آمدند . ساقیان شراب در دادند . فرخ روز نمی خورد . عالم افروز گفت ای شاه ، دانم که چرا نمی خوری از تعزیت زنان و غم مرزبان شاه . هیچ نمی توانم گفتن که من آن تعزیت ایشان نداشتم و رسم بجای نیاورده ام که گلبوی فرزند من بود . از کار به کار نمی پردازم . رسم پادشاهان قدیم دست باز نشاید داشت^۱ . و دیگر پادشاهان را تعزیت بکدم باشد و اگر عزیزی بود غایبت سه روز ؛ که پادشاهان در شراب خوردن پیغام بشنوند . فرخ روز گفت بلی اما از غم زنان و فرزند مرا دل شراب نمی خواهد .

عالم افروز گفت ای شاه ، تو به شادی شراب خورو به کام زی که من بر خود گرفتم که مرزبان شاه تو از دره تیغو بیاورم و به تو رسانم . پیش رسول می گویم پیش از آنکه پیغام بگزارد . ندانم تا چه خواهد گفتن دانم که بروم ، بازگوید . ای شاه ، این طالع شمارا افتاده است اگر پدر توبود بلکه پدر پدر تو بود مرزبان شاه ، و اگر تو بودی هم به کودکی بردند ، فرزند تو

۱ .. اصل : رسم پادشاهان قدیم است باز نشاید داشت و دیگر پادشاهان قدیم دست باز نشاید داشت .

ناچار چون شما تو اند بودن و آن کنند که پدر پدران او کرده‌اند. تو شراب خور که کار من باز پس افتاد که چون فرزند تو بیاورم در حضور فرزند تو تعزیت گلبوی بدارم که مرا فرزندی عزیز بود. این بگفت برخاست. قدح شراب از دست ساقی بستد. بوسه داد و در دست شاه نهاد. فرخ روز باز خورد. همگنان به شراب خوردن مشغول شدند تا شاه به عدنان وزیر گفت که رسول پیغام بگزارد. عدنان وزیر با توران گفت: ایهاالرسول، شاه می‌فرماید که اگر نامه داری بیاور و اگر پیغامی داری بگزار. توران برخاست. خدمت کرد. گفت ای شاه، به زبان پیغام دارم از قابوس و سراق. شاه بزرگ‌سوار بداند که ایشان هردو چنین می‌گویند که بسیار کوشیدیم و خون خلق بسیار ریخته شد و بدان ما بزه کاریم که ایشان همچو ما جان دارند و جان عزیز است. ما^۱ با شاه به هیچ‌گونه بر نیائیم چنانکه شاهان و پهلوانان بزرگ‌تر از ما بیامندند و با شاه بستنده نبودند. همه سر برخط و فرمان شاه نهادند که دولت با شاه بارمند است ما نیز بنده‌ایم و خدمتکار. اگر چیزی در خورد شاه نتوانیم کردن که ما کوهیان ایم و ساز شاهی نداریم و نتوانیم که شاه را بیاوردیمی تا در سرای خویش آبی سرد باز خوردی سبب آنکه جایگاه ما چنان نیست که سزاوار باشد و شاه [را] بدین باب رنجه نتوان کردن. کار به صلاح افتاد. خراج آنچه فرماید به خدمت فرستیم تا شاه بازگردد. در هر ولایت که مقام کند ما بندگان ترتیب کنیم و به خدمت بارگاه شاه آییم. بیش از این نیست والسلام.

شاه چون بشنید در عدنان وزیر نگاه کرد. عدنان وزیر در شاه نگرید. شاه با وزیر یعنی که چه گوئیم. وزیر گفت تودانی. شاه روی به عالم افروز کرد. گفت ای پدر، آنچه جواب ایشان است باز ده. توران با جمله پهلوانان در کار فرو ماندند که بنگر تاچه مردی است این عالم افروز که شاهی چون فرخ روز و مردی چون عدنان وزیر که جهان در زیر قلم اوست جواب سخن رسول ازوی می‌خواهد،

۱_ اصل: چنانکه ما

سبب آنکه آنچه مراد وی باشد بگویید . همگان درهم می نگریدند . شاه دانست که ایشان در کار سماک بازمانده اند . گفت ای پهلوانان ، بدانید که از بهر آن جواب رسول باز ندادم که نمی دانیم . اندیشه ما را از آن بود نباید که چیزی بگوئیم که مراد عالم افروز نباشد و چون گفته باشیم باز نتوانیم گرفتن . اکنون خود بدو می گوئیم که آنچه مراد تست جواب ایشان بازده . مقصود ما رضای عالم افروز است که ^{میرا} پدر عزیز است که تا پدر من زنده بود هیچ کاری بی دستوری وی نکرد ، لاجرم همیشه با مقصود بود . من نیز به رضا و دستوری وی کارها کردم و می کنم . دونوبت از نادانی بی رضای وی کار کردم ، آنچه از آن دو کار بر من آمد هر گز مباد . آنچه کردم و خواهم کرد بی رضا و دستوری وی نخواهد بود . پادشاهی من از وی است و پادشاهی از آن وی است . ما را در فرمان و مصاف کردن و او در کارسازی . پادشاه اوست به هر چه خواهد کردن فرمان او راست . اگر به جایگاه من پادشاهی دیگر بنشاند و مرا بردارد او داند . من او را فرزندم و فرزند خدمتکار پدر باشد بلکه او را بمنه بود . چون این مایه گفتم پایگاه او شناختید^۱ .

عالی افروز خدمت کرد . بر شاه آفرین خواند . همه پهلوانان زمین را نماز بر دند . نا عالی افروز گفت ای شاه ، جواب ایشان همان است که اول روز گفتم . اگر چنان است که راست می گویید و سرصلاح دارید اگرچه پیش از این گفتم که از هر دره ای هرسال پنجاه هزار دینار بدھند ، بسیار است و ده هزار هم نتوانند داد که جایگاه ایشان دیدم از هر دره ای هرسال هزار دینار بدھند و سه ساله از پیش بدھند و این زر قابوس می باید دادن . او داند با پهلوانان دره ها که که ایشان خدمت کاراند . خراج قابوس بر خود گیرد ، هرسال هفتاد هزار دینار ، که به خزانه ما رسانند و قابوس با سراق به خدمت آیند و دو سال خدمت کنند و دیگر شاه زاده باز فرستد که نویا ما را باید داشتن نه ایشان ؟ و اگر نه می کنند

چنین که گفتم من خود چنانکه باید ساختن می‌کنم .
 توران گفت ای پهلوان عالم افروز ، کار خراج سلیم است اگرچه بر قابوس
 است اما سه دره که هر گز فرمان قابوس نبردند ، هیچ ندهند و به خدمت نیز
 نیابند : یکی دره خونیان است و یکی دره جوانمردان و دره تیغو . ندانم که
 چگونه افتاد که اکنون به یاری قابوس آمدند و خود باز گشت و برفت .
 عالم افروز گفت این سه دره رواست من دانم و ایشان ، باقی قابوس بفرستد .
 توران گفت این احوال با قابوس بگویم . در حال او را خلعت دادند و
 بفرستادند .

توران بیامد و آنچه شنیده بود و گفته با قابوس و سراق باز گفت .
 قابوس چون بشنید گفت ای سراق ، می‌بینی که ایشان چه سرکشی می‌کنند
 و همه کردار سملک است . و دیگر مرزبان شاه می‌خواهند ، تیغو چون به دره
 رفت او را به ما باز ندهد و ما را دو سال به خدمت می‌خواند و سه ساله خراج
 می‌خواهد . سراق گفت ای شاه ، از بهر مصلحت گفتم که بیش از این ما را
 صداع نباشد . اکنون عاجز نیستیم . فردا مصاف کنیم . اگر توانیم بودن و اگر
 نه به دره رویم چنانکه تیغو گفت می‌باشیم . این بگفتد و می‌ساختند تا فردا
 روز مصاف کنند و چون خواهد بود .

در احوال تیغوبه دره رفتند و بیرون آمدن ماهوس و شیر غون .
 چنین گوید خداوند حدیث که چون تیغو از پیش قابوس روی به دره
 نهاد آوازه در درمهای افتاد که تیغو باز آمد . خبر به ماهوس رسید . عجب
 داشت . گفت عظیم پادشاهی است این فرخ روز که چون تیغومردی بهزیمت
 از پیش وی بیامده است . ماهوس را برادری بودنام او شیرخوار . پیش خود
 خواند و احوال تیغو بگفت که بهزیمت آمد . مرا هوس می‌باشد که پیش
 فرخ روز روم و او را خدمتی کنم . دانم که دیر و زود این هفتاد دره به دست

وی افتد ، تا ما خدمتی کرده باشیم زیان ندارد . اکنون وقت کارت . شیر خوار^۱ گفت ای برادر ، تودانی ، آنچه مصلحت است می کن . با این همه اگرخواهی رفقن با کوهیار برو از دره جوانمردان که ما را از یکدیگر ناگزیر باشد . ماهوس گفت ای برادر ، این قدر دامن .

بفرمود تا ترتیب کردند حملی بسیار و نثار فراوان . با دو هزار مرد روی به دره جوانمردان نهاد . خبر به کوهیار برداشت که ماهوس آمد . استقبال کرد و او را در کنار گرفت و پرسید . ماهوس از احوال وی باز دانست . بر سر دره فرود آمدند . کوهیار بفرمود تا ماحضر آنچه [بود] بیاوردند و به کار بردند . تا کوهیار گفت ای پهلوان ، این چه ساز است و کجا خواهد رفت ؟ ماهوس گفت به خدمت فرخ روز می روم . پس آنچه دیده بود و شنیده از احوال فرخ روز و عالم افروز و کار ملکه و باز آمدن تیغو باز گفت . کوهیار گفت ای پهلوان ، آنچه مصلحت است می کن . ماهوس گفت ترا نیز می باید آمدن که بدین جهت به خدمت آمدم که ما را از هم جدائی نیست و کاری من نتوانم کردن بی تو [و] اگر تو خواهی که کاری کنی بی من بر نیابد .

ماهوس از این معنی بسیار گفت . کوهیار گفت ای پهلوان ، از من در گذر که خدمتی از من نباید که پیرم و ضعیف ، اما فرزند خویش در خدمت تو بفرستم ، و فرزند کوهیار [را] شیر غون نام بود . جوانی سخت با هیبت و پهلوان و ده گز بالای او بود ، ماهوس گفت چنین کن . کوهیار بفرمود تا ترتیب کردند حمل بسیار و نثار فراوان و دو هزار مرد با شیر غون در خدمت ماهوس بفرستاد . روی به راه نهادند تا به سر دره هر که ایشان را می دید پنداشت که به یاری قابوس می روند .

خبر به شاه قابوس بردند که ماهوس از دره خونیان و شیر غون فرزند

کوهیار خواهند رسیدن . سراق گفت ای شاه پدیدار است که کوهیان اند نه در میان مردم بر آمده‌اند، امروز می‌آیند که کار از دست رفت ؛ آن روز می‌بایست آمدن که کار برساز بود . اما ایشان هوای فرخ روز دارند که راه بر تیغه بگرفتند و سمک از دست ایشان بستند . قابوس گفت ایشان قومی متکبر اند، کار به مراد خویش کنند . چون دانستند که کار بر ما سخت شده است به یاری آمده‌اند . بی‌گمان بودند که ایشان رای دیگر دارند . می‌بودند تا ایشان برسند که ماهوس و شیرغون راه بگردانند در شب تیره به راه خشک رود، چنان‌که روز روشن شد نزدیک لشکرگاه فرخ روز رسیده بودند . بر جای بایستادند با طلایگان . زود سواری بیامد که کیستید و از کجا می‌آید ، از بهر آنکه کس را آگاهی نبود که نه بدرسم لشکر می‌آمدند ، و در آن ساعت گیل و گیلک باز گشته بودند و زمانی آرام گرفته . چون سوار احوال پرسید ، ماهوس گفت شاه را بگوئید که ماهوس از دره خونیان و شیرغون فرزند کوهیار از دره جوانمردان به خدمت آمده‌اند . مرد باز آمد و احوال با شاه بگفت . عالم افروز حاضر بود . گفت ای شاه ، ایشان را حرمت‌دار که در مردی و جوانمردی تمام‌اند . و احوال ایشان با شاه گفته بود از آنچه به جای عالم افروز کرده بودند .

فرخ روز به پایی برآمد . عالم افروز بفرمود تا دو اسب خاص بیاورند و بیار استند بهزار و جواهر فراوان . عالم افروز عنان گرفت . پیاده با شاه استقبال کرد تا به نزدیک ایشان رسیدند . ماهوس با دیگران نگاه کردند . چتر شاه دیدند . ماهوس گفت بنگر که چگونه نیکو پادشاهی است ، هر که اصیل و پاک زاده باشد لاشک چنین باشد ، خود به استقبال آمده است نه چون قابوس که سواری نفرستاد که باز پرسیدی که خواهید آمدن یا نه . در هر حال هردو پیاده گشتند و لشکر جمله پیاده گشتند . خدمت کردند . تا پیش فرخ روز

آمدند ، و فرخ روز اشارت کرده بود و همه پهلوانان پیاده بودند. ، تا ماهوس و شیر غون بیامدند که رکاب فرخ روز بوسه دهنده که فرخ روز پای بگردانید تا پیاده شود که ماهوس و شیر غون بازوی شاه بگرفتند. گفتند به خاک پای خورشید شاه که پیاده نشود از بهر ما بندگان . شاه ایشان را در کنار گرفت و بپرسید . عالم افروز هر دو اسب در پیش کشید و ایشان را در کنار گرفت . بپرسید . گفت سوار گردید . هر دو گفتند در خدمت شاه پیاده به بارگاه آئیم. فرخ روز عنان بازگرفت تا هر دو سوار گشتند .

همگنان در قد و بالا و منظر شیر غون نگاه می کردند . هنوز ایشان به بارگاه نرسیده بودند که از آن جانب قابوس ، آواز کوس حریبی برآمد . فرخ روز گفت ایشان را چه رسیده است؟ عالم افروز گفت ای شاه ، خبر به قابوس رسیده است که پهلوان ماهوس و شیر غون به خدمت شاه آمده اند ، بدین سبب به مصاف آمده اند . فرخ روز با ماهوس و شیر غون گفت شما بروید و فردا آئید تا بیاسائید که از راه آمده اید ، تا من هم از این جایگاه بازگردم . هر دو خدمت کردند . گفتند ای بزرگوار شاه ، مارا چون چشم به طلعت همایون شاه افتاد همه رنجها راحت گشت ، از بهر جنگ آمدیم نه از بهر آسایش .

این بگفتند و باز گشتند . بیامدند برابر لشکر^۱ قابوس صف راست کردند و بایستادند که ناگاه سواری اسب در میدان جهانید و طریق و ناورد کرد . زمانی لعب نمود . سخت چالاک بود . ماهوس گفت ای شاه ، این سوار بدین چالاکی کدام پهلوانست؟ فرخ روز گفت زنی است . ماهوس سر بجنیند . شاه گفت چرا سر می جنینی؟ ماهوس گفت ای شاه ما را عیب دارند که زنان به صف مردان بیرون آیند و اگر کسی از بهر زن پیش مآید او را بخود راه ندهیم و زنان در دره نگذاریم ، مگر زنان که در میان ما باشند و دختران که

از ما در وجود آیند، از بهر آنکه کسی نگوید که یاری زنان کردند که زنان یاری زنان کنند. شاه گفت بدومنگر [که] زنی است؛ مردانگی و میدانداری او را ببین. ماهوس گفت ای شاه، اگرچه مردانگی کند و صدهزار مرد فکند! آخر زن است، زنان را جایگاه پس پرده است نه پیش مصاف. یک زن است و چنان پندارد که این همه سپاه که ایستاده‌اند کمتر از وی‌اند، هیچکس به مرد نمی‌دارد. هر آن زن که خود را از مردان زیادت دارد و مردان را از خود کمتر داند نه نیک بود. این خواری است که به‌ما آورده است.

ایشان در گفتار که مردان دخت با سasan درآویخت. بسیار به نیزه و تیغ بکوشیدند، کسی مظفر نشد که ناگاه سasan درآمد و کمر مردان دخت بگرفت، مردان دخت نیز کمربند سasan بگرفت. قوت کردند. مردان دخت خواست که سasan را از پشت اسب برگیرد که کمربند سasan بگست. بیم بود که مردان دخت از پشت اسب جدا گردد که سasan کمربند مردان دخت داشت، او را برگرفت و به سردست آورد که سasan با قوت بود. خود از سر مردان دخت بینتاد. روی و گیسوی او پدیدار آمد. فرخ روز دلتگ شد از آن‌کار. ماهوس نیز گفت ای شاه، دیدی که چون افتاد، نمی‌دانست که زن شاه است، می‌گفت از این بتر چه باشد، زن [را] با میدانداری چه کار؟ نام زشته به ما آمده است که دو لشکر بدین صفت او را می‌بینند. شاه سر در پیش افکنده بود. تا سasan مردان دخت را پیش سراق آورد. سراق چون او را بدید گفت او را بند برنهید که مرا به کار می‌باید. مردان دخت را بند برنهادند.

سasan به میدان باز آمد. مرد خواست. ماهوس با خود گفت مرا در میدان باید رفتن که بسیار طعنه در وی زده‌ام اگرچه زن بود. من بروم و مردی خود بنمایم. این اندیشه کرد. اسب در میدان جهانید. پیش سasan آمد.

او را دشنام داد . به نیزه با هم در آویختند که ناگاه ماهوس نیزه زد بسر سینه سasan چنانکه نیزه از پشت وی بیرون کرد . قابوس آن بدید . گفت ای سراق ، این ماهوس است . من دانستم که ایشان پیش من نیایند ، هوای فرخ روز دارند . سراق گفت چنین باشد چون تور عیت به رضای خویش داری تاهرچه خواهد می کنند ، چون ترا بکار باید نباشند .

پس پهلوانی دیگر در میدان آمد نام وی سران . ماهوس او را بکشت . دیگری آمد نام او مال ، کشته شد . همچنین تا بیست و هشت مرد بیفگند . سراق برآشفت . سلیح برخود راست کرد . که آواز طبل برآمد . لشکر دانستند که سراق در میدان خواهد آمدن . تا سراق به میدان درآمد . شیر غون در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، دستور باش تا در میدان روم و خون عم خویش بازخواهم . شاه گفت این چگونه تواند بودن که سراق از مرغزار پریان و تو از هفتاد دره ، این چگونه افتاد ؟ شیر غون گفت ای شاه ، عم من مردی باز رگان بود ، صد هزار دینار زیادت داشت . به مرغزار پریان رفته بود به باز رگانی . تاچه سبب افتاد باز نگفتند . شنیدم که سراق او را بگرفت و تیر باران کرد و مال او ببرد . از آن سبب ما را با هم خون افتاده است و با این همه طلب کار نمی بودم که به ولایت وی می بایست رفتن . اکنون یزدان او را بدین جایگاه فرستاد ، باشد که مقصود من برآید که در این کار چاره نمی دانستم که خون عم باز خواهم . اکنون وقت کارست ، فی الجمله او را نهاده در میدان ^۱ یافته ام . شاه گفت ماهوس در میدان است اگر او را باز خواهم نباید که آزربده شود . شیر غون گفت ای شاه ، دستور باش و پروانه بدله که رنجی نباشد . ماهوس می داند که ما را با هم خون است .

شاه گفت تو دانی ، شیر غون پروانه خواست . گفت عالم افروز تواند

بودن تا عندر باز خواهد. عالم افروز با شیرغون روی به میدان نهادند. ماهوس نگاه کرد. شیرغون [را] دید. گفت ای پهلوان، به چه کار آمدی؟ شیرغون گفت آمدم تا از تو میدان بخواهم، می‌دانی که من و سراق [را] خون است که عم من او بکشت. ماهوس گفت این میدان از شاه بخواه که من نه پادشاهم. شیرغون گفت شاه اجازت داده است و پروانه آورده ام که از توبخواهد. ماهوس گفت پروانه کیست؟ عالم افروز خدمت کرد. گفت من آمده ام از بهر دل تو که شاه گفت نباید که دل آزرده شود. ماهوس باز گشت.

شیرغون با سراق در هم آویختند. بسیار به نیزه و تیغ با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد تا نوبت گرز رسید. گرز بخواستند.^۱ شیرغون برابر سراق بود وزیادت. فراوان گرز بر سر و فرق یکدیگر زدند چنانکه از کار هردو فرو ماندند. ساعتی دم زدند و بیاسودند. پس به هم در آمدند و کمر بند یکدیگر بگرفتند و قوت کردند که ناگاه از قوت بسیار اسب سراق به سر در آمد. سراق به زمین افتاد. شیرغون در سر وی جست. با هم در آویختند. شیرغون در باب کشتن گرفتن استاد بود و صفت کشتن نیکو دانست، پس پای بر سراق نهاد و او را بیفگشت. شیرغون در سینه او نشست تا اورا بکشد. سراق قوت کرد و شیرغون را به زیر آورد.

ایشان در هم آویخته که قابوس بانگ بر لشکر زد که به چه بازمانده اید؟ سپاه روی به میدان نهادند. از این جانب لشکر فرخ روز روی بمیدان نهادند. از نهیب هردو لشکر بر جای بایستادند تا هردو ان باز گشتند. دیرگاه بود. طبل آسایش بزدند. شیرغون پیش فرخ روز آمد. خدمت کرد. شاه او را آفرین گفت. پهلوانان شاد باش گفتند. روی باز پس نهادند که فرخ روز طلب عالم افروز کرد. نبود. از پهلوان [نا]ن سپاه پرسید که عالم افروز کجا رفت؟ گفتند ای شاه، او

را ندیدیم . شیر غون گفت ای شاه ، بامن در میدان آمد و با ماهوس بازگشت .
ماهوس گفت ای شاه ، من به خدمت آمدم ، هنوز در میدان بود .

عدنان وزیر گفت ای شاه ، مگر به کاری رفته باشد . کار او را در نتوان
یافت که هر ساعتی کاری کند و به جایگاهی رود که کسی نداند . باید^۱ هر کجا
که هست . این بگفتند . و به بارگاه آمدند . جامه رزم بیرون کردند . جامه بزم
پوشیدند . به شراب خوردن بنشستند .

حق تعالی تقدیر کرد که چون عالم افروز از میدان بازگشت او را دل
با مردان دخت [بود] . راه بگردانید و به لشکرگاه قابوس رفت . ایشان به جنگ
مشغول . عالم افروز در لشکرگاه بر می گشت و چاره ها اندیشه می کرد که چون
باید کرد تا لشکر بازگشتند . سراق به بارگاه آمد . بفرمود تا مردان دخت [را]
پیش وی آوردند ، بند برنهاده ، بنشانندند . سراق گفت ای جوانمرد^۲ ، چون
می بینی و در بند من چون گرفتار آمدی ؟ اکنون جان دوست داری یانه که ترا
به علامت هلاک کنم ، اگر جان خواهی سر بامن در آور و با من بساز تا هفتاد
دره بدست گیریم و محترقات و حامیه بستانیم و چون من و تو هردو پشت به پشت
آوریم ، جواب فرخ روز بازدهیم که من دیدم در لشکرگاه فرخ روز تو کاری
می کردی . مردان دخت خشنناک بانگ بر وی زد . گفت بس کن خاموش باش ،
بیهوده مگویی ، آن زبان بریده باد که چنین سخن گوید و آن مرد میاد که دست
خطا بر من نهد یا تو اند نهادن بجز فرخ روز که اگر زنم فرخ روز را ام و اگر نه
همه مردان عالم مرا چون زنان اند . شوهر من فرخ روز است پادشاه هفت اقلیم .
مرا به هفتاد دره و محترقات و حامیه از راه خواهی بردن ، فرخ روز ولایت به
خدمتکاران داده است که بهتر بود از هزار چون این ولایت ها : شهرها رها کرده
است که چون محترقات و حامیه هزار ده دارد . فرخ روز مراست و من از آن

فرخ روز ام. تو هر عقوبت که خواهی می‌کن که آنچه امیدداری از من نیابی که اگر به مردی مرا از میدان آورده بودی هم ترا به هیچ نگرفتی خاصه که دیگری آورد و نه به مردی او بود که از بی‌حییتی که کمر بند زنان چنان سست داشت تا من از زور خویش به سر درآمدم و قضا^۱ بود که دربند گرفتار گردم و اگرنه به هزار مرد چون تو و مردانه ترا از تو بامن چه به دست داشتندی و اگر خواهی بیازمای. بیهوده می‌گوییم که چون دربند گرفتارم دشخوار مرا دست بازداری و دانم که این کار زهره نداری که بکنی.

سراق از جنگ و میدان داری کوفته بود. گفت اورا بند بر نهید که هنوز نرسیده است. پندارد که از دست من بتواند. وقتی. او را بند سخت کردند و در بارگاه بیفگندند.

حق تعالی تقدیر کرد عالم افروز آن احوال دیده بود که مردان دخت [را] پیش سراق بردنند. آمده بود و قوام کار بر می‌گرفت تا او را حیلتی باد آمد. در گوشاهی رفت که پیوسته باساز بود. نامه نوشت چنانکه بایست. بر دست گرفت و می‌بود تا جهان تاریک شد. گستاخ به در بارگاه سراق آمد. خدمت کاران ایستاده بودند. گفتند تو کبستی؟ عالم افروز گفت پهلوان را بگوئید که یکی آمده است و نامه‌ای دارد. بیامند با سراق بگفتند. بفرمود که او رادر آورید. چون در آمد، خدمت کرد. نامه برآورد و در دست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه باز کرد و خواندن گرفت. نبشه چنان بود که این نامه از من که تیغ و قوام و ملکه، دختر من، به پهلوان سراق. بدان و آگاه باش که چون ما از آنجاییگاه آمدیم نه از بهر آنکه به دره باز رویم که ما چنین برساختیم و بر سر دره می‌باشیم و این کار از بهر آن کردیم تا فرخ روز [را] معلوم گردد که رفته ایم و پریان نیز بروند. ما را معلوم کردند که پریان رفته و ما کار به چه روی

ساخته ایم. باید که برخیزی و بیانی که مرد آمد و ما را معلوم کرد که فرخ روز باسپاه آسوده اند. چون پهلوان باید باهم تاختن ببریم ما به جادوی آتش در لشکرگاه زنیم. پهلوان نگاه داری کند اگر کسی بگریزد او را قهر کند که ما به جنگ نپردازیم. هم امشب کار ایشان تمام کنیم. نباید که این سخن هیچکس داند.

سراق خرم شد. گفت ای آزاد مرد، این نامه از کجا آوردی؟ عالم افروز گفت بر کناره سردره انتظار پهلوان می کنند که از آن جانب به راه خشکرود می باید رفتن تا از لشکر کسی آگاه نشود. سراق برخاست. گفت مردان دخت گرفتہ ام او را رها کنیم. سمک گفت او را بیاور تا به دست تیغ و دهیم تا به دره فرستد، تا باز پردازیم. او را نگاه نباید داشت. سراق گفت او را به اسب بندیم.

سراق سلیح بر تن راست می کرد. عالم افروز پیش مردان دخت آمد. اورا بر اسب می افکند و می بست چنانکه بند براومی کشید در گوش مردان دخت گفت منم سمک. مردان دخت نعره ای بزد. عالم افروز تازیانه بر وی زد. گفت فریاد چیست ترا در می باید بستن. سراق سوار گشت. سمک اسب مردان دخت در قبض گرفت. روی به راه نهادند تا از لشکرگاه بیرون آمدند. عالم افروز دست در میان کرد و از کیسه حیلت دستارچه برآورد که داروی بیهشانه براندوه بود. گفت ای پهلوان، ملکه دستارچه ای فرستاده است که به تو دهم. فراموش کرده بودم. گفت این دستارچه در اندام خویش مال تا هیچ سلیح دشمن به تو کار نکند. دستارچه به وی داد. سراق آن دستارچه در خود مالید. به روی دوسه نوبت بمالید. بوی خوش از آن می آمد. چون بوی آن به دماغ سراق رسید ناگاه از اسب درافتاد. عالم افروز گفت چنین می باید. در حال مردان دخت را بگشاد. گفت ای ملکه، میدان داری چنین باید کردن. بنگر که سراق را چون

از اسب در آوردم. مردان دخت آفرین کرد. به هردو دست و پای سراق را بر بستند. بر اسب افگندند. راه بگردانیدند. به خشک رود بیرون رفتند تا به کنار طلایه آمدند. گیل و گیلک ایستاده بودند. پیش باز آمدند که کیستید و کجا می روید؟ مردان دخت گفت پهلوان جهان عالم افروز است. ایشان پیاده گشتد و خدمت کردند. عالم افروز را در کنار گرفتند. گفتند ای پهلوان، این سوار کیست؟ نگاه کردند مردان دخت بود. خدمت کردند و خرم شدند. گفتند ای عالم افروز بحقیقت، این دیگر کیست که بر اسب افگنده‌ای؟ گفت سراق است که شما پهلوانان او را نمی‌توانستید به جنگ بگرفتن^۱ من بی‌سلیح اورا اسیر کردم و بسته پیش شاه می‌برم. اگر چه میدان داری نمی‌دانم کارهای چنین می‌کنم و پهلوانان چون سراق می‌افگنم و بسته می‌آورم.

گیلک هیچ نگفت. روی به راه نهاد. چون باد بناخت. به بارگاه فرخ روزدر آمد. شاه باما هوش و شیر غون و پهلوانان شراب می‌خورد. گیلک خدمت کرد. گفت ای شاه، مژده‌گانه که عالم افروز آمد و مردان دخت باز آورده و به دستار چه سراق پهلوان بسته خواهد رسیدن. فرخ روز کلاه در هوا بینداخت. پهلوانان نشاط کردند. شاه خرمی نمود که عالم افروز از دربارگاه در آمد. خدمت کرد. فرخ روز برخاست. کسانی که حاضر بودند به پای [بر] آمد[ند]. ای شاه عالم افروز را در کنار گرفت. خواست که او را در پیش خود بنشاند. گفت ای پادشاه، وقت نشستن ما نیست. به سلامت مردان دخت باز آوردم و سراق پهلوان. اکنون تودانی بالشکر که من بخواهم رفتن که از دره تیغو مرزبان شاه بیاورم تا گفت خود تمام کرده باشم. ماهوس گفت ای پهلوان، بی‌دلیل چگونه توانی رفت که راه دره‌ها آشته است و دشخوار به هر دره توان رفتن، خاصه دره تیغو؟ عالم افروز گفت ای پهلوان، ترا سعادت باد، اکنون

۱ - او را نمی‌توانستید به جنگ او را بگرفتن.

هفتاد دره در دست من چون مهره بلهج است . درشدن به هر دره‌ای و بیرون آمدن آسان‌تر از آنست که تو در بارگاه آئی^۱ و بیرون روی ، بلکه در دره خویشن تو چنان نتوانی رفتن که من . این معنی کسی نداند که من رفتم . این بگفت و برفت .

فرخ روز با پهلوانان می‌بودند تا روز روشن شد . شاد بفرمود تا سراق را پیش تخت آوردند . روز افزون را گفت تا او را دارو داد . به هوش باز آمد . چشم بگشاد و خود را بسته دید و بارگاه فرخ روز با پهلوانان . فروماند . گفت مرا از بهرچه تن بسته است و این‌چه جایگاه است ؟ فرخ روز گفت خود را نادان‌می‌سازی ، نمی‌دانی ، منم فرخ روز . ترا عالم افروز بربست و بیاورد . سراق گفت ای شاه ، این عالم افروز کدام است ؟ او را بهمن نمائید که سخنی با وی دارم . شاه گفت اینجا یگاه نیست . او پیش تو نیاید بلکه پیش هر کسی نرود ، مگر که او را چون تو بخواهد آوردن ، کسی او را نتواند دیدن . مدام به کارها رفته باشد . از این معنی می‌گفت و در قد ویال و کوپال و شخص و منظر سراق نگاه می‌کرد و سرمی‌جنبانید . از آن اشارت شاه شیر غون می‌دید . گفت ای شاه ، چرا سرمی‌جنبانی ، که دشمن است ، اورا می‌باید کشتن و این کار من است که خون خواه این‌جوانم . اگر جز ازمن دیگر باشد نشاید ، که عم من این کشته است .

ماهوس گفت ای پهلوان ، این‌مرد را بباید کشتن که دشمنی عظیم است . فرخ روز گفت ای پهلوان ، ازمن این کار دشخوار آید که در وی نگاه می‌کنم نیکو جوانی است و اورا کشتن از ناجوانمردی باشد . این معنی می‌گفت و [سر] می‌جنبانید . عدنان وزیر از آن اشارت شاه بازمانده بود . گفت ای شاه چرا سرمی‌جنبانی ؟ شاه گفت بدان اندیشه که می‌کنم ، دریغ باشد چنین جوانی

[را] کشتن ، اگر به عهد ما در آبد بهتر از این از جهان کام بتواند^۱ یافت. عدنان وزیر گفت ای شاه بزرگوار ، شیرغون او را خون خواه است نباید که از شاه بخواهد تا او را بکشد به عوض خون ، از وی دریغ نداری که ناچار بباید کشتن. شاه گفت من شیرغون پهلوان را از این آرام توانم داد و از این کار او را باز دارم. عدنان وزیر گفت من در این آزمایشی بکنم.

روی به سراق آورد و گفت ای پهلوان سراق ، شاه جهان از تو آن می خواهد که به عهد وی در آینی که او را دریغ می آبد که چون تو پهلوان از جان برآوردد . اگر به عهد شاه در آئی محترقات به تو ارزانی دارد و چنان انجامد کارها که تو خواهی ، و مرغزار پریان خود از آن تست . سراق با خود این اندیشه کرد که اگر به عهد اندر نباید او را هلاک کنند ، با ایشان به زبان اندر عهد آیم آنگاه ترتیب کار خود می سازم . روی به شاه آورد. گفت چون احوال خود دانستم ای بزرگوار شاه ، که با توهیج به دست ندارم ، چاره آن است که به عهد تو اندر آیم و کمر خدمت تو بر میان بندم و از کرده بد جان آزاد کنم و پیمان گردم که من آن روز که با شاه در میدان جنگ کردم این آرزو در دل آوردم که به خدمت شاه آیم و محترقات بخواهم اما وقت نبود. اکنون از آنچه در دل داشتم فارغ شدم . چون با تو هیچ به دست ندارم این بهتر که من به عهد تو اندر آیم .

فرخ روز فرمود تا اورا سوگند دادند چنانکه بود. در حال او را خلعت فرمود خلعتی زیبا و شایسته و بارگاهی چنانکه پادشاهی را سزاوار بود و آنچه به کار بایست از همه اسباب ، و بنواخت اورا در خور پهلوانی که داشت . پس شیرغون را فرمود که دل بر سراق خوش کرد و در برگرفت او را . چون یکدیگر را در کنار گرفتند به شراب خوردن مشغول شدند. در بارگاه در خدمت شاه بنشستند. جاسوس از آن کار خبر یافت . هم از بارگاه روی به راه نهاد تا

پیش قابوس آمد. گفت ای شاه، سراق پهلوان پیش فرخ روز دیدم. از عهد تو برگشت و با وی سوگند خورد. احوال بازگفت. قابوس آشفته گشت. فریاد برآورد. پهلوانان حاضر کرد. از آمدن پهلوان سراق بازگفت که در عهد فرخ روز رفت و از ما برگشت و دانستم بحقیقت که چنین خواهد بود. چاره‌چیست؟ جمجاش وزیر گفت ای شاه، این کار [را] بهتر از این نگاه باید کرد. چون تیغورفت و سراق از عهد برگشت، آخر بدین کار چیزی دانستند. ما طاقت ایشان نداریم. ما را به دره خوبیش باید رفتن و دره به حصار گرفتن که لشکر روی زمین با ما هیچ بدست ندارند. بر سر دره بایست بودن تا ایشان [را] ملال بودی و بر فتدی. اکنون این کار بدین گونه می‌باید کردن که مصلحت است.

به هفتاد دره رویم و می‌باشیم.

با شاه در گفتار که مردی از در بارگاه درآمد. حدیث کرد. نامه در پیش شاه نهاد. قابوس گفت ای آزاد مرد، این نامه از کجا آوردی، بنمای؟ مرد گفت ای شاه، نامه برخوان تا ترا معلوم شود. شاه نامه در پیش نهاده بود. برگرفت و به دست جمجاش وزیر داد. نامه باز کرد چنانکه نبشه بود بر شاه خواند. نبشه چنان بود:

این نامه از من که [پسر] پهلوان سراق ام، امیرک، به پدر بزرگوار. بدان و آگاه باش که چون پهلوان پدر بزرگوار بدین جانب آمد بندۀ در انتظار که زود بازگردد. چون دیرگشت بندۀ با سی هزار سوار برخاست و به خدمت آمد. در پس کوه سرخ فرود آمده‌ایم. و چون بندۀ فرود آمد از دره ماران پهلوان شیردست با سی هزار سوار بر سید. هم به خدمت پهلوان می‌آید. پیش بندۀ فرود آمده است. معلوم پدر بزرگوار کردم تا چه فرماید. اگر از پس لشکر فرخ روز می‌باید آمدن، تا از آن جانب با شخصت هزار سوار بیایم و از پسر ایشان راه بگیرم و پدر پهلوان از پیش. ایشان [را] در میان گیریم و همه را قهر

کنیم و مارا بدین کار دلیلی بفرستد و اگر نه تا به خدمت آئیم .

قابوس چون احوال بشنید روی به جمجاش کرد . گفت چه سازیم ؟
چون وقت آید [که] کاری نیکو گردد همه بهزیان می شود . جمجاش گفت ای شاه ،
چاره آن است که نامه نویسیم که سراق بگرفته اند می گویند که در عهد فرخ روز
رفته است ، ندانیم چه تلبیس کرده اند ؟ هم آنجای می باشید تا ما را چیزی
درست نباید ، کس فرستیم و شمارا آگاهی دهیم و چنانکه باید می کنیم .
قابوس گفت نامه نویس . جمجاش در حال جواب نامه نوشت و بدان مرد داد
که آمده بود و نام آن مرد جرجان^۱ بود . نامه بستد و برفت .

پس از آن جانب فرخ روز در بارگاه شراب می خورد با پهلوانان تاهمه
مستان شدند و پراکنده گشتد . و سراق از بارگاه بیرون آمد که به جایگاه
خویش نبود که آواز سخن گفتن یکی شنید که با یکی سخن می گفت . نگاه
کرد . لالا شرح [را] دید ، خادم شروان دخت ، که بر در بارگاه با یکی سخن
می گفت و آن خواهر لاک بود که چون بارگاه خالی شد[ای] پیش فرخ روز
آمدی و به زبان دره شیون کردی بر برادر خویش و فرخ روز بر فراق زنان
گریستی . خواهر لاک در بارگاه رفت . سراق به دست اشارت کرد . شرح را
بخواند . شرح بیامد . پیش سراق خدمت کرد . سراق گفت ای لالا ، با کدام
[کس] بود که سخن می گفتی^۲ ؟ شرح گفت با خواهر لاک که پیش شاه می رفت .
سراق گفت ای لالا ، شروان دخت هنوز پیش شاه بنشست ؟ لالا گفت هنوز
نه که پیش فرخ روز اورا نشاندن بر حساب باشد که شاه از بهر آنکه به مصاف
مشغول می باشد و دیگر از غم [که از] زنان وی که بکشند و فرزند وی که برده اند در
دل دارد به هیچ نمی پردازد . شب و روز گریه وزاری می کند و از غم و فراق
پروای زن کردن ندارد . خواهر لاک از بهر آن پیش شاه می رود که همه شب

مویه می کند و نمی گرید. و دیگر شروان دخت^۱ از بهر این غمناک است و خود سخن نمی تواند گفتن و کسی نیست که او را سخن گوید.

سراق او را دریافت . با خود گفت وقت کار آمد . گفت ای لالا ، اگر شروان دخت فرماید مراد وی بجویم واژ بهر وی سخن با شاه بگویم . لالا گفت این معنی با شروان دخت باز گویم . این بگفت و برفت . لالا پیش شروان دخت آمد . احوال باز گفت واژ وی طلب کرد . شروان دخت گفت ای لالا ، این سخن دلپذیر نیست . در این نیکو اندیشه باید از بهر آنکه مرا خواستاری کرده است و پدر مرا به وی داده است . صواب چنان می بینم که از این معنی هیچ کار با وی ندارم که من او را نخواستم و بدو محتاج نبودم . چون مرا دل با وی نبود بیزدان مرا از دست وی برهانید . اکنون تو دانی که این معنی ناپسندیده است که مرا او دلالی کند و به شوهر دهد . این هرگز نباشد . دروغ می^۲ گوید . و این چیزی می باشد . لالا گفت ای ملکه ، چون در خدمت فرخ روز آمد از هیبت شاه و حرمت او نام تو بربان نتواند آورد .

شروان دخت گفت من هیچ مصلحت نمی بینم . رها کن تا برود . من از این اندیشه نمی کنم تا آن روز که فرخ روز از من سخن گوید و در دل هوای من جوید ، آنگاه کار می سازیم . لالا گفت ای دختر ، چنین بی کار بودن قانع نشاید بودن ، آخر سرو سامان کار خود پدید باید آوردن . یقینم که سراق [را] زهره نباشد که در تو نگاه کند . شروان دخت گفت تو دانی بیر واو را باز گوی که چون دربارگاه پیش شاه بنشیند چنانکه داند از بهر من سخنی گوید چنانکه پسندیده باشد . لالا برخاست که برود . شروان دخت گفت ای لالا ، اکنون خفته باشد بامداد برو . آرام گرفتند .

چون روز روشن شد فرخ روز بفرمود تا کوس حربی فرو کو فتند . سپاه

روی به میدان نهادند . شیرغون با ماهوس گفتند ای شاه ، امروز ما بندگان میدان داری کنیم تا شاه به شراب خوردن مشغول باشد ، امروز ما بندگان کاری کنیم . فرخ روز خواست که بگوید که روا باشد عدنان وزیر گفت ای شاه ، باید که تو در میدان باشی که پهلوانان چون ترا بینند اگر مردی باید کردن ده مرده کنند و بسیار باشد [که] شاه را بینند از جنگ یاد نیارند چون نظاره مردم باشند . و چون شاه را بینند هر چند که طاقت باشد بکوشند و جان فدا کنند . شاه فرخ روز برخاست و سوار گشت و روی به میدان نهاد . سراق پهلوان گفت ای شاه ، بدان و آگاه باش که نه از بی ادبی است که با شاه در میدان نمی آیم ، دانم که شاه را معلوم است که عادت خود را از دست رها نتوانم کردن . اگرچه این عادت داشت که از پس همه پهلوانان در میدان آمدی اما مقصودش آن بود تا مگر لالا باید و احوال شروان دخت بگوید که چون خواهد بود . چون شاه برفت شروان دخت در خیمه می بود . لالانگاه در آمد پیش سراق خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، ملکه می گوید اگر چه بی ادبی است این کار ترا فرمودن بمحکم آنکه تواجازه دادی و روا داشتی ، باید از بھر من اکتون با شاه سخن بگوئی^۱ و آنچه ترا مرادست بخواه تا به تو دهم و بر ما منتی باشد و بر زیادتی خزانه پهلوان باشد و ما از آن خویش زیادتی می کنیم . سراق خدمت کرد . گفت فرمان بردارم . برخاست و به میدان آمد .

از آن جانب قابوس چون آواز کوس حریق شنید دلتنگ شد . گفت چاره چیست ، میدان داری کدام پهلوان بخواهد کردن ؟ اگر به میدان نروم نام زشتی حاصل آید و اگر بروم ندانم چگونه باشد . کام و ناکام با سپاه روی به میدان نهاد که از هفتاد دره شیمون پهلوان بر سید از دره گرده بازو ، با مقدار

پنج هزار سوار و این شیمون مردی پهلوان بود و همچون گوسفند موی بر اندام داشت. از راه پیش قابوس آمد و خدمت کرد. شاه را دلتنگ دید. گفت ای شاه، دلتنگی از بهر چیست؟ قابوس احوال رفتن نیغو و برگشتن سراق بگفت. شیمون گفت ای شاه، اندیشه در دل مدار که من جواب ایشان بازدهم.

بیامدند و در قلب لشکر بایستادند که از آن جانب مردان دخت خواست که در میدان رود. گوراب گفت جان پدر، در میدان مرو که ماهوس در حق تو سخنها گفت با شاه و از آن سخن‌ها شاه دلتنگ شد که بروی پیدا نکرد که تو کیستی از بهر نام و ننگ و ترا چنان چشم زخم رسید. اگر نه عالم افزود بودی که ترا باز آورد[ای] از ما عاجزتر کسی نبودی. نباید که شاه سخنی گوید و تو دلتنگ شوی و مرا درد دل گیرد. مردان دخت گفت ای پدر، ماهوس چه گفت؟ گوراب گفت ای دختر، ماهوس با شاه بگفت که ما [را] هیچ بعد نمی‌دارد و ما را چون زنان می‌شمارد که پیش دستی می‌کند و در ما عیب دارند. تا بدان غایت گفت که هر که از بهر زنان کاری کرده باشد اورا به خود راه ندهیم.

مردان دخت گفت ای پدر، سخن پشت و روی دارد. هر کسی آنچه مراد او باشد چنان گیرد. عاقل باید که بداند گفت و جواب آن باز تواند داد و دانا باید که تواند شنید. من در میدان روم و آنچه هست جواب وی بازدهم. این بگفت و در میدان آمد و عنان بگردانید و پیش فرخ روز آمد. دست بوسه داد و خدمت نمود، گفت ای پهلوان ماهوس، از بهر دل نگاه داشت تو می‌گوییم که ترا گمانی غلط افتاده است تا فارغ دل باشی. بدانکه سخن چند روی دارد، کردار همچنین، تا نگوئی که من از آن نادان زنان باشم که بر مردان زیادتی جوییم و بی‌عقلی کار کنم. بدان و آنگاه باش که من نه بدان پیش دستی می‌کنم و در میدان می‌آیم که شما را به مرد نمی‌دانم یا خود را افزون از شما

می شمارم، این بی عقلی از من نباید و نکنم، از بهر آن در میدان می آیم تا دشمن را خوار داشته باشم و محل ایشان به هیچ نهاده باشم، تا گویند که شاه جهان فرخ روز دشمن به هیچ نمی دارد وزنی را برابر ایشان داشته است و از چشم زخمی بود که بر سید. به اقبال شاه امروز کارهائی باشد [که] باز گویند. رزم میدان زنان بنگر. این بگفت و اسب در میدان جهانید. ماهوس چون بشنید او را خوش آمد. گفت چنین است که او می گوید نه چنانکه ما پنداشتیم. بحقیقت خواری آوردن به دشمن است که ایشان را محل زنی است.

مردان دخت جولان می کرد و لعب می نمود و مرد می خواست و نعره می زد. تا سواری در میدان آمد نام او سمره. هنوز پیش مردان دخت نرسیده بود که مردان دخت اسب برانگیخت و پیش وی باز آمد. اورا نیزه زد بر سینه، چنانکه از پشت وی بیرون کرد. به استادی نیزه بگردانید. او را بیفگند. نعره زد. مرد خواست. سواری در میدان آمد تا پیش مردان دخت آید. هنوز مسافتی راه مانده بود که مردان دخت اسب برانگیخت و پیش وی باز رفت. مرد هنوز آگاه نبود که مردان دخت کمر بند وی بگرفت واز زین برداشت. هم در تاب او را در هوای بینداخت، چنانکه هر دولشکر بدیدند که او را بگرفت، گرد سر بگردانید و بر زمین زد تا خرد درهم شکست. فی القصه هر که در میدان می آمد اورا به گونه ای می کشت. هیچ کس پیش مردان دخت نمی بارست شدن.

ماهوس و شیر غون در کار وی باز مانده بودند و آن میدان داری وی بدان گونه که هیچ مرد را نکشت الا برسازی، تا ماهوس گفت ای شیر غون گوئی که مردان دخت را به کسی داده اند. شیر غون گفت ندانم از عدنان وزیر باز باید پرسیدن. ماهوس در پیش عدنان وزیر آمد. گفت ایها وزیر، به حاجت آمده ام. هیچ دانی که مردان دخت [را] به زنی به کسی داده اند یا نه؟ من او را فردا از شاه بخواهم. عدنان وزیر گفت ای پهلوان، زینهار از این

گفت خاموش باش که مردان دخت زن شاه است و اورا بدین علت زن کرده است که از میدان داری باز ندارد. در آن وقت که از سیه دره به یاری قاطوس آمده بود، خلقی بسیار از لشکرما بکشت. فرخ روز اورا از میدان بیاورد. دعوی کرده بود مردان دخت که هر که او را به زمین آورد بزن وی باشد. فرخ روز او را در مصاف از پشت اسب برگرفت. در عهد وی آمد. بزن وی بود. بدانکه همه روز در این کار باشد در میدان داری. بیرون از عهد خلوت ساختند.

ماهوس چون بشنید اورا عجب آمد. خیره فروماند. گفت ایها وزیر، خطأ گفتم به گفتار دیروز که شاه از من دل آزرده باشد از بهر آنکه چون من سخن مردان دخت گفتم شاه ننمود که زن من است یاتعلق بهمن دارد. عدنان وزیر گفت شاه از این بازنگوید که بسیار از این سخن گفته‌اند. چون دانسته‌اند که زن شاه است از این باز نگویند و صواب دیده‌اند و دم در کشیده‌اند. تو نیز همچون ایشان بیش از این مگویی که تو از این معنی نمی‌دانستی و آنچه گفتش راستی گفتی که شاه او را از میدان باز نمی‌دارد، فراخ روی می‌کند چنین که می‌بینی و ناباکی. ماهوس گفت رواست که میدان داری کند که پهلوان است و در مردانگی تمام.

ماهوس بیامد و احوال باشیر غون بگفت که ما را خطا افتاد. مردان دخت زن شاه است. شیر غون گفت ای پهلوان، از این مراد نیکو بود که هیچ سخن دیگر نگفته‌یم که شاه دل آزرده گشته. اما چون ندانستیم^۱ هیچ گناه نیست. ماهوس دیگر بار پیش وزیر آمد. گفت ایها وزیر، چون بود این کار، زینهار این سخن که از من شنیدی از نادانی گفتم. عدنان وزیر او را جواب داد که ای پهلوان، فارغ باش که اگر با شاه بگفتی هم عذر تو بودی. چون تو از این

احوال نمی‌دانستی، بر تو هیچ نیست.

ماهوس به جای خویش آمد. با شیرغون گفت طمع محال^۱ مارا سرگردان داشت. در قلب لشکر ایستاده بودند و نظاره درشتاپ کردن جنگ مردان دخت که همچنان نعره می‌زد و مرد می‌افگند. ناگاه یک مرد پهلوان از لشکر قابوس اسب درمیدان جهانید و آن سیمون^۲ بود. با نعره و با اشتم، بر اسبی سوار برمثال زنده پیلی، پیش مردان دخت آمد. در مردی به کمال بود. بانگ بر مردان دخت زد. مردان دخت با او در آویخت. دوپهلوان بی‌همال با هم بسیار بکوشیدند. ماهوس با شیرغون در مردی کردن مردان دخت نظاره می‌کردند. می‌گفتند. نام با خود دارد که مرد است نه دخت. تا درمیان نیزه راندن، سیمون^۳ نیزه برآورد برپای مردان دخت چنانکه از پای او بگذشت و در شکم اسب افتاد. مردان دخت خسته شد.

شیرغون آن حال بدید. با خود گفت ما را حمیت نیست که زنی این همه کار می‌کند و ما ایستاده‌ایم. از غیرت مردی اسب برانگیخت. بیامد. بانگ بر سیمون^۴ زد. گفت شرم نداری که این همه زور و شطارت با زنی می‌کنی؟ اما گناه از تو نیست. از ماست که بر جای می‌باشیم تا شما چنین کارها می‌کنید و پندارید که کاری عظیم کرده‌اید که بازنی میدان داری می‌کنید. شیمون در او نگاه کرد. گفت ای پهلوان، آهسته باش. چون زنی با من مصاف کند من با که کنم؟ دانم که تو مردی. بیاور تا چه داری. این گفت و نیزه بر نیزه شیرغون افگند. مردان دخت بازگشت. شیرغون با سیمون بسیار به نیزه بکوشیدند تا نیزه‌های ایشان بشکست. دست به تیغ برداشت و بسیار بر سر و فرق یکدیگر زدند که ناگاه شیرغون تیغ از دست بینداخت. درآمد کمربند سیمون بگرفت. سیمون هنوز راست نشده بود که شیرغون او را از

خانه زین برگرفته بود. لشکر سیمون چون حال بدان گونه دیدند سوار پنجاه روی به میدان نهادند تا مگر شیمون [را] از دست شیرغون برهانند که ماهوس اسب در میدان تاخت و پیش ایشان بگرفت. گفت ای ناجوانمردان این چیست؟ یکی با یکی رها کنید. شیرغون سیمون را پیش فرخ روز آورد. ماهوس با آن پنجاه سوار آویخته بود. دو سه تن را بیفگند که فرخ روز بفرمود تا طبل آسایش بزندند. هردو لشکر بازگشتند. فرخ روز با پهلوانان به بارگاه آمد. سراق با خود گفت رها نباید کردن که این مرد به طاعت ایشان رود و اگر نه نیک نیاید. من او را بخواهم تا شاه او را به من دهد. احوال با وی بگویم. باشد که به هردو کاری توانیم کردن. چون شاه به بارگاه آمد سیمون را پیش خواست تا احوال وی بنگرد که چون خواهد بود. چون سیمون را بیاورند، سراق برخاست خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، سیمون را به من بمنه بخشد که مرا با وی خون است تا مكافات خون از وی بازخواهم. واحوال این [که] چون وقتی در شکار باهم درافتاده بودند و خویشی از آن سراق به مرگ آمده بود از این سبب کینه بود اگرچه سیمون آگاهی نداشت و آن خون نه وی کرده بود اما به دست کسان وی به مرگ آمده بود. سیمون [را] از آن معنی چیزی به گوش رسیده بود. چون گفتار سراق بشنید. از آن معنی یاد آورد که بدان سبب است. پنداشت که راست می گوید و او را از شاه می خواهد که بکشد. به سراق نگاه کرد. اگر چنان است که سراق [که] با شاه این همه بدی کرد و تبع در روی شاه کشید، چون به عهد درآمد او را قبول کرد و از کرده وی و گذشته یاد نیاورد؛ من با شاه بدی نکردم به عهد شاه در آیم و کمر خدمت شاه برمیان بندم. دانم که شاه مرا نیازارد و به دست خون باز ندهد که من خود از این خون خبر ندارم. خدمتکاران من [را] با کسان وی مگر در شکارگاه خصوصیت افتاده است و یکی به مرگ آمده است.

کار مضاف و خون باز خواستن نباشد و دیگر چون سراق مرا می خواهد که بکشد می بایستی که بمردی مرا از میدان آورده بودی ، پس هرچه بخواستی با من بکردي . شیر غون مرا بگرفت . صید شیر غون ام . چرا به دیگران باید داد ؟ شاه چون بشنید گفت ای سیمون ، عهد کن . سیمون سوگند خورد و به طاعت فرخ روز درآمد . فرخ روز آنچه پوشیده داشت باز کرد و به سیمون داد و آنچه او را به کار بودی بفرمود تا او را روشن دارد و به شراب خوردن بشنستند . لالا شرح بیامد . برابر سراق بایستاد . هر ساعتی اشارت به سراق می کرد که با شاه بگوی . تاسراق انگشت بر لب نهاد که خاموش باش . می بودند تا شب درآمد . پهلوانان پراگنده شدند .

سراق به بارگاه آمد . لالا شرح بیامد . خدمت کرد و گفت ای پهلوان ، گوش می داشتم که سخن ملکه بگوئی . تقصیر افتاد . سراق گفت ای لالا ، کار پادشاه را وقت نگاه می باید داشتن ، چون وقت آید سخن شاید گفتن تا بر کار افتاد . و دیگر اندیشه کردم نباید که شروان دخت نگفته باشد ، تو از خود می گوئی ، از بهر شفقت . گفتم تا از ملکه بشنوم که چگونه می باید گفتن . لالا گفت ملکه گفت مرا چه زهره باشد که از خود سخنی گویم ، خاصه چنین گفتار . اما از بهر تو بروم و این گفته تو باز گویم . باز گشت پیش شروان دخت آمد . باز گفت آنچه سراق گفته بود . شروان دخت گفت زشت باشد که من پیش وی روم . لالا گفت ای ملکه ، شب است کسی چه داند . به در خیمه رو ، با وی بگوی . باشد که کاری برآید و از این غم بازرهیم ۱ .

شروان دخت به پای برآمد . لالا در پیش ایستاد و می رفتند . سیمون بر کنار خیمه ایستاده بود . اندیشه می کرد که به کنار طلايه روم . بنگرم تا احوال چیست که آواز پائی شنید . گوش کرد . دو کس دید که با هم سخن می گفتند .

شروان دخت می گفت ای لالا ، نباید که نه نیک باشد و از دست وی کاری برخیزد و نام زشتی حاصل آید . لالا گفت ای ملکه ، سراق امروز پهلوانی عظیم است و در پیش فرخ روز اورا حرمتی است ، هرچه گوید قبول آید و کار تو خود شاه می داند . سیمون چون بشنید با خود اندیشه کرد . گفت کاری می باشد . ندانم که چه خواهد ساختن . در این زیر تعییه‌ای هست تا خود چیست .
بروم و بنگرم تاچه بینم .

براژر ایشان راه گرفت و می رفت تا نزدیک خیمه سراق رسید . چهار پا گشت برمثال سگی ؛ از پس خیمه درآمد . دامن خیمه برگرفت . هردو دست بهناد و سربر دست نهاد بر سیرت سگان و نگاه می کرد . سراق سلیح پوشیده بود و گوش می داشت که لالا درآمد و شروان دخت بیاورد . لالا خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، ملکه خود آمد . سراق نگاه می کرد که شروان دخت در خیمه آمد . سلام گفت . سراق برحاست . خدمت کرد . گفت ای ملکه ، معذور دار^۱ که تقصیر از آن بود و ترا رنجه کردم تا از تو بشنوم که سخن چگونه می باید گفتن که برقول لالا اعتماد نداشتم . شروان دخت گفت ای پهلوان ، سخن چنان گوی باشاه که من از این خبر ندارم ، تو از خود می گوئی تا شاه مرا خواستار باشد از بھر آنکه روی ندارم که پیش پدر روم و چین سرگردان نمی توانم بودن . تنها ام . ندانم که چگونه باشد . آخر سامان کار من پدیدار آید که چون عاجزان در گوشه‌ای بازمانده‌ام .

شروان دخت این سخن می گفت که سراق درآمد . شروان دخت ولالا را بگرفت . لالا را در زیر پای افگند . پای برگردن وی نهاد . قوت کرد و او را بکشت . در دختر آویخت . شروان دخت خاموش می بود تاچه خواهد کرد . سراق در وی آویخت . گفت اول مراد خود بحاصل کنم . خواست که فضیحت کند اورا . شروان دخت فریاد برآورد . سراق دم او بگرفت . سیمون

همه سخنها شنیده بود و آن احوال می‌دید. گفت به چه می‌باشم که کار از حد گذشت؟ به پای برآمد. کارد برکشید. درآمد. اگرچه زره پوشیده داشت چنان زد بر میان دو کتف سراق که او را خسته کرد.

سراق چون زخم یافت دست باز افگند که بر سیمون زند. سیمون خود را از خیمه بیرون افگند. فریاد برآورد که سراق غدر کرد. دریابید. دریابید. سراق بترسید. دست از شروان دخت بازداشت. از خیمه بیرون آمد. فریاد کرد. گفت ای مردمان، دریابید که سیمون غدر کرد. آوازه در لشکرگاه افتاد. خلق روی به ایشان نهادند. شروان دخت پنهان به خیمه خویش رفت، غمناک. با خود می‌گفت دانستم که سراق دروغ می‌گوید. حیلت می‌کرد که مرا رسوا کند. این چه کار بود که من کردم؟ با این همه بزدان مرا نگاه داشت و اگر نه مرا رسوا کردی. عفالت، سیمون از کجا برسید که اگرنه سیمون بودی بی‌شک مرا رسوا کردی و هلاک‌گردانیدی. از این معنی با خود می‌گفت و دریغ لالا می‌خورد که کشته شد. گفت بامن این کار لالا کرد. مكافات یافت.

از آن جانب خلقی بسیار پیرامون خیمه سراق برآمدند. سراق بگریخت. روی به لشکرگاه قابوس نهاد. سیمون بر جای ایستاده تا اورا بگرفتند. به بارگاه آوردند پیش فرخ روز. احوال بگفتند. فرخ روز گفت ای حرامزاده، این چه بود که تو کردی؟ سیمون گفت ای شاه، چه کردم، اگر غدر می‌کردمی با من تیغ بودی و سلیح بودی، تا من [را] بگرفتندی صد مرد بکشتنی که نه مرا دست بسته بودند. بر جای ایستاده بودم تامرا بگرفتند. سراق غدر کرد. من آوازه در دادم. او را بیاورید تا برابر وی بگویم که چه کار کرد و من چه کردم. کارد که بر وی زده‌ام پدیدار آید و خادم کشته پیدا گردد. شاه گفت کارد چه و خادم کشتن چون است؟ سیمون گفت ای شاه تاسراق بباید همه پیدا گردد.

شاه کس فرستاد تا سراق را بیاورند. چون یامدند نبود. باشه باز گفتند.

شاه گفت اکنون این کار درست راستی چگونه تواند بود ، مگر سراق از شرم رفته است . سیمون گفت ای شاه ، گناه بر من مبنید که درستی کار مرد هست که بکند ، این کار از شروان دخت بازداشت . آنچه دیده بود و کرده ، همه باز گفت . کسانی که به خبیثه سراق رفته بودند گفتند ای شاه ، خادم را دیدند در خبیثه سراق افگنده . شاه باعد نان وزیر گفت برخیز و پیش دختر قابوس رو و بنگر تا این احوال چگونه بوده است . عدنان وزیر بربخاست . پیش شروان دخت رفت و احوال پرسید . شروان دخت از اول کار از آنچه خادم گفته بود تا آخر کار همه باز گفت همچنانکه سیمون گفته بود . گفت ایها وزیر ، اگر نه سیمون بودی مرا رسوا کرده بود ، همه از کردار خادم . لاجرم جان بر سر نهاد . عدنان وزیر بربخاست و باز آمد . پیش فرخ روز احوال بگفت چنانکه از شروان دخت شنیده بود .

شاه سیمون را بنواخت و گرامی کرد و خلعتی نیکو فرمود و آنچه سراق را [بود] به او فرمود از خیمه و خرگاه و خزانه . واز کردار سراق پشت دست به دندان بکند . گفت مرا بفریفت به سوگند دروغ . بنگر که عالم افروز چه کارها می کند و همه راست می دارد ، ما به نادانی از دست می دهیم ، غافل در کار می باشیم . لاجرم زیان ماست که بر هر کسی اعتماد می کنیم . دلتنگ بودند که هنوز شب بود .

از آن جانب سراق به بارگاه قابوس آمد . قابوس در خواب بود که سراق ناگاه در آمد . او را از خواب بیدار کردند . نگاه کرد قابوس ، و سراق دید . خرم شد . گفت ای پهلوان ، چون بودی ؟ در این نیم شب از کجا رفتی ؟ سراق گفت ذلیل و خوار آدم ای شاه ، از بھر آنکه جهد کردم که شروان دخت را بیاورم ، آخر کاری کرده باشم ، بر نیامد . سیمون حرامزاده رها نکرد و مرا برباد داده بود که اگر نمی گریختم مرا بخواستند کشن . قابوس گفت چه

سبب، برای چه؟ سراق جمله احوالها بگفت و آنچه رفته بود باز نمود. گفت مگر ذنب ما را در طالع است. با این‌همه آمدم که ناچار بدین کینه مصاف خواهد. برمن است که جواب ایشان بازدهم تا بهتر گردم که از زخم کارد سیمون رنجورم. ندانم که آن حرامزاده بامن چه کینه داشت. اگر زندگانی باشد بنگر که با ایشان عوض‌چون باز کنم.

قابوس گفت ای پهلوان، دل خوش‌دار که مارا مدد رسید بی‌اندازه سپاه ازو لایت تو مرغزار پریان، امیرک فرزند پهلوان بادل خوشی هرچه تمامتر وسی‌هزار مرد دلاور. و نامه فرستاد که پهلوان، پدر، چه فرماید که ما از پس سرخ کوه آمده‌ایم و شیر دست پهلوان از دره ماران باسی‌هزار سوار پیش‌ماست. لطیفه‌ای نیکویی زدان ساخت. شصت‌هزار مرد سوار ما را رسیدند. پس آنچه آن لطف که نموده بود امیرک و نامه فرستادن و جواب، همه باز گفت. سراق گفت این‌همه نیست. کار نشاید ساخت. قابوس گفت ای پهلوان، در پس کوه سرخ فرود آمدند و در نامه چنان بود که ما بیائیم از پس لشکر و شما از پیش، تا هم‌را قهر کنیم. از بهرتون دل مشغول بودم. گفتم تا از کار فارغ شوم. مرا یقین بود که تو به زبان با فرخ روز گشته. گوش می‌داشتم تا چیزی آید. اکنون ترا به سلامت باز یافتم. آنچه می‌باید کردن بگوی و پیغام بفرست تا امیرک باید که مارا منتظر است.

سراق خرم شد و می‌بودند تا وقت آنکه روز روشن شد و هوا از زمین پدیدار آمد. که ناگاه جرجان از پیش امیرک رسید^۱. سراق چون باز نشست و جرجان[را] دید، گفت چرا آمدی؟ پیش از آنکه سخن‌گوئی باز گرد و پهلوان امیرک با شیر دست پهلوان هردو را بگوی تا بر در هفتاد دره از راه خشک رود باید. جرجان باز گشت تالشکر را بیاورد. جمجاش وزیر با قابوس و سراق

و پهلوانان ترتیب می کردند. قضارا از آن جانب فرخ روز با پهلوانان از کردار سراق دلتنگ بودند تا چرا ناجوانمردی کرد. در اندیشه تاچه باید کردن و چه باید ساخت ایشانرا.

رفعن عالم افروز به درهٔ تیغو و کارها کردن و چگونگی کارهای وی. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون عالم افروز در آن بارگاه بود گفت مرا می باید رفتن. بیرون آمد. به خیمه روز افزون شد که ایشان را هر یکی کار برنوا بود، خیمه و رخت و بنه و خدمتکار بر قاعده. چون بیامد گفت مارا کاری پیش آمد عظیم. بفرمود تا روز افزون قزغانی آب بر سر آتش بنهاد. اورا گفت فلان دارو بیاور. همیشه خیمه ایشان چون دکان عطار بودی. گفت مرا چاره است. روز افزون دارو بیاورد. در آب کرد و بجوشانید. پس خود را بر هنگردانید و آن دارو بر خود انود و نیک بماید. ساعتی صبر کرد تا باد بروی وزید. سیاهی شد چنانکه هر که بدیدی اورا، پنداشتی که در آن حال اورا از [ز] نگستان آورد، اند. پس بنشست و نامه نبشت چنانکه از زبان شاه قابوس به تیغو که: «پهلوان بداند و آگاه باشد که چون پهلوان برفت ما رسول فرستادیم پیش فرخ روز و صلاح طلب کردیم و گفتیم خراج بدھیم تا فرخ روز باز گردد و جهان آرام گیرد که بیش از این خون خلق نشاید ریختن. فرخ روز خواست که صلاح کند و رضا دهد بدان قدر خراج که ما بر خود گیریم اندک مایه، اما عالم افروز که او را سمک می خوانند، آنکه در بند پهلوان بود و ماهوس از درهٔ خونیان اورا بازستد، از بهر آنکه او را دیده باشید و دانید، رها نکرد که فرخ روز صلح کند. گفتند از هر دره‌ای صدهزار دینار خواهیم و یکی نوا که در خدمت شاه باشد، و قابوس باشد، بیانند و سالی خدمت بکنند و مرزبان شاه باز فرستد و اگر نه من خود بروم و مرزبان شاه بیاورم. دانم که با دیگران چه می باید کردن. پیش فرخ روز و پهلوانان سوگند خورده است

که به درهٔ تیغو رود و مرزبان شاه باز آورد. رسول ما حاضر بود که سوگند خورد. زینهار خودرا نگاه دارید. دینار استوردار را فرستادیم که معتمد است بدین کار، سبب آنکه چون این نامه نبیشم در شب سراق پهلوان برده بودند و دانیم که اورا سملک برده باشد که هرچه بگوید بکند. نباید که ناموس درهٔ تیغوبیرد. این نامه از بهر این کار بتعجیل فرستادم تا مرد از هرجانب بر سر راه بدارید و خافل از کار نباشید که ماهنوز برابر سپاه فخر روزمی باشیم تاچه برآید. والسلام». پس نامه برگرفت و روی بمراه نهاد. چنان برفت که چون روز روشن شد در دره رفته بود. روی بمراه نهاد. از درهٔ پهلوان بهلان بگذشت. هر که اورا می‌دید می‌گفت کیستی؟ می‌گفت نامه‌ای دارم از قابوس شاه، پیش تیغو می‌برم. همچنان می‌آمد تا به درهٔ خونینان رسید.

شیرخوار، برادر ماهوس، تا اورفته بود با چند مرد برسر دره می‌بود. عالم افروز چون پیش ایشان رسید سلام گفت. شیرخوار گفت تو کیستی واز کجا می‌آئی و کجا می‌روی، چه کار داری؟ عالم افروز گفت ای پهلوان، نامه‌ای دارم از شاه قابوس، پیش تیغو می‌برم. شیرخوار گفت می‌دانی که نامه چرا فرستاده است؟ عالم افروز گفت این قدر شنیدم که گفتند که عالم افروز که اورا سملک می‌خوانند، سوگند خورده است که باید و مرزبان شاه را از درهٔ تیغوبیرد. این نامه از برای این کار نبسته‌اند تانگاهداری کنند. شیرخوار گفت عالم افروز چگونه تواند آمدن؟ با خود گفت کاشکی سملک بیامدی که اگر نه از آن بودی که ما هرگز خون کسی نریزیم در این جایگاه، و این قاعده نرفته است، که ما این مرد را بکشتبیم تا چون عالم افروز بیامدی کس از کار روی آگاه نگشته. اما اندیشه نیست که چون باید او را آگاه کنیم.

عالم افروز ساعتی پیش ایشان بنشست. چیزی بیاوردند و بخوردند. دانست که کس او را نمی‌شناسد. برخاست. روی بمراه نهاد تا به سر آن طلس

رسید که اول زمین اورا گرفته بود . برجای بایستاد . گفت نباید که دیگر باره در دام آیم . ساعتی بود . دیده بان اورا بدید . احوال با مردمان دره بگفت . باتیغو بگفتند که یکی آمده است مگر کاری دارد . تیغو دو مرد بفرستاد که بنگرید تا کیست^۱ . عالم افروز برجایگاه ایستاده و به هرجانب نگاه می کند که از دست راست از دامن کوه دوسوار دید که می آمدند تا پیش سمک آمدند . گفتند کیستی و از کجا می آنی ؟ سمک گفت نامه دارم از شاه قابوس پیش تیغو . سواران گفتند نامه بیاور تا ببریم . چرا خود نمی آنی . عالم افروز گفت مرا نفرموده اند که بی دستوری در دره پهلوان تیغو آیم و دیگر نامه به دست کس ندهم مگر به دست تیغو . سواران گفتند اکنون تو اینجا گاه می باش تا احوال با تیغو بگوئیم .

آن سواران باز گشتند . هم بدان دامن کوه بر گشتند به راه راست . عالم افروز در آن کار بازمانده بود که آن سواران باز برابر راه آمدند و بر گشتند . سمک گفت این نشان راه است . یزدان مرا نمود . آن سواران پیش تیغور گشتند . خدمت کردند . گفتند ای پهلوان ، مردی سیاه آمده است می گوید نامه ای دارم از قابوس پیش پهلوان . دستوری می خواهد . ملکه گفت ای پدر ، من بسیار شنیده ام که سمک به نامه دروغ پادشاهان بگرفته است و شهرها بسته است و پهلوانان بسیار کشته است . من بروم و بنگرم ناکیست . اگر سمک است او را هلاک کنم که بسیار اورا دیده ام و شناسم و اگر نه سمک باشد اورا بیاورم پیش پدر . آنگاه تودانی . ملکه برخاست . سوار گشت . روی به راه نهاد . گستاخ به میان طلس میان و آن راه بیامد . اورا هیچ نمی رسید .

عالم افروز نگاه کرد . ملکه را دید که می آمد . با خود گفت اگر من کاری نکنم با تو و پدرت که تاجهان باشد باز گویند پس نه سمک ام . چون ملکه پیش

۱- اصل : تا کیستند .

وی آمد، سیاهی عظیم دید. گفت تو کیستی و چه کار داری و چه خواهی؟ سمک خود را به ناشناس برآورد. گفت ای آزادمرد، نامه‌ای دارم از شاه قابوس بپهلوان تیغو و اینجا یگاه بازماندم از بهرآنکه شاه قابوس مرا فرمود برسر دره می‌باش تامرد بباید و ترا پیش تیغو برد. دوسوار از این جانب آمدند احوال بازدانستند و رفتند و دیگر تو از این راه دیگر آمدی و احوال می‌پرسی، چه کار داری؟ ممکن باشد که شاه قابوس بدین سبب مرا گفت برسر دره می‌باش تاراه‌گم نکنم که چندراه دارد از بهرآنکه می‌ترسید؛ و بدین جایگاه آمد. ملکه گفت نامه بیاور تا بیرم و جواب بازآورم. سمک گفت چرا بدین دره نمی‌شاید آمدن؟ مرا نفرموده‌اند که نامه به کسی دیگر ده، مگر به دست تیغو. و نفرموده‌اند که در دره روم مگر مرا ببرند، اگر خواهی بروم و اگر نه باز گردم.

ملکه گفت من تیغوام. سمک گفت اگر تو تیغو بودی به من نگفتنی که نامه بیاور تا بیرم و جواب بازآورم و دیگر مرا نشان تیغو داده‌اند که هیکلی قوی دارد و بلند بالاست و پیر است. هنوز تو جوانی. به حیلت نامه از من نشاید ستدن. شاهرا نافرمانی نکنم. ملکه با خود گفت سیاهی عاقل است. گفت بیا و برپس اسب من نشین تا پیش تیغو رویم که پاره‌ای راه است. عالم افروز در پس وی نشست و روی به راه نهادند تا بدان جایگاه رسیدند. سمک نگاه کرد. آن جایگاه بود که بار اول اورا زمین بگرفته بود. ملکه از دست راست بیرون شد در میان کوه. بر بالای کوه مردی دید نشسته و زنجیری فروگذاشته. چون اسب نزدیک رسید باستاد. ملکه گفت زنجیر برگیر. آن شخص زنجیر برکشید. پیش خود بنها. پنداشتی که زمین بشکافت. خشک روی پدیدار آمد. عالم افروز گفت این‌همه به جادوی می‌کنند و اگر نه از دست آدمی چه برآید. بدین گونه بود که زمین مرا بگرفت. نگاه می‌کرد تا پاره‌ای راه بر فتند. ملکه

اسب از دست راست بیرون راند. در دای پدید آمد. آب از آن دره بیرون می آمد و در پیش دره چاهی بود. آب در آن چاه می رفت. از دست چپ نگاه کرد، دره‌ای دید بزرگ و فراخ، صدهزار درخت میوه دار نیکو. واین دره‌ها عالم افروز ندیده بود که ازاول که اورا بگرفته بودند به راهی دیگر اورا برداشتند و دره‌ای دیگر. تاعالم افروز گفت: ای آزاد مرد، نیکو میوه‌هاست؟ ملکه گفت بلی اما نمی شاید خوردن که همه بسته است، هر که بخورد بمیرد در ساعت. هر که [را] میوه باید از آن دره دیگر بخورد. عالم افروز گفت چرا میوه بدین نیکوئی بسته‌اند؟ بگشایند تا هر کسی می خورد، آخر بهتر باشد که برباد شود. ملکه گفت این بند مادر من بسته است. وقتی اورا با پدر من گفتاره بود. از پدر شنیدم که این درختستان نزهتگاه پدرم بود. مادر من بخشش پدرم این میوه‌ها بیست و بند آن ببرد و در دریا افگند و برفت. بسیار خلق در این دره بودند، از این میوه‌ها بخوردند و بمیردند. چون مادر من باز آمد گفت مخورید.

عالم افروز، یعنی که من نمی‌دانم، گفت تو کیستی و پدر تو کیست؟ ملکه گفت پدر من تیغو است و من دختر ویم. عالم افروز از اسب در زمین جست. خدمت کرد. گفت ای ملکه، خطا کردم. ترا نشناختم و در پس اسب تو نشستم. ملکه گفت اندیشه مدار، برنشین. به جهدی بسیار او را برنشاند. عالم افروز گفت ای ملکه، چرا با مادر نگفتی تا این میوه‌ها بگشادی. ملکه گفت من کودک بودم که مادرم این میوه‌ها بست و به خشم برفت و با این همه از دوستی من باز آمد. چون احوال بدانستم همه روز با مادر می گفتم که این میوه‌ها بگشای که جایگاهی خوش است و میوه‌های نیکو تاما اینجا یگاه می‌باشیم و میوه‌ها می خوریم. بسیار شفاعت کردم. گفت از دست من رفت که بند این در دریا افگندم تا جاودان کس نتواند گشادن.

از این گونه سخن‌ها می‌گفتند و می‌رفتند تا به سر دره دیگر رسیدند. عالم افروز نگاه کرد بر هر گوش‌ای دکانها بسته و بر هر دکان قومی نشسته و سلیع پوشیده و تیغ‌ها در دست. بر می‌خاستند و تیغ‌ها بر می‌افراشتند و باز خود می‌گرفتند. و قومی تیر و کمان در دست می‌کشیدند و صفت می‌کردند اما خرج نمی‌کردند. عالم افروز دانست که طلس است، یعنی نمی‌دانم، گفت ای ملکه، این قوم کیستند و چه کار می‌کنند؟ از جا^۱ بر می‌خیزند و باز جای می‌نشینند، مصاف باهم می‌کنند؟ ملکه گفت این طلس ساخته‌اند. هیچ کار از ایشان نباید. بجز این حرکت، از بھر آنکه هر که بدین جایگاه رسد بترسد. نتواند گذشتن. این بگفت و بگذشت.

عالم افروز نگاه می‌کرد که ناگاه سروی دید بزرگ و در زیر، تختی نهاده و تیغو بر بالای تخت و چند کس پیش وی ایستاده. عالم افروز گفت ای ملکه، بدان نشان که مرا گفته‌اند آن شخص تیغو است، پدر تو. ملکه گفت بلی. سمک از اسب در آمد در رکاب ملکه می‌رفت تا پیش تیغو رسید. ملکه پیاده گشت. پیش پدر آمد. عالم افروز خدمت کرد. تیغو گفت کیستی و از کجایی و نامه کیست که داری؟ عالم افروز گفت ای پهلوان، خدمتکار پهلوان سراقم و نامه از شاه قابوس دارم. نامه بیرون آورد و [بداد. تیغو] برخواند. احوالها معلوم کرد. گفت ای ملکه، نیشه است که سمک خواهد آمدن بدین جایگاه که مرزبان شاه ببرد و سراق پهلوان برد. خود را نگاه دارید.

ملکه گفت: ای جان پدر، آنجا که مرزبان شاه است مرغ نتواند پریدن. سمک پندارد که آن جایگاه همان است که او بود کمن او را در دره خویش بازداشته بودم. نمی‌داند که در این دره بادگزد کردن نیارد و اگر بگزد در بند افتاد، خاصه‌آدمی. یک نوبت آمدو دید. اگر دیگر آید ببیند. سمک [که] آن‌همه جلدی

ومردی داشت آمد و دید و در بند افتاد . اگر نه ماهوس بودی که او را از ماباز خواستی خود هلاک وی کرده بودمی . دانم که مرغ نیست با پری . و دیگر طیطون پری او را نیاورد و خود نتواند آمدن .

تیغو روی به سملک آورد و گفت احوال قابوس بگوی و سراق ، تا چون افتاد ، اورا چگونه بیردند ، هیچ دانی که طیطون پری پیش فرخ روز است یا برفت ؟ عالم افروز گفت سراقرا به شب بردن و می گویند سملک برده است و هنوز پیدا نیامد که از عهد بر گشت یانه که او را هلاک کردند و طیطون پری رفت . ایشان در گفتار که قومی زنان دید که می آیند وزنی پیر در پیش ایشان بزرگ منظر ، قوی هیکل و کنیز کی از قلای وی و مرزبان شاه در بر گرفته . پیش تیغو آمد . خدمت کرد . مرزبان شاه [را] آن کنیز ک بستد و در کنار تیغو نشاند . عالم افروز دروی نگاه می کرد . فرشاهی از روی مرزبان شاه می تافت . با تیغو بازی می کرد و می خندید . به وی بر بالا می رفت و ریش وی می گرفت . با هر کسی گستاخی می کرد . تا آن پیرزن که دایه ملکه بود و مرزبان شاه به دست وی بود و اورا می پرورد ، نام وی سهانه بود ، با تیغو گفت ای پهلوان ، دوش در حساب گردش فلك می نگریدم ، از ییگانه مردم یکی در این دره خواهد آمدن و کاری کند ناهموار و چنان دیدم که کاری چند بکند و سخت آشته دیدم . زنهار خود را نگاه دارید که من بین کار آمدم تاشمارا بگویم و از این کار آگاهی دهمو شک نکنم که به دره رسیده است .

تیغو گفت ای مادر ، این مرد بیگانه آمده است و نامه از پیش شاه قابوس آورده است و سملک سوگند خورده است که به دره تیغو خواه هر فتن که مرزبان شاه بیرم . سهانه در سملک نگاه کرد . عالم افروز اگرچه استاد کار بود و از هیچ نترسیدی ، در آن حال از نظر آن زن در وی ترسید . بسیار جایگاه در پیش پادشاهان و محفلها باز گفت که من هرگز چنان نترسیده ام از هیچ آفریده چنان که

از دایه تیغو که در من نگاه کرد . عظیم بی خود شدم . از بهر آن بود ، گفت نباید که به حساب دانسته است که من کیستم یا بدست آورد . بی شک هلاک من بر آید . تا توانست به کام و ناکام نگاه می کرد . تا آن زن گفت ای مرد ، نام تو چیست و خدمتکار کیستی ؟ عالم افروز دلیر و چالاک به سخن در آمد . گفت ای مادر ، دانم که در نامه قابوس شاه نام من نبشه است ، مرا نام دینار ستوردار است ، خدمتکار سراق ام . سهانه گفت نیک آمد .

با تیغو گفت ای پهلوان ، از کار مرزبان شاه فارغ باش که پری او را نتواند بردن خاصه آدمی ، تا من زنده باشم . اما تو کار به احتیاط کن . این بگفت و برخاست و مرزبان شاه برگرفت . با آن کنیز کان بهدره رفت . سمک گفت ای پهلوان ، اگر جواب نامه خواهد بودن یا پیغام بمزبان ، بگوید و دستوری دهد تا بنده بازگردد . تیغو گفت ای دینار ، ما را قاعده است که هر که بباید بهنامه و پیغام ، او را می داریم یک هفته یا ^۱ پیش از آن ، تا ماجواب نامه به دست قاصدی از آن خویش بفرستیم تا جواب باز آورد ، چنانکه باید . آنگاه او را گسیل می کنیم . عالم افروز دم در کشید که نه نیک بود . در خود فرو رفت . اندیشه ها می کرد و می گفت که من هرگز این ندانستم . نیکو رای است . به نامه ایشان را نشاید بهدام آوردن . با خود می گفت که نباید که او را احوال من اعلام گردد و مرا بگیرند که ناچار نامه پیش قابوس رود . احوال بگوید و مرا بگیرند که قابوس گوید من از این خبر ندارم . بی شک هلاک من بر آید . با این همه اگر مرا اجل رسیده است هیچ نتوان کردن . یزدان کار من بسازد .

با یزدان مناجات می کرد و می گفت ، یزدان ، تو دانی . کار این بنده

عاجز چنان برآورکه من بدانم جواب داد . در اندیشه می بود تا بیزدان او را چه نهاده است . تیغو کس فرستاد . او را مردی بود پیکی کردی ، به نام باد روان ، بخواند . چون بیامد خدمت کرد . تیغو گفت نامه به قابوس می باید بردن بهسر دره و جواب زود باز آوردن . بادروان گفت فرمان بردارم . در حال تیغو نامه نوشته که او را وزیر کاجان بود و در عهد وی بود و به طاعت فرخ روز رفته بود . در نامه گفت که : «این نامه از من که تیغو ام بهشاه قابوس . بداند و آگاه باشد که دینار سیاه آمد و نامه ای آورد و احوال چنین گفته است . معلوم کردم . در معنی آنکه نبشه است که بیدار باشید که عالم افزوز خواهد آمدن که مرزبان شاه ببرد ، از آن فارغ باشد که باد در این دره نتواند آمدن ، مگر در بند آید و نیست گردد و پری زهره ندارد و نتواند آمدن . دانم که سمک سروش نیست . و دیگر احوال سراق باز نمای تا چگونه است ؟ از عهد ما بر گشت یا نه که در بند است ؟ و جهد کنید که کاجان ، وزیر من ، که پیش فرخ روز است او را قهر توانید کردن که همه بند و طلسما می داند و اگر توانی پیکی بفرستی تا آن صندوق که از بالین من ببردن بیاورند و بهمن فرستی که کاری عظیم بهجای من کرده باشی و منتی باشد که هفت علم بند طلسما بسته ام و بسیار در آن رنج بردہ ام . و جواب نامه باز فرست که معتمد دینار این جایگه می باشد تا جواب نامه برسد والسلام ».

نامه مهر بر نهاد . به دست بادروان داد . بادروان خدمت کرد . گفت ای پهلوان ، دلیل . تیغودست در شاخ آن درخت کرد . شاخی کوچک بشکست و به دست وی داد . بادروان برهاه افتاد و برفت . عالم افزوز از یکی پرسید که این شاخ سرو چرا بهوی داد که او دلیل خواست ؟ آن شخص گفت این شاخ سرو در دست گیرد ، نشان تیغو است به هر طلسی برسد بر زمین نهاد و بگذرد ، هیچ رنجی بموی نرسد . عالم افزوز آن بشنید . خرم شد . گفت

این هم دلیلی نیکست . مرا یزدان نمود . ساعتی بود ، تیغو برخاست و به دره فرو رفت . عالم افروز پیش آن قوم می بود تا خود چه خواهد رسید .

دراحوال لشکر گاه فرخ روز و قابوس و چگونگی کار بادروان که به چهارسید . ما آمدیم ازا این جایگاه به حدیث لشکر گاه قابوس و فرخ روز . چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه ، که چون در لشکر گاه ، فرخ روز در بارگاه می بود تا روز روشن شد . به تخت برآمد . از کار و کردار سراق دلتگ بود . تا ^۱ پهلوا [نا]ن به خدمت آمدند . هر یکی سخنی گفتند و به شراب خوردن مشغول گشتند . عدنان وزیر گفت ای شاه ، نیک نمی کنیم که هر که عالم افروز او را می آورد و می گوبد ^۲ نگاه دارید ، فرمان او را به کار نمی ^۳ گیریم ، رها می کنیم تا می روند تا ما را چنین رنجها می رسد . شاه گفت گناه از ما چیست چون سوگند می خورند ما پنداریم که کسی سوگند به دروغ نخورد .

ایشان در گفتار که دایه شروان دخت از در بارگاه درآمد . خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه ، شروان دخت سلام و زمین بوس می رساند و می نماید که تا کنون از شرم سخن نگفتم و دیگر بدانکه مرا عیب کردندی . اکنون همه رازها پیدا گشت و کار مرا از عیب و شرم برخاست که هر بار سبود از آب درست نماید . درین چند مدت چه رنج و محنت پیش من آمد و چند گونه حالها بر سر من گذشت و بیم رسوانی بود . یزدان مرا نگاه داشت . اکنون نام و ننگ من در گردن تست . بعداز این پیش پدر نتوانم رفتن با این همه رسوانی که بر من آمده است . و اگر شاه مرا به خود قبول نمی کند ، به دستوری در جهان بروم و به جایگاهی که کس مرا نشناشد که مرا بیش از این طاقت نیست .

فرخ روز سر در پیش افگنده بود . در آن ساعت اورا از گلبوی گل رح

۱- اصل : با . ۲- اصل : گویند ۳- اصل : می .

باد آمد . گفت ای دریغا چنان زن که چندین سال آن همه رنج و بلا و محنت و بند و زندان و خواری از هر کس بدید و بکشید و در شهرها و کوه و بیابان از بد و نیک ، و هرگز نتایلید . ساعتی به های های بگریست چنانکه حاضران [را] گریه برآفتد و بگریستند . پس روی به عنان وزیر کرد که چون می بینی ؟ آن کار گلبوی مرا باد آمد که آن همه محنت بخورد و دیگر روز باد نیاورد و چون به مقصود رسید مراد از جهان بر نگرفت . عدنان وزیر گفت ای شاه ، زنان نه همه زنانند . اگر جهانی دیگر باشد چون گلبوی گلرخ زنی دیگر نباشد با این همه شروان دخت دختر پادشاه است او را ضایع نتوان گذاشت با امیدی به تو آمده است . شاه گفت ای عدنان ، بر خیز و پیش او رو و بگوی شاه می گوید ما را غم فرزند چندان افتاده است که با وی هیچ کار ندارم و دیگر چون باد می آورم که در خیمه رقم و آن زنان خویش دیدم سرها بریده و در میان خون غریق ، دلم بر جوشید و بی خود شدم خاصه چون گلبوی زنی . باش تا مرزبان شاه بیاورند و دل من بهوی آرام گیرد و عالم افروز که مرادر است آنجایگاه می باشد . آنگاه کار تو بسازم . تو او را به خیمه خویش برو و اسباب وی چنانکه دانی می ساز . عدنان وزیر برخاست . به خیمه شروان دخت رفت و احوال شاه معلوم وی کرد و او را بر گرفت و به خیمه خویشن برد و اسباب وی چنانکه به کار بایست ترتیب فرمود . به بارگاه باز آمد و به شراب خوردن مشغول گشتند .

پس در آن حال چون فرخ روز به تخت برآمد ، دلتگ در کار سراق بود . [روز افزون] با خود گفت برخیزم و از دنiale عالم افروز بروم . بنگرم که احوال وی به چه رسیده است . به دره تیغه رفته باشد یا ^۲ نه . در آن ساعت که دایه شروان دخت پیش فرخ روز آمد و آن احوال بگفت و شاه عدنان [را]

بفرستاد که او را به خیمه خویش برد . روز افزون روی به راه نهاد تا به سر هفتاد دره آمد . در گوشه‌ای بنشت تاکسی بیند که در دره‌می رود با وی نواند رفتن یا چیزی از وی بازداند . دو شبان روز آن جایگاه بنشت . نه کس در دره می رفت و نه کسی بیرون می آمد . بازمانده بود که عجب کاریست . چیزی می باشد . می باید بودن تا از این چه پیدا گردد که بی دلیلی نتوانم رفتن . در اندیشه می بود تایلک نیمه زیادت از روز بگذشت که ناگاه از دره پیاده‌ای دید که چون باد می آمد . روز افزون باخود گفت این کیست بدین تعجیل می آبد ؟ بیامد برسر راه بایستاد که او را حیلتی بادآمده بود . به نان خوردن بنشت و چند نان بیهشانه براندود که آن بیاده برسید .

روز افزون برخاست . گفت ای آزاد مرد ، مگذر که دستوری نیست تا بنگرم که کیست ؟ آن مرد گفت منم باد روان . روز افزون گفت باد روان چه باشد ؟ باش که قابوس مرا فرستاده است بدین جایگاه که راه نگاه دارم از بهر آنکه گفته‌اند که سمک در دره خواهد رفتن یا رفته است . اگر نرفته است او را رها نکنم و اگر رفته است چون بیرون می آید اورا بگیرم و در این چند روز تو آمدی . بی شک تو سمکی . ترا بگیرم و پیش قابوس برم که سمک از این حیلت بسیار کرده است . بادروان گفت من سمک نیستم که باد روانم ، قاصد تیغام و نامه دارم به قابوس . نامه پادشاهان به کس نشاید دادن . روز افزون گفت دیدی که تو سمکی . حیلت می کنی . باد روان گفت بامن بیای تا پیش قابوس رویم . بدانی که من سمک نیستم . روز افزون گفت مرا دستوری نیست که از این جایگاه بیایم که اگر باتو بیایم [و] تونه سمک باشی ، سمک بیاید و بگذرد . اگر هر که بباید من [را] باوی پیش قابوس بایستی آمدن ، روز گاربر فنی . نشانی به درستی بگوی که من دانم و بگذر . بادروان گفت جواب نامه است که قابوس

به تیغو نبشه است که دره نگاه دارید که عالم افروز می‌آید که مرزبان شاه را ببرد . روزافزون گفت این نشان راست است . چگونه مردی نامه آورد که ما یکی فرستاده‌ایم تابنگرد که راست می‌گوئی یا شنبده‌ای ؟

باد روان گفت مردی سیاه است ، تمام بالا ، ریشی گرد دارد' و نام او دینار استوردار است . پیش تیغو می‌باشد تا من جواب نامه باز برم . روزافزون را مقصود آن بود تا بداند که عالم افروز به دره رسیده است یا نه ؟ چون بدانست خرم شد . گفت ای آزاد مرد ، نشان درست است . هم آنست که مافرستاده‌ایم . او را در [کنار] گرفت . گفت ای آزاد مرد ، معذور دار که من احتیاط خود نگاه می‌دارم که بدین کار مرا شاه قابوس بداشته است . اکنون بنشین تنان و نمک بخوریم ؛ و بنشستند .

روزافزون چند نان که بیهشانه براندوده بود پیش وی بنشاد . باد روان نان بخورد . بی‌هوش گشت و بیفتاد . روزافزون اورا برگرفت و از راه برگوهای آورد و بخوابانید تا شب درآمد . او را در دوش آورد . به راه خشک رود روی به راه نهاد . در شب تاریک می‌رفت به جهد و سختی تا به کنار طلایه رسید . گیل و گیلک بر طلایه بودند . در وقت بازگشتن یکی را دیدند که می‌آمد و یکی برگردن گرفته . پیش آمدند که کیستی ؟ روزافزون گفت اورا برگیرید که به رنج آمد . گیل درآمد و اورا از گردن روز افرون برگرفت . براسب افگند و خود برنشست و روزافزون در پس گیلک نشست .

روی به راه نهادند تا به بارگاه آمدند . پیش فرخ روز خدمت کردند . احوال باشاه بگفتند . فرخ روز گفت او را در آورید تابنگرم . روزافزون بروی موکل بود . برگرفت . پیش شاه آورد . پهلوانان حاضر . روزافزون خدمت کرد و او را پیش تخت بیفگند . کاجان در وی نگاه کرد . گفت ای بزرگوار

شاه، پیک تیغو است، نام وی بادروان . روز افزون نامه از وی بگشاد و به دست عدنان وزیر داد تا برخواند و احوالها بازگفت . شاه گفت او را به هوش بازآور . روز افزون او را دارو در گلو ریخت تا قی کرد . به هوش باز آمد . چشم بگشاد . خود را در بند دید و بارگاه فرخ روز با پهلوانان . عجب داشت . گفت مرا این جایگاه که آورد ؟ روز افزون گفت حاجب قابوس که بر سر هفتاد دره ایستاده بود تارها نکند که عالم افروز در دره رود یا بیرون آید . بادروان در وی نگاه کرد . گفت تو بر سر دره ایستاده بودی تا عالم افروز بگیری . روز افزون گفت من بودم و ترا بگرفتم . چنین کارها در جهان بعد از استاد من . عالم افروز ، بجز من کسی نتواند کردن نداند . با این همه تو عالم افروزی که کارها به توروشن شد . کاجان گفت مرا می‌شناسی ؟ بادروان نگاه کرد . گفت تو کاجانی وزیر تیغو .

کاجان گفت را [ست] بگوی تابه چه کار از پیش تیغو آمدی . بادروان گفت من چه دانم . نامه به من داد تیغو که پیش قابوس برم . نامه برخوانید تا در آن چیست . شاه گفت نامه برخواندم . توبگوی تا در آن چه نوشته است و چرا فرستاد . بادروان زبان برگشاد و احوال عالم افروز چنانکه دیده بود و دانسته ، شرح داد . گفت سیاهی بدین صفت نامه آورد . تیغو جواب نامه به قابوس نوشت که دینار سیاه که آمده است معتمد است و نامه راست است با نه ؟ همگان بر عالم افروز آفرین کردند . گفتند بنگر که به چه بهانه خود را به دره تیغو افگند ، فرخ روز گفت در جهان مرد به عقل و رای و تدبیر وزیر کی عالم افروز نیست . شادباش ای مرد . بنگر که به چه دستان خود را به میان جادویان افگند .

روز افزون خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه و شاهزاده ، در روز گار پدر تو ، که بزدان بروی رحمت کناد که چنان پادشاه خود آمرز بده است ، این

بگفت و بگریست . فرخ روز نیز بگریست . تا روز افزون گفت کارهایی کرده است که جهانیان از آن عبرت مانده‌اند، درمیان جادوان و دیومردمان . اکنون پیر^۱ گشته است . شاه آفرین می‌کرد و شادباش می‌گفت . پس بفرمود تا بادروان را سیاست کنند . کاجان گفت ای شاه ، من با وی کاردارم ، آخر تیغو در نامه شنیدی که مرا با قابوس چه گفته است تاقابوس مرد بفرستد و آن صندوق طلسماں ببرد . پاداش این مرد که نامه آورده است به هلاکت نباید داد . اورا بند براید نهادن . شاه گفت نباید که بگریزد و کار عالم افروز من بر خلل باشد . کاجان گفت اندیشه مدار که من او را چنان بر بندم که اگر تیغوباید نتوان گشادن . هم بر جایگاه ، کاجان چیزی برخواند و بر بادروان دم افگند . اورا بسته کرد .

ماهوس و شیرغون و سیمون هرسه خدمت کردند . گفتند ای بزرگوار شاه ، ما به دره خواهیم رفتن و عالم افروز چون از دره تیغو بیرون آید بسی تقویت ما مرزبان شاه نتوانند آوردن ، تا ما در خدمت وی باشیم . شاه گفت روا باشد . هرسه برخاستند با چند خدمت کار ، روی به دره نهادند . هر یکی به دره و جایگاه خویش رفتند و می‌بودند تا از احوال عالم افروز چه خبر یابند .

از آن جانب عالم افروز در دره تیغو دو روز بود و چاره نمی‌دانست . در اندیشه شب و روز تا احوال چون باشد . و با آن همه غم کارهای ایشان می‌دید و راهها می‌نگرید . هر چه نمی‌دانست می‌پرسید . و تیغو هر روز به زیر آن سرو آمدی و می‌بودی تا شب در آمدی ، برخاستی و بدان راه که مرزبان شاه برده بودند به دره فرو رفتی . عالم افروز از یکی پرسید که هر روز تیغو بدین جایگاه آید به شب اینجا یگاه نباشد . چرا ؟ آن مرد گفت این جایگاه از آن وی است و همه دره بدین باز خوانند و هر چه جادوان اند در آن جایگاه باشند که تیغو هر شب پیش ایشان رود . هیچکس از این جایگاه رفتن نداند و اگر کسی خواهد

که بیاموزد پیش ایشان رود. عالم افروز گفت جایگاهی چگونه است به جادوی که ساخته‌اند همچون این^۱ جایگاه است؟ می‌خواهم که بدانم. آن شخص گفت چون از این جایگاه بروی دره‌ای فراخ‌بینی و در میان دره‌برچهار گوشیده‌چهار کوشک است بزرگ، چنانکه با تیغ کوه برابری می‌کند از بلندی. کوشکی از دست راست بارگاه تیغو است و دروی نباشد مگر چون آفتاب در حمل آید، بارگاه سازد. هر کسی پیش وی رود و از هفتاد دره بسیار کس پیش وی آیند و هدیه‌ها آورند. و کوشک دست چپ از آن ملکه است، دختر وی. و آن دو کوشک برابر آن کوشک‌ها یکی از آن تیغو است و آن جایگاه باشد به شب و کوشک دیگر از آن دایه است. به بهانه‌ای عالم افروز گفت در آن دره چند کس باشند؟ آن مرد گفت شصت مرد جادو مانده‌اند که چند کس در مصاف به مرگ آمدند و در هر جایگاه پرآگنده‌اند مردم بسیار. و هر شب تیغو آن شصت مرد را باملکه به سردره فرستد تا نگاه داری می‌کنند.

عالم افروز دم در کشید. می‌بود تاشب در آمد. تیغو برخاست و به دره فرورفت. جهان تاریک شد. همه جانوران آرام گرفتند. عالم افروز با یزدان در مناجات آمد و گفت ای چاره بیچارگان و ای دستگیر درمندگان و ای فریاد رس عاجزان و ای یاری ده بی‌کسان! بیچاره‌ام و درمانده و عاجز و بی‌کس؛ قادری که به فریاد من درمانده و عاجز و بی‌کس رسی که جز تو کسی کار من نتواند ساخت. به حق تو که مرا از این جایگاه بیرون بری باکام دل چنانکه من ندانم خواست؛ که سازنده کارها توئی که در همه جایگاه ترا خواندم و به فریاد من تورسیدی. در این غم هم از تو می‌خواهم که مرا فریاد رسی و در هر محنت که افتادم از تو راحت طلب کردم و تو مرا از آن محنت برهانیدی و به هر چه کردم تو مرا راه نمودی، چون درماندم ترا خواندم، تو مرا فریاد رسیدی. بادیو و پری وجادو آویختم، تو مرا ظفردادی. در هر چه پای نهادم جز تو به یاری

نگرفتم . یک لحظه ازیاد کرد تو خالی نبودم و نیستم و نباشم .
 روی برخاک نهادو به زاری یزدان را بخواند و آن دعا که از خضر پیغمبر
 علیه السلام، آموخته بود یاد آورد و برخواند . بادرخود دمید . گفت خداوندا
 ترا می خوانم و از تو باری می خواهم . بجز تو کسی به فریاد من نرسد و بجز
 تو کسی مرا راه نتواند نمودن و جز تو کسی مرا از این زندان و بند و بلا و
 محنت^۱ نتوان رهانیدن . به حق این نام‌های بزرگ تو و به حرمت برگزیدگان
 تو، به پادشاهی و بزرگواری تو، اگر مرا اجل مانده است از این رنج مرا به
 راحت آوری و بدین غم فرج فرستی . اگر مرزبان شاه را زندگانی داده‌ای
 و امید است که پادشاهی کند؛ به سوزدل فرخ روز که برین بیچاره بیخشای
 و کار برمن سهل و آسان کن تا این کودک از دست این جادوان برهانم و به پدر
 بازرسانم و شراین جادوان کفایت کنم از خلق تو .

عالی افروز خرم شد . به پای برآمد . نام یزدان یاد کرد . پای درنهاد .
 آن نام‌های اعظم می خواند و می رفت . به دره درشد . از بارگاه بگذشت . در
 [کوشک] ^[در] تیغو آمد . بسته دید . دعا برخواند . بردمید . باز طاق افتد به سرای
 درشد . در صفة برابر تیغو [را] دید بر بالای تخت خفته و دو کنیزک در چپ و
 راست وی خفته و بوی گند از ایشان در جهان می رفت . این دعا برخواند .
 برایشان دمید . پنداشت که مرده‌اند . پای برنهاد و سرتیغو باز برید و بر سینه وی
 بنهاد و کنیز کان را بکشت . از آنجا بیرون آمد . به درسرای دایسه رسید . در
 بسته دید . آن دعا برخواند و بردر دمید . به فرمان یزدان در سرای شد . دایه
 [را] دید در صفاتی بالای تخت خفته، چهارسیاه در پیش تخت درخواب . بوی
 گند از ایشان می آمد . این دعا برخواند و برایشان دمید . پای درنهاد و سهانه
 را بی دستوری سر ببرید . سهانه بمرد، از بهر آنکه در آن روزگار قاعده چنان

بود که هر کرا سربیریدنلی بمردی . و آن چهار سیاه را سربیرید . در پهلوی تخت سهانه مرزبان شاه خفته و قصب چادری در روی او افگنده . آن روی چون ماه از زیر قصب می‌تافت . پنداشت که ماهست از پس ابرمی‌تابد . قصب از روی مرزبان شاه برگرفت . پنداشت که کسی او را بیدار کرد . در روی عالم افروز بخندید .

چون مرزبان شاه را برگرفت ، دست در گردن عالم افروز آورد . پنداشتی که از دیرگاه باز باوی برآمده بود . درجی در بالین سهانه نهاده بود برگرفت . خواست که از سرای بیرون آید . با خود گفت مرزبان شاه [را] چنین نشاید بردن . اگر بکرید یا آوازی برآورده او را آب دهم تا بخورد و بیهشانه پاره‌ای در دهان وی مالید تابی‌هوش گشت . روی به راه نهاد . تابه زیر آن سرو آمد . پاره‌ای از شاخ سرو بشکست تا او را دلیلی کند که ناگاه آوازی شنید . گفت ای سملک‌ترا دلیلی بهتر از نام یزدان می‌باید ؟ قدم در جای قدم من نه . سملک بهراسید . بر جای بایستاد . که دیگر آواز آمد که ای عالم افروز به چه بازمانده‌ای ؟ بیای و مترس که مرا یزدان از بهر این‌کار این پسر فرستاد که پادشاه خواهد بود . شصت سال پادشاهی کند چنانکه جهان از داد و عدل او آباد باشد .

عالم افروز نگاه کرد . شخصی دید که در پیش می‌رفت . قدم بر جای قدم وی نهاد . ناگاه خود را بر سردره تیغو دید ایستاده . آن شخص گفت ای عالم افروز ، این کودک بهمن‌ده و سرمه‌که نیاز از تن جدا کن که دشمنی عظیم است خلقانرا . عالم افروز کودک به وی داد . به سرراه آمد . خیمه ملکه دیدزده و آن شصت مرد پیرامون خیمه خفته . عالم افروز نام یزدان برخواند و برایشان دمید . به خیمه شد . بی دستوری سرمه‌که باز بکرید و بر سینه وی نهاد و از خیمه بیرون آمد ، پیش آن شخص . گفت با این قوم چه کنم ؟ آن شخص گفت از

ایشان هیچ نباید . مرزبان شاه از وی بازگرفت . آن شخص گفت آن درج برزمین زن تا خرد شود که این طلسم جادوان است . نباید که به دست دیگران افتد و از آن رنجی به کسی رسد . عالم افروز آن درج برزمین زد و بشکست . پس گفت ای آزاد مرد ، به حق یزدان که ترا این منزلت داد بگوی تاتو کیستی ؟ آن شخص گفت من الیاس پیغمبرم . یزدان مرا فرستاد که شما را از این دره بیرون آورم . اکنون برو که دره خونیان است . این بگفت و ناپدیدار گشت .

عالم افروز روی به راه نهاد تا به دره خونیان آمد . مردی بود نام او کوهیار . بر سر دره با قومی ایستاده بود و نگاه داری می کسرد که سمک پیش ایشان رسید . کوهیار نگاه کرد . مردی سیاه دید پسری چون ماه بر گردن گرفته . پیش وی باز آمد . گفت ای آزاد مرد ، از کجایی و این فرزند کیست ؟ عالم افروز گفت منم سمک و این مرزبان شاه است ، فرزند فرخ روز . کوهیار چون بشنید خرم شد که ماهوس در آن روز رسیده بود و احوال عالم افروز گفته بود که چگونه خود را به دره افگنده . آمدہام و او را نگاه داری می کنم و گفته بود که او را گوش می دارید . کوهیار برفت و با ماهوس گفت ای پهلوان ، مژدگانه که عالم افروز آمد و مرزبان شاه آورد .

ماهوس بر خاست و پیش عالم افروز باز آمد و او را در کنار گرفت . گفت ای پهلوان ، چون بودی که ما را شب و روز غم توبود ؟ از خدمت شاه بهر تو آمدم تا اگر حاجت افتد به کاری ترا یار باشم . عالم افروز آفرین کرد . هر سخنی می گفتند تابه جایگاه نشست آمدند . ماهوس احوال پرسید . عالم افروز گفت ترابقا باد که تیغ و ملکه دختر [او] و دایه دختر کشتم . هر سه چون گوسفند سر بریدم و مرا توفیق یزدان داد و مرزبان شاه آوردم . پس از اول کار تا آن ساعت هر چه کرده بود و رفته شرح داد . ماهوس با دیگران آفرین می کردند .

چون روز روشن شد مرزبان شاه با هوش آمد. چیزی آوردند و بخورد و به بازی در آمد. ماهوس او را در کنار گرفت و باوی بازی می کرد. هر کس او را برمی گرفتند . با هر کسی گستاخ بود . پنداشتند که با ایشان برآمده است .

پس چون از آن جانب روز روشن شد، مردمان سردره تیغو برخاستند. به در خیمه ملکه آمدند . او را دیدند سربریده . فریاد برآوردند . روی به راه نهادند . همه طلسها دیدند گشاده و شکسته و راهها روشن . از دره کسان که بود[ند] از احوال تیغو و سهانه خبر یافته بودند که ایشان را کشته اند که خدمت کاران رفته بودند تا ایشان را خدمت کنند ، آن احوال دیده بودند . با مردمان دره باز گفته بود[ند] . همه فریاد کنان ، جامه ها دریده ، روی به سردره نهاده بودند که با ملکه بگویند . آن مردمان سردره دیدند که می آمدند فریاد کنان؟ و ملکه سربریده می آوردند . احوالها بگفتند . همگنان خروش برآوردند . غلبه و آشوب در دره افتاد .

هر یکی سخنی می گفتند که ما را چه می باید کردن . در میان قوم پهلوانی بود نام سیه پیل . بانگ برسپاه زد . گفت چرا ایستاده اید؟ دانم که هنوز از دره بیرون نرفته اند . بیائید تا برویم . باشد که او را دریابیم . مقدار دو هزار مرد با سیه پیل روی به راه نهادند تا به دره خونیان برسیدند . کوهیار ایستاده بود . پیش هم باز آمدند . خدمت کردند . یکدیگر را در کنار گرفتند و بپرسیدند . سیه پیل با خود گفت که ایشان همه راست گویند ، بنگرم تا ایشان را خبر هست که عالم افروز پیش است با بگذشت . گفت ای کوهیار ، یک سخن باز پرسم راست بگوی . دانم که شما خود راست گوئید . کوهیار گفت بگوی . سیه پیل گفت سملک مرزبان شاه را به دره شما آورد یا بگذشته است تا از دنباله وی برویم . کوهیار گفت عالم افروز معروف به سملک پیش ماهوس نشسته است

و مرزبان شاه پیش ایشان می‌بازد . سیه پیل گفت ای کوهیار ، در هیچ روزگار ما را با شما جنگ و خصوصت نبوده است و ما را از هم جدائی نیست . روا مدارید که بیگانه مردم باید و باما چنین قهری کند که تیغو با دختر او و دایه بکشد و ناموس دره‌ما برد و پیش شما آید . بر ما واجب است خون پیشو خویش بازخواستن و برشماست که ما را باری دهید که اگر رعیت کسی بودندی و مرزبان شاه برد بودی هیچ نگفته‌یم که به دره شما آمده است ؛ اکنون نزشت باشد و بی‌نام و ننگی بود که این کار فروگذاریم . اورا به دست ما بازدهیاد تا پیش قابوس رویم تاچه می‌فرماید .

کوهیار گفت ای پهلوان ، آن روز مباد که ما این کار کنیم و نام خود زشت گردانیم که خونی از دست بدھیم ، علی‌الخصوص عالم افروز ، که خود از ماست . سیه پیل گفت تو نمی‌دانی برو با ماهوس بگوی . کوهیار گفت چرا باید گفتن با ماهوس ؟ من ایستاده‌ام که جواب کار شما باز دهم . بدین سخن تو ، که ما را جدائی نیست ، خونی از دره ما می‌توانی بردن ، خاصه عالم افروز ؟ تاجان دارم نگذارم که کسی بر ما زیادتی جوید . این بگفت و تیغ بر کشید . به مردمان دره تیغو درآمد . مقدار بیست مرد را بیفگند . سیه پیل بر جای ایستاده بود و نظاره می‌کرد تا از حد بگذشت . سیه پیل تیغ بر کشید . گفت وقت خاموش بودن نیست . به کوهیار درآمد . اورا تیغ زد و بکشت . مقدار پانصد مرد با کوهیار بودند . سیه پیل تیغ در ایشان نهاد با قوم خویش . لشکر درهم افتادند . مقدار پنجاه مرد از دره خونیان به قتل آمدند . باقی بهزیمت روی به دره نهادند . کوهیار برادری داشت نام او کوه تن . چون پاره‌ای راه بهزیمت بازپس بر فتند ، بر جایگاه بایستاد . کس پیش‌ماهوس فرستاد و احوال بگفت . ماهوس فروماند . گفت بروید و سردره نگاه دارید تا بنگرم که چه می‌باید کردن . خلقی بسیار به سردره آمدند و نگاه می‌داشتند .

از آن جا ف سیه پیل فرو آمد . گفت این احوال با قابوس باید گفتن . در حال نامه نوشت . گفت : ای شاه ، عالم افروز خود را به دره افگند و تیغ و ملکه و دایه با چندین تن کشت و مرزبان شاه را برد - چنانکه افتاده بود شرح داد - و به دره خونیان رفته است وما نیز گروهی از آن ایشان کشیم . ایشان به دره باز رفتن و سردره نگاه می دارند و این جایگاه فرو آمده ایم . معلوم شاه کردیم تاچه می فرماید .

نامه مهر بر نهادند . مردی بود نام او رادو ، نامه به وی دادند . گفتند بادروان فرستاده ایم به کار عالم افروز و او خود کار کرد و بادروان باز نیامد . باید که تو زود باز گردی . رادو به راه افتاد تا پیش قابوس آمد . نامه بوسه داد . پیش قابوس نهاد . قابوس گفت این نامه از کجا آوردی ؟ رادو گفت از دره تیغ . شاه نامه بر گرفت و به دست جمجاش داد . باز کرد و برخواند . احوالها همه باز گفت . قابوس آشفته گشت . گفت این چگونه تواند بود ؟ عالم افروز خود چگونه مردی است که تنها چنین کاری تواند کردن ، چه تدبیر سازیم ؟ جمجاش وزیر گفت ای شاه ، این جایگاه رها نتوانیم کردن و رفتن که خصی چون فرخ روز برابر ماست و نیز به جنگ یک دره نتوانیم رفتن که خصی چون فرخ روز از عقب ما باید و زشت باشد . نامه باید نوشتن به دره بزرگ پیش پیل تن تا کار بسازد که کارها او راست می دارد .

و این پیل تن در آن هفتاد دره چون قاضی ولايت افتاده بود که هرچه خواستنده کردن بی اجازه اون نکردنده و اگر همه قابوس بودی . و دره خونیان به تقویت پیل تن تو انتنده داشتن . قابوس گفت نیک اندیشه کرده . نامه نویس و چنانکه دانی یاد کن . جمجاش در حال نامه نوشته و گفت : « این نامه از شاه قابوس به پهلوان پیل تن ، پناه مسردم هفتاد دره ؟ بداند که ما را کارها افتاده است چنانکه او را معلوم است که ما را جنگ عظیم سخت با فرخ روز

و سپاه وی افتاده است - پس آنچه افتاده بود در نامه یاد کرد؛ از آمدن سراق و تیغو و مصافها که افتاده بود و کارها که سمک ساخته بود در آمدن به دره و بردن شروان دخت از آنچه رفته بود و باز رفتن سمک به دره تیغو و کشن تیغو و ملکه و سهانه دایه و بردن مرزبان شاه و به دره خونیان رفتن و جنگ ایشان با سیه پیل همه شرح داد. اکنون خواهم که عالم افروز که او را نام سمک است با مرزبان شاه از دست ایشان بیرون آوری و به من فرستی و ماهوس را مالش فرماید که از عهد ما برگشته است با شیرغون و سیمون و مارا معلوم شد که ایشان به جایگاه خویش بازآمده‌اند. تادانسته باشد. والسلام.» نامه مهر برنهاد و به دست رادو داد که نامه سیه پیل آورده بود. گفت این نامه به دره بزرگ بر، پیش پیل تن؛ تا کار بسازد.

رادو نامه برگرفت و روی به راه نهاد تا به دره بزرگ آمد. پیش پیل تن رفت. خدمت کرد. نامه شاه بدو داد. پیل تن نامه باز کرد و برخواند. همه احوالها معلوم کرد. عجب داشت. از کار و کردار سمک فرمودند. گفت ای رادو، این سمک چگونه مردی است که به دره تیغو توانست آمدن و تیغو و ملکه و دایه و خدمتکاران اورا بکشت و مرزبان شاه را بیرون آورد و از هیچ طلسم او را رنجی نبود؟ رادو گفت سمک [را] در پیش ملکه دیدم که او را بند برنهاده بود و مردی از من ضعیفتر است که چنین کارها می‌کند. پیل تن گفت بنشین. رادو بنشست. پیل تن نامه نوشت به ماهوس و آنچه بایست یاد کرد. پس او را مردی بود معروف که به هرجایگاه فرستادی نام او راجم، بخواند که نامه به هرجایگاه بردی. نامه به وی داد با زادو بفرستاد. تا این‌همه کار کرده بودند، سیه پیل جامه خون آلود تیغو و پیراهن ملکه دختر وی به دره‌ها فرستاده بود و مرد خواسته، از هرگونه مردم؛ کسانی که از دره ماهوس کینه در دل داشتند و گروهی از بهر نظاره که تا چون خواهد بود، جماعتی از

بهر مصلحت جستن. مقصود کار، در آن چند روز که زادو رفته بود مقدار بیست هزار مرد پراکنده از هرجای بر سیه پیل گرد آمده بودند و غلبه و آشوب در نهاده، که راجم با زادو بر سیدند. و راجم معروف بود. پیش سیه پیل رفت. خدمت کرد. سیه پیل گفت ای زادو چه کردی؟ زادو گفت نامه پیش قابوس بردم و برخواند. نامه‌ای پیش پیل تن نوشت. راجم بدین کار می‌رود. راجم گفت نامه‌ای دارم از پهلوان پیل تن پیش ماهوس می‌برم تاچه جواب دهد. سیه پیل با دیگران ساکن شدند از بهر آنکه دانستند که فرمان پیل تن روانتر از آن شاه قابوس است.

پس راجم به راه افتاد تا به سردره خونیان آمد. کوه تن نشسته بود. چون راجم را بدید آهی بکرد. گفت ای دریغا که کار ما به زیان آمد. راجم پیش کوه تن آمد. خدمت کرد. کوه تن از پهلوان پیل تن خبر پرسید. راجم گفت بسلامت است. راجم گفت نامه‌ای دارم از پهلوان پیل تن به ماهوس. کوه تن گفت فرمان تراست بروم تاماهموس را آگاهی دهم. کس پیش ماهوس فرستاد که راجم آمده است، نامه دارد از پهلوان پیل تن. چه فرمائی؟ مرد پیش ماهوس رفت. احوال بگفت. ماهوس چون بشنید سر بجنبانید و بهرا سید چنانکه رنگ از رخسار او برفت. عالم افروز پیش وی نشسته بود. در وی نگرید و آن حالت بروی بدید. گفت ای پهلوان، ترا چه رسید؟ ماهوس گفت ای پهلوان، نامه ناامیدی آمده است از پهلوان پیل تن، از بهر آنکه ما به تقویت وی این دره نگاه می‌توانیم داشتن و هیچ کار بی وی نتوانیم کردن که فرمان وی برهفتاد دره روانست، چنانکه قابوس نتواند کردن آنچه از دست وی برآید. براین مصاف که قابوس را با فرخ روز افتاده است بدین سبب است که از چند دره با قابوس بیرون رفته‌اند. اگر پیل تن بفرماید تا هر که در این دره، بیرون روند یکی بازنتواند ایستادن. و بهر کار که ما را پیش آبد احوال باز

نمایم اگر او باما نباشد هلاک ما برآید .

عالی افروز گفت ای پهلوان ، دانم که این همه از ماست که ترا چنین
کار پیش آمده است و لشکر بر تو بیرون آمده‌اند . نمی‌خواهم که از بهر من
کار آشته شود بر تو . دانم که ما را از دست نتوانی داد و از بهر ما دل مشغول
بودن . نگویم که مرزبان شاه ایشان را ده ، او را نگاه دار که من فارغم .
الیاس پیغمبر مرا گفت که مرزبان شاه شصت سال پادشاهی بکند . پیغمبران
دروع نگویند و کسی او را نتواند کشن . مرا به دست ایشان باز ده که من
از جهان مراد خویش برداشتیم و کام خود یافتم و آنچه مراد بود اگر کنم و اگر
نکنم همه یکی باشد . مرا به ایشان ده تا هرچه خواهند با من بکنند تا شما را
رنجی نباشد . و چون مرا به دست ایشان داده باشی باید که زود مرزبان شاه
را به فرخ روز رسانی و او را از من سلام کنی . بگوئی که چه کردم در دره
تیغو تا مرزبان شاه بیرون آوردم . مرا یزدان توفیق داد . به جلدی من نبود اگر
نه یزدان مرا دلیل فرستادی از هزار چون من چه آمدی ؟ جهد کردم که باشه
زاده به خدمت رسم . قضای اجل راه بر من بسته کرد و مرا زندگانی نمانده^۱ بود .
اگرچه رنج بردم بر نیامد که مرگ من بر سیده بود . باید که مرا فراموش نکنی ،
چون کاری کنی از من یاد آوری و زنگار که خون من باز خواهی که ترا
خدمتکاری نه بد بودم .

ماهوس گفت ای پهلوان ، این گفتار چیست ، مرا آزمایش می‌کنی ؟
به یزدان دادار کردگار و به مرد[ی] و جوانمردی و به حق راستگویان و به حق نمک
آزادان که اگر مرا با هرچه از آن من است از فرزند و زن و خویش و پیوند - تابه
مال چه رسد - بر باد آید ، دوست‌تر دارم [و] مرا خوشت آید از آنکه ترا آزاری
رسد . چرا چون تو مردی به دست تیغ^۱ باز باید دادن ؟ صد هزار از ما با یک

موی تو برابر نیست . ما این کار توبجان بخریم تاتو با راحت باشی . نامنیک به دست آوریم که تایین غایت هر که پناه به ما آورد . کسانی که خدمت کاری خدمت کاران تونشایند . نگاه داشته ایم و به جان ازدست ندادیم .

عالی افروز گفت ای پهلوان ، تا درنامه پیغام چیست ، از آن حساب می کنیم . ماهوس کس فرستاد تا راجم را بیاورند . چون بیامد خدمت کرد . از پهلوان پیل تن سلام رسانید . ماهوس خدمت نمود . از پیل [تن] خبر پرسید و از دیگران . تا راجم نامه بوسه داد . پیش ماهوس نهاد . ماهوس نامه برگرفت باز کرد و برخواهد . نبشه چنان بود که :

«ای پهلوان ماهوس ، از احوال و کار سملک شنیدم که باتو اور اکار چگونه افتاد و آنچه کردی ما را معلوم گشت . بدان هیچ نگفتم که مردمی از عالم بر نخاسته است . اکنون کار به غایت رسید و از حد گذشت . اگر پهلوان [را] جان به کار است ، عالی افروز با مرزبان شاه به من فرستد . این معنی بدان می گویم که اگر جان خواهی تا دانسته باشی که محاوبا نخواهد بود . می دان که چون به غایتی رسید اورا نیک نیاید که پهلوان ماهوس بهر معنی بی تقویت من نتواند بودن که اگر تابدین مدت کسی به دره وی می آمد که خونی کرده بود و ازدست نمی داد از من بود که هیچ کس قصد کار وی نمی کرد و دیگر هر که در دره وی می آمد او را خویشی و فرزندی و پدری با برادری و دوستی در هر دره بود ، بدين سبب او را رها می کردیم تا کار بر هر کسی آشفته نگردد ، بدان رنجی به شما نرسد و میان خویشان گفتاره نباشد . اکنون سملک بیگانه است . شنیدم که دختر تیغو او را گرفته بود ، پیش قابوس می برد . اورا رها نگردی و راه برملکه بگرفتی تا اورا به شما بازداد ، هم از کردار من بود . می دانی که اگر من نخواستمی به صد هزار از تو این کار نتوانستی کردن . اگر فرمان کار بندی سملک با مرزبان شاه به من فرست و این کینه و عداوت

و جنگ و [برخاش از میانه بردار تاکار تو برقوا م بماند چنانکه بود بل که زیادت از آن و اگر نه توانی مصلحت کار خود نگاه کن و به زودی جواب باز فرست تادانی والسلام.»

چون نامه معلوم شد گفت ای راجم، پهلوان پیل تن همه راست گفت و چنین است، محتاج گفتار نیست. تو بازگرد و بگوی که من از همه جهانیان فارغ ام. پیل تن [را] سلام برسان و بگوی این کار چنانکه باد کرده بودی، اکنون نباشد و از من نباید و به مراد تو این کار نکنم. عقل ندارم اگر چیزی کردم از تو بود بل که از ما بی نام و ننگی و ناهمواری نباید. صبر است ما را بدین کار. اکنون به گفت تو یا از بیم جان خود را ذلیل فخواهیم کرد و نام نیک به مال ندهیم و جان بدھیم^۱ و زینهاریان از دست ندهیم. کرازه ره باشد که از دست ما زیادتی نماید و کسی بیرون برد، خاصه چون عالم افروز مردی که همه مردان جهان خدمت کار وی بودند.

راجم هیچ نگفت. برخاست و برفت. عالم افروز باما هوس گفت ای پهلوان، اندیشه ای کردم و مرا در این جایگاه بودن مصلحت نیست. مرا بیرون باید رفتن و کار ساختن در پیش فرخ روز. ماهوس گفت ای پهلوان، چگونه تو ای رفتن که لشکر بر سر دره راه بگرفته اند؟ عالم افروز گفت ای پهلوان، بسیار جایگاه از این دشوارتر دیده ام و بیرون رفته ام. تو مرا هنوز نمی شناسی. اگر خواهی صد بار بیرون بروم و به خدمت تو باز آیم که کس مرا نداند؛ و باشد که دشمن دلیل من باشد. اما ترا کاری می باید کردن نا من توانم رفتن و کار تو به صلاحی باشد. ماهوس گفت چه کنم؟ عالم افروز گفت بفرمای تا مرا بگیرند و بند برنهند چنانکه هر که [در] دره ببیند. من گویم ای پهلوان، من باتو چه کرده ام؟ مرا سیاست بفرمای و به دست دشمن بازمده. چه اندیشه بود که تو کردی، به نامه ای مرا از دست بدادی؟ اکنون مرا بگرفتی. تو می گوئی

۱- اصل: نام زشت به مال ندهیم و جان وزینهاریان ...

که از بهر تو بهترک خان و مان و جان نمی‌توانم گفتن . پنداشتم که راست برآید . اکنون نه چنانست^۱ که مرا در دل بود . از کرده پشیمان گشتم که خلقی از بهر تو بر بیم هلاکاند . چون مرا برابسته باشی بگوی فردا ترا پیش پیل تن فرستم که من او را دوست دارم از هزار چون تو .

پس چون شب در آید و جهان تاریک شود یکی پنهان باید چنانکه تو ندانی و مرا بگشايد . من بروم . فردا تو در میدان رو ، سوگند خور که من سمک بگرفتم و بربستم تا پیش شما فرستم . در شب بگریخت . ندانم چگونه بود . بدین کار خود را آسوده می‌دار که ایشان قول ترا باور دارند که تو خود راست گفته باشی . ماهوس گفت تو دانی . ساعتی برآمد . غلامی بود از آن ماهوس . این احوال با وی بگفتند . به جز هرسه کسی دیگر این احوال ندانست . تا وقت آنکه آفتاب فرو رود جماعتی خدمتکاران پیش ماهوس بربای و گروهی نشسته . ماهوس گفت سمک را بگیرید . سمک گفت ای پهلوان ، چرامی گیری ؟ چه کردام ؟ ماهوس گفت از این بتر چه باشد که از بهر تو خان و مان چندین ساله ما برباد خواهد شد . از آنچه کردم پشیمان گشتم . از بهر تو بهترک خان و مان نمی‌توانم گفتن . ترا به دست پیل تن خواهم دادن که خاک پای او دوست دارم از هزار چون تو . پیل تن پدر ماست و حاکم . تو ما را کیستی ؟ مردی عباری امروز اینجا یگاه باشی و فردا بروی . مرا با پیل تن می‌باید بودن . اندیشه کردم اگر از بهر تو با پیل تن بکوشم بهلاک آیم و نمی‌خواهم که از بهر [تو] مرا چنین آید .

عالی افروز گفت ای پهلوان ، چون چنین بود چون نامه آورده بودند می‌بایست دادن . ماهوس گفت آن ساعت این اندیشه نکرده بودم . پنداشتم که در کاری ام . بدیدم اگر این کار بکنم برباد خواهم آمد . مردمان دره عجب

داشتند . گفتند ای پهلوان ، پس این همه آشوب و غلبه چراست؟ چون راجم آمده بود می بایست دادن . اکنون در میان ما و دره تیغو خون افتاد . او را از دست بخواهی داد ؟ به خود قبول نمی بایست کردن . ماهوس گفت شما نمی دانید مرآگمان بود که پیل تن با ماست و جواب هفتاد دره باز توانیم داد . چون پیل تن با ما نخواهد بود ، سمک از دست بدھیم ما را بهتر باشد . اندیشه کردم پیل تن از خود نمی توانم آزردن . سمک بیش از یک تن نیست . از بهروی خود را در هلاک نتوانم افگندن و جان شما بر باد دادن . او را به دست ایشان دهم تا هلاک کند که خون وی کرده است و مرزبان شاه می دارم . اگر هفتاد دره با فرخ روز افتاد ناچار مارا پیش وی باید رفتن . فرزند وی بیرم تا پایمرد من باشد و عندر باز خواهم . گویم تا کار به جان نرسید سمک از دست ندادم . دانم که مرا نیازارد و اگر نه که قابوس است ما خود می باشیم آسوده و با مراد .

مردمان همه از کار وی عجب داشتند . هر یکی سخنی می گفتند . گروهی گفتند ماهوس نه نیک کرد مردی چون عالم افروز که اورا شادی خوردۀ است با این نیکویی که به جای وی کرد او را در هلاک افگند . قومی گفتند این چه کار بود که ماهوس کرد از بهر عالم افروز خود را نام زشت گردانید . جماعتی گفتند از اول کار که بیامد و احوال وی بدانست او را پیش قابوس می بایست بردن تا نامی بودی که دشمن شاه بگرفت . او را داشتن و به خدمت فرخ روز رفتن و به عاقبت چنین کار کردن چه معنی دارد ؟ هر کسی سخنی می گفتند تا شب در آمد . مردمان پراگندۀ شدند .

آن غلام بیامد و سمک بگشاد . عالم افروز برخاست و جامه‌ای کهنه پوشید و داروئی در ریش بمالید تا زرد گشت و شنیدم که کاه پاره‌ای در آب گرم کرد و باز خورد تا آماس گرفت . بر صورت گدايان گدائی می کرد و می رفت

تا از دره بیرون شد . روی به لشکرگاه سیه پیل^۱ نهاد . نه پاسبان دید و نه طلایه دار . به شراب خانه آمد . دعا کرد . به زبان دره تیغو چیزی بخواست . گفتند چرا بانگ می داری ، در مطبخ رو چیزی بخور . سمک به در مطبخ رفت . دعا کرد و چیزی خواست . مطبخی گفت بانگ مدار ، بنشین هر چه خواهی بخور . عالم افزود در خبمه شد . مطبخی او را نان داد و خوردنی . سمک بنشست و می خورد . در اندیشه که بارگاه سیه پیل برابر مطبخی بود . نگاه کرد . سیه پیل شراب می خورد با دوسه تن . ناگاه یکی پیش مطبخی آمد . گفت پهلوان خوردنی می خواهد . مطبخی گفت کاسه ها بشورید و خوردنی خاص گرم کنید . شاگردان مطبخ یکی کاسه می شست و یکی آتش در زیر دیگ می کرد . عالم افزود بدید که خوردنی خاص کدام است . آهسته چنانکه کسی ندید بیهشانه پاره ای در آب دیگ افگند . تا خوردنی گرم شد کاسه ها پر کردند . مطبخی برگرفت و پیش سیه پیل برد .

خدمتکاران مطبخ چنانکه قاعده است چون شاه خوردنی خوردی باقی ایشان بخورند ، خدمتکاران خوردنی بخورند . بی هوش گشتند و بفتادند . سمک نگاه می کرد تا سیه پیل با دیگران از آن خوردنی بخورند . مطبخی باز گشت تا برود . دو تن دیگر که طعام برده بودند تا پیش سمک آیند که عالم افزوز پاره ای از آن دارو بر آتش نهاد و دماغ بیاکند . چون مطبخی در آمد شاگردان در خواب دید . گفت ای مرد ایشان را چه رسید ؟ عالم افزوز گفت ندانم خوردنی بخورند . بخفتند . تا این سخن می گفتند بوی دارو به دماغ مطبخی رسید و آن دو تن دیگر هرسه بفتادند .

عالم افزوز نگاه می کرد تا سیه پیل با دیگران خود از شراب مست بودند بیهشانه به باری شراب شد . خود از شراب بی هوش بودند . ایشان را

از پای در آورد . بیفتادند بی‌هوش . عالم افروز برخاست و گستاخ به بارگاه درآمد . هیچ نگفت . سر سیه پیل پست ببرید و برسینه وی نهاد . در وی نگاه کرد و چیزی یاد آمد . قبای وی در بست و موزه وی در پای کرد و زره در پوشید . کمر بر میان استوار کرد و خود وی برسنهاد و بیرون آمد . اسب وی ایستاده بود . پای به اسب در آورد و روی بهراه نهاد . و هر کمی دید .^۱ می‌گفت سیه پیل است مگر به کاری می‌رود و هر که در خواب می‌بود خود او را نمی‌دید .

[چون]

عالم افروز چنان راند که روز روشن شد به سردره‌ها رسیده بود . اتفاق ایزدی از آن جانب چون قابوس شاه نامه به دست رادو داد و به پیل تن فرستاد بعداز دوروز گفت ما را به سردره می‌باید رفتن و نگاه داری می‌کنیم . جمجاش وزیر گفت ای شاه ، چنین برباید . تا روز مصاف لشکر به جنگ کردن مشغول گردند . روز دیگر که ایشان عزم مصاف کردند ، عالم افروز از دره راه بگردانید به راه خشک رود برفت . بالائی بود . بدان بالا رفت . بایستاد و در آن دو لشکر نظاره می‌کرد^۲ . ساعتی به سر تازیانه لشکر فرخ روز دامی نمود از هرجانب و زمانی به لشکر قابوس اشارت می‌کرد . آن دو لشکر چشم در سمک نهادند . هر یک می‌گفتند که سوار کیست . قابوس گفت نباید که آن سوار پری باشد . سراق گفت ای شاه ، اگر پری بودی به نظاره نایستادی به میدان آمدی . از آن جانب فرخ روز می‌گفت آن سوار از آن کیست ؟ همگان دروی باز مانده بودند که کاآه پهلوان در پیش فرخ روز خدمت کرد . گفت ای بزرگوار شاه بنده مدتی است که خدمتی بجای نیاورد از بهر آنکه رنجور بودم . اکنون به اقبال شاه بازحال صحت آدم . دستوری که در میدان روم و رسم خود نگاه دارم . فرخ روز گفت هنوز بی‌قوتی ، باش تا دیگری در میدان رود که رسم ترا

۱ - اصل : آمد ۲ - در لشکر نظاره می‌کرد آن دو لشکر نظاره می‌کرد

استوار است و هر که در میدان باشد به همت تو راست است و اگر می خواهی
که در میدان روی تودانی مصلحت است . کاوه اسب در میدان جهانید . مرد
خواست . سواری در میدان آمد . با کاوه بگشت . کاوه او را یافگند . دیگری
در آمد و بکشت ، همچنین تا هشت مرد بیفگند هیچ [کس] دیگر در میدان نمی
رفت . کاوه مضاف می کرد .

فرخ روز چشم در آن سوار نهاده بود . گفت یکی می خواهم که برود و
بنگرد تا آن سوار کیست ؟ مردان دخت خدمت کرد . گفت ای شاه ، بنده برود .
روی به راه نهاد . قابوس با سراق بدیدند که مردان دخت پیش آن سوار می رفت .
سراق گفت مردان دخت می رود بداند که کیست . اگر از ایشان است با وی
برود و اگر نه از ایشان است با وی نرود و از او برگردد . سراق احتیاط
می کرد . مردان دخت نزدیک سملک رسید . بانگ زد . گفت ای مرد ، به چه
کار ایستاده ای ؟ سملک با نمک دست بزد و تیغ برکشید گفت ای فرومایه ، بگوی
تا تو خود کیستی ؟ مردان دخت تیغ کشیده بموی در آمد که او را تیغ زند .
عالی افروز گفت ترا زهره باشد که با عیار پیشة جهان و مرد میدان ، سملک
نداشت تیغ زنی ، جایگاهی که چون من مردی ایستاده باشد تو پیش دستی
کنی ؟ منم عالم افروز معروف به سملک . مردان دخت نام سملک بشنید . آهی
بکرد و از اسب درافتاد . از خرمی بی هوش گشت . سراق چون دید که مردان
دخت بیفتاد و آن سوار همچنان تیغ در دست و ایستاده ، با قابوس گفت ای شاه ،
آن سوار از ماست . ۱- گفت بروم و بنگرم . روی به راه نهاد به تعجیل تا پیش
ایشان رود .

سمک همچنان سوار بر بالین مردان دخت ^۲ ایستاده و تیغ کشیده در دست
که سراق روی به راه نهاد تا برود . او را حیلتی یاد آمد . با خود گفت کام
یافتم . مردان دخت افتاده و تیغ کشید . عالم افروز گفت ای ملکه ، همچنین

۱- اصل : مردان دخت بود ۲- اصل : شروان دخت .

می باش که صیلی به دام افتاد. مردان دخت همچنان افتاده دم [در] کشید که سراق بر سید. عالم افروز گفت ای پهلوان سراق، دریاب که مردان دخت را افگنده ام و مرا حار است که از بهر زنی پیاده گردم و دریغ می آید زنی چون وی کشتن. زود او را بربند. مردان دخت دم در کشیده، تا عالم افروز چه خواهد کردن. سراق پای بگردانید. پیاده گشت تا مگر مردان دخت را بربندد. پنداشت که سمک راست می گوید. هنوز دست بر مردان دخت نهاده بود که عالم افروز تیغ زد و سراسراق از تن بینداخت. مردان دخت از جای بجست و بر عالم افروز آفرین کرد. [گفت] مردی و حیلت کردن ترا مسلم است. این حیلت بر مردن من بسود. عالم افروز گفت بلی. می دانی که هر کاری بر سازی می شاید کردن.

مردان دخت بر اسب خود سوار گشت و اسب سراق در قبض گرفت. سراسراق بر گرفتند. بیامندند؛ تا پیش فرخ روز آمدند. که مردان دخت از پیش برفت. چون بر سید. سمک در راه احوالها که رفته بود با مردان دخت باز می گفت. مردان دخت خرمی می کرد. همچنان شاه از میدان باز گشته بود و در خیمه انتظار مردان دخت می کرد که مردان دخت به تعجیل برآنده بود تا نزدیک بارگاه شاه رسید. پیاده گشت. شاه چون او را دید خرم شد. برخاست و او را در کنار گرفت و خرمی نمود. مردان دخت گفت ای شاه، مژده‌گانی که عالم افروز رسید و کارها کرده است و به اقبال تو سراق را کشتبم و او سیه پیل [را] نیز گشته است و به خدمت شاه می آید و شاه زاده بدست آورده است و در دره پیش ماهوس است. شاه برخاست و بی خود از خیمه به در آمد. دیگران موافقت کردند و به استقبال عالم افروز بیرون رفتند.

چون پاره‌ای راه برفتند، عالم افروز [را] دیدند. عالم افروز چون شاه را بدید پیاده گشت و در خاک افتاد. شاه او را در کنار گرفت و بر چشم و روی

او بوسه داد . دیگران او را در کنار گرفتند و به اتفاق بازگشتند تا به بارگاه رسیدند . شاه بر تخت بنشست و دیگران هر یک به جای خود بنشستند . عالم افروز احوال شرح داد : از آن روز که از ایشان جدا شده بود [تا آن] ساعت که باز رسیده بود . شاه با عدنان وزیر و دیگران تعجب می کردند . و بروی آفرین [می کردند] .

آن روز و آن شب به آن خرمی و نشاط و شراب خوردن به سر بردنده . چون روز روشن شد سر^۱ سراق برابر لشکرگاه قابوس بیاویختند . جاسوس آنجا بود . برفت و احوال سراق با ایشان بگفت . جمعی که از آن سیه پیل بودند چون برخاستند و او را کشته دیدند واسب نبود ، برفتند و پیش قابوس احوال کشتن سیه پیل بگفتند . قابوس از آن دو حالت عظیمدلتگ شد . لشکریان و متعلقان ایشان فریاد برآوردند . شاه بفرمود تا سه روز تعزیت ایشان بداشتند . همگنان بدین کار خسته و غمناک و اندوهناک می بودند .

از این جانب سمل برخاست و شاه را وداع کرد^۲ . گفت به دره می روم به خدمت ماهوس تا شاهزاده را سعی کنم و بیاورم . همگنان را وداع کرد ، و روان شد . به راه بی راه شب همه شب می رفت . تا به دره رسید . پیش ماهوس رفت و دعای فرخ روز به ماهوس رسانید و او را آفرین گفت و احوال کشتن سیه پیل و سراق بگفت . ماهوس از آن کار عجب داشت که او به تنها چنان کارها کرد . می گفت ای مردمدانه ، این چنین کارها که تو می کنی درجهان از دست هیچ کس برنیاید .

پس قابوس چون حال بدان موجب دید . گفت ما را رفتن بهتر است از نشستن که ایشان غلبه گرفتند و ما را لشکر انداشت و دومرد همچنان سیه پیل با سراق به قتل آمدند با چندین کس دیگر که از کمی از ما گم شدند ، ما را

۱ - اصل : سرتا سراق . ۲ - اصل : کردند .

می باید رفتن و سردره گرفتن و نامه و مكتوب به ولايت هافرستان و مددخواستن تاما را مددی برسد والا حالی تا مدد رسیدن باشد سر دره نگاه داریم و حصار می کنیم . همگنان گفتند چنین می باید کردن . هم در شب بفرمود تا نامه ها به اطراف نوشته شوند و لشکر خواستند و خود بالشکر برنشستند تا به سر دره رفته و فرود آمدند و خیمه و خرگاه بزدند و راه برایشان بگرفتند و فرود آمدند . جاسوس بیامد . شاه را خبرداد که قابوس با لشکر به هزیمت رفته و سر دره گرفتند و فرود آمدند . پس قابوس چون به سر دره آمد کس فرستاد پیش ماهوس که شنودم که سمک را گرفته ای . او را به من فرست . ماهوس سوگند یاد کرد به یزدان دادار کردگار که عالم افروز از پیش من بگریخت . بیامدند با قابوس بگفتند . هیچ نگفت .

چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز پیش ماهوس می بود و خبر به ایشان رسید که قابوس با لشکر به سر دره آمده اند [سمک گفت] سردره بگرفته اند و اگر نه بیرون رفتی و کار بساختی . ای دریغا ، اگر از این راهی دیگر بودی . ماهوس گفت ای پهلوان ، هیچ راه دیگر ندارد . من چندین سال که در این دره پهلوانم راهی ندیدم و از پدر خود نشنیدم . مردی بود پیر ، نام او راه انجام . در پیش ماهوس نشسته بود در آن ساعت که این سخن می رفت . او را صد و پیست سال عمر بود . [گفت ای] پهلوان سمک ، هنوز پدر پهلوان ماهوس کودک بود ، پدر پدر وی پهلوان بود . من روزی [با پد] ر خویش به کوه رفته بودم از بهر تماشا ، بدان جانب که دره تیغه است ، رنگی از پیش ما برخاست و بر کنار کوه برفت . دیدم که راهی بود که این رنگ بدان رفت . اما آدمی نتواند رفتن که دشخوار است و باریک . مگر پنجاه سال باشد تا من آن راه دیدم . ندانم که نشان بر جای باشد یا نه ؟

سمک گفت راه بدان جایگاه دانی ؟ راه انجام گفت بلی . برخاست و

پیش ایستاد . با سمک روی به راه نهادند . به کوه برآمدند تا بدان مقام رسیدند . آن راه به سمک نمود . عالم افروز نگاه کرد . راهی دید برمثال یک وجب پهنا برپهلوی کوه ، چنانکه قلمی پیش نشاید نهادن و در زیر ده هزار گز . عجب داشت که یزدان به قدرت آفریده بود ، از هم بگشاده و جایگاه درمیان فراخ و راه نیست . در دل با یزدان مناجات کرد . پس گفت ای مرد ، نو اینجایگاه می باش تا من بروم اگر یزدان خواهد و بگذرم . چون باز پیش نو آیم گویم . این بگفت . نام یزدان یاد کرد . مقدار یک تیروار برفت و قدم فراخ می شد چنانکه آسان می توانست رفتن . ناپدیدارشد . راه انجام از آنجا به دره باز آمد . احوال با ماهوس بگفت . ماهوس از آن کار خرم شد . آفرین کرد .

سمک از آن جانب می رفت تا روی از آن کوه به زیر نهاد که شب در آمد . جهان تاریک شد . سمک زمانی برآسود . درشب روی به راه نهاد . تا روز روشن شد به پایان کوه رسیده بود و از پس لشکر بود . آن روز راه رفت تا به سر دره رسید . از دره تیغو بیرون آمده بود . گفت شاد باش ، آن مرد که این راه بعده آورد نیکو نهاد . در گوشه ای پنهان می بود تا شب در آید و برود . حق تعالی تقدیر کرد که چون شب در آمد ، جهان تاریک شد . سمک روی به راه نهاد و می رفت . چون به سر دره رسید خواست که برود که آواز پای چهار پایان شنید . سمک در پس سنگی پنهان شد . نگاه می کرد . مهدی دید با چند خروار خزانه و آن مرد دید که مطبخی سیه پیل بود . او را نان و طعام داده بود در آن شب [که] سیه پیل را بکشت . با خود گفت کار من از این مرد روشن شود . از پس وی می آمد تا پیش وی رسید .

آن مرد مطبخی گفت تو کیستی در این نیمه شب ؟ سمک گفت مردی درویش ام بر سر دره می باشم تا هر که آید ورود مرا چیزی دهد . شما درشب

می روید. آمد تامگر شما مرا چیزی دهید. مطبخی گفت بیای تا چون فرود آئیم ترا چیزی دهیم. سماک با وی همراه می رفت. آن مطبخی هر ساعتی نفسی سرد می کشیدی. سماک گفت ای آزاد مرد، ترا چه غم در دل است که چنین نفسی سرد [بر] می آوری؟ مطبخی گفت ای درویش، مرا غمی رسیده است که فرج پدیدار نیست و چنان محنتی به من راه یافته است که آن [را] چاره نمی دانم و راحتی نمی بینم، از آن زمان تا اکنون مدتی است و با هیچ کس نمی توانم گفتن. سماک گفت ای آزاد مرد، بگوی تا ترا چه رسیده است که غم در دل داشتن زیان دارد و غم چون در دل داری جان در وی مبتلا گردد، شخص را بگدازد.

مطبخی گفت عفای الله ای مرد، ترا خوش سخن است، عفای الله که توازن من باز پرسیدی که مرا چه رسیده است که در این مدت بسیار هیچ کس از من نپرسید که ترا چه بوده است. چون تو پرسیدی بگویم. بدان و آگاه باش که این مهد که از پیش تو می رود خواهر تیغو است، نام او سلانه، پیش برادر قضیب می رود او را کنیز کی است نام او سمن رخ. مرا نظر بروی افتاده است و دل به وی داده ام. عاشقی ام که از خود زارتر کسی نمی دانم. اکنون مدت پنج سال است و به هیچ گونه به سخن وی نرسیده ام. مگر که بباید و خوردنی خواهد^۱ من بگویم بستان. بیش از این با وی سخن نمی توانم گفتن و مرا گمان است که او را نیز دل به من میل کرده است.

سمک گفت اکنون آن کنیز کجاست؟ مطبخی گفت از پیش می رود با سلانه است. سماک گفت اگر من او را به دست تو دهم مرا چه خواهی داد؟ مطبخی گفت ترا چه دهم، جان فدای تو کنم، ترا بنده باشم. اما ندانم که چگونه توانی کرد. مرا بگوی تا چه کسی و نام تو چیست که این کار از

۱ اصل: خواهم.

بهر من بخواهی کردن؟ سمک گفت ای آزاد مرد، اگر مردی و جوانمردی داری [و] رازمن نگاه توانی داشتن با توبگویم که من کیم. مطبخی سوگند خورد به هرچه آن عظیمتر که الا به مسرادوی کارنکنم او را نگاه دارم. سمک گفت منم عالم افروز، آن مرد که تیغو با دختر و دایه کشتم و مرزبان شاه از دره بیرون آوردم و اگرمی دانی آن مردم که فلان شب در خیمه تو آمدم و خوردنی خواستم، مرا در مطبخ بنشاندی و به حیلت سیه پیل را بکشم.

مطبخی چون بشنید در پای وی افتاد. گفت ای پهلوان، اگر تو این کار از بهر من بکنی، بنگر که ترا چگونه بندگی کنم. سمک گفت بگوی تا تو مطبخی سیه پیل بودی اکنون می گوئی پنج سال [است] تا من آن کنیزک دوست دارم، از کجا اورا دیده بودی؟ مطبخی گفت من از پیش سلانه بخشم آمده بودم با سیه پیل و او را مطبخی می کردم و اگر نه من خدمت کار سلانه ام و از کودکی باز پیش سلانه می باشم. پیش سیه پیل رفتم و چند روز بودم. یامدند و مرا باز بردنند. سمک گفت دل خوش دار. چون فرود آیند من کار تو بسازم. از این جایگاه تابه لشکر گاه چندراه است؟ مطبخی گفت سه فرسنگ باشد. سمک گفت زود فرو باید آمدن تا کار تو پیش از رفتن ترتیب بکنم. مطبخی گفت هم اکنون فرو آید. ایشان در گفتار که از پیش سلانه بفرمود تا لشکر فرود آمدند. مطبخی با سمک بر سیدند. هم بر جایگاه بیودند.

سمک گفت ای آزاد مرد، چون نان خواهند به من بگذار تا چنانکه باید بسازم. ایشان در گفتار که سمن رخ بر سید، پیش مطبخی. گفت خوردنی بیاور. سمک گفت تو بر گرد که هم اکنون بیاورد. سمن رخ باز گشت. برفت. مطبخی ترتیب خوردنی کرد. سمک بیهشانه قدری به وی داد. گفت بدین [خوردنی‌ها اند][ز]، در آن ساعت که خوردنی پیش ایشان نهاده باشی و چاشنی بگرفتی... مطبخی گفت فرمان بردارم. برخاست. خوردنی بر گرفت

و پیش سلانه برد و بنهاد و چاشنی گرفت . پس آن بیهشانه در خوردنی انداخت .

سلانه بخورد و چهار کنیزک با او بودند ، بخوردند . همه بیفتادند بی‌هوش . سلانه معجونی خورده بود که بیهشانه بروی کار نکردی . چون آن حال بدید ، بدانست که بیهشانه بوده است . مطبخی را گفت ای حرامزاده و ناجوانمرد ، چه کرده‌ام که بیهشانه در طعام افگندی تا مرا بیهوش گردانی ؟ ای ناکس بدکردار ، اگر با تو کاری نکنم که جهانیان عبرت گیرند پس نه سلانه‌ام^۱ . بر من حیلت می‌سازی ؟ این سخن می‌گفت که سمک آمده بود و قوام کار بر می‌گرفت . چون آن حال بدید و آن سخن گفتن وی بشنید درحال بجای آورد که دفع بیهشانه ساخته است . از پس وی درآمد تا او را بکشد . چنانکه عیار مردم باشند به کارد خون خوار ، سلانه ، خواهر تیغو ، را چنان زد که باز نجنبید و سر او بیرید . پس آن کنیزک را سر بیرید و بر گرفت ، و سمن‌رخ را بر گرفت ، و سلانه [را] از آنچه بود از خزانه بر چهارپای افگندند و روی به راه نهادند تا بروند .

مطبخی گفت ای پهلوان ، بر این گونه اکنون کجا خواهیم رفتن ؟ سمک گفت پیش قضیب که سلانه را برادر است . مطبخی گفت چه گوییم ؟ سمک گفت آنچه باید کردن و گفتن من دانم . برواندیشه مکن . می‌رفتند تا نزدیک لشکرگاه رسیدند . از دور آتشی کرده دیدند . مطبخی گفت ای پهلوان ، قضیب است که جادوی می‌کند تا فردا بر کار دارد . سمک گفت یزدان کار می‌سازد بی‌رنج ؛ من اندیشه کردم بر دیگر گون یزدان می‌آورد . من خود طلب کار این مرد بودم . آسان برآمد . سهل به دست من افتاد . دل فارغ‌دار که من او را از میان کار بی‌رنج بردارم . دست در میان کرد و قدری دارو برآورد .

گفت دماغ در آگن و خود دماغ بیاگند. روی به قضیب دادند دارو در دست. چون بر سیدند به نزدیک، آواز چهار پای به گوش قضیب رسید. گفت کیست در این وقت؟ بروید از این جایگاه و مرا [ز] حمت منماید، با این همه آشناست یا بیگانه؟ برقه کار می گذرید؟ مطبخی پیش رفت. گفت بنده است با همشیره پهلوان قضیب بر قاعده به خدمت می آید. قضیب گفت کجاست؟ مطبخی گفت در مهد است. سماک بر فت پیش قضیب و دارو بر آتش افگند. بوی دارو به دماغ قضیب رسید. بر جای بیهوش بیفتاد. سماک سر وی بیرید و بر سینه‌وی نهاد. [مطبخی] بروی آفرین کرد. گفت جادوی تو از آن ایشان بهتر است. تا سماک آتش برافروخته را از بھر جادوی به خاک بنشاند. مطبخی گفت ای پهلوان، چگونه برساختی و قضیب چگونه بیفگندی، بروی چه خواندی، مگر جادوی می دانی، بر تو کارها آسان است کردن؟ سماک گفت لعنت بر جادوان باد. نمی دانم. بیزان بر من چنین کارها آسان می کند. تو کار خود کن. مطبخی گفت اکنون [بهتر آن است که اینجا یگاه بمانیم تا باری] نفسی می زنیم و چاره سازیم تا کجا نتوانیم رفتن. چه سازیم و [چه حیلت کنیم. سماک گفت این باش که من اول راه به دست آوردم که بروم، پس این کار کردم.

این بگفت به بالین سمن رخ آمد. او را دارو در کار کرد تا به هوش آمد. چشم بگشاد. در مطبخی نگاه کرد. گفت ملکه کجاست و دیگران کجا رفته‌اند، چرا من تنها مانده‌ام، چه افتاده است؟ مطبخی گفت ایشان را بکشتم با قضیب برادر. تو با من مانده‌ای. سمن رخ گفت تو کردی یا دیگری با تو باربود؟ مطبخی گفت من نکردم و نتوانم کردن. بهزار چون من این کار چه دانند کردن، این مرد کرد. سمن رخ دروی نگاه کرد. گفت این مرد کیست؟ مطبخی گفت عالم افزوز است معروف به سماک. سمن رخ چون نام عالم اروز شنید آهی بکرد و بیهوش بیفتاد. عالم افزوز عجب داشت. ساعتی بود. با خود

آمد . سمک گفت ای زن ترا چه رسید ؟ به هیچگونه اورا در دل نیامد که زن
کبست و چرا آه کرد و بیهوش گشت . در وی باز مانده بود . تا^۱ سمن رخ
گفت من ترا نیکومی شناسم با خورشیدشاه و فرخ روز و آبان دخت و ماه در ماه
و جهان افروز و قمر ملک خواهر خورشید شاه و جمشید فرزند وی و داماد
وی شهسوار و هامان وزیر و فرزند وی عدنان و پهلوانان فلان و فلان و روز افزون
که خواهر است . سمک فروماند . عجب داشت . گفت از کجا می دانی ، بگوی
تا تو کیستی ؟

سمن رخ گفت ای درینگا ، که در زنان می گفتند که وفا نباشد ؛ اکنون
در مردان وفا نیست . تا بدان وقت کسی را می شناسند که با ایشان اند . چون
از پیش ایشان رفت فراموش گشت . عالم افروز گفت ای زن ، در همه جهان وفا
داری و جوانمردی از من برند ، از چه مرا بی وفا خوانی ، از من چه بی وفائی
دیده ای ؟ پیش از آن نیست که ترا باز نمی شناسم . سمن رخ گفت از بی وفائی
یکی این است که مرا باز نمی شناسی . پس سمن رخ گفت پیش من که زنی ام این
عیب است و سر جوانمرده وفا نگاه داشتن است و هنوز تمام نیست که وفا
داری شناخت است که تا شناختن نباشد وفا نبود که نشناخت مردم بیگانه بود
و تا بیگانه آشنا نگردد وفا نتواند نمودن . عالم افروز در سخن گفتن وی باز مانده
بود که سخن نیکو می گفت . با خود در اندیشه بود که این خود کیست . تا
گفت ای زن ، من ترا به هیچگونه نمی شناسم و مرادر دل [نمی] آید که تو کیستی .
سمن رخ گفت نیگو گفته اند در این معنی . شعر^۲ :

چه پرسی از من و نام و نشانم	که من نام و نشانت نیک دانم
تو خود هستی سمک مردمانه	به مردی در جهان هستی بیگانه
چو تو مردی به عالم هیچ مادر	نزاد است و نزاید بیش و کمتر

۱ - اصل : با . ۲ - اصل : بیت .

یش از این خود را نتوان نمودن که من کیستم . چون تو نمی توانی درمان چیست؟ با این همه عجب نیست که من ترا هم باز نمی شناختم تا آنگاه که نام تو بدانستم و ترا باز دانستم از بهر آنکه چهره تو از آن بگشته است . چون صورت زنبزرگ^۱ می شود که جایگاهی نبشه اند: صورت مرد بهتر نگردد که شب و روز در صحراء و کوه و بیابان و دریا باشد . با این همه اگر با همه کس وفا کردی با من نکردم .

عالما فروز گفت ای زن بگوی آخر تا تو کیستی؟ سمن رخ گفت خواهی که بگویم تا من کیستم بگویی تا این جماعت هزار دینار زر خراجی به جمع کننده این کتاب دهنده که بسیار غصه کشیده است و روزگار ضایع کرده تا این قصه بهم آورده است . من گفتم آنچه در همت من بود . بلی اگر ندارند و نمی توانند دادن ، به همت خویش بدهند ، کم از پنج دینار ندهند . - اکنون هر یکی یکبار الحمد از برای جان سازنده کتاب و نویسنده کتاب بخواهد و از خدای تعالی او را آمرزش خواهد تا خدای عزوجل به فضل خویش و به رحمت خویش ایشان را بیامرزد و رحمت کند .

عالما فروز گفت همه برآمد . تا کیستی که کسی دلیلی نمی کند . من از چین و تو از هفتاد دره ، چه آشناei است؟ سمن رخ گفت من از ماقینام و نام من سرخورد است . ای مرد که دعوی وفاداری می کنی ، این وفات؟ سمک چون نام سرخ ورد شنید از خرمی نعره زد . گفت ای زن ، این چه حادثه است . از کجا بدین جایگاه افتادی؟ من ترا با خورشیدشاه رها کردم که به دنبال شاهی می رفت . چگونه تواند بودن . سرخ ورد گفت ای عالم افروز ، احوال و سرگذشت من در از است . وقت گفتار نیست . عالم افروز گفت ناچار بباید گفتن تا بدانم که دل مشغولم و تا دل من از کار توفار غ نشود هیچ کاری نتوانم کردن .

پدید آمدن سرخ ورد در هفتاد دره و احوال خویش گفتن و چگونگی کارها . چنین گوید خداوند حدیث که چون عالم افروز احوال خواست سرخ ورد گفت ای عالم افروز ، چون به دنبال شاهی رفتیم خورشید شاه پدر خویش را ، مرزبان شاه ، وداع کرد و بازگشت . در کشتن نشسته بودیم و از دنباله فرخ روز و شما می‌آمدیم در شب تاریک . آنکشتنی که من در آن بودم با قومی ، باد ببرد و از خورشید شاه جدا ماندیم . یک هفته باد آنکشتنی را می‌برد . نمی‌دانستیم که چگونه می‌رود . هر ساعتی از جانبی می‌رفت که ناگاه کشتنی بر کوهی آمد و بشکست و همگان غرق شدند مگر من که بر تخته پاره‌ای ماندم . در حال به جزیره‌ای افتادم خوش و خرم و درخت فراوان و آب و چشمۀ بسیار . در آن جزیره شدم و برمی‌گشتم و هر میوه می‌خوردم . دلتنگ می‌بودم . مدت یک ماه شب و روز می‌گریستم که ناگاه کشتنی پدیدار آمد . به کنار جزیره رسید . مردم بسیار بر آن جزیره در آمدند . مرا دیدند . گفتند تو کیستی ؟ گفتم کنیزک بازرگان‌ام . مرا دست گرفتند پیش مهتر کاروان بردند .

مردی پیر دیدم ، نام او همومائیل . سلام کردم . مرا بپرسید . گفت ای دختر ، چگونه بدین جزیره افتادی ؟ گفتم کنیزک بازرگان بودم . در دریا کشتن بشکست ، من بر تخته پاره‌ای بماندم . باد مرا بدین جزیره افگند . یک ماه زیاد است تا در این جزیره‌ام ، آن مرد پیر گفت اندیشه مدار که من ترا با خود ببرم و نیکودارم . گفتم کجا خواهی رفتن ؟ گفت به شهر شیث بن آدم . من خرم شدم . گفتم پیش شاه شمشاخ روم ، احوال بگویم . مرا پیش جهان افروز فرستد . به شما باز رسم . این اندیشه کردم . پیش آن پیر رفتم و می‌بودم . تا یک هفته در آن جزیره بیاسودند بعد از یک هفته در آن جزیره که بیاسودند در کشتنی نشستند . سه ماه در دریا می‌رفتیم . ناگاه بادی بر کشتنی زد و در حال

کشتی بشکست. همگان غرق شدند. دیگر باره من در تخته پاره‌ای بماندم. یک شب‌انروز بر آن تخته باد مرا در روی آب می‌برد که ناگاه به جزیره‌ای افگند. چه‌گویم که خوش جزیره‌ای بود. در آن جزیره می‌بودم. از هر گونه میوه بود و می‌خوردم. اما در آن جزیره درخت‌های دلیم که همه میوه‌ها بود چون سر هر جانور و بسیار برشمال آدمی بود. چون شب در آمدی آن سرها به آواز آمدنی. هر یکی بر گونه‌ای فریاد کردندی. من از آن کار عجیب باز مانده بودم. چون روز روشن شدی، آوازها نیامدی.

من در آن جزیره یک هفته می‌بودم که ناگاه ابری از روی دریا برآمد تا بدان جزیره رسید. نظر کردم زنی پیر از آن میان بیرون آمد و در آن جزیره گیاه بسیار بود. آن پیرزن بنشست و از آن گیاه می‌چید. با خود گفتم این چه می‌گوید. باشد که با وی از این جزیره بتوانم رفتن که به آبادانی رسم. گستاخ پیش وی رفتم. سلام کردم. آن زن چون مرا بدید گفت ای زن، چگونه بدین جزیره افتادی که آدمی بدین جایگاه کم رسد؟ گفتم کنیزک بازرگان بودم. در کشتی بودم. ناگاه آن کشتی بشکست. همگان غرق شدند. من بر تخته پاره‌ای بماندم و باد مرا بدین جزیره افگند. پیرزن گفت اندیشه مدار که من ترا با خود بیرم تا به ولایت پیش مردم بازرگانی. آن روز تاشب گیاه‌ها می‌چیدیم و آن شب^۱ همچنان. ندانستم که به چه کار می‌آید. ازوی نپرسیم که مرا دل‌تنگ بود. پروای آن نداشتم که باز پرسم تا به چه کار می‌آید.

چون روز دیگر چاشتگاه بود از روی دریا کشتی پدیدار آمد. من گفتم بازرگان رسید. نگاه‌می‌کردم تا کسی بدان جزیره می‌آید. مقدار صد زنان دلیم که از آن کشتی بیرون آمدند همه خدمتکاران آن پیرزن. پیش وی خدمت

کردند . در آن گیاه افتادند و می‌چیدند که جزیره‌ای بزرگ بود و گیاه فراوان، تا شب نزدیک رسید . آن زنان در کشتی نشستند و بر قتند و آن گیاه‌ها ببردند . پیروز آن شب دیگر بیود تا روز روشن شد . پیروز مرا گفت بیای تا برویم . پیش وی رفتم . ناگاه ابری برآمد ما را برگرفت و در روی هوا ببرد تا بدین جایگاه آورد که در درهٔ تیغو است . بر در سرای خود مرا بنشاند . چون تیغو بیامد مرا بدید . احوال پرسید . آن پیروز احوال من بگفت . تیغو گفت اورا پیش خواهر من فرست . مرا پیش این زن فرستادند که تو اورا کشتی . در خدمت سلانه پیر گشتم . اکنون مدت‌های است ، مگرده سال باشد و آن زن پیر ، زن تیغوبود . بمرد و کار من بدان غایت رسید که تو می‌بینی .

عالماً فروز در وی بازمانده بود . گفت ای سرخ‌ورد ، ترا نشناختم و دانم که تو مرا نیز هم نشناختی . گفته‌اند که : از دل برود هر آنچه از دیده برفت . کسی چگونه گمان بردی که تواز آن جایگاه بدین مقام رسی که هر گزراه گذر هیچ آفریده نباشد . سبب پدیدار آمدن تو بوده است که بی‌دان مارا بدین جایگاه رسانید و این همه کارها افتاد . از اخلال جادوی ساختن که بوی به دماغ تو رسیده است ، دارو سوختن و از هر گونه آمیختن ، صورت تو چنین بگشته است . چرا نام خود سمن رخ نهاده‌ای ؟ گفت مرا آن زن پیر نام سمن رخ نهاد از بهر آنکه دختری بود نام آن دختر سمن رخ و مرد بود و چون مرا بدید گفت به دختر من نیک ماند . مرا نام سمن رخ نهاد و جهد بسیار کرد که مرا جادوی بیاموزد . من نخواستم . احوال من چنین بود . تو بگوی تا از کجا رفتی و چگونه بدین هفتاد دره افتادی ؟ احوال خورشیدشاه وزنان وی و پهلوانان چگونه است و فرخ روز چون می‌باشد و روز افزون خواهر من به سلامت است و درین مدت چه کارها کردی و چه بر سر شما آمد ؟ که من چون آوازه شما شنیدم که به سر هفتاد دره رسیده‌اید خواستم که پیش شما آیم اما از بیم این زن جادو

جایگاهی نمی‌توانست رفتن .

چون خبر آمد که تیغوبا ملکه و دایه کشته شدند ، دانستم که از کار کرد تست . چگونه بدین دره درآمدی و چون بیرون شدی ، در این نیم شب از کجا به ما افتادی ؟ عالم افروز گفت احوال من و آنچه بر ما گذشته است اگر بگوییم روزگاری باید که بگوییم . زبان برگشاد و آنچه توanst از احوال آمدن به هفتاد دره و از آنجا بیرون شدن و از دره تیغو که او را الیاس پیغمبر بیرون آورد سبب [رستن مرزبان شاه] و گرفتار شدن اول چنانکه افتاده بود و ما پیش از این گفتیم ، همه باز گفت . سرخ [ورد گفت بدان] که اگر توزن نکردی هیچ مرد بر من قادر نگشت . همچنانم که از مادر زادم و در [دل] کرده بودم که اگر به تو] نرسم ، مهریزدان با خود بدهگور برم .

مطبخی در ایشان باز مانده بود همچنان . [گفت ای] عالم افروز کار شما داستانی بود . این سمن رخ زن تست ، چون از تو بود یزدان [اورا به تو بازرساند] ما در میان کار می ساختیم و نگاهداری می کردیم . عالم افروز گفت ای آزاد مرد ، [پاداش نیکو] ای با تو کرده باشم . مطبخی گفت ای عالم افروز ، ترا جوانمردی مسلم است . آنروز [مباد که من] این کار کنم و به چشم خطأ در عیال تو نگاه کنم که این نظری بر خطأ بود که اگر نه بر خطأ [بودی] چندین مدت کار برآمدی . کارها یزدان می سازد ، سبب آنکه این دختر به تو رساند [مرا] بدین کار داشت و تو را به من فرستاد تا این معنی روشن شود که اگر جان من به حلق رسیده بودی و گفتدی او را بزنی کن تا جان با تو بماند ، جان من برفتی و این کار بر نیامدی که نام تو بروی افتاده است . هیچ آفریده او را نتواند بردن . من این ناجوانمردی نکنم و دیگر اکنون در خود و دل خویش نگاه می کنم ، تا شما را در سخن گفتن بدم . همه آرزوی شهوت از این دختر از دل من برخاست و هوس دوستکامی در دل من فروbst و عشق وی از جان من

بیرون شد و او را خواهی می [دانم بل که به جای] مادر خود می شناسم .
 سمک بروی آفرین کرد . گفت اکنون این هفت خروارخزانه که داری
 به توبخشیدم . مطبخی گفت ای پهلوان ، کجا برم ، با این چه توانم کردن ؟
 نه در دره توامن داشتن و نه بیرون توامن بردن . سمک گفت من ترا به دره
 خونیان برم . مطبخی گفت چون تو اینم که لشکر بر سر دره نشسته‌اند . عالم افروز
 گفت من راهی دیگر دانم . ایشان را پیش کرد و در دره تیغوآورد . به پایان
 کوه سوراخی بود . آن صندوقها در آن سوراخ نهادند و در برابر آوردن و استران
 دست بازداشتند تا بر قتند و روی به بالای کوه نهادند تا بدان جایگاه رسیدند . عالم
 افروز گفت بدین راه آمدم . عالم افروز خواست که بروم ، مطبخی گفت هر
 که از جان خویش سیر آمده باشد بدین راه بروم . عالم افروز گفت من آمدم
 و هبیج رنجی نبود . مطبخی گفت تو بسیار کارها می کنی که کسی نمی تواند
 کردن . سمک گفت من در پیش می روم شما از دنباله من می آیند .

سرخورد گفت ای پهلوان ، دیرسال است تامن از این کارها بازایستاده‌ام
 و نازک شده‌ام و از سرای پای بیرون نهاده‌ام . نهاد زنی بر من مستولی شده است
 اما به اقبال تو بیایم . مطبخی گفت کارمن نیست که من در زیر نگاه می کنم سر
 من به گردش می افتد . شما به سعادت برویدتا من بازگردم و کاری می کنم تا وقتی که
 کارها روشن شود و تمام گردد به خدمت شما بازرسم . عالم افروز هر چند جهد
 کردو سود نداشت . مطبخی گفت ای عالم افروز ، هر کجا که روم با شمام . عالم
 افروز گفت سو گندخور که رازما آشکارا نکنی و حیلت نسازی و ما را در نسپاری
 و [غدر نکنی]

عالم افروز در پیش شد ، سرخورد از دنباله [وی] بود . چهارم چاشتگاه
 پیش ماهوس باز رسیدند . خدمت کرد . ماهوس بر خاست [واورا در کنار گرفت .

گفت] ای پهلوان ، زود باز گشته ، کاری بر آمد و این کیست ؟ عالم افروز گفت به اقبال [تو قضیب بکشم و خواهر] وی سلانه^۱ او چند غلام و خدمتکار و هفت خوار خزانه در فلان جای [پنهان کردم. بسطخی] بخشیدم او قبول نکرد. همه احوال باز گفت . ماهوس گفت این کنیزک از کجا آوردی ؟ [عالم افروز] گفت این کنیزک نیست که زن من است ، نام وی سرخورد . احوال وی چندی بگفت . چنانکه [رفته بود] . ماهوس عجب داشت . بسر وی آفرین کرد و بنواخت و گرامی کرد . بفرمود تا او را پیش [مرزبان شاه بیردند] .

ماهوس گفت اکنون ما را بیرون باید رفتن که چون قضیب کشته شد ایشان را سرو [سامان نماند]. ترتیب می کرد تا آن شب بگذشت . روز دیگر بفرمود تا لشکر در سلیح شدند . روی به دره [نهادند. از آن] جانب چون روز روشن شد ، مردمان در تیغه طلب قضیب کردند . خدمتکاران گفتند دوش به [صحراء بیرون] رفت هنوز باز نیامد . برخاستند . به طلب وی رفتند . بر سر راه سلانه دیدند کشته با چند خدمتکار . [فریاد] بر آوردنده . پیشتر شدند تا قضیب را بدست آورند و احوال بگویند . قضیب را دیدند سر بریده و در شکم [نهاده] . فریاد بر آوردنده . غله و آشوب در لشکر گاه افتاد . هر کسی سخنی می گفتند . بکی گفت مصلحت نیست که بر [گردیم] ، تا جان داریم مصاف کنیم . تیغه با دختر و خواهر و برادر کشته شدند . خون ایشان باز باید خواستن ایشان را دفن کردند . آن روز در تعزیت به سر بردند . روز دیگر ناگاه غله و آشوب در افتاد که ماهوس از دره بیرون آمد و جنگ خواهد کرد . هم در ساعت آواز دهل و نشاط و خرمی بر آمد و نعره شادی به فلک برشد . هر کسی می گفتند که فرخ روز به هزیمت برفت .

ماهوس چون بشنید لشکر شد . گفت امروز جنگ نشاید کردن . تابنگریم که چون افتاده است و چه می باید کردن . احوال با عالم افروز بگوییم . روی

به دره نهادند . به جایگاه خویش آمد که فرود آید که مرد آمد و گفت ای پهلوان ، پیل تن خواهد رسیدن . ماهوس باز گشت . پیش وی باز آمد . خدمت کرد . بپرسید به جایگاه خویش آورد . بنشاند . پیل تن گفت ای پهلوان ، بدان آمدم تا از کرده پشیمان شوی و بدان امید که این غرور درسر داشتی باطل شد که فرخ روز به هزیمت رفت و نیز خلقی بسیار از آن وی گرفته اند . می گویند که مردان دخت و کاوه و گیل و گیلک که خود از آن ما بودند و دختر قابوس ، شروان دخت ، که پیش فرخ روز بود با خواهر لاك ، همه را گرفته اند . مکن و به ترک خان و مان مگوی . دانی که من هیچکس را بدنخواهم على الخصوص ترا . اکنون گفت مرا به کار گیر تا به زیان نشوی . تو دانی که من هرچه گویم و کنم مصلحت را گویم . عالم افروز نشسته بود و گوش می داشت و بر خود می لرزید . تا ماهوس گفت ای پهلوان پیل تن ،

بعضی لغات و تعبیرات جلد پنجم

آ	ب	الف
اخته ۴۹۷/۵		
کشیده — برخاسته		
آخره ۴۵۰/۵		
پایین کردن — خرخره		
آعمی روی ۱۲۹/۵		
به صورت ادمی		
ازادی ۱۱۶/۵		
سپاس — امتنان		
آسودن ۲۳/۵		
خستگی در کردن		
آخند ۴۸۶/۵		
پرکرد — انباشت		
اگاهی کردن ۲۶۸/۵		
مطلع کردن — خبردادن		
آماس ۸۶/۵		
ورم		
		ا
باجگونه ۱۲۹/۵		
واژگونه — وارونه		
باختن ۵۸۸/۵		
بازی کردن		
بادبردمیدن ۶۷/۵		
باد ازدهان خارج کردن = (باصطلاح		
امروز: فوت کردن)		
بازافتادن ۱۶۸/۵		
روبه رو شد) — به هم برخورد		
بازایستادن ۱۸۵/۵		
انکار کردن		
بازپوشیدن ۲۱۵/۵		
پنهان کردن — مستور کردن		
		ا
احتیال ۳۶۴/۵، ۱۲۴/۵		
حیله کردن		
ارزانی داشتن ۵۴/۵		
بغشیدن		
از ۱۸۶/۵، ۱۶۷/۵		
از نوع — از قبیل (صدهزار ازمن)		
از وقت ۲۶۸/۵		
این وقت حالا		

برخاستن ۵۹۳/۵	بازدیدن ۲۲۷/۵
ورانگاهدن — متروکشدن	دیدن بار دیگر
برخودگرفتن ۴۶۶/۵	بازماندن ۴/۵، ۷۲/۵
متعمد شدن	متغیرشدن — متعجب شدن
برساز ۲۸/۵	باز وی درشد ۲۷۲/۵
به رسم — به قاعده	به سوی او درآمد
برساز ۵۴۳/۵	بازگفتن ۳۶۴/۵
آماده — مهیا	نقل کردن — شرح دادن
برساختن ۵۴۹/۵	باساز ۵۴۹/۵، ۳۴/۵
ترتیب دادن	دارنده افزار و لوازم کار
برساختن ۳۵۲/۵	باعتماد ۱۲۸/۵
تزویر و تصنیع کردن	معتمد — مورد اعتماد
برساختن ۳۰۴/۵	بایست ۸۰/۵
وزن کردن — شمردن	لازم — واجب
برشدن ۲۷۱/۵	بعای کسی ۱۲۳/۵
بالادرفتن	در حق — درباره کسی
برطپیدن ۱۳۲/۵	برآمدن (با کسی) ۳۶۹/۵، ۳۵/۵
به خود پیچیدن	۴۹۱/۵
برگشتن ۱۱۷/۵	رشد کردن — بزرگشدن
دور زدن — گرد چیزی گشتن	برآمدن ۵۳۸/۵
برنیامد ۲۵۳/۵، ۱۵۶/۵	به انجام رسیدن — اجرا شدن
مسکن نشد — میسر نشد	برآمدن (با کسی) ۲۶۱/۵
بستن ۱۶۰/۵	از عهده او برآمدن
نسبت دادن	برانداختن ۲۷۱/۵
بشور ۹۴/۵، ۸۵/۵، ۹۰/۵	بالانداختن
بشوی (امر از شستن)	براندومن ۱۵۷/۵
بگذار (از مصدر گذاردن) ۴۸۲/۵	ماده‌ای را روی چیز دیگر مالیدن
چشم پوشیدن — بخشودن	برتاقتن ۴۶۰/۵
به ۲۱۱/۵	تعمل کردن — طاقت داشتن
در مقام — بعنوان	بر جایگاه ۱۶۹/۵
(به زن وی بود)	بجا — مناسب محل
به پای برآمدن ۵۶۲/۵، ۲۷۶/۵	برجوشیدن ۴۶/۵
برخاستن	به خشم آمدن — از جا دررفتن
به درآمدن ۶۰۰/۵	برخاستن ۴۶۶/۵
بیرون آمدن	صرف نظر کردن

پروانه	۵۴۶/۵	بهدست خون‌بازدادن	۱۹۸/۵
اجازه		موجب قتل کسی شدن	
پریمر	۴۶۱/۵	بسرباری	۲۲۹/۵
پریروز، روز پیش از دیروز		افزوون بر اصل - علاوه بر آن	
پس‌پای	۵۴۷/۵	به سر کسی درآمدن	۴۷۲/۵
پشت‌پا (از فنون کشتی)		از کسی برتری جستن	
پیداکردن	۱۰۵/۵	بی‌حفظ	۴۲۴/۵، ۳۹۲/۵
آشکار کردن		بی‌وفا - حق‌نشناس	
پیوندگی	۴۵۸/۵	بی‌دستوری	۵۸۵/۵
ازدواج - زناشویی		بی‌اجازه	
ت		بیرون‌آمدن (بر کسی)	۵۹۲/۵
تغليط	۱۸۷/۵	طنیان کردن - یاغی‌شدن	
دروع‌گفتن - میانه دو کس را بهم زدن		بیکار	۹۰/۵
تسبيح و تهليل	۴۰۵/۵	باطل - بی‌خاصیت	
ستایش‌خداوند - ذکر «سبحان الله»		بی‌همال	۵۶۱/۵
توانیش	۱۲۶/۵	بی‌مانند - بی‌رقیب	
توانانی			
تیمارداشت	۱۳۸/۵	پ	
مواظبت و پرستاری		پانجه	۳۳۱/۵ ^{۱۰۰}
ج		پانزده	
جاندار	۱۰۷/۵	پای افزار	۴۳۳/۵
محافظه		نوعی کفش	
جایگاه آبریز	۳۰۴/۵	پای‌بگردانید	۲۱/۵
مبال - مستراح		پای‌گردانیدن = سوارشدن	
جريده	۴۱۱/۵	پای‌رنج	۲۸۲/۵
تنها - بدون اسباب و لوازم سفر		مزد رفتن و آمدن	
		پای‌گردانیدن (از اسب)	۶۰۰/۵
		و پیاده شدن	
		پنرفتگاری	۳۷۴/۵، ۳۵۰/۵
		تعهد	
		پرندوش	۴۱۵/۵
		پس‌پریشب	

خ

خانیدن	۵۱۱/۵
جویدن	
خاشکدان	۵/۵، ۲۶/۵، ۸۴/۵، ۸۵/۵
	۱۵۷/۵
توبه محتوی نان و خوراک	
خاصه	۵/۵، ۱۴۰/۵
على الخصوص	
خاکروب	۱۱۷/۵
کارگر مأمور روفتن خاک و زباله	
خام	۸۸/۵
پوست دباغی نشده چارپایان	
خبرگیران	۴۳۱/۵
جاسوسان	
خدم	۴۲/۵
(جمع خادم) خدمتگاران	
خسته	۵/۵، ۱۲۶/۵، ۳۸۹/۵
مجروح - زخم خورده	
خصم	۱۷۴/۵، ۱۶۴/۵
پشتیبان - حامی	
خلق	۳۲۲/۵
کهنه - مندرس	
خنب	۵/۵، ۴۳۳/۵
خمره - سبوی بزرگ	
خواننده	۵۴۹/۵
باسواد - کسی که خواندن نوشته	
را می داند	
خوش درآمدن	۴۷۲/۵
(باکسی...) مانوس شدن - گرم	
گرفتن با کسی	
خوش و حزین	۵/۵، ۲۱۱/۵، ۴۴۲/۵
	۴۷۲/۵
همیشه این دو صفت برای نفعهای	

جزع و فزع	۱۳۸/۵
ناله و زاری	
جفته زدن	۲۱/۵
ضریب لگد اسب و ستور	
جفته گاه	۲۵/۵
جای سم اسبان در زمین	
جلاب گرم	۲۹۸/۵
داروی ضد بیهوشی	
جلدی	۵۹۲/۵
چابکی - زرنگی	
جهنده	۴۳۸/۴
جهنبده - جانور	
جیقه	۱۵۰/۵
مردار گندیده	

ج - ح

چهار طاق	۱۸۰/۵
خیمه بزرگ	
حرب	۱۰۶/۵
دانه های حوردنی	
جسم و خدم	۱۷۱/۵
نژدیکان و خدمتگاران	
حصاردادن	۱۵۰/۵
محاصره کردن	
حضریض	۲۰۵/۵
(اصطلاح نجومی)	
خطوط	۲۰۵/۵
نشیب (اصطلاح نجومی)	
حمل	۵۴۲/۵
بار هدايا و چیزهای دیگر	

دستارچه ۴۸۶/۵، ۱۱۹/۵	خون دار ۴۸۶/۵
دستمال	فاتل - مسنول قتل - خونی
دستان ۲۲۵/۵، ۵۸/۵	۵
حیله - سکر - نیرنگ	
دست بازداشت ۴۰/۵	
(کسی را...) رها کردن - آزاد کردن	
دست بازگرفت ۲۲۵/۵	داروی دو یک ۲۶۰/۵، ۷۲/۵
دست را غلب کشید	نوعی دارو برای رفع دل درد
دست بازی ۳۸۷/۵	دانستن (کسی را) ۶۱/۵، ۵۹/۵
تردستی	شناختن
دستدادن (کسی را) ۱۰۳/۵	دختری ۱۰/۵
تفوق دادن کسی را بر دیگری	بکارت
دست مجلس ۴۴۴/۵، ۴۴۲/۵	در اجه ۴۲۰/۵
آلات و مایحتاج مجلس	از آلات جنگ برای تغییر قلمد -
دستور ۴۶۰/۵	اما در این سورد چیزی از قبیل
وزیر	ناقوس و زنگ به نظر می آید
دستورباش ۱۲۳/۵	درباقی کردن ۲۲۱/۵، ۱۸۲/۵
اجازه بدہ	صرف نظر کردن، چشم پوشیدن
دکان ۵۷۲/۵	در جوال کسی رفتن ۴۱۴/۵
سکو	فریب کسی را خوردن
دل آرامی ۱۵۴/۵	در سپاردن ۲۷۲/۵
دلگرمی - تسکین	راز کسی را فاش کردن - لودادن
دل شوریدگی ۲۸۵/۵	درستشدن ۲۴۸/۵، ۱۱۰/۵
تشویش خاطر	ثبت شدن
دلگرانی ۴۸۸/۵	درشدن ۱۲۲/۵
رنجش خاطر	وارد شدن - داخل شدن
دل مشغول ۲۳۵/۵	در قبض گرفتن ۵۵۰/۵
مضطرب - نگران	یدک گرفتن اسب
دلندادی ۳۸/۵	در گذاردن ۱۲۴/۵
او را دل نمی داد = رحم می کرد، از	عفو کردن
دلش نمی آمد	در مَنْدگان ۵۸۳/۵، ۶۶/۵
دمادم برگسی افتادن ۵۲۵/۵	درمانندگان
نفس تنگی - نفس تنگ زدن	
دمامه ۱۰۵/۵	
کوس و نقاره	

س	مُنْجَنْتَنْ / ۵	دِمْ كَرْفَتَنْ
ساتکین	۲۰۹ / ۵	تَنْكَتْ كَرْفَتَنْ نَفْس
قدح و پیاله بزرگ		دُودَه ۳۶۸ / ۵
ساز	۳۰۰ / ۵	خَانَوَادَه — نَسْب
شیوه — رسم معمول		دُوسْتَكَامَى ۶۱۲ / ۵
ساز شاهی	۵۲۹ / ۵	كَامِيَابِي
لوازم و وسائل سلطنت		دوش باز ۲۵۵ / ۵
ساكن	۱۹۰ / ۵، ۱۳۷ / ۵، ۶۸ / ۵	دِيشَبْ تاكنون
آهسته — آرام		دِيدَر ۲۴ / ۵
ستبه	۶۶ / ۵	پِيدَا — پَدِيدَر
زشت روی — هولناک		
سخت عظیم	۲۰۵ / ۵	ر — ز
بسیار بزرگ		رَسُول دار ۵۲۶ / ۵
مُرُو	۱۴۲ / ۵	مَامُور تشریفات
شاخ گاو و دیگر جانوران شاخدار —		رَمْح ۳۲۷ / ۵
مروکردن = با شاخ حمله کردن		نَيْزَه
سروش	۳۹ / ۵	رَنْك ۶۰۲ / ۵
فرشته		نوعی از بز کوهی یا آهو
سعادت و نعوت	۲۰۵ / ۵	رِياغَت ۲۲۰ / ۵
(اصطلاح نجومی)		حرکات جسمانی برای رفع کسالت
سقط	۴۲۴ / ۵	
دشنام		ورزش
سله	۵۲۳ / ۵	ريش ۲۹ / ۵
سبد — زنبیل		جراحت
سلیم	۵۴۱ / ۵، ۲۸۰ / ۵، ۲۶۵ / ۵	زارنده ۱۷۲ / ۵
آسان		، زاری کننده
		زنگله ۴۲۱ / ۵
		زنگوله
		زوال ۱۲۶ / ۵
ش		(اصطلاح نجومی)

شعنگی ۱۵۴ / ۵
شغل و مقام شحنه

ع - غ

عذرت ۸/۵	شکاف ۳۹۵/۵
بکارت	شرف ۲۰۵/۵، ۱۲۶/۵
عذر زنان ۴۶۷/۵	(اصطلاح نجومی) ۸۶/۵، ۲۲/۵
عادت ماهیانه زنان	شکیل پایی بند ستور
عقیله ۳۶۱/۵، ۳۹۲/۵	شومیز ۱۳۹/۵
گروگان	شیار کردن زمین
علمدار ۱۸۱/۵	شین ۲۰۰/۵، ۲۱۷/۵، ۲۲۱/۵
نگامبان بیرق در جنگ	میب و زشتی
هنا ۴۸۲/۵	
رنج و اندوه	
صهد ۱۵۶/۵	

پیمان - (در عهدگسی شدن = با او پیمان بستن)
غله ۳۰۴/۵
وجه اجاره

ص - ض

صنایع ۱۳۷/۵
منج زن
صنعت ۱۵۹/۵
تدبیر
ضغم ۴۹۷/۵
ضخیم - ستر
طلب باز ۲۵۸/۵

نوعی طبل - یا ضربی خاص

ف

فتح ۲۱۳/۵
گشايش کار
فراز ۲۰۴/۵
بسته - مسدود
فراموش بودن ۵/۵
از یاد رفتن
هروغداشتن ۱۱۰/۵
پائین انداختن
فریفتکاری ۲۶۴/۵
فریبندگی
فضیحت ۲۶۱/۵
رسوانی

ط - ظ

طراز ۲۰۴/۵
نقش کناره جامه و سر آستین
طشتداران ۴۷۹/۵
سنفی از خدمتگاران
طلی ۵۰۲/۵
اندوده

<p>ق</p> <p>فاروره ۱۴۲/۵ ظرف شیشه‌ای</p> <p>قایم ۲۰۱/۵ دلاک - کارگر حمام</p> <p>قزغان ۵۶۸/۵ نوعی دیگ</p> <p>قضای آجل ۴۷۴/۵ وافعه آینده</p> <p>قنا ۲۹/۵ پس‌گردانی</p> <p>فسسیوه ۲۶۶/۵ سبد</p> <p>فمات ۲۰۵/۵ قداد</p> <p>قوام کار برگرفتن ۱۹۰/۵ مواطبه‌بودن - مراقبت‌کردن</p>
<p>گ</p> <p>گداختن ۶۰۴/۵ ذوب‌کردن</p> <p>گستاخ ۲۵۴/۵ مانوس - بی‌تكلف</p> <p>گسیل‌کردن ۳۲۱/۵ فرستادن - راه‌انداختن</p> <p>گذت ۶۱۶/۵ سخن - گفته</p> <p>گفتاره ۵۷۲/۵، ۴۸۷/۵، ۱۰۱/۵ بگومگو - مشاجرة لفظی</p> <p>گولیگری ۲۰۴/۵ بنانی - کارگل</p>
<p>ک</p> <p>کارافتادن (کسی را) ۲۷/۵ دوچار شدن</p> <p>کارراستی ۱۰۱/۵ تدارک کار</p> <p>کارگرد ۶۱۲/۵ عمل - فعل</p> <p>کالیوه ۱۴۲/۵ سرگردان و پریشان</p> <p>کامگار ۱۲۹/۵ صفت اسب - اسبان چابک</p> <p>کتاره ۴۳۶/۵ قدای؟</p>
<p>ل</p> <p>لباجه ۳۶۸/۵ روپوش مردانه که جلو آن باز</p> <p>است - لباده</p> <p>لعم ۱۲۹/۵ لغن</p>

مشمر ۲۰۲/۵، ۲۰۱/۵ بیکار و پریشان معتبر ۲۸۵/۵ تعبیر کننده خواب معنیبر ۵/۵ هنر آسود معول ۴۲۵/۵، ۱۶۵/۵ مورد اعتماد مجر ۶۲/۵ شاید ملک الطیور ۱۹/۵ شاه مرغان منقاش ۴۳۹/۵ ابزار فلزی برای کندن مو مهتر شرابدار ۲۶۸/۵ رئیس آبدارخانه مهد ۶۰۳/۵، ۱۱۵/۵ گهواره - کجاوه	م مابین ۲۰۷/۵ تفاوت ماحضر ۶۱/۵، ۱۸/۵ آنچه آماده باشد مالش ۵۹۰/۵ تنبیه - گوشمالی مامان ۲۲۳/۵، ۲۳۰/۵ اسم خاص زن مامان سزادار ۲۲۲/۵ زن صاحب کار و انسرا معقه ۴۲۱/۵ نوعی از کجاوه محل ۱۰۱/۵ شان - مقام مردمروی ۱۵۰/۵ شبیه‌آدمی - با چهره آدمی مرسه ۳۶۱/۴
	در لفت به معنی ریسمان و طناب است و اینجا دستمالی که بالای کلاه می‌پیچیدند.

ن

ناباکان ۴۲۴/۵ ناباک = متھور - بی پروا ناجیز ۶۶/۵ نابود - معدوم نازک ۶۱۴/۵ ضعیف - علیل ناساز ۵۰۸/۵ نامناسب - ناسزاوار نواجب ۴۷۴/۵، ۱۴۹/۵	آلات مرصع مرغول پیچیده و تابیده (خاصه در زلف) مستان ۱۲۰/۵ مست (صیغه مفرد) مشرفان ۱۲۰/۵ (جمع مشرف) - مأموری که در خزانه به حسابها رسیدگی می‌کند مشعبدبازی ۱۷۱/۵
	حقه بازی
	مشعبدوار ۴۷۵/۴
	مانند حقه بازان

ه

هبوط	۲۰۵/۵
فروآمدن (اصطلاح نجومی)	
هزاریکی	۳۷۷/۵
یک در هزار - یک هزار	
همتداشتن	۲۹/۵
نیت بر امری گماشتن	
هوا	۲۰۸/۵
موس - آرزو	

ی

یارستان	۴۵۲/۵
توانستن	
یارمند	۵۳۹/۵
رفیق - همکار	
یکی شدن (باکسی)	۲۲۵/۵
متعدد شدن - همدست شدن	
یله کردن	۸۶/۵
رهاکردن - مردادن	

ه

نباید	۱۴۰/۵
مبادا	
نشناخت	۶۰۸/۵
ناشناس - ناشناخته	
نصیب	۳۸۰/۵
قسمت - پاره‌ای از چیزی	
نفاط	۱۳۷/۵
ناظرانداز	
نفاطان	۱۲۸/۵
جمع نفاط	
نفس در گرفتن	۲۶۸/۵
نفس گرفتن (کسی را) - خفه شدن	
نوا	۵۲۷/۵، ۳۷۸/۵
گروگان	

و

وبال	۲۰۵/۵
(اصطلاح نجومی)	
ورق	۲۹/۵
برگ	
ولی	۲۰۴/۵
دوست	

انتشارات آگاه منتشر گرده است:

ادبیات

زبان‌شناسی، نقد و تحقیق ادبی

نوشته علی محمد حق‌شناس	آواشناس
نوشته داریوش آشوری	ایران‌شناسی جیست (مجموعه مقالات)
نوشته تقی وحیدیان کامیار	بررسی وزن شعر عامیانه
نوشته استاد جلال الدین هایی	تفسیر مثنوی مولوی (داستان قلمة ذات‌الصور یا دز هوش‌ربا)
نوشته محمدرضا باطنی	چهار گفتار درباره زبان
نوشته داریوش آشوری	دو مقاله (پیرامون نثر فارسی و واژه‌سازی، پسوند ایسم و...)
نوشته سیروس پرخام	رثایسم و ضد رثایسم در ادبیات
نوشته مانفرد بیرونی ویشن ترجمه محمدرضا باطنی	زبان‌شناسی جدید
نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی	صور حیال در شعر فارسی (تحقیق انتقادی در تطور ایماع‌های شعر پارسی و سیر نظریه بلاغت در اسلام و ایران)
نوشته نادر ابراهیمی	فارسی‌نویس برای گودکان
نوشته جمال میرصادقی	قصه، داستان گوتاه، رمان
ترجمه مصطفی رحیمی	کشوار خام نوشته سارقر، کامو، بوخنسکی، راسل، مایا کوفسکی، سدز
نوشته داریوش آشوری	گشتها (جند مقاله)
نوشته محمدرضا باطنی	مسائل زبان‌شناسی نوین
نوشته استاد جلال الدین هایی	مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) در دو مجلد
نوشته محمدرضا باطنی	نگاهی نازه به دستور زبان
ترجمه نازی عظیما	هفت صدا (ساحنه‌ریتا گیبر با نرودا، هارکز، آستوریاس، باز، کورناسار، اینفانته، بورخس

- جلد ۱ (مجموعه مقالات)
- جلد ۲ (مجموعه مقالات)
- جلد ۳ (مجموعه مقالات)

- نقد آگاه در بررسی آراء و آثار
- نقد آگاه در بررسی آراء و آثار
- نقد آگاه در بررسی آراء و آثار

ویراستار داریوش آشوری

وازگان فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی-فارسی
و فرانسه-فارسی)

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

فلسفه

آنجه من هستم نوشته زان ہل مادر ترجمة مصطفی دحیمی
اگزیستانسیالیسم چیست نوشته ویلیام بارت ترجمة منصور مشکینیوش
جهان یینی علمی نوشته برتر اندراسل ترجمة سیدحسن منصور
چینی گفت ذرت شت نوشته فردیش ویلهلم نیجه ترجمة داریوش آشوری
تجال نوشته فردیش ویلهلم نیجه ترجمة عبدالعلی دستغیب
در شناخت اندیشه هگل نوشته روزه گارودی ترجمة باقر پرham
دیالکتیک نوشته پل فولکیه ترجمة مصطفی دحیمی
زیبایی نوشته رضا کاویانی
سلطان طریقت نوشته نصراله پورجوادی
کلیاتی از فلسفه طبیعی ملاصدرا نوشته دکتر عبدالمحسن مشکوّةالدینی
مالحظات فلسفی در دین، علم، تفکر نوشته آرامش دوستدار
منطق صوری نوشته دکتر محمد خوانساری
منطق نوین نوشته صدرالدین شیرازی (ملاصدرا) ترجمه و شرح دکتر
عبدالمحسن مشکوّةالدینی
نظری به فلسفه ملاصدرا نوشته دکتر عبدالحسین مشکوّةالدینی
تقد حکمت عالمانه نوشته سیمون دوبوار ترجمة مصطفی دحیمی

خاطرات و زندگی‌نامه

خاطرات نرودا نوشته ہابلو نرودا ترجمة هوشنگ. پیرنظر
زندگی دلورس ایلاروری (لاباسیونلاریا) نوشته دلورس ایلاروری ترجمة
عباسزاد - هادی لکرودی
زندگی فلیکس نزرزینسکی نوشته یوری کورلکف ترجمة رحیم رئیس‌نیا
زندگی و آثار نیجه نوشته ایو فرنسل ترجمة فرشته کاشفر
سلوک روحی بهوون نوشته ج. و. ن. سالیوان ترجمة کامران فانی
یادداشت‌ها نوشته صدرالدین عینی به کوشش سعیدی سیرجانی
نامه‌های زندان نوشته آنتونیو گرامش ترجمة مریم علوی‌نیا
نامه‌های چخوف نوشته آنتوان چخوف ترجمة هوشنگ پیرنظر
نامه‌های نیما به همسرش به اهتمام شرائیم یوشیج (چاپ ششم)

سفرنامه

سفرنامه راولینسون (کندر از زهاب به خوزستان) نوشته سر هری
راولینسون ترجمة دکتر سکندر امان‌اللهی بهاروند
سفری به نیکلاراگوا نوشته تورج آرامش

